دختری پر از شیطنت و آتیش پاره که برای ادا کردن نذر مامان بزرگش مجبور می‌شه به سفر حج بره و چون ورود دخترای مجرد به عربستان ممنوعه، تن به ازدواج موقت و صوری میده اون هم با سید محمدیاسین حسینی هم کاروانی مذهبی و غیرتیش.

#طنز #کلکلی #عاشقانه #پسرغیرتی #هیجانی

#P1

.یک بعد از ظهر خنک پاییزی است، نسیم ملایمی گه گاه می‌وزد و برگ درختان زرد را می‌رقصاند

.پراید عزیزم را در یک کوچه خلوت پارک می‌کنم

هنوز قسط آخرش را نداده‌ام و حالا حالا ها باید توی باشگاه کار کنم تا پولم کفاف اقساط ماهیانه‌اش را .بدهد

آخرین نگاهم را به آینه می‌اندازم.صورتم بدون آرایش در میان آن مقنعه سرمه‌ای شبیه دختر بچه های .دبیرستانی شده

با وجود چهره بچگانه و معصومی که دارم نگاه تخس و پر شیطنتم فریاد می‌زند، در پس این نقاب چه .عجوبه‌ای نهفته است

.چتری هایم را داخل مقنعه می‌فرستم و به سمت دفتر حاج‌آقا گام بر می‌دارم

.دفترش طبقه سوم یک ساختمان قدیمی وسط خیابانی شلوغ و پر رفت و آمد است

...ساختمان فاقد آسانسور است و من باید حدود چهل بله را پشت سر بگذارم تا برسم

زیر لب به فاتحه‌ای به روح مامان بزرگ و ارثیه‌ی دردسرسازش می‌فرستم و به گام هایم سرعت .می‌بخشم

هر مادربزرگی ارثیه ملک املاک برای نوه‌اش جا می‌گذاشت، آن خدا بیامرز اعمالش را روی کوله بار .ما گذاشت، آن هم چه عملی

کاش این زبان دو متری‌ام حریف بابا و مامان می‌شد تا حداقل به جای من شیرین قبول مسئولیت .می‌کرد

.جلوی دفتر حاجی می‌ایستم، قبل از فشردن زنگ نفس عمیقی می‌کشم

.لحظاتی بعد در باز می‌شود و خانم منشی خوش اخلاقش لبخندی صمیمانه به رویم می‌پاشد

.به محض ورودم و با دیدن دکوراسیون قدیمی دفتر اولین کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسد« عتیقه» است

.دیوار های سفیدکاری شده و یک ستون گچکاری شده با طرح گل و بوته

یک میز آهنی و کامپیوتری خاکستری و قدیمی از آن مدل ها که مانیتورش مثل صندوق بزرگ و زمخت .هست

.و یک تابلوی بزرگ ون یکاد که خوشنویسی شده

.منشی به در بسته‌ی اتاق اشاره می‌کند: بفرمایید خانم شاملو حاج‌آقا منتظر هستن

تقه‌ای به در می‌زنم و وارد می‌شوم، با دیدن فردی که روی صندلی مقابل نشسته، بی‌خیال آنالیز اطراف شده و توجهم جلب او می‌شود.

یک مرد جوان، چهارشانه، با چهره‌ای معمولی ولی نگاهی شبرنگ و عمیق.

کت و شلوار رسمی به تن دارد و بنظر کلافه می‌آید.

با گام هایی آرام رو به رویش می‌نشینم و نگاهی به جای خالی حاج آقا می‌اندازم.

از نبودش متعجب می‌شوم: حاج آقا نیستن؟

مرد کوتاه و سرد جواب می‌دهد: رفته نماز.

زیر لب هوفی می‌کشم و خودم را روی مبل چرمی رها می‌کنم.

فرصت می‌کنم دوباره صورت مرد مقابلم را آنالیز کنم.

پوستی تیره، ته ریش کمی دارد، فک خوش تراش و مردانه، ولی بقیه اعضای چهره‌اش کاملا معمولی است، به جز نگاهش که شبیه دو سیاه چاله‌ی عمیق و ترسناک به زمین خیره است.

اصلا همین نگاه خاص توجه آدم را جلب می‌کند.

با سنگینی نگاهم سرش را بالا می‌آورد و وقتی مچ نگاهم را می‌گیرد پوزخندی می‌زند.

برخلاف تصورش به دید زدنم ادامه می‌دهم و لبخندی ژکوند تحویلش،

والا مردک خود شیفته...

چند دقیقه بعد حاجی وارد اتاق می‌شود.

به احترامش می‌ایستم و سلام می‌کنم.

با مهربانی همیشگی حال و احوال خانواده را پرسیده و اشاره می‌کند بنشینیم.

بعد از اینکه آبدارچی برای ما سه نفر چای می‌آورد، حاج آقا کم کم شروع می‌کند به توضیح علت حضورم در آنجا:

DONYAIEMAMNOE

- خب خانم شاملو، علت اینکه خواستم تشریف بیاری دفترم اینکه باید مسئله مهمی رو قبل سفرتون مطرح کنم.

البته پدرتون رو قبل از شما در جریان این ماجرا قرار دادم و رضایت ایشون رو گرفتم.

از آنجایی که مغزم کمی دیر گیر است از تحلیل حرف هایش باز می‌مانم، رضایت پدرم را برای چه کاری گرفته؟! پدرم که چند ماه پیش برای سفر رضایت داده بود، اصلا خودش به زور مرا مجبور به قبول این سفر کرد.

متوجه سردرگمی‌ام شده و می‌گوید: مطابق قانون عربستان، سفر حج برای خانم های مجرد و یا مطلقه زیر چهل سال ممنوعه.

.مگر اینکه محرمی همراهشون باشه، که در این صورت مانعی نداره

برای یک لحظه ذوق زده می‌شوم، این قانون را نمی‌دانستم وگرنه دستاویزی می‌شد برای فرار کردن از .زیر بار مسئولیت

:اما عمر خوشی‌ام بیشتر از چند ثانیه طول نمی‌کشد

... ما اکثرا تو این جور مواقع یکی از هم کاروانی ها رو انتخاب می‌کنیم برای -

نگاهم به دهانش میخکوب می‌ماند و صدایش را اسلوموشن می‌شنوم: عقد موقت تا این مشکل حل .بشه

پدر شما دوست صمیمی بنده هستن و من از حساستش روی شما با خبرم، از فرد مورد اعتمادم توی .کاروان خواستم برای قبول مسئولیت به اینجا بیان

.نگاهم از حاج‌آقا به سمت مرد مقابلم می‌چرخد

.ابرو های مرد صمیمانه هم دیگر را در آغوش می‌کشند و نگاهش را برای لحظه‌ای بالا می‌آورد

آب دهانم را قورت می‌دهم و با دوباره توی مغزم حرف هایش را دوره می‌کنم، گفته بود برای سفر حجم !باید عقد موقت شوم، همان صیغه‌ی خودمان دیگر، آن هم با این مجسمه ابول الهول؟

من این سفر حج اجباری را به ناچار قبول کرده بودم، اصلا گروه خونی من این فضا ها نمی‌خورد، آن وقت بخواهم برای این سفر تن به یک صیغه اجباری هم بدهم؟

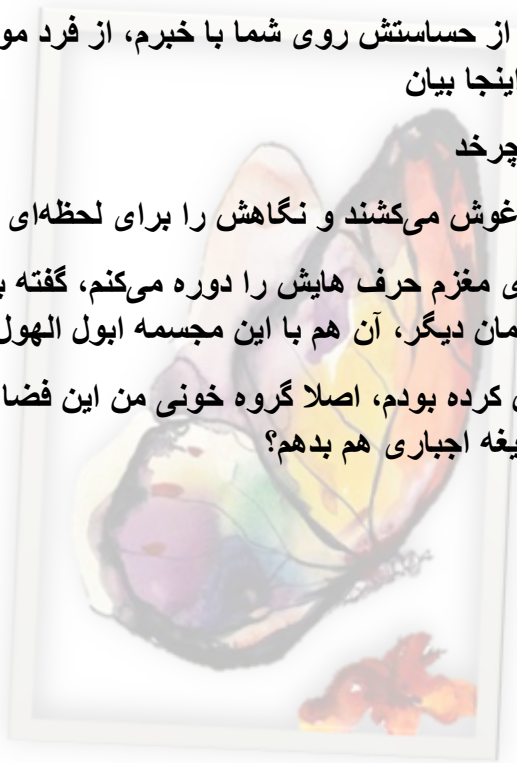

#p2

DONYAIEMAMNOE

.حس می‌کنم الان است که دود از کله‌ام بلند شود

.رو به حاج آقا و می‌گویم: ببخشید من باید با پدرم صحبت کنم

.سرش تکان می‌دهد، با عجله اتاق را ترک می‌کنم و یک گوشه خلوت یافته شماره پدر را می‌گیرم

صدای خواب‌آلودش یادم می‌آورد بد موقع زنگ زدم و او که تمام دیشب را کشیک بوده، حالا در .استراحت است

الو شیدا تویی چی شده این موقع زنگ زدی؟ -

دوباره پیشنهاد حاج‌آقا را به خاطر آورده و دلسوزی بی جایم برای پدر را کنار می‌زنم: وای بابا بابا از .دست شما و این نقشه هاتون

تکیه می‌دهم به ماشین نفس عمیقی می‌کشم تا از سر خشم بی احترامی نکنم: من اومدم دفتر مدیر کاروان، می‌دونید برای رفتن به حج چه پیشنهادی بهم داده؟

.نفسش را با مکث بیرون داد: آره بابا جان از اول هم در جریان این قانون بودم

با حرص دندان هایم را بهم می‌فشارم: می‌دونستی و مجبورم کردید این سفر رو قبول کنم؟

.من به خاطر شروط و شروط شما راضی به این کار شدم، وگرنه علاقه ای به سفر زیارتی ندارم

:حس می‌کنم پدر از اینکه مرا این طور تحت فشار قرار داده، مسرور است و چشم هایش دارد می‌خندد

دخترم چرا لجبازی می‌کنی، در ضمن یادت نره این حج ارثیه حاج خانم برای توئه، یادت نرفته که - .مادربزرگت چقدر نگران نذرش بود

!می‌خوای پیرزن چشمش به دنیا بمونه؟

چهره بامزه مامان بزرگ خدا بیامرز را به خاطر می‌آورم، با آن روسری گلدار روی ایوان خانه باغش .می‌نشست و قلیان چاق می‌کرد

بی اختیار آهی از میان لب هایم بیرون می‌آید، وجدانم شروع می‌کند به نصیحت: شیدا دلت میاد نذر !پیرزن رو ادا نکنی؟ اونم مامان بزرگی که تو رو از همه‌ی نوه هاش بیشتر دوست داشت؟

صدای پدر دوباره در گوشی می‌پیچد: شیدا جان عزیزم من پدرتم از تو بیشتر نگران آینده‌ی تو هستم، ...مطمئن باش اون آدمی که معرفی کرده مطمئنه، من که نمی‌ذارم دخترم برای بار دوم آزار ببینه

.همین حرفش نمک روی زخم قلبم می‌پاشد، می‌دانم دارم زیاده روی می‌کنم

.من به خاطر مامان بزرگ این سفر را قبول کرده بودم، نباید وسط راه کم می‌آوردم

.بعد از یک ربع کلکل من و پدر، بالاخره راضی می‌شوم به دفتر حاج آقا برگردم

DONYAIEMAMNOE

چهره‌ی مردی که برای محرمیت با من آمده است، با دیدنم در هم می‌رود و با جدیت می‌گوید: اگه ممکن ...سریع کارو تموم کنید، من داره دیرم می‌شه

.دلم می‌خواهد کوله پشتی‌ام را توی سرش فرود بیارم ولی به احترام حاج‌آقا تحمل می‌کنم

.روی مبل چرمی می‌نشینم و با اکراه می‌گویم: اگه می‌شه شروع کنید

نگاهی به مرد کنار دستم می‌اندازد و می‌گوید: محمدیاسین آماده‌ای پسرم؟

.با صدایی بم و گیرا می‌گوید: بله

.دخترم محمدیاسین تنها مرد مجرد کاروان هست و لطف کردن پیشنهاد من رو قبول کردن -

!بی‌اختیار پوزخندی می‌زنم، صیغه کردن یک دختر جوان چه لطفی می‌تواند باشد؟

.به قول خودشان یک آیه می‌خوانند و هر گناهی را ثواب می‌کنند

.شک ندارم امثال همین آقا بار ها برای سرپوش گذاشتن روی کثافت کاری هایش این کار را انجام داده

#P3

.گویا چشم های تیز بینش متوجه تمسخر در نگاهم می‌شود، که دستش را با خشم مشت می‌کند

.مطمئن هستم هرچه فحش بلد بوده را حواله‌ام می‌کند

حاج‌آقا زیر لب بسم الله می‌گوید و یک برگه به عنوان سند صیغه نامه جلویم می‌گذارد: دخترم این برگه .رو مطالعه کن تا در صورت موافقت من صیغه رو جاری کنم

هنوز هم باورم نمی‌شود، به یک باره قرار بود صیغه همسفرم شوم، آن هم مردی که تنها یک ساعت .از دیدنش می‌گذشت

برگه معتبر است و مهر و امضای دفترخانه دارد، متنش را با دقت می‌خوانم، مدت صیغه با توجه به .سفر ۱ ماهه است و میزان مهریه را یک شاخه گل رز تعیین کرده‌اند

نگاهی زیر چشمی به محمدیاسین حسینی می‌اندازم و برای اولین بار در عمرم کمی احساس خجالت و .دستپاچگی می‌کنم

بعد از امضای برگ ها توسط ما، متنی به عربی می‌خواند و من با صدایی آرام جواب می‌دهم: قبلت

محمدیاسین هم همین را می‌گوید، صدای از درونم نهیب می‌زند اوه چقدر زود پسر خاله می‌شی باهاش .بگو آقای حسینی

.خفه شویی حواله صدای درونم می‌کنم: به تو ربطی نداره شوهرمه دلم می‌خواد

همان لحظه محمدیاسین از جا برخاسته کیف دستی‌اش را بر می‌دارد و رو به حاجی می‌گوید: ممنون .پس انشالله من آخر هفته شما رو می‌بینم

.منم سریع به خودم مسلط می‌شوم و بر می‌خیزم: خب منم رفع زحمت کنم

حاجی با هر دوی ما خداحافظی می‌کند و

.سپس پشت سر محمدیاسین از دفتر خارج می‌شوم

جلوی در آپارتمان نیم نگاهی حواله‌ام می‌کند و با لحنی سرد معمولی می‌گوید: وسیله نقلیه دارید خانم !شاملو؟

.سرم را تکان می‌دهم و در جوابش لبخندی عمیق می‌زنم می‌گویم: بله رخشم کوچه پشتی پارکه

خداحافظی زیر لبی می‌کند و به سمت ماشینش می‌رود، برای ارضای حس کنجکاوی می‌ایستم تا مدل .ماشینش را ببینم

را ندارم، ولی با دیدن دویست و شش نقره‌ای رنگش BMW از آن تیپ و ظاهر انتظار کمتر از بنز یا .پف می‌خوابد

.رخش خودم هیچ کم از ماشین او ندارد

#P4

به خیال آنکه ممکن است، پدر همچنان خواب باشد، در را با کلید باز می‌کنم و پاورچین پاورچین وارد .خانه می‌شوم

لامپ ها خاموش است و صدای پدر و مادر از آشپزخانه می‌آید: منصور شیدا دیر نکرده؟

.پدر با همان ژست بی‌خیال چایی می‌ریزد: نه عصر بهم زنگ زد، عصبانی بود

.دوباره صدای نگران مامان به گوشم رسید: نکنه این پسره آدم نادرستی باشه درباره بچه رو آزار بده

.پدر از چایش نوشید و رو به مامان گفت: حاج خانم نفوس بد نزن، من به صالحین اعتماد دارم

.در ضمن ما که نمی‌تونیم دختر مجرد رو بفرستیم کشور غریبه یک وقت بلایی سرش میاد

.این شام ما رو گرم کن بخوریم، دو ساعت دیگه باید برم شیفت

DONYAIEMARKOL

.خدا کنه جدی جدی مهر پسره به دل شیدا بشینه، بچم از این حال و روز در بیاد -

.این حرف مامان اخطار می‌داد یک توطئه فامیلی در راه است

.به خیال خوششان من بعد از این سفر و عقد تحمیلی سر به راه آدم می‌شوم، ولی کور خوانده‌اند

.لبخندی عریض می‌زنم و به سمت آشپزخانه می‌روم: اهل منزل من اومدم

مامان لبخندی مهربان می‌زند و یک استکان چای برایم می‌ریزد: خوش اومدی دخترم بشین برات چایی .ریختم بخور

.با شنیدن صدایم شیرین هم از اتاقش خارج می‌شود

.خانه‌ی ما یک آپارتمان نقلی دو خوابه است، یک اتاق برای من و شیرین و یکی برای مامان و بابا

.یک هال فسقلی و راهروی باریک کل آپارتمان نقلی‌مان را تشکیل می‌دهد

.بابا نگهبان بیمارستان است و البته با حقوق نگهبانی داشتن همچین زندگی هم خودش نعمت اشت

قبل تر ها در خانه‌ای ویلایی و حیاط دار زندگی می‌کردیم که بابا برای کمک به شروع زندگی شازده ...پسرشان- شهاب- سهم خانه‌ی پدرش‌اش را به عمو فروخت

مامان هم بازنشسته آموزش پرورش است، با وجود سن و سال بالایش هنوز هم در مدرسه‌ای غیر .انتفاعی مشغول به کار است

.به به شیرین خانم از غار تنهایی در اومدی -

.مامان این را می‌گوید و یک فنجان قهوه فوری هم برای شیرین می‌گذارد

.چشم هایش به خاطر کار مدام با کامپیوتر سرخ و باد کرده است و می‌دانم الان سر درد بدی دارد

شیدا مامان اینا راست می‌گن؟ تو امروز با هم سفرت عقد کردی؟ -

با حرص روی به روی پدر که با بی‌خیالی شامش را می‌خورد می‌نشینم: بله به لطف اصرار های بابا و .مامان من باید قبل سفر به یکی محرم می‌شدم

شیرین لبخندی عمیق می‌زند و کنارم می‌نشیند: وای جدی؟! پسره چه شکلیه جوانه یا پیره؟

بابا چشم غره‌ای به شیرین می‌رود و مامان بازویش را نیشگون می‌گیرد و با دلخوری می‌گوید: شیرین .خانم حیا هم موب چیزیه بابات اینجا نشسته

شیرین در حال ماساژ دادن بازوی گوشتیش ابرو در هم می‌کشد: وا خب می‌خواستم بدونم شوهر خواهر .آینده‌ام چجوریه

مامان هم که در فضولی دست کمی از شیرین ندارد کنارمان نشسته و می‌گوید: کاروانی که مادربزرگت خدا بیامرز برای سفر حج ثبت نام کرد، بیشتر از محله خود مامان زیارت می‌برن، احتمال داره این پسره هم از همسایه های قدیم مون باشه، اسم و فامیلش چی بود؟

.با اکراه چینی به صورتم می‌دهم و می‌گویم: اسمش خیلی طولانی بود، سید محمد یاسین حسینی منفرد

!مامان شروع می‌کند در ذهنم دنبال ردی از همسایه های قدیم گشتن. چه دل خوشی دارد مادر ما هم

پدر با همان بی تفاوتی که به شهاب هم ارث رسیده، می‌گوید: خب پس همه چی حل شد، من دیگه برم .بیمارستان

مامان تا پشت در بدرقه‌اش می‌کند. دست دراز می‌کنم تا از شیرینی های درون بشقاب بردارم که شیرین .پشت دستم زده می‌گوید: آی شیدا حواست به خودت باشه ها دوباره داری چاق می‌شی

نگاهی به هیکل گوشتی‌اش که دوبرابر من چربی و دنبه دارد می‌اندازم: دیگ به دیگ میگه روت سیاه، خودت که شبیه بشکه شدی.

شیرین که در زبان درازی لنگه دوم خودم است می‌گوید: اولا من هنوز ۱۸ سالمه و فکر ازدواج نیستم که بخوام لاغر کنم.

ولی تو ۲۶ سالت شده داری می‌ترشی تازه قراره همسفر این پسره بشی، ببین اگه هیکلت دوباره بهم بریزه اینم مثل رامین می‌ره ها.

با حرص از بردن نام آن عوضی چشم هایم را تنگ می‌کنم: مگه نگفتم اسم اون. عوضی رو جلوم نیار.

شیرین شانه‌ای بالا انداخته و می‌گوید: ریحانه می‌گفت رفته یک عروس خوشگل لاغر گرفته، حالا خود دانی اگه میخوای چشم رامین رو در بیاری و خبرش به گوش خانواده ریحانه اینام برسه برو تو کار این پسره.

تو از کجا میدونی این پسره خوشگله؟ -

شیرین نیشش را باز می‌کند و می‌گوید: اگه زشت بود، که تو دفتر و دستک حاجی رو می‌زدی تو سرشو و اینجوری خوش و خرم نمی‌ومدی خونه.

دستم را زیر چانه ام می‌زنم و چهره‌اش را مجسم می‌کنم: اوهوم خیلی خوش‌تیپ بود.

چشم های شیرین می‌درخشد و من ادامه می‌دهم: ولی ابوطیاره‌ش دویست و شیش بود.

شیرین لب ور می‌چیند: اشکال نداره از رخش تو و یابوی بابا که بهتره.

با ورود مامان به آشپزخانه هر دو سکوت می‌کنیم.

#P5

نگاهی به خودم در آینه می‌اندازم، موهای بلندم چشم های مشکی شیطانی و لب و دهن زیبا.

DONYAIEMAMNOF

اما امان از هیکلم با وجود رژیم و باشگاه هنوز هم ده کیلو اضافه وزن دارم.

البته از آن روزی که رامین نامزدی مان را بهم زد و با کلماتش مرا تکه تکه کرد بیست کیلویی لاغر تر شدم، ولی به لطف ژنتیک خانواده مان هیچ وقت به آن اندام کشیده و لاغر دست پیدا نمی‌کنم.

شیرین، ریحانه نگفت دختره که عروسشون شده کیه؟ -

شیرین دستش را تکیه‌گاه سرش می‌کند: گفت از دوستای خانوادگی شون، اسمش چی بود؟! آهان مستانه.

با شنیدن اسم مستانه، گویی کسی قلبم را چنگ زده باشد، می‌سوزم.

دخترک افاده‌ای با آن قد ۱۷۰ سانتی و شصت کیلو وزن، رامین همیشه به تمسخر می‌گفت، مستانه شبیه لکلک هاست.

- حالا تو خودتو ناراحت نکن، فقط برو تو کار این پسره محمدحسین.

با تاکید میگوید: محمدیاسین.

با ابروهای بالا رفته و لحنی طعنه دار می‌گوید: خب حالا محمدیاسین خان.

- شیرین کاش تو می‌تونستی بری جای من، اصلا حوصله این سفر رو ندارم.

نمی‌دونم آدم تو فامیل قحطی بود مامان بزرگ منو نایب خودش کرد.

- منکه دانشگاه داشتم، مامان و بابا رو هم می‌شناسی که نمی‌ذارن یک سفر تا مشهد برم چه برسه تا عربستان.

ولی شیدا جونم بیخیال منفی بافی شو و از این سفر غیر منتظره و همسفر غیر قابل پیش‌بینی نهایت لذت رو ببر خودت همیشه می‌گفتی کشته مرده‌ی هیجانی.

حرف های شیرین مرا به فکر فرو می‌برد ولی با ورود سرآسیمه مامان به اتاق رشته افکارم پاره می‌شود: دخترا شهاب و ریحانه دارن میان این‌جا، یادتون باشه صحبت صیغه و این حرفها رو جلوی شهاب نکنید ها.

شیرین دستی به موهای بلندش می‌کشد و پوزخند می‌زند: آخه داداشمون خیلی غیرت داره.

مامان هشدارگونه می‌گوید: شیرین احترام یادت نره.

می‌دانم این سفر من خاری در چشم شهاب و همسرش است برای همین ممکن بود حسادت شان را به بهانه‌ی این صیغه بروز دهند.

- نگران نباش مامان جون ما حرفی نمی‌زنیم.

#P6

DONYAIEMAMNOE

شیرین صورتش را چین می‌دهد و من پیش گوشش می‌گویم: باید امشب این عجوبه ها رو تحمل کنیم.

من و شیرین هر دو شومیز سفید با شلوار مشکی ست پوشیده به پذیرایی می‌رویم.

شهاب مثل همیشه سرد و خشک سلام می‌کند و ریحانه با آن رفتار مصنوعی دل زننده احوالپرسی.

سردی شهاب را به این تصنع در رفتار ریحانه ترجیح می‌دهم.

دور میز می‌نشینیم، ریحانه شباهت زیادی به رامین برادرش ندارد، ولی چشم های قهوه‌ای سوخته‌ی لعنتیش درست شبیه اوست.

هر بار او را می‌بینم یاد آن شب کذایی می‌افتم و احساس میکنم هوا برای نفس کشیدنم کم است.

مامان هم دلخوشی از عروس و پسرش ندارد ولی مطابق قرار داد نانوشته‌ای که بین مادر هاست، سنگ پسرش را به سینه می‌زند.

شهاب که در پی موقعیتی برای تخلیه کرم های درونش است می‌گوید: خب شیدا خانوم قراره حاج خانوم بشی آماده شدی براش ؟

لبخندی سرد که بیشتر شبیه پوزخند است می‌زنم و می‌گویم: من فقط به نیابت از مامان بزرگ میرم اونجا، هرچند تجربه جالب و جدیدی برام.

ریحانه با خباثت می‌گوید: حاجی بابام می‌گفت عربستان دختر و زن های بیوه زیر ۴۰ سال رو بدون محرم راه نمیده اونجا.

شما هم که قراره تنها بری.

رنگ و روی مامان می‌پرد، ولی من با خونسردی جواب می‌دهم: مدیر کاروان مون خودش این مسائل قانونی رو سر و سامون میده.

شهاب با خشم و سوءظن می‌گوید: یعنی از آسمون برات محرم پیدا می‌کنه؟

چشم هایم را ریز می‌کنم، من مدتها است که یاد گرفتم آن شیدای تو سری خور و نجیب نباشم: تو دقیقا دنبال چی هستی شهاب؟ اینکه مامان بزرگ قبل مرگش رسماً از من خواسته جاش به سفر زیارتی برم انقدرا حسادت نداره.

می‌تونی خودت و زنت رو با پول ماشینی که تو دوران زنده بودن مامان بزرگ ازش گرفتی، تو هر تور و سفری که خواستی ثبت نام کنی.

یادت نرفته که تو پیش پیش سهمت رو از مامان بزرگ گرفتی.

شهاب از آن حالت بی تفاوت بیرون می‌آید و دسته مبل را محکم فشار میدهد.

اخم های ریحانه خوش پوش و همیشه خندان هم در هم می‌رود و می‌خواهد حرفی بارم کند، که مامان بینمان نشسته و با تشر می‌گوید: جر و بحث بی‌خود نکنید، اون هم تو خونه‌ی من.

پدرت خودش اجازه این سفرو به شیدا داده، تو کاسه داغ تر آش نشو.

با دلخوری سالن را ترک می‌کنم و به تراس کوچک خانه پناه می‌برم، هوس دود کردن سیگار برای رهایی از افکار مشوش به سرم می‌زند.

از بعد طلاقم رفتار شهاب با من خصمانه و آزار دهنده شد.

جای اینکه طرف خواهرش را بگیرد، حق را به برادر زنش داد.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی می‌زنم و سیگاری گوشه‌ی لبم می‌گذارم، آخرین چیزی که فکرم را باید مشغول می‌کرد شهاب است.

.آنقدر مشغله فکری دارم که درگیر شدن در گذشته و رفتار آدم های اطرافم فایده‌ای ندارد

بی اختیار به آن همسفرم فکر می‌کنم، چیزی زیادی جز اینکه مورد تایید حاج آقا صالحین باشد نمی‌دانم، این ندانستن خودش کمی دلهره آور است.

عاشق ماجرا جویی بودم و هستم، قبل از اینکه به عنوان نایب مادربزرگ برای سفر حج انتخاب بشوم، پای ثابت تمام مهمانی های مختلط، مسابقات غیرقانونی بوکس و شرطبندی و میتینگ های زیرزمینی بودم.

ولی احترام به مامان بزرگ باعث شد مدتی دست از تفریحات ناسالم بردارم و در مسیری قدم بردارم که با زندگی بیست پنج ساله حداقل این چندسال اخیرم زمین تا آسمان تفاوت دارد.

.ته سیگار را روی نرده ها له می‌کنم، باید فکری به حال بوی دودش هم می‌کردم

به پذیرایی می‌روم، شهاب پای تلویزیون دراز کشیده و شیرین و ریحان در آشپزخانه، مشغول گپ و گفت هستند.

.می‌دانم بر خلاف رفتار شیرین، خواهرم و ریحانه با هم صمیمی هستند

.به او حق می‌دادم، هرچند به اندازه همه‌ی دنیا از خانواده ریحانه نفرت داشتم

وارد اتاقم می‌شوم و چند آدامس نعنایی همزمان داخل دهانم می‌گذارم، صورتم از سوزشش جمع می‌شود.

.صدای پیامک گوشی موبایلم توجهم را به سمتش جلب می‌کند

.با دیدن شماره ناشناس متعجب می‌شوم

.سلام خانوم شاملو بنده حسینی هستم، پیامک دادم شمارەم رو سیو کنید -

خیلی کوتاه و سریع می‌نویسم: بله ممنون

DONYAIEMAMOZ

.گوشی را کنار می‌گذارم، آشنایی این همسفر عریز عجیب برایم جالب شده است

حس می‌کنم از آن پسر های بچه مثبت و سوژه برای سرکار رفتن باشد، البته ممکن است از آن هفت خط های ریاکاری باشد که در پوسته سادگی فرو رفته‌اند، باید دید عاقبت این ماجرا چه میشود.

#p7

.مامان با چمدان جلوی در ایستاده، بابا هم ماشینش را دستمال می‌کشد

.ریحانه اسفند به دست دارد و شیرین قرآن

.کرم ضد آفتاب را با سرعت روی صورتم پخش می‌کنم، مثل همیشه با احتیاط روی بینی‌ام دست می‌مالم

.با اینکه یک سال از عمل جراحی‌اش گذشته همچنان وسواس خاصی رویش دارم

.ریحانه نگاهی به ساعت انداخته و می‌گوید: عجله کن حاج خانم

.چشم غره‌ای به او می‌روم: مگه من صد سالمه میگی حاج خانوم

.خب داری میری حج ها -

کوله پشتی‌ام را روی شانه‌ام می اندازم، یک سوئیشرت قرمز رنگ هم به تن می‌کنم، با اینه یک هفته .تا مهر مانده ولی هوا کاملا پاییزی است

.چند بار از زیر قرآن رد می‌شوم، با شهاب و ریحانه خداحافظی می‌کنم و شیرین را در آغوش می‌گیرم

.سپس سوار پیکان بابا می‌شوم، مامان پشت سرم آب می‌ریزد و چند باری روی پیشانی‌ام را می‌بوسد

.بابا استارت ماشین را زده و راه می‌وفتد

.دخترم اونجا یک کشور غریبه، راه نیوفتی تو بازار و خیابون شیطنت کنی ها -

.مثل خانوم ها رفتار کن بذار روح مامان بزرگت آرامش بگیره

!سیگار و دود و دم هم اونجا ممنوعه چیزی با خودت بر نداری

.از اینکه بابا این مسئله را به رویم می‌آورد، احساس شرمساری می‌کنم

.نه خیالت جمع بابا -

.برای اولین بار است که نگرانی را درون چشمان همیشه خونسردش می‌بینم

.جلوی در کاروان پیاده می‌شویم، جمعیت زیادی از مردم آنجا هستند

.بی اختیار با چشم دنبال محمدیاسین می‌گردم

با دیدنش در آن کت و شلوار مشکی جذب که کنار زنی ایستاده با عجله به مقابلم اشاره می‌کنم: بابا .اونجاست

.بابا هم پیاده می‌شود و هر دو به سمتش می‌رویم

.حالا که دقت می‌کنم قد بلندی دارد و هیکلی چهارشانه

.با دیدن ما زیر گوش زن جوان کنار دستش حرفی میزند

DONYAIEMAMNOE

زن لبخند زنان به استقبال ما می‌آید و با دیدن من دستش را جلو می‌آورد، صمیمانه با هم دست می‌دهیم: سلام خانم شاملو من برادر زاده‌ی محمدیاسین هستم

پدر هم سلام می‌کند سپس با جدیت به محمدیاسین نگاهی می‌اندازد و دستش را جلو می‌آورد: سلام پسرم

. با جدیت دست پدر را می‌فشارد: سلام جناب شاملو

دختری که برادرزاده محمدیاسین است به حرف می‌آید و نمی‌گذارد من درست متوجه صحبت های پدر و او شوم: من زهرا هستم، همراه پدرم اومدیم اون هم الان میاد اینجا ببینش، عمو گفت همسفر شدید .خیلی خوشحالم، نگاه نکن به اخم و تخم عمو ها انقدر خوش اخلاقه و پایه مسافرت که نگو

.لبخندی سرد در جوابش می‌زنم، دختر چادری که نشان میدهد از خانواده‌ای مذهبی است

چند دقیقه بعد زن و مردی میانسال به جمع ما می‌پیوندد، مرد نسخه بیست سال پیر تر محمدیاسین .است، با یونیفرم پلیس آمده و سخت نیست حدس زدن شغل و درجه‌اش، سرهنگ اول

صدقه سری بازداشت شدنم به خاطر حضور در مهمانی و البته یک باری که گشت ارشاد را نتوانستم .بپیچانم، همه‌ی این مقام ها را به خاطر داشتم

.زن چادری کنار دستش هم خودش را زینب معرفی میکند، مادر زهرا

.محمدیاسین بعد از فشردن دست پدر به سمت ما میآید

.پدر لبخندی زده پیشانی‌ام را می‌بوسد سپس رو به او میگوید: دیگه می‌سپارمش بدست شما پسرم

.برادرش با جدیت می‌گوید: سید اتوبوس راه افتاد برو سوار شو جا نمونی

.قرار بود با اتوبوس به فرودگاه و از آنجا یک ضرب به مدینه و بعد مکه برویم

.در کم تر از چشم بهم زدنی سوار اتوبوس شده و کنار دست هم می‌نشینم

.او خیلی زود خودش را با گوشی موبایل مشغول می‌کند و من به سراغ آینه می‌روم

با پد مخصوص کمی از اضافه های کرم پودرم را می‌گیرم، ریحانه انقدر غر زده بود که فراموش کردم .پودر فیکس بزنم

DONYAIEMAMNOE

بعد از آن روی لب های خشکم که اکثرا در پاییز پوسته پوسته می‌شد برق لب کشیدم، رنگ صورتی .کمرنگش جلوه زیبایی به لب هایم داد

.بیخیال بقیه عملیات شده، خیر سرم حاجی خانم بودم

.مقنعه‌ای که به اصرار مامان پوشیده بودم را مرتب کردم، و زیپ سوئیشرتم را تا بالا کشیدم

او فقط یک ساک دارد و من با آن چمدانی که دو برابرم هیکلم است، پشت سرش مانند مورچه های بابر خودم را می‌کشم.

به قسمت تحویل بار که می‌رویم و وقتی خیالم بابت چمدان خلاص می‌شود نفس راحتی کشیده و دست های سرخ شده ام را بهم می مالم.

بعد از بازرسی متوجه می‌شوم صندلی من و او کنار هم دیگر است.

با اصرار می‌گویم: میشه من لب پنجره بشینم؟

نگاهش از درخواستم رنگ تعجب می‌گیرد، بدون اینکه جوابی بدهد می ایستد تا من اول بنشینم.

صدای خلبان که اعلام می‌کند، هواپیما در حال بلند شدن است می‌آید.

یک جور فوبیا قدیمی نسبت به هواپیما داشتم و امیدوار بودم در این سالها حل شده باشد ولی همین که حس می‌کنم هواپیما در حال اوج گرفتن است، با وحشت کمربند ایمنی‌ام را چنگ می‌زنم و لب هایم را بهم فشار می‌دهم تا فریاد نکشم.

مطمئنم صورتم از شدت ترس سرخ شده و کنار چشم هایم چین افتاده.

شروع می‌کنم به دلداری دادن خودم ولی هرچقدر هواپیما بیشتر ارتفاع می‌گیرد نفس کشیدن برای من سخت تر می‌شود.

ناگهان گرمای دستی را روی مشت های بهم فشرده‌ام حس می‌کنم.

با تعجب نگاهم روی دست های مردانه ای که یک انگشتری عقیق در دست دارد خشک می‌شود.

نگاه متعجبم را بالا می‌آورم و در چشم های شبرنگش خیره می‌شوم، انتظار دارم در آن ها نشانه‌ای از تمسخر یا پوزخند ببینم ولی ته نگاهش یا بهتر بگویم آن سیاه‌چاله های عمیق هیچ چیز نیست.

مسحور دو گوی سحرآمیزی می‌شوم که برای اولین بار پی به جادویش برده‌ام.

مژه های بلندش و آن ابروهای کشیده که حالا هیچ اخمی ندارد، واقعا ترکیب زیبایی تشکیل داده‌اند.

با صدایی بم و گیرا می‌گوید: نفس عمیق بکش، وقتیکه ارتفاع بگیره دیگه حس نمی‌کنی.

سری تکان می‌دهم و نفس عمیق می‌کشم، هرچند نگاهش نفس گیر است گویی می‌خواد ذهنت را مرور کند.

کم کم وحشتم جای خودش را به آرامش می‌دهد، دست هایم را رها می‌کند و دوباره در پوسته سرد و خشکش فرو می‌رود.

کوتاه و سریع می‌گویم: ممنونم

.و او بی هیچ عکس العملی دوباره سرش را در گوشی موبایلش فرو می‌برد

.با حس سنگینی پلک هایم گردنم بی اختیار کج می‌شود و روی یک جسم سفت ولی پهن می‌وفتد

.حوصله فکر کردن به اینکه سرم را کجا تکیه داده‌ام ندارم

.با تکان های دستی و صدای زنی که به انگلیسی چیزی بلغور می‌کند، لای پلک هایم را می‌گشایم

اولین چیزی که می‌بینم یک گردن است، که بوی خوب و شیرینی دارد، سپس نگاهم را بالا می‌آورم و .چشم های کلافه‌ای مقابلم قد علم می‌کند

با وحشت خودم را عقب می‌کشم، آب دهن جاری شده از گوشه‌ی لبم را با آستین پاک می‌کنم، حس .می‌کنم صورتش را کمی جمع می‌کند

.صدایش را که از ته گلو در می‌آید می‌شنوم: لا اله الی الله

.و تازه مغزم شروع به پردازش می‌کند

.سر من روی شانه‌های او بود، هم شرمنده می‌شوم هم حس خباثتم شعله می‌کشد

نگاهم در نگاهش طلاقی پیدا می‌کند، بی اختیار دستی روی ته ریشش می‌کشد و می‌گوید: نزدیک فرودگاه شدیم

.جرئت نگاه کردن از پنجره را ندارم، کاش اصرار نمی‌کردم کنار پنجره بنشینم

موقع نشستن هواپیما باز هم تکان می‌خورد ولی من با نفس های عمیق کنترل شده سعی می‌کنم کمتر .جلوی این بچه مذهبی آبرو ریزی کنم

وای که این دقایق چه سخت می‌گذرند در طول ده دقیقه ای که بیدارم دو پاکت آبمیوه و کیک می‌خورم .تا کمتر به آبروریزی های ساعت پیشم فکر کنم

.با نشستن هواپیما خیالم از بابت زنده رسیدن راحت شده و حالا آینه‌ام را برای تجدید آرایش بر می‌دارم

DONYAIEMAMNOE

#p9

بعد جدایی از رامین اعتماد به نفسم را کاملاً از دست داده بودم و همیشه با آرایش غلیظ سعی داشتم .نقابی از زیبایی روی صورتم نقاشی کنم

.یک لایه نازک کرم پودرو رژ لب و سایه‌ای محو روی صورتم خیالم را راحت می‌کند

.کیف دستی‌ام را برمی‌دارم و پشت سر محمدیاسین راه میوفتم

.حس می‌کنم عمدا آرام قدم بر می‌دارد تا هم پایش بشوم

این مرد تا اینجای سفر اصلا آن کسی که تصور می‌کردم نبوده، حداقل می‌شود روی حرف های زهرا برادر زاده اش درباره خوش اخلاق بودن عموی اخم آلودش حساب باز کرد.

.شهر مدینه از آنچه در تصورم بوده زیبا تر و مدرن تر است

با همسفرانم سوار یک ون سفید رنگ می‌شویم، از شیشه های ماشین با دقت هتل ها با معماری های مدرن، ماشین های آخرین مدل و مردمی که گاه دشداشه عربی به تن داشتن گاه کت و شلوار را می‌بینم.

هرچه به هتل محل اقامت مان نزدیک تر می‌شویم تعداد سرباز ها و پلیس ها که در آنجا شرطه نام داشتند بیشتر می‌شود.

.وارد هتل می‌شویم، قرار بود یک هفته در هتل اقامت داشته باشیم و از آنجا به مکه برویم

.هنوز گردنبند فیروزه مامان بزرگ را که قبل از مرگ به دستم داده بود در گردن داشتم

همه‌ی طلا هایم را به دست مامان سپرده بودم ولی این یکی را با خودم آوردم تا فراموش نکنم به خاطر او اینجا هستم.

رئیس کاروان که در جریان فرمالیته بودن صیغه‌ی من و محمدیاسین است، دو اتاق جداگانه ولی کنار هم در اختیار مان قرار می‌دهد.

محمد یاسین به محض رسیدن با سیمکارت خارجی که در گوشی دارد، به خانواده اش اطلاع می‌دهد سالم رسیده.

.خیلی دلم می‌خواهد من هم با خانوادەم تماس بگیرم

.ببخشید منم میتونم با خانوادەم تماس بگیرم -

گوشی موبایلش را مقابلم قرار می‌دهد: بفرمایید اگه خواستی بگو از مسئول هتل برات سیمکارت بین‌المللی بخرم.

آسانسور در طبقه سوم می ایستد، زحمت چمدانم را کارگر هتل می‌کشد و من پشت سرش راه می‌افتم و همین طور که شمار مامان را می‌گیرم به محمدیاسین نگاه میکنم.

...قد بلند و چهارشانه است، موقر و آرام راه می‌رود و

.صدای الوی مامان خط روی افکارم می‌کشد: الو سلام مامان جان شیدا هستم

الو شیدا خودتی مادر سالم رسیدی؟ -

بله الان شهر مدینه هستم، بعد قراره به مکه بریم، راستی این شماره هم سفرمه. خودمم فردا یک - سیم‌کارت جدید می‌خرم.

- باشه مامان جان، هر روز بهم زنگ بزن فدات بشم.

باشه خداحافظ فعلا-

جلوی در اتاق کارگر وسایلم را گذاشته و در را باز می‌کند، متوجه حضور محمدیاسین پشت سرم می‌شوم، گوشی را که پس زمینه یک گل نرگس روی آن است بهش باز می گردانم.

ولی او تا پایان رفتن کارگر جوان به اتاقش همچنان کنارم می ایستد.

بعد رفتن پسرک می‌گوید: لطفاً تنها از هتل خارج نشین، درضمن اگه خواستی زیارت یا خرید برید اطلاع بدید من همراهی تون کنم.

از اینکه در این سفر هم محدود باشم به شدت بیزارم ولی همچنان لبخندی برای تشکر زده و به اتاقم می‌روم.

یاد سفر مشترکم با خانواده ریحانه می افتم، قبل جدایی من و رامین ارتباط خوبی با هم داشتیم.

همراه شهاب و ریحانه و رامین به کیش رفتیم و در همان سفر لعنتی بود که رامین با چرب زبانی هایش قاب دلم را دزدید.

پوزخندی به حماقت خودم می‌زنم و از فکر به آن سفر کوفتی در می‌آیم، حالا وقت این افکار پوچ و بیهوده نبود.

وارد حمام می‌شوم، با دیدن وان بزرگ ذوق زده شروع می‌کنم به رقصیدن و خواندن، بعد نشستن های طولانی در ون و اتوبوس و هواپیما این بهترین آپشن هتل بود.

زمان از دستم خارج می‌شوم با شنیدن صدای در لای پلک هایم را باز می‌کنم.

حمام نیمه تاریک است و بدن من به خاطر زیاد ماندن در آب چروک چروک شده.

حوله‌ام را با سرعت به تن می‌کنم و به پشت در اتاق می‌روم.

از لای در نگاه می‌کنم، با دیدن چهره محمدیاسین که با ابرو های درهم و کلافه پشت در ایستاده، نفسم را بیرون می‌دهم.

در را نیمه باز می‌کنم و می‌گویم: سلام چیزی شده؟!

.نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید: ساعت هشته

.ابرو هایم بالا می‌پرد: اوه اوه یعنی پنج ساعته حمومم

.سری تکان می‌دهد، از همان لای در می‌بینم

.اگه میخوای برید زیارت من الان دارم میرم، درضمن شام هتل هم تا ساعت نه بیشتر نیست -

.دستی لای موهای خیسم می‌کشم و می‌گویم: پس صبر کنید برم یک چیزی بپوشم بیام

با عجله موهای خیسم را لای گلسر می‌پیچم و یک پانچوی بلند مشکی که بلندیش تا روی مچ پایم است .می‌پوشم

برای شلوار هم یک ساپورت مشکی می‌پوشم وجود مانتو بلندم که کم از چادر ندارد خیالم را راحت می‌کند، شنیده بودم عربستان هم مانند ایران حجاب اجباری است، برای همین کمی پوشیده تر از همیشه .لباس انتخاب می‌کنم

حوصله دردسر ندارم آن هم در یک کشور غریبه، شال بلند هم رنگ مانتوام را روی سرم می اندازم و .با سرعتی فوق‌العاده آرایش می‌کنم

.حدود بیست دقیقه بعد جلوی در اتاقم محمدیاسین را می‌بینم

.نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و سری تکان می‌دهد

این سفر تحمیلی به اندازه کافی برایم حوصله سر بر است، بدم نمی‌آمد کمی با همسفرم هم صحبت هم .بشوم

.اول می‌ریم زیارت یا شام -

کوتاه و سرد جواب می‌دهد: شام

.با حرص دستم را مشت می‌کنم و لبم را کج، او جلو تر من حرکت کرده و متوجهم نمی‌شود

DONYAIEMAMNOE

وارد سالن غذاخوری هتل می‌شویم، شام سلف شنیسل مرغ است، حوصله سفارش جدید ندارم یک قاچ .شنیسل همراه مقدار زیادی سالاد بر می‌دارم و مثل جوجه اردک ها پشت سر محمدیاسین راه می‌وفتم

از بعد رژیم سخت دو سال پیشم، کم پیش می‌آمد شام سنگین بخورم، همیشه نگران بودم دوباره چاق .بشوم، تصورش هم وحشتناک بود

مقابل محمد یاسین که پیراهن آستین بلند سفید و شلوار پارچه ای به تن دارد می‌نشینم، از تیپ و ظاهر .زیادی موقرش خوشم نمی‌آید ولی خب من که جدی جدی همسرش نبودم تا درباره ظاهرش نظر بدهم

چند قاشق از سالادم می‌خورم و می‌گویم: آقای حسینی روزه سکوت گرفتید؟

متعجب سرش را بالا می‌آورد: خیر چه طور؟

با نی آب معدنی‌ام را مک می‌زنم و او نگاه می‌گیرد: اگه از دم فرودگاه تا الان یک کلمه هم حرف نزدید، یا روزه سکوته یا حرف زدن بلد نیستید؟

از گستاخیم جا می‌خورد، به نظر از آن بچه بسیجی هایی که موقع حرف زدن با یک دختر دستپاچه می‌شوند نمی آید.

:در چشم های پر شیطنتم خیره شده، می‌گوید

من بی دلیل صحبت نمی‌کنم، موضوع مورد بحثی نبوده تا با شما هم کلام بشم -.

آخ پسره نسناس، همچین با غرور نگاه می‌کند، انگار درخواست ازدواج بهش دادم.

خب بذارید صادق باشم، تحمل این سفر کسل کننده تحمیلی برای من خیلی سخته، کنار اون یک - همسفر تحمیلی دارم که با سکوتش داره مته روی خشخاش می‌ذاره، نمی‌تونم این سفر رو نصفه رها کنم چون نایب مادربزرگ مرحومم هستم، ولی می‌تونم از شما بخواهم رفتارتون رو تغییر بدید؟!

چشم های شبرنگش را به بزم نگاهم می‌آورد، خب انتظار این حرف ها را نداشته.

پس این سفر تحمیلی بوده؟ -

#p11

سری تکان می‌دهم، در کمال تعجب، او از آب لیموترش روی میز روی سالادم می‌ریزد و می‌گوید: با کمی آبلیمو خوشمزه تر می‌شه امتحان کنید.

لبخندم بی اختیار کش می‌آید، پس آدم خوش اخلاقی است.

من بر خلاف شما شوق زیادی برای این سفر داشتم _.

از وقتی پدرم به رحمت خدا رفته وقت نکرده بودم به هیچ سفری برم و این توفیق برای من بسیار با ارزش هست.

DONYAIEMAMNOE

سپس نگاه شبرنگش را به چشم هایم می‌دوزد و می‌گوید: امیدوارم شما هم از این توفیق اجباری لذت ببرید.

در طول مدت غذا روی شنیسل مرغم سس می‌ریزد و یا دعوتم می‌کند به سوپ خوردن.

بعد از نیم ساعت با تمام شدن شام، تصمیم می‌گیریم به زیارت برویم.

چندتا از هم کاروانی هایمان نیز همزمان با ما سوار ون می‌شوند.

کنار یکی از خانم های همسفر می‌نشینم محمدیاسین جلوتر کنار روحانی کاروان نشسته، خانم نگاهی به من می‌اندازد و لبخندی عمیق می‌زند: ماه عسل اومدید با همسرتون.

.اشاره‌اش به محمد یاسین است، دوست ندارم ماجرا صیغه شدنم را جایی بازگو کنم

.با لبخندی مصنوعی می‌گویم: بله

.انشالله خوشبخت بشی دخترم منم همسر حاج آقا هستم اسمم اکرمه -

ببخشید مادر دخالت می‌کنم ها ولی جلوی در زیارت بازرسی می‌کنن اگه آرایش داشته باشید برخورد .بدی باهاتون میشه

.لبم را می‌گزم حوصله دردسر ندارم پس بهتر است صورتم را پاک کنم

آخ دلم می‌خواهد سر بابا و مامان برای اصرارشان به این سفر جیغ بکشم، آخر گروه خونی من به .زیارت نمی‌خورد

با ایستادن ون جلو یک خیابان بزرگ که منتهی به مسجد نبی می‌شود و با دیدن حجم زیادی از زیارت .کننده ها همه ناراحتی ام را فراموش می‌کنم و با دقت به فضایی که تازه دیده‌ام چشم می‌دوزم

.محمدیاسین صدایم می‌زند: شیدا خانم همراهم بیاید

.غلتی روی تختم نرمم می‌زنم، خواب از چشمانم پر کشیده است، شاید به خاطر تغییر جای خوابم باشد

امروز به نیابت از مامان بزرگ حرم پیامبر را زیارت کردم و چند آیه قرآن خواندم، احساس خوبی دارم .از اینکه دینم به مامان بزرگ را داده ام

.روز های سخت گذشته، اگه حمایت های او نبود هرگز به این آسانی نمی‌گذشت

دست سمت گوشی موبایلم می‌برم، پرند یکی از دوستانم پیام داده است: کلک از شیرین شنیدم حاج .خانوم شدی

پرند هم مانند من دختری آزاد و امروزی است و پای ثابت اکثر پارتی ها و اکیپ های الکی خوش، که .قبل این سفر عجیب خودم را غرقش کرده بودم

هیچ وقت از اینکه دیگر آن شیدای چاق و امل که با هر تلنگری احساساتش جریحه دار می‌شد نبودم، .احساس ناراحتی نمی‌کنم

این شیدای قوی امروزم را دوست دارم، همین دختری که مامان بابا فکر می‌کنند الکی خوش و ناباب .شده

.همان دختر نجیبی که تا دیروز سرش در درس و کتاب بود ولی حالا هفت خط ترین آدم روزگار شده

به مهمانی های آنچنانی می‌رود و تیپ و قیافه‌ای که به لطف عمل های زیبایی و ایروبیک بهم زده ...توجه هر مردی را جلب می‌کند

دیگر با اشاره های یک پسر جوان سرخ و سفید نمی‌شود و دست پایش را گم نمی‌کند، حالا هفته‌ای یک دوست پسر عوض می‌کند و خیلی ها حسرت هم صحبت شدن با او را دارند.

شاید باید ممنون رامین باشم، اگر آن شب نحس نقص هایم را در سرم نمی‌کوبید، من همان شیدای شاگرد اول دانشگاه، همان دختر چاق و بی مصرف و البته پخمه می‌ماندم.

ولی همان آتشی که به جانم ریخت از من یک ققنوس ساخت، ققنوسی که گاهی سوزش قلبش را حس می‌کند، ولی از این چیزی که شده راضی است.

برای پرند تایپ می‌کنم: هوی سلیطه نری جار بزنی شیدا رفته حج ها، مجبور شدم برم.

حتی در این سال‌ها ادبیاتم هم دستخوش تغییرات شده بود.

خیلی خب بابا، ولی سوغاتی یادت نره، تا من زیپ دهنم بسته بمونه -.

اگه نبندی که خودم جرت می‌دم، ولی سگ خور منتظر یکی از اون خوب خوبا باش -.

برایم اینوجی بوسه می‌فرستد، صفحه چت را می‌بندم.

پیام محمدیاسین را که می‌بینم با عجله باز می‌کنم، نوشته است: خانم شاملو فردا ساعت ۸ آماده باشید می‌ریم زیارت اگه مایل بودید بازارم می‌ریم.

. صورتم را چین می‌دهم، مردک بی فکر ساعت ۸ که خیلی زود است

ساعت هشت زود نیست آقا سید -.

از این آقا سیدی که ته پیامک نوشته‌ام خنده‌ام می‌گیرد و بی پروا در سکوت اتاقم قهقهه می‌زنم، آقا سید.

و او جواب می‌دهد: بعد نماز نخوابید.

#P12

DONYAIEMAMNOE

خمیازه‌ای عمیق می‌کشم و پاکت خرید هایم را یک گوشه پرت می‌کنم.

احساس می‌کنم کف پایم در آن کفشهای پاشنه ده سانتی تاول زده.

از صبح که همراه آن برج زهرمار به زیارت سپس به خرید سوغاتی رفته بودم.

نمی‌دانم از کدام دنده بلند شده بود که عین علم یزید با خشم و غضب رفتار می‌کرد.

برای مامان، بابا و شیرین یک عالمه وسیله و سوغاتی خریده‌ام از چادر برای شیرین تا پیراهن برای بابا.

البته پارچه‌ی زیادی نتوانستم بخرم، چرا که مرد فروشنده پارچه ها آنقدر با چشمان هیزش براندازم کرد که محمدیاسین با وجود بی تفاوتی‌اش جوش آورد و با لحنی تند از من خواست سریع مغازه را ترک کنیم.

بعد هم اجازه نداد جایی بیاستم و با اخم گفت: دیر شده خانم به نهار نمی رسیم.

خودش هم برای خانواده و اقوامش هیچ سوغاتی نخرید.

کلی سفارش سوغاتی دیگر دارم که انداختم برای فردا، دلم می‌خواهد برای ریحانه و مادرش هم سوغاتی های چشم در بیاری بخرم تا ببینند شیدایی که آن همه پشتش دری وری می‌بافند به حج رفته و بسیار هم دختر سر براهی هست.

حالا بماند که در واقع نصف غیبت هایشان حقیقت دارد ولی تا وقتی پسری لاابالی همچون رامین دارند غلط می‌کنند پشت سر من حرف بزنند.

روی تخت دراز می‌کشم، تمام مدت زیارت یاد مامان بزرگ افتادم، یاد حضور پر رنگش در زندگی.

شاید اگر آن شیدای احساساتی بودم برای مرگش اشک هم می‌ریختم، ولی چند ماه پیش که از دنیا رفت من مانند یک مجسمه یخی صامت و ساکت سر قبرش حاضر شدم.

اما خدا می‌داند در قلبم چقدر دوستش داشتم، آن شب نحس همان شبی که رامین با غرور و نخوت قلبم را زیر پایش لگد مال کرد، او تنها پناه من وحشت زده‌ی در هم شکسته بود، برای همین است، که این سفر را بدون جنجال قبول کردم.

البته اول سعی داشتم شیرین را جای خودم بفرستم که نشد، بعد دوستی احمقانه من و رامین و اتفاقات وحشتناک بعدش بابا فشار زیادی به دختر بیچاره می‌آورد و هروقت معترض می‌شدم می‌گفت: نمیخوام پس فردا مثل تو بشه، نمی‌خوام روحش بشکنه و برای پناه رو بیاره به سیگار و حشیش به مهمونی های کثیف و دوستهای خراب.

و من لال می‌شدم در برابر پدری که ظاهراً بی تفاوت و سرد بود ولی در باطن قلبش دریایی از غم ها.

پشت پنجره می‌روم، هتل زیبایی است و تا آخر هفته مهمان آن هستیم.

وای یاد اخم و تخم های محمدیاسین که می‌افتم نمی‌دانم از غیرتش دلم غنج برود یا حرص بخورم.

البته دلم غلط کرده برای مرد جماعت غنج برود، حالا چه محمدیاسین آقا و خوش تیپ باشد چه آن رامین لاابالی که شبیه لات های چاله میدانی پیراهنش تا روی سینه باز بود و دست هایش دفتر نقاشی از تاتو و خالکوبی.

گاهی از خودم خجالت میکشم من با وجود تحصیلات و خانواده‌ای فرهنگی چگونه دل به او دادم.

شاید تنها نقصم در آن دوران چاقی بیش از حد و بی دست پاییم بود، ولی به مراتب از او بالا تر بودم.

آنقدر خودم را برای دیده شدن پیشش حقیر کردم که در آن شب نحس روحم زیر پاهایش له شد.

DONYAIEMAMNOE

می‌دانم نیمی از رفتار های امروزم غلط است، خوب است که دیگر تو سری خور و بی دست و پا نیستم ولی راهی که میروم عاقبت خوبی ندارد خودم خوب می‌دانم ولی از زجر دادن خودم لذت می‌برم، .می‌خواهم این شیدای احمق را که دل باخت و خودش را تباه کرد تنبیه کنم

.انگار که با خودم سر لج افتاده باشم

.خمیازه دوم را که می‌کشم تصمیم می‌گیرم بخوابم

.اواسط شب است، باز هم آن کابوس های آزار دهنده به مغزم هجوم آورده اند

.باز هم صدای آهنگ منحوس آن شب، بوی عطر دانهیلی که تا آخر عمر ازش متنفر خواهم بود

.باز هم پوزخند های تمسخرآمیز مهمان ها و خنده های کریح تر آن مرد

.تنم لرز می‌کند، عرق از تیغه کمرم جاری می‌شود و نفس کشیدنم را سخت می‌کند

.سر جایم می‌نشینم، با دیدن اتاقم در وسط هتل نفسی عمیق می‌کشم

.ضربان قلبم در سرم می‌کوبد و نفس های عمیقم تاثیری در حالم ندارند

ملحفه در دستم را چنگ می‌زنم، مامان بابا می‌دانستند من توانایی سفر به تنهایی را ندارم، نباید اجازه .می‌دادند تنها به این کشور غریب بیایم

.آخ کاش سیگار لعنتی پناهگاه ترس ها و وحشت هایم اینجا بود

.خودم را در آغوش میکشم و تکان می‌دهم

.قلبم مانند قناری وحشت زده ای شده که برای آزادی خودش را به قفس می‌کوبد

.ترس ترس خنده های کریح آن مرد، کاش صبح بشوم این شب شوم

.با شنیدن صدای اذانی که از مسجد نزدیک هتل به گوشم می‌رسد، به پاهای نا توانم حرکت می‌دهم

.به سمت روشویی می‌روم و چند مشت پر از آب به صورتم می‌زنم

.با دیدن چهره خودم در آینه و چشم های باد کرده‌ام دلم به حال خودم می‌سوزد

.هنوز خورشید طلوع نکرده است ولی ماندن در آن اتاق برایم خفقان آور است

سریع یک پانچو می‌پوشم و شال مشکی روی سرم می‌اندازم، می‌توانستم کمی در خیابان اطراف هتل .پرسه بزنم تا حال و هوایم عوض شود

خیابان کناری هتل شلوغ است و پر از مغازه های رنگارنگ از پارچه فروشی تا لوازم آرایشی و .خانگی

.هرچند روز گذشته یک چمدان سوغاتی خریده بودم ولی بدم نمی‌آمد باز هم خرید کنم

.اصلا دلم می‌خواهد مثل دیوانه ها در خیابان ها پرسه بزنم تا افکارم دست از سرم بکشند

.به درک که ساعت مناسبی نیست و محمد یاسین را برای بیرون رفتم خبر نمیکنم

راهروی هتل خلوت است، آرام آرام گام بر می‌دارم تپش های قلبم کمی نرمال شده ولی همچنان حالت .عادی ندارم

#P13

.منتظر ایستادن آسانسور هستم که سایه یک مرد با لباس بلند عربی را پشت سرم حس می‌کنم

.وقتی به سمتش بر می‌گردم چشم های هیزش سر تا پایم را رسد می‌کند سپس برقی از شرارت می‌زند

مرد پوستی سیاه و ریش پرفسوری دارد،

.روی کارتی که به گردن آویخته پرچم امارات را می‌بینم با انزجار نگاهم را بر می‌گردانم

کاروان مان باید دقت بیشتری در انتخاب هتل به خرج می‌داد حداقل یک هتل مختص مسافران ایرانی .انتخاب می‌کرد

آسانسور لعنتی در یکی از طبقه ها گیر می‌کند و مرد به خودش جرأت داده خودش را به من نزدیک می‌کند: ایرانی؟

.متوجه پرسشش می‌شوم زیر لب چیزی به عربی بلغور می‌کند، که تنها متوجه کلمه: جمیله می‌شوم

می‌دانم چند سال پیش در همین کشور دختران ایرانی زیادی را صیغه عرب ها کرده بودند، بعضی از این بی ناموس ها با دیدن یک زن ایرانی چنان دست و پایشان شل می‌شود که گویی گوشتی آماده .خوردن دیده‌اند

بی خیال آمدن، آسانسور شده به سمت پله ها می‌روم، از پنجره ها می‌بینم آفتاب در حال طلوع است و .هوای آسمان به رنگ خون

خوبی بازار و پاساژ های اطراف این است که تعطیلی ندارد و من با خیال راحت و بدون حضور .محمدیاسین و آن اخلاق شمر مانندش خرید کنم

توانسته بودم کابوسم را به دست فراموشی بسپارم. ولی نمی‌خواستم به اتاقم بر گردم، کمی پرسه زدن ..در بازارچه شلوغ کنار هتل نه خطری داشت نه ضرر

.روی پاگرد طبقه دوم هستم که متوجه حضور کسی پشت سرم می‌شوم

DONYAIEMAMNOO

! برمی‌گردم، همان مرد عرب هیز است، با پرویی می‌گوید: صیغه

.از شدت خشم یک لحظه خشک می‌شوم

متوجه تعجبم می‌شود جلو می‌آید و باز می‌گوید: فتاة جمیلة ومثیرة

.گویی عضلات بدنم از شدت تعجب با ترس خشک شده‌اند، دستش را بالا می‌آورد، نزدیک صورتم

.برای یک لحظه خون به مغزم می‌رسد با وحشت دهانم را باز می‌کنم و فریاد بلندی می‌کشم

دست های قدرتمندش را روی دهانم فشار می‌دهد و زیر لب می‌گوید: عاهرة

از وحشت بدنم مثل گنجشک باران زده می‌لرزد، مردک احمق مرا بین دیوار قفل میکند، این هتل لعنتی .!هیچ دوربینی نداشت تا شاهد تجاوز این مرد باشد؟

...شروع می‌کنم به دست وپا زدن، حالم از وجود منحوس و عطر عربی که زده بهم می‌خورد

نگاهش همچون گرگی درنده روی صورتم چرخ می‌خورد، سرش را جلو می‌آورد و من ضعف و .دستپاچگی خودم متنفرم

با زانو هایش بدنم را قفل کرده و بازو هایم در بین پنجه هایش قفل شده، مردک نجس سعی دارد با .دستش سرم را ثابت نگه دارد

.زیر لب خدا را صدا می‌کنم و اشک از گوشه چشمم سرازیر می‌شود

.اگر دستش به من می‌خورد بی شک آن لحظه جان می‌دادم

همان لحظه دستی قوی و مردانه چون معجزه آن مردک گرگ صفت را عقب می‌کشد و من با زانو روی .زمین هوار می‌شوم

DONYAIEMAMNOE

.تنم می‌لرزد و حتی جرئت بلند کردن سرم را ندارم

.اشک هایم روی صورت وحشت زده ام می غلتد و چانه ام از بغض تکان می‌خورد

صدای فریاد های مرد و فحش های کسی که ناجی من است، نگهبان ها و خدمه هتل را به طبقه دوم .می‌کشاند

.به سخنی سرم را بالا می‌آورم، مرد متجاوز اسیر دست چند نگهبان است

.همان طور که از وحشت و خشم می‌لرزم، یک لحظه نگاه خیسم در دو جفت چشم شبرنگ قفل می‌شود

.باورم نمی‌شود ناجی من محمدیاسین باشد، او هم از دیدنم جا می‌خورد

.ولی با دیدن وضعیتم ابرو در هم می‌کشد و به سمتم خم میشود

بازویم را با خشم می‌گیرد و بلندم می‌کند: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

.برایم نه لحن خشمگینش مهم است، نه فشار دستش روی بازویم که در حال خورد شدن است

فقط آن لحظه حضورش مهم است و بس، مثل زمان هایی که بچه بودم و از ترس کابوس هایم به آغوش پدرم پناه می‌بردم خودم را در آغوش محمدیاسین جمع می‌کنم: محمد من ترسیدم من من...

.بغض اجازه حرف زدنم را می‌گیرد، خودم را بیشتر در آغوشش حل می‌کنم

#p14

.روی مبلی در لابی هتل نشسته‌ایم

.نگهبانان عذر آن مرد را خواسته بودند و مدیر کاروان با زبان عربی با مسئول هتل جر و بحث می‌کرد

نگاه پر از خشمش را نمی‌توانم تحمل کنم، کنارم ایستاده است ولی از آن لحظه که از آغوشش جدا شدم .تا به حالا که برای توضیح به مدیر هتل به اینجا آمده ایم حرفی به میان نیاورده

:خودم پیش قدم می‌شوم و با شرمندگی می‌گویم

.آقای حسینی من متأسفم نمی‌خواستم اون وقت روز برم بیرون که مزاحمت برام پیش بیاد -

.ولی یک کابوس مسخره دیدم و همون باعث ترسم شد

.می‌خواستم با پرسه زدن تو بازار و پاساژ کمی آرامش بگیرم

ابرو هاییش صمیمانه هم دیگر را در آغوش می‌کشند و پوزخندی تلخ روی لبش نقش می‌بندد: بهتون .گفته بودم هرجایی خواستید برید با من هماهنگ کنید

.اما شما با حماقت تمام اومدید تو هتلی به این شلوغی پرسه زدید

فکر می‌کنید نمی‌دونم به خاطر اینکه اجازه ندادم همه‌ی سوغاتی هایی که مد نظرتون بود رو بخرید بلند شدید یکاره رفتید سمت بازارچه؟

اگه همین مردک تو هتل جلوی شما رو نمی گرفت ممکن بود یک نفر توی بازارچه بهتون پیله کنه مثل .همون پارچه فروش چشم دریده

بفهمید خانوم اینجا یک کشور غریبه است و ما برای زیارت اومدیم، شما برای نیابت از مادربزرگ .مرحوم تون اومدید نه تفریح و گشت و گزار

DONYAIEMAMNOE

دستش را چنان مشت می‌کند که انگشت هایش کبود می‌شود، خم میشود روی سرم و با دندان های چفت شده می‌گوید: خانم شاملو شیدا خانوم شما مطابق اون صیغه نامه زن من هستید، محرم من هستید ناموس من خاک برسر هستید.

یک عمر اجازه ندادم خواهرم و برادرزاده هام دچار مشکل بشن نذاشت نگاه چپ به محارمم بیوفته، حالا شما می‌خوای با این رفتار ها منو بی ناموس کنید؟!

دستم را که از شدت بغض می لرزد میان پنجه هایش می‌فشارد: این دست رو من فقط حق دارم لمس کنم،

چانه‌ام را با دست دیگرش محکم می‌گیرد: این صورت و من فقط باید لمس کنم من خانوم خودتون قبول کردید، توی اون دفتر خونه صیغه‌اش خونده شده شما محرم من شدید بدون اجازه من حق ندارید بیرون بروید خرید بروید زیارت بروید بفهمید لطفاً.

لبخندی از سر ترس می‌زنم این روی محمدیاسین برایم وحشتناک است.

با صدایی وحشت زده می‌گویم: شما حق دارید.

به پدرتون و حاج آقا صالحین قول دادم مراقبتون باشم من پیش اونا سرشکسته نکنید_.

در نگاهش برای لحظه ای غرق می‌شوم، این مرد زیادی آدم حسابی بود یا تظاهر می‌کرد؟

با اینکه توبیخم کرده است ولی احساس ناراحتی نمی‌کنم، در آن لحظه تنها شرمنده و پشیمانم.

مدیر هتل توضیح میدهد که مرد را به خاطر مزاحمت از هتل اخراج کرده‌اند و از من می‌خواهد دقت بیشتری به خرج بدهم و آن لحظه که به محمدیاسین می‌گوید مراقب همسرتون باشید خدا می‌داند که از خجالت چقدر شرمنده و سرافکنده می‌شوم.

محمدیاسین با خشم نگاهی نثارم می‌کند و من با چشم هایی غمگین و پشیمان از او نگاه می‌دزدم.

اکرم خانوم و روحانی کاروان که در حین برگشت از زیارت متوجه ماجرا شده‌اند بعد رفتن نگهبان ها و مدیر کاروان به نزد ما می‌آیند.

اکرم خانم از آبخوری کنار سالن برایم یک لیوان آب می‌ریزد و روحانی چیزی در گوش محمدیاسین زمزمه می‌کند که متوجه می‌شوم آرام تر شده.

DONYAIEMAMNOE

با تشکر لیوان آب را می‌گیرم و میخورم با اینکه دفعه اول از فضولی اکرم خانم خوشم نیامد ولی بابت این لطفش ممنون میشوم.

کمی دست ها و شانه های لرزانم را ماساژ می‌دهد و وقتی خیالش بابت آرام بودن ما راحت می‌شود همراه همسرش به اتاق خودشان می‌روند.

.به طرف پذیرش هتل می‌رود و من با نگاهم حرکاتش را دنبال می‌کنم

از هتلدار یک کلید می‌گیرد و به سمتم برمیگردد، بدون آنکه نگاهم کند می‌گوید: همراه من بیا خانم شاملو

.پشت سر او و یکی از خدمه هتل سوار آسانسور می‌شویم

این کلید برای چیه آقای حسینی؟ -

.قراره چهار روز آینده رو توی اتاق دو نفره ساکن بشیم -

!چشم هایم از تعجب درست می شود، من و او در یک اتاق؟

می‌خواهم اعتراضی بکنم که صدای جدی و محکم اش مهر سکوت در لبانم می‌زند: من به پدرتون حاج آقا صالحی قول دادم مراقب تو باشم رفتار امروزتون هیچ توجیهی نداره بهتره به جای بحث با من .تصمیم عاقلانه بگیرید نه من نوجون ۱۸ ساله‌ی دختر ندیدم، نه شما

.بهترین کار اینه که این مدت رو به هم نزدیک باشیم تا من بتونم مراقب تون باشم

سپس برای به کرسی نشاندن حرفش خم میشود روی سرم و می‌گوید: حق نداری قبول نکنی مسئله اون صیغه هم نباشه شما به خاطر نجات جونتون بهم مدیون هستید پس سکوت کن و بذار بهترین کار .رو بکنم

به سمت اتاق های مان می‌رویم با کمک خدمه به اتاق دو نفره ای که شبیه یک سوئیت کوچک است .می‌رود

.وسایل من را به داخل اتاق خواب و وسایل خودش را درون هال می‌گذارد

.کلید اتاق را تحویل گرفته و به سمتم برمی‌گردد

.آماده بشید دوباره بریم زیارت مسجد نبی و زیارت بقی -

.ما حدود چهار روز دیگه اینجا هستیم و تا حالا فقط یک زیارت رفتیم

من سالهاست نتونستم هیچ سفر زیارتی برم این روزا و لحظه ها برام خیلی خیلی با ارزشه خانم شاملو .نمیخوام یک عمر حسرتش رو بخورم

.زبانم پیش او و نگاه پر از تحکمش کوتاه می‌شود

.عجیب است که در برابرش سکوت می‌کنم و از نگاه سیاهش می‌ترسم

من آن شیدای ساکت و تو سری خور گذشته نبودم ولی در برابر این مرد مثل دختربچه‌ای ضعیف و .شکننده ظاهر می‌شوم

DONYAIEMAMNOE

البته اینکه اگر او نبود آن مرد عرب چه بلایی سرم می‌آورد و حس دینی که نسبت بهش داشتم نیز مزید بر علت است.

بی هیچ حرفی به داخل اتاق می‌روم و بعد از انجام یک دوش کوتاه با سرعت حوله ام را می‌پوشم و بیرون می‌آیم.

با وجود اینکه محمدیاسین در طول این سه روز اعتمادم را جلب کرده است ولی عقل و احتیاط حکم می‌کند زیاد جلوی چشمش با ظاهری ناموجه پدیدار نشوم.

صدای تلفنی حرف زدنش از داخل هال می‌آید گوش تیز می‌کنم تا بشنوم چه می‌گوید.

چشم داداش محمدحسین حواسم هست، داداش دیگه اصرار نکنم حتما حواست به یاسمین باشه -.

گوش محمدیاسر رو هم بپیچونید تو مدتی که نیستم حاج خانم و یاسمین رو آزار نده.

داداش حتما حتما حساب حجره ها رو هم بررسی کنید یک وقت این پسره تو نبود من سرخود کاری نکنه.

گوشی بدید به حاج خانم.

بیشتر سرم را به در چسباندم و شنیدم که گفت: الو سلام حاج خانم انشالله مادر جون.

نگران نباشید مادر زنم می‌گیرم حالا خوبه پسرم و شما آنقدر نگران مجرد بودن من هستید.

حتماً براتون دعا میکنم، انشالله سال دیگه با هم میایم.

صورتم را چین می‌دهم، خب معلوم است مادرش بدتر مادر من فکر زن گرفتن برای پسرش را دارد.

آخ چقدر دلتنگ مادرم هستم، هرچند تا به حال با وجود این مجسمه ابوالهول سفر بدی نداشتم ولی شدیدا دلتنگ خانه و دوستان و تفریح و زندگی گذشته خودمم.

چهار روز دیگر از اینجا به مکه می‌رویم وه احتمال یک هفته هم آنجا هستیم.

خب باید حدود ۱۰ روز این مرد زیادی متعصب را که از اینجا نگران خواهرش است تحمل کنم.

هرچند بابت کمک امروزش تا آخر عمر ممنون و مدیونش هستم...

DONYAIEMAMNOE

#p16

بعد از یک دوش کوتاه آماده لباس پوشیدن می‌شوم.

.یک مانتوی بلند عربی می‌پوشم و شال مشکی رنگم را به صورت لبنانی دور سرم می‌پیچم

.به زدن یک ضد آفتاب و چرب لب اکتفا می‌کنم در موقع بازرسی راحت باشم

وارد سالن می‌شوم محمدیاسین که پیراهنی مشکی به تن دارد و با اخم های جذاب در حال بستن ساعت .مچی به دستش است متوجه آمدنم شده و نگاهی تحسین برانگیز به سر تاپایم می‌اندازد

.بریم فکر کنم دیر شد -

.سری تکان می‌دهم و با هم به سمت سالن غذاخوری هتل می‌رویم

با دیدن سالن خالی نگاهم به ساعت می‌افتد: آقای حسینی نگاه ساعت ۹:۲۰ دقیقه است فکر کنم دیر .رسیدیم

نگاهی به ساعتش می‌اندازد می‌گوید: چه قانونمند شدن، بریم تا به ون کاروان خودمون برسیم. توی .راه یک چیزی می‌گیرم بخوریم

.سری تکان می‌دهم و پشت سرش به طرف درب خروجی هتل می‌روم

.با اینکه پاییز است ولی آفتاب عربستان بدجور تند و بی رحم است

.هنوز سه روز از آمدنم نگذشته نصف ضد آفتابم را تمام کرده بودم

با دیدن گونه های سرخ محمدیاسین با نگرانی می‌گویم: آخ شما ضد آفتاب نمی‌زنید؟ آفتاب اینجا .صورتو داغون می‌کنه

.داخل ون و این بار کنارم می‌نشیند: خیر زیبایی صورت برای یک آقا اونقدر ها مهم نیست

پشت چشمی نازک می‌کنم و در دل می‌گویم: آره مهم نیست و تو انقدر خوش‌تیپی روز اول تو دفتر حاج آقا صالحین همچین ته ریش هاش رو آنکات کرده بود و عطر و ادکلن روی خودش خالی کرده بود که .انگار عروسی دعوته

روحانی کاروان می‌ایست و تذکر می‌دهد که لوازم آرایشی و کتاب دعا همراه مان نباشد و یک سری .اعمال درباره زیارت بقی می‌گوید

شب گذشته تنها فرصت شد به زیارت یک قسمت از مسجد نبی برویم ولی امروز قرار بود بخش های .بیشتری را زیارت کنیم

اکرم خانم و همسرش روحانی کاروان همراه من و محمدیاسین می‌شوند، شوهرش جلو تر راه می‌رود .و درباره تاریخ هر قسمت مسجد و داستان های زمان پیامبر سخرانی می‌کند

.محمدیاسین با دقت به حرف های حاج‌آقا گوش می‌داد ولی من توجهی به حرف هایش ندارم

اکرم خانم رو به همسرش می‌گوید: حاج آقا این هم کاروانی های گلمون تازه عروس داماد هستن، ما بریم نماز زیارت و اعمال دینی رو به جا بیاریم این عروس دوماد هم کنار هم از بقیه قسمت های .مسجد دیدن کنن

حاج‌آقا ابرویی بالا انداخت و لبخندی دوستانه به محمدیاسین زد: به به پسرم حتما ماه عسل رو اومدی سفر حج؟

.چه انتخاب خوبی کردی انشالله صد سال کنار هم بگذرونید

.دستی روی شانه‌ی محمدیاسین می‌زند با همسرش به سمت یکی از درب های مسجد می‌روند

نگاهم روی گنبد سبز رنگ حرم ثابت است که محمدیاسین می‌گوید: شما گفتید ما تازه عروس داماد !هستیم؟

به سمتش بر می‌گردم: انتظار نداشتید بگم برای زیارت صیغه کردیم؟

خودش را نزدیکم می‌کند و با جدیت می‌گوید: پس حالا حواستون به رفتارتون باشه چون همه‌ی هم .کاروانی ها فکر می‌کنن همسر من هستید

کلافه می‌شوم انگار قصد فراموش کردن اتفاقات صبح را ندارد: به جای این حرف ها لطفا زیارتتون رو .انجام بدید، گفته بودید سالها حسرت همچین سفری رو داشتید

۱۴/۱

#p17

.شب است و همراه یک ون در حال برگشت به هتل هستیم

.سکوت کرده‌ام و گردنبند مامان بزرگ را در میان انگشت هایم فشار می‌دهم

در این دو سال آنقدر خودم را غرق در خوشی و لذت دنیا کرده بودم که گاهی یادم می‌رفت با خودم .خلوت کنم و به روح و روانم توجه

DONYAIEMAMNOE

...اشک های امروزم کمی سبکم کرده بود و روح لطمه خورده‌ام را تا حدی التیام بخشیده بود

.محمدیاسین متوجه سکوت غیر عادی من شده و عمیق نگاهم می‌کند

.چشم هایش هنوز از گریه سرخ و ملتهب است و ابرو هایش را در هم پیچیده

.سعی نمی‌کنم سکوت بینمان را بشکنم هر دو به این سکوت احتیاج داریم

.به هتل که می‌رسیم نزدیک یک شب است و از تایم شام هم گذشته

.امروز نه صبحانه خوردم نه شام، برای نهار هم تنها یک کیک و آبمیوه خورده بودم

کمی ضعف دارم ولی آنقدر خسته و خواب آلودم که بی‌خیال خوردن چیزی می‌شوم و مستقیم می‌روم روی تخت و دراز می‌کشم.

حتی حوصله در آوردن لباسم را ندارم، فقط شالم را در می‌آورم و یک گوشه پرت می‌کنم.

با روشن شدن اسپلیت و خنکی متبوع دعا به جان محمدیاسین می‌کنم چرا که حتی نای تکان دادن انگشت هایم را ندارم.

با دیدنش در چهارچوب در جا می‌خورم، نیم خیز می‌شوم و با چشم های خمار خواب نگاهش می‌کنم.

پاکت در دستش را بالا می‌آورد: چیزی نمی‌خورید؟

دهانم به اندازه یک غار برای خمیازه کش می‌آید، دسته موی مزاحمی که روی صورتم ریخته را پس می‌زنم و با صدایی کش دار می‌گویم: خیلی خسته‌ام، اگه الان چیزی بخورم سوزش معده نمی‌ذاره تا صبح بخوابم.

سری تکان می‌دهد و بدون اصرار بیشتر به داخل هال برمی‌گردد.

دوباره دراز می‌کشم، لحظه ای از ذهنم می‌گذرد چقدر نگاهش به من با وجود دیدن سر باز و موهایم عادی و راحت بود.

در کل در این مدت هرگز نگاهش برایم آزار دهنده نبوده، باید ممنون حاج‌آقا صالحین باشم که از بین همسفرانم محمدیاسین را برای عقد موقت انتخاب کرده؛ او نه با رفتارش نه نگاهش ذره‌ای حس بد و منفی به من نداده و این بزرگترین حس اوست.

دوباره خودم را روی تخت رها می‌کنم، محمدیاسین بیچاره هم حتماً امشب روی آن راحتی می‌خوابد، باز خوب است راحتی‌اش تبدیل به تخت می‌شود وگرنه تا پایان سفر استخوان درد می‌گرفت .

۲/۱۴

#p18

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای بلند نماز خواندنش لای پلکم را باز می‌کنم.

نفسی کلافه می‌کشم و دستی به موهای بهم ریخته‌ام می‌زنم.

بعد از اتمام نماز رو می‌کند سمتم و می‌گوید: امروز یکم استراحت کنیم و برای احیای شب به زیارت بریم.

فقط امروز و فردا رو فرصت داریم زیارت کنیم.

دستم را زیر چانه می‌گذارم می‌گویم: پس کی بریم خرید و بازار؟

گویی با یک بچه‌ی زبان نفهم سر و کله می‌زند، نفس کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید: وقت برای این کارا زیاده، این زیارت مسجد نبی و بقیه قبور متبرکه است که دیگه فرصتش قسمت مون نمیشه.

بفرمایید نمازتون رو بخونید تا آفتاب نزده.

زیر لب نچی گفتم و رفتم سمت روشویی.

بعد از نماز هم با هم به غذاخوری رفتیم تا صبحونه بخوریم.

قرار شد بعد صبحانه کمی استراحت کنیم تا بتوانیم شب را تا صبح در زیارت بگذرانیم.

اسم خواهرتون یاسمین بود؟ -!

نگاهش را از موبایل می‌گیرد و نگاهم می‌کند: بله.

لبخندی می‌زنم و با هیجان می‌گویم: از پشت گوشی شنیدم داشتید می‌گفتید اسمش یاسمین اسم برادرتون هم محمدحسین.

منم یک برادر و خواهر دارم که خواهرم شیرین از من کوچکتره.

بی تفاوت سری تکان می‌دهد و می‌گوید: سلامت باشد.

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم، مردک بداخلاق و خشک، حوصله‌ام را سر برده است.

دستی به صورتم می‌کشم تا رخوتی که دچارش شده‌ام را پاک کنم، با وجود ضد آفتاب پوستم از بین رفته و خشک و زبر شده.

گوشه‌ی دستانم هم پوسته پوسته شده و چندتایی از ناخن هایم شکسته، به محض برگشت به ایران باید سراغ آرایشگرم می‌رفتم.

تنها خوبی این سفر ادای دینم به مامان بزرگ و سبک شدن افکارم بود، وگرنه گروه خونی من به این سفر های معنوی نمی‌خورد.

قبل از آنکه با رامین هم آشنا شوم زیاد دختر مذهبی نبودم، ساکت و نجیب بودم و سرم در درس و کتاب بود.

با وجود رتبه خوب دانشگاهی و آینده‌ی کاری تضمین شده زیاد مورد توجه پسر های دوست و فامیل نبودم.

همان چند خواستگاری هم که به سراغم می‌آمدند صدقه سری رتبه دانشگاهی ام بود.

بارها از قول خواستگار هایم می‌شنیدم که به توصیه مادرشان برای داشتن یک زن دکتر پا به خانه‌ی مان گذاشته‌اند.

DONYAIEMAMNOE

همین باعث شد از مامان و بابا بخواهم پای هر خواستگاری را به خانه ببرند تا من در آرامش درسم را بخوانم.

سال آخر بودم و ۲۳ ساله که رامین و پیشنهاد مزخرفش آغاز رابطه کوتاه مدت ما شد.

فقط یک سال از نامزدی مسخره‌ی مان می‌گذشت که با آن وضعیت روحی خراب و افتضاح من از هم جدا شدیم و من حتی نتوانستم دوره دوساله طرحم را بگذرانم و مدرکم را بگیرم.

مامان خیلی اصرار کرد ولی من نه توانستم و نه خواستم که مدرکم را بگیرم.

دیگر دلم نمی‌خواست پسر ها به خاطر خانم دکتر بودنم مرا بخواهند، کم کم تبدیل شدم به دختری که توجه هر پسری را فقط با رفتار و زیبایی‌اش جلب می‌کرد.

تغییر سختی بود ولی غیر ممکن نه، در طول این تغییرات از خود واقعی و حتی خدا هم فاصله گرفتم و کاملا غرق شدم در رویایی پوچ و توخالی اما زیبا.

صدای محمدیاسین چرت افکارم را پاره کرد.

با همان لحن جدی و دستوری گفت: بریم برای نهار و بعد زیارت.

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و برای تعویض لباس به اتاق رفتم.

۱۴/۳

#p19

شما نگفتید چه رشته ای خوندید؟ -

سرش را از صحنه موبایل بلند می‌کند و کوتاه پاسخ می‌دهد: حقوق خوندم.

نوشابه را درون لیوانم می‌ریزم: خب یعنی آقای وکیل هستید؟

DONYAIEMAMNOE

جرعه جرعه می‌نوشم و او می‌گوید: خیر آزمون وکالت رو ندادم فقط مدرک کارشناسی دارم.

لیوان دوم را پر می‌کنم: اوه شما هم مثل من فقط مدرک قاب کردید.

نگاهی جدی به دستم می‌اندازد و می‌گوید: خانوم دکتر دندون پزشک نمی‌دونید نوشابه دشمن دندون و معده هست؟

سپس ظرف سالاد فصل را مقابلم می‌گذارد: اینو همراه غذا بخورید.

لیوان که در دستم خشک شده است را کنار می‌گذارم و سس روی سالادم می‌ریزم.

.دوست دارم بیشتر از او بدانم و با هم صحبت کنیم ولی گویا روزه سکوت گرفته

چرا آزمون حقوق ندادید؟ -

.نگاهش سرد و جدی می‌شود: به همون علت که شما دنبال طرح تون نرفتید

این حرفش یعنی فضولی موقوف، پوزخندی می‌زنم: من از نامزدم جدا شدم، بهتر بگم اون منو ترک .کرد، شرایط روحی خوبی نداشتم برای همین ادامه ندادم

نگاهش درون چشم های غمگینم به دام می‌وفتد: دوازده سال پیش پدرم که مرد من بودم و یک خواهر .۶ ساله و برادر ۱۴ ساله و مادری که قبلش ناکوک بود

مجبور شدم بمونم سر حجره های پدرم و برای خانواده کار کنم. وقت سر خاروندن نداشتم تا همین چند .ماه پیش که با التماس حاج خانوم مادرم راضی شدم بعد سالها به خودم استراحت بدم

نگاهی تحسین برانگیزم را نثارش می‌کنم، من به خاطر شکست قید درس و دانشگاه را زده بودم و او .به خاطر مسئولیت پذیری

.پس شما به عنوان برادر بزرگ تر احترام ویژه‌ای توی خانواده دارید -

.لبخندی کم جان می‌زند و می‌گوید: یاسمین و ۱۷ سال اختلاف سنی داریم، از دید اون من براش پدرم

.یاسر کمی سرکش و بد قلقه ولی می‌دونم که دوستم داره

.منم خواهر کوچکترم رو خیلی دوست دارم اما رابطه خوبی با شهاب برادرم ندارم -

.لبخندی تلخ می‌زنم و از یادآوری حرف های آن روز شهاب قلبم به درد میآید

.من سعی کردم برادر خوبی برای یاسمین باشم، امیدوارم اون از یادآوری من لبخند تلخ نزنه -

.نگاهم روی انگشتر عقیق در دستش خشک می‌شود، کاش یک حامی با غیرت در زندگیم داشتم

.بابا بود ولی همیشه خشک و بی تفاوت و شهاب هم در صف دشمنانم ایستاده

.آهی می‌کشم و باقی مانده سالادم را هم می‌خورم

.زودتر غذا رو تموم کنید تا باز بریم حرم امروز آخرین فرصت زیارته -

DONYAIEMAMNOE

.فردا باید به سمت مکه حرکت کنیم

.لبخندی عمیق می‌زنم: یعنی جدی حاجی می‌شم

.پلک می‌زند. لبخند می‌زنم و او نگاهش طولانی روی صورتم نگه می‌دارد

وسایلم را درون یک چمدان جا می‌دهم و اندک سوغاتی که برای مامان و شیرین خریده بودم را در .چمدان دیگر

.ساعت ۱۲ ظهر از اینجا به سمت مکه حرکت می‌کردیم

تمام دیروز را درون گرمای عربستان راه رفته بودیم و شب تا نزدیک طلوع آفتاب در یکی از کنار قبور بقیع احیا گرفته بودیم.

اینجا حمل و خاندان دعا ممنوع بود برای همین روحانی کاروان از حفظ تنها دعای کمیل را خواند.

البته از ابتدای دعا منکه کنار محمدیاسین نشسته بودم از شدت خستگی به خواب رفتم ولی محمدیاسین بیدار ماند و دعا خواند.

نزدیکی طلوع آفتاب به زور بیدار شدم و وادارم کرد نماز بخوانم، زورگویی هایش کلافه کننده بود ولی من حوصله کل کل نداشتم، خودم قبول کرده بودم به سفر زیارتی بیایم پس باید اعمالش را هم انجام می‌دادم.

هرچند می‌دانستم تا یک هفته بعد سفر در جو فضای معنوی اینجا هستم و دوباره می‌شوم همان شیدای پایه ثابت شیطنت و مهمانی.

خانم شاملو آماده باشید دیگه وقت رفتنه، نهار بخوریم میریم -.

خمیازه‌ای می‌کشم و در حالی که چشم هایم از خستگی خمار است می‌گویم: میشه یکم استراحت کنم چشم هام هنوز سیاهی می‌ره.

نه بفرمایید دیر میشه -.

بعد بستن چمدان ها به سمت سالن غذاخوری راه می‌افتیم در بین راه باز هم چشم هایم سیاهی می‌رود.

بازویش را بی اختیار چنگ می‌زنم تا نقش زمین نشوم.

نگاهی کلافه به من انداخته می‌گوید: این اثرات کم آبی چقدر گفتم آب زیاد بخورید

۱۴/۴

#p20

DONYAIEMAMNOE

توان اینکه جوابش را بدهم ندارم، آرام آرام قدم بر می‌دارم تا روی زمین نیوفتم.

چند پله مانده به سالن غذاخوری زانوهایم ناتوان از تحمل وزنم می‌شود و سر گیج می‌رود قبل اینکه بیوفتم پهلو هایم را می‌گیرد، سرم را برای یک لحظه بالا می‌آورم.

نگاهم در سیاهی چشم هایش غرق می‌شود و بعد دوباره تصویر محو.

لای پلکم را می‌گشایم هنوز بیست دقیقه دیگر تا پایان سرم باقی مانده.

.نفسم را با کلافگی بیرون می‌دهم، این چه مصیبتی است گرفتارش شدیم

با شرمندگی به محمدیاسین که کنار تختم نشسته نگاه می‌کنم: من من متاسفم باعث شدم از کاروان جا بمونید.

.لبم را دوباره گاز می‌گیرم، انگار از فشار دادنش زیر دندان شرمندگی‌ام کمتر می‌شود

لبخندی محو ولی واقعی می‌زند و می‌گوید: اشکال نداره بعد سرم با کاروان دیگه ای هماهنگ کردن میریم.

سپس دستمال کاغذی از روی میز برداشته و روی لبم می‌گذارد: دست از سر اون لب هات بردار خون افتاد.

خون لبم را با دست آزادم پاک می‌کنم، محمدیاسین از پرستار می‌خواهد سرمم را که به انتها رسیده باز کند.

پرسنل درمانگاه ایرانی هستند، دکتر جوانی بالای سرم می‌آید و می‌گوید: کم آبی زیادی دارید، زیاد زیر آفتاب نمیری و آب و آبمیوه هم زیاد می‌خوری.

.سپس رو به محمدیاسین می‌کند و می‌گوید: شما هم هوای خانومت رو داشته باش زیاد پیاده روی نکنه

.از گفتن لفظ خانومت خجالت زده می‌شوم و باز لب می‌گزم

محمدیاسین ولی با همان صورت جدی و پر جذبه به حرفهای دکتر گوش داده سپس رو به من می‌کند: اول بریم رستوران بعد بیهوش شدنت هیچی نخوردی، بعد با کاروان ساعت ۸ شب می‌ریم سمت مکه.

.باورش سخت است که محمدیاسین خشک و جدی آنقدر با ملاطفت با من رفتار کند

.تمام مدت بازویم را چسبید و اجازه نداد بدون کمکش قدمی بردارم

.با هم به یک غذاخوری که در نزدیکی هتل بود رفتیم

اول از همه سوپ و آب میوه سفارش داد و با اینکه اشتها نداشتم وادارم کرد، همه‌ی ظرف غذا را تمام کنم.

DONYAIEMAMNOE

.خودش هم مقداری حلیم و چای خورد

.بعد از اینکه غذا تمام شد سوار یک ون شدیم و به هتل محل اقامت مان رفتیم

.با به صدا در آمدن موبایلم تازه به خاطر می‌آورم دیروز و امروز را به مامان زنگ نزده‌ام

صدای دلخور مامان را آن ور خط می‌شنوم: الو شیدا نمیگی از نگرانی من سکته میکنم نه دیروز بهم زنگ زدی نه امروز صبح.

.نفسم را با کلافگی بیرون میدهم: الهی قربونت برم ببخشید خب همش در حال حرکت بودیم

.سنگینی نگاه محمدیاسین را حس می‌کنم

شیدا تو رو خدا منو از خودت بی خبر نذار باشه؟ -

.باشه مامان جون هفته‌ی دیگه این موقع ور دل خودتم -

از اون پسره همسفرت چه خبر اذیت نکرده مراقبت هست، بلند نشی تنهایی بری این طرف اون - .طرف ها

...مامان ریحانه می‌گفت دخترای جوون رو تو عربستان می‌دزدن صیغه می‌کنن یک وقت

می‌پرم میان حرفش: نگران نباش عزیزم، مامان ریحانه از روی حسادت خواسته توی دل شما رو خالی .کنه

.آقای حسینی هم خیلی همسفر خوبی مراقبم هست

.مامان نفسش را با خیال راحت بیرون می‌دهد و متوجه نگاه خیره محمدیاسین می‌شوم

مامان ما تو اتوبوس هستیم یک ساعت دیگه می‌رسیم به میقات بعد هم مکه جدی جدی شیدا حاج - .خانوم شدا

مامان هم که خوب از شیطنت های من خبر دارد بلند می‌خندد: الهی فدات بشم، اگه برگردی و شیطون .گولت نزنه

.اونجا محکم سنگ بکوب تو سرش که برگشتی دوباره نیاد دور و برت

مامان اون حج واجبه با سنگ می‌کوبن تو سر شیطون، شیطون اصلی مامان ریحانه و خانواده‌ش - .هستن که میان خونه‌ی ما

.غیبت نکن مادر، برو به سفرت برس خونه‌ی خدا رو دیدی یاد منو شیرین و شهاب هم باش -

مخصوصا داداشت که تازگی ها بدجور تو دردسر افتاده حسابی دعاش کن و ببخشش، برای خودتم یک .شوهر درست حسابی از خدا طلب کن که بلکه آدمت کنه

DONYAIEMAMNOE

شهاب طوری شده مامان؟ -

.نه من دیگه برم پیش بچه ها -

۱۴/۵

#p21

شب آخر حضورم در مکه است، تب سختی کرده ام محمدیاسین هم تب دارد اما به اندازه‌ی من بی قراری نمی‌کند.

برای بار هزارم صورتم را با آب می‌شورم، تا تبم کاهش پیدا کند اما نفس های داغم نشان می‌دهد هنوز دمای تنم بالاست.

دستم را بند دیوار می‌کنم تا مبدا بیوفتم، لرز خفیفی شانه هایم را تکان می‌دهد و کم کم صدای چلیک چلیک دندان هایم بلند می‌شود.

خودم را روی کاناپه‌ی وسط حال رها می‌کنم و دستم را روی شقیقه ام فشار می‌دهم.

در اتاقم باز می‌شود، او را که در چهارچوب در ایستاده با نگرانی نگاهم می‌کند.

خانوم شاملو حالتون خوب نیست؟ -

دستم را دور تنم حلقه می‌کنم و در حالی که سعی دارم صدای برخورد دندان هایم را متوقف کنم می‌گویم: ممنون خوبم .

سپس به کیفم گوشه‌ی سالن اشاره می‌کنم و با صدایی لرزان می‌گویم: لطفاً اون جا قرص استامینوفن رو برام بیارید.

میخوای ببرمتون دکتر؟ -

لبخندی کم جان می‌زنم و می‌گویم: من خودم دکترم.

در حین دادن قرص به دستم می‌گوید: اره دکتر نصف و نیمه.

قرص را با آب معدنی کنار دستم قورت می‌دهم، حالم امشب اصلا خوش نیست: دکتر نصفه هستم ولی دیگه مثل قبل اجازه نمی‌دم کسی تحقیرم کنه.

جلو می‌آید و دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد: انگار حالتون خوب نیست.

فکر می‌کنید هزیون می‌گم، شما درباره من چی می‌دونی هیچی، یک آدم خشک و عنق بودی که تو این مدت تحملت کردم - .

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد و می‌گوید: فردا صبح از دستم خلاص میشی.

بی هیچ پیش زمینه ذهنی بازویش را چنگ می‌زنم: ولی دلم برات تنگ میشه حاج آقا.

بعد بلند قهقهه می‌زنم، به سمت یخچال کوچک کنار اتاق می‌رود: بنظرم یکم آب میوه بخورید براتون خوبه.

با صدایی لرزان می‌گویم: هنوز هم جای تحقیر هاش درد می‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

.انگار هیچ مرهمی نمی‌تونه زخمش رو درمان کنه

نی آب پرتقال را جلوی دهانم می‌گیرد، با هق هق ادامه حرفم را می‌زنم: بهم گفت مثل یک ناپاله گوه بی ارزش هستم.

.جلوی دوستاش بود اون ها هم قهقهه می‌زدن

.آب بینی‌ام را بالا کشیدم و ادامه دادم: لباسمو پاره پاره کرد، دورم می‌چرخید و تحقیرم می‌کرد

اشک هایم جاری شد: هیچ کسی منو درک نکرد، شهاب می‌گفت ایراد از خودت بوده اون حلقه رو پس فرستاده.

.بابا هم فقط سکوت کرد هیچ کسی نبود منو بغل کنه دلداری بده

مثل دیوانه ها بازوی محمدیاسین را چنگ زدم: میشه منو بغل کنی؟

.دستش را میان موهایش کشید و زیر لب گفت: لا الله الا الله

.تو که نامحرم نیستی گناه باشه -

.دستم را دور یقه‌اش می‌گیرم و سرم را روی شانه‌های فراخش قرار میدهم

.اصلا حالم دست خودم نیست و احساساتم بر عقلم غلبه کرده است

۱۴/۶

#p22

متوجه گرمای دستش روی کمرم می‌شوم: شیدا خانم آروم باشید میخوای زنگ بزنم با مادرتون صحبت کنید؟

DONYAIEMAMNOE

صدای هق هقم در آغوشش خفه می‌شود، چقدر دلم یک آغوش واقعی می‌خواهد که اشک هایم را درونش بریزم و غرق در امنیت و آرامشش بشوم.

.چقدر دلم دستانی را طلب می‌کند که در میان تار پور موهایم به حرکت در بیاید و نوازشش کند

.کم کم قرص کار خودش را می‌کند و دمای بدنم معتدل می‌شود

.محمدیاسین بدون آنکه این رفتار احساسی مرا به رخم بکشد کمک می‌کند روی تخت دراز بکشم

.بخوابید فردا پنج صبح باید بریم فرودگاه -

.آن لباس تنگ و چسبان مشکی به تنم زار میزند نگاهم به نگاه پر از تمسخر شادی نشست

.رامین بنظرم این لباس اصلا قشنگ نیست -

رامین پوزخندی زد و دستش را پشت کمرم حلقه کرد، سپس زیر گوشم لب زد: اون چیزی که قشنگ نیست اندام توعه خانوم دکتر.

.عین تاپاله شدی همه بدنت از لای لباس زده بیرون وگرنه سلیقه شادی حرف نداره

.از خودم خجالت کشیدم، شادی باز پوزخند زد، صدای رامین را شنیده بود

.صدای آهنگ و بوی عطر های قاطی شده با دود حالم را دگرگون می‌کرد

.امین دستش را دراز کرد: رامین زنتو بهم قرص میدی تا یک رقص دو نفره داشته باشیم

از نگاه هیزش مشمئز شدم، رامین با لبخند گفت: ای بابا این حرف ها چیه ولی فکر نکنم خانوم دکتر رقصیدن بلد باشه.

.امین مستانه خندید: ای بابا خودم راهش می‌ندازم

.باز هم صدای خنده مهمان ها و آهنگ ضرب داری که در حال پخش بود روی اعصابم خط انداخت

.دست امین که بازوی برهنه‌ام را لمس کرد احساس کردم جان از تنم رفته

با حالت تهوع و وحشتی عمیق از خواب بیدار می‌شوم، گلویم خشک است و تنم می‌لرزد

.نفس های بلند و کش دارم نوجه محمدیاسین را جلب می‌کند، کنار تختم خوابش برده بود

بهتر شدید شیدا خانم؟ -

.لب می‌زنم: تشنمه

.سریع یک بطری آب مقابلم می‌گیرد: دیگه داره اذان میشه بعد هم باید بریم فرودگاه

.خواب بد دیدم، خیلی بد -

.دست های گرمش روی شانه های لرزانم قرار می‌گیرد: چندتا نفس عمیق بکشید من میرم وضو بگیرم

.تا بلند می‌شود وحشت زده مچ دستش را چنگ می‌زنم: تو رو خدا از اینجا نرید

.بدون اینکه خم به ابرو بیاورد کنارم می‌نشیند

شیدا خانوم میخواید تعریف کنید چی خواب دیدید؟ -

.سرم را بالا می‌اندازد و با حالتی مظلومانه می‌گویم: نه می‌ترسم

. خیلی خب -

#p23

DONYAIEMAMNOE

دیدن پدرم برایم آنقدر شیرین است که تلخی بیماری را فراموش می‌کنم و با عجله خودم را به آغوشش می‌اندازم.

- بابا چقدر پیر شدی من نبودم.

بابا با تعجب ابرو بالا می اندازد: اوه اوه صدا رو چی کار کردی تو دختر؟!

راست می‌گفت صدایم شبیه به موج خش دار رادیو شده است!

متوجه حضور برادر محمدیاسین می‌شوم و با خجالت سلامی آهسته هم به او می‌دهم.

پدر هم مودبانه با محمدیاسین سلام و احوالپرسی پرسی می‌کند و زیارت قبولی می‌دهد.

با برداشتن چمدان ها متوجه زمان جدایی مان می‌شوم.

همین که خم می‌شوم چمدانم را بردارم دستم با دستش برخورد می‌کند و مثل برق گرفته ها عقب می‌روم.

- ببخشید حواسم نبود.

نگاه بینمان برای لحظه ای بهم طلاقی پیدا می‌کند.

با شنیدن صدای بابا اتصال نگاهمان قطع می‌شود.

محمدیاسین با لحنی دوستانه می‌گوید: خب خانوم شاملو امیدوارم همسفر خوبی بوده باشم براتون و راضی باشید از ما.

لبخندی در جوابش می‌زنم و می‌گویم: خدا راضی باشه حاج‌آقا

سپس چشمکی زده و ساکم را بر می‌دارم و دنبال بابا به سمت ماشین می‌روم.

با دیدن رخشم ذوق زده داخل ماشین می‌پرم: وای بابا جون انقدر دلم براش تنگ شده.

بابا داخل ماشین می‌نشیند و می‌گوید: خب بابا جان حالا دیگه این ماشین رو بیشتر ما تحویل میگیری.

شروع می‌کنم روی کاپوت ماشین با ضرب زدن و با لحنی داشت مشتی می‌گویم: آقا جون آتیش کن که بریم خونه حسابی دلم برای ننم لک زده.

بابا با لبخندی محو می‌گوید: تو آدم نشدی.

نیشم را شل می‌کنم و می‌گویم: نوچ خود خدا هم نتونست منو آدم کنه.

بابا ماشین رو استارت می‌زند ولی به سمت خانه‌ی مامان بزرگ می‌رود، در واقع خانه‌ای که متعلق به پدر بزرگ بوده و حالا میراث عمو محمود است.

ویلایی که سال‌ها پیش در آن زندگی می‌کردیم و سهم سه دنگ آن متعلق به خودمان بود، ولی بابا به خاطر کمک به شهاب آن را به عمو فروخت و بعد ازدواج شهاب و ریحانه از آن جا رفتیم.

یکی از اتاق های این خانه منزل مامان بزرگ بود که راهی جدا به کل خانه داشت.

- بابا چرا داریم می‌ریم خونه‌ی مامان بزرگ.

- بابا جون عموت برات گوسفند قربانی و مراسم چاووش خوانی گرفته میگه تو جای مامانمون رفتی حج حالا وظیفه داره خودش برات مراسم بگیره.

نفسم را آه مانند بیرون میدهم و می‌گویم: ولی من خسته بودم.

- راستی بابا جان این آقای حسینی هم همسایه مادر بزرگ اینا هستن ها.

بردارش رو توی خونه باغ بن‌بست ته خیابون دیدم.

با رسیدن جلوی خانه مامان بزرگ و دیدن جمعیت جلوی در نالیدم: بابا مگه المپیک بودم حلقه گل گرفتید؟

از این ریاکاری ها خوشم نمی‌اد.

- دخترم ریاکاری چیه این ها رسم و رسوماته.

چشم غره‌ای رفتم و از ماشین پیاده شدم.

مامان اول همه مرا در آغوش می‌کشد، احساس می‌کنم چهره‌اش غمگین است.

سپس شیرین و ریحان می‌آیند.

شیرین هم کمی آب رفته، شهاب را نمی‌بینم و از ندیدش پوزخند می‌زنم.

عمو محمود و پسرش مسعود دخترش مریم و داماد هایشان.

زن عمو و چندتایی از خاله‌های عتیقه‌ام از من استقبال می‌کنند.

DONYAIEMAMNOE

#p24

عمو جلوی پایم گوسفند زمین می‌زند و زن عمو با همان اسفند در دست مرا به درون خانه راهنمایی می‌کند.

خانه باغ عمو هنوز معماری سنتی خود را حفظ کرده وسط حیاط بزرگشان یک حوض آبی با ماهی گلی وجود دارد و دور تا دور حیاط باغچه‌های که عمو با سلیقه‌ای که از بابا بزرگ به ارث برده بود، پر از گل های زینتی و درختچه بود.

.یک ایوان بزرگ و سه اتاق پذیرایی همراه یک آشپزخانه هم وجود داشت

بعد ازدواج مسعود پسر عمویم، یکی از اتاق ها در اختیار او قرار گرفته بود، اتاق وسطی هم محل .زندگی عمو و زن عمو بود و اتاق آخری که بزرگتر بود حکم پذیرایی خانه را داشت

آقاجان که از دنیا رفت، به اصرار خود مامان بزرگ اتاق گوشه‌ی حیاط را باز سازی کردند، تا .مادربزرگ جدا از عمو زندگی کند

.یک سوییت کوچک بود با آشپزخانه و سرویس بهداشتی و اتاقی کنارش

.مامان که چمدان هایم را به سمت سوییت می‌برد با تعجب دنبالش راه می‌افتم

مامان اینجا چه خبره چرا وسایل منو می‌بری اتاق مامان بزرگ؟ -

.بدون اینکه جوابم را بدهد در اتاق را باز می‌کند

با دیدن فرش فیروزه ای خودمان وسط اتاق چشم هایم درشت می‌شود، نگاهم دور اتاق کوچک دوازده .متری چرخ می‌خورد

.راحتی‌های فیروزه ای رنگمان هم گوشه‌ی اتاق چیده شده بود

.ولی از بوفه و میز نهارخوری خبری نبود، البته که در آن یک وجب جا این وسایل گنجایش نداشتند

!مامان نمی‌خوای جوابمو بدی چرا وسایل ما وسط اتاق مامان بزرگه؟ -

بابا که پشت سرم ایستاده است و به آستانه در تکیه داده به جای مامان جواب می‌دهد: سقف آپارتمان .خودمون ریزش کرده یک هفته‌ای می‌شه اینجا ساکن شدیم

با تعجب می‌گویم: اینجا خونه‌ی عمو؟

بابا ابرو دهم می‌کشد و می‌گوید: یک دونگ این خونه سهم مادر خدا بیامرز منه، پس خونه‌ی .خودمونه

مامان لبخندی تلخ می‌زند و می‌گوید: منصور وقت این حرفا نیست، دختر لباس هاتو عوض کن بیرون .پر مهمون بخاطر تو اومدن

DONYAIEMAMNOE

!یعنی چی سقف ریخته؟ وسایل دیگه مون کجاست؟ -

.خب می‌رفتیم خونه‌ی شهاب اینا

مامان دستم را می‌کشد و با هم به اتاق کوچک کنار هال می‌رویم، جای تخت مامان بزرگ کامپوتر .شیرین را گذاشته بودند و یک دراور که احتمالا لباس هایم درونش بود

.برو یک دوش بگیر لباس هاتو عوض کن بیا بریم مهمون بیرون منتظره -

.می‌خواهم حرفی بزنم که به سرفه می‌افتم

.مامان با عجله به آشپزخانه رفته و یک بسته قزص سرماخوردگی در می‌آورد

با اینکه نقل مکان کردن یک بارگی خانواده به اینجا عجیب است ولی فعلآ خسته تر از آن هستم که در این باره بحث کنم.

حمام کوچک و با دستشویی مشترک است، یک دوش سرسری می‌گیرم و بیرون می‌آیم.

صدای رفت و آمد مهمان ها و عمو که احتمالا دارد به قصاب امر و نهی می‌کند گوسفند قربانی شده را چگونه تکه تکه کند از بیرون به گوش می‌رسد.

مامان با دیدنم حرص می‌خورد از این‌که با موهای خیس و حوله به تن وسط اتاق کوچکی که حالا پر از وسایل هم شده نشسته‌ام

- با این وضعیت سرماخوردگی که داری اینجا لخت و عور نشستی چرا؟!

- خونه خیلی خسارت دیده؟!

مامان به وضوح از بحث فرار می‌کند: برو موهاتو خشک کن.

سپس یک دست لباس مقابلم می‌گذارد: اینا رو هم بپوش.

نگاهی به لباس ها می‌اندازم یک پیراهن بلند سرمه ای با دور دوزی طلایی و شالی با طیف رنگ نزدیک: مگه عزا داریه؟

- خیر سرت از زیارت اومدی دخترم.

لباس ها رو کنار می‌گذارم از داخل کمد بهم ریخته یک پیراهن حریر آبی آسمانی و شال هم رنگش بر می‌دارم:. قربونت برم قرار شد تو نحوه لباس پوشیدن من دخالت نکنید، این یک مسئله شخصی، اعتقادات هرکسی هم به خودش مربوطه.

آدم های اون بیرون حق ندارن منو به خاطر پوششم قضاوت کنن.

در ضمن این لباس کاملا مناسبه فقط رنگش روشنه.

لبخندی به رویم می‌پاشد و دیگر بحثی نمی‌کند.

موهایم را با کمک شیرین سشوار می‌کشم.

بوی خورشی که زن عمو بار گذاشته کل حیاط را گرفته.

مریم دخترش و سمیرا عروسش کمک دست ایستاده بودند.

چشم غره‌ای به شیرین می‌روم و می‌گویم: برو به زن عمو کمک کن.

سپس به سمتشان می‌روم، مریم و من در گذشته صمیمت خاصی داشتیم، همین طور عروس عمو سمیرا اما بدگویی های ریحانه و شایعه های بی اساسش که مدعی شده بود، من و مسعود در گذشته بهم علاقه داشتیم باعث شد رابطه صمیمانه ما بهم بخورد.

DONYAIEMAMNOE

#p25

کنار زن عمو می‌ایستم، از بچگی او را همچون مادرم دوست داشتم و دارم و بیشتر ناراحتی ام بابت رفتن از ویلا دوری از خانواده عمو بود.

- سلام زن عمو قربونت برم چقدر زحمت کشیدی.

مریم که مرا می‌بیند با ذوق اسمم را صدا می‌زند: وای حاج خانوم شیدا جلوی در شلوغ بود نتونستم ببینمت.

سپس با آن شکم قلمبه مرا در آغوش می‌کشد: چقدر عوض شدی ابروهات پر شده شبیه اون روزا شدی که این‌جا بودی.

زن عمو هم با محبت لبخندی به رویم می‌پاشد.

ولی سمیرا همچنان با نگاهی دلخور زیارت قبولی گفته و از کنارمان می‌رود.

- وا مریم عروس تون چشه؟!

مریم نیم نگاهی به سمتش انداخته می‌گوید: ولش کن اون رو سیم پیچیش قاطی داره، لابد حسودی کرده تو جای مامان بزرگ رفتی حج و حالا بابام برات مراسم گرفته.

- پس اینم مثل ریحانه‌ی ما عجوبه است؟

اگه بدونی چه لوس بازی هایی در آورده،

فقط نمی‌دونم چرا الان ساکته و یک گوشه کز کرده.

مریم با ناراحتی می‌گوید: خب با اون وضعیت شها...

زن عمو سقلمه‌ای به پهلوی مریم می‌زند: دخترا غیبت نکنید، مخصوصا شما حاج خانوم.

پیگیر ادامه بحث نمی‌شوم، دستم را روی شکمش می‌گذارم: فندق خاله چه طوره؟

مریم می‌خندد، همان لحظه مسعود با یک جعبه میوه وارد حیاط می‌شود.

با دیدنش برای یک لحظه ماتم می‌برد، بعد از دعوای سمیرا و من دو سالی می‌شد ندیده بودمش.

بیشتر اوقات بابا مامان بزرگ را به خانه می‌آورد و من از آمدن به خانه‌ی فامیل به خاطر جدایی‌ام از رامین سر باز می‌زدم...

مسعود لاغر مردنی و رنگ پریده‌ی گذشته حالا هیکلی مردانه و چهارشانه پیدا کرده بود و موهایی که به قول شیرین با آب قند می‌چسباند به کف سرش را رو به بالا داده بود.

کت اسپرت و شلوار لی تنش هم از عجایب خلقت بود، باریک الله به سمیرا خانم که این ماست چکیده را آدم کرده بود.

با دیدنم خیلی متین و مردانه سلام می‌دهد، سپس از زن عمو می‌پرسد: ریحان کجاست مامان؟

زن عمو اشاره می‌کند به اتاقش: قهر کرد رفت تو اتاق دوباره.

مسعود چنان اخمی می‌کند که من هم از ترسش چند قدمی عقب می‌روم.

مریم با التماس آستین پیراهن مسعود را می‌گیرد می‌نالد: داداش تو رو خدا تو پذیرایی پر مهمونه...

مسعود سبد میوه ها را گوشه حیاط گذاشته با خشم به سمت پذیرایی می رود.

و ذهن من دوباره پر از معما های مختلف می‌شود.

اینکه چرا شهاب در بین مهمان ها نیست بزرگترین علامت سوال زندگی من است.

#p26

مسعود با عصبانیت به داخل اتاق مشترکش با سمیرا می‌رود.

منم با همراهی مریم وارد پذیرایی بزرگ ویلا شدم و با تک تک مهمان ها سلام و احوالپرسی کرده یک گوشه می‌نشینم.

مریم تو می‌دونی چرا شهاب ما نیومده؟ -

مریم کمی دستپاچه می‌شود، همین نگرانم می‌کند نکند اتفاقی برای برادرم افتاده؟

DONYAIEMAMNOE

احتمالا درگیر کار هاشه ریحانه که هست -.

ریحانه هم یک گوشه بغ کرده انگار کشتی هاش شکسته -.

سخت نگیر عزیزم تعریف کن مکه چه خبر آب زمزم آوردی برامون؟ -

قبرستان بقیع رفتی آب و هوا چه طور بود؟

خوب بود تجربه جدیدی بود امیدوارم تو هم بری -.

نبود شهاب برایم یک علامت سوال بزرگ بود نگران شده بودم و هیچ کس جوابم را درست نمی‌داد.

.شیرین با سینی حلوا از مهمان ها پذیرایی می‌کند

.با تعجب نگاهی به شیرین می اندازم و می‌گویم: وا خواهر مگه من مردم حلوا میدی

.مریم نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و بلند می‌خندد

.ریحانه که یک گوشه نشسته آهی می‌کشد و می‌گوید: نذری منه شیدا جون

اگر حالش درست و حسابی بود، حتماً به خدمتش می‌رسیدم با این نذری دادنش انگار من مردم که .نذری حلوا می‌دهد

.دستت درد نکنه ریحانه جون -

.ریحانه بغض می‌کند و من از نگرانی کلافه می‌شوم

شیرین که جلوی من می‌رسد مچ دستش را نگه می‌دارم و با خشم می‌گویم: میگی اینجا چه خبره یا .خودم دیوانه بازی در بیارم و بفهمم

.شیرین و مریم نگاهی معنی دار بهم می‌اندازند

شیرین بگو دیگه ریحانه چرا نذری داده؟ اینجا چه خبره؟ -

.مریم دستم را می‌گیرد: آروم باش شیدا میگم تو جمع نمیشه گفت

.شیرین با آزاد شدن دستش فرار می‌کند و من با حرص برایش چشم ابرو می‌آیم

.مهمانی به کندی می‌گذرد، شیرین پذیرایی می‌کرد و مامان و بابا یک گوش در حیاط پچ پچ می‌کردند

از نگرانی دلم همچون سیر و سرکه می‌جوشید حالت تهوع شدیدی داشتم و چند باری نزدیک بود از .حال بروم اوضاع عجیب بنظرم افتضاح می‌آمد

.آخر شب است و مهمان های دور بالاخره رفته‌اند

با دیدن ریحانه که در اتاق ما به خواب رفته و مامانی که با چشم های خیس یک گوشه نشسته اشک .می‌ریزد دیگر طاقتم تاب می‌شود

.شیرین مشغول شستن ظرف ها با آب حوض است

بالای سر شیرین می‌روم و دستش را می‌گیرم: شیرین به خدا قسم دوباره فرار کنی می‌کشمت خودم فقط وایسا و بگو چه اتفاقی برای شهاب افتاده؟

ریحانه چرا وسط اون اتاق خوابیده مگه خونه نداره؟

.با خشم دستم را زیر سینی ظرف ها می‌زنم با افتادن سینی صدای بدی در حیاط می‌پیچد

.بابا و عمو محمود از روی ایوان با تعجب نگاهم می‌کنند

بی طاقت از وضعیت پیش آمده می‌نالم: یکی تون محض رضای خدا حرف بزنه شهاب کجاست؟

۱۴/۱۱

#p27

!!بابا مداخله می‌کند و با لحنی سرد و جدی می‌گوید: شهاب الان زندانه خیالت راحت شد؟

.من به همه گفتم بهت نگن تا چند روز که از سفر برگشتی خستگی در بکنی

...اما انقدر سرک کشیدی که متوجه شدی

.برای یک لحظه به گوش های خودم اعتماد نمی‌کنم

نگاهم بین مریم که یک گوشه نشسته و سمیرا و مسعود که از ایوان شاهد مکالمه ما هستند چرخ .می‌خورد

دروغ گفتید بهم؟ چرا زندانه چه بلایی سرش اومده؟ -

.بابا دستی میان موهایش می‌کشد و با درماندگی سرش را پایین می‌اندازد

عمو هم سری به نشانه تاسف تکان می‌دهد. این بار خود شیرین به حرف می‌آید: شهاب و برادر زنش باهم شریک شدن سر یک زمین، طرف شون کلاهبردار بوده اون زمینی که بهشون فروخته هم غیر .قابل خرید و فروش

.شهاب برای شراکت تو این زمین کل سرمایه شو باخته به اضافه دو سه میلیارد بدهی که رو گردنشه

بهت زده برگشتم عقب: بردار زنش؟ با برادر ریحانه یعنی رامین شریک شده؟

پوزخندی عصبی می‌زنم سپس قهقهه‌ای مستانه، برادرم با دشمن خواهرش شریک شده است و حالا با .همین بی فکری تا گردن در باتلاق فرو رفته

با کسی شریک شده که زمانی به بدترین شکل ممکن خواهرش را چزاند و به قهقرا پرت کرد؟

!با رامینی که ناموس سرش نمی‌شد و زن عقدیش را به هر قبرستانی می‌برد

با این مرد شریک شده؟

.مامان با خجالت سرش را در آستانه در می‌گذارد و اشک می‌ریزد

زن عمو و مریم با ترحم نگاهم می‌کنند، روزی به خاطر او از این‌جا رفتیم حالا باز به خاطر او برمی‌گردیم.

یاد بی حرمتی های شهاب که به آن ها میفتم شرمنده می‌شوم، به خاطر ریحانه عروسیش با مریم را بهم زد و با بی حرمتی به عمو از اینجا رفت.

بعد ریحانه آنقدر سوسه آمد تا روابط پدر و عمو تیره و تار شد و بابا نصف سهمش را به عمو فروخت.

با چه رویی دوباره به این خانه برگشته بودیم؟

خونه واقعاً خراب شده یا به خاطر شهاب فروختن؟ -

شیرین بازویم را می‌گیرد: شیدا جون آروم باش ببین شهاب کنج زندان بود و ریحانه هم تو این شرایط باردار...

با فریاد می‌گویم: لعنت بهتون لعنت دو هفته نبودم چه گهی زدید به زندگی مون مگه فقط شهاب پسرشونه، پس تو چی من بدبخت چی؟

با خشم گوشه‌ای از حیاط می‌نشینم، بدنم. می‌لرزد و دندان هایم بهم چفت شده است.

این حملات عصبی را قبلا هم تجربه کرده‌ام.

پرده اتاق کنار می‌رود، با دیدن ریحانه پشت پنجره خونم به جوش می‌آید.

می‌خواهم به سمتش بروم و به خاطر بدبختی هایی که او و برادرش مسببش هستند هر چه خشم دارم بر سرش خالی کنم .

به سمت در خانه که پا تند می‌کنم مامان فکرم را می‌خواند و دستم را چنگ می‌زند: آروم باش شیدا جون.

چیو آروم باشم مامان این سلیطه هفت خط از اول پا گذاشتن به زندگیِ ما فقط بدبختی آورده -

قدم نحست رو می‌شکنم ریحانه، اگه تو حرص نمی‌زدی و انقدر اُرد نمی‌دادی شهاب الان کنج زندان نبود.

DONYAIEMAMNOE

صدای هق هق ریحانه بلند می‌شود و خشم من بیشتر.

بابا و عمو مداخله می‌کنند، بابا بازویم را می‌گیرد و می‌گوید: آروم باش شیدا ریحانه حامله است گناه داره.

محکم توی صورتم می‌زنم و با خشم می‌گویم: گناه رو برادر من داشت، من داشتم نه این بد قدم.

عمو تسبیح در دستش را چرخی می‌دهد و لا اله الا الله می‌گوید.

تو امروز از حج اومدی عمو جون، ثواب سفرت رو خراب نکن -.

#p28

.بابا و عمو دستانم را می‌گیرد، لرزش تنم بیشتر می‌شود

.بعد آن شب شوم این حملات عصبی گریبان گیرم شده بود

دندان هایم را بهم چفت می‌کنم، می‌دانم فشارم در چنین شرایطی بالا می‌رود و چشم هایم دو جفت دریای خون می‌شود.

.با فکر به مصیبتی که سرمان آمده بیشتر و بیشتر خشمگین می‌شود و لرزش هایم آشکار

.چشم هایم را می‌بندم، نفسم به سختی بالا و پایین می‌آید

.بابا من را به سمت خانه‌ی عمو می‌برد

.مریم و مامان با نگرانی پشت سرم می‌آیند

.یک گوشه می‌نشینم، مامان با بغض دستم را می‌گیرد: الهی بمیرم مادر چی شدی

.صدای امیرعباس شوهر مریم می‌آید: مریم اون دستگاه فشار رو بیار ببینم دختر عمو چی شده

زن عمو جلو تر از او دستگاه فشارسنج را آورد، یادم می‌آید امیرعباس رشته فوریت های پزشکی خوانده و کارمند آمبولانس است.

.با سرعت فشارم را گرفته و می‌گوید: چیزی نیست فشار یکم بالاست ولی عصبیه

.لطفاً دورش رو خلوت کنید یکم آرامبخش بزنه آروم میشه

مریم با صدایی بغض آلود می‌گوید: داری تو وسایلت آرامبخش؟

.امیرعباس سری تکان می‌دهد

دستم را بالا می‌آورم و می‌گویم: آرامبخش نمی‌خوام، تو کیفم یک قرص آلپرازولام دارم بیارید می‌خورم.

زن عمو رخت خوابم را پهن می‌کند و با مهربانی می‌گوید: عزیزم همینجا بخواب امشب رو مریمم امشب شوهرش شیفته قراره پیش ما بمونه.

لبخندی کم جان می‌زنم و قبول میکنم، راستش توان رویایی با پدر و مادرم را ندارم از دستشان حسابی کفری هستم.

علت دیگر نرفتنم هم وجود ریحانه است چه طور می‌توانم با او زیر یک سقف زندگی کنم.

خانه عمو بزرگ است، یک هال بزرگ و دو اتاق خواب دارد خانه‌ای که الان محل زندگی مسعود هم هست به همین اندازه و دو سه برابر سوئیتی است که خانواده ام در آن ساکن هستند.

پدر قبلا سهم خودش را به عمو فروخت تا با نصف پول آن سر و سامانی به زندگی شهاب بدهد هم راهش را از برادرش جدا کند.

حالا کارش به جایی رسیده بود که باید در یک سوئیت کوچک سرایداری در خانه برادرش زندگی کند.

البته نصف آن سوئیت هم ارثیه مامان بزرگ بود که به ما می‌رسید، ولی حکم همان مورچه و کله پاچه را داشت.

مریم با شکم برجسته به سختی در در فاصله یک متری من تشکش را پهن می‌کند.

می‌داند من در شب عادت لگد زدن دارم، زمانی منو مریم را نمی‌شد از هم دیگر جدا کرد هر شب و روز کنار هم بودیم.

مریم حتی علاقه‌ای به رشته تجربی نداشت و به خاطر من وارد این رشته شد و آن قدر خواند تا از من عقب نماند.

سالگی که جواب کنکور آمد آنقدر ذوق زده شدیم که از شدت خوشحالی اشک ریختیم ۱۸.

نه فقط به خاطر اینکه من دندان‌پزشکی و او پرستاری یک دانشگاه قبول شده بودیم بلکه بخاطر اینکه باز هم همراه هم بودیم.

- می‌گفتی کمکت کنم.

لبخندی آرامبخش می‌زند، در دلم اعتراف میکنم شهاب لایق این دختر نبود.

- اشکال نداره دیگه کم کم باید به خودم فشار بیارم تا این هفته تموم بشه.

- دو هفته‌ی دیگه زایمان داری؟

- آره دکترم این طور گفته.

DONYAIEMAMNOE

#p29

مریم و مسعود هر دو شبیه زن عمو هستند، البته هیکل مسعود درست شبیه عمو شده ولی چهره مادرش را دارد.

.صورت هایی مناسب و بیضی موهایی خرمایی و روشن چشم های قهوه‌ای تیره و بینی صاف و قلمی

همیشه حسرت بینی عروسکی مریم را می‌خوردم، هر چند بینی خودم هم زیاد بد نبود و فقط شبیه .چکمه کفش بیرون زده بود

.به هر حال عاقبت بینی چکمه‌ایم را تسلیم تیغ جراحی کردم

مریم امیرعباس خیلی خوشحاله؟ -

مریم روی پهلو دراز می‌کشد و با ذوق می‌گوید: اره کل اتاق بچه رو اسباب بازی کرده هر روز دست .پر میاد خونه

لبخندی می‌زنم و با محبت نگاهش می‌کنم: چه خوب تو مامان می‌شی همیشه این طوری مهربون و .دلسوز بودی

آره خب. تو از سفرت بگو، ببینم اونجا کسی رو تور نکردی؟ -

با یادآوری محمدیاسین لبخندی عمیق می‌زنم، یعنی ممکن بود دوباره ببینمش؟

.من اون جا یک آقا بالا سر داشتم حتی نمی‌گذاشت درست پاساژ گردی کنم -

چشم هایش درشت می‌شود، سریع خودش را به طرفم می‌کشد و می‌گوید: چی چی زود باش تعریف کن منظورت چی بوده؟

.قبل رفتن به سفر به خاطر قوانین عربستان، با یکی از هم کاروانی هام صیغه شدم -

.آخه سفر حج بدون محرم نمیشه

.آنچنان ذوق زده نگاهم می‌کند که حس می‌کنم دارم ماجرای عشق و عاشقی برایش تعریف می‌کنم

.خب صیغه کردیم و اونجا به خاطر اینکه مراقبم باشه هم اتاق شدیم -

ببینم پسره چه طور بود؟ تونستی مخش رو بزنی؟ -

.پسره خوب بود ولی من دلی برای مخ زدن نداشتم -

مشت محکمش روی بازویم می‌نشیند: خاک عالم تو سرت با یک پسر هم اتاق شدی و مخش رو نزدی؟

راستی اسم و فامیلش چی بود؟

.محمدیاسین حسینی منفرد -

DONYAIEMAMNOE

مریم سیخ سر جایش می‌نشیند، سپس با چشم هایی بهت زده می‌گوید: سید حسینی ها؟ حجره‌های پارچه دارن؟!

اره به گمونم می‌شناسی شون؟ -

همین پشت ویلای ما یک ویلا دارن، تو محل کیه که نشناسه این ها رو؟!-

خانواده معتبری هستن، پسر بزرگ خانواده پلیسه تازه فرزند شهیدن اون های دیگه هم همه سر شناس هستن.

چندتا فروشگاه پارچه‌ی معروف تو بازار دارن. بابا خوب می‌شناسه سید رو!

تو با سید رفتی؟ وای من فقط یک بار محرم پارسال تو تکیه دیدمش خیلی جدی و بداخلاقه.

فکر کنم اشتباهی گرفتی، محمدیاسین بداخلاق نبود فقط یکم جدی بود، تازه فرزند شهید نبود گفت - پدرم ده سال پیش مرده.

نه بابا درست گرفتم، پدرشون جانباز جبهه بود حاجی سید معروف تو محله و بین بازاری ها -.

شیمیایی جنگ بود، ده سال پیش به خاطر سرطان ریه از دنیا رفت و همین باعث شد شهید حساب بشه.

یکی از پسر هاش هم پلیسه، یکی دیگم باز یک پستی داره فراموش کردم جدا از اون فروشگاه های پارچه رو هم دارن اداره می‌کنن.

به شوخی می‌گویم: اوپس پس شاه ماهی توی تورم بوده و از دست دادم.

مریم که حرفم را جدی می‌گیرد می‌گوید: یه همچین چیزی.

ببینم مهلت عقدتون تموم شده؟!

نه تا ده روز دیگه هم هست -.

چشم های مثل گربه ها می‌درخشد: وای جونم پس هنوز محرمی بهش؟!

ببین اون ها یک خیابون بالا تر ما ویلا دارن خونه شون مثل ما سنتی نیست من برای جلسه های قرآن رفتم یکی دو بار .

DONYAIEMAMNOE

فردا یک بهونه پیدا کنیم بریم دور برش شاید هنوز فرصت باشه.

با صدایی بلند می‌خندم، مریم گیج نگاهم می‌کند: چیزی شده؟

نه فقط من فردا احتمالا از این‌جا برم عزیزم -.

با یک چمدان جلوی خانه‌ی پرند ایستاده‌ام ساعت ۸ صبح است و مطمئنا تا به الان مامان و بابا متوجه رفتنم شده‌اند.

به درک که نگران می‌شوند من دیگر حرفی با آنان ندارم به جای اینکه سیلی نثار شهاب بی غیرت کنند که چرا با رامین شریک شده‌ای برایش خانه فروختند و کمک جمع کردند.

البته حق دارند چه کسی جز من و او می‌دانیم چه اتفاقاتی در بین مان رخ داد که من حتی حاضر به دیدن دوباره رامین نشدم و او حلقه ازدواجش را پس فرستاد و جوری وانمود کرد که گویی من او را نمیخواهم؟

آهی عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم به افکار مشوشم پایان بدهم.

در خانه باز می‌شود پرند با دیدنم بهت زده به در تکیه می‌دهد: حاج خانم شیدا شاملو؟

با بی حوصلگی می‌نالم: گمشو اون طرف پرند.

صدای فریاد خوشحالی‌اش در گوشم زنگ می‌زند: واییی خدا لعنت کنه دختر کجایی تو فکر می‌کردم آب توبه ریختی رو سرت و این طرفا پیدات نمیشه.

سپس محکم در آغوشم می‌کشد و پشت هم صورتم را می‌بوسد: لعنتی چه شبیه بچه مثبت ها شدی.

به سختی پسش می‌زنم: برو اون طرف آنفولانزا گرفتم مریض می‌شی.

بیا بالا خره آنقدر این دو هفته دلتنگت بودم، زنگ زدم شیرین تون گفت تو برگردی هم سمت من - پیدات نمی‌شه.

چشمکی می‌زند و می‌گوید: نمی‌دونست تو کفتر جلد خودمی.

چمدانم را داخل خانه می‌آورم و می‌گویم: جای وراجی بیا کمک کن بیارمش بالا.

نگاهی متعجب به چمدان می‌اندازد و می‌گوید: نه بابا این چیه؟

دسته تبره بیا کمک کن بهت میگم. نترس نیومدم مفت بمونم پول اجازه این ماهت رو می‌دم -.

چمدان را بلند می‌کند، می‌دانم به خاطر بالا رفتن اجاره خانه‌اش به سختی افتاده.

بابا خانوم دکتر دست و دلباز شدی! چی شده از خونه در رفتی؟ -

خونه‌ای نبود که در برم پرند، بیا کمک کن اعصابم داغونه بعداً برات تعریف می‌کنم -.

وارد سوییت نقلی پرند می‌شوم، دخترک اصفهانی که ظاهراً برای دانشگاه به تهران آمد ولی باطن کارش فرار از خانه پدری و سختگیری هایش بود.

در دورهمی های دوستانه با هم آشنا شدیم، در یک سالن آرایشی کار می‌کرد و دانشجوی نصف و نیمه معماری بود.

- خب خوشگل خانم کدوم اتاق ها رو میخوای طبقه بالا یا پایین.

- کم زر بزن همخونه قبلیت کجا جاش بود؟

- والا اینجا کلا یک هال داره یه آشپزخونه در نتیجه این تخته خالی کناری در اختیار شما قرار میگیره.

- یک جا لباسی تمیزم دارم الان میارم برات وسایلت رو بذار.

نگفتی چی شده اومدی کلبه فقیرانه ما، ماه پیش که هرچی بهت گفتم بیا اینجا گفتی مامانم بابام.

روی تخت می‌نشینم و پوزخندی به حماقتم می‌زنم: از بس که خر بودم پرند، فکر می‌کردم مامان و بابام طرف منم امروز بعد دو هفته فهمیدم کجای کارم.

- او مسئله داداشت و برادر زنش؟

پرند خوب می‌دانست من از شنیدن اسمش هم نفرت دارم برای همین می‌گفت برادر زنش!

- یک جورایی همینه، ولش کن حرفش رو نزنیم.

#p31

پرند سکوت می‌کند و من نگاه غمگینم را به پنجره سوییتش که سمت خیابان باز است می‌چرخانم.

- این کلبه‌ی تو همین پنجره رو نداشت آدم خفه میشد.

پرند به تبل بی‌خیالی می‌زند و می‌گوید:

- جون می‌ده تو این پنت هاوس من سیگار دود کنی.

لبخندی مصنوعی روی لب دارم، تلخ است و دردناک ولی پرند همین را به حساب دل خوشی من گذاشته به لودگی ادامه می‌دهد.

پرند دختری با قد متوسط هم قد و قواره خودم، موهای بلوند و صورتی لاغر است.

غیر از سیگار گاهی شیطنت به خرج داده ماری‌جوانا و حیشیش مصرف می‌کند و خوب می‌دانم شمار دوست پسر های رنگ و وارنگش از دستش در رفته.

یک غم عمیق ته توی چشم های سیاهش لانه کرده که معصومیت خاصی به او می‌دهد.

صدای موبایلش که بلند می‌شود دل از پنجره کنده به گوشه‌ای می‌رود و مشغول صحبت با فرد پشت تلفن می‌شود.

DONYAIEMAMNOET

.نگاهی به گوشی موبایلم و بی شمار زنگ های اعضای خانواده می اندازم

.فقط جواب پیامک مریم را میدهم که باردار است و نگرانی برایش سم

.اینکه خانه‌ی یکی از دوستانم هستم و نیاز به استراحت دارم

.سپس موبایل را خاموش کرده روی تخت نه چندان نرم دراز می‌کشم

.این استرس های چند روزه حالم را خراب تر کرده

.پلکم کم کم گرم می‌شود و بیخیال دور و برم برای لحظه ای به خواب می‌روم

.هرچند تمام مدت در خواب هزیان می‌گویم و پرند را نگران می‌کنم

.اما بعد چند روز استرس اولین خواب آرامم را تجربه می‌کنم

#p32

صدای هق هق گریه مریم از پشت خط می‌آید، عصبی چنگی به موهایم می‌زنم و می‌نالم: چی شده مریم اتفاقی برای خودت و بچه افتاده؟

.نه شیدا تو کجا گذاشتی رفتی؟ نگرانت شدم -

.بابا و مامانم دلشون گرفت، بیا خونه حداقل پیش ما باش

.اینجا اوضاع خیلی خوب نیست همه نگران شهاب هستن حالا هم تو

.با لحنی که دلخوری‌ام را فریاد می‌زند گفتم: کسی اونجا به فکر من نیست مریم

.پوزخندی می‌زنم و نفسم را کلافه بیرون می‌دهم

.مثلا باید الان خانواده‌ام نگران می‌شدند که تمام حواسشان پی شهاب خان بود و نجات او

.صبحی شیرین با گفتن می‌ریم دنبال کارای شهاب آب پاکی را روی دستم ریخت

.کار های شهاب یعنی کارهای رامین و همه‌ی این ها یعنی خیانت نا بخشودنی خانواده به من

جواب مریم را با ملاطفت می‌دهم و سعی می‌کنم توجیهش کنم مدتی ماندن در خانه‌ی پرند نه خطر دارد .و نه اشکالی

قول میدهم جواب تلفن های او را حداقل بدهم و بعد در میان بغض و ناراحتی مریم گوشی را قطع .می‌کنم

پرند با یک تاپ آستین حلقه‌ای و شلوارک در هال چرخ می‌زند با تمام شدن تلفنم می‌گوید: دختر عموت بود؟

.آره طفلی گریه می‌کرد که بیام اونجا می‌گفت زشت شده اینجوری رفتی -

پرند تای ابرویش را بالا می‌دهد: چه با احساسه، اون شیرین تون که مثل گونی سیب‌زمینی فقط هیکل .گنده کرده

.بی حواس می‌گویم: منم اون موقع ها مثل شیرین چاق بودم، رامین تو سرم می‌کوبید اینو

.پرند موهای بهم ریخته بلوندش را با کلافه کنار می‌زند

.ببخشید منظورم این نبود، رامینم به گور پدر نداشته‌اش خندیده تو رو مسخره کرده -

ببین می‌دونم این حرفها سوسول بازیه و به تریپ شخصیت مون نمی‌اد ولی پاشو برو پیش این دکترای .روانشناس و روانپزشک بگو هیپنوتیزمی چیزی روت اجرا کنند که اسم این رامین رو از یادت ببره

تو ظاهراً اون و فراموش کردی ولی باطنش اینکه هر شب کابوسش رو می‌بینی یا تو روز بهش فکر .می‌کنی

. بی حوصله به سمت آشپزخانه می‌روم: اینا همه‌ش چرند و پرنده

حالا تو اسم ما رو مسخره کن ولی یکی از دخترای اکیپ سر یک ماجرای خفت گیری و تجاوز حالش - . نا فرم شده بود رفت پیش همین روانشناس و خودش رو درمان کرد

...زیر لب زمزمه می‌کنم: تجاوز

.شب پایه‌ای واسه مهمونی خونه‌ی سارا مجد -

مهمانی های خونه‌ی سارا اغلب کوچک و خودمانی بود، مثلا چندتا از دختر پسر های پایه که خلاف .سنگینشان سیگار است

.بدم نمی‌آید آب و هوای تازه کنم و یک جایی خشمم را تخلیه

DONYAIEMAMNOE

می‌پرسم: مثل همیشه مهمونی کوچک و خودمونی یا پارتی گرفته؟

.نمی‌دونم فکر می‌کنم خودمونی باشه، آخه داره شیرینی نامزدیش با عماد رو میده -

.خوبه بدجوری حوصله‌ام سر رفته، دلم میخواد یک‌جا انرژی‌م رو تخیله کنم-

پس برای شب بریم، من میرم سالن تو کی برمی‌گردی باشگاه؟ -

.با زری صحبت کردم، تا آخر این ماه رو بهم مرخصی داده. برای شروع ترم جدید میرم -

#p33

.یک گیلاس آب پرتقال بر می‌دارم و مزه مزه می‌کنم

.مهمانی بر خلاف انتظار من شلوغ و پر سر وصدا است

.از سارا مجد بعید است همچین بریز و بپاشی

.البته پرند می‌گفت: نامزدش اعماد این مراسم را ترتیب داده

.پرند و دوست پسرش که اسمش را حتی به خاطر ندارم وسط مجلس مشغول رقص و پایکوبی هستند

آن طرف هم چندتا از بچه های اکیپ دوستی مان جمع هستند و پیک می‌خورند، ولی من حال حوصله‌ی .شان را ندارم

.شاید اولین باری است که از آمدنم به این جای شلوغ و پر سر و صدا پشیمانم

.دلم آرامشی را می‌خواهد که مدتهاست گم کرده

.یک پیراهن مشکی با آستین تور به تن دارم ولی مثل همیشه آرایش کاملی روی صورتم نشانده‌ام

.صدای دست و جیغ مهمان ها که بالا می‌رود دی‌جی آهنگ جدیدی پلی می‌کند

.یک آهنگ تند و ضرب همراه رقص نور

وحید و سارا به سمتم می‌آیند، یکی از بچه پولدار های گروه بود که وقتش را همیشه در مهمانی و .سفر های دست جمعی می‌گذراند

.یک جورایی شبیه خودم بود، برای همین زیاد پا پیچ من می‌شد برای شروع رابطه

.سارا که جلو می‌آید با هم دست می‌دهیم و سلام احوالپرسی میکنیم

بعد رفتن او نوبت وحید می‌شود، دستش را به عادت همیشگی درون جیب هایش فرو برده و نگاهی .مهربان دارد

DONYAIEMAMNOE

.چه طوری شیدا شنیدم سفر زیارتی بودی -

.مثل همیشه عادی و معمولی جوابش را میدهم: ممنون وحید

!تو چه طوری مثل همیشه تو پارتی ها میشه پیدات کرد

.اینو بگو که مثل همیشه تنهام -

.چشم هایم را با خشم می‌بندم، این پسر زیادی سمج است

.وحید منکه بهت گفتم آمادگی ورود به رابطه جدید رو ندارم.حداقل فعلا ندارم -

دستش را تسلیم وار بالا می‌آورد، نگاهی گذرا به تیپ و قیافه‌ش می‌اندازم قد متوسط و هیکلی مناسب داشت، صورتش هم کاملا معمولی بود ولی همیشه با پوشیدن لباس های مارک خودش را خوش‌تیپ تر .از چیزی که بود نشان می‌داد

.اوکی شیدا درک می‌کنم -

.نگاهی به عماد می‌اندازد و می‌گوید: اعماد این برنامه رو ترتیب داده

.آخر شب قراره تو پارتی بچه ها برن تو اتاق و هر دختر و پسری با رل خودش بخوابه

!چشم هایم درشت می‌شود، در مهمانی های سارا هیچ وقت از این خبرا نبود

.فکرم را به زبان می‌آورم: سارا هیچ وقت اینجور مراسمی نمی‌گرفت

آره گفتم که برنامه‌ریزی اعماده. اگه دلت نمیخواد تا آخر شب بمونی به پرند بگو با هم بریم دور - .دور

.نیش خندی می‌زند و می‌گوید: منم تنهام برنامه‌ای برای آخر شبم ندارم

.خوشحال می‌شوم از اینکه زودتر فهمیدم این مهمانی آنقدر ها که گمان می‌کردم ساده نیست

اصلا علاقه‌ای به شرکت در کثیف کاری های این چنینی ندارم، همیشه اوج خلافم شرکت در پارتی های .کوچک و سیگار کشیدن بوده، س.س پارتی جز خط قرمز های همیشگی زندگی‌ام است

.به سمت پرند می‌روم و به او اطلاع می‌دهم می‌خواهم مهمانی را ترک کنم

پرند آنقدر مست است که متوجه حرف هایم نمی‌شود و با صدایی خمار و کشدار می‌گوید: اه برو خودت .تنها من با ساسان راحتم فعلا

.ساسان دوست پسرش بلافاصله بعد این حرف پرند لب هایش را می‌بوسد

.صورتم از انزجار جمع می‌شود، به سمت وحید می‌روم

.منتظرم ایستاده لبخندی جذاب می‌زند و در سانتافه‌ش را باز می‌کند

.هرچند حوصله خودش را ندارم ولی عاشق ماشین مدل بالایش هستم

DONYAIEMAMNOE

سوار ماشین می‌شویم: کجا بریم؟

.پرند می‌گفت با هم زندگی میکنید -

.چند روزی میشه، حوصله آلونک پرند رو ندارم -

می‌برمت بام خوبه؟ -

.سری تکان می‌دهم و با هم به سمت بام می‌رویم

#p34

.با صدای زنگ آیفون از خواب بیدار می‌شوم

.نگاه خمارم دور تا دور سوییت می‌چرخد، نگاهی به موبایلم می‌اندازم، ساعت نزدیک ۱۲ ظهر است

.پرند هنوز برنگشته و من و وحید تا نزدیک ۲ شب بام تهران بودیم

.شام خوردیم و مثل دوستان عادی از هر دری حرف زدیم

باز صدای زنگ خانه میآید و من آنقدر گیج و خسته هستم که بدون اینکه روی تاپ مشکی آستین .توری دارم لباس یا شالی بیاندازم به جلوی در خانه می‌روم

.با دیدن مامور خانم پلیسی و سرباز کناریش برق از چشم هایم بلند می‌شود

.بی اختیار لکنت زبان می‌گیرم: س...سلام

.پلیس زن با صدای سرد و خشک میگوید: منزل پرند هاشمی

سری تکان می‌دهم: بله من همخونه پرند هستم اتفاقی براش افتاده؟

.خیر ما باید خونه رو بگردیم در ضمن همراه ما باید بیاید اداره -

لبم را می‌گزم و بهت زده می‌گویم: چیزی شده سرکار پرند رو دیشب گرفتید؟

.این اولین فکری است که از ذهنم می‌گذرد

.بفرمایید خانم عجله داریم -

خونه رو برای چی بگردید حکم دادگاه هم دارید؟ -

.نگران چندتا شیشه مشروب زیر کابینت هستم و دردسری که ممکن است برای من و پرند درست شود

.پلیس زن در را هل می‌دهد و میفهمم ماجرا جدی تر این حرف هاست

به سمت چمدان لباس هایم می‌روم و با سرعت شال و مانتوی سرمه‌ای رنگی که به دستم میآید را .می‌پوشم

.چند سرباز همه خانه را می گردند، نگران تر می‌شوم دستانم عرق می‌کند

.گوشی موبایلم را بر می‌دارم و شماره پرند را می‌گیرم که درد دسترس نیست

.پس حتما گرفته بودنش، ولی نهایتاً باید با یک تعهد آزاد می‌شد نه اینکه بیایند خانه‌اش را بگردند

!عصبی موهایم را چنگ می‌زنم این چه مصیبتی است؟

.ناچار همراه مأموران آگاهی راهی اداره پلیس می‌شوم

#p35

.مأمور زن مرا به اداره آگاهی می‌برد، با دیدن فضای آنجا حال و هوایم بهم می‌ریزد

.قبلا یکی دو بار پایم به اینجور مکان ها باز شده ولی باز هم وقتی وارد می‌شوم حس بدی می‌گیرم

.مرا به دفتر سرگرد می‌برند، مرد چاق و کلچی که پشت میز نشسته و نام خانوادگی‌اش صالحی است

.سرگرد برای پرونده پرند هاشمی _

سرگرد سرش را بالا می‌آورد و با صدایی زمخت و جدی می‌گوید: خونه رو تفتیش کردید؟

.بله قربان جز چندتا شیشه‌ی مشروب چیزی نبود -

.این دختر خانوم هم شیدا شاملو هم خونه پرند هاشمی بوده

.خیلی خب بفرمایید تا من ازش چندتا سوال کنم -

بی اختیار دستانم عرق می‌کند، شال سرمه‌ای رنگم را جلو می‌کشم و با گاز گرفتن استرسم را تخلیه .می‌کنم

.زن احترام نظامی گذاشته می‌رود

.من می‌مانم و یک سرگرد بداخلاق و بد قیافه

چند وقت با خانم هاشمی همخونه بودید؟ -

. می‌خواهم جوابش را بدهم که در باز می‌شود و یک سرباز داخل می‌آید: قربان بازپرس پرونده اومده

.سرگرد بلند می‌شود: هدایتشون کنید داخل

.از شدت اظطراب سرم پایین است و با پوست گوشه‌ی ناخنم ور می‌روم

چرا گفت همخونه بودیم؟! مگه قراره دیگه نباشیم؟

چرا این اداره آگاهی شبیه اداره هایی که قبلا می‌رفتم نیست؟ اونجا همیشه شلوغ و ور رفت و آمد بود .اینجا خیلی شیک و آرومه انگار اومدم یک شرکت لوکس

.آنقدر ترسیده بودم که از همان اول به تابلوی اداره دقت نکردم

آخر یک پارتی معمولی که این دنگ و فنگ ها را ندارد، یادم افتاد وحید دیشب می‌گفت عماد برنامه‌های .برای آخر شب ترتیب داده

!نکند این عاقبت آن برنامه هاست؟

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای محکم و آشنای مردی که خطاب به سرگرد صالحی گفت: ایشون همخونه‌ی پرند هاشمی هست.

سرم را بلند می‌کنم، زمان برای یک لحظه می‌ایستد.

نگاهم قفل دو جفت چشم سیاه میشود، سیاهچاله هایی که بعید است فراموششان کنم.

گلویم از شدت استرس و شک بعد از آن خشک می‌شود.

در فضایی مبهم اسیر می‌شوم، او اینجا چه می‌خواهد؟!

سرگرد صالحی با صدایش مرا به زمان حال برمی‌گرداند.

جناب حسینی ایشون تنها کسی که با پرند هاشمی در ارتباط بوده، البته به غیر ساسان زند و همکار - ها آرایشگاه این دختر همخونه پرند بوده.

دوباره ذهنم متوجه به فعل های ماضی سرگرد می‌شود، شایدم ذهنم را به آن سمت می‌کشاند تا کمتر زیر نگاه های ذوب کننده محمدیاسین حسینی یا بازپرس پرونده باشم.

با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آید، می‌گویم: چرا بوده؟! هستم پرند کجاست؟

سرگرد میگوید: خانم شما نمی‌دونید کجا اومدید؟

نگاهم به جای سرگرد به محمدیاسین است، سرم را بالا می‌اندازم: نه.

اینجا دایره‌ی جنایی خانم شاملو، پرند هاشمی دیشب به قتل رسیده -.

#p36

پلک می‌زنم به گوش هایم اعتماد ندارم.

نگاهم به سمت سرگرد می‌چرخد، چهره‌ی کریحی دارد، حرف هایش از چهره‌اش بدتر.

چی می‌گید به سرتون زده؟ من و پرند دیشب با هم بودیم _

محمدیاسین دخالت می‌کند و می‌گوید: می‌تونید جواب سوالات ما رو بدید؟

رو می‌کند سمت سرگرد: خودم می‌خوام ازشون بشنوم جناب صالحی باید در جریان این پرونده باشم.

سرگرد صالحی چشمی زیر لب می‌گوید کنار محمدیاسین می‌نشیند و من تقریباً روی صندلی وا می‌روم.

دیشب با خانوم پرند هاشمی تو پارتی بودید؟ -

از ذهنم می‌گذرد مردی که مقابل من است هنوز محرم من حساب میشود و حالا من باید مقابلش اعتراف کنم که در مهمانی مختلط که انتهایش به یک س‌س پارتی می رسید، حضور داشتم.

نمی‌گفتم خون پرند پایمال می‌شد؟!.

وای پرند هنوز در باور نمی‌گنجد تو مرده باشی.

با دستانی عرق کرده و لرزان مانتوی لباسم را چنگ می‌زنم: بله ولی تا آخر نموندم.

اخم های درهم محمدیاسین باعث می‌شود بیشتر باور کنم یک بازپرس جنایی است.

من... من... -

کلمات را گم می‌کنم، با اینکه آن صیغه فرمالیته بوده ولی باز هم خجالت می‌کشم در مقابلش این حرف ها را بزنم.

چرا تا آخر تو مراسم نموندی؟ -

به نفعتونه راست بگید خانم شاملو.

نفسی عمیق می‌کشم نباید به خاطر یک شرم مسخره دروغ می‌گفتم.

دوستم وحید گفت آخر مراسم قراره برنامه های ناجوری اجرا کنند و چون محیط مناسب نبود من و - وحید از اونجا رفتیم.

ابرو هایش از شدت اخم شبیه یک خط سیاه پر رنگ شده است:

وحید کیه؟ -

حس می‌کنم این سوال را خارج از حالت یک بازپرس پرسیده.

... وحید دوستمه، اون می‌دونه من اهل مهمونی های پر دردسر نیستم بهم اخطار داد که اونجا قراره -

با خجالت زمزمه می‌کنم: سس پارتی بشه منو اون ساعت ده از مراسم رفتیم.

به پرند هم گفتم بیاد ولی مست بود، با دوست پسرش ساسان موند.

یاد پرند به دلم خنج می‌کشد، زیاد دوستان صمیمی نبودیم، کلا من دوست صمیمی نداشتم و تنها دوست نصف و نیمه ام همین پرند بود.

آخ آخ چقدر از فعل های ماضی متنفرم.

بی اختیار بغض می‌کنم و بدون در نظر گرفتن موقعیت او می‌پرسم: محمدیاسین جدا پرند مرده؟

جوابم را نمی‌دهد، رو به سرگرد می‌گوید: همین پسره که دیشب باهاش بوده تایید کنه، می‌تونه بره ولی تا اطلاع ثانوی حق خروج از شهر رو ندارید.

بلند می‌شود، من هم بلند می‌شوم، پرند دیروز می‌گفت باید بروم روانشناس.

DONYAIEMAMNOE

.بعد برای عوض شدن حال و هوای من یک ترانه محلی خواند

.حالا او مرده و احتمالا در سردخانه همین اداره است

.صبحانه نخورده بودم و حالا خبر وحشتناک کشته شدن پرند بیچاره

.دلم بهم می‌پیچد بدون اینکه چیزی خورده باشم عق می‌زنم، ولی فقط مزه دهانم تلخ می‌شود

.ناگهان چشم هایم سیاهی می‌رود و از هوش می‌روم

#p37

.لای پلکم را که باز می‌کنم خود را درون بیمارستان آگاهی می‌بینم

.نگاهی به اطراف می‌اندازم و با دیدن محمدیاسین متعجب می‌شوم

شما اینجایی؟ -

!با دیدنم اخم پر رنگ می‌کند، نمی‌دانم چرا ناراحت است؟

دهانم خشک است لب هایم را بهم می زنم ولی فایده‌ای ندارد انگار لب هایم هم مثل زمین بیابان در از ترک شده.

.میشه یک قطره آب بهم بدید -

.از یخچال کنار تخت یک آبمیوه باز می‌کند و به دستم می‌دهد

.آنقدر تشنه و گرسنه هستم که بی حرف شروع به نوشیدنش می‌کنم

چند وقته خونه‌ی دوستت ساکن هستی؟ -

.به خیال اینکه سوالش برای پرونده قتل پرند است جواب می‌دهم: سه چهار روزه

دست به سینه بالای سرم می ایستد، کت و شلوار مشکی به تن دارد و یک آرم از قوه قضائیه روی کتش، درست شبیه بازپرس ها شده.

شما مگه حجره‌های پدرتون رو اداره نمی‌کردید؟ -

.با لحنی جدی و سرد: اینجا من فقط سوال می‌کنم

برای چی خونه‌ی پدرت رو ترک کردی؟

پوزخندی نثارش می‌کنم، رویم را به سمت مخالف برمی‌گردانم: می‌خوام زنگ بزنم به وحید ربانی، همون که دیشب باهاش بام تهران بودم، اون شهادت بده من تو مهمونی نبودم تمومه؟

.منتظرم پاسخش هستم که دستش روی بازویم می نشیند، مثل برق گرفته ها تکان محکمی می‌خورم

می‌دونی مدت اون محرمیت تموم نشده؟ -

.برمی‌گردم و با تعجب نگاهش می‌کنم، انگار اولین باری است که می‌بینمش

با دندان های چفت شده روی هم: هنوز همسر من محسوب میشی ولی دیشب تو بام تهران با یک پسر .بودی، قبلش توی مهمونی س.س پارتی سر در آوردی، مهمونی که لجنزارش هنوز تموم نشده

مثلاً تازه از حج برگشتی

اولا عقاید هرکسی به خودش مربوطه دوما فکر نمی‌کنم تو شرایط عقد موقت اجازه از همسر شرط - .باشه

خم می‌شود روی تخت و با خشم می‌غرد: نیومده ولی اگه غلطی کرده باشی گناهت مثل یک زن شوهر .داره حالا چه صوری باشه چه واقعی

از صدای بلندش تکانی در جا میخورم، در این مدت ندیده بودم اینچنین خشمگین شود مگر آن روز که .در هتل مرد عرب قصد دست درازی به من را داشت

:متوجه ترس در نگاهم می‌شود که عقب می‌رود و با لحنی آرام تر می‌پرسد

!سارا مجد رو می‌شناسی؟

هنوز حرف های اولش را هضم نکرده‌ام که اسم سارا می‌آید، بی اختیار می‌لرزم یعنی سارا هم مرده؟! .فکرم را به زبان می‌آورم

.نه هنوز ولی از همون دیشب مفقود شده -

.من با سارا صمیمی نبودم -

!در مورد سارا شاید نتونی کمک کنی ولی « مکث می‌کند » درباره وحید و پرند چرا میتونی -

:شقیقه هایم نبض می‌زند با دستم فشاری بهشان می‌آورم و با درماندگی می‌گویم

!وحید کجای این کلافه سردرگمه؟ -

DONYAIEMAMNOE

.چرا دیشب با تو مهمونی رو ترک کرد -

اتفاق عجیبی نیست، خیلی وقتها پیش میاد مهمونی رو نصفه ول میکنیم، اونجا جشن عروسی که - .نیست بخوایم برای شام بمونیم، پارتی گاهی فضا که ناجور میشه خیلی ها میرن

پوزخندش عمیق می‌شود سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: انگار این جور مهمونی ها !برات خیلی عادیه

.زنگ بزن پدرت بیاد

بعد شماره و هر چیزی که از وحید ربانی داری رو بده و برو

.این حرف را می‌زند و با خشم اتاق را ترک می‌کند

هنوز با پدرم تماس نگرفته‌ام جرأت ندارم زنگ بزنم و بگویم دختری که با قهر از خانه بیرون زده حالا .سر از دایره جنایی در آورده

.باید با محمدیاسین حرف می‌زدم به قول خودش او حالا همسرم بود و می‌توانست مرا از اینجا ببرد

.با این فکر به سمت دفتر سرگرد می‌روم، سربازی جلوی راهم را می‌گیرد

.باید با بازپرس حسینی صحبت کنم -

.نمیشه خانوم خونه‌ی خاله که نیست، فعلا بازپرس و جناب سرگرد جلسه دارن -

.با دلخوری از در فاصله می‌گیرم که در باز شده و قامت چهارشانه محمدیاسین را می‌بینم

.خطاب به جناب سرگرد می‌گوید: پس دوباره سر میزنم حتما پیگیر ربانی باشید

.جناب سرگرد با او دست داده می‌گوید: به سرهنگ سلام برسون جناب حسینی

.به سمتشان پا تند می‌کنم: آقای حسینی

سرگرد با جدیت خطاب به مامور زن می‌گوید: ستوان ایشون زنگ نزده پدرش؟

با حرص جواب میدهم: نیازی نیست من زنگ بزنم، من مطلقه هستم شناسنامه‌م هست نیازی به اجازه .پدرم ندارم

.محمدیاسین شبیه آتش فشان در حال فوران سرخ می‌شود

.خطاب به سرگرد می‌گوید: ایشون همراه من میاد. خودم به پدرش هم اطلاع می‌دم

.سرگرد حرفی نمی‌زند و سری به نشانه تایید تکان میدهد

.از خدا خواسته پشت سر محمدیاسین راه می‌فتم

.این بار سوار یک پژو پارس مشکی با پلاک دولتی است

DONYAIEMAMNOE

.بدون اینکه منتظر تعارفش باشم سوار می‌شوم

.ممنون از اونجا نجاتم دادید -

.پوزخندی می‌زند و با خشم می‌گوید: اونجا از مهمونی که دیشب رفتی امن تره

با اینکه نباید بهتون توضیح بدم ولی می‌گم، من نمی‌دونستم اونجا چه خبره وقتی هم فهمیدم با وحید - .رفتم بام، غیر یک رستوران و چندتا گفت و گوی دوستانه ارتباطی بین من و وحید ربانی نیست

نگفتی چرا خونه‌ی پدرت رو ترک کردی؟ می‌برمت خونه تون تا وقتی پرونده قتل دوستت حل نشده - .هم جاهای پر خطر نرو

#p38

نه نه خواهش می‌کنم من نمی‌خوام -

.برگردم خونه خودمون

.اگه خونه‌ی پرند خطرناکه. می‌رم باشگاهی که توش کار می‌کنم. شب رو همون جا می‌مونم

.تو باشگاه کار می‌کنی؟! فکر می‌کردم خانوم دکتر باشی -

.گفتم دنبال طرحم نرفتم و مدرک ندارم در ضمن منم فکر می‌کردم شما تاجری نه بازپرس -

.حجره‌های پدرم ارث بهم رسیده شغلی که خودم دنبالش رفتم این بوده -

.من دروغی بهت نگفتم، آزمون وکالت ندادم ولی پنج سالی میشه کارمند دادگستری هستم

.از وقتی خواهر برادر کوچکترم از آب و گل در اومدن

هر دو سکوت می‌کنیم، نمی‌دانم مقصدش کجاست احتمال دارد از روی آدرسی که در اداره داده ام مرا .به خانه پدرم یا همان عمو می‌برد

محمود شاملو عموی شماست؟-

!با این حرفش سکوت بینمان را می‌شکند: بله چه طور؟

.عموت تو بازار اسم و رسم داره، پدر بزرگت هم همینطور، با آبروی اونا بازی نکن -

دست به سینه می‌شوم خون خونم را می‌خورد: جناب آقای محمد یاسین حسینی لطفاً تو کار من دخالت .نکن، من همینجا پیاده می‌شم و میرم باشگاه تمام لطفاً نگه دار

!با حرص دنده را جا به جا می‌کند: چرا انقدر گارد داری دختر؟

در ضمن فعلا محرم منی پس حق دارم دخالت کنم، تا تو رو دست عموت یا پدرت ندم کوتاه نمیام، پای !قتل و آدم ربایی وسطه میفهمی خانم دکتر؟

DONYAIEKMAMNOE

.هرچقدر اصرار می‌کنم بی فایده است، اصلا به او نمی آمد آنقدر سمج و یک دنده باشد

.حرصم را با جویدن لب و کند پوست ناخنم خالی می‌کنم

ته دلم کمی از تنها ماندن می ترسد، هم مرگ عجیب پرند و غم از دست دادنش و از طرفی مفقود شدن .سارا مجد

.با قرار گرفتن دست محمد یاسین روی دستم رشته افکارم پاره می‌شود

.نکن آنقدر این پوست انگشتت رو -

.لجبازی‌ام گرفته است، مثل بچه ها پوست گوشه دستم را محکم می‌کنم: به تو چه ناخن خودمه

.میدانم دلم از زمین و زمان پر است سر او خالی می‌کنم

.سری به نشانه تاسف تکان داد: جنازه دوستت هنوز تو سردخونه است

.پدرش حاضر نشده تحویلش بگیره

.با یاد پرند بیچاره بغض می‌کنم: اون هم مثل من بی کس و کاره

.نگاهش کلافه می‌شود، با ناراحتی می‌گوید: لا اله الا الله

.چی شده از خونه زدید بیرون اتفاقی افتاده؟ پدرتون رو تو فرودگاه دیدم بنظر خیلی دوستتون داشت

.پوزخندی می‌زنم و زیر لب می‌غرم: اره خیلی دوستتم دارن رفتن پشت شهاب و رامین رو گرفتن

بغض به دلم چنگ می‌اندازد: پرند رو چی کار می‌کنن؟

.بعد نتیجه کالبد شکافی دفن میشه -

.اگه پدرش نیاد دنبالش خود دادگاه اقدام به دفنش می‌کنه

بی اختیار اشک هایم جاری می‌شود ولی چون دوست ندارم دوباره جلوی او گریه کنم با پشت دست .پاکش می‌کنم

.با لبخندی تلخ و صدایی دو رگه می‌گویم: دیروز بهم می‌گفت برم پیش روانشناس

!به حرفش گوش کن، درست گفته -

.با خشم دندان هایم را بهم می‌سایم: من دیوانه نیستم

.خانم تحصیل کرده، روانشناس ربطی به دیوانه ها نداره -

.ماها گاهی نیاز داریم با یکی درد و دل کنیم

خوبه انقدر روشن ضمیر هستید حاج‌آقا ولی من برای درد دل کردن با یک سری روانشناس که فقط - .شعار میدن پول خرج نمی‌کنم

.خب پس خسیس هم هستید حاج خانم -

DONYAIEMAMNOE

چشم غره‌ای به او می‌روم و نگاهم را سمت شیشه می‌چرخانم

از آنجایی که فشار این چند روزه ذهنم را حسابی بهم ریخته است و تمرکز درستی ندارم نمی‌توانم .درست تصمیم بگیرم که کجا بروم

بی اختیار فکری که از ذهنم گذر می‌کند را می‌گویم: ممکن وحید در جریان قتل پرند باشه؟

!چه طور مگه؟ -

.من برخلاف فکر شما زیاد اهل پارتی نیستم، توی باشگاه با پرند آشنا شدم -

.اون منو با دوستاش آشنا کرد

.زیاد صمیمی نبودم با هیچ کدوم فقط باهاشون وقت می گذروندم

.وحید عماد رو آورد تو گروه عماد نامزد سارا و ساسان رو هم عماد

این دو تا تقریبا خلاف سنگین ترین پسرای اکیپ بودن و تو مهمونی ها گاهی نقش ساقی رو هم بازی .می‌کردن

وحید اون شب با نگرانی گفت آخر شب قراره مهمونی به جاهایی ناجور کشیده بشه و منو کشید از .وسط معرکه بیرون

.پس یا خبر داشته اتفاقات شومی در راهه یا دست داشته

به چهره متفکر محمدیاسین چشم می‌دوزم، تای ابرویش را بالا انداخت و با تحسین سری تکان داد: !آفرین حالا می‌فهمم چجوری خانم دکتر شدی

مسخره می‌کنید ؟ -

.یک گوشه ماشین را نگه می‌دارد، نزدیک ساعت ۳ است و خیابان ها خلوت

نگاهی به اطراف می‌اندازم و قبل اینکه سوالی بپرسم می‌گوید: شما رو نمی‌دونم ولی من خیلی گرسنه هستم، بهتره بریم یک نهار بخوریم و بعد مفصلا درباره وحید ربانی و عماد و ساسان و اینکه چرا شما .تا آخر شب ها تو پارتی وقت می‌گذرونید صحبت میکنیم

#p39

.وارد رستوران می‌شویم، بیشتر شبیه یک غذاخوری کوچک است

.بعد از سفارش به گارسون پشت یکی از میز ها می‌نشینیم

نگاهی به محمدیاسین می‌اندازم، اولین بار که دیده بودمش حس می‌کردم ترسناک باشد و لی حالا .احساس می‌کنم قابل اعتماد است، با اینکه درباره کارش به من حقیقت را نگفته بود

DONYAIEMAMNOE

!خب می‌شنوم، ارتباطت با وحید ربانی چقدر جدیه؟ -

.نفسم را با کلافگی بیرون میدهم، کاش بیشتر درباره خودمان حرف می‌زدیم

.وحید یک دوست اجتماعیه مثل سارا مثل پرند -

!اون هم همین فکر رو می‌کنه؟

!مکث می‌کنم، چه چیز رابطه ما برایش سوال برانگیز است؟

فکر می‌کنم اون روی من حساب ویژه‌ای باز کرده هرچند قبری که بالا سرش نشسته مرده‌ای داخلش - .نیست و من مدتهاست دیگه قید احساسات و عشق رو زدم

نگاهش روی من عمیق و طولانی می‌شود، قبل از اینکه سوال کند چرا می‌گویم: من دو سال پیش تجربه تلخی داشتم، برای همین علاقه‌ای به وارد شدن به یک رابطه احساسی اون هم با وحید کسی که جنسش با اون عوضی یکیه رو ندارم.

می پرسید چرا از خونه زدم بیرون؟! جوابش اینکه پدر و مادرم تو مدت دو هفته‌ای که نبودم خونه‌ی خودشون رو فروختن تا خرج بدهی های برادرم رو بدن.

بدون اینکه با من صحبت کنن، برادرم با نامزد سابقم شریک بوده و حسابی خرابکاری کرده و پول اون افتضاح رو پدر من از حق من و خواهرم داده.

چه طور میتونم تو همچین خانواده‌ای دوام بیارم؟

دستش که روی دستم می‌نشیند تازه متوجه قرمزی خون کنار ناخنم میشوم.

بغضم را به سختی کنترل می‌کنم، او هم متاثر شده ولی خوب است که در نگاهش ترحمی نمی‌بینم.

- میرم دستم رو بشورم.

وقتی برمی‌گردم روی میز پر از سفارش های مختلف است.

با دیدنم لبخندی می‌زند و می‌گوید: من خیلی گرسنه هستم. صحبت باشه بعد نهار.

قاشق پری از برنجم را می‌خورم و می‌گویم: موافقم.

با تعجب به دهان پرم نگاهی می‌اندازد، با نوشابه غذایم را قورت میدهم: حاجی فکر کنم یادته من چقدر شکمو هستم، پس جای دید زدن بخور تا من از سهمت نخوردم.

او هم به تبعیت از من قاشق پری از غذایش را می‌بلعد و با اشتها مشغول می‌شود.

غذا خوشمزه است یا زیادی گرسنه هستم را نمی‌دانم ولی با وجود اتفاقات بدی که گذشته اشتهای زیادی دارم.

بعد نهار دوباره سوار ماشین شدیم.

هرچقدر دلیل و آیه و برهان آوردم آخر محمدیاسین به بهانه خطرناک بودن خانه پرند و محل کارم مرا به اجبار به خانه‌ی عمو می‌برد و جلوی در خانه پارک می‌کند.

DONYAIERAN.IR

وسایلم رو میتونم از خونه‌ی پرند بردارم؟ -

اگه رفتی تنها نرو حتما با پدرت یا عموت برو. -

در ماشین را باز می‌کنم تا پیاده بشوم که مسعود را با سمیرا پشت در با لباس بیرونی میبینم.

سمیرا با نیشخندی براندازم می‌کند و مسعود با اخم هایی درهم.

از ماشین فاصله می‌گیرم و او با سرعت از کوچه می‌روم.

می‌خواهم وارد خانه بشوم که مسعود با توپی پر می‌گوید: کی بود این آقا که باهاش اومدی؟

!دود از سرم بلند می‌شود، او به خودش جرأت داده بود از من سوال و جواب کند؟

!برمی‌گردم سمتش و می‌گویم: باید به شما توضیح بدم؟

.سمیرا نیشخندی می‌زند و چشم و ابرو می‌آید

.دخترک حسود نمونه دوم ریحانه است، غیر قابل تحمل و پررو

!بله تا وقتی تو منزل ما سکونت دارید -

.ابرو هایم بالا میپرد، همین مانده بود مسعود شیربرنج برای من آدم شود

.من خونه‌ی مامان بزرگم سکونت دارم که متاسفانه درش با در خونه‌ی شما یکیه -

مسعود برآشفته می‌شود و با لحنی توهین آمیز می‌گوید: سهم شما از این خونه رو با یک چک می‌تونم بخرم.

.خوب خوب همین حرفش برای بالا زدن رگ دیوانگی من کفایت می‌کند

به سمتش می‌روم، دست به پهلو می‌زنم و با لحنی متفاوت از همیشه می‌گویم: اوه نچایی پسر عمو، شما زحمت بکش سهمی که خودت و زنت توش لنگر کردید رو بخر جیره خور عمو بودن که قمپز نداره.

.اخم هایش گره کوری می‌شود و لبخند شوم سمیرا عمیق تر

.لا اله الا الله درست می‌فرماید من نباید دخالت کنم -

.سپس با خشم مچ دست سمیرا را گرفت و از کنارم رد شد

!یک لحظه یاد محمدیاسین می‌افتم، البته این کجا و آن کجا؟

حدسش مشکل نیست که از بعد جدایی من و رامین، زن عمو زمزمه های پیش گوش پسرش خوانده باشد.

.هفت سال از ازدواج سمیرا و مسعود می‌گذشت و آن ها صاحب فرزندی نشده بودند

.نزدیک ترین گزینه در ذهن عمو و زن عمو برای حل این مشکل دختر عموی مطلقه‌ی مسعود بود

.هرچند هیچ وقت حرفی نزده بودند ولی از نگاه های زن عمو و مریم می‌فهمیدم

#p40

.وارد خانه‌ی خودمان می‌شوم، خبری از ریحانه نیست

.شیرین پشت کامپیوتر نشسته و کار می‌کند و مامان مشغول حرف زدن با تلفن است

!با دیدنم ذوق زده می‌شود گوشی را قطع می‌کند و به سمتم میآید: الهی فدات بشم شیدا اومدی مادر ؟

.سپس محکم در آغوشم می‌کشد: شیدا تو حرفهای ما رو نشنیدی و رفتی

به خدا قسم ما خبر نداشتیم این پسره نمک به حروم رفته با رامین عوضی شریک شده خبر نداشتیم .مادر

.وقتی با خبر شدیم که یک مشت قلچماق اومدن در خونه و تو شیرین رو تهدید کردن

.بابا مجبور شد خونه رو بفروشه تا اون عوضی ها به بهونه‌ی بدهی حیثیت ما رو نبرن

!کجا رفتی مادر تو نگفتی دلم هزار راه می‌ره؟

.دلم برایش می‌سوزد دستش را می‌گیرم: یک نفس بکش مامان خانم رفته بودم خونه‌ی یکی از دوستام

.نمی‌خواهم با گفتن ماجرای پرند نگرانی‌اش را بیشتر کنم

شیرین مشکوک نگاهم می‌کند، می‌داند تخس تر و بی کله تر از آن هستم که بعد چهار روز قهر به خانه .برگردم

مامان که از آمدن من ذوق زده است با سرعت به آشپزخانه رفته و مثل همیشه شربت بهار نارنج .درست می‌کند

.از لحاظ چهره شبیه من است چشم های سیاه بینی استخوانی با یک قوز کمی برآمده و هیکلی چاق

.بیشتر خانواده مادری چاق بودند، مثل من و شیرین ولی شهاب و بابا تقریباً هیکل های خوبی داشتند

!شهاب کجاست هنوز آزاد نشده؟ -

شیرین جای مامان جواب می‌دهد: نه آخر این هفته دادگاه داره بالاخره چک بی محل کشیده باید تاوان .بده

.ریحانه هم رفته خونه‌ی مامانش گفته اینجا حس خفگی دارم

.زیر لب می‌گویم: به درک که رفته

DONYAIEMAMRUZ

.چشم های شیرین می درخشد و می‌گوید: راستی رامینم کنار شهاب تو زندانه ها

.بعد اون مستانه خانومش حلقه‌اش رو پس فرستاده

.پوزخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم

.مامان با یک لیوان بهارنارنج به هال می‌آید

.بعد خوردن شربت زیر گوش شیرین می‌گویم: شیرین اتفاق بدی افتاده. نمیخوام مامان بفهمه بیا حیاط

!شیرین نگاهش مملو از نگرانی می‌شود و رنگش می پرد: برای کی چی شده؟

.با لحنی غمگین میگویم: برای پرند دوستم توی مهمونی دیشب کشته شده

!صدای هین گفتن شیرین توجه مامان را جلب می‌کند: اتفاقی افتاده دختر ها؟

مچ دست شیرین را می‌گیرم و به سمت حیاط می‌رویم: نه مامان جان شما یک شام توپ بپز تا ما ...بیایم

#p41

.کنار حوض نشسته‌ایم همه چیز را برای شیرین تعریف کرده و حالا هر دو غرق در سکوت هستیم

.شیدا نکنه دنبال تو هم بیان -

با اینکه از این موضوع مطمئن نیستم شانه بالا انداخته و می‌گویم: چی بگم آخه اصلاً نمیدونم کیا !هستن هدفشون چیه؟

. شاید یک گروه ساقی مواد و دختر باشن یا خطرناک تر یک اکیپ مافیایی فروش دختر

دلم هوس سیگار می‌کند نگاهی به اطراف انداخته و با ندیدن زن عمو و مریم یک نخ سیگار از کیفم در !می‌آورم: زن عمو کجاست؟

.رفته خونه‌ی مریم اینا پا به ماهه می‌خواد پیشش باشه -

.یک جورایی هم با سمیرا دعواش شده

!سمیرا رو جلوی در دیدم سر چی؟ -

زن عمو دیروز سر سفره‌ی نهار به مسعود گفت« برو دنبال دخترعموت زشته اینجوری تنها قهر - «کرده گذاشته رفته

.آخه یک کاره رفته به مسعود می‌گه اونم که شیر برنج هیچ حرفی نزد

.سمیرا هم قهر کرد از پای سفره رفت، فسنجون زن عمو کوفتمون شد

.رفت تو اتاق و با مسعود جر و بحث کرد، بعد هم مسعود زنش رو کتک زد

.اوف شیدا باورم نمیشه مسعود با این اخلاق آرومش همچین کاری بکنه

پک محکمی به سیگارم میزنم و دودش را توی صورت شیرین فوت می‌کنم: مردی که زنشو بزنه پفیوز .عالمه

.شیرین ریز می‌خندد می‌دانست من در خلوت ادبیاتم به جاده خاکی می‌زند

.خنده نداره حقیقت رو گفتم. بدم میاد منو می‌چسبونن به این جونور -

.شیرین سرش را روی شانه‌م می‌گذارد و می‌گوید: منم بدم میاد

.تو فقط یک سال عقد اون عوضی بودی چرا باید زن دوم مسعود شیربرنج بشی

زن عمو هم یک وقتا پر رو میشه

با دستم دود های اطرافمان را کنار می‌زنم: سخت نگیر شیرین اون همیشه دوست داشت من عروسش بشم.

.حتی سر عقدم با اون عوضی کلی بغض کرد

.شیرین آهی کشیده و می‌گوید: بیچاره پرند جدا کشته شده

.یاد پرند دلم را به درد می‌آورد ولی خب آدم گریه کردن نیستم

.اهوم فردا زنگ میزنم محمدیاسین ببینم کجا دفنش میکنن -

.وسایلمم باید از خونه‌ی پرند بیارم

امسال هم میخوای بری باشگاه؟ -

.آره یک مدت فاصله بگیرم چاق می‌شم -

.شیرین می‌خندد: من شدم آینه عربت تو می‌بینی از چاقی می‌ترسی

.تو این منو ببین عبرت بگیر -

.هوم منم شاید امسال اومدم باشگاه -

سرش را ازوی شانه‌م کنار می‌زنم، دستم خواب رفته است: تو هر سال میگی میام باز مثل خمیر یک گوشه نشستی تا ور بیای.

!شیدا محمدیاسین نگرانت شده بود؟ -

...آره تازه منو با خودش از از اونجا برد رفتیم رستوران غذا خوردیم و کلی حرف زدیم -

.نیش شیرین باز می‌شود، گونه‌اش را می‌کشم و می‌گویم: الکی دلتو صابون نزن

.محمدیاسین و من شبیه دو تا خط موازی هستیم هیچ وقت بهم نمی رسیم

. شیرین با لحنی شبیه مجری های رادیو می‌گوید: مگر آنکه یکی از شما ها شکسته شود

!لبخندی تلخ می‌زنم باید یکی از ما شکسته شود

.صدای در می‌آید، بابا و عمو وارد خانه می‌شوند

با دیدن بابا یاد شهاب و شراکتش با رامین می‌افتم و غم عجیبی روی دلم سنگینی می‌کند، ظرفیت امروزم پر است و این غم سر ریز کرده با قطره اشکی از گوشه چشمم نمایان می‌شود.

DONYAYEMAMNOE

...سریع با پشت در پاکش می‌کنم و با عجله داخل اتاقک کوچک کنار حیاط می‌روم

صدای بابا را می‌شنوم که خطاب به شیرین گفت: شیدا بود؟؛

و شیرین جواب می‌دهد: آره بابا برگشته

#p42

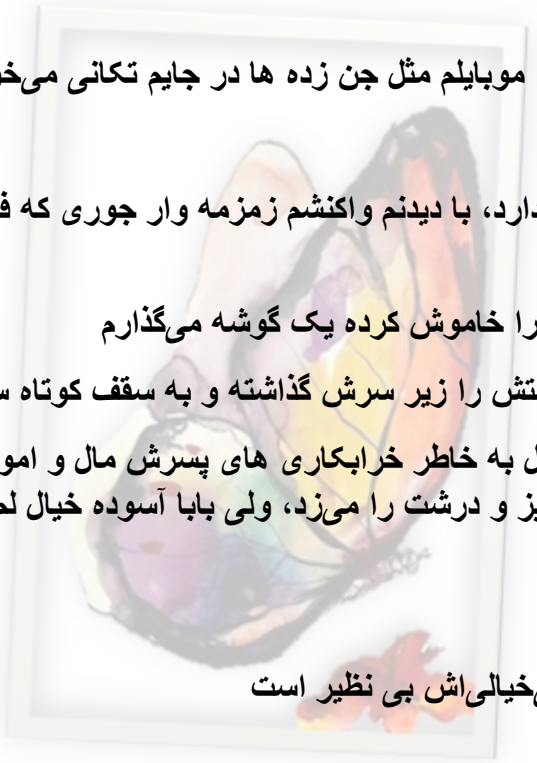

.با نمایان شدن شماره وحید ربانی روی موبایلم مثل جن زده ها در جایم تکانی می‌خورم

.مامان و بابا مشکوک نگاهم می‌کنند

شیرین هم که زیر چشمی مرا زیر نظر دارد، با دیدنم واکنشم زمزمه وار جوری که فقط خودمان بشنویم !می‌گوید: چیزی شده؟

.سرم را بالا می‌اندازم و گوشی موبایلم را خاموش کرده یک گوشه می‌گذارم

.بابا روی کاناپه وسط هال لم داده و دستش را زیر سرش گذاشته و به سقف کوتاه سوییت خیره است

هر کسی جای او بود و در مدت چند سال به خاطر خرابکاری های پسرش مال و اموالش را از دست داده بود حتما تا الان دو سه تا سکته ریز و درشت را می‌زد، ولی بابا آسوده خیال لم داده و به برنامه .های جدیدش با عمو فکر می‌کرد

.ساره دو تا چایی بیار -

.با این حرف بابا بی اختیار می‌خندم، بی‌خیالی‌اش بی نظیر است

!بابا شهاب چقدر دیگه بدهی داره؟ -

نگاهی بی حوصله و زیر چشمی نثارم می‌کند، انگار ته نگاهش می‌خواهد بگوید آی دختر اسم آن پسر .جوهر لق را جلوی من نیار و رشته افکارم را پاره نکن

DONYAIEMAMROOZ

.حدود ۱۵۰ میلیون از باقی بدهی هاش مونده که طلبکار ها قبول کردن قست بنده کنن -

.اونم دندش نرم و چشمش کور خودش آزاد که شد می‌چسبه به کار و میده

.با عموت صحبت کردم قراره تو فروشگاهش یک کار برای این پسر پیدا کنه

مامان با ناراحتی به بابا نگاهی غمگین انداخته، سینی چای را مقابلش می‌گذارد: نگو منصور بچم گناه داره، باید با سی سال سن بره پادویی عمو محمودش رو بکنه. الهی به زمین گرم بخوری رامین که هم .دخترمو بدبخت کردی هم پسرمو

بابا یک قند بالا می‌اندازد و هرتی به چایی‌اش می‌زند سپس با خشمی که از نگاهش می‌تراود می‌گوید: تقصیر خودشه یادت نیست هشت سال پیش نامزدیش با مریم رو بهم زد و رفت این دختره‌ی فتنه رو گرفت؟ بعد هم پای اون پسره‌ی بی ناموس رو باز کرد به خونه‌ی ما؟!

این حرف بابا باعث می‌شود از قضاوت نا به جایم پشیمان شوم، حتما سر طلاق من و گند شهاب حسابی شرمنده و ناراحت است، ولی او هم مانند من آدم بروز دادن احساساتش نیست.

من و بابا گاهی خیلی بهم شبیه می‌شویم، من هم با اینکه از دیروز بابت مرگ پرند ناراحت هستم ولی غمم را بروز نمی‌دهم.

دیشب با عمو محمود و بابا رفتم خانه‌ی پرند و وسایلم را جمع کردم و با گفتن اینکه پرند به شهرستان برگشته ماجرای قتلش را مخفی نگه داشتم.

صدای در زدن میآید...

#p43

سر سفره شام بودیم، به اصرار عمو سفره را وسط حیاط پهن کردیم تا یاد گذشته ها زنده شود.

با وجود اتفاقات ناگواری که رخ داده است این دورهمی را دوست دارم.

عمو و زن عمو احترام زیادی برایم قائل هستند و این حس دو طرفه است.

تنها کسانی که بعد جدایی از رامین نه سرکوفت زدند نه آزارم دادند خانواده عمو هستند.

یک سفره رنگین با زرشک پلو و مرغ و سوپ ماهیچه واقعاً اشتها برانگیز است.

همه مشغول غذاخوردن هستیم که با به صدا در آمدن زنگ گوشی موبایلم نگاه‌ها به سویم معطوف می‌شود.

نیم نگاهی به صفحه موبایل می‌اندازم و با دیدن اسم وحید رنگ از رخم می‌پرد.

DONYAIEMAMNOF

کم پیش می‌آمد با هم در ارتباطات باشیم.

دو روز از مرگ پرند و مفقود شدن سارا گذشته و من ناخودآگاه احساس بدی نسبت به وحید داشتم، با اینکه او مرا از آن منجلاب نجات داده بود.

گوشی را قطع می‌کنم و برای حفظ ظاهر لبخندی مصنوعی می‌زنم.

شیرین با نگاهی پر از شک و تردید براندازم می‌کند و می‌پرسد: چی شده؟!

شانه بالا می‌اندازم با این دلم پر از آشوب و غوغا است و مانند سیر و سرکه می‌جوشد سعی می‌کنم چهره بی تفاوتی به خودم بگیرم، نباید کسی را نگران کنم : هیچی وحید بود. بعد شام صحبت می‌کنیم.

دوباره مشغول غذا می‌شوم ولی گویی قلوه سنگی در گلویم گیر کرده نه پایین می‌رود نه بالا، میلم کاملا پریده و ذهنم حسابی درگیر تماس وحید هست.

حتما بین بچه ها پخش شده که پرند کشته شده، شاید برای پرسیدن چند و چون ماجرا زنگ زده.

او تنها کسی است که میداند این چند روز آخر را با پرند گذراندم.

با صدای مامان رشته افکارم پاره می‌شود سرم را بی حوصله بالا می‌آورم و می‌پرسم: چیزی گفتید؟

مامان از سکوت و درگیری ذهنم نگران شده و شبیه کسی که یک دیوانه دیده مرا برانداز می‌کند.

- چرا با غذا بازی می‌کنی؟!

لبخندی که بیشتر شبیه تلخند هست می‌زنم و می‌گویم: میل ندارم.

زن عمو می‌گوید: ای وای چرا دخترم تو که مرغ دوست داشتی؟!

جوری نگاهم می‌کند که گویی از اینکه مرغ دستپخت او را نمیخورم دچار گناه کبیره شدم.

برای حفظ ظاهر یک قاشق میخورم و با لحنی مهربان می‌گویم: مرسی زن عمو خیلی عالیه.

صدای پوزخند سمیرا دوباره خط می‌کشد روی اعصابم.

با رفتاری دور از ادب از پای سفره بلند می‌شود و می‌رود.

. مسعود با خشم دستش را مشت می‌کند و می‌خواهد دنبالش برود که عمو می‌گوید: بشین مسعود

مسعود به سختی نگاه پر خشم به من انداخته و می‌نشیند.

کاش دل و دماغ سر و کله زدن با سمیرا را داشتم تا حسابی از خجالتش در بیایم.

دخترک سبک سر و خوش خیال، آخه شوهر شیر برنج تو به چه کار من می‌آید که فکر می‌کنی میخواهم او را بدزدم این تحفه تمام و کمال مال خودت.

#p44

DONYAIEMAMNOE

آخر شب است و من موبایلم را از ترس تماس های وحید خاموش کرده‌ام.

شیرین بعد از شستن ظرف ها به سراغم می‌آید، بعد شنیدن ماجرای مرگ پرند بیشتر نگرانم شده است.

کنارم می‌نشیند و نیم نگاهی به من می‌اندازد: خب نمی‌خوای بگی چی شده؟!

گوشی موبایلم را نشانش می‌دهم و پوزخندی می‌زنم: وحید همون پسری که تو مهمونی دیدمش بهم زنگ زده.

!وای یعنی ممکن وحید هم تو ماجرای مهمونی نقشی داشته باشه؟ -

دستم را دور خودم پیچیدم و سرم را عقب بردم: بعید نیست، من نسبت به همه‌ی دوستام مشکوک شدم، .اصلا دلم نمی‌خواد ببینمشون

.دلم برای غربت پرند میسوزه خیلی دلم میخواد اون کسی که باعث مرگش شده رو پیدا کنن

شیرین هم آهی می‌کشد و می‌گوید: اهوم منم دلم براش سوخت، با اینکه صمیمی نبودیم ولی دختری .نبود که لیاقتش اینجوری مردن باشه

!بنظرت به محمدیاسین خبر بدم؟ -

.اره بهترین کاره، ممکنه تو ماجرای پرند کمکی بکنه -

.گوشی موبایلم را روشن می‌کنم، بهترین کار این است که به او خبر بدهم

.با دیدن پیامک وحید دوباره دلهره به سراغم میآید

.برایم نوشته: میخوام هرچه زودتر ببینمت شیدا

.نفسی عصبی بیرون می‌دهم، هیچ وقت احساس خاصی نسبت به او نداشتم و ندارم

سریع شماره محمدیاسین را می‌گیرم، ساعت ۱۱ شب است، طبیعتاً کسی نباید در این ساعت از شب را .بخوابد

با چند بوق بالاخره با صدایی خواب آلود جواب می‌دهم: بله

!ابرو هایم بالا می‌پرد، چه وقت خواب است؟

!ببخشید بد موقع مزاحم شدم -

با صدایی متعجب که هنوز خسته و گرفته است می‌گوید: شیدا تویی؟

از اینکه به خاطر خواب آلودگی مرا شیدا خطاب کرده لبخندم ناخواسته روی لبم کش می‌آید: بله خودم .هستم آقای حسینی

DONYAIEMAMNOE

نفسش را سنگین بیرون میدهد و بعد از چند ساعت مکث می‌گویم: اتفاقی افتاده این موقع شب زنگ .زدید

.دیر وقت نیست آخه، ساعت یازده شبه تازه -

.بله برای شما نیست برای من که دو جا کار می‌کنم خیلی هم دیر وقته -

.واقعاً متأسفم، خب راستش اتفاقی افتاده من یکم گیج شدم و نمیدونم چیکار کنم -

.وحید ربانی از سر شب دائم داره بهم زنگ میزنه و میخواد منو ببینه

...نمیدونم چیکار کنم برم دیدنش یا

با صدایی خشمگین غرید: نه نرید اصلا کار خطرناکی نکن، خوب شد گفتی فردا میام اونجا، تو تا فردا .از خونه خارج نشو

!با ترس پرسیدم: وحید ارتباطی به این ماجرا داره؟

مکثی کرد و با صدایی بم و گرفته گفت: داره و من نمی‌خوام تو درگیر این ماجرا بشی فهمیدی؟ همون .دو تا دختر که قربانی شدن کافیه

#p45

.صبح با یادآوری قرارم با محمدیاسین با عجله از خواب برخاستم

.شیرین و بابا هنوز خواب هستند و مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه

.شلوار لی و کفش کتانی‌ام را میپوشم و یک پیراهن مردانه به تن می‌کنم

.شالم را روی سرم انداخته و پاورچین پاورچین از خانه خارج میشوم

سر کوچه داخل یک ماشین دویست و شش نشسته، عجیب است با وجود اعتبار و ثروت سوار یک .ماشین معمولی می‌شود

سوار ماشین که می‌شوم بوی خوش عطر تلخی در بینی‌ام می‌زند، با تعجب می‌پرسم: این ماشین !خودتونه؟

.سرش را تکان می‌دهد: سلام خانوم شاملو

.آخ ببخشید سلام آقای حسینی -

استارت ماشین را می‌زند و همزمان می‌گوید: ماشین محمدیاسر برادر کوچکتر منه. خب وحید دیگه !زنگ نزد؟

DONYAIEMAMNOE

.راستش صبح باز پیامک داد که نگرانم شده -

.نزدیک یک پارک زیر سایه می‌ایستد و رو می‌کند سمتم: زنگ بهش بزن و بذار روی آیفون

.لبم را می‌گزم و با دلهره می‌گویم: می‌ترسم زنگ بزنم

با آن چشم های شبرنگش خیره خیره نگاهم می‌کند: از پشت گوشی نمی‌تونه بهت آسیب بزنه، منم . پیشت هستم

!با ترس و لرز شماره وحید را می‌گیرم بعد چند بوق با صدایی خواب آلو جواب می‌دهد: هوم کیه؟

.سلام وحید شیدا هستم، دیشب شرایط روحی خوبی نداشتم که جوابت رو بدهم -

صدایش تازه اوج می‌گیرد و با لحنی خشمگین میگوید: بالاخره جواب دادی شیدا؟ از دست تو چیکار کنم من؟ مگه پیامک ندادم نگرانتم خوبه حالت؟

نگاهی به محمدیاسین که با اخم های درهم فرو رفته به رو به رو خیره است می‌اندازم: آره خوبم خب چیکارم داشتی؟

شیدا خیلی مراقب خودت باش عزیزم، عماد نامزد سارا فکر می‌کنه تو مهمونی رو به پلیس لو دادی - .برای همین خیلی عصبانی، دنبالت می‌گرده

!چشم هایم از شدت تعجب درشت می‌شود: چی میگی وحید، دنبال من چرا؟

اون شب که ما از مهمونی زدیم بیرون، پرند و ساسان توی اتاق با هم درگیر می‌شن، گویا پرند - .خیلی مست بوده و روی پا بند نبوده

پرند ساسان رو تهدید می‌کنه، عماد هم میاد وسط که ببینه چه خبره، همون موقع پرند در ظاهر به تو زنگ میزنه ویا پیامک میده میگه پلیس رو خبر کنی ولی فکر کنم فیلمش بوده چون تو پیش خودم .بودی موبایلت زنگ نخورد

خلاصه کنم پرند بعد ادعای زنگ زدن به تو شروع می‌کنه به تهدید عماد و ساسان بعد خبر ندارم .کدومشون پرند رو هل میدن و اون سرش می‌خوره به پایه میز و از دنیا میره

.سارا هم که شاهد ماجرا بوده از ترسش گم و گور شده

همون شب قبل اینکه ساسان و عماد وقت کنن جنازه پرند رو پنهان کنن پلیس از راه میرسه و بعدم .بقیه ماجرا

من به عماد گفتم تو پیش من بودی و پرند بهت زنگی نزده ولی بازم اون فکر می‌کنه تو پلیس رو خبر .کردی

#p46

!حالا من باید چیکار کنم وحید؟ -

.هیچی عزیزم فعلا غیر از من به کسی اعتماد نکن -

.از خونه هم خارج نشو تا من بتونم عماد و ساسان رو راضی کنم

!وحید علت تهدید های پرند چی بوده؟ -

سکوت آن طرف خط احساس بدم را تقویت می‌کند: چی بگم شیدا من از کارهای عماد و ساسان بی .خبرم

.عزیزم میخوای بعد از ظهر هم دیگه رو ببینیم، دلم میخواد پیش خودم باشی تا ازت محافظت کنم عشقم

.از اینکه اینگونه خطابم می‌کند، احساس تنفر شدیدی وجودم را می‌گیرد

.وحید تا قبل از این ماجرا زیاد ابراز علاقه کرده بود ولی حالا گستاخ تر شده بود

قبل از آنکه پاسخی به او بدهم محمد یاسین گوشی موبایلم را از میان دستانم چنگ می‌زند و قطع .می‌کند

.با بهت به چهره برافروخته‌ش خیره می‌شوم

.دستی به صورتش می‌کشد و با خشم زیر لب می‌گوید: مردک بی ناموس

.ابروهایم را بالا می‌اندازم: استغفرالله حاجی از شما بعیده

.نگاهش به رو به رو است، خیلی جدی می‌گوید: من شوخی ندارم باهات

با این پسره سر و سری داری؟

.نه نه اصلا همچین نیست، من فقط تو چندتا مهمانی دیده بودمش -

.نمیدانم چرا نمیخواهم محمدیاسین درباره من فکر بدی بکند

دیگه هرچقدر زنگ زد جواب نده، من باید اول مطمئن بشم که این پسره هم توی ماجرای کشته شدن - .دوستت نقش داشته یا نه و بعد که مطمئن شدم دستگیرش می‌کنم

DONYAIEMAMNOF

.امیدوارم قاتل اصلی پرند پیدا بشه -

.آهی می‌کشم و چشم هایم را می‌بندم، پرند واقعاً برای مردن جوان بود

می‌رسونم تون خونه‌ی عموتون، لطفاً مثل امروز اگه اتفاقی افتاد تهدید یا پیغامی از دوستانتون - .دریافت کردید بهم خبر بدید

.سری تکان می‌دهم و محمدیاسین به سمت خانه‌ی عمو می‌رود

جلوی در خانه که می‌رسیم، با دیدن دو مرد قوی هیکل که با لگد به در خانه می‌کوبند با وحشت چشم .هایم را درشت می‌کنم

!محمدیاسین عقب تر می‌ایستد و با تعجب می‌گوید: این خونه‌ی عموی شماست؟

.با لحنی وحشت زده سرم را تکان می‌دهم، گویا زبانم بند آمده و توان پاسخ دادن به او را ندارم

.با شنیدن فریاد دو مرد تازه متوجه ماجرا می‌شوم

به اون شهاب پدر سگ بگید اگه تا فردا شب پول اسی خان رو تسویه نکنه، یک بلایی سر - .خواهراش میاریم که اون سرش ناپیدا، بگو خواهرش رو انگشت نمای شهر می‌کنم

بی اختیار لرز بدی در جانم می‌نشیند، زبانم بند میآید و نفرت در قلبم چنگ می‌اندازد، شهاب که در !زندان بود این‌ها اینجا چه می‌خواستند؟

نگاهم به محمدیاسین می‌افتد، گوشی را برداشته و آدرس اینجا را به کسی می‌دهد اما آن قدر گیج و !منگ هستم که نمی‌توانم تشخیص بدهم به چه کسی؟

از تهدید های این ها دیگر به کجا پناه ببرم؟

.شهاب خدا لعنتت کند، شراکتی که با رامین کردی آنقدر نحس بود که دامن من و شیرین را هم گرفته

.آبروی عموی بیچاره هم حتماً در محل رفته

اشک هایم بی اختیار جاری شدند، می‌دانم قیافه‌ام شبیه میت ها شده که محمدیاسین با تعجب و نگرانی .اسمم را صدا می‌زند

.تپش قلبم که اوج می‌گیرد، میفهمم باز هم یک حمله پنیک دیگر به سراغم آمده

.دست محمدیاسین را چنگ می‌زنم و می‌نالم: تو رو خدا منو از اینجا ببر

.زنگ زدم چندتا سرباز میان اینا رو جمع کنن -

#p47

.دوباره مرد ها عربده می‌کشند: به شهاب بگید آمار همه کس و کارش رو داریم

.اون خواهرش که زن رامین بوده هم اون خواهر کوچولوی قرتیش رو

.اون مطلقه رو خودم بر می‌دارم، دومی هم سهم آق اسی میشه

.به نفع خودشونه جای دور زدن ما بیان و طلبشون رو بدن

.همین لحظه در خانه باز می‌شود، شهاب و مردی که پشتش به ماست از خانه ما خارج می‌شوند

.مثل کسی که شاهد یک سریال هیجانی است به صحنه مقابلم زل می‌زنم

در نظر اول گمان می‌کنم مسعود پسر عمویم همراه شهاب آمده تا جلوی آبرو ریزی را بگیرد اما با برگشت مرد سیاه پوش به عقب و دیدن نیم رخش لرزی صد برابر بیشتر به پیکره‌ی روحم وارد می‌شود.

رامین است، با پیراهن مشکی مردانه و ته ریش، کنار شهاب ایستاده و دارد با آن دو لات شرخر جر و بحث می‌کند.

عرق سرد بر تیغه کمرم جاری می‌شود، دستانم می لرزد، رامین به خانه‌ی ما رفت و آمد داشت؟!

این کسی که از در خانه خارج می‌شود رامین برادر زن شهاب و شوهر سابق من است؟!

کسی که پدرم ادعا می‌کرد اگر دور و بر خانه‌ی ما آفتابی شود سایه‌اش را با تیر می‌زند؟!

حجم تلخ آب به گلویم باعث می‌شود در ماشین را باز کنم و پشت سر هم عق بزنم.

کم کم پدر و مسعود و شوهر مریم به جلوی در می‌آیند دعوا و جر و بحث بالا می‌گیرد.

کسی حواسش به من که این سمت از خیابان در حال پر پر زدن هستم نیست.

کسی جز او، که دستش را دور پهلویم حلقه می‌کند و برای اولین بار او را نزدیک تر از هرکسی به خودم می‌بینم.

شیدا خانوم حالتون خوبه؟! چرا این ماموررا نمیان؟ -!

این را کلافه می‌گوید، سپس دستش را زیر بازویم حلقه می‌کند، با درماندگی نگاهش می‌کنم: منو از اینجا ببر.

حس می‌کنم مردمک چشم هایش می‌لرزد و نگاه می‌دزدد، سریع تنش را که مماس تنم شده عقب می‌کشد و می‌گوید: چشم چشم بشینید می‌برمتون.

همین که سوار ماشین می‌شم، ماشین پلیس با چند مامور به سمت خانه ما می‌آیند.

لحظه‌ی آخر سیاه پوش شدن شهاب و رامین برایم سوال می‌شود و اینکه چرا زودتر از موعد دادگاه آزاد شده بودند.

#p48

نگاهش را از دختر کنار دستش که حالا ده دقیقه‌ای می‌شود به خواب رفته است می‌گیرد.

اما باز هم افسار نگاهش سرکشی می‌کند و روی صورتش معصومش جولان می‌دهد.

چشم های قهوه‌ای سوخته‌ای که گاهی به سیاهی شب می‌زند و میان صورتی سفید و بی روح اما پر از جذابیت.

بینی عمل کرده و لب های گوشتی که یک حلقه‌ی رینگ دورش افتاده.

موهای بلندش هم از زیر سال بیرون زده است و لا به لای تار های بلند و مشکی رنگش تره های نقره‌ای وجود داشت.

خواهرش چه می‌گفت؟! موهای لایت شده.

از کی آنقدر محو این دخترک چموش شده بود که حالا نقطه به نقطه صورتش را از بر بود؟!

چرا آن نگاه معصومانه لعنتی که التماس می‌کرد از آن خانه دور شوند، لحظه‌ای از جلوی چشمانش کنار نمی رفت؟!

این چه حس لعنتی بود که گریبان گیرش شده؟

سالهاست مادرش با التماس و خواهش از او می‌خواهد برای یک بار هم که شده همراه او به خواستگاری بیاید و یا محض رضای خدا یک نیم نگاه به عکسهای دختران منتخب مادرش بیاندازد.

ولی یک بار هم اسیر نگاه هیچ دختری نشده بود، گاهی با خود می‌اندیشید شاید اصلا احساسی ندارد که آن را به پای معشوقی بریزد ولی حالا همه‌ی معادلات ذهنی‌اش بهم ریخته است.

دخترک آنقدر پریشان و درمانده بود که تمام یک ساعت گذشته را اشک ریخت و او بی هدف راند و راند تا کم کم شیدا به خواب رفت.

ازش هیچ سوالی نپرسید و اجازه داد فشار های روحی‌اش را با ریزش اشک تخلیه کند، فقط نمی‌دانست چرا قطرات اشکی که از چشم دختر می‌ریزد مثل بلور های شیشه‌ای یخ تیز بودند و در قلبش فرو می‌رفتند؟!

شیدا در میان خواب و بیداری هزیان می‌گوید و نگاهش محمدیاسین نگران تر از قبل می‌شود، با این !دخترک شکننده باید چه کار می‌کرد؟

با عجله شماره سرگرد پرونده‌ی قتل پرند را می‌گیرد و با شنیدن صدای سرگرد با سرعت می‌گوید: جناب محمدیان لطفاً از طریق مخابرات پیگیری کنید ببینید شب قتل پرند هاشمی تماسی با دوستش شیدا .شاملو داشته و وحید ربانی رو هم احضار کنید برای بازجویی

بعد از اطلاع به سرگرد به فکر فرو می‌رود، بد نبود اگر مدتی شیدا را نزدیک خود نگه می‌داشت، یک .روز بیشتر تا پایان محرومیت بینشان نمانده است ولی می‌شد آن را هم در صورت نیاز تمدید کرد

.با فکر به خانه خاتون لبخندی عمیق می‌زند و شماره خاتون را می‌گیرد

#p49

شیدا خمیازه‌ای می‌کشد و نگاه متعجبش را به باغ بزرگی که ماشین محمدیاسین درونش پارک است، .می‌چرخاند

یک حیاط بزرگ شبیه باغ که آن سرش پیدا نیست، درختان بلند و لخت و عور دورش را احاطه کرده‌اند .و یک حوض بزرگ آب که فواره‌اش روشن است

.چمن ها و گل های همیشه بهار اجازه نداده بودند پاییز خودش را به رخ باغ بکشد

.از ماشین پیاده می‌شود، هنوزم گیج و متحیر است

یک ساعت درون ماشین محمدیاسین اشک ریخت و اشک ریخت و کم کم خوابش برد، گمان نمی‌کرد .محمدیاسین او را به آنجا بیاورد

DONYAIEMAMNOE

.محمدیاسین روی تخت نشسته و قلپی از چایش را می‌نوشد

.خاتون دستی به موهای حناییش می‌کشد و در دل قربان صدقه نوه‌اش می‌رود

حساب این پسر عزیز دردانه‌اش از محمدحسین و محمدیاسر جدا بوده و هست، هم برای خاتون هم .مادر پسر ها

محمدیاسین باز هم تاکید وار می‌گوید: خاتون دیگه تاکید نکنم جون شما و این دختری که همراهم آوردم

.یک مقدار ممکن اولش بد اخلاقی بکنه ولی دلش پاکه

خاتون مرموز می‌خندد و رد خنده روی صورت تپل پر از چین و چروکش محو می‌شود: محمدیاسین آنقدر سفارش این دختر رو می‌کنی شک می‌کنم خبری باشه!

.مردک چشم هایش از خاتون فراری می‌شوند، سرش را پایین انداخته زیر لب زکر می‌گوید

.حاجی شدی پسرم انشالله داماد هم بشی خجالت نداره مرد گنده سی و خورده ای سالن شده -

.محمدحسین سن تو بود زهرا و زهره رو داشت

با شنیدن پای شیدا سرش را بالا می‌آورد، شیدا بهت زده به اطرافش نگاه می‌کند و می‌چرخد، گویا تحت تاثیر باغ و حیاط با صفای آن قرار گرفته!

.این باغ حتی در وسط پاییز هم صفای خودش را دارد

خانوم شاملو اتفاقی افتاده؟ -!

شیدا با دیدن محمدیاسین به سمتش پا تند می‌کند و مقابلش می‌ایستد: شما منو آوردید اینجا آقای حسینی؟! من تو ماشین خیلی گیج بودم، حتی نمی‌دونم این چیزایی که دیدم حقیقته یا توهم؟!

خاتون با دیدن شیدا تعجب می‌کند، برق نگاه محمدیاسین را باور کند یا سر و وضع دختر تازه وارد را؟!

موهای بلند دخترک که از زیر شالش بیرون ریخته و تیپ و لباس آزادش تناقضی آشکار با غیرت و تعصبات گاهی بیش از حد محمدیاسین دارد.

گویا نوه‌اش راست می‌گفت و بین و او. دختر سر و سری نیست

DONYAIEMAMNOE

#p50

.شیدا با دیدن صورت سفید و با نمک پیرزن مو حنایی به یاد مادر بزرگ خودش می‌افتد

با همان لحنی که ناخواسته همیشه پر از ناز و ادا بوده لبخندی به صورت پیرزن می‌پاشد: سلام حاج خانوم شما باید مامان آقای حسینی باشید؟!

.چقدر منو یاد مامان بزرگم می‌ندازین

سپس بدون تعارف کنارشان می‌نشیند، دست خاتون را می‌گیرد و می‌گوید: ببخشید من مزاحم شدم ها، .آخه سر یک ماجرای کاری مجبور شدم مزاحم آقای حسینی بشم

خاتون لبخندی مادرانه در جواب شیدا میزند و دستی روی سرش می‌کشد: فدای سرت دخترم مزاحم .چیه؟! مراحمی مهمون این باغ حبیب خدا و بنده خداست خوب کرد محمد یاسین آوردت اینجا

.منم مادربزرگ محمد یاسین هستم، مادرش هزار ماشاالله قبراق تر و جوان تره منه

.در همین حین محمدیاسین یک استکان از چای هل مادربزرگش برای شیدا می‌ریزد

.شیدا می‌گوید: نگید ماشاالله به شما می‌خورد مادر آقای حسینی باشید

خاتون با دیدن محمدیاسین که با توجه خاصی استکان چای را مقابل دختر جوان می‌گذارد و نبات درون .استکان را برای دختر هم می‌زند و زیر زیرکی نگاهش می‌کند باز هم مشکوک می‌شود

.محمدیاسین بر خلاف برادر بزرگترش مغرور و جدی بود، کم پیش می‌آمد به کسی توجه نشان دهد

بار دیگر دخترک را زیر نظر می‌گیرد، چهره معمولی ولی با نمکی دارد، کمی تو پر است ولی چاق نه، .قد بلندی هم دارد که در برابر محمدیاسین متوسط حساب میشود

.موهای بلند و لختش که بلندی خیره کننده‌ای دارد جذابیت ویژه‌ای به او داده

اهل قضاوت کردن آدم ها از روی ظاهر و حجاب نبود و حالا که گمان می‌کرد دخترک به دل نوه‌ی .مغرور سخت پسندش نشسته، احساس مسرت خرسندی می‌کرد

محمدیاسین شرایط را برای پرسیدن درباره آن جنجال جلوی در خانه مناسب نمی‌بیند، با خود .می‌اندیشد، ممکن است شیدا جلوی خاتون خجالت بکشد

.اگه براتون مقدور هست، مدتی رو اینجا بمونید، تا تحقیقات پرونده پرند هاشمی حل بشه -

.ممکن وحید یا دوستانش بخوان براتون مشکل ساز بشن

.شیدا آهی از اعماق قلبش می‌کشد و می‌گوید: فعلا که بیگانه کمتر آشنا به من ظلم کرده

.چای هلی که محمدیاسین به دستش داده را می‌نوشد و احساس عجیبی در قلبش جوانه میزند

#p51

خاتون تصمیم می‌گیرد برای پذیرایی از مهمان ناخوانده ولی عزیزش به آشپزخانه رفته و دیزی های معروف سنگی‌اش را روی اجاق بگذارد.

با رفتن خاتون، محمدیاسین جلو تر میآید تا با دخترک صحبت کند.

نیم نگاهی به شیدا که با لذت در حال نظاره کردن باغ است، می‌اندازد.

شیدا سنگینی نگاه محمدیاسین را حس کرده سرش را به سمتش می‌چرخاند: ممنون بابت کمک امروزتون.

محمدیاسین در جلد جدی و بی تفاوتش فرو میرود: یک بار تشکر کردید خانوم شاملو. من برای شنیدن تشکر شما اینجا ننشستم.

شما منو به خاطر تهدید های عماد و ساسان به اینجا آوردید؟ -

سری تکان داده و می‌گوید: من تو رو به خاطر درخواست خودت به اینجا آوردم.

گفتید نمی‌خواید اونجا باشید.

شیدا آهی می‌کشد و به صورت محمدیاسین خیره می‌شود، گویی دست روزگار حتی بعد از سفر حج هم قصد ندارد راه آنان را جدا کند.

من یک توضیح بابت اون اتفاق جلوی در خونه‌ی عمو بدهکارم -.

محمدیاسین به میان حرفش دویده و می‌گوید: بدهکار نیستید، میتونید توضیحی ندید!

میشه اینجوری از افعال جمع استفاده نکنید؟ -!

نگاه خیره‌ش به بزم چشم های شبرنگ محمد یاسین می‌برد، ارتباط چشمی بی‌نشان طولانی و غیر قابل کنترل می‌شود.

محمدیاسین زیر لب زمزمه می‌کند: چشمهای آشوب گر.

و سپس نگاهش را به سختی از دو گوی سحرآمیز دختر می‌گیرد، نفس عمیقی کشیده و دستش را مشت می‌کند، دل بستنش به این دختر سراسر اشتباه است.

جنس آن دو یکی نیست و معیار هایشان زمین تا آسمان تفاوت دارد، اگر مادرش هم بفهمد این دختر مطلقه است هرگز راضی به ازدواج نخواهد شد، هرچند این موضوع برای محمد یاسین ذره‌ای ارزش ندارد ولی همان دلایل اول برای اشتباه بودن این دلدادگی کفایت می‌کرد.

من و خانواده‌ام به خاطر بدهکار شدن برادرم توی خونه‌ی عموم ساکن شدیم -.

DONYAIEMAMNOE

.اون آدم ها هم طلبکار های شهاب بودن

شهاب با برادر همسرش« مکث می‌کند انگار گفتن این حرف‌ها برایش سخت است» که همسر سابق .منه شریک شده بود و من انتظار نداشتم امروز اون ها رو با هم جلوی در خونه‌ی خودمون ببینم

محمدیاسین میل عجیبی دارد بپرسد، آیا از دیدن آن طلبکار ها متاثر شدی یا نامزد سابقت، هرچند .جوابش را کم و بیش می‌داند

در هر صورت بهتره مدتی رو این‌جا بمونی، من قرار بازداشت وحید و هرکسی که توی اون مهمونی - بوده رو صادر کردم ولی جانب احتیاط اینکه به شما نزدیک نباشن، تا وقتی مطمئن بشیم قاتل کیه و !سارا کجاست

.شیدا سری تکان می‌دهد، برای خودش هم بهتر است کمی از آن خانه و آدم هایش دور باشد

#p52

*****

.هرچه می‌خواهم بی‌خیال آن لباس سیاه تن شهاب و رامین بشوم دلم آرام و قرار نمی‌گیرد

.دلم زیادی احمق است که حتی با وجود نامردی شهاب شورش را می‌زند

.بریده بودم از خانواده ای که این مدت نامردی شان نسیبم شده بود

.از شهاب، مامان و بابا و حتی عمو و فرزندانش

رامین سایه شومی بود که نمی‌خواستم دور بر زندگی‌ام پرسه بزند و سرنوشت فعلا این شانس را از .من گرفته بود

محمدیاسین کت مشکی رنگش را می‌پوشد و مقابلم می‌ایستد: من دیگه باید برم کار دارم، شب بهتون .سر می‌زنم

اینجا به هیچ وجه احساس غربت نکنید، مادر بزرگم خاتون خیلی تنهاست گه گاه که نوه ها میان .سراغش از خوشحالی چند وقتی سرحال میشه

.حضورتون اینجا هم خیال منو راحت می‌کنه هم خاتون رو خوشحال

.حرفش را که می‌زند ابرو در هم می‌کشد و در قالب آن مرد جدی و پر ابهت فرو می‌رود

.وقتی اینگونه جدی می‌شود باور میکنم یک بازپرس جنایی است نه حاج محمدیاسین آرام و مهربان

.گویی این مرد دو چهره دارد، هرچند با من همیشه مهربان و دلسوز بوده

DONYAIEMAMNOE

. سینی چای را با استکان های خالی پر می‌کنم

.قبل رفتن می‌گوید: نجمه خدمتکار خاتون میاد جمع می‌کنه. بهش بگید شام احتمالا بیام اینجا

.شانه‌ای بالا می‌اندازم: نه بابا زیاد نیست که می‌برمشون

.سری تکان می‌دهد و پشت به من کرده می‌رود

.با رفتنش احساس می‌کنم، این باغ زیادی بزرگ سوت و کور شده است انگار هیچ ساکنی ندارد

به سمت ساختمان سنگی می‌روم، یک راهروی باریک مقابلم می‌بینم و پذیرایی بزرگی که درونش نه .خبری از مبل است نه میز نهارخوری

شبیه خانه مادربزرگ هاست مخصوصا با وجود

.چند پشتی و تشکچه سنتی و سماور زغالی و رادیو قدیمی

یک زن میانسال که پیراهن گلدار به تن دارد به استقبالم می‌آید، حدس می‌زنم نجمه باشد: ببخشید خاتون کجاست؟

سینی چای را می‌گیرد: ای وای خانم چرا شما زحمت کشیدی؟

.دستم را بهم می‌زنم: زحمتی نبود نجمه خانوم، آقا محمدیاسین هم رفتن، گفتن شاید برای شام بیان

به اتاق پشت سرش اشاره می‌کند: خاتون تو اتاقشون داره نماز می‌خونه. شما بشینید تا من وسایل .پذیرایی رو آماده کنم

.روی یکی از تشکچه ها می‌نشینم: ممنون نجمه خانوم پذیرایی لازم نیست

.خاتون با قدم های آهسته از اتاقش خارج شده روی تشکچه می‌نشیند

.لبخندی روی لبش دارد و نگاهش می‌درخشد: نجمه برو چای و قلیون آماده کن

.سپس رو به من کرده می‌گوید: دختر جون من به رسم قدیم عادت دارم برای مهمون قلیون بیارم

.آقام خدا بیامرز این رسمش بود، امروزی ها میگن ضرر داره ولی دیگه این مرض عادت ما شده

DONYAIEMAMNOE

#p53

.نگاهم را به ماه نقره‌ای آسمان می‌دوزم، هوای این باغ بی اندازه لذت بخش و پاک است

یک ساعت پیش بود که به مادرم زنگ زدم، آنقدر نگرانم بود که لحظه‌ای از خودم و اینکه بی اطلاع .رفته بودم خجالت زده شدم ولی با یادآوری حضور رامین به خودم حق دادم

آنطور که فهمیده بودم متاسفانه مادر رامین و ریحانه که. مدتی بود با بیماری سرطان دست و پنجه نرم .می‌کرد، از دنیا رفته بود

.برای همین قاضی پرونده رامین و شهاب اجازه داده بود یک هفته را به قید ضمانت آزاد باشند

.عمو برای شهاب و پدر رامین برای پسرش سند گرو گذاشته بود

مامان می‌گفت قبل از دعوای جلوی در خانه ریحانه به خاطر فشار عصبی از هوش میرود و رامین آن را به بیمارستان می‌برد، بعد از به هوش آمدن خواهرش هم همراه شهاب او را به خانه‌ی ما آوردند تا .از محیط عزاداری دور بماند

بعد از شنیدن این اتفاقات ته دلم برای ریحانه سوخت و اندکی به خانواده‌ام برای راه دادن رامین حق .دادم

.بالاخره مادرشان از دنیا رفته بود و عزا دار بودند

یادم میآید گذشته ها که پدر و مادربزرگ زنده بودند ما و بچه های عمو محمود در چنین باقی زندگی .می‌کردیم

چقدر آن روز ها همه فارغ از هر غم و ناراحتی بودیم، خاتون محمدیاسین هم مرا به یاد مامان بزرگ .خودم می‌اندازد

.پیرزن مهربانی بود و در این چند ساعت حضورم در خانه باغ حسابی زیر و بم زندگیم را کشید بیرون

وقتی فهمید پزشکی خوانده‌ام و در یک باشگاه ورزشی مربی ایروبیک هستم، هم تعجب کرد هم ته .چشمانش درخشان شد

بعد هم که متوجه شد محمود شاملو عموی من است در چشمانش چلچراغ روشن، حدسش سخت نبود، .اینکه در ذهنش برای من و نوه‌ی به قول خودش فراری از دخترش، رویا پردازی ها کرده

.حتی می‌توانم قسم بخورم تا پای سفره عقد و بچه دار شدنمان هم پیش رفته

اما اگر این مادربزرگ مهربان بداند شیدا شاملو یک نام ننگین را در شناسنامه‌اش حمل می‌کند و برادرش به جرم کلاهبرداری در زندان است چه فکری درباره‌ام می‌کند؟! آیا همچنان مرا عروس مناسب پسرش می‌داند؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی به افکارم می‌زنم، حتی اگر بر فرض محال محمدیاسین از من خواستگاری کند، دیگر چیزی .به اسم احساس درونم وجود ندارد تا تقدیم او کنم

.وقتی در آن شب شوم، قلبم پاره پاره می‌شود روی نام هرچه مرد است خط کشیدم

صدای در خانه رشته‌ی افکارم را گسست. با دیدن محمدیاسین که در آن کت و شلوار مشکی و با ابهت .مردانه گام بر می‌داشت، گوی نگاهم بی اختیار به سمت گام های استوار و با صلابتش کشیده شد

.با اینکه خستگی از صورتش هویدا بود ولی چشم هایش مثل نافذ بود و قدم هایش محکم

!جلوی ایوان که رسید با دیدن من تای ابرویش را بالا داد و با جدیت گفت: چرا اینجا ایستادید؟

#p54

.شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: همین طوری بی دلیل

!در ضمن خسته نباشید

.لبخندی کم جان روی لبش شکل می‌گیرد

.به اتفاق هم وارد ساختمان شدیم

.خاتون یک سفره‌ی پر رنگ و لعاب از دیزی و سبزی ریحان و ترشی پهن کرده است

.محمدیاسین با نگاهی تحسین برانگیز می‌گوید: به به چه کرده خاتون

.کمی خجالت زده می‌شوم از اینکه مهمان ناخوانده این جمع هستم

.خاتون با مهربانی دعوتم می‌کند سر سفره و برایم غذا می‌کشد

با دیدن کاسه پر از دنبه و گوشت می‌گویم: ای وای خاتون این کاسه رو بخورم که پنج کیلو میاد روی .وزنم

.خاتون می‌گوید: اشکال نداره دخترم، نهارم کم خوردی تو که چاق نیستی نگرانی

در حال تکه تکه کردن نان هستم که می‌گویم: ولی ژن چاقی دارم، تا یکم تنبلی کنم بر می‌گردم وزن .قبلم

محمدیاسین که در نزدیکی من نشسته و با لذت از لقمه آبگوشتش می‌خورد آرام زیر گوشم زمزمه کرد: .زن باید یکم تپل باشه نه پوست استخوون

!از شیطنت کلامش ابرویم بالا می‌پرد، حاج‌آقا و این شوخی ها

برمی‌گردم و با تعجب نگاهش میکنم دور از چشم خاتون ابرویی بالا انداخته سپس دوباره مشغول .غذایش می‌شود

خاتون برایم سیر ترشی و سبزی می‌گذارد و آنقدر اصرار و تعارف می‌کند که من ناچار تا انتهای غذایم .را می‌خورم

محمدیاسین بعد از آن مزاح سر سفره دوباره در پوسته جدی و خشک خودش فرو می‌رود و تمام مدت .با اخم هایی در هم نگاهش را از من می‌دزدد

متوجه شده‌ام که از نگاهم گریزان است یعنی هر وقت با من چشم در چشم می‌شود یک جوری نگاهش را فراری میدهد.

شاید او هم مانند من از چشم هایم حس خاصی می‌گیرد و دلش می‌لرزد.

هرچند من به این حس غلبه کرده‌ام ولی او یک مرد است و دلیلی ندارد احساساتش را مخفی کند، مردان به مراتب در بروز احساسات از ما زن ها جسور تر هستند.

اما سریع روی افکارم خط بطلانی پر رنگ کشیدم.

محمدیاسین یک مرد همه چیز تمام است، او یک شغل دولتی دهان پر کن و پشتوانه مالی دارد، از لحاظ خانوادگی هم همانطور که مریم دختر عمویم می‌گفت بسیار معتبر و با ابرو هستند.

شاید اگر من شیدای چند سال پیش بودم باورم می‌شد مردی چون او عاشقم شود ولی حالا من یک دختر شکست خورده با جسمی دخترانه و روحی زنانه، بریده از همه چیز حتی خانواده و آبرویم بودم.

باورش مشکل است مردی چون او با آن تعصبات دینی دل به دختری با پیشانی سیاه همچون من بدهد.

با گندی که شهاب به زندگی مان زد، حالا ما یک خانواده فقیر هم بودیم که سر بار عمو شده.

آهی می‌کشم و سکوت می‌کنم، محمدیاسین زیر چشمی به من که به یکباره در پوسته خودم فرو رفته‌ام نگاه می اندازد: خانوم شاملو امروز وحید رو بازداشت کردیم.

سرم را جوری بالا می‌آورم که صدای استحوانش هایم در می‌آید: به چه جرمی؟!

گویا این جواب به مذاقش خوش نمی‌آید که دوباره گره کور اخم هایش تنگ تر می‌شود و لبش کمی متمایل به چپ.

#p55

ناراحت شدید از بازداشت دوستتون؟ -!

DONYAIEMAMNOE

سرم را به چپ و راست تکان میدهم: من دوستی با وحید ندارم.

پس چی باعث شده آنقدر راحت با پسری که دوستی باهاش ندارید تا اون موقع شب توی بام بمونی؟ -!

از نگاه پر از پوزخندش خوشم نمی‌آید این مرد داشت مرا به چالش می‌کشاند؟!

من عقاید خاص خودم رو دارم آقای حسینی -.

مثل خواهر و احتمالا برادر زاده‌ی شما زندگی نکردم.

من برای پوشش و عقایدم خودم تصمیم می‌گیرم و با هرکسی که مایل باشم رفت و آمد می‌کنم.

.چهره‌اش مکدر می‌شود، خط قرمز این مرد ناموسش بود

من برای خواهر و برادر زاده هام هیچ وقت تعیین تکلیف نکردم، بلکه اون ها خودشون ترجیح دادن - .راه درست رو انتخاب کنن

اجازه نمیدهم صحبتش به پایان برسد و می‌پرم وسط حرفش: اون وقت اینکه من لباس آزاد می‌پوشم و !مهمونی میرم یعنی راه خراب؟

!کلافه زیر لب می‌گوید: نچ لا اله الا الله من کی شما رو قضاوت کردم خانوم شاملو؟

فقط دارم میگم چی باعث میشه دختری که آنقدر احساسات شکننده‌ای داره و یک بار از جانب مردی .ضربه خورده، خودش رو راحت تو موقعیت های خطرناک قرار بده

امروز وحید ربانی ادعا می‌کرد نامزد شماست و کلی قصه بافی کرد که اگه من شما رو نمی‌شناختم .باورم می‌شد

.از طرفی قبل قتل پرند دوستتون اون تماس پرند رو قطع می‌کنه

در واقع به جای شما گوشی رو جواب میده، فعلا تو بازداشتگاه ما هست تا تکلیف سارا و ساسان .مشخص بشه

.نگاهی ممتد و طولانی به او می‌اندازم، توی پذیرایی کوچک خانه‌ی خاتون نشسته‌ایم

!شما گفتید من شکننده هستم؟ -

.لبخندی محو می‌زند و سرش را تکان می‌دهد: شما کابوس می‌دید و تو خواب حرف می‌زدید

.برخوردتون دیروز جلوی در خونه با دیدن شوهر سابق تون هم شکم رو به یقین تبدیل کرد

.آهی می‌کشم و سکوت می‌کنم

.راست می‌گفت هرکسی با نزدیک شدن به من زود متوجه آشفتگی روحی‌ام می‌شد

.رامین مرا بیمار کرده بود و هنوز هم تلخی زهر خاطرات زیر زبانم بود

خاتون در پذیرایی را می‌زند و آرام آرام وارد اتاق می‌شود: دخترم جای تو رو انداختم توی اتاق مهمان .محمدیاسین هم اتاق خودش می‌خوابه

.از ذهنم گذشت همین امشب محرمیت ما به پایان رسیده

.سری تکان می‌دهد: ممنون خاتون امشب مزاحم تون شدم، ایشالله فردا دیگه میرم خونه خودم

.به راستی تصمیم داشتم به خانه برگردم درست نبود بیشتر از این سربار آدم های غریبه شوم

.مخصوصا حالا که دلیل آمدن رامین به خانه‌ی مان را می‌دانستم کمی آرام تر شده بودم

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین با صدایی محکم و جدی می‌گوید: شما هیچ کجا نمیری، اگه لازم باشه با پدرت هم صحبت میکنم.

تا وقتی سارا مجد پیدا نشه شما مهمون ما هستی.

سر جا میخکوب می‌شوم، خاتون هم متعجب می‌شود.

به سمتش بر می‌گردم و می‌گویم: اون وقت چرا کی تعیین می‌کنه من کجا بمونم؟!

مقابلم می ایستاد، هیکل چهارشانه و درشتش به ابهت و مردانگیش می افزاید: من به عنوان بازپرس پرونده پرند تعیین می‌کنم.

البته نمی‌تونم اینجا نگهت دارم ولی می‌تونم یک قرار بازداشت برات صادر کنم و فردا بفرستم انفرادی تا یکی دو هفته هم نگهت دارم چه طوره؟!

خاتون با اعتراض می‌گوید: محمد یاسین دختر بیچاره رو چی کار داری؟!

مهمون منو میخوای بفرستی بازداشتگاه؟ مگه من مرده باشم.

دستش را عصبی بین موهایش فرو می‌برد و می‌گوید: این دختر بیچاره منو بیچاره تر کرده، پا شده از حج نیومده رفته مهمونی مختلط حداقل احترام اون محرمت کوفتی هیچی احترام حج رو نگه می داشتی.

جلوی مادربزرگش خجالت زده می‌شوم و عرق سرد بر پیشانی‌ام می‌نشیند، کاش ماجرای محرمیت را نمی‌گفت.

هر چی محمدیاسین این دختر و وقتی آوردی خونه‌ی من مهمون منه جاش روی چشممه -.

زهره و زهرا که سال تا سال دیدنم نمیان، یاسمین هم که بهونه درس و دانشگاه و نامزدش رو وسط می‌کشه، این وسط این دختر اومده چند روزی همدم من بشه تو داری تهدیدش می‌کنی؟!

خاتون دستم را می‌گیرد و می‌گوید: بیا مادر جون بیا خجالت نکش هرچقدر خواستی پیش من بمون.

ممنون خاتون جون، ولی من با قهر از خونه مون اومدم اینجا نمی‌تونم دل مادرمو بشکنم، فردا - می‌رم خونه خودمون. البته اگه آقای حسینی بذاره باز هم بهتون سر میزنم.

محمدیاسین با خشم به سمتم میآید و بازویم را می‌گیرد: انقدر برای من برم برم نکن، همینجا میمونی همین که گفتم وگرنه برات قرار بازداشت صادر می‌کنم.

نگاهی به بازویم در دستش فشرده می‌شود انداخته و در چشم های وحشی اش خیره میشوم: محرمیت مون تموم شده آقای حسینی.

متوجه در هم فرو رفتن صورتش می‌شوم، کنار چشم هایش چین می‌خورد و دستش را با اکراه عقب می‌کشد.

خاتون زیر لب استغفار کرده و مرا عقب می‌کشد: محمدیاسین تا بیشتر حرمت مهمون منو نشکستی میبرمش، تو هم جای حرص خوردم با خودت و احساست خلوت کن مادر.

.چیزی که ازش فرار می‌کنی رو من تو چشم هات خوندم دیگه اسیرت کرده

.!محمدیاسین می‌نالد: خاتون؟

!متوجه منظورشان نمی‌شوم چه چیز او را اسیر کرده؟

#p56

.یک هفته‌ای از حضورم در خانه‌ی خاتون میگذرد

مامان چند باری تماس گرفته و اصرار کرده برگردم ولی من رو در رو شدنم با ریحانه و خانواده‌اش را که حالا به خاطر عزاداری احتمالا زیاد به خانه رفت و آمد دارند را بهانه کرده و از بازگشت به خانه .سر زدم

نمی‌شد که واضح بگویم، مادر من دخترت یک هفته بعد از بازگشت از سفر پا به مهمانی گذاشته که .نتیجه آن مرگ و مفقود شدن دو تن از دوستانش است

کمک خاتون و نجمه سبزی پاک می‌کردیم، خاتون هم مثل مامان بزرگ خدا بیامرزم، فصل باقلا و .سبزی های بخصوص که می‌شد چند گونی سفارش می‌داد و شروع می‌کرد به پاک کردن سبزی ها

!حالا هم شوید گرفته بود تا خشک کند، نجمه از خاتون می‌پرسد: امسال عروس و دخترا نمیان؟

.منظورش از عروس مادر محمدیاسین بود

...نه مادر گفتم امسال شیدا هست ک -

#p61 :|°•...الـــعبدُالـمُذنِب [۲۰/۸/۱۳۹۹ ,۱۴:۱۰]

DONYA EMAMKOE

.روی تخت دراز میکشم و پیامک هایم را دوره می‌کنم

شیرین نوشته است: شیدا کی میای خونه دلم برات تنگ شده، ریحانه و شهاب رفتن آبجی دیگه .خواستی بیا

مامان نوشته است: شیدا درسته من توی زندگی تو دخالتی ندارم، ولی نمیشه یک هفته خونه رو ول .کردی رفتی به امون خدا

.مخصوصا الان که خونه‌ی عموت هستیم، نمی‌دونی چقدر پشتت حرف میزنن زود بیا خونه

و در آخر پیامی از پارمیدا مدیر باشگاهی که درونش مشغول بودم: شیدا جان لطفاً زودتر برگرد به باشگاه، ترم جدید قراره شروع بشه یک تایم کلاس زومبا و یک رقص عربی خالی هستیم، بچه ها مشتاق هستن تو مربیشون باشی بهم پیامک بده برای هماهنگی.

دیگر کم کم باید به زندگی برمی‌گشتم، نمی‌توانستم بیشتر با پول تو جیبی اندکی که برایم باقی مانده بود سر کنم.

برایش مینویسم: باشه پارمیدا جون، من تا شنبه این هفته آماده میشم برای حضور تو باشگاه.

خمیازه‌ای می‌کشم و تصمیم می‌گیرم قبل خواب دوش بگیرم.

در این یک هفته فقط یک بار دوش گرفته‌ام و اگر فردا با این سر و وضع می‌خواستم به خانه بروم حتما مادرم فکر می‌کرد این مدت را در بازداشتگاه بودم. هرچند اینجا هم به نوعی بازداشتگاه بود.

یک دست لباسی که از خاتون گرفته بودم را برمی‌دارم، عصر امروز خودش آن را به من داده بود.

لابد آنقدر چرک شده‌ام که خواسته در لفافه بگوید یکم به خودت برس.

یک پیراهن نخی صورتی بود با گل های طلایی می‌گفت برای نوه‌اش زهرا خریده و حالا به من می‌داد.

پاورچین پاورچین به سمت حمام کوچک انتهای سالن می‌روم.

می‌توانستم با لباس دیگرم تنم را خشک کنم سپس لباس های کثیف ترم را بشویم تا صبح خشک شود.

ذهنم مشغول تماس تلفنی آن روز وحید می‌شود، یعنی واقعاً تهدید هایش آنقدر جدی بود که محمدیاسین نگرانم شود؟!

خب می‌توانستم مدتی را در خانه‌ی خودم بمانم چرا در این مدت اصرار داشت حتما اینجا بمانم؟!

سرم را تکان می‌دهم تا از افکار پریشان آزاد شود.

به سمت حمام می‌روم و خود را به دوش آب گرم می‌سپارم.

#p62

DONYAIEMAMNOE

خاتون یک پارچه‌ی سفید روی لباس های شسته شده‌ام می‌اندازد و می‌گوید: ببین مادر خوبیت نداره لباس پهن شده‌ی زن رو مرد مخصوصا نامحرم ببینه.

شانه‌ای بالا می‌اندازم، این قدیمی ها هم روی چه چیز هایی که حساس نبودند: چرا آخه یک لباس مگه چیه؟!

بچم محمدیاسین که چشم و دل پاکه ولی مادر گاهی مردایی هستن که با دیدن همین یک تیکه پارچه - هم هوایی می‌شن.

.آدم از دل همه‌ی بندگان خدا که خبر نداره

.ولی خاتون چون چهارتا مرد چشم شون هیزه که نباید آدم خودش رو غذاب بده و بپوشونه -

.خاتون سری تکان داده می‌گوید: پوشوندن لباس که عذاب نیست مادر، ولی حیا کردن به نفع خود زنه

حرف های زنانی از قسم خاتون را قبول نداشتم، هرچند تا حدی حیا و خودداری را برای جنس زن .می‌پسندیدم؛ چرا که ارزش و شخصیتش را بالا می‌برد

.ولی نمی‌توانستم درک کنم چرا یک زن تن و بدن خود را بپوشاند تا مردی تحریک نشود

.در حالی که نوع پوشش تنها در عرف معنا پیدا می‌کرد

مثلا یک لباس پر رنگ و زرق و برق شاید در کشوری مثل عربستان جلب توجه می‌کرد ولی همان .لباس یک کشور مثل هند کاملا عادی بود

.پس این عادت ها بود که ذهنیت افراد را می‌ساخت

.نجمه سفره‌ی صبحانه را چیده صدایم می‌زند

باید به محمدیاسین می‌گفتم دیگر بیشتر از این نمی‌توانم از خانه‌ی خودم دور بمانم، حالا که رامین هم .نبود غیبتم از دیدگاه پدر و مادر هیچ دلیلی نداشت

.صدای زنگ موبایلش میآید، ما سر سفره نشسته‌ایم ولی او هنوز نیامده

نمی‌دانم پشت خط چه کسی است که محمدیاسین با گفتن: «حتماً خودم را زود می رسونم» به تماسش .خاتمه می‌دهد

به سمت من می‌آید، یک کت و شلوار مشکی با شال سبز روی گردنش بود که آرم قوه قضائیه را .داشت

هیکلش در آن پیراهن ابهت خاصی دارد، موهای مشکی رنگش را ساده بالا داده و چشم های مشکی .رنگش می‌درخشد

.خانوم شاملو گویا سارا مجد پیدا شده لطفا حاضر بشید تا بریم اداره -

DONYAIEMAMNOF

ماجرای مرگ پرند را به خاطر می‌آورم، نکند سارا هم مرده است؟

!سالمه؟ -

.نگاهش در چشم هایم عمیق و طولانی می‌شود: زنده است نگران نباشید

#p63

.با ورود به اداره پلیس باز هم دلم بهم پیچ و تاب می‌خورد

محمدیاسین با لحنی که حمایت درونش موج می‌زند زیر گوشم می‌گوید: هیچ نگران نباش خانم شاملو .تو فقط برای شهادت اینجایی

.نگاهی به شبرنگ های تیره‌اش می‌اندازم و می‌گویم: محیط اینجا رو دوست ندارم

.پلک می‌زند و سرش را تکان می‌دهد: فقط یک ساعت تحمل کن

من باید گزارش سرگرد رو بخونم. بعد با هم از اینجا میریم و تو دیگه هیچ وقت پات به همچین جایی .باز نمیشه

.سعی می‌کنم بغصم را با قورت دادن آب دهانم نگه دارم

.سرهنگ حسینی برادر محمدیاسین از داخل اتاق سرگرد خارج می‌شود

.چند سرباز کنار در به او احترام نظامی می‌گذارند

.محمدیاسین با دیدن برادرش نگاه از من می‌گیرد

!به سمت او بر می‌گردد: سارا مجد رو آوردید؟

.آره بیا گزارش اعترافاتش رو نوشتم -

.با رفتنش ذهنم درگیر می‌شود، این مرد چه بی مقدمه و یک باره وارد زندگیم شده است

هنوز منتظر او به در بسته‌ی اتاق زل زده‌ام که سارا را با دستبند همراه پلیس زن جوانی به سمت اتاق .می‌برند

سارایی که تکیده و لاغر شده و شباهتی به دختر سرخوشی که هر ماه بساط مهمانی را در ویلای .پدریش راه می‌انداخت نبود

با نگاهی پریشان به من خیره می‌شود، می‌خواهد حرفی بزند که مأمور مانع می‌شود و اجبار او را به .داخل اتاق هل می‌دهد

چند قدم عقب تر می‌روم، با دیدن عماد و ساسان دستبند به دست که توسط چند سر باز به انتهای سالن !برده می‌شوند تعجبم دو چندان می‌شود، یعنی همه‌ی آن ها در قتل پرند دست داشتند؟

.هنوز جواب سوالم را نگرفته‌ام که صدایی آشنا مرا از غرق شدن در افکارم باز می‌دارد

به پشت سرم نگاه می‌کنم، وحید را می‌بینم؛ با ظاهری آراسته و پوزخندی روی لب که تکیه به دیوار .داده است

.به سمتش می‌روم، شاید او از ماجرا با خبر باشد

!سلام وحید تو هم اینجایی؟ -

!با دیدنم چشم هایش برق می‌زند و پوزخندش تبدیل به لبخند می‌شود: تو رو هم کشوندن اینجا؟

.من و اول همه آوردن، تو چی چرا اینجایی من و تو که تو مهمونی نبودیم -

وحید پوزخندی می‌زند و با لحنی پر از نفرت می‌گوید: خیلی سعی داشتن منو قاطی این پرونده کنن، مخصوصا از وقتی فهمیده بودن من پسر ناصر ربانی هستم، ولی کور خوندن.

سپس نگاه نوازشگری روی صورتم می‌اندازد: تو رو که اذیت نکردن عزیزم؟.

کلافه سری به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم.

سارا رو چرا دستبند زدن؟ -

با خونسردی شانه‌ای بالا می‌اندازد: به جرم قتل پرند.

با وحشت تکانی شدید می‌خورم، دستان لرزانم را حایل دیوار می‌کنم تا نیفتم، من خودم را درگیر چه کسانی کرده‌ام؟!

متوجه پریشانی حالم می‌شود و از آبسرد کن کنارش برایم یک لیوان آب می‌ریزد.

دیگر توان ایستادن روی پاهایم را ندارم.

روی صندلی های کنار دیوار می‌نشینم و و سرم را میان دستم می‌گیرم.

قتل پرند توسط سارا اصلا قابل هضم نبود.

وحید لیوان آب را به سمتم می‌گیرد: بیا بخور رنگت پریده.

#p64

سرم را بالا می‌آورم، نگرانی در چشم هایش موج می‌زند، او از کی آنقدر به من نزدیک شده که نگرانم باشد؟!

من که بعد از جدایی‌ام دیگر به هیچ پسری اجازه نزدیکی به حریمم را نداده بودم.

همین شخصیت مغرور مرا به دختری دست نیافتنی مبدل کرده بود.

دختری که بیشتر پسر ها در آرزوی دوستی و ارتباط با او بودند.

وحید خیرگی نگاهم را که می‌بیند به خودش جرئت داده لیوان آب را مقابل لبم می‌گیرد: بخور خوشگل خانم، حق داری ترسیدی، منم خیلی شکه شدم وقتی فهمیدم سارا همچین کاری کرده.

لب های خشکم طالب جرعه‌ای آب می‌شوند، لیوان را از دستش می‌گیرم و می‌نوشم.

من زیاد با سارا و پرند صمیمی نبود، ولی باورم نمیشه عاقبت اون ها به همچین جایی برسه -.

سارا دختر سرخوش و مغروری بود، چی باعث شده دست به قتل بزنه؟!

وحید کنارم می‌نشیند و دستم را می‌گیرد، از لمس دستانش احساس مشمئز کننده‌ای بهم دست میدهد.

.می‌خواهم دستم را عقب بکشم که نگاهم با نگاه پر از خشم محمدیاسین طلاقی پیدا می‌کند

.با تیر نگاهش جوری وحید را نشانه گرفته که گویی او دست به ناموسش دراز کرده

کنار چشم های خوش رنگش چین افتاده و ابروهای کشیده‌اش گره کوری می‌شوند که ترس را به دل .هرکسی می اندازد

.سریع دستم را پس می‌کشم، او هم اصراری برای گرفتن دوباره دستم نمی‌کند

هر دو از جا بر می‌خیزیم و منتظر چشم به سرگرد و سرهنگ حسینی که پشت سر محمدیاسین از دفتر .خارج می‌شوند می‌دوزیم

!وحید با خونسردی و تفاخر جلو رفته و می‌پرسد: بالاخره میتونم برم جناب سرگرد؟

.متوجه منقبض شدن آرواره های او می‌شوم، گویا دل خوشی از وحید ربانی نداشتند

.جای او محمدیاسین پاسخ می‌دهد: این بار رو به لطف پدرت قسر در رفتی آقای ربانی

متاسفانه ما هیچ شاهدی نداریم تا ثابت کنه شما ارتباطی با پرونده‌ی قتل پرند هاشمی و فروش مواد .مخدر تو مهمونی های شبانه داشتید،ظاهراً حساب شما پاکه پاکه

!البخندی می‌زند و رو می‌کند سمت من: خانوم شاملو هم دیگه کاری نداره اینجا؟

این بار سرگرد رو می‌کند سمت من و می‌گوید: فقط چندتا امضا باید بزنید که اون شب همراه آقای .ربانی بودید

.وحید با لحنی صمیمانه می‌گوید: شیدا منتظر می‌مونم کارت تموم شد برسونمت

واقعاً از این صمیمیت بی علتش کلافه و خشمگینم، با سردی می‌گویم: لازم نیست آقای ربانی خودم بر .می‌گردم

#p65

DONYAIEMAMNOE

.وحید با دلخوری از اداره خارج می‌شود

.به دفتر سرگرد می‌روم و زیر چند برگه را امضا می‌کنم

بعد از امضای آن برگه ها که شهادت می‌داد من و وحید در بام تهران بودیم نه مهمانی از سرگرد !پرسیدم: جناب سرگرد ببخشید ولی تکلیف سارا چی میشه اون واقعاً دوستم رو کشته؟

.موقع پرسیدن این سوال بی اختیار اشک در چشمم نیش می‌زند

.به جای سرگرد، محمدیاسین کنارم می‌ایستد و می‌گوید: خودم برای شما توضیح می‌دهم خانم شاملو

.رو به سرگرد می‌گوید: من دیگه میرم دادگستری، شما پرونده رو ایمیل کنید برام

سرگرد به احترام محمدیاسین می‌ایستد و با هم دست می‌دهند: چشم سید بمونید یک چایی مهمون ما .باشید

.نه ممنون اینجا شلوغه منم امروز جلسه دارم -

.به اتفاق هم سوار پژو پارس مشکی که پلاک قرمزش نشان می‌دهد متعلق به دادگستری است می‌شوم

!میشه بگید چه اتفاقی افتاده؟ -

سارا امروز صبح زود خودش رو به آگاهی معرفی کرده و مدعی شده، پرند رو به خاطر یک دعوا - .هل داده و کشته

ادامه می‌دهد: سارا هر ماه مهمونی می‌گرفته و عماد نامزدش ساقی پخش کننده مواد توی مهمونی .های سارا بوده

.از طرفی ساسان هم هم دستشون بوده و خودش مصرف کننده

.پرند مصرف کننده و همکارشون بوده

.یک مدتی بوده مصرف پرند بالا رفته بوده و با تهدید سارا و عماد سعی داشته ازشون اخاذی کنه

.سر همین ماجرا سارا و پرند درگیر میشن و اون پرند رو هل میده

لب هایم خشک می‌شود، من یک بار به صورت تفریحی همراه پرند حشیش کشیده بودم ولی هرگز گمان .نمی‌کردم او یک ساقی مواد مخدر باشد

.لب هایم خشک می‌شود، احساس می‌کنم لبه‌ی یک پرتگاه بزرگ بودم و حالا نجات پیدا کرده‌ام

محمدیاسین مرا به سمت خانه‌ی مان می‌برد، دیگر بیشتر سوال نمی‌پرسم یعنی طاقت شنیدن بیشتر .حقیقت را نشنیده‌ام

.جلوی خانه پارک می‌کند: ببخشید این مدت مزاحم شما شدم

سری تکان می‌دهد میگوید: من تا مطمئن نمی‌شدم جای شما امنه خیالم راحت نمی‌گرفت، لطفاً دیگه .خودتون رو توی همچین مخمصه هایی نندازید

DONYAIEMAMNOE

#p66

.نگاهی عمیق بینمان رد و بدل می‌شود، زیر لب خداحافظی آرامی می‌کنم

با ورود به خانه ته دلم برای محمدیاسین تنگ می‌شود، هرچند به خاتون قول داده بودم باز هم به او .سر بزنم

.همین که پا به درون خانه می‌گذارم، شیرین و مامان را در حیاط می‌بینم

.مامان مشغول شستن میوه ها با آب حوض است

.شیرین با دیدنم ذوق زده به سمتم میآید: بالاخره اومدی فراری

.لبخندی به رویش می‌پاشم و دستش را می‌فشارم

.خوبی تپلی خودم -

!ریز می‌خندد، با دیدن تعداد میوه های زیاد متعجب می‌شوم: خبریه مامان این همه میوه؟

.پشت چشمش را نازک می‌کند و سر سنگین جواب میدهد: مریم دیشب فارغ شد ساعت سه شب

صبح زنگت زدم گوشی رو برنداشتی، امشب خانواده شوهر مریم و بقیه فامیل عموت میان بچه رو .ببینند

نگاهی به در خانه‌ی مسعود می‌اندازم گویا کسی خانه نبود: اون وقت زن عمو که بیمارستانه هیچ، سمیرا لنگ و فلج نیامده کمک؟

.شیرین نگاهی با حرص به در خانه‌ی مسعود ها می‌اندازد: خانم قهر کرده رفته خونه‌ی ننش

می‌دانستم سمیرا به خاطر نازایی‌اش به مریم حسادت می‌کند ولی این کار احمقانه و خارج از ادبش .خونم را به جوش آورد

.وا آخه این چه کاریه؟! باید به خاطر حسادت خودش همه کار ها رو بریزه رو دوش شما -

مامان که ناراحتی لحظات قبلش را به دست فراموشی سپرده است، دستم را می‌گیرد و می‌گوید: عزیزم .تو خودت رو ناراحت نکن برو لباست رو تعویض کن بعد بیا کمک ما

ما برای مریم و زن عموت که بنده خدا به گردنمون حق داره کمک می‌کنیم، چی کار داریم عروسش چه .رفتاری داره

به سمت سوییت کوچک مان می‌روم، لباسم را با یک پیراهن پسرانه و ساپورت مشکی تعویض می‌کنم .و موهای بلندم را گوجه‌ای کرده به کمک مامان می‌روم

DONYAIEMAMNOF

.به قول مامان کمک ما به خاطر مهربانی های مریم است و تمام

در حین چیدن میوه ها مامان می‌گوید: ریحانه و شهاب فعلا رفتن خونه‌ی پدر زن شهاب زندگی کنن، .پدر تنها شده خوبه دخترش دورش باشه

شیرین با حرصی مشهود می‌گوید: رضوانه می‌گفت عروسشون قهر کرده رفته خونه‌ی باباش، تقاضای .طلاقم داده

.حقشون باشه خلایق هرچه لایق

.دروغ است اگر بگویم ته دلم از اینکه رامین بدبخت شده احساس خرسندی می‌کردم

.مامان می‌گوید: ریحانه نخاله این هفته همش سراغ تو رو می‌گرفت

.می‌دونم مستانه رفته، دوباره هوایی شدن

.با لحنی محکم و کوبنده می‌گویم: غلط کردن، من چیزی که دور ریختم رو بر نمی‌دارم

.شیرین با ذوق بوسه‌ای برایم در هوا می‌فرستد و می‌گوید: کارت درسته آبجی

مسعود نزدیک عصر تنها و بدون حضور همسرش با چند جعبه شیرینی می‌آید و می‌گوید: تا شب مریم .و مادرم میان مهمون ها هم یک ساعت بعد

مامان با ناراحتی می‌گوید: کاش می‌ذاشتید یک روز دیگه، الان مریم خسته است بچه هم تازه به دنیا اومده چه وقته مهمونی؟

مسعود سری به نشانه‌ی تأسف تکان داده می‌گوید: چی بگم زن عمو خانواده مادرم رو که می‌شناسی .رسم و رسومات عجیبی دارن

.همون ها سمیرای بیچاره رو فراری دادن

من که در هال نشسته‌ام، با شنیدن مکالمه‌ی بینشان کنجکاو تر می‌شوم: مسعود زنتو خانواده مادرت بیرون کردن؟

مسعود متاسف سر تکان داده می‌گوید: آره خاله اکرمم تو بیمارستان به سمیرا توپید که چشم هات .شوره و قدمت سنگینه نیا ملاقات مریم

.از قضاوت عجولانه‌ام شرمنده می‌شوم و حق را به سمیرا می‌دهم که قهر کرده

.عجب آدم های خرافاتی، تو باید از زنت حمایت می‌کردی مسعود -

آهی پر حسرت می‌کشد با با غم میگوید: تا کی حمایت کنم؟! جلوی چند نفر بیاستم؟

#p67

DONYAIEMAMNOE

دلم برایش می‌سوزد، گمان می‌کنم زنش را دوست دارد و به خاطر فشار زن عمو و خانواده‌اش باید .همیشه مقابل سمیرا بیاستد

.مامان یک سینی چای برای ما که در هال نشسته‌ایم می‌ریزد

مسعود با شرمندگی نگاهی به مامان انداخته و می‌گوید: دستتون درد نکنه زن عمو فامیل مامان هم فقط .بلدن خرابکاری به بار بیارن، وقتی نوبت کمک می‌رسه غیب می‌شن

.شیرین با ظرافت شیرینی ها را درون بشقاب می‌چیند

.سپس میوه ها را شکل می‌دهد و چایی دم می‌کند

نزدیک ساعت هفت که می‌شود مامان با اخطار رو به ما می‌گوید: دخترا برید لباس مناسب بپوشید اینجا شلوغ میشه.

آقا مسعود شمام برو لباس مجلسی بپوش دوباره دهن فامیل باز نشه بگن مسعود داره حسادت می‌کنه.

مسعود مطیعانه بلند می‌شود: چشم زن عمو درست می‌گید.

حوصله‌ی خانواده‌ی زن عمو را ندارم، بسیار متعصب و سنتی هستند ولی زشت است در مجلس غایب باشم.

پیراهن چهارخانه آزادم را با یک شومیز مجلسی دخترانه تعویض می‌کنم و موهایم را می‌بافم و به قول مامان برای آبروی عمو هم که شده یک شال صورتی هم رنگ شومیز روی سرم می‌اندازم.

مثل همیشه آرایش ملایمی که مناسب مهمانی های خانوادگی بود انجام دادم و به سمت پذیرایی می‌روم.

اکرم خواهر زن عمو و فرزندانش همراه خانواده شوهر مریم دور تا دور نشسته‌اند.

خانواده زن عمو از آن دست آدم های متعصب و مذهبی هستند که همیشه سعی دارند عقایدشان را بر جمع تحمیل کنند، خشک مقدس و بدون کوچکترین انعطاف.

یادم میآید نه در عروسی مسعود نه مریم اجازه ندادند آهنگ و ترانه شاد و رقص و پایکوبی برپا شود و حتی اصرار داشتن یک خانم روضه خوان را هم برای مولودی خوانی بیاورند که عمو اجازه نداد و مجلس این دو نفر خشک و خالی برگزار شد.

چند سالی می‌شد ندیده بودم شان و منتظر شنیدن انواع طعنه ها و تمسخر از جانب شان بودم.

مریم با رنگ و رویی پریده و یک قنداق آبی در دستش وارد هال می‌شود.

صدای سلام و صلوات همه بالا می‌رود، یک گوشه دور از دید جمع می ایستم.

شیرین هم گویی مانند من فراری است که کنارم در آشپزخانه مأوا می‌گیرد.

زیر گوشم زمزمه وار گفت: خدا رو شکر کن عروس عمو اینا نشدی وگرنه این قوم و خویش پر توقع و پر جمعیت رو کی می‌تونه تحمل کنه؟!

لبخندی محو می‌زنم، شیرین همیشه در حال ارزیابی و آینده نگری برای من بود.

مریم در یکی از اتاق های خانه برای استراحت می‌رود.

زن عمو و مامان هم در بین جمعیت پذیرایی می‌کنند.

با چشم و ابرو آمدن های مامان بالاخره برای سلام و احوالپرسی به پذیرایی میروم.

زیر تیغ نگاهشان معذب می‌شوم ولی نمی‌شد تا آخر مجلس گوشه‌ی پنهان شوم.

کنار اکرم خانم زن خوش پوشی که چشم ابرو سبز دارد و با تفاخر به همه نگاه می‌کند نشسته است.

زن پیراهن مشکی گیپور سنگ دوزی شده بر تن دارد و گردنبند سنگین طلایش بیشتر از همه چیز در چشم است.

نگاهش آشنا است هرچند به خاطر نمی آورم کجا دیدمش!

کنار زن عمو می‌نشینم و با چند نفر دور و بری خودم سلام و احوالپرسی می‌کنم.

نمی‌توانم کنجکاوی خودم را پنهان کنم و از زن‌عمو می‌پرسم: اون خانم کیه کنار اکرم خانم نشسته؟!

زن عمو نگاهی سرسری به اکرم خواهرش انداخته و می‌گوید: زینب خانم هست قراره دخترش عروس اکرم بشه.

سپس زیر لب ادامه می‌دهد: شانس سپهر شد دختر سرهنگ حسینی شانس من بدبخت هم شد سمیرای پر افاده بی ثمر.

ابرو هایم بالا می‌پرد و مغزم سریع جرقه می‌زند، زینب همسر سرهنگ حسینی برادر محمدیاسین است.

برای همین اول مجلس که وارد شدم مرا با دقت از نظر گذراند.

زینب آن روز که میخواستم به حج بروم همراه دخترش زهرا برای بدرقه آمده بود و با چادرش نیمه‌ی صورتش را پوشانده بود؛ برای همین حالا سخت شناختمش.

بی اختیار و بدون اینکه علتش را بدانم دچار اضطراب می‌شوم.

نکند زینب از ماجرای صیغه ما برای اکرم بگوید؟! یا اکرم ماجرای طلاق مرا دولا پهنا کند و به زینب تحویل دهد؟!

#p68

از افکار خودم کلافه می‌شوم، مگر من برای هوا و هوس صیغه کرده بودم که حالا نگران باشم؟!

نباید به خاطر نامزدی بهم خورده و پیشامد های غیر کنترل زندگی ام ناراحت و شرمنده باشم ولی متاسفانه آنقدر اعتماد به نفسم خورد شده است که بی دلیل دچار شک و اظطراب هستم.

ساعت هشت شب است که بالاخره مهمان ها قصد رفتن می‌کنند.

مریم در اتاق مشغول استراحت است، ترجیح میدهم مزاحمش نشوم.

همراه مامان مهمان ها را مشایعت می‌کنیم، اکرم خانم زیر گوش زن عمو تا لحظه آخر پچ پچ می‌کرد و پز عروس آینده‌اش زهرا را می‌آمد.

به راستی که وصلت با خانواده‌ی محمدیاسین پز دادن هم داشت، جدا از اعتبار خانوادگی در این مدت متوجه اخلاق و منش این خانواده هم شده بودم.

هرچند معلوم نبود زینب خانم هم مانند خاتون و محمدیاسین مهربان و صمیمی باشد.

بعد رفتن مهمان ها تا آخر شب من و مامان و شیرین بریز بپاش ها را جمع می‌کنیم و زن عمو در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها میشود.

قصد کردم فردا برای دیدن مریم به اتاق بروم دوست نداشتم در این ساعت هایی که خسته است مزاحمش شوم.

یک هفته‌ی آرام را سپری کرده بودم و مطابق قولم به پارمیدا هر دو روز در هفته برای کلاس های رقص باله و عربی به باشگاه می‌رفتم.

کلاس باله اختصاصی بود ولی عربی را با پانزده شاگرد اجرا می‌کردم؛ همین باعث میشود روحیه خوبی از کلاس بگیرم.

خوشبختانه شهاب در دادگاه تبرئه شده و فقط مکلف به پرداخت بدهی طلبکار هایش بود.

این مدت به خاطر اینکه در منزل پدرزنش ساکن بود ندیده بودمش و حسابی از او دلگیر بودم.

ولی وقتی مامان از فرزند تو راهی ریحانه حرف میزد دلم پر می‌کشید یک بار دیگر ببینمشان.

هر چه استارت می‌زنم رخشم روشن نمیشود.

بی حوصله پنجه در موهایم می‌کشم: بخشک شانس.

با برخورد ضربه‌ای به شیشه سرم را بلند می‌کنم، از دیدنش جا می‌خورم، او اینجا چه می‌کند؟!

نکند تعقیبم کرده؟ آخر رابطه ما آنقدر صمیمی نیست که بدانم کجا کار می‌کنم.

#p69

DONYAIEMAMNOE

مات و متحیر به چهره‌اش چشم دوخته‌ام و او لبخندی می‌زند و اشاره میکند قفل در را بزنم.

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم، انگار هرچه می‌خواهم از آن شب شوم و آدم هایش فرار کنم نمی‌شود.

در را باز می‌کنم و می‌گویم: سلام تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

ابرو هایش را بالا می‌اندازد در حین نشستن میگوید: خودمم نمیدونم.

کنارم که جا می‌گیرد، از بوی تند عطرش کلافه می‌شوم و شیشه ماشین را پایین می‌کشم.

.این عطر تند چیه زدی وحید سر درد گرفتم -

لبخندی محو می‌زند و می‌گوید: به خاطر تو عوضش میکنم بانو

.با حرص چشم هایم را در حدقه می‌چرخانم، این مرد چقدر کنه است

!خب به چه مناسب برای دیدار من اومدی؟ -

.گویی نشستن در پراید برایش مشکل است، کمی تکان می‌خورد و دست و پا می‌کشد

...سپس دستش را روی سینه‌اش گذاشته و می‌گوید: به مناسبت دلم که برای تو تنگ شده بود

پشت چشمم را نازک می‌کنم و با لحنی سرد می‌گویم: وحید تو رو خدا ادا اصول نیا نه من دختر .دبیرستانی هستم نه تو پسر ۱۶ ساله

!صاف و پوست کنده بگو چی شده؟

دستش را تسلیم وار بالا می‌آورد و می‌گوید: هیچی بخدا مسخره بازی نیست واقعا دلم تنگ شده بود .برات

.یعنی صادقانه بخوام بگم، اومدم بهت پیشنهاد دوستی بدم

من تا حالا تو این مدت دوست پسر داشتم؟ -

.سرش را بالا می‌اندازد: نه می‌دونم اهل هیچ برنامه‌ای نیستی

خب اگه میدونی چرا همچین پیشنهادی میدی؟ -

.من نه اهل پسر بازی هستم، نه دوست دارم

.درسته یک شیطنت هایی دارم ولی خودت خوب میدونی از جنس شما مردا بیزارم

انگار نه انگار که حرف هایم را شنیده باشد، چشم هایش برق می‌زنند و می‌گوید: به خدا شیفته‌ی همین .غرورت شدم

شیدا یک وقتی فکر نکنی من هم قماش عماد و ساسان هستم. منم عین تو فقط برای وقت گذراندن .میومدن مهمونی و تو جمع

DONYAIEMAMNO.IR

میان حرفش می‌پرم و می‌گویم: باشه وحید میدونم از بچه ها شنیدم پدرت آدم کله گنده‌ای و بچه مایه .داری ولی باور کن اینا برام اهمیت نداره

.من اصلا میل و کششی به دوستی ارتباط با پسر ها ندارم

.دارم دوستانه بهت میگم بی‌خیال من بشی

چشم هایش کمی قرمز می‌شود و دندانش جفت، اما همچنان لبخندش را حفظ می‌کند: شیدا من نیومدن .اینجا نه بشنوم

.خیلی وقته تو نخت هستم، قتل پرند و این دردسرا که پیش اومد تلنگر خوردم پا جلو بذارم

.الکی منو رد نکن شیدا من کم آدمی نیستم

تو از زبون بچه ها یک چیزی درباره من و خانواده‌ام شنیدی ولی این تعریف ها کمتر از اون چیزیه که .هستم

.من میتونم سر تا پات رو طلا بگیرم دختر، یک ماشین می‌ندازم زیر پات که ده تای این لگن بیرزه

.لطفا فقط روی پیشنهاد من فکر کن عزیزم

سرش را کمی بالا آورد و با همان چشمان به خون نشسته و ظاهر آرام ادامه داد: من عادت به شنیدن .جواب رد ندارم

#p70

.بس کن وحید تو یک پیشنهاد دادی منم رد کردم-

.بهتره رابطه دوستانه مون خراب نشه

:حرفی نمی‌زند، دقایقی طولانی نگاهم می‌کند

نمیخوای استارت بزنی؟ _

!نمی‌خوای پیاده بشی؟ -

.تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد: نه جام راحته

.در ضمن تا امروز نهار رو با من تو رستوران نخوری من بی‌خیال پیشنهادم نمی‌شم

.به ماشین اشاره می‌کنم و می‌گویم: روشن نمیشه. اگه روشن شد یک نهار و میام

.به خنده می‌افتد از اینکه ماشینم را تمسخر گرفته خشمگین می‌شوم

DONYAIEMAMNOE

.گرفتاری هایم تمامی ندارد، دوباره استارت می‌زنم اما گویی تلاشی بی ثمر است

.وحید نگاهی پر حرف من می‌اندازد، گویی می‌خواهد بگوید ببین ماشینت واقعاً لگن بوده

.بیا با ماشین من بریم -

صحیح اون وقت رخش رو چیکار کنم؟ وسط خیابون رهاش کنم؟ -

.ایول اسمش رخشه؟ زنگ میزنم بچه ها بیان برش دارن تعمیر شده فردا جلوی در خونه است -

.نه مرسی نیازی نیست، خودم می‌برمش تعمیرگاه -

ابرو در هم می‌کشد، چشم هایش ساده است و ابرو هایش پر پشت ولی یک دهم جذابیت او را برایم ندارد.

یک لحظه از اینکه وحید و او را با هم مقایسه کرده‌ام خشمگین می‌شوم.

دستم را مشت می‌کنم، کاش می‌توانستم خودم را بزنم

چرا بعد گذشت یک هفته هنوز به او فکر می‌کنم؟!

برای تنبیه خودم است یا فراموش کردن او که پیشنهاد وحید را قبول می‌کنم و پا در باتلاقی می‌گذارم که غیر قابل پیش‌بینی.

خیلی خوب بریم برای نهار، فقط مثل اون شب فلافل ندی به ما -.

باز به خنده می‌افتد، روی گل بخندی مسخره یک ضرب نیشش را باز می‌کند. همان لحظه از قبول پیشنهادش پشیمان می‌شوم ولی گویی راه برگشتی ندارم.

#p71

سلام نمازش را می‌دهد و دستانش را مطابق عادت روی صورتش می‌کشد.

دست برادر که روی شانه‌هایش می‌نشیند سرش را بالا می‌آورد.

خسته است با این حال جواب نگاه برادرش را با لبخندی عمیق می‌دهد، لبخندی که حکم یک لیوان شربت بهار در عصر گرم تابستان را دارد.

از وقتی پدر رفته است، این برادر بزرگتر که گویی سایه‌ای از پدر است جایگاه ویژه‌ای در قلبش پر کرده.

قبول باشه سید -.

DONYAIEMAMNOE

در حین پوشیدن کت و شلوار می‌گوید: انشالله که قبوله.

انگشتر عقیقش را که یادگار پدر است و جفت فیروزه آن را محمدحسین دارد به دست میکند.

محمدحسین نگاهی به عقربه های ساعت می‌کند نه ساعت باز شدن حجره هاست نه ساعت اداری می‌پرسد: خیره سید کجا شال و کلاه کردی.

جناب سرهنگ کار من و تو که ساعت نمی شناسه، از اداره زنگ زدن گفتن برم محل جرم -.

محمدحسین آهی می‌کشد و خدا به خیر کندی میگوید، وقتی از یک بازپرس ویژه قتل می‌خواهند به محل حادثه برود، یعنی خبر های خوبی در راه نیست.

محمدیاسین حین برداشتن شال سبز رنگش رو به محمدحسین می‌گوید: شنیدم برای زهرا خواستگار اومده.

برادرش خنده‌ای تلخ می‌کند و دستی به ته ریش سفیدش می‌کشد: چی بگم والا من هنوز بازنشسته نشدم ولی زینب قصد کرده پیرم کنه.

- انشالله که خیر باشه داداش دیگه سن ازدواج زهرا هم رسیده، دخترت بیست سالش شده مرد.

- می‌ترسم محمدیاسین، کاش پسره مثل نامزد یاسمین خودی بود.

هیچی جز اینکه پدرش حاج عباس طهماسب و شوهر خاله‌اش محمود شاملو نمیدونم، اصلا همین دو تا واسطه پسر شدن.

با شنیدن نام محمود شاملو بند دلش می‌لرزد، خدا را شاهد می‌گیرد که این یک هفته را با خودش مبارزه کرده است تا فکرش به کج راهه نرود، ولی مگر میشود اسم محمود شاملو را بشنود و یاد شیدا برایش زنده نشود.

- محمود شاملو شوهر خاله‌ی پسره است؟!

- آره همون کسی که تو بازار فروشگاه داره، خودش واسطه پسره شد و گفت شناسه.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد، دیرش شده باید برود، اما کنج ذهنش درگیر این خانواده می‌شود.

- برگشتم با پسره حرف می‌زنم داداش من جوان ترم شاید بتونم بیشتر باهاش ارتباط بر قرار کنم و مزه دهنش رو بفهمم.

#p72

ماشینش را یک گوشه پارک می‌کند، در یک باغ خارج شهر در حوالی جاده تهران قم حادثه رخ داده.

مسئول پرونده هم سروان احمدی و سرگرد فلاح هستند.

DONYAIEMAMNOE

زمین گل آلود است و کف کفش هایش روی زمین جا می‌اندازد.

به سمت محلی که جنازه در آن مشاهده شده می‌رود.

کارتش را نشان سرباز می‌دهد و با راهنمایی آن ها بالای سر جنازه می ایستد.

یک دختر جوان است که از پشت روی زمین افتاده.

دکتر مسئول پزشکی قانونی در حال بررسی جنازه دخترک است.

سرگرد فلاح با او دست داده و ماسکی به سمتش می‌گیرد.

.بوی جنازه و تعفن باتلاق واقعاً غیر قابل تحمل است

.ماسک را می‌زند و با دقت به تماشا می ایستد

.با برگشت جنازه به سمت کمرم و نمایان شدن صورتش بند دلش پاره می‌شود

.برای چند لحظه سوت ممتدی در گوشش نفیر می‌کشد و چشم هایش سیاهی می‌رود

.دستش را بند تنه درخت کنارش می‌کند، تا مبدا بیافتد

.دخترک شباهت کمی به او دارد و تا متوجه تفاوت های دخترک با شیدا می‌شود جانش بالا می‌آید

.آنقدر دخترک دزدکی به افکارش سرک می‌کشد که گاهی حقیقت و مجاز را تشخیص نمی‌دهد

!هویت جنازه رو شناسایی کردید؟ -

فلاح جواب می‌دهد: هیچ مدرکی برای احراز هویت وجود نداره، و تنها چیزی که ما رو خیلی مشکوک .کرده ارتباط کمرنگ جنازه با ناصر ربانی هست

!با شنیدن نام ربانی آن هم از زبان فلاح توجهم بیشتر جلب می‌شود: چجور ارتباطی دارن؟

دختره از یک خودکار توی جیبش استفاده می‌کرد که آرم شرکت ربانی رو داره و هر سال به کارمند - .هاش هدیه میده

.نمی‌دونم سید شایدم بی ربط باشه ولی شنیده بودم شما تنها کسی هستی که هنوز درگیر پرونده ربانیه

!چند وقت از فوتش میگذره؟ -

.مامور پزشکی قانونی جواب می‌دهد: چیزی حدود شش یا هفت ماه

.ولی جنازه سالم تر از این حرف هاست -

مامور دستی به گل و لای روی زمین می‌کشد و می‌گوید: این زمین نمک داره یک جورایی شبیه .مومیایی عمل کرده

نفسش را بیرون می‌دهد، این جنازه می‌تواند ردی به دستشان دهد، پرونده ناصر ربانی آنقدر پاک است .که سالهاست نمی‌توانند مدرکی علیه او پیدا کنند

.گزارشت رو برام بفرست فلاح، انشاالله بتونیم این مار خوش خط و خال رو گیر بندازیم -

.چشم سید به امید خدا این بار تو چنگ ماست -

به سمت ماشینش می‌رود، رو سروان احمدی کرده می‌گوید: اگه میتونید برای پسر ربانی یک چندتا .مامور بذارید تا تعقیبش کنن، بنظرم خط پسرش از پدر جدا نیست

DONYAIEMAMNOE

.احمدی سری به نشانه بله تکان می‌دهد

.سوار ماشین می‌شود و بی اختیار به سمت مقصدی جز خانه‌ی خودشان می راند

#p73

.به سمت حجره میراند، یادش آمد قول داده با آن پسر خواستگار زهرا هم صحبت کند

زهرا ۲۰ ساله و خواهرش یاسمین ۱۸ ساله بودند، به خاطر تعصبات شدید محمدحسین و جدیتش .زهرا بیشتر از پدرش با او صمیمی بود

.گاهی که خطایی می‌کرد یا کمکی می‌خواست دست به دامان محمدیاسین می‌شد

.دلش نمی خواست دختر برادرش که حکم دخترش را دارد با چشم بسته راهی خانه‌ی بخت شود

نامزد یاسمین پسر خاله‌ی خودشان بود و از تخم چشم بیشتر او را قبول داشتند ولی این پسر ناشناس .بود

.پسر ارشد حاج طهماسب، کسی که نسبت دوری با شیدا شاملو دارد

هرچند محمدحسین یک سرهنگ کارکشته بود و مو را از ماست می‌کشد بیرون، ولی دخالتش در این .کار خالی از لطف نبود

.وارد بازار قدیمی می‌شود، نور گیر و طاق بازار یادگار روز های گذشته و قدمت این گذر است

بعضی جاهای بازار دستخوش تغییرات شده‌اند ولی جایی که حجره‌های پدرش وجود داشتند مثل گذشته .بافت و معماری سنتی خود را حفظ کرده است

یک فروشگاه سه طبقه پارچه فروشی متعلق به پدرشان سیدعلی حسینی مفرد بود و یک حجره کوچک .تر موازی آن ارثیه عمه‌ی مرحومش شیرین

حجره‌ی عمه شیرین را محمدیاسر اداره می‌کند و فروشگاه های پدرش را خودش به اتفاق علی‌رضا .نامزد شیرین اداره می‌کردند و گه گاه محمدیاسر برای حساب و کتاب به کمکش می‌آمد

.علیرضا با دیدن سید لبخندی می‌زند، ولی همان لحظه خمیازه‌ای ناخواسته به سراغش می‌آید

دستی روی شانه‌ی علیرضا می‌گذارد: خسته‌ای پسر؟

اره سید دیشب تا آخر وقت انبار بودم، بعدم یاسمین خانوم زنگ زدن تلفنی حرف زدیم، سید یاسمین - .می‌گفت شما ار خانوم بزرگ خواستید عروسی رو جلو بندازه راسته؟

پشت میز نشسته در حین روشن کرد سیستم کامپیوتر می‌گوید: شب بیا خونه مفصلا حرف می‌زنیم، در واقع من نخواستم خاتون پیشنهاد داد بعد محرم و صفر امسال عروسی شما رو راه بندازه.

برای زهرا دختر محمدحسین خواستگار اومده، خاتون میگه زشته یاسمین با یک سال نامزدی هنوز خونه‌ی پدرش باشه و زهرا جلوتر عروسی بگیره.

چشم های علیرضا برقی از شادمانی می‌زند: ای قربون خاتون برم من، که همه‌ی حرف هاش به جاست.

محمدیاسین بی اختیار لبخندی محو می‌زند، اگر علیرضا و یاسمین آنقدر عاشق هم نبودند هرگز با ازدواج خواهرش در سن پایین موافقت نمی‌کرد.

دل شکستن از دو جوان در ذاتش نبود.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: برو استراحت کن امروز خودم هستم فروشگاه رو می‌گردونم.

می‌خواهد خودش را با کار مشغول کند، تا کمتر ذهنش به سوی آن چشمان مشکی فتنه‌گر پرواز کند.

#p74

علیرضا قبل رفتن میگوید: سید نمیشه قبل محرم مثلاً عید غدیر امسال عروسی رو بگیریم؟

اخم مصنوعی نثارش می‌کند: لا اله الی الله پر رو نشو دیگه بچه، برو به کارت برس عید غدیر یک هفته‌ی دیگه است، نکنه انتظار داری مادر من مثل حضرت سلیمان با کمک اجنه جهیزیه و سور و سات جور کنه؟!

لبخندی آرام می‌زند و سرش را بالا می‌اندازد: همین که راضی شدن امسال عروسی باشه جای شکرش باقیه.

علیرضا با اشتیاق کت مشکی رنگش را می‌پوشد و موهایش را مرتب می‌کند.

کمتر از دو ماه دیگر می‌تواند به محبوب دلش برسد و این را مدیون سید و خاتون است.

سر راه محمدیاسر را می‌بیند، یک کت چرم قهوه‌ای پوشیده و شلوار لی مشکی‌اش جذب و تنگ است، هیچ وقت آبش با این برادر زن ناتنی توی یک جوب نمی‌رود.

پیش خود می‌گوید: سید کجا و این جوجه مزلف کجا؟!

یاسر هم با دیدن علیرضا رو ترش می‌کند، در دلش می‌غرد: شیر برنج شفته شده با اون موهای تف مالیش حالم رو بهم می‌زنه.

.نمی‌دونم این پسره چی داره که یاسمین دل بهش خوش کرده

.از سر اجبار سلامی زیر لب بهم می‌دهند و بدون اینکه احوالپرسی کنند رد می‌شوند

.محمدیاسین با دیدن اخم های یاسر بعد از مواجه شدن با علیرضا لبخندی محو روی لبش نقش می‌بندد

.برادر کوچکش چشم دیدن داماد را ندارد

!چه قبراق بود این جوجه مذهبی؟ -

ابرو در هم می‌کشد و با جدیت می‌گوید: محمدیاسر احترام داماد مون رو نگه دار دو صباح دیگه .خواهرت می‌ره خونه‌ی همین جوجه به قول تو

محمدیاسر بیشتر برآشفته می‌شود، از پارسال که پسرک به خود جرئت داد و به خواستگاری خواهر .۱۷ ساله‌اش آمد اختلافش با علیرضا شروع شد

.دوست نداشت یاسمین به سرنوشت مادرش دچار شود

از خاتون شنیده بود مادرش شیرین را هم در ۱۵ سالگی شوهر دادند و همین ضعیفی و کم سن بودن .مادرش باعث مرگ زود هنگامش شد

.ولی خب نمی‌توانست حریف یک طایفه شود

.با لحنی دردمند می‌گوید: سید یاسمین خیلی بچه بود، به خدا گناه داره

.و تنها محمدیاسین است که متوجه عمق ناراحتی و دلسوزی این پسرک ظاهراً سی ساله می‌شود

پارسال که محمدیاسر سر خواستگاری علیرضا از یاسمین داد هوار راه انداخت، در فامیل پیچیده بود .محمدیاسر به دختر دایی که حکم خواهرش را دارد، دلبسته

.چی کار کنم محمدیاسر حریف دل یاسمین که نمیشم -

صدایش را کمی پایین می‌آورد، دلش نمی‌خواهد فروشنده ها زیر دستشان متوجه مسائل خانوادگی .شوند

سپس با حرصی مشهود می‌گوید: سید جان اون دختر کم سنه دلش کف دستشه، از اون هفت خط تر .هاشم گول ما پسرا رو میخورن

DONYAIEMAM.COM

.این طفل معصوم که آفتاب مهتاب ندیده است

سید به نگرانی محمدیاسر تنها لبخندی دلگرم کننده می‌زند و می‌گوید: فعلا که خاتون پیشنهاد داده .همین امسال عقد و عروسی رو بر پا کنن

.محمدیاسر حین باز کردن پوشه حساب ها می‌گوید: از دست خاتون رفته تو تیم دشمن

*

.صبح با صدای نوازشگر مریم از خواب برمی‌خیزم

!ابتدا گیج و منگ خواب هستم، که دوباره مریم می‌گوید: آهای اهل منزل زن‌عمو شیدا جون بیدارید؟

کش و قوسی به تنم می‌دهم، شیرین درست کنارم روی شکم خوابیده و خبری از مامان بابا نیست، .احتمالا سر کار هستند

.لباس شیرین بالا رفته و شکم چاقش مشخص شده است

.محکم روی شکمش می‌زنم: اوی خرس قطبی بیدار شو مریم اومده

.زیر لب فحشی نثارم می‌کند و با پتو را روی سرش می‌کشد

.خودم را جمع و جور می‌کنم و به استقبال مریم و جوجه‌ی بیست روزه‌اش می‌روم

بعد زایمان کمی لاغر شده ولی همچنان زیباست مخصوصا در آن پیراهن آبی که مناسب شیر دادن .است

.به به دختر عموی خوشگلم سر زدی به کلبه فقیر فقرا -

با مهربانی می‌خندد و می‌گوید: کمتر خوشمزگی کن دختر، بلند شو حاضر و آماده که برات خبر دست .اول دارم

!خمیازه ای می‌کشم و در حین شستن دست و صورتم می‌گویم: خب خبرت چیه؟

.شیدا فردا عید غدیره بگو خب -

.بی‌حوصله می‌گویم: خب

حالا خانواده حسینی هر سال عید غدیر یک مهمونی بزرگ می‌گیرن، نذری میدن تو محله، ما چون - زیاد باشون آشنا نبودیم زیاد تو مراسم هاشون شرکت نمی‌کردیم، ولی امسال شانست گفته و زینب خانم .عروسشون ما رو به صورت ویژه دعوت گرفته برای مراسم بریم

.با ذوق دستش را بهم می‌کوبد که باعث به گریه افتادن پسرکش مسیحا می‌شود

!عالی میشه شیدا مگه نه؟ -

!وای مریم چته؟ بچه رو ترسوندی، خب همه‌ی اینا یعنی چی؟ -

بابا مگه نگفتی این پسره که تو حج باهات محرم بوده پسر خانواده حسینیه؟ عید غدیر هم ما دعوت - .شدیم مراسم همین خانواده، فرصت خوبی دوباره پسره رو ببینی

.مریم نمی‌دانست، حدود یک هفته من با همین پسره به قول او در خانه‌ی مادربزرگش ساکن بودم

DONYALIEMAMNOE

با این حال بدم نمی‌آمد باز هم با او و خانواده‌اش مواجه شوم، ولی اینکه به مهمانی شان بروم آن هم به تفیلی اکرم خاله‌ی مریم زیادی سبک بود.

اون خود شماها رو به تفیلی خاله اکرم و پسرش دعوت کرده اون وقت من یکاره پاشم بیام اونجا - بگم چند منه؟!

مریم بیخیال می‌خندد، این دختر زیادی روشن اندیش است: بابا مهمونی شخصی نیست که از این ملودی هاست که صد نفر توی خونه هستن.

مامانم پارسال هم بدون اینکه دعوت بشه رفت، حالا امسال دعوت هم شدیم.

بیا شاید از سید یا از مادرش یک آبی گرم شد.

پوزخندی به افکارش می‌زنم، واقعاً زیادی خوش خیال بود.

نگاهی به آینه روی دیوار می‌اندازم، پرسینگ جدیدی روی زبانم زده بودم، پارمیدا آنقدر اصرار کرد که راضی شدم.

موهایم را هم هفته‌ی پیش از آن لایت های نقره ای به بنفش تغییر داده بودم.

به راستی خانواده حسینی مفرد یک عروس به مانند من هم نیاز داشتند.

#p76

فکرم را به زبان می‌آورم: مریم تو فکر می‌کنی اون ها از عروس مدل من خوششون بیاد.

دنیای من و اون پسر با هم فرق داره.

فیلم دنیای وارونه رو دیدی؟ اون پسر تو آسمون من زمین عکس هم دیگه هستیم.

مریم بلند می‌شود و پشت سرم می‌ایستد، دستی روی شانه‌ام گذاشته می‌گوید: اتفاقا منم اون فیلم رو دیدم ولی شیدا اگه یادت باشه تو اون دنیا یک نقطه اتصال وجود داشت، جایی که دو طرف آدم هاش با هم توی نقطه به تلاقی می رسیدن و اون نقطه عشق بود.

تو دختر بی نظیری هستی، می‌دونم مثل مادر من و خانواده ما مذهبی نیستی و به قول خودت روشنفکری ولی اون با چیزی که الان شدی مغایرت داره.

شیدایی که با رتبه عالی دندون پزشکی همه رو متحیر کرد شیدایی مهربون و منبع آرامش کجا، شیدای این روزها که خودش رو غرق کرده تو سیگار و آرایش های اغزاق آمیز کجا؟!

برادر این نقاب مصنوعی رو شیدا، تو این کسی که نشون می‌دی نیستی.

تو انقدر دختر با ارزشی هستی که برای ترمیم اعتماد به نفس از دست رفته‌ت نیازی به این نقاب نداری

.من از اینکه تو از خود واقعیت فاصله گرفتی دلگیرم

.خیلی وقته می‌بینم تغییر کردی، داری به خودت ضربه میزنی، حرفی نمی‌زنم تا دخالت حساب نشه

.ولی الان نمی‌تونم از این ماجرا ساده بگذرم، نمی‌گم محمدیاسین رو رو در رو میشناسم

.من حتی جز محرم و تو تکیه ها هیچ وقت ندیدمش

.ولی آوازه خوشنامی اون خیلی وقته تو محل پیچیده

.دلم میخواد بهترین پسر دنیا شوهر عزیز ترین کس زندگیم بشه

دلم میخواد این بار سیب سرخم نسیب دست های یک مرد با ارزش بشه

.لطفاً لطفاً خودتو دست کم نگیر و به دلت فرصت بده

.رها کن اون گذشته‌ی مسخره و رامین رو، اون دیگه یک مهره‌ی سوخته است پس فراموشش کن

حرف هایش همگی عین حقیقت هستند، ولی کاش آن شب تیره از ضمیر ذهنم پاک می‌شد و می‌توانستم به راحتی رامین را فراموش کنم.

.لبخندی به رویش می‌پاشم، مریم مهربان ترین خواهر دنیا است

.جلو می‌روم و بوسه‌ای روی دست پسرکش می‌زنم: خوش به حالت جیگولو که مامانت مریمه

راستی مریم کلک نزن و بگو چجوری تو که میگی محمدیاسین رو نمی‌شناسی انقدر داری طرفداریش رو می‌کنی؟!

لبخندی مرموز می‌زند و می‌گوید: آبجیت رو دست کم گرفتی گلم، این مدت که خاله با بهونه و بی بهونه زهرا رو دعوت می‌کرد خونه شون تا مثلا باهاش آشنا بشه، منم از زیر زبون دختره آمار عمو جونش رو کشیدم بیرون.

.بعد دیدم نه درست حس کردم پسره یک تیکه جواهره که از آسمون افتاده زمین

شیرین خواب آلود وارد هال می‌شود و همینطور که سرش را ماساژ می‌دهد می‌گوید: از صدای حرف زدن شماها خوابم پرید.

DONYAIEMAMNOE

. مریم نگاهی روی ساعت می‌اندازد و می‌گوید: ساعت دهه ها

.شانه‌ای بالا می‌اندازد: خب باشه، مهم اینکه یک امروز کلاس نذاشتم، به لطف شماها نتونستم بخوابم

.بیا برو یک دست سر و روت بکش می‌خوایم فردا خواهرت رو عروس کنیم -

شیرین بهت زده نگاهی به من می‌اندازد و من با اینکه یک صدم هم به حرف های مریم باور ندارم، لبخندی در جوابش می‌زنم

#p77

خوشبختانه بعد نهار دو هفته پیش که با وحید و به اجبار خورده بودم در طول این مدت اثری از او در زندگیم نبود.

علتش هم تنها رفتن او به یک سفر کاری به دستور پدرش بود.

با خیال راحت به پرنده ذهنم اجازه دادم در آسمان ممنوعه‌ی او به پرواز در بیاید.

بارها و بارها رفتارش را مرور کردم و پیش خودم سبک سنگین، اما هر بار که میخواستم به ذهنم جسارت رسیدن به کلمه عشق را بدهم یک خط قرمز روی تصورات دخترانه‌ام کشیده می‌شد.

من نمی‌توانستم خورد شدن خودم را در آن شب شوم توسط رامین نادیده بگیرم.

من نمی‌توانستم وانمود کنم قلب سالمی دارم در حالی که تکه های خورد شده‌اش را هنوز نتوانسته بودم سر هم کنم.

من در یک شب شوم در میان جمعیتی غریبه خود را باخته بودم، آری شاید جسمم دختر بود اما امان از روحم امان از قلبم و از ناپاکی آدم ها.

مریم اصرار می‌کند تا هر سه برای مهمانی فردا یک دست لباس مناسب بخریم.

آنقدر می‌گوید و می‌گوید که من و شیرین تنبلی را کنار گذاشته راهی بازارچه می‌شویم.

عمدا چند باری از جلوی فروشگاه پارچه حسینی رد می‌شود و چشم ابرو می‌آید که یعنی ببین پسره چه مال و مکنتی دارد.

آخر جلوی یکی از لباس فروشی های بازارچه می ایستد.

شیرین با اکراه می‌گوید: ایش مریم اینجا دیگه کجاست ما رو آوردی؟ بریم پاساژ الماس اونجا خیلی لباس هاش شیکه.

مریم چادرش را دور کمرش حلقه میکند: اون پاساژ ها اکثرا جنس شون رو از همینجا می‌گیرن تو ویترین میذارن دو لا پهنا باهات حساب میکنن.

DONYAIEMAMROZ

اینجا خودش تولیدی لباسه حتی میتونی سفارش لباس بدی برات طراحی کنه.

تازه دوست آقاجون هم هست باهامون راه میاد.

شیرین سکوت می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

با ورود به مغازه و دیدن لباس هایش حق را به مریم می‌دهم، با اینکه ظاهر ساده‌ای دارد انواع مدل های متنوع و جدید پیراهن و شومیز را تن مانکن هایش می‌بینم.

یک خانم نسبتاً چاق قد بلند که مانتوی خفاشی به تن دارد با دیدن ما جلو می‌آید: سلام مریم جون خوبی عزیزم کوچولو خوبه.

سپس با مریم دیده بوسی می‌کند.

افسانه جون دو تا لباس مجلسی شیک برای دختر عمو هام میخوام -.

زن نگاهی به ما انداخته لبخند می‌زند: خب دخترا چه رنگی مد نظرتونه؟!

شیرین سریع تر من جواب می‌دهد: من یک شومیز سرمه‌ای میخوام با دامن مشکی.

اینجوری لاغر تر نشون می‌دهم.

من هم می‌گویم: یک پیراهن بلند سبز یشمی.

زن به سمت کاتالوگ لباس ها می‌رود: اینجا فضای ما محدوده برای همین تعدادی از مدل ها رو توی کاتالوگ زدیم تا اگه پسند کردید براتون از طبقه‌ی بالا بیاریم.

#p78

شیرین لبخندی با ذوق می‌زند، گونه‌های تپلش چین چین می‌شود و با ذوق دنبال لباس مورد نظرش میگردد.

بی حوصله بین رگال گشت میزنم که نگاهم به یک پیراهن آستین بلند یشمی با تور دوزی دانتل می‌افتد.

بنظرم هم زیبا می‌آید هم پوشش مناسبی دارد می‌خواهم دست سمت لباس ببرم که صدای مرا در جا میخکوب می‌کند: انتخاب بسیار زیبایی هست خانم شاملو.

به سمت صدا برمی‌گردم و با دو جفت چشم قهوه‌ای خندان مواجه می‌شوم.

ابرویم را با تعجب بالا می‌اندازم انتظار دیدنش را ندارم: شما اینجا چی کار می‌کنید؟!

سرکی پشت سرم می‌کشم خدا رو شکر مریم گرم گفت‌وگو با افسانه فروشنده مغازه است و شیرین سرش را درون کاتالوگ ها فرو برده و حواسش به من نیست.

لبخند کجی تحویلم می‌دهد و دست به سینه می‌ایستد: تو بازار دیدمت. اومده بودم چندتا توپ پارچه برای افسانه خانم بیارم که بازم باهات مواجه شدم.

خوشحال شدم دوباره دیدمتون آقای -...

می‌دانستم نباید فامیلی‌اش حسینی باشد. در پاسخم گفت: منم حسینی هستم. ولی تو بگو محمدیاسر.

با احتیاط می‌پرسم: سید هم منو دیدن؟

لبخندی محو روی لبش شکل می‌گیرد و من همان لحظه خودم را بابت این سوال نسنجیده‌ام باز خواست می‌کنم.

این پسر نزده می‌رقصد حالا با این سوالم ممکن بود فکر های مختلفی پیش خودش بکند.

- سید صبح ها می‌ره اداره و فقط بعد از ظهر ها برای سرکشی میاد حجره.

- فقط برای کنجکاوی پرسیدم.

- بله مشخصه. اون هم این مدت خیلی سوالات عجیب می‌پرسه، از خاصیت این ایامه!

چشم هایم درشت می‌شود، نکند از من می‌پرسد؟!

- کدوم ایام؟!

شانه‌ای بالا می‌اندازد و با لحنی مرموز می‌گوید: همین ایام دلدادگی، گاهی حساب کتاب ها از دستش میره یا مثلا تو فکر فرو می‌ره و یک باره سوالات عجیب می‌پرسه.

با بی‌خیالی می‌گویم: شاید فشار کاری زیادی رو تحمل می کنن.

و او با طعنه می‌گوید: شایدم فشار احساسی زیادی رو تحمل می‌کنه.

- بین ما هیچ ارتباطی وجود نداره آقای حسینی.

- ولی من سید رو خوب می‌شناسم شیدا خانم. اون غیر کار هیچی براش اهمیت نداشت و هیچ وقت کارش رو قاطی زندگی هم نمی‌کرد، اما الان دیگه خیلی فرق کرده.

حتی حاج‌خانم هم بهش مشکوک شده.

سرش را نزدیکم آورده ادامه می‌دهد: و من حس می‌کنم می‌دونم چه دردشه.

#p79

DONYAIEMAMNOE

آب دهانم را قورت میدهم، دلم هری می‌ریزد، دوست ندارم آنچه در پس فکر اوست به زبانش بیان شود.

مریم صدایم می‌زند: شیدا کجا رفتی؟

محمدیاسر عقب می‌رود، سریع پیراهن را بر می‌دارم و به سمتش می‌روم.

خوشبختانه وجود رگال لباس ها مانع دیدن ما در پشت فروشگاه شده است.

با دیدنم می‌پرسد: چیزی انتخاب کردی؟!

پیراهن را نشان می‌دهم و می‌گویم: این قشنگه برم پرو کنم؟

.افسانه از انتخابم تعریف و تمجید می‌کند و هدایت می‌شوم به سمت اتاق پرو

ذهنم درگیر حرف های محمدیاسر است، گفته بود او هم مثل من ذهنش درگیر شده؟ گفت در ایام دلدادگی؟!

شاید اشتباه می‌کرد و فشار کاری محمدیاسین را درگیر کرده است؟!

احساس می‌کنم همین لحظه ممکن است مغزم از هجوم فکر و خیالات مختلف مثل یک بمب ساعتی منفجر شود.

.چند نفس عمیق می‌کشم و لباس را پرو می‌کنم

.پیراهن آنقدر به تنم زیبا می‌نشیند که در همان نگاه اول تحسین مریم و شیرین را بر می‌انگیزد

کم پیش می‌آمد، خریدم را از اولین فروشگاهی که می‌روم انجام دهم، ولی هم زیبایی پیراهن هم ذهن مشغولم باعث شد دل و دماغ خرید را نداشته باشم.

شیرین هم یک شومیز تیره سرمه‌ای با دامن قرمز- سرمه‌ای خرید و برای مهمانی تولد یکی از دوستانش هم یک پیراهن مجلسی سفارش داد.

.موقع رفتن نگاهم دائم به اطراف چرخ می‌خورد تا مبادا محمدیاسر را در آن نزدیکی ها ببینم

مریم با طعنه به شیرین می‌گوید: شیرین جون حالا خوبه نمی‌خواستی از فروشگاه افسانه خرید کنی و دو تا دوتا سفارش دادی.

شیرین شانه‌ای بالا می‌اندازد: بیشتر شبیه یک مزون و تولیدی بود تا فروشگاه. کار خیاطی لباس ها فوق‌العاده تمیز بود منم خوشم اومد چه اشکالی داره؟

مریم که قصد ندارد آن بازارچه را ترک کند، می‌گوید: هیچی والا چی بهتر اینکه خوشت اومده؟! بریم یک سر به فروشگاه بابا اینا بزنیم؟ دکوراسیون مغازه رو بابا تغییر داده.

شیرین استقبال می‌کند و من لحظه ای شک می‌کنم نکند این هم جزو نقشه های مریم برای کشاندن من به فروشگاه و دیدن او باشد؟! از مریم که کمر همت بسته بود مرا عروس او کند بعید نبود!

DONYAIEMAMNOE

#p80

با اصرار به مریم به سمت خانه می‌رویم،

.مریم کمی با تردید نگاهم می‌کند، گویی محمدیاسر را موقع حرف زدن با من دیده

.ولی به گمانم او را نشناخته است

.با رسیدن به خانه، سر درد را بهانه کرده به اتاقم پناه می‌برم

...محمدیاسر می‌گفت برادرش هم این روزها حال درستی ندارد؟ نکند او

حتی فکرش مرا می‌ترساند، اینکه بین من و او یک احساس اشتباه شکل بگیرد و من نتوانم حریف .کشش های حسیم بشوم و پا در مسیری بگذارم که آخرش از همین ابتدا مشخص است

.زنگ گوشی موبایل چرت افکارم را پاره می‌کند

.با دیدن شماره وحید روی صفحه خشم در وجودم زبانه می‌کشد

چندین بار به زبان های مختلف گفته بودم علاقه‌ای به ارتباط ندارم و این اصراری هایش کم کم داشت .خسته‌م می‌کرد

مخصوصا حالا که گوشه‌ای از ذهنم درگیر بود، دو چشم مشکی عمیق گاهی سرد و گاهی پر نفود و .گرم، چشم هایی که قصد نداشتند از حافظه‌ام پاک شوند

.رد تماس می‌دهم و گوشی را خاموش می‌کنم

صدای جر و بحث سمیرا و مسعود از حیاط می‌آید، زیر لب فحشی نثار شهاب می‌کنم، که ما را در این .آشوب انداخته است

.باز خدا عمو را خیر بدهد که ماه پیش از ارث خودش گذشت و این سوییت را به نام پدر زد

.شهاب هم در این دو هفته چند باری پیغام داده بود می‌خواهد مرا ببیند ولی هر بار سر باز می‌زدم

.دلم میخواهد بخوابم و از این افکار در هم تنیده که مثل گره کور کلاف ذهنم را پیچیده‌اند فرار کنم

.از داخل کشوی کنار اتاق یک پاکت قرص آرامبخش خارج می‌کنم و با لیوانی آب می‌نوشم

.روی تخت دراز میکشم، باز هم صدای سمیرا می‌آید، ولی خیلی گنگ و دور

گویی دارد دربار من حرف میزند، مسعود فریاد می‌کشد و چیزی می‌گوید با بی حوصلگی می‌نالم: اه . ساکت بشید

صدای بر هم خوردن در خانه‌ی شان نشان می‌دهد مسعود احتمالا باز قهر کرده و دعوا با رفتن او .خاتمه یافته

#p81

.اورکت بلندش را روی جا لباسی آویزان می‌کند و با گام هایی آهسته به سمت پذیرایی می‌رود

.ساعت از ۱۲ گذشته و نمی‌خواهد صدای قدم هایش آسایش مادر و خواهرش را بر هم بزند

.از پیچ راهرو که می‌گذرد وارد پذیرایی بزرگی می‌شود که به سلیقه‌ی حاج خانم چیده شده

یک فرش ابریشم بافت فیروزه ای در مرکز سالن قرار دارد و مبل های سلطنتی با چوب راش دور تا .دور آن چیده شده

.پایه مبل ها طلایی و روکش آن فیروزه ای هست

.یک تابلوی طلا کوبی شده از آیت‌الکرسی روی دیوار مقابلش قرار دارد

لوسر بزرگ و پرده های فیروزه ای سر تا سر، میز ۱۸ نفره‌ای که در قسمت غربی سالن قرار دارد و .مجسمه های چوبی چهارگوشه‌ی خانه فضا را شلوغ و اشرافی کرده است

اگر سلیقه خودش بود چیدمان ساده تری برای خانه در نظر می‌گرفت، ولی متاسفانه حاج خانم زن .تجملاتی بود و محمدیاسین تقریبا با این اخلاق مادرش کنار آمده بود

.به سمت پله ها می‌رود، اتاقش در طبقه دوم خانه قرار دارد

.یک اتاق دوازده متری ساده، میز کارش، تخت یک نفره و کتابخانه‌ای در کنار آن

.کتابخانه‌ای که پر شده از کتاب های حقوقی و فقهی و البته چند دیوان از حافظ و مولانا

.پنجره‌ای هم کنار میز کارش قرار دارد که روی تاقچه‌ی آن را چند گلدان از کاکتوس گذاشته

.همین سالگی اتاقش را دوست دارد و آرامش عمیقی از آن دریافت می‌کند

.همه‌ی خانواده می‌دانند محمدیاسین نحوه‌ی زندگی خاص خودش را دارد

از ماشین دویست و شش ارزان قیمت تا اتاق کوچکش در ویلای چند هزار متری که ارثیه پدرش و .متعلق به خودش بود

.گویا این مرد آنقدر چشم و دل سیر است که حتی تمایلی برای نمایش دادن ثروت و قدرتش ندارد

او در پوشش اما کمی سختگیرانه تر عمل می‌کند، به واسطه تجارت پارچه که شغل خانوادگی شان است و حضور در محیط رسمی مثل دادگستری، همیشه کت و شلوار هایی با جنس پارچه‌ی مرغوب و خوش .دوخت را انتخاب می‌کند

.همین شیک پوشی و ساده زیستی از او مردی جذاب و محبوب در بین خانواده و آشنایان ساخته است

.کیف چرمش را یک گوشه آویزان می‌کند و دستی به موهای بهم ریخته‌اش می‌کشد

امروز چند گزارش از افسر پرونده‌ی قتل در خارج شهر و ارتباط مقتول با شرکت ربانی به دستش .رسیده، که با خواندن آن حسابی خسته و کلافه شده بود

هیچ رد و نشانی که بتواند قتل آن دخترک را به شرکت ربانی نسبت دهد، وجود نداشت و این یعنی درگیر یک کلاف سردرگم شده بودند.

روی تخت دراز می‌کشد و به فکر فرو می‌رود.

چند سال پیش هم پرونده‌ای برعلیه ربانی تشکیل شده و بی ثمر مانده بود، این نشان می‌داد ربانی مردی رند و زیرک است و به این آسانی ها دم به تله نمی‌دهد.

1/14

#p82

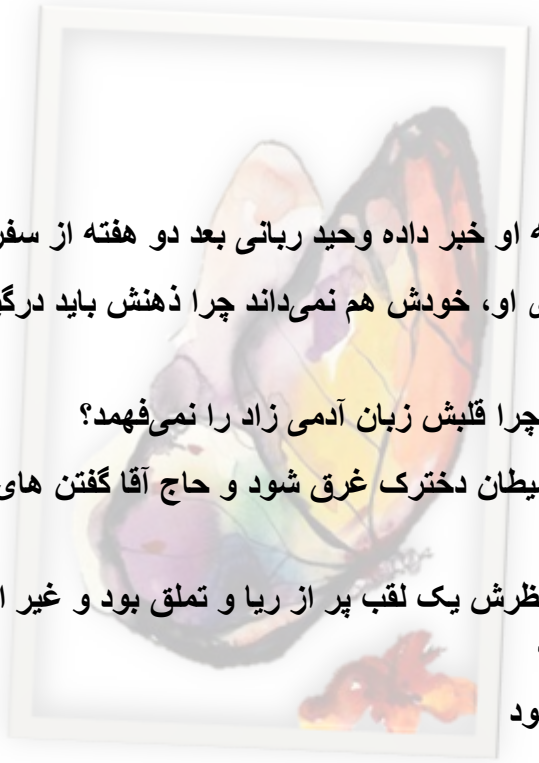

افسری که مامور پرونده بود، امروز به او خبر داده وحید ربانی بعد دو هفته از سفر بازگشته است.

این خبر یعنی دلشوره های جدیدش برای او، خودش هم نمی‌داند چرا ذهنش باید درگیر آن دخترک باشد.

مگر چند بار هم دیگر را دیده بودند؟! چرا قلبش زبان آدمی زاد را نمی‌فهمد!

دلش میخواهد بار دیگر در چشم های شیطان دخترک غرق شود و حاج آقا گفتن های پر طعنه‌اش را بشنوند.

دوست ندارد او را حاج آقا صدا کنند، بنظرش یک لقب پر از ریا و تملق بود و غیر از محمد یاسر و دخترک کسی او را حاج آقا صدا نمی‌زد.

با شنیدن صدای در از فکر خارج می‌شود.

داداش می‌تونم بیام تو؟ -

صدای ظریف خواهرش لبخندی عمیق روی لب هایش می‌آورد، یاسمین عزیز دردانه و نور چشمی‌اش بود.

DONYAIEMAMNOE

رابطه شان بیشتر به پدر و دختر می ماند تا خواهر و برادر.

بیا تو عزیز دل -.

یاسمین با آن لبخند انرژی بخش در حالی که یک سینی از شربت و شیرینی در دست دارد وارد اتاقش می‌شود.

سلام آقا داداش دیر کردی امشب خوابم نبرد تا بیای -.

سینی را روی میزش گذاشته و کنارش می‌نشیند.

.خوب خودتو لوس می‌کنی ها فسقلی -

.سرش را با خجالت پایین می‌اندازد: لوس چیه داداش خب. دلم شورت رو میزد

به چهره دلنشین خواهرش نگاه می‌کند، موهای بلند بافته شده که دور صورت گردش را قاب گرفته‌اند، .پوست گندمی شبیه به مادرش و چشم هایی سبز که به عمه‌ی خدابیامرز رفته

.شباهت یاسمین به عمه شیرینش باعث علاقه خاص خاتون و محمدیاسر به او بود

امروز سرم خیلی شلوغ بود، چندتا پرونده سنگین داشتم که علی‌رغم خواسته خودم آوردم خونه تا - .مطالعه کنم

.خسته نباشی داداش، علیرضا گفته بود نیومدی حجره حدس زدم سرتون شلوغ بوده -

اخم مصنوعی می‌کند و با لحنی لات گونه می‌گوید: چشمم روشن باشه هم شیره با نومزدت تلفن بازی .می‌کنی دور چشم خان داداشت

از لحن برادرش به خنده می‌افتد و می‌داند محمدیاسین تنها پیش او اینچنین شوخ و بزله گو است و .برای دیگران فردی معتبر و جدی است

یاسمین با انگشت هایش بازی میکند، دلش پر است و می‌خواهد هرچه زودتر حرفش را بزند هرچند .میداند برادرش خسته است، ولی اگر نگوید تا صبح غمباد می‌گیرد

داداش یک چیزی شده که باید بهتون بگم می‌دونم خسته هستید ولی بغصش تو گلوم گیر کرده اگه - .نگم شب خوابم نمیبره

.محمدیاسین نگران می‌شود با چشم هایی ریز شده به یاسمین نگاه می‌کند

ابتدا کمی زا انگشت هایش بازی میکند، سپس با صدایی بغض آلود می‌گوید: داداش بعد اینکه علیرضا .گفت شما حجره نیومدید یکم نگرانتون شدم

دست به سینه منتظر ادامه حرف های خواهرش هست: خب بعدش؟

.زنگ زدم محمدیاسر، گفتم شاید با هم رفتید انبار یا سراغ کاری -

...ولی

لبش را می‌گزد تا بغصش نچکد: محمدیاسر

#p83

چی کار کرده؟ _

داداش من محمدیاسر رو اندازه شما دوست دارم، دلم نمی‌خواست اون اتفاق بیفته ولی حالا - ناخواسته تو مسیری قرار گرفتم که دست خودم نیست.

محمد یاسر اونقدر سرد و تلخ جوابم رو داد که باورم نمیشد خودش باشه.

بعد هم گفت دیگه بهش زنگ نزنم و مزاحمش نشم.

قطره اشکی از گوشه چشم یاسمین می‌چکد و محمدیاسین با دیدن اشک خواهرش احساس خفگی می‌کند.

دستش را آرام گرفته و با لحنی پدرانه می‌گوید: یاسمین جان لطفاً مثل بچه ها گریه نکن، اتفاقی که بین شما پیش اومد اصلا خوشایند نبود، به محمدیاسر حق بده فعلا نخواد تو رو ببینه.

فعلا تو زندگی تو اولیت با علیرضا است و بس، لطفاً با احساساتت عرصه رو به محمدیاسر تنگ نکن همین محبت تو به اون ممکن بازم بازار شایعه رو تو فامیل داغ کنه و حتی زندگی تو و علیرضا رو به چالش بکشه.

یاسمین با نگاهی مملو از بغض چشمی زیر لب می‌گوید، لیوان شربت بهار نارنجش را می‌نوشد.

کاش می‌توانست مانند یاسمین از نگرانی هایش بگوید، از دخترکی که چند مدتی است خواب از نگاهش ربوده.

آنقدر احساسش بی مقدمه وارد زندگی محمدیاسین شده که گاهی می‌ترسید، نکند همه‌ی این ها یک هوس زودگذر باشد.

اما حیف که او برای خواهر و اطرافیانش نماد یک انسان کامل و همه چیز تمام است، انسانی که نمی‌تواند درگیر یک عشق ممنوعه و اشتباه شود.

می‌ترسید آن همه اعتبار و آبرو با یک گوشه چشم از آن دخترک به هوا برود، زیر لب زمزمه می‌کند

هفتاد سال عبادت یک شب به باد می‌ره.

برای تغییر حال و هوای یاسمین هم که شده می‌پرسد: برای مراسم فردا آماده شدی؟ امسال حاج خانم مراسم رو سپرده دست تو باید خودت رو ثابت کنی ها.

DONYAIEMAMNOE

چشم های سبز رنگ یاسمین برقی از شادمانی می‌زند: آره داداش رفتم کلی دوندگی کردم تا یکی از مولودی خون های خوب رو برای فردا دعوت کردم.

شیرینی و شربت سفارش دادم کلی هم میز صندلی چیدم تو حیاط و ویلا.

یک پیراهن سبز هم گرفتم باید ببینی داداش.

لبخندی به ذوق کودکانه خواهرش می‌زند، یاسمین موهایش را پشت گوشش می‌فرستد و می‌گوید: داداش چیز خنده داری گفتم؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: نه داری نشون می‌دی بزرگ شدی.

#p84

.آخرین نگاهم را به آینه می‌اندازم و لبخندی رضایت بخش می‌زنم

.پیراهن سبز یشمی به تن نشسته است وموهایی که با هنر دست مریم فر شده است چهره‌ام را با نمک کرده

.یک پانچ روی پیراهنم می پوشم و شال مشکی رنگی روی سرم می‌اندازم

.مامان و زن عمو هم همراه ما می‌آیند، گویا امسال مهمانی شان را بزرگتر از هر سال برگزار می‌کردند

.شوهر مریم قبل رفتن به سر کارش ما را می‌رساند، با وجود اینکه روز تعطیل است او به خواهر شغلش باید سر کار می‌رفت

.حیاط بزرگ و دلباز مقابلم را طی می‌کنم، گوشه‌ای از حیاط میز و صندلی چیده‌اند

.یک ساختمان دو طبقه سنگ‌کاری شده مقابلم می‌بینم

.شیرین آرام زیر گوشم نجوا می‌کند: چه معماری با کلاسی داره

.ستون های بلند و نمای سنگ کاری شده ساختمان واقعاً محشر بود

.وارد خانه که شدم حواسم بیشتر پرت شلوغی خانه می‌شود

.حدود صد تا خانم با لباس های منظم روی صندلی نشسته‌اند و یک ظرف میوه و شیرینی مقابلشان قرار دارد

.شیرین با خنده می‌گوید: اینم یک مدل پارتی مذهبیه ها

.مریم سقلمه‌ای به پهلوی گوشتی شیرین می‌کوبد: مسخره بازی در نیار ببینم میتونی یه خواستگار درست حسابی پیدا کنی یا نه

DONYAIEMAMNO.IR

.خب مگه دروغ میگم مریم نگاه چقدر آرایش دارن و طلا انداختن، انگار عروسیه -

.مریم در حین در آوردن مانتوی بلندش می‌گوید: مختلط که نیست هر وقت نامحرم پیدا شد بگو پارتی

.هنوز از کنار در زیاد فاصله نگرفته‌ایم که پسر جوانی مقابل در می‌ایستد

.شیرین با خنده می‌گوید: بفرمایید اینم نامحرم

.پسر بدون آن که سرش را بالا بیارد می‌گوید: ببخشید میشه یاسمین خانم رو صدا کنید سفارش هاشون رو آوردن

.مریم به من اشاره می‌کند، مامان و زن عمو جلو تر ما روی یکی از صندلی ها نشسته اند

مریم هم با پسرش می‌رود، چون کسی جلوی در نیست تا پاسخ پسر را بدهد، ناچار به سمت آشپزخانه .میرم

.خانه دو طبقه مملو از مهمان است، با خود می‌اندیشم یعنی این همه زن از کجا پیدا شدن

با دیدن زنی که مشغول تعارف شربت است می‌گویم: ببخشید خانم یاسمین کجاست؟

زن به دختر قد متوسط و ریزه میزه‌ای که در بین جمعیت مشغول سلام و احوالپرسی است اشاره .می‌کند

.به نزدیکش می‌روم، با حس بوی عطر آشنایی از لباسش بی اختیار تپش قلب می‌گیرم

.او خواهر محمدیاسین هست، همان که می‌گفت برایش مثل دختر است

یاسمین خانم؟ -

.سرش را که بالا می‌آورد با دیدن چشم های سبز آشنایش بی اختیار لبخندی به رویش می‌زنم

خوش اومدی بله خودمم چیزی شده؟-

.به در ورودی اشاره می‌کنم: یک آقایی اونجا ایستاده با شما کار داره

گفت سفارش هاتون رسیده

.یاسمین با گفتن «وای علی‌رضا» به سمت مرد می‌رود

!مسیر رفتنش را دنبال می‌کنم که صدایی خطابم می‌کند: شیدا خانم تویی؟

.صدای دختر جوان باعث می‌شود سرم را بالا بیاورم

همان دختر چادری روز بدرقه حج است، این بار هم با وجود جمع زنانه یک روسری لبنانی آبی دور .سرش پیچیده است

.کنار دستش هم دختری شبیه به خودش ایستاده

DONYAIEMAMNOE

دختر می‌گوید: زهرا می‌شناسی این خانوم رو؟

.دختر با صمیمیت دستم را می‌گیرد، حتی روز رفتن به حج هم صمیمی و زود جوش است

.معلومه شما همون هم کاروانی عمو نیستید -

.لبم را می‌گزم تا حرفی بزنم که نگاهم با چشم های پر مهر و محبت خاتون طلاقی پیدا می‌کند

زیر لب سلامی می‌دهم ولی جرئت جلو رفتن را ندارم مخصوصا حالا که زهرا با تعجب جلوی من ایستاده.

زهرا با تعجب می‌پرسد: عمو شما رو دعوت کرده؟!

نه عزیزم من به دعوت دختر عموم مریم اینجا هستم -.

به مریم که کنار شیرین نشسته اشاره می‌کنم.

با دیدن مسیر اشاره ام ذوق زده می‌شود: زهره نگاه کن اون دختر خاله‌ی سپهر ایناست.

زهره دختر کوچک تر با ذوق می‌گوید: وای آره پس شما فامیل سپهر هستید؟

باورم نمی‌شود برای سپهر آنقدر ذوق زده شده‌اند، سپهر پسر خاله مسعو و مریم است و زمانی که ما در خانه باغ ساکن بودیم زیاد او را می‌دیدم.

بله فکر می‌کنم شما نامزد پسر حاجی طهماسب شدید؟ -

زهرا با لبخند سری تکان می‌دهد: بله عید قربان بله برون داشتیم.

با برگشت یاسمین زهرا دست مرا می‌گیرد و رو به یاسمین می‌گوید: این دختر خانم همسفر عمو محمد به مکه بود ها همون که ماجراش رو گفتم.

احساس می‌کنم خون به صورتم می‌دود، پس ماجرای صیغه را به خانواده‌اش گفته است!

یاسمین با خوشرویی سلام علیک می‌کند، هرچند احساس می‌کنم مصنوعی است و کمی رنگ از رخش پریده.

سپس با نگاهی نگران از زهرا می‌پرسد: حاج خانم اینا هم می‌دونن؟

زهرا سرش را بالا انداخته به زهره می‌گوید: به مامان بزرگ اینا چیزی نگیا...

متعجب می‌شوم، این‌جا چه خبر است؟!

یاسمین دستم را می‌گیرد و می‌گوید: عزیزم میخوای بریم بیرون با هم صحبت کنیم؟ برای دیدن محمدیاسین که نیومدید؟ آخه ماجرای شما رو به کسی نگفتیم.

میدونید دختر خاله‌ی من و محمدیاسین شیرینی خورده‌ی هم دیگه هستن، ممکن با دیدن شما سوء برداشت بشه.

مخصوصا حاج خانم ما که یکم حساس هستن.

به غرورم بر میخورد، نکند این ها فکر کرده‌اند من برای دزدیدن قاپ عمویشان آمده ام که این طور هول شدند.

همین طور که سعی دارد مرا از دید مادرش یا دختر خاله‌اش مخفی کند به سمت تراس می‌رویم.

DONYAIEMAMNOE

ناگهان سر جا می ایستم، ابرو در هم کشیده با صدایی جدی می‌گویم: ببخشید من باید برم، برای دیدن .کسی نیومدم، عیدتون رو هم تبریک میگم یاسمین سادات

.دستم را با حرص از دستش بیرون می‌کشم

!یاسمین تعجب می‌کنند، از نوع رفتارشان حسابی دلخور شده‌ام، درباره من چه فکری کرده‌اند؟

اینکه من یک دختر سوءاستفاده گر و موقعیت طلبم و حالا برای نشان دادن خودم به حاج خانم شان و !بهم ریختن زندگی محمدیاسین به این‌جا آمده؟

.پوزخندی می‌زنم و با سرعت به سمت جایی که مریم نشسته است می‌روم

خودم هم نمی‌دانم چه مرگم شده؟! از رفتار خواهر محمدیاسین دلخورم یا آن دخترخاله‌ی شیرینی !خورده‌اش؟

!مریم با دیدنم ذوق زده می‌گوید: وای شیدا خواهرش رو دیدی؟

با لحنی تند می‌گویم: آره خوب دیدم و تا ته ماجرا رو خوندم، من گروه خونیم به این آدم های از خود .متشکر نمی‌خوره، از اول هم اشتباه اومدم

وای شیدا مگه چی شده؟ حرفی زدن؟ -

در حالی که چانه‌ام از بغض می‌لرزید می‌گویم: یک جوری رفتار کردن که از اومدن خودم پشیمون شدم. .اصلا سبک بازی بود اومدنم

پنجه‌ام را مستأصل میان موهای بنفش رنگم فرو می‌کنم، حتی رنگ مو های من خط قرمز این آدم .هاست

این چه حرفیه شیدا؟! اینجا ملودی عید غدیرخمه همه میتونن شرکت کنن، یک مراسم مذهبی نه - .مهمونی خانوادگی

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: بس کن شیدا اینجا یک مراسم سنتی مذهبی یا شوی فشن و لباس؟ همه هم .برای چشم و هم چشمی و پیدا کردن عروس اومدن

مریم با خجالت چشم می‌گرداند و اشاره می‌کنم ساکت باشم: زشته شیدا چی شده؟ خواهرش دقیقا چی بهت گفت؟

DONYAIEMAMNOE

.شالم را روی سرم می اندازم، کیفم را چنگ می‌زنم و می‌گویم: من میرم شما بعد مراسم بیاید

شیرین با تعجب نگاهی بهم می‌اندازد: چیزی شده آبجی؟

.نه عزیزم حوصله این جور مراسم های خاله خانباجی طور رو ندارم -

.شیرین با بی‌خیالی شانه بالا انداخته می‌گوید: اوکی ولی من برام تازه جالب شده می‌شینم فعلا

مریم نگاهی متعجب به خونسردی شیرین انداخته، سپس با دلخوری می‌گوید: ناراحتت کردن عزیزم؟

می‌دانم او مانند شیرین به اخلاق من واقف نیست لبخندی کم جان زده سرم را بالا می‌اندازم: نه فقط وقتی یاسمین خانم منو شناخت یجور رنگ از رخساره شون پرید که وای نکنه نامزد محمدیاسین منو .ببینه، که حس کردم من عروسی مخفی این خانواده هستم و با یک بچه اومدم برای آبرو ریزی کنم

مریم بیچاره که از عصبانیت شدید من بهت زده و حیران بود، با چشم ابرو آمدن های شیرین ساکت .می‌شود و دیگر جلوی رفتنم را نمی‌گیرد

.با عجله به سمت در خروجی سالن می‌روم، احساس میکنم از ابتدا هم نباید می‌آمدم

پا به حیاط که می‌گذارم با دیدن جمعیت یک لحظه میخکوب می‌شوم، فکر می‌کردم مراسم فقط زنانه .باشد ولی صندلی های پشت باغ نشان می‌داد مرد ها هم در این ملودی خوانی شریک هستند

.هر چند تعداد آقایان کم است، حدود سی نفر مرد هستند

.حتی برای پیدا کردنش در جمعیت چشم نمی‌چرخانم

می‌ترسم با دیدنش پای رفتنم بلغزد صدای در وجودم بانگ زد: بدتر از همه اینکه محمدیاسین نامزد !دارد

#p86

با قدم های تند به سمت در خروجی می روم یا بهتر بگویم می‌دوم گویی از حقیقت آنچه دیده‌ام .می‌خواهم فرار کنم

.سرم پایین است و چشم هایم دائم پر و خالی می‌شود

.با برخورد سرم با جسمی محکم می ایستم، سرم را بالا می‌آورم

نگاهم اسیر دو جفت چشم مشکی آشنا می‌شود، نباید می‌دیدمش نه حالا که فهمیده‌ام چقدر مسیرمان از .هم جدا است

.همه‌ی وجودم چشم می‌شود و تصویر او را در قاب نگاه ثبت می‌کند

.ته ریشش پر رنگ تر شده و صورتش لاغر

.محمد یاسر می‌گفت: ذهنش را درگیر کرده‌ام

متوجه نگاه سنگین اطرافیان می‌شوم، محمدیاسین که گویی مسخ شده همان طور بی حرکت ایستاده، .اما من زودتر به خودم می‌آیم و کنار می‌روم: ببخشید آقای حسینی

صدای همان مرد جوان جلوی در از پشت سرم می‌آید: سید حاج آقا پیغام فرستادن آدرس رو پیدا !نمی‌کنن میشه برید دنبالش؟

.محمدیاسین به خودش می‌آید، دستی به ریشش کشیده استغفرالله گویان کنار می‌رود

حس میکنم از این استغفار کردنش بیزارم، از چه استعفار می‌کرد دیدن من و خیره شدن به چهره‌ام؟! .مگر من شیطان بودم که از مواجه با من احساس گناه می‌کرد

پوزخندی بی اختیار می‌زنم و می‌گویم: لطفاً برید کنار بتونم رد بشم، ممکنه با برخورد به من پایه‌های .دین و ایمان تون به لرزه بیفته

با خشم از کنارش گذشتم، اصلا این جماعت مذهبی همین هستند، گمان می‌کنند بهشت خدا را خریده‌اند .و هر کسی در مسیر آن ها نیست محکوم به دوزخ است

به سمت پیاده رو می‌روم، کاش خودم با رخشم آمده بودم تا حالا با این لباس های مجلسی در این کوچه .ها گشت نزنم

.چند متری از خانه دور شده‌ام که صدای بوقی از پشت مرا در جا میخکوب می‌کند

.خانم شاملو، شیدا خانم بیاستید لطفاً -

!به سمت عقب برمی‌گردم، او دنبالم آمده بود اما چرا؟

.برای چی دنبال من اومدید آقای حسینی، اون مهمون تون راه رو گم کرده -

!علیرضا رو فرستادم دنبالش، از دیدن شما جا خوردم خانم شاملو چرا چشم هاتون سرخه؟ -

.یاد دختر خاله شیرین خورده‌اش افتاده و سرد جواب می‌دهم: مهم نیست حال روحی خوبی ندارم

از ماشین پیاده می‌شود، کاش نیاید کاش بگذارد همین جوانه نورس در وجودم خشک شود قبل از آنکه .ریشه بدواند و رسوایی به بار آورد

.من باید باهاتو حرف بزنم خانم -

.من حرفی با شما ندارم سید راستی عیدتون هم مبارک -

حالا درست مقابلم ایستاده، ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌گوید: یعنی به این مراسم اعتقاد دارید؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و خونسرد می‌گویم: اعتقاد ندارم ولی احترام می‌ذارم، شما امروز رو عید .خودتون می‌دونید پس عیدتون مبارک

.با لحنی مظلومانه می‌گوید: عید روزی که توش گناه نباشه ولی من امروز دلتون رو شکستم

.لبخندی کم جان می‌زنم، کجای کاری سید دل من از چیز دیگری شکسته است

.مثلا خواهرت که مرا سوءاستفاده گر دید یا دختر خاله‌ای که شیرینی خورده‌ی توست

اصلا من چه مرگم شده است که نامزد داشتن تو برایم مهم شده؟

!مگر تا همین دیشب نمی‌گفتم ما دو خط موازی هستیم پس من چه دردم شده؟

DONYAIEMAGINE

.شایدم از دست خودم عصبانی هستم

سکوتم که طولانی می‌شود او به حرف می‌آید: میشه خواهش کنم برگردید به مراسم؟

#p87

.من به مراسم برنمی‌گردم آقای حسینی، اصلا تمایلی به شرکت تو اینجور مهمونی ها ندارم -

.پلک هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد: پس همراه من بیاید تا با هم بریم برای گرفتن وسایل

امسال این مراسم رو یاسمین خواهرم برگزار می‌کنه، خیلی برام مهمه مراسم درست و اصولی پیش .بره

موقع گفتن اسم یاسمین چشم هایش برق می‌زند، می‌شود علاقه خاصش به خواهرش را دید، خواهری .که فکر می‌کرد من یک مزاحم هستم

قلبم در سینه فریاد می‌کشد که او را همراهی کنم ولی عقلم نهیب می‌زند « او نامزد دارد » دلم .نمی‌خواهد به خاطر احساسات زودگذر خودم زندگی کسی را نابود کنم

با وجود اینکه سخت است، به او پشت می‌کنم و با صدایی که سعی دارد محکم باشد می‌گویم: من دلیلی .برای همراهی شما نمی‌بینم آقای حسینی

.صدای نفس پر حرصش را می‌شنوم، گمان می‌کنم او هم نمی‌داند چرا از من خواسته همراهم باشد

.همراهی شما دلیلی نداره درسته ولی نمی‌تونم اجازه بدم توی این کوچه‌های خلوت پیاده برید -

چند قدم جلو می‌آید: میشه انقدر لجبازی نکنی؟ زود باش سوار شو

بر می‌گردم، صورتش جدی و بدون انعطاف است، اعتراف می‌کنم به طرز احمقانه‌ای از زور گویی‌اش .لذت میبرم

بی حرف سوار ماشینش می‌شوم، روز اولی که دیده بودمش گمان نمی‌کردم وارث یک تاجر و صاحب .آن ویلای بزرگ سوار یک دویست و شش شود

.بی اختیار پوزخندی می‌زنم و در دلم می‌گویم: ساده زیستی اسلامی، شاید هم عوام فریبی

!صدایش رشته افکارم را پاره می‌کند: به چی پوزخند می‌زنی؟

.به شما و نحوه زندگی تون -

.متوجه شدم مسیر خانه‌ی عمو را نمی‌رود، اما اعتراضی نداشتم

.خودش اصرار دارد نامزدش را بیخیال شود و دنبال من راه بیفتد

.روز اول که دیدمت فکر کردم نهایتاً یک کارمند باشید اما، اشتباه می‌کردم -

.خب در واقع من یک کارمند هم هستم -

یک کارمند دادگستری نهایتا بتونه یک دویست و شش بخره مگر اینکه زیرآبی بره که من اهلش .نیستم

!ابرویم را بالا می‌اندازم: اون وقت ربطی به ساده زیستی اینجور شعار ها نداره؟

.من با کسی رو دربایستی ندارم، قبل از اینکه به اداره برم هم یک مدل پایین تر این ماشین رو داشتم -

.از جلب توجه کردن با مدل ماشین و لباس هم بیزارم

.سعی میکنم با رفتارم خودم رو ثابت کنم

برای همین کت با جنس پارچه اعلا می‌پوشید و به تیپ لباس تون میرسید؟ -

.لبخند محو روی لبش یعنی از تیزبینی من لذت برده شایدم از توجهم به لباسش

به عنوان یک تاجر پارچه زشت نیست اگه به کیفیت لباس هام توجه نکنم؟ -

.خب باید به مدل ماشین تون هم توجه کنید -

:خدا را گواه می‌گیرم بی قصد و غرض می‌گویم، ولی پاسخ او مرا آچمز می‌کند

شما این مدل رو دوست ندارید؟ میخوای عوضش کنم؟

.دست و پایم را گم می‌کنم، چرا از من می‌پرسد؟ آن هم با این لحن

.یک گوشه پارک می‌کند و با لبخندی محو پیاده می‌شود

مسیر رفتنش را دنبال می‌کنم، با چند بسته‌ی بزرگ شیرینی همراه پسر کارگری که چندتا بسته هم او .در دست گرفته به سمت ماشین می‌آید

.نفس عمیقی می‌کشم، بوی عطر تلخ ماشینش آرامش خاصی دارد

.از اینکه بدون برنامه دائم سر راه هم قرار می‌گیریم عصبانی و نگران هستم

!این برخوردها حالا که میفهمم او نسبت به من بی میل نیست خطرناک است؟

ولی جدا از این حکم آن نامزدی که خواهرش از آن صحبت کرد چه؟! به محمدیاسین نمیخورد مرد .دله‌ای باشد و اهل زیرآبی رفتن

نکند به خاطر اینکه من یک عقد بی سرانجام در شناسنامه‌ام دارم با قصد و نیتی دیگری به من نزدیک !شده؟

ته دلم از این فکر بهم می‌خورد، نمیخواهم منفی نگری کنم ولی میترسم، از نارو خوردن و دوباره .شکستن هراس دارم

DONYAYEMAMNOE

#p88

.به ماشین که بر می‌گردد با دیدن ظاهر من نچی زیر لب می‌گوید: شما باز عصبانی هستید که

!میشه من و برسونید خونه یا خودم برم؟ -

.با جدیت و تحکم می‌گوید: خیر نمیشه

.سپس استارت ماشین را زده به سمت ویلای خودشان می‌راند

.آقای حسینی اگه کسی ما رو با هم ببینه زشته چه فکری ممکنه درباره ما بکنن -

.من بچه‌ی ۱۵ ساله نیستم، ۳۵ سالمه و برای رفت و آمد خودم هیچ توضیحی به کسی بدهکار نیستم -

شما هم دختر بچه نیستی، ازتون خواهش کردم امروز رو با من بمونید علت هم نخواهید به وقتش .توضیح میدم

نه درسته من هم دختر بچه نیستم، من ۲۶ سالمه و از بعد جدایی یک دختر مستقل و آزادم و همینه - .که منو می‌ترسونه

.شما حتماً از حرف های من متوجه شدید که یک بار ازدواج کردم اما گویا بد برداشت کردید

من فقط یک سال کمتر فقط با رامین نامی عقد بودم و این باعث نمیشه چون طلاق گرفتم، تن به .هرکاری بدم

اگه یک بار صیغه‌ی شما شدم فقط به خاطر سفر زیارتی بوده و بس، دلم نمی‌خواد فکر کنی بازم ...حاضرم صیغه بشم و با

. با اعتراض اسمم را صدا می‌زند و باعث می‌شود سکوت کنم: شیدا خانم، ساکت بشید

.برمی‌گردم و نگاهم به رگ باد کرده و چشم های سرخ رنگ در حال رانندگی است

.می‌خواهم حرفی بزنم که دستش به نشانه‌ی سکوت بالا می‌آورد: نمیخوام الان چیزی بشونم

فقط بدونم چی باعث شده این فکر ها رو درباره من بکنید؟

اینکه من چون شما مطلقه هستید قصد دارم صیغه تون کنم و با سوءاستفاده نزدیک تون شدم، دقیقا کی به مغزت رسیده؟

رفتار های من بد بوده یا نگرش تو همیشه منفی؟

با صدای دلخور می‌گویم: شما نامزد دارید ولی نسبت به من بی تفاوت نیستید، این یعنی منو برای ...تفریح مسائل جنسی

...با فریادش به معنای واقعی کلمه لال می‌شوم: خفه شو شیدا

.ماشین ترمز بدی می‌کند، چانه‌ام از بغض می‌لرزد

.دستش را خشمگین درون موهایش فرو میبرد

.گند زدی به اعصاب من شیدا شاملو گند زدی -

یک ماهه تموم کارم شده فکر کردن به تو، یک وقت خودمو به خاطر تو و عشق بهت تنبیه می‌کنم، .یک وقت خدا رو شکر میکنم که تو رو دیدم

.شدم مثل دیوونه ها قرار مدار های کاریم رو فراموش میکنم

.یادم می‌ره کی برم انبار کی برم اداره، همه بهم مشکوک شدن

یک مامور گذاشتم بیست و چهار ساعت اون وحید ربانی رو تعقیب کنه که بلایی سرت نیاره اون وقت .من بدبخت محکوم می‌شوم به هوس بازی

نفسی می‌کشد و با لحنی دلخور ادامه می‌دهد: من احمق کی نامزد داشتم که خودم خبر ندارم؟

.بهت زده و پریشانم، نمی‌توانم پاسخش را بدهم

.او بالاخره ابراز علاقه کرده است ولی من باورم نمی‌شود

می‌دانستم از رفتارش برداشت کرده بودم ولی بین دانستن من تا اعتراف صریح و بی‌پرده او تفاوت .زیادی است

.متوجه تحیر و پریشانی من می‌شود، سکوت می‌کند و به طرف کوچه‌ی ما می‌راند

.او نیز آرام شده اما من لال شده‌ام انگار کلمات را گم می‌کنم

با صدایی نوازشگر می‌گوید: شیدا می‌دونم بی مقدمه بود، تو انقدر روی اعصابم راه رفتی که مجبور .شدم صدای قلبم رو فریاد بزنم

جلوی خانه‌ی عمو نگه می‌دارد: الان شرایط روحی خوبی نداری، نمی‌خواستم اینجوری پیش بره ولی .حالا که من به سیم آخر زدم و همه چیز رو گفتم به حرف هام فکر کن

DONYAIEMAMNOE

امروز و فردا رو استراحت کن و خوب به حرف های من فکر کن، من دو روز دیگه میام دنبالت باید .جدی و مفصل با هم صحبت کنیم

#p89

.ماشین را پارک می‌کند و با گام هایی محکم به سمت ساختمان می‌رود

.احساس سبک می‌کرد، گویا باری از روی دوش دلش برداشته است

بالاخره اعتراف کرد، در دل خود غرید: دخترک آنقدر روی مغزم رفت که مجبور شدم بی مقدمه همه .چیز رو بگم

.احمق کوچولو فکر کرده من اهل هرز پریدنم که دنبالش راه افتادم

اعاراف برایش سخت بود، ولی امروز که دیدش وقتی با چشم های قهوه‌ای سوخته و نم زده نگاهش .می‌کرد، عقلش را از دست داد

.همه چیز بدون مقدمه و فکر اتفاق افتاده بود

به سمت در پشتی آشپزخانه می‌رود، تا بدون ورود به قسمت زنانه بسته های شیرینی را به‌دست .یاسمین برساند

.صدای مرد ملودی خوان و دست زدن زنان و گه‌گاه کل کشیدنشان فضای خانه را پر کرده

.نزدیک در ورودی آشپزخانه با شنیدن صدای صحبت های زهرا و یاسمین پای رفتنش سست می‌شود

.آخه یاسمین چی بگم به تو؟ منکه گفتم دختره فامیل حاج طهماسب ایناست -

!چرا دوباره اونجوری باهاش رفتار کردی؟

یاسمین با صدایی لرزان می‌گوید: به خدا فکر کردم دختره یک کاره پاشده اومده مجلس ما تا به خاطر .اینکه سر سفر زیارتی صیغه آقا داداش بوده خودش رو بند به ما کنه یا آبرو ریزی راه بندازه

.چه می‌دونستم به خاطر یک ماجرای دیگه و آشنای سپهر اینا بودن اومده مجلس

.تازه خاله زکیه و زیبا هم این‌جا بودن دیگه حسابی دست و پام رو گم کردم

!می‌دونی چقدر منت زیبا رو کشیدم قهر و کنار بذاره و بیاد مجلس؟

!زهرا می‌گوید: اون از دماغ فیل افتاده چرا دیگه قهر کرده؟

یاسمین با صدایی دردمند می‌گوید: چی بگم زهرا؟! هفته‌ی پیش یادته خاله زکیه دعوت مون کرد خونه‌اش؟! می‌خواست یک جوری ماجرا زیبا و محمدیاسین رو مطرح کنه ولی محمدیاسین اصلا به .روی خودش نیاورد و نیومد

.از همون روز هم زیبا دلش شکست و قهر کرد

منم امروز دیدم دختره اومده اینجا خیلی ترسیدم رفتار بدی کردم، بعدم بهش گفتم محمدیاسین نامزد .داره لطفا خودتو بهش نشون نده

زهرا با وحشت صدایی شبیه هین می‌گوید: چی کار کردی یاسمین؟! می‌دونی عمو چقدر بدش میاد تو .کارش دخالت کنن، نهایتا می‌رفتی به خود عمو می‌گفتی دختره رو دست به سر کنه

.هرچند اون بنده خدا به دعوت دختر عموش که دختر خاله‌ی سپهره اومده بود

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای مکالمه خواهر و برادر زاده‌اش خشم تمام وجودش را می‌گیرد، دستانش را محکم مشت می‌کند و نفسش را کلافه بیرون می‌دهد.

تازه متوجه علت ناراحتی شیدا و طعنه هایش می‌شود.

یاسمین حق به جانب می‌گوید: زهرا جون تو رو خدا به کسی نگی ها چاره ای نداشتم.

خودت نگاه کن چقدر احترام اون دختره برات مهمه چون فامیل دوره سپهره، حالا خودت رو بذار جای من زیبا خواهر شوهرمه اون وقت داداش محمدیاسین عملاً داره نادیده‌ش می‌گیره.

#p90

صبر را بیشتر جایز نمی‌داند در آشپزخانه را باز می‌کند و با اخم هایی که درست شبیه گره کور شده‌اند جلو می‌رود .

رنگ از رخ یاسمین و زهرا می‌پرد، دلش نمی‌خواهد کام خواهرش را در روز عید تلخ کند، هرچند خواهرش امروز دل عزیزش را شکسته است.

بی هیچ حرفی نگاه سنگینش را از روی آن دو بر می‌دارد و جعبه های شیرینی را روی سکو گذاشته و به سمت در خروجی می‌رود، که صدای بعض آلود یاسمین سر جا میخکوبش می‌کند: داداش به خدا.

دستش را بالا می‌آورد، دخترک کم عقل کاری کرده بود که خونش به جوش بیاید.

هرچند هیچ وقت در تربیت یاسمین کوتاهی نکرده بود ولی گاهی رفتار های کودکانه‌ای از او میدید

آدم صبوری بود، دیر عصبانی می‌شد، دیر کینه به دل می‌گرفت ولی خدا آن روز را نمی‌آورد که کسی از چشمش بی‌افتد.

البته که یاسمین بچه تر و نپخته تر از آن است که به خاطر این رفتار نسجیده از چشم محمدیاسین بیفتد ولی می‌داند که به تنبیه نیاز دارد.

DONYAIEMAMRUZ

سر ماجرای محمدیاسر کوتاهی کرد و گوشش را نپیچاند، حالا دوباره کاری مشابه آن را تکرار کرده.

از آشپزخانه خارج می‌شود، ته دلش احساس عجیبی موج می‌زند، دخترک به خاطر اینکه او نامزد داشته اینچنین پریشان حال بود.

لبخندی محو روی لبش شکل می‌گیرد، حتی فکر کردن به او هم برایش لذت بخش است.

احساسش زیاد دوامی ندارد چرا که گوشی موبایلش زنگ می‌خورد.

با دیدن نام سرگرد فلاح ابرویش را بالا می‌اندازد، کارش تعطیلی ندارد ولی فکر نمی‌کرد امروز درگیر شود.

جناب حسینی شرمنده امروز مزاحم شدم، اطلاعات خوبی بدست آوردم درباره اون خانم مقتول و - ارتباطش با شرکت ربانی.

خب خبر دست اولی است و ارزش این که در روز تعطیل مزاحمش شوند را دارد.

چه اطلاعاتی جناب سرگرد می‌تونید پشت گوشی بگید؟ -

بله خبر دارم امروز سرتون شلوغه، پشت گوشی میگم تا فردا اول وقت خودتون بیاید اداره -.

مکالمه‌اش تمام می‌شود و خرسند از اطلاعات به دست آمده به سمت جایی که مردان فامیل نشسته بودند می‌رود.

اقوام با دیدنش دیده بوسی کرده و از او عیدی می‌گیرند.

صندلی ها قسمت سر سبز حیاط مقابل باغ قرار گرفته، کنار برادرش می‌نشیند و هر چه چشم می‌گرداند محمدیاسر را نمی‌بیند.

زیر لب زمزمه می‌کند: پسرک سرتق آخر کار خودش رو کرد.

زیر گوش محمدحسین می‌گوید: داداش نتونستی یاسر رو راضی کنی بیاد؟!

چی بگم سید؟ این برادر ما تخس تر از اونکه به این راحتی ها کینه ها رو کنار بذاره -.

کلافه دستی به ته ریشش می‌کشد و می‌گوید: لا اله الا الله، درست نیست قهر و کدورت بین ما.

#p91

DONYAIEMAMROL

شب با رفتن مهمان ها جمع خودمانی تر می‌شود.

حاج خانم کنار خواهرش نشسته و پچ پچ می‌کنند.

یاسمین ولی دل و دماغ ندارد و جواب علیرضا را سرد و سرسری می‌دهد.

بی جهت از دست او عصبانی است، در این چند ماه گذشته به خاطر خوش آمد نامزدش دل دو برادرش را شکسته بود.

جای خالی محمدیاسر و بی توجهی محمد یاسین به او دهن کجی می‌کنند.

زیبا چادر رنگی نازکی به سر کرده و دائم در طول عرض ویلا راه رفته به خدمتکار هایی که مشغول کار هستند امر و نهی می‌کند.

همه می‌دانند با این رفتار می‌خواهد نشان بدهد در آینده او خانم این خانه است.

دو برادر کنار هم ایستاده‌اند، محمدحسین نگاهی به زیبا انداخته و می‌گوید: دختر خاله زینب و دخترا کجا هستن، چرا شما دارید زحمت می‌کشید؟

زیبا لبخندی ملیح زده با لحن صدای همیشه نازک و آرامش می‌گوید: زینب جون سر درد داشت رفت بخوابه، دخترا هم رفتن پیش مادرشون.

محمدحسین نگران زینب می‌شود، با وجود گذشت ۲۵ سالی که از زندگی مشترکشان میگذرد همچنان همسرش را مثل تازه عروسی دوست دارد.

با عجله به سمت طبقه‌ی بالا می‌رود، زیبا چادر سفیدش را دور خودش می‌پیچد و با لحنی پر از شرم و حیا خطاب به محمدیاسین می‌گوید: پسر خاله انگار امروز خیلی خسته شدید.

بهتره برید استراحت کنید، علیرضا هست بالای سر کار ها.

محمدیاسین سرد و جدی پاسخ می‌دهد: نه هر سال همین ماجرا بوده، من عادت دارم.

زیبا می‌خواهد سر صحبت را باز کند ولی لحن کوبنده او ساکتش می‌کند.

نیم نگاهی به زیبا که با صورت ناراحت به سمت مادر و خاله‌اش می‌رود می‌اندازد.

دختر قد بلندی است و درست شبیه مادرش شده، جدی و مغرور است و مدتهاست محمدیاسین را دوست دارد، ولی دل او هیچ وقت در این سال‌ها برای دخترک نلرزیده.

به سمت تراس می‌رود و به باغ مقابلش خیره می‌شود، دلش می‌خواهد با شیدا تماس می‌گرفت و از حال و روزش با خبر می‌شد.

ولی قول داده است دو روز مزاحم دخترک نشود، می‌داند او هم مانند خودش از این اعتراف یک باره پریشان و سردرگم است، پس باید زمان می‌داد تا او هم تصمیمش را بگیرد.

با شنیدن صدای پای کسی به عقب بازمی‌گردد، یاسمین را می‌بیند.

DONYAIEMAMNOE

سرش را در گریبان فرو برده و مغموم است.

داداش محمدیاسین -.

دستش را بالا می‌آورد و اشاره می‌کند ساکت باشد: فعلا وقتش نیست یاسمین بعداً با هم حرف می‌زنیم.

چانه‌ی یاسمین از بغض می‌لرزد، با لحنی مظلومانه می‌گوید: می‌دونم اشتباه کردم داداش به خدا فکر کردم اون دختره اومده رابطه تو و زیبا رو بهم بزنه، نمی‌دونستم دعوتی خانواده حاج طهماسب هست.

محمدیاسین نفسی از سر کلافگی بیرون می‌دهد و دستی روی صورتش می‌کشد، به سختی جلوی افسار خشمش را مهار می‌کند تا بر سر خواهر یتیم مانده‌ی یادگار پدرش فریاد نکشد و دل نشکاند.

#p92

.مشکل تو اینه یاسمین جان که همه چیز رو بچگانه می‌بینی -

.من یک بار به تو و مادر گفتم، رابطه ای بین من و زیبا نیست و نخواهد بود که کسی بخواد بهم بزنه

زندگی بچه بازی نیست یاسمین، اینکه چون تو دوست داری من و زیبا ازدواج کنیم فقط برای شروع .یک زندگی مشترک کافی نیست

لطفاً رفتارت رو اصلاح کن، من تو رو دختر خودم می‌بینم و اشتباهات تو رو پای تربیت غلط خودم .میذارم

کاری نکن من سرشکسته بشم دختر، کدوم میزبانی مهمانش رو از خونه بیرون انداخته؟ کی بهت یاد !دادم دل شکستن و دروغ گفتن؟

قطره اشکی از چشم های سبز یاسمین می‌چکد و با بغض می‌گوید: داداش شرمنده‌ام ببخشید بذارید پای .بچگیم

چند قدم جلو می‌آید و دست برادرش را می‌گیرد: داداش نگاهم نمی‌کنی؟ میخوای خودم شخصاً از اون خانم معذرت خواهی کنم؟

دلش نیامد بیشتر عزیز دردانه‌اش را بیازارد دستش را دور بازویش حلقه کرد و او را در آغوش کشید: .گریه نکن یاسمین خانم قرار نیست امروز رو زهر خودت کنی

خواهرش لبخندی کم جا می‌زند، خوب می‌داند اشتباه کرده و حالا برادرش با بی توجهی تاوان خطایش .را گرفته است

با صدای خداحافظی بلند زیبا و رفتن او همراه پدر و برادرش محمدیاسین حدس می‌زند دخترک .مکالمه‌ی او و خواهرش را شنیده

ته دلش به محمدیاسر حق می‌دهد که نگران وصلت یاسمین و علیرضا باشد، خانواده خاله‌اش بر خلاف .ظاهر مومنانه و حسن نیتی که همیشه نشان می‌داند، آدم های کینه‌ای و دردسر سازی بودند

به جز علیرضا که به حسن اخلاق و پاکیش ایمان دارد، از بقیه اعضای این خانواده دل خوشی ندارد، .نگران است نکند همین پس زدن های زیبا زندگی خواهرش را تحت تاثیر قرار دهد

به سمت اتاقش می‌رود که صدای حاج خانم سر جا نگهش می‌دارد: سید محمدیاسر امروز نیومده بود؟

به سمت مادرش بر می‌گردد، زنی سرد و جدی است و کمتر احساساتش را برزو میدهد، درست شبیه خودش: نه انتظار داشتید بیاد؟

.نگاهش را از محمدیاسین می‌دزدد و آهی می‌کشد

چهره مردانه‌اش شبیه پدرش شده، ابرو های کشیده و پوست تیره و فک استخوانی محکمش، تنها .سیاهی عمیق چشم هایش است که شبیه مادرش طوبا شده

!علیرضا رفت؟ -

مادرش سری تکان داد و با دلخوری می‌گوید: اون پسره که اصلا نیومد، زیبا هم همین الان با چشم .های گریون خداحافظی کرد و رفت، اصلا من و زکیه نفهمیدیم چه دردش شده

مادر تو که حرفی بهش نزدی؟

.پشت می‌کند به مادر تا برود: نه نزدم

.و در دلش ادامه می‌دهد: اما خودش شنید

#p93

.عرق روی پیشانی‌ام را با حوله پاک می‌کنم و رژ لبم را تمدید

.پارمیدا با خنده می‌گوید: شاگردای جدید حسابی انرژیت رو می‌گیرن ها

.صدایم را پایین می‌آورم: آخه یک کپه چربی تو پهلوش میخواد شکمش رو هم برقصونه

.قهقهه‌ای مستانه می‌زند که نگین درخشان روی دندانش مشخص می‌شود: خب لاغر میشه

.دلم هوس میکند روی دندانم نگین بکارم، دندان هایم سفید است و با نگین زیبا تر می‌شود

.بند چکمه هایم را می‌بندم و کوله پشتیم را می‌اندازم

!بریم با هم یا منتظر مامانت می‌مونی؟ -

نه بریم مامان تا آخر شب باشگاهه، باید یک سری فیلم از ژیمناستیک کارای دختر بگیره و بفرسته - .برای داور مسابقات

پارمیدا برای خداحافظی با مادرش می‌رود، دختری قد بلند و لاغر اندام است، با کمک مادرش این .باشگاه را اداره می‌کند

بر خلاف من که هر چه بخورم چاق می‌شوم پارمیدا ژن لاغری دارد برای همین همیشه بعد باشگاه یک .همبگر بزرگ سفارش می‌دهد

.منتظرش ایستاده‌ام تا بعد سفارش همبرگر از بوفه باشگاه با هم به سمت خانه برویم

.پوشه های برف آرام آرام درون آسمان می‌رقصند و گاهی روی صورتم می‌نشینند

DONYAIEMAMNOE

.اوایل دی ماه است و هوا رخت زمستانی به تن کرده است

.هوای زمستانی را دوست ندارم، برایم یادآور خاطرات تلخی است

گرمای آرامبخش خورشید را با هیچ چیز نمیشد تعویض کرد، مخصوصا سرمای استخوان سوز و تلخ .زمستان

پالتوی چرمی که به تن دارم را محکم تر. دور خودم می‌پیچم، شال بلندی که انداخته ام فقط جنبه زیبایی .دارد با این حال کمی آن را بالا می‌آورم تا جلوی دهانم را بگیرد

ذهنم هنوز درگیر اعتراف عجیب محمدیاسین است، دو روز از آن اعتراف بی مقدمه و عجیب گذشته و من گویا هنوز در خلسه‌ای عمیق به سر می‌برم و نمی توانم باور کنم محمدیاسین حسینی مرد معتبر و .با آبروی محله، از آدمی همچون من تقاضای ازدواج کرده

البته اعترافات آن روزش بیشتر شبیه ابراز علاقه‌ای ساده بود تا درخواست ازدواج، ولی در قاموس انسان هایی چون او ازدواج و عشق یک معنا را می‌دهد، مخصوصا اینکه با جدیت هرگونه شکی را در .ذهنم برطرف کرده بود و دیگر می‌دانستم هدفش از ابراز عشق سوءاستفاده جنسی نیست

با آمدن پارمیدا چرت افکارم پاره می‌شود، با یک همبرگر بزرگ از در باشگاه خارج میشود و با دهان !پول می‌گوید: آماده ای بریم؟

.آره دختر قندیل بستم -

#p94

جلوی در خانه‌ی عمو پارک می‌کنم، صدای ظبط را پایین می‌آورم، از لحظه‌ای که پارمیدا سوار ماشین .شده بود صدایش بالا بود

احساس می‌کنم کسی مرا تعقیب می‌کند، اول گمانم سمت و سوی مامور پلیسی که محمدیاسین گفته بود، .می‌رود ولی خیلی زود متوجه اشتباهم می‌شوم

تعقیب کننده من صاحب یک ماشین شاسی بلند با شیشه های دودی بود، پس احتمالاً از جانب مزاحم .این روز هایم آب می‌خورد

.ابروهایم بهم پیوند می‌خورند، با گام های محکم به سمت ماشین می‌روم

.شیشه را پایین می‌کشد: به به خانم عصبانی

.دندان قروچه‌ای می‌کنم و با خشم می‌گویم: خوبه می‌دونی عصبانیم و باز اینجا پیدات شده

.خنده مستانه‌ای سر داد و قفل ماشین را می‌زند: سوار شو دختر

DONYAIEMAMNOOR

!وحید مسخره بازی در نیار، باهات به توافق رسیدم دیگه مزاحم من نشی بازم می‌بینم اینجایی ؟ -

!منم بهت گفته بودم ازت خوشم اومده، یک مدت رو با من بگذرون اتفاقی نمی‌افته -

نفسم را با کلافگی بیرون می‌فرستم، می‌خواهم بی توجه از کنار ماشینش رد بشوم که از ماشین پیاده .شده به سمتم می‌آید: شیدا صبر کن حرف دارم باهات

نگاهی به دور و برم می اندازم، وسط کوچه هستیم و می‌دانم ممکن است همین الان همسایه های .فضول برای سر در آوردن از علت حضور یک غریبه در کوچه سرک بکشند

.من این‌جا آبرو دارم وحید، برادر و پسر عموم ببینن جلوی دری شر راه می‌افته، برو دنبال کارت -

.من که ترسی از کسی ندارم، اینجا هستم تا تو راضی بشی همراهم بیای -

دلم میخواهد گلویش را با حرص فشار بدهم، پسرک سرتق از خود راضی، اصلا از رفتارش راضی .نیستم

با این حال برای جلوگیری از آبرو ریزی سوار ماشینش می‌شوم و می‌گویم: فقط از این کوچه بریم !بیرون، ببینم حرفت چیه؟

لبخندی عمیق روی لبش نقش می‌بندد، سریع پشت فرمان نشسته و با دنده عقب از کوچه خارج .می‌شود

.نفس عمیقی می‌کشم و از حس عطر سرد و تند و تیزش چینی به ابرویم می‌افتد

یاد دو روز پیش می‌افتم و حضورم در ماشین محمدیاسین، عطر ملایم و خنکش، گرمای حضورش و .حرف هایی که هر چه سعی کردم نادیده بگیرم باز هم قلبم را به بازی گرفته بود

#p95

DONYAIEMAMNOE

.آدم ها دوست دارند دائم به خود دروغ بگویند و من این عادت دروغگویی را مدتها بود که داشتم

از خودم فاصله گرفته بودم، دائم به خود دروغ می‌گفتم و آخرین و بزرگترینش این بود که من به .محمدیاسین علاقه‌ای ندارم

اما فریاد های دلم با دیدن مزاحمی چون وحید بیشتر شده است، دیگر نمیتوانم به این خود فریب دادن .ادامه دهم، من او را دوست داشتم و دارم

کسی چه می‌داند، شاید از همان نگاه اول درون محضر خانه، یا آن روزی که در مدینه جلوی آن مرد .مزاحم سینه سپر کرد و بر سرم فریاد کشید

!یا آن شبی که. آغوشش پناه ترس هایم شد، چند شب بود که دیگر کابوس نمی دیدم؟

قدرت جاذبه او به قدری زیاد است که حتی حالا که درون ماشین وحید نشسته‌ام تمام ابعاد ذهنم را .حضورش پر کرده

وحید یک گوشه پارک می‌کند، زیر چراغ یک رستوران فست فود و می‌گوید: میای بریم داخل صحبت کنیم یا غذا رو بگیرم بیارم اینجا؟

از اینکه پی به حساسیت من برده و در جایی شلوغ پارک کرده، خیالم راحت می‌شود و کمی از گارد .سختم خارج می‌شوم و می‌گویم: من شب فست فود نمی‌خورم فقط یک آب معدنی بسه برام

!می‌ترسی چاق بشی؟ -

.سکوت می‌کنم و او خندان به سمت فست فود می‌رود

کاش می‌توانستم همین لحظه از ماشینش پیاده شوم و پا به فرار بگذارم، ولی خوب می‌دانم باید جلوی .این مزاحم سمج با جدیت رفتار کنم و و جلوی فکر و خیال باطل و بیهوده او را بگیرم

بوی هات‌داگ پنیری بدجور اشتهایم را تحریک می‌کند، دیواره بزاق حلقه زده در دهانم را قورت می‌دهم !و با لحنی جدی می‌گویم: من به چه زبونی باید حرف بزنم شما تو کتت بره؟

.با همان دهان پر می‌گوید: با زبان مهر و محبت

.صورتم را با انزجار جمع می‌کنم که موجب می‌شود صدای شلیک خنده‌ی بلندش به آسمان برود

.وای دختر تو چقدر پاستوریزه‌ای، فکر می‌کردم دختر خودمونی باشی -

.در دلم می‌غرم: با هرکسی خودمونی باشم با تو نره خر نیستم

!میشه مسخره بازی رو تمومش کنی؟ -

سپس در دلم به خودم لعنتی می‌فرستم که گمان می‌کردم این آدم منطقی است و ارزش هم صحبتی را .دارد

...بذار این و خوردم با هم می‌ریم -

.من با تو هیچ کجا نمیام، الانم اشتباه کردم همراهت شدم تو نه جنبه دوستی داری نه شخصیتش رو -

تند نرو شیدا، مگه چی‌کار کردم؟! غیر از اینکه فرصت خواستم برای آشنایی؟ -

.جوش می‌آورم و با خشم می‌گویم: فرصتی دیگه باقی نمونده، من آخر این ماه می‌خوام ازدواج کنم

DONYAIEMAMNOE

.با چشم های بهت زده به من خیره می‌شود، سپس شروع می‌کند به خندیدن

.شیوه‌های قدیمی برای دست به سر کردن آدمی مثل پیدا کردی -

.پوزخندی روی لبم نقش بست: ا پس می‌دونی مزاحمی و می‌خوام دست به سرت کنم

ولی خوب گوش کن وحید ربانی من جدی هستم، آخر این ماه قراره با یک خانواده آبرو دار ازدواج کنم .و دیگه دور و بر دوستی و مهمونی رو خط بکشم

.دیگه هم نمیخوام تو رو دور و بر زندگیم ببینم

.من و تو هیچ صنمی با هم نداشتیم و نخواهیم داشت

این بار اوست که سرد و جدی پوزخند می‌زند و با خشم می‌گوید: یعنی باور کنم شیدای دست نیافتنی که از جنس مرکز فراری بود حالا می‌خواد ازدواج کنه، اون هم لابد با یک خانواده سنتی؟

خودم را بابت دروغی که گفته‌ام لعنت می‌کنم، با این حال اصلا علاقه‌ای به ارتباط بیشتر با او ندارم و ...نداشتم و امیدوارم این دروغ شر او را کم کند

.اره دقیقاً همینجوری فرض کن آقای وحید ربانی. اینکه باور نمیکنی مشکل من نیست -

سری به نشانه تاسف تکان می‌دهد: اما شیدا من اصلا توجیه نمی‌شم و این یعنی نمی‌خوام دست ازت .بکشم

غرور و تکبرت رو دوست دارم، اینکه دله نیستی و دنبال پسرا راه نمی‌افتی برام زیباست، پس فکر .اینکه با همچین دروغ مسخره‌ای دست ازت بکشم و فراموش کن

سپس با گستاخی تمام دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد و نوازش می‌کند: از الان منو به عنوان دوست .پسرت بدون عزیزم

پوستم از حس دستش مور مور می‌شود، با خشم دستش را پس می‌زنم و می‌غرم: گمشو بهم دست نزن .عوضی

همین حرکت سریع من او را به شدت خشمگین می‌کند و ضربه نسبتاً محکمی با پشت دست روی لبم .می‌کوبد: بتمرگ سر جات فکر کردی من باهات شوخی دارم

DONYAIEMAMNOE

.می‌خواهم در را باز کنم که قفل را میزند، با وحشت متوجه می‌شوم در مخمصه بدی افتادم

.نباید به صرف آشنایی دور اعتماد می‌کردم

با خشم دستم را سمت سوییچ ماشینش می‌برم که مچ دستم اسیر پنجه هایش می‌شود: آروم بگیر .لعنتی، کاری نکن دست روت بلند کنم

اشک هایم به سد چشم هایم فشار می‌آورند ولی به سختی بغضم را پس زده فریاد می‌زنم: باز کن این .در رو باز کن لعنتی نمیتونم یک لحظه هم تحملت کنم

.فشارش روی مچ دستم بیشتر می‌شود، برای رهاییم از ببین دستانش با سر به بینی‌اش ضربه می‌زنم

.صدای فریادش بالا می‌رود: کثافت چه غلطی کردی نامردم اگه آدمت نکنم

همین که دستم را برای ماساژ بینی‌اش رها می‌کند، قفل ماشین را میزنم و با عجله به سمت خیابان .می‌دوم

#p97

.آنقدر حالم خراب است که متوجه نیستم اطرافم چه می‌گذرد، از وحید ربانی با تمام وجود متنفر می‌شوم

.از خود احمقم بیشتر، که خریت کرده با او همراه شدم

قلبم به شدت در قفسه سینه می‌تپد و جرئت نگاه کردن به پشتم را ندارم، می‌ترسم دنبالم بیاید و قصد .تلافی داشته باشد

.نمی‌دانم با چه فکری دستم روی شماره او می‌لرزد و تماس را بر قرار می‌کنم

.شاید چون در این لحظات خود را درمانده تر از همیشه می‌بینم، تنها و بی کس

.نه برادری دارم که همراهم باشد، نه پدری که نگران حالم شود

با پیچیدن صدای مردانه‌اش در گوشی، قلبم آرامش می‌یابد، عقلم دیگر جرئت ندارد اخطار بدهد بودن با .او غلط است، جرم است و خطرناک، حالا او هم تسلیم شده

!الو سلام شیدا خانم؟ -

.با صدایی دو رگه و لرزان می‌گویم: محمدیاسین

متوجه حال خرابم می‌شود، با نگرانی مشهودی می‌پرسد: الو شیدا خانم کجایی؟! چرا صداتون می‌لرزه؟

.نگاهی به اطراف می‌اندازم، درست وسط یک خیابان شلوغ یک طرفه، روی پل ایستاده‌ام

.نمی‌دونم کجام، فقط خیلی می‌ترسم -

بغضم در گلو می‌شکند و با صدایی بلند می‌زنم زیر گریه، آخرین باری که اینطور گریسته بودم کی !بود؟

درست آن شب شوم است، همان شبی که من با استیصال روی سنگ‌فرش های سخت و سفت آن باغ .روی زانو نشسته و زجه زده بودم

!الو الو شیدا مردم از نگرانی کجایی تو؟ -

.به سختی می‌نالم: نمی‌دونم نمی‌دونم

DONYAIEIMAMNOE

صدای شیدا گفتن، کلافه و خشمگینش می‌آید: شیدا داری منو سکته می‌دی دختر، یک تابلوی کوفتی یا نشونه‌ای نیست بگی کجایی؟

.با حالتی گیج به اطراف نگاه می‌کنم، یا دیدن اسم تابلو با سرعت می‌گویم: خیابان... هستم

.اومدم اومدم دختر، آروم باش فقط آروم -

.لطفاً گوشی رو قطع نکن -

.این را با اوج درماندگی می‌گویم

!نه قطع نمی‌کنم، می‌خوای تعریف کنی چی شده؟ -

:با هق هق می‌گویم

.من زدمش، من با سر زدم تو صورتش، صورتش پر خون شد من فقط ترسیده بودم -

.نباید نباید بهم دست می‌زد

صدای فشرده شدن دندان هایش و گرفتگی صدا، تا این طرف خط می‌آید: کی جرئت کرده بهت دست !بزنه؟

.با صدایی بلند می‌گریم: وحید اون لعنتی

سپس ادامه نمی‌دهم، موهایم را چنگ می‌زنم و با صدایی بلند زجه میزنم، شاید رفتار لحظات قبل وحید .آنقدر هم بد نباشد ولی برایم یادآور خاطرات شوم گذشته است

خیابان نزدیک به خانه عمو است، آمدن محمدیاسین زیاد هم طول نمی‌کشد، با دیدنش تازه متوجه کاری که کرده‌ام می‌شوم و احساس شرمساری و عصبانیت وجودم را در برمی‌گیرد، چه فکری کرده‌ام که پای !او را به اینجا باز کردم؟

#p98

DONYAIEMAMNOE

.سرم را روی پنجره تکیه داده‌ام و نگاهم به خیابان است

ساعت ده شب است و احتمالا مامان تا حالا نگران شده، ولی آرامش الانم اجازه نمی‌دهد به فکر .برگشت باشم

.تصاویر لحظات قبل و نگرانی شدید محمدیاسین باعث می‌شود، لبخندی محو روی لبم نقش ببندد

آنقدر نگران بود که حواسش پی پیشروی دستش روی تنم نرفت و بعد از اینکه خیالش راحت شد .سالمم بازویم را گرفت و در آغوشم کشید

.سپس با صدای بهت زده‌ی من که حاج‌آقا خوانده بودمش به خودش آمد و عقب کشید

.چند باری هم لعنت بر شیطان فرستاد، ولی من می‌دانستم حاج‌آقای ما امشب بدجور دلش سریده

!و وجدانم نهیب می‌زند: نه که دل خودت سر جایش است؟

.دقایقی است در ماشین نشسته و سکوت کرده‌ایم

.صدای موسیقی ملایم سنتی از ظبط ماشین در حال پخش است

چه قبل رامین چه بعد او همیشه دنبال پسر های امروزی و روشنفکر با تیپ و قیافه هایی مردن و باکلاس بودم، ولی امشب از دست یکی از همان پسر ها گریخته به آغوش مردی متعصب و مذهبی که .ظاهری ساده داشت و پژو سوار می‌شد و آهنگ سنتی گوش می‌داد، پناه برده بودم

.البته به کار بردن واژه متعصب برای محمدیاسین کمی بی انصافی بود

.محمدحسین مذهبی بود، ولی متعصب را شک داشتم

.تعصب از روی کج فهمی می‌آمد، اینکه عقیده خودت و ارزش هایت را بر هر چیزی برتر و مقدم ببینی

تعصب کورکورانه همیشه با جهالت همراه بود و من شک داشتم که مرد موجه پیش روی این گونه .باشد

اصلا همین که دلبسته همچون منی شده بود، منی که زمین تا آسمان با او تفاوت فرهنگی و عقیده‌ای .داشتم، نشان می‌داد او تعصبات بی جا ندارد

او در عین اینکه غیرتی، مذهبی و گاهی زورگو بود، هیچگاه باعث نشده بود حس کنم مردی متعصب و .بی منطق است

البته که عمر آشنایی ما تنها چند ماه بود و باید برای قضاوت یک آدم بیشتر صبر و تحمل به خرج .می‌دادم

.با شنیدن صدایش از میان افکارم بیرون کشیده می‌شوم و نگاهش می‌کنم

.شیدا من امشب تا وقتی از خونه برسم اینجا مردم و زنده شدم -

.بارها و بارها با خودم فکر کردم، دیدم نمی‌تونم نگرانت نباشم و بهت اهمیت ندم

نمی‌دونم این حس چه جوری با این سرعت تو وجودم ریشه زده و عمق گرفته ولی حالا دیگه نمیشه و .نمیتونم نادیده‌اش بگیرم

نگاهی منتظر به من می‌اندازد: بگو تو هم مثل من فکر می‌کنی؟

نگاهم را از چشم های مشکی عمیقش می‌دزدم و به خیابان نگاه می‌کنم، باید از نگرانی هایم به او .می‌گفتم: من نمی‌دونم چی بگم، آخه من و تو خیلی خیلی با هم تفاوت داریم

.با صدایی کلافه و کمی خشمگین میگوید: نگو نمی‌دونی، که اگه نمی‌دونستی بهم زنگ نمی‌زدی

DONYAIEMAMNOE

اینکه به جای پدر، برادر، عموت یا هرکس دیگه‌ای به قول خودت بدون فکر کردن بهم زنگ زدی یعنی قلبت با من همراهه.

از اینکه او دارد به جای من هم اعتراف به عاشقی می‌کند، غرق حسی مبهم و ناشناخته می‌شوم.

حسی که مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم و اصلا شک دارم قبلا حسش کرده‌ام یا نه؟!

#p99

دست و دلم می‌لرزد ولی به خودم نهیب می‌زنم: شیدا یک بار هم که شده از پوسته‌ی دو ساله ترس و وحشتت فاصله بگیر و به ندای قلبت گوش کن.

دستم را روی کت محمدیاسین می‌گذارم، با تعجب به سمتم می‌چرخد، چقدر نگاه کردن به چشم هایش سخت و نفس‌گیر است، در این مدت سه ماه همیشه در عین اینکه وسوسه می‌شدم در سیاهیش غرق بشوم ترسی مبهم و ناخواسته به آن دو گوی شبق رنگ مرا از نگاه کردن باز می‌داشت.

من سخته برام اعتراف کنم، مدتهاست پشت نقاب غرورم اجازه ندادم هیچ مردی نزدیکم بشه، ولی - حالا دارم خودم اعتراف می‌کنم که بهتون علاقه دارم.

لبش کش می‌آید چشم هایش برق می‌زند: باورم نمیشه شیدا، احساس پسر های هفتده هجده ساله رو دارم.

دستش را چند باری روی صورتش می‌کشد: یعنی تو هم بهم حس داری؟! در نظرت به مرد بی منطق و زورگو نیستم.

حالا لبخندی او به لب من هم سرایت می‌کند: نه نیستی، شما اصلا حس بدی بهم منتقل نکردید، من لحظه‌ای حس نکردم تعصب جلوی منطق شما رو بگیره و ازتون آدم افراطی بسازه.

DONYAIEMAMNOE

گویی با نگاهش نوازشم می‌دهد، سپس با صدایی آرام بخش میگوید: خوشحالم که جوابم رو گرفتم.

امشب اصلا فرصت مناسبی نیست ولی دلم می‌خواد همین فردا درست با هم دیگه درباره تفاوت ها مون و عقایدی که داریم صحبت کنیم.

نظرتون درباره صحبت توی رستوران گلدیز همین که نزدیک این خیابونه چیه؟!

ریز می‌خندم و نگاهم را می‌دزدم. با کنجکاوی ابرویش را بالا انداخته می‌گوید: کجای حرفم خنده داره خانم؟!

لب می‌گزم تا بیشتر نخندم: خب فکر نمی‌کردم حاج‌آقا (با طعنه) بعد بله گرفتن به مادرشون بگن برای .امر خیر بیان

.این قرار و مدار گذاشتن ها به تیپ و شخصیت شما نمیخوره

سری تکان می‌دهد: اول کاری قضاوت نداشتیم حاج خانم، من یک مرد ۳۵ ساله هستم شما هم یک خانم ۲۶ ساله، فکر نمی‌کنم آدمی با سن و سال و تجربه های ما نیازی به واسطه کردن والدینش داشته !باشه

در ضمن ما نیاز داریم مفصلا با هم آشنا بشیم و صحبت کنیم، بعد حتما خانواده ها رو در جریان .می‌ذاریم

من نمی‌دونم تو چجوری منو می‌بینی شیدا ولی من اول با عقل و منطق می‌سنجم و بعد تصمیم می‌گیرم و هیچ وقت اجازه نمیدم سنت های اشتباهی که ربطی هم به دین و مذهب نداره بلکه نشأت گرفته از .تعصبات قدیمی روی زندگیم تاثیر بذاره

!حالا بگو نظرت درباره رستوران و قرار فردا چیه؟

.با شیطنت می‌گویم: هرچی حاج‌آقا بگه

.در حین روشن کردن ماشین می‌گوید: ای من این لفظ حاج‌آقا رو از زبون شما بندازم

#p100

DONYAIEMAMNOE

.هوای خنک زمستانی است، تضاد آفتاب داغ و سرمای زمین هوا را متبوع کرده

.مامان می‌گوید: وقتی آفتاب زمستان خیلی داغه یک سرمای سنگین در راه است

می‌ترسم از اینکه محمدیاسین هم مثل گرمای دل‌پذیر یک آفتاب زمستانی باشد، در پس گرمای وجودش .یک سرمای شدید در راه باشد

نزدیک ساعت ۱۱ ظهر است، تصمیم دارم قبل از رفتن به رستوران برای خرید یک سری وسایل به .پاساژ بروم

.موقع خروج از منزل با مسعود چشم در چشم شدم

.نگاهش مثل همیشه سرد و خشک است، گویی ارث پدرش را از آدم طلب دارد

با دیدنم پوزخندی زده و به سمت اتاقش می‌رود، دیشب که دیر به خانه برگشتم، متوجه پچ پچ هایش .زیر گوش عمو شدم، این پوزخند هم از همان بدگمانی احمقانه نشأت می‌گرفت

بی خیال شانه‌ای بالا می‌اندازم، برود به درک من که نباید به خاطر سوءظن و فکر مریض دیگران .زندگی را به خودم تباه کنم

.می‌خواهم سوار ماشینم بشوم که حس می‌کنم سنگینی نگاهی روی من است

.سر می‌چرخانم و با ندیدن کسی نفسی آسوده کشیده به سمت همان خیابان محل قرار می‌روم

.حقوق این ماهم را گرفته بودم و با خیال راحت خرید می‌کنم

.چند مدل روسری قواره دار که ترکیب رنگ های روشن سبز آبی و نارنجی زرد بود

.دو دست مانتوی جلو باز با طیف رنگ نزدیک به روسری ها هم می‌خرم

.با دو دست پر به سمت ماشین می‌روم تا خرید هایم را صندلی عقب ماشین بگذارم

.شالم روی شانه‌ام افتاده است و موهای بلند و لختم روی شانه‌هایم رها هستند

برای باز کردن ماشین مجبورم پاکت هایم را روی ماشین بگذارم که احساس می‌کنم دستی شالم را به .آرامی روی سرم کشیده و پشت سرم ایستاده: دست پر شدید خانم

.بی اختیار از حس گرمای نفس هایش روی گردنم مور مور می‌شوم

!در خودم جمع می‌شوم و با صدایی لرزان می‌گویم: شما اینجا چی کار می‌کنید؟

!یادت رفته قرار گذاشته بودیم؟ -

.دختر خجالتی نبودم، مخصوصا بعد اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود

ولی هر لحظه کنار محمدیاسین احساس عجیبی بهم هجوم می‌آورد، احساساتی مانند خجالت، هیجان و .لذت

DONYAIEMAMNOE

.خب شما نیم ساعت زودتر اومدید -

.اولا شما و دوم شخص جمع رو کنار بذار، دوم اینکه خودت هم زود اومدی -

#p101

با هم وارد سفره‌خانه‌ی سنتی می‌شویم، تخت ها در غرفه های کنار هم قرار دارند. آبنمای زیبا وسط سفره‌خانه هم هوای آنجا را خنک و مطبوع کرده.

قبل از آنکه شروع به صحبت کنیم گارسون منوی غذا را مقابل مان می‌گیرد.

به عادت شیدای گذشته، منو را به محمدیاسین می دهم تا برایم انتخاب کند.

گاهی دلم می‌خواهد، به شانه های یک مرد تکیه کنم و خودم را به او بسپارم، اما حیف که در طول زندگیم مردانی که بشود به آن ها اعتماد کرد را ندیده بودم.

نگاهی به گارسون انداخته، می‌گوید: یک پرس خورشت قیمه و فسنجان.

از انتخاب خاص او تای ابرویم بالا می‌رود، انتظار داشتم کباب یا دیزی سفارش دهد، اما گویی محمدیاسین در همه ابعاد شخصیتی با تصورات من تفاوت دارد.

بار دیگر به چهره‌اش چشم می‌دوزم، صورت کشیده‌اش با آن فک محکم و ته ریش کمرنگ جذابیت خاصی دارد.

بینی استخوانی که یک برآمدگی کوچک روی تیغه خود دارد و چشم هایی عجیب!

مشکی چشم هایش در زیر کشیدگی ابروهای پر رنگش شبیه یک گوی سحرآمیز مسخ کننده است.

پوست تیره و بریدگی گوشه‌ی ابرویش ظاهرش را کمی خشن کرده.

گویی در پس معصومیت چشم هایش یک خشونت دوست داشتنی وجود دارد.

نه که محمدیاسین یک مدل تمام عیار مردانه باشد، نه او حتی با وجود این جذابیت ها در نهایت یک چهره معمولی ساده را تشکیل داده بود، ولی در نظر من محمدیاسین اسطوره‌ای بی نظیر بود.

خیرگی نگاهم را که می‌بیند با شیطنت می‌گوید: دید زدن نامحرم معصیت بانو.

یک نظر حلاله حاج آقا -.

لبخندی به رویم می‌پاشد و می‌گوید: خب اینجا هستیم که حرف بزنیم درباره زندگی مون علایق و عقایدمون.

DONYAIEMAMNOE

همان لحظه گارسون با سفارش های ما از راه می‌رسد، سکوت کوتاهی بینمان برقرار می‌شود.

تا رفتن گارسون به حرف هایی که باید می‌زدیم فکر می‌کنم و آخر می‌رسم به آن شب شوم فوبیایی که شاید تا آخر عمر همراهم باشد!

آیا باید درباره آن شب هم به محمدیاسین می‌گفتم؟!

.با شنیدن صدایش به خودم می‌آیم: بفرمایید از خورشت فسنجان اینجا بخوری عاشقش می‌شی

.با خجالت قاشقی از غذا میخورم، مزه ملس فسنجان را دوست دارم

.کمی از لیموی کنار بشقاب داخلش می‌چکانم تا ترش تر شود

!محمدیاسین لبخندی به چهره ام می‌زند: ترس دوست داری؟

!شما لابد شیرین می‌خورید؟ -

.من دنبال اعتدال هستم بانو ملس رو بیشتر می‌پسندم -

!اعتدال و عدالت، برای یک قاضی عالیه -

.امیدوارم اینجور بوده باشه، توی شغل ما مسئولیت و بار بزرگی روی دوش انسان سنگینی می‌کنه -

.گاهی درگیر یک پرونده می‌شم و خواب از چشم هام حروم میشه

.مدتی هست به این مدل زندگی عادت کردم و اگر ایمان و توکلم به خدا نبود از پا در می‌ومدم

موقع گفتن این حرف ها کاملا جدی است و این نشان می‌دهد کارش برایش اهمیت ویژه ای دارد: .درسته آقای حسینی شغل سختی دارید

!خب شما چی میخوای درباره من بدونید؟

اشاره می‌کند به بشقاب غذا: سر سفره صحبت کردن درست نیست بفرمایید نهار رو بخوریم تا صحبت .کنم

بعد از غذا می‌خواهم قلیان سفارش بدهم که او مانع می‌شود، همین هم شروعی برای بحث بر سر .اختلاف عقاید ما شد

.خب من عادت دارم توی سفره خونه قلیون بکشم -

این بار از پوسته مهربانی در آمده با اخم های درهم و لحنی به وضوح جدی می‌گوید: منم اجازه نمی‌دم .دختری که حکم همدم و ناموس من رو داره توی جای عمومی لب به اینجور چیزا بزنه

!می‌دونی این پک زدن شما به قلیون چقدر برای یک غریبه جلب توجه کننده است؟

دست به سینه می‌زنم و می‌گویم: دقیقاً اختلاف عقاید ما از همین جا شروع میشه، موت رو بپوشون ...مردم تحریک نشن، قلیون نکش جذاب نشی، مهمونی نرو بشین بمیر

DONYAIEMAMNOE

.اخم هایش به یک باره باز می‌شوند و با صدایی کنترل شده قهقهه می‌زند: نفس بکش بانو

!محو خنده‌ی بکرش می‌شوم، خنده اش را ندیده بودم نه؟

دل زبان نفهمم برای آن چال کمرنگ گونه‌اش بی قراری می‌کند، بدترین عذاب این بود عاشق شوی آن .هم عاشق مردی اشتباهی، مردی که با همه‌ی خوبی هایش با تو یک دنیا تفاوت دارد

#p103

.من اگه آدم مذهبی هم نبودم دوست نداشتم خانوم همراهم همچین کاری بکنه -

.من مرد معتبری هستم، بنظرم قلیون کشیدن تو همچین مکانی کار سبک و جلفی باشه

!این از دیدگاه شما جلفه. چون من یک زنم -

.من با نگاه جنسیت زده درباره ی به قلیون کشیدن شما نظر ندادم -

.این کار رو خودم هم انجام نمی‌دم خانم

.شاید بهتر باشه اول کاری سنگ هامون رو باز کنیم

من جز اون دست از مردایی که خودشون یک کار اشتباهی رو انجام می‌دن و برای جنس مونث بد .می‌دونن نیستم

.اگه رابطه بی پرده و قید و بند برای یک زن بده و گناهه برای مردم به همون اندازه اشتباهه

.اگه خوردن مشروب یا قلیون کشیدن از دیدگاه من بده برای هر دو جنسیت بده

.من مردی نیستم که خودم رو برتر از جنس زن بدونم

متاسفانه خیلی از آدم های شبیه من این رفتار ها رو انجام دادن و باعث شده تو ذهن شما ما تبدیل بشیم به آدم های خشک مقدس و متحجر و ضد زن، ولی من در کنار ایمان قوی سعی دارم تعقل قوی .هم داشته باشم

.دین در کنار جهالت یعنی تعصب ولی کنار عقل و خرد نتیجه‌ش میشه آزادگی

سکوت می‌کنم تا حرف هایش به پایان برسد، بنظرم منطقی صحبت می‌کرد، اما شعار زده، فاصله بود .بین حرف و عمل

.خب شما شعار های زیبایی دادید، ولی عملا دین با آزادی منافات داره -

شما هر چقدر هم دم از آزادگی بزنید، در نتیجه پیرو یک سری ارزش و اصول هستید که با بعضی آزادی ها منافات داره.

مثل حجاب و با روابط آزاد دختر و پسر.

من و شما پیرو دو تا اندیشه متفاوت هستیم، بعد یک مدت زندگی، حال و هوای عاشقی که از سرمون بره، این تفاوت ها جلوه می‌کنه.

اون وقت شما از پوشش من، رفتار من آزادی های من عصبانی می‌شید و من از سختگیری های شما خسته.

همه‌ی این‌ها میشه نتیجه‌ش جنگ و دعوا و دلخوری و در نهایت تنفر.

ما نمیتونم به اصولی که ۲۶ ساله باهاش زندگی کردم پشت پا بزنم و بشم شبیه شما، مطمئن هستم شما هم این رو نمی‌خواید.

من یک بار ازدواج ناموفقی داشتم، عمرش یک سال بود و فقط در دوران عقد بودیم، ولی جدایی به قدری به روح و جسمم ضربه زد و اتفاقاتی که در طول اون یک سال بلایی سرم آورد که تا مدتها اثراتش قابل جبران نیست.

آقای حسینی، محمدیاسین، من منکر این نمی‌شم که از روز اولی که شما رو دیدم و بهتون محرم شدم دلم برای شما نلرزید، اما زندگی بهم درس داده برای یک زندگی مشترک فقط عشق کافی نیست.

آهی می‌کشم، خدا می‌داند که پس زدن عشق کسی همچون محمدیاسین تا چه اندازه سخت و نشدنی است.

گویی میخواهی جانی را از جسمی جدا کنی.

قلبم بی قرار برای عشقی که جوانه نزده قرار بود خشکانده شود زجه می‌زند، اما چه کنم که چاره‌ای نبود.

با صدایی محزون و لحنی غمگین می‌گوید: ما مناسب هم دیگه نیستیم، می‌دونم سخته ولی حقیقت کتمان نشدنیه.

DONYAIEMAMNOE

شما حتی از لحاظ شرعی از ازدواج با دختری مثل من منع شدید.

می‌خوای نادیده‌اش بگیری؟

کجای شرع و دین نوشته ازدواج با شما گناهه؟ -

!توی دین من اومده لا اکراه فی الدین، اون وقت شما دارید میگید ازدواج من با شما گناهه ؟

.ببین شیدا خانم، به اندازه همه‌ی آدم های روی کره‌ی خاکی عقاید و سلیقه وجود داره

هیچ دو نفری نیستن که مثل هم فکر کنن همین نامزد سابق شما حتما در ظاهر عقایدی مشابه شما داشت ولی در نهایت تفاهمی بینتون نبود و جدا شدید.

ولی من نهایت سعی خودم رو می‌کنم که با شما به تفاهم برسم، اختلاف سلیقه هامون رو بفهمم و بهش احترام بذارم.

از طرفی یک سری خط قرمز ها و چهارچوب ها دارم که دوست دارم شما رعایت کنید، این خط قرمز ها از دیدگاه خودم کاملا معقول هست، فقط می‌مونه نظر شما.

دروغ نیست اگر بگویم دلم لرزید و خواست بیشتر به او فرصت دهم ولی عقلم نهیب زد، اولین شرط ازدواج هم عقیده بودن زن و شوهر است.

راست می‌گفت که رامین ظاهراً با من و خانواده‌ام هم عقیده بود ولی وقتی پا به زندگی‌اش گذاشتم متوجه شدم او در وجودش چیزی به اسم غیرت و مردانگی، و البته شعور ندارد، این خصایص ربطی به عقیده فرد ندارد بلکه یک ویژگی ذاتی است که او از آن محروم بود.

نگاهی عمیق به چشم های منتظرش می‌کنم، این مرد با تمام خوبی هایش ارزش فرصت دادن که دارد نه؟!

!بی انصافی نیست اگر با او همچون وحید رفتار کنم؟

.دلم می‌خواهد بعد مدت ها ریسک کنم، اعتماد کنم ولی عقلم فریاد می‌زند نکن پشیمان می‌شوی

...من میترسم بهتون اعتماد کنم، یک بار اعتماد کردم نتیجه اون شد شکستی بزرگ و حالا -

DONTAIEMAMROE

سرم را پایین می‌اندازم، محمدیاسین لبخندی کمرنگ روی لب دارد، با صدایی لطیف می‌گوید: شیدا خانم.

.آخ که صدایش را به جای گوشم قلبم می‌شنود

.با صدایی آرام می‌گویم: بله

!بهتون قول شرف بدم که مراقب احساساتت هستم چی؟ -

.سرم را با سرعت بالا می‌آورم، این حجم از لطافت در وجود مردی مانند محمدیاسین عجیب است

!مگر نه اینکه مردان هم عقیده و مسلک او زن را ناقص العقل و ضعیفه و دستیار شیطان می‌دانند؟

مگر نه اینکه زن هایشان را محروم و پنهان می‌کنند تا غیرت و مردانگی‌شان را به رخ بکشند و از !فساد این عاملان فسق و فجور جلوگیری کنند؟

پس چرا محمدیاسین در این مدت این طور نبود؟! چرا این همه لطافت و محبت در وجودش نهفته؟! آیا !دارد نقش بازی می‌کند یا واقعیت او اینگونه است؟

!شما می‌خوای به خاطر من پا روی عقایدت بذاری؟ -

.فعلا عقاید من با داشتن شما در تناقض نیست خانم -

.می‌خوام مدتی رو بهم فرصت بدیم، بعد اگه شرایط محیا بود رابطه مون رو جدی کنیم

براتون سخت نیست، همسرتون آدمی به شکل و قیافه من باشه؟ -

!آزاد بپوشه، مهمونی بره، عقایدش هم مخالف با شما باشه ؟

.نه تا وقتی به پیوند زناشویی و عشق بینمون احترام بذاره و رفتارش معقول باشه نه سختم نیست -

۱۴/۱۰

#p106

DONYAIEMAMNOE

!میتونم ازتون سوالی بپرسم شیدا خانم؟ -

احتمال می‌دادم درباره گذشته‌ام باشد. کمی مضطرب می‌شوم، دستی به شالم می‌کشم و می‌گویم: بله .بفرمایید

!چرا رشته‌ای به خوبی دندانپزشکی رو رها کردید و توی باشگاه کار میکنید؟ -

.از اینکه ابتدای صحبت مان مسئله دوشیزه بودن و نبودن را نپرسیده دل گرم می‌شوم

یادم میآید سال گذشته مادرم با اصراری زیاد وادارم کرده بود که با پسر یکی از دوستانش قرار آشنایی .بگذارم تا اگر به دلم نشست، خانواده پسر برای آشنایی به منزل ما بیایند

در همان قرار اول پسرک درباره دختر بودن یا نبودنم و نامزدی بهم خورده‌ام پرسیده بود و همان ابتدای راه نشان داده بود هدفش از ازدواج فقط پایین تنه است.

در پاسخش می‌گویم: چون یک رشته‌ی تحمیلی بود.

مسلماً جواب صادقانه‌ای نبود، ولی نمی‌توانستم بگویم بعد آن شب شوم حتی جرئت نمی‌کردم در آینه به خودم نگاه کنم.

اینکه بارها و بارها از خودم متنفر شدم و سعی کردم خودم را از بین ببرم.

اینکه با سختی فراوان امتحاناتم را رد کردم و با نمره های لب مرزی ترم آخر را گذارندم.

اینکه با راهنمایی روانشناسی که البته کمکی به حالم نکرده بود به ورزش رفتم و آرامش از دست رفته‌ام را میان رقصیدن و آزادی هایم یافتم، نه نمی‌توانستم حداقل الان نمی‌توانستم همه چیز را به محمدیاسین بگویم.

متوجه میشود علاقه‌ای به بحث ندارم و سوالی نمی‌پرسد.

این بار نوبت من است که می‌پرسم: خواهرتون می‌گفت شما و دختر خاله تون با هم نامزد هستید، این ماجرا درسته؟!

- مادرم خیلی دوست داره من با زیبا ازدواج کنم ولی بعد سی و پنج سال سن خودم به اندازه کافی عقل و شعور برای انتخاب همسر آینده‌م دارم.

- بیشتر خانواده های سنتی و مذهبی تو سن و سال پایین ازدواج میکنند و چرا شما تا سی و پنج سالگی ازدواج نکردید؟! این برام عجیبه!

- پدرم که از دنیا رفت، محمدحسین ماموریت بود، محمدیاسر هم نزدیک بیست سالش بود، من بودم و مادر و خواهری که برای مرگ عزیزشون بدجور بی قراری می‌کردن.

اغراق نیست اگه بگم برای خواهرم پدری کردم.

یاسمین موقع فوت پدرم ۷- ۸ ساله بود و من ۲۵ ساله نصف وقتم و می‌رفتم حجره باقی اون رو پیش یاسمین بودم.

DONYAIEMAMNOE

خواهرم مدتها افسردگی داشت و من وظیفه می‌دونستم بهش کمک کنم.

پنج سال پیش بود که یاسر قبول کرد کمک من فروشگاه و حجره ها رو اداره کنه و من فرصت کردم تو به علاقه خودم یعنی کار تو رشته حقوق برسم.

بعدم درگیر زندگی و کار شدم، همیشه منتظر بودم کسی از راه برسه این قلب سرد و یخ زده‌ام رو گرم کنه ولی انقدر طول کشید که پاک ناامید شدم .

تا اینکه شما رو دیدم، نمیگم تو نگاه اول ولی وقتی بعد مدتها دختری با به حریم قلبم گذاشت و اجازه داد برای کابوسش آرومش کنم دلم لرزید.

#p107

.موقع برگشت دوباره رخش توی بازی می‌رود و روشن نمیشود

.به ناچار با ماشین محمدیاسین برمی‌گردم

.جلوی خانه عمو نگه می دارد، تمام مدت سکوت کرده‌ام و او هم حرفی نزده

.باز هم به من مهلت داده تا فکر هایم را بکنم بعد تصمیم بگیریم

با خداحافظی کوتاهی ماشین را ترک می‌کنم، دلم خلوت می‌خواهد ولی چاره‌ای ندارم و باید به منزل .عمو بروم

.با ورود به حیاط و دیدن شلوغی آن نفسم را کلافه بیرون می‌دهم

.سمیرا و مریم و شیرین پای دیگ آش نذری ایستاده و دارن هم می‌زنند

.بابا و عمو هم روی ایوان در حال چایی خوردن هستند

!با تعجب می‌پرسم: چه خبره آش نذری می‌دید؟

زن عمو که کنارم ایستاده می‌گوید: فردا محرمه دخترم، یادت رفته؟

می‌خواستم بگویم اصلا یادم نبوده که بخواهد برود به این اینجور مراسم ها اعتقادی ندارم، ولی به .عقاید زن عمو و کسانی که معتقد هستند، احترام می‌گذارم

.نذرتون قبول باشه زن عمو -

.لبخندی می‌زند و می‌گوید: برو یک هم بزن زیر دیگ رو تا خدا حاجتت رو بده

.خوشبختانه مامان زن عمو را صدا می‌زند و من فرصت می‌کنم به داخل سوییت خودمان پناه ببرم

خسته و بی حوصله زیر پتویم می‌خزم و هندزفری داخل گوشم می‌گذارم، اما با دیدن مامان در چهار !چوب در و اشاره‌اش هندزفری را از گوشم خارج کرده می‌پرسم: سلام مادر مهربان چیزی شده؟

با لحنی کمی مشکوک می‌پرسد: از صبح تا حالا کجا بودی؟

سرم را دور و بر اتاق می‌چرخانم و با طعنه می‌گویم: غیر اینکه خونه عوض شده اتفاق دیگه ای هم !افتاده؟

من کی جواب پس دادم که بار دومم باشه؟

.برای نگرانی خودم پرسیدم مادر، چه زود ناراحت می‌شی -

.خرید بودم، بعدم رستوران -

تای ابرویش را می‌اندازد بلا: تنها دیگه یا کسی هم همراهت بود؟

سعی می‌کنم حواسش را پرت کنم: راستی از شهاب چه خبر، اتراق کرده خونه‌ی مادر زن و پیداش نیست؟

مامان با ناراحتی جلو می‌آید کنارم می‌نشیند: آخ چی بگم مادر، بهونه می‌کنه بخاطر شیدا نمیام، هی بهش میگم شیدا با تو مشکل نداره گوش نمیده.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: شب زنگش می‌زنم ببینم دردش چیه؟

مامان با خوشحالی لبخندی می‌زند و سرم را می‌بوسد، به عادت گذشته ها دستش را لای موهایم فرو می‌برد و در حین نوازش می‌گوید: خدا که بهم شهاب رو داد خیلی خوشحال شدم، ولی ته دلم یک حسرتی بود اون هم داشتن دختر بود، ده سال طول کشید تا بالاخره خدا تو رو بهم داد، انگار یک تیکه از بهشت رو تو بغلم گذاشتن.

نوازش موهایم باعث رخوتم می‌شود، مامان ادامه داد:

#p108

تا اینکه دختر عزیزم خانم دکتر من دلبسته یک آدم اشتباهی شد و مسیر زندگی تو بد موقعیتی - قرارش داد.

شیدا فکر نکنی منِ مادر نمی‌فهمم به تو چی گذشته، فکر نکنی اون روزا که خودتو تو اتاق حبس می‌کردی رو نمی‌بینم.

ولی به روی خودم نمیارم، چون یک طرف ماجرا پسری که با تضمین الکی اون از خدا بی خبر باعث غفلت من و پدرت شد.

درسته منصور خودش رو زده به بی‌خیالی ولی من می‌دونم داره برای تو و زندگیت غصه میخوره.

اگه می‌پرسم کجا میری کجا میای بخاطر دل نگرانمه مادر.

DONYAIEMAMNOE

دیگه طاقت ندارم ببینم خورد شدی و شکستی.

دختر من خانم دکتر من الان باید توی زندگی مجلل بود، نه اینکه زن عموت برای پسرش خواستگاریش کنه اونم به نیت بچه، نه اینکه در و همسایه پشتت هزار جور حرف در بیارن و برای پیر پسرای فامیل لقمه‌اش بگیرن.

نگاهی به صورت ناراحتش می‌کنم و بوسه می‌کارم روی دستانش.

مادر بودن سخت است، مادر دختری خود خواه و سربه هوا سخت تر.

درست می‌گوید، پدرم و او از درون به خاطر زندگی ما می‌سوزند، به خاطر دارم دو سال پیش که به خاطر مصرف حشیش در یک مهمانی گرفته بودنم، پدرم برای رضایت به کلانتری آمد.

به چشم خم شدن کمر پدرم را وقتی گفتند:« دخترت مواد مصرف کرده» دیدم.

هرچند آخرین باری بود که حشیش مصرف می‌کردم و بعد از آن بزرگترین خلافم سیگار و مشروب بود، ولی دیگر هرگز برق شادی را در نگاه پدر ندیدم و رد دلخوری کمرنگی در عمق نگاهش بود.

برای همین است که از دو سه سال پیش که من از رامین جدا شدم، سختگیری های بابا روی شیرین زیاد شده.

هرگز مرا به خاطر رفت و آمد هایم در گذشته و حال بازخواست نمی کرده و نمی کند، ولی برای شیرین همه چیز متفاوت است.

او حتی برای دانشگاه رفتن شیرین نگران بود و می‌خواست مانعش شود، حتما چشمشان به خاطر من ترسیده که این طور رفتار می‌کردند.

دلم برایشان سوخت، این از من که گند زدم به آبروی شان آن هم شهاب که از سر عروسی و بعد شراکتش با رامین ضرر های مالی سنگینی به بابا وارد کرده بود.

یک لحظه دلم می‌خواهد با مادر درباره محمدیاسین درد دل کنم، با دوستانم که آنقدر صمیمی نبودم، شیرین هم که بچه تر از آن بود تا سنگ صبور و محرم اسرارم باشد.

مامان من امروز « مکث می‌کنم » با یک آقایی سر قرار بودم -.

مامان نرم نرمک لبخند می‌زند: پس بالاخره حصار دورت رو باز کردی؟

حالا کی هست این پسره؟!

با بدجنسی می‌گویم: یک پیر پسر ۳۵ ساله‌ی ترشیده و امل

وای مادر دوباره خودتو بدبخت نکنی -

با محمدیاسین حسینی رستوران بودم، همون که تو حج همسفرم شد -.

گویی به یک باره هزار چلچراغ در چشم های مادر روشن شده، با ذوق فراوان می‌پرسد: راست میگی شیدا؟! همین پسره که حاج آقا صالحین تعریف می‌کرد ازش؟

آره همون پسر -.

دستم را می‌گیرد و با امیدواری می‌گوید: انشالله خوشبخت بشی مادر، فقط حواست رو جمع کن که مثل گذشته اشتباه نکنی.

DONYAIERAN.NET

#p109

.آخرین کاسه نذری را هم توی سینی می‌گذارم و کش و قوسی به کمرم می‌دهم

.دستی مردانه دور کمرم حلقه می‌شود و در آغوش گرمی فرو می‌روم

اول خیال می‌کنم بابا باشد، هرچند از او بعید است، اما با پیچیدن صدای بمش که رگه دار است اخم هایم .در هم فرو می‌روند

.خجالت میکشم تو چشم هات نگاه کنم شیدا -

!پوزخندی می‌زنم و با تلخی می‌گویم: برای همین سه ماهه سراغی ازم نگرفتی؟

صدایش غمگین می‌شود: آره رو نداشتم بیام صاف صاف تو چشمت زل بزنم و بگم با شوهر سابقت .کسی که برات دشمنه شریک شدم

می‌دونستی چقدر ازش متنفرم و باهاش شریک شدی؟ -

به سمتش برمی‌گردم، برادر ۳۰ و خورده ای ساله‌ام با آن ته ریش پر رنگ و شقیقه هایی که رو به .سفیدی می‌رود شبیه پیر مردان شده است

دستش را عصبی میان موهایش فرو می‌برد و با دردمندی می‌گوید: هر وقت خواستم به زندگیم سر و .سامون بدم خواسته های ریز و درشت ریحانه ردیف شد و اجازه نداد

.از پول قر و فر خانم گرفته تا دور همی و سفر و مهمونی هاش

دخلم به خرجم نمی خورد شیدا، چند سال بود می‌خواستم بچه دار بشیم ولی می‌دیدم با این حقوق کم من .و توقعات بالای ریحانه نمیشه که نمیشه

از اون طرف وضعیت مالی رامین روز به روز بهتر میشد و ریحانه همین رو چماق می‌کرد تو سرم که .ببین داداشم چه وضع و زندگی داره

.خریت کردم و با ته مونده سرمایه‌ای که داشتم شریک رامین شدم

اون لحظه فراموش کردم این پسر در حق خواهرم چه ظلمی کرده و نتیجه اش رو خدا خیلی زود .گذاشت تو کاسه‌ام

.پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: لطفاً بی عرضگی خودت رو گردن من ننداز

لبخندی تلخ می‌زند و دستش را دور بازویم می اندازد: درست میگی آبجی کوچیکه من هم بی غیرتم هم .بی عرضه

.اما دلم خیلی برات تنگه بی معرفت

.سپس مرا در آغوش می‌کشد و دستش را روی سرم می‌کشد

شهاب همیشه همین بود، قلبی مهربان و دلی نازک داشت، و دربرابر ریحانه به شدت کوتاه می‌آمد. که البته بخاطر همین دل نازکی‌اش بود که اجازه می داد آن مار خوش خط و خال حسابی افسار زندگی‌اش را به دست بگیرد.

روزی که رامین را بخاطر آن رفتار نا به جا و اشتباهی که در قبالم مرتکب شده بود پس زدم و حلقه را به مادرم دادم تا به دست مادرش برساند را فراموش نمیکنم.

ریحانه برای تبرعه خود و برادرش در برابر خانواده ما شایعه کرده بود ایراد از من است و به خاطر سابقه خرابم برادرش نامزدی را بهم زده.

آن‌قدر این را پشت گوش شهاب خواند که برادر همیشه مهربانم بر علیه من شد و حامی برادر زنش.

یک روز هم با توپ پر شده از ریحانه آمد و مرا با نوازش بی رحمانه‌اش خورد ته و شکسته تر از قبل کرد.

آن روز اگر بابا با حمایت کوبنده شهاب را سر جایش نمی نشاند نمی دانم سرنوشتم چه میشد؟!

اما خب شهاب همین بود، با همه خوبی ها بدی هایش می‌دانستم مرا دوست دارد.

#p110

ریحانه با شکم برجسته در حال خوردن آش است که مامان می‌پرسد: عزیزم تکلیف رضوانه مشخص نشده هنوز؟

نگاهش را بالا می‌آورد و می‌گوید: چی بگم والا به خاطر مامان می‌خوان تا سال صبر کنن، یعنی بابا مشکلی نداره ها رامین نمی‌ذاره عروسی سر بگیره.

پوزخندی در دلم به رامین می‌زنم، او از کی روی کسی تعصب و غیرت داشته که حالا بار دومش باشد؟!

DONYAIEMAMNOE

با سوال شیرین به معنای واقعی جوش می‌آورم.

ریحانه جون مستانه آشتی نکرد؟ -!

ریحانه چینی به صورتش می‌دهد و با دلخوری می‌گوید: نه دختره‌ی نمک به حروم مهریه‌ش رو گرفت و رفت دنبال زندگیش.

از اینکه در جمع صحبت رامین باشد کلافه و عصبی می‌شوم، به من و خواهرم چه ربطی دارد زنش رفته نرفته که می پرسد؟!

بی حوصله از جا بلند می‌شوم و به سمت حیاط می‌روم.

.باید کم کم خاطرات تلخ او را دور می‌ریختم و به زندگی خودم می‌رسیدم

.پیشنهاد وسوسه‌انگیز محمدیاسین، را نمی توانستم نادیده بگیرم

.هیچ گاه در زندگی احساسات به این میزان بر من غلبه نکرده بود که حالا اینطور درگیر شده بودم

.با دیدن سمیرا پشت سرم، با تعجب ابرویم را بالا می‌اندازم

!نگاه مرا که روی خودش می‌بیند با اخم می‌گوید: وقت داری حرف بزنیم؟

کنار حوضچه می‌نشینم، یک شومیز مردانه پوشیدم همراه ساپورت مشکی و موهایم آزادانه روی شانه .ام پریشان است

او بر خلاف من یک چادر گلدار پوشیده و روسریش را جوری بسته که دایره صورتش درونش تنگ .افتاده

.شاید به خاطر وجود شهاب اینچنین حجاب کرده وگرنه هیچ وقت این طور ندیده بودمش

!کنارم می‌نشیند و می‌گوید: به خاطر اینکه صحبت رامین توی مجلس بود کلافه شدی؟

.از سوالش جا می‌خورم، شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: رامین خیلی وقته برای من مرده

!با آهی عمیق از دل می‌گوید: یعنی می‌خوای به زندگی جدیدی فکر کنی؟

.شاید، در هر صورت انقدر هول نیستم که چیزی که بالا آوردم و دوباره بخورم -

صورتش را از مثال من جمع می‌کند، سپس با بغضی در گلو می‌گوید: تو زندگی جدیدت جایی برای !پیشنهاد مسعود و زن عمو هم هست؟

به چشم های غمگینش خیره می‌شوم، رد کمرنگی از کبودی را روی گونه‌اش می‌بینم، با کرم سعی .کرده است پنهانش کند

.خشمگین می‌شوم، از زن و عمو و مسعود نه بلکه از او که ساده خودش را باخته

زن عمو ازت خواسته بیای نظرم رو بپرسی یا خودت به این نتیجه رسیدی؟ -

لبش را می‌گزد تا بغض نکند، کمی گره روسریش را شل می‌کند، گویی بغض در گلویش ورم کرده و راه .نفسش را گرفته باشد

.باز هم رد بی رحمی پسرعموی هم خونم روی گردن دخترک به من دهن کجی می‌کند

هیچ کدوم گفتم حالا که دیگه احساس من برای کسی توی این خونه مهم نیست سنگین تر اینکه - ...خودم بیام ازت خوا

گویا نمی‌تواند ادامه بدهد. دستم مشت می‌شود و خشم درونم می‌جوشد، زنش را کتک زده بود تا با پای !خودش بیاید و نظر من را بپرسد؟

!نمی‌دانم چرا به جای او من احساس شرمساری می‌کنم؟

.با جدیت می‌گویم: حتی یک لحظه هم به پیشنهادش فکر نمی‌کنم، از هرچی مرده متنفرم

.صدای نفس راحت او مرا ناراحت می‌کند، با دلخوری می‌گویم: نباید بذاری اذیتت کنه

می‌فهمم خجالت می‌کشد، نگاهش را می دزدد و با انگشت هایش بازی می‌کند: منو دوست داره ولی خب .اونم بچه میخواد

!به گور باباش خندیده زنش رو می‌زنه. این چه دوست داشتیه؟ -

لبخندی تلخ می‌زند و می‌گوید: وقتی یک نقصی داشته باشی، کم کم اعتماد به نفست ضعیف میشه کم کم .عادت می‌کنی به حرف شنیدن و تو سری خوردن

.منم الان با این مشکلی که دارم جلوی آدم و عالم سرم پایینه

نکن سمیرا با خودت همچین نکن، اجازه نده تحقیرت کنند، مگه همه ارزش زندگی به بچه است؟ -

.آهی می‌کشد و می‌گوید: کاش عاشق نبودم تا اینجوری خورد نشم

از کنارم که بلند می‌شود، نگاهم به پنجره می‌افتد، مسعود از پشت در به سمیرا نگاه می‌کند، از اینکه .همخون چنین مردی باشم شرم زده می‌شوم

.باز گلی به جمال شهاب که جلوی هر کسی شیر باشد برای همسرش مردی دلسوز و مهربان است

.از فکر به اینکه روزی زندگی من و محمدیاسین به این نقطه برسد، وحشت وجودم را فرا می‌گیرد

کاش می‌توانستم بیخیال پیشنهادش بشوم، کاش میشد افسار دلم را در دست بگیرم و اجازه سرکشی به .او ندهم

#p111

.صدای جر و بحثی کل حیاط خانه را پر کرده است

با دیدن علیرضا که یقه محمدیاسر را در میان چنگش می‌فشارد و حرف های رکیک می‌زند، خونش به .جوش آمد

!به سمتشان پا تند می‌کند و با صدایی جدی و محکم می‌گوید: اینجا چه خبره؟

محمدیاسر یقه علیرضا را رها می‌کند و با خجالت به برادر بزرگتر می نگرد: کی اومدی سید متوجه نشدیم؟

.لابد اگه من نیومده بودم می‌خواستی همینجوری صداتون رو بندازید پشت سر و آبرو ریزی کنید -

.علیرضا کمی از خجالت سرخ می‌شود، چرا که او بلند تر از یاسر فریاد می‌کشد

محمدیاسین نگاهی جدی به یاسر می‌اندازد، از او انتظار سبک سری را ندارد، حسابش با علیرضا جداست.

یاسر یادت رفته این خونه حرمت داره و تا حالا توش دعوایی نشده؟ -!

به در می‌گوید تا دیوار بشنود، یاسر سر به زیر می‌شود: درست می‌فرماید سید.

علیرضا با خجالت دستش را پشت سرش می‌کشد و می‌گوید: سید به خدا قصد بی احترامی نداشتم ولی وقتی می‌بینم کسی به حرم و حریم من نظر داره...

یاسر جوش می‌آورد و با دندان های چفت شده می‌غرد: دِ لال شو نمک به حروم، اگه منو نمی‌شناسی یاسمین رو که می‌شناسی تو قاموس دختر سید محمد علی بی حیایی نیست.

علیرضا از ترس محمدیاسین لال می‌شود، وگرنه می‌خواهد فریاد بزند پس چرا زنم در آغوش اشک می‌ریخت، اگر این نامش بی حیایی نیست پس چیست؟!

ناگهان یاد سیلی که در صورت یاسمین نشانده می‌افتد دستش می‌لرزد، اگر یاسمین به محمدیاسین می‌گفت چه کرده حسابش با کرام الکاتبین بود.

شرمنده سید یهو خونم به جوش اومد نفهمیدم چی می‌گم -.

با لحنی جدی می‌پرسد: یاسمین کجاست؟!

یاسر پوزخندی عمیق می‌زند و تخت سینه علیرضا می‌کوبد: این وحشی به زور بردش تو اتاق.

سپس نگاه زهر دارش را به علیرضا می‌پاشد و می‌گوید: تا وقتی این حاجی قلابی تو خونه‌ی شما رفت و آمد داره من پامو نمی‌ذارم اینجا.

این دفعه هم اشتباه کردم اومدم، عزت زیاد.

این را می‌گوید و با خشم از در خارج می‌شود.

علیرضا میماند نگاه پر حرف سید، وای که اگر می‌دانست دست روی خواهرش بلند کرده چه غوغایی می‌شد.

در زندگی‌اش نه از پدرش نه مادر از هیچ عهدی نمی‌ترسید، حتی محمدحسین با آن ابهت و نشان سرهنگی برایش به اندازه محمدیاسین بزرگ نبود.

DONYAIEMAMNO1

می‌دانست حریم و خط قرمز این مرد خانواده‌اش است و چقدر آرزو داشت یک روز زیبایش را به دست همچین مردی بسپارد.

تا بده بستان خانوادگی دو طرفه باشد، امیدوار بود یاسمین آبرویش را بخرد.

محمدیاسین با لحنی سرد می‌گوید: همراهم بیا.

با دست و دلی لرزان به سمت ساختمان می روند.

یاسمین را نمی‌بیند، نگاهی به اطراف انداخته و کنار محمدیاسین می‌نشیند.

- یاسمین کجایی؟!

یاسمین با شنیدن صدای برادرش دل شیر پیدا می‌کند و با عجله به طرف هال می‌رود.

می‌خواهد حسابی علیرضا را گوشمالی دهد، ولی با رسیدن به هال و دیدن رنگ پریده و پریشانی علیرضا قفل بر دهانش می‌نشیند.

محمدیاسین نگاهی نگران به خواهری که بی اغراق جگر گوشه‌اش بود می‌اندازد: خوبی دختر؟!

یاسمین با ناز و خرمان به سمت برادر میرود و عملا علیرضا را نادیده میگیرد.

سرش را روی سینه برادرش می‌گذارد و می‌گوید: داداش می‌دونی شما برام حکم پدر رو داری؟

خواهر ۱۸ ساله‌اش این را می‌گوید و اشک هایش جاری می‌شود: بعد شما و داداش محمدحسین، هم نوبت یاسر می‌رسه، اون برادرمونه مگه نه؟!

سپس نگاهی شاکی به علیرضا پریشان و ترسیده می‌اندازد: یکی اینو به بعضی ها حالی کنه.

#p112

DONYAIEMAMNOE

دلش نمی‌آید چقولی شوهرش را به برادرش کند.

با بی توجهی حساب علیرضا را می رسید و گمان می‌کرد این بهترین کار است.

محمدیاسین متوجه جو متشنج بین خواهرش و علیرضا می شود ولی سکوت می‌کند، به خودش اجازه دخالت در زندگی خواهرش را نمی‌دهد.

موبایلش زنگ می‌خورد، با دیدن شماره محمدحسین سریع به سمت اتاقش می‌رود تا با هم صحبت کنند.

!سلام داداش چی شده؟ -

زنگ زدم فردا بیای اداره بالاخره تونستم پرونده ربانی رو راه بندازم، سرگرد فلاح پرونده هم - .مسئول پرونده کردم

.خوبه خودت در جریان فعالیت هاشون باشی

.باشه داداش حتماً خودم رو می رسونم -

بعد از قطع تماس به یاد شیدا می‌افتد، دو روزی می‌شد که از او بی خبر بود و دخترک بی انصاف .برای تماس با او پیش قدم نشده بود

.از جهتی غرورش را دوست داشت، اینکه باید نازش را می‌کشید

بعد از چند بوق صدای خواب آلود جواب می‌دهد: هوم بله

.لبخندی محو روی لبش نقش می‌بندد: سلام خانم بی معرفت

صدای گرم و لحن دل‌نشین محمدیاسین و آن صمیمیت نهفته در پس کلامش قلب شیدا را به تپش .می‌اندازد

...کمی دستپاچه و گیج می‌شود، با صدایی لرزان می‌گوید: سلام آقا

!به خاطر می‌آورد باید به اسم کوچک صدایش بزند: سلام محمدیاسین خوبی؟

دلش غنج می‌رود از این محمدیاسین گفتن شیدا و با مهربانی می‌گوید: معلومه که خوبم صدای شما !رو بشنوم و خوب نباشم؟

شیدا در دل می‌غرد: لعنتی انقدر دلبری نکن، حاج آقا و قاضی مملکت رو چه به این همه مهر و .عطوفت

محمدیاسین متوجه می‌شود، شیدا بر خلاف تیپ و پوشش آزادش خجالتی و منزوی است، مخصوصا در .ارتباط با او

برای باز کردن یخ شیدا کمی شیطنت چاشنی کلامش کرده می‌گوید: چی شد بانو خشکت زده پشت !گوشی؟

.نکنه تو هم دلت تنگ شده و الان بغض کردی از دوری من

.شیدا فریب شیطنتش را خورده می‌گوید: نخیرم فقط سکوت کردم تا شما صحبت کنید

!من زیاد توی شروع کردن یک رابطه تجربه ندارم، در واقع نمی‌دونم چی بگم؟

.بهت نمیاد دختر خجالتی باشی -

.خب نیستم ولی برای برقراری یک ارتباط دو طرفه زیادی ناشی هستم -

دلم میخواد با من راحت باشی شیدا، اینجوری کم کم یخ بینمون باز می‌شه -

هنوز باورم نمیشه که دارم با شما حرف می‌زنم، در واقع طول می‌کشه تا من و شما بهم عادت کنیم، - رفتارمون حالت عادی بگیره.

همون طور که حدس زدید من برخلاف ظاهرم تو ارتباط با جنس مذکر زیادی خجالتی و دستپاچه هستم.

شاید علتش نداشتن اعتماد به نفس باشه

#p113

شیدا بعد از تماس محمدیاسین به فکر فرو می‌رود به نظرش آمادگی لازم برای رویایی با یک عشق و رابطه پر تنش را ندارد، ولی محمد یاسین را نمی‌تواند رد کند.

روی تختش دراز کشیده و چند باری مکالمه آخرشان را مرور می‌کند: محمدیاسین از او خواسته بود با او مثل گذشته رفتار کند، همان شیطنت ها و جسارت های سفرشان به مکه را داشته باشد.

برایش سخت بود بعد مدتها از آن پوسته و حصاری که دور خود کشیده بود خارج شود، ولی زندگی ارزشش را داشت.

دروغ نبود اگر بگوید، دلش برای مردانگی های محمدیاسین غنج می‌رفت و اینکه او درست نقطه عکس و مقابل رامین بی غیرت و نامرد بود.

رامین با حرفهای ظاهراً روشنفکرانه فریبش داده بود و درست موقعی که بهش نیاز داشت ثابت کرده بود ارزش اعتماد را ندارد.

هرچند مدت طولانی از آشنایی آن دو نمی‌گذرد ولی هر دو ایمان داشتند قلب هایشان دروغ نمی‌گوید.

یاسمین برای آوردن چای و درد دل به اتاق برادرش می‌رود که صدای مکالمه‌اش با شیدا را می‌شنود.

با تعجب به در بسته اتاقش خیره می‌شود، برادرش هرگز با هیچ جنس مونثی اینگونه با لطافت و محبت صحبت نکرده بود و حالا حس ششمش می‌گفت: خبر هایی در راه است.

امیدوار بود اشتباه کرده باشد، خیلی دلش می‌خواست برادرش و زیبا با هم ازدواج کنند، این خواسته حاج خانم هم بود، نگران بود از جنگی که می‌دانست در راه است و البته از کدورتی که ممکن بود بین خانواده‌اش و علیرضا شکل بگیرد.

با دیدن علیرضا پشت سرش کمی جا می‌خورد، با همان نگاه سرد به مردی که به احساس و باور هایش توهین کرده بود، می‌نگرد.

عصبانیت علیرضا به خاطر در آغوش گرفتن یاسر تنها نشان بی اعتمادی او به یاسمین بود.

اینکه بعد مدتها نامزدی علیرضا هنوز هم نمی‌توانست او را درک کند و با خشونت قلبش را جریحه‌دار کرده بود، رنجیده خاطر بود.

او نمی‌توانست درک کند سه برادر یاسمین برایش چقدر عزیز هستند.

با وجود اینکه مادرش یاسر را به دنیا نیاورده بود، از زمانی که چشم گشوده این پسرک تخس را بالای سرش دیده بود و برادر خطابش می‌کرد.

آن وقت علیرضا با بی اعتمادی گمان می‌کرد، بین او و یاسر ارتباط عاشقانه‌ای وجود داشته.

#p114

پارمیدا آدرس دندانپزشکی که کار نگین دندانش را انجام داده بود برایم فرستاد.

تصمیم گرفتم بعد از بردن رخشم به تعمیرگاه سری هم به آنجا بزنم.

یک ساختمان بزرگ چند طبقه با سنگ کاری شیک و ساختی مدرن مقابلم است.

نگاهی به اسم آشنای دکتر می‌اندازم، دکتر غزل سارمی، چند باری اسمش را زمزمه میکنم.

احتمالا یکی از همکلاسی های سابقم باشد.

وارد مطب می‌شوم، گرمای دلنشینی صورتم را نوازش می‌دهد.

یک سالن بزرگ با چند اتاق در کنار هم دیگر.

پارمیدا برایم از قبل وقت گرفته بود، اسمم را به منشی می‌دهم و یک گوشه می‌نشینم.

از دیشب که محمدیاسین زنگ زده بود دائم ذهن بی جنبه‌ام هوایش را می‌کرد.

DONYAYEMAMNOE

بد نبود اگر بعد از کار دندانم سری به او می‌زدم، هنورم برای ارتباط با او کمی نگران بودم ولی .هیجانی که این روزها داشتم را با هیچ آرامشی عوض نمی‌کردم

روی یونیت دندانپزشکی دراز می‌کشم، دکتر ماسک زده است، وقتی مرا می‌بیند ماسکش را پایین .آورده و موشکافانه نگاهم می‌کند

.با دیدن چهره‌ی آشنای دکتر غزل سارمی لبخندی عمیق می‌زنم

ابتدا مرا نمی‌شناسد، آن دخترک چاق عینکی کجا این دختر لوند با لب های ژل خورده. و پرسینگ !شده و بینی عروسکی کجا؟

!با تعجب نگاهی به نمره‌ام می‌اندازد و با تعجب می‌گوید: شیدا خودتی دختر؟

.سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: چقدر خوشگل شدی غزل خانم

.غزل هم کلاسی من بود، بخاطر جزوه های همیشه مرتب و درس خواندم با من صمیمی بود

!وای دختر داری چرت میگی من خوشگل کردم یا تو؟ -

!خدایا چجوری این همه لاغر کردی؟! اون عینک و دماغ گوشتی چی شد؟

.دماغم رو عمل کردم، عینکم لازیک کردم و برداشتم -

خیلی خوشگل شدی دختر، راستی این مدت کجا بودی درست ترم آخر انصراف دادی و رفتی که - !رفتی؟

.آهی می‌کشم، مرور آن روز ها واقعاً برایم مشکل بود

نگاهم به حلقه دستش می‌افتد، برای عوض کردن بحث می‌گویم: به به خانوم دکتر عروسی کردی؟

:به سرعت سوالش را فراموش کرده با گونه های گل انداخته می‌گوید

آره با استاد شفق ازدواج کرد. این مطب هم مال شوهرمه من کارای زیبایی رو انجام میدم و اون .جراحی های سنگین تر رو

همینطور که با آب و تاب از آشنایی‌اش با استاد می‌گوید عینک دندانپزشکی را روی صورتش گذاشته و .دهانم را بررسی می‌کند

.!راستی دلت میخواد برات بلانچینگ کنم؟ -

!دندونم خیلی جرم داره؟ -

نه به اون صورت عزیزم ولی بد نیست سالی یک یار بلانچینگ کنی، یک لبخند سفید جلوه‌ی زیبا - .تری به نگین روی دندونت میده

وسوسه می‌شوم، بلاچینگ کنم، فکر اینکه کسی هست تا زیبایی های چهره‌ام را ببیند ذوقم را بیشتر .می‌کند

.در حین کار غزل آنقدر سوال و جوابم می‌کند که از آمدن سراغش پشیمان می‌شوم

از اینکه ازدواج کرده‌ام یا نه، کی می‌خواهم درسم را ادامه بدهم، شغلم چیست و هزار و یک سوال .دیگر

.بعد از تمام شدن کارم که حدود دو ساعت طول کشده است، از مطب خارج می‌شوم

همان لحظه گوشی موبایلم زنگ می‌خورد با دیدن شماره محمدیاسین لبخندی عمیق روی لبم نقش .می‌بندد

.با دستان یخ زده سریع گوشی را جواب می‌دهم، نم نم باران در خیابان کمی هوا را سردتر کرده است

!محمدیاسین می‌پرسد: سلام شیدا بانو کجایی؟

.نگاهی به تابلوی بالای سرم می‌اندازم و می‌گویم: خیابون جمهوری کنار پل هوایی

!اونجا چی کار می‌کنی؟ -

!دندون پزشکی بودم، کاری داشتی؟ -

خب من میام دنبالت، دندان درد داشتی؟ تو این هوا سرما نخوری؟ -

دلم برای نگرانی‌هایش غنج می‌رود، لبخندی نرم و پر شیطنت روی لبم می‌زنم و چیزی از اینکه برای .یک کاشت زیبایی آمده ام دندان پزشکی نمی‌گویم

دلم می‌خواهد برای دقایقی هم شده خودم را برای کسی لوس کنم، چه اشکالی دارد کمی دخترانگی برای !دل پژمرده‌ام خرج کنم؟

DONYAIEMAMNOE

#p115

.با نگه داشتن ماشین جلوی پایم لبخندی به روی محمدیاسین زده و با سلام می‌نشینم

..بوی خوش عطرش مشامم را قلقلک می‌دهد

.به عادت همیشگی شالم را پشت گوشم می‌فرستم، متوجه نگاه خیره‌اش میشوم

.حتما پرسینگ های گوشم توجهش را جلب کرده

روی گوش چپم چند نگین زمردی رنگ پرس کرده بودم، البته چسبی بود و موقت ولی از دور جوری نشان می‌داد گویی گوشم را سوراخ سوراخ کرده باشم.

.نگاهش را می‌گیرد و زیر لب لا اله الا الله می‌گوید

.یک وقت فکر نکنی گوشم سوراخ سوراخ ها اینا همه پرسی، برای قشنگی زدم -

.لبخندی محو می‌زند و همچنان نگاهش به رو به رو است

نگاهی به داخل آینه می اندازم، لب قلوه‌ایم را با یک حلقه پرسینگ زیبا تر کرده بودم یک نگین هم روی چانه‌ام هست.

گوشه ابرویم حلقه نازک وجود دارد، گاهی بابا به شوخی می‌گفت« چرا انقدر آهن و پیچ به خودت متصل کردی »

.ولی من این متفاوت بودنم را دوست داشتم

.با شنیدن صدا محمدیاسین به طرفش برمی‌گردم

دندون درد داشتی؟! کشیدی یا پر کردی؟ -

.نه فقط برای بلانچ و کاشت نگین اومدم -

.زیر چشمی نگاهی گذرا به من اندازد

!لبخندی عمیق می‌زنم و می‌گویم: خوشگل شدم ؟

!نگاهم نمی‌کند، ولی می‌گوید: خب شما نباید به منم اطلاع می‌دادی قبل این کار؟

.تعجب می‌کنم و ابرو بالا می‌اندازم: اون وقت چرا؟ یعنی هنوز هیچی نشده باید از شما اجازه هم بگیرم

سرش را تکان می‌دهد: نه نه منظورم اجازه نیست شیدا خانم، بالاخره من و شما یک قول و قراری گذاشتیم، باید با دوران مجردی و تنهایی یک فرقی بکنیم.

DONYAMEMARKOL

.مثلا شما درباره تیپ و ظاهر من نظر بدید، از منم درباره تغییراتی که می‌خوای تو ظاهرت بدی بپرسی

اینکه بینی شما عمل شده یا تیپ ظاهر فعلی‌تون رو بنده دیدم و قبول کردم ولی از بعد شروع رابطه باید درباره انتخاب های هم دیگه نظر بپرسیم.

.این محدودیت نیست شیدا خانم، این یک مدل از دوست داشتن و عشقه

.اینکه ظاهر هم دیگه برامون مهم باشه و از اون بیشتر نظرات هم دیگه رو بدونیم

قیافه‌ام پکر می‌شود و لب هایم آویزان، حرف هایش منطقی است، مثلا اگر محمدیاسین هم بدون پرسیدن نظر من ریش هایش را می‌زد یا تغییراتی توی موهایش ایجاد می‌کرد من حتما دلگیر می‌شدم !که چرا از من نظری نخواسته؟

.البته خیلی خوشگل شدید، برخلاف این آویز های فلزی نگین خیلی ظریف تره و بهتون میاد -

!با لحنی دلگیر و صدایی پر از ناز می‌پرسم: جدی می‌گی خوشگل شدم؟

سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد و من می‌گویم: پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟

این بار لبخندی زد و یک گوشه پارک می‌کند: چون شما نامحرم هستی و تا همین جا من کلی از قوانینم .رو برای ارتباط داشتن با شما زیر پا گذاشتم

داره کم کم چوب خطم پر میشه، نمی‌خوام با نگاه خیره بیشتر به وادی گناه بیفتم، نوازش و نگاه .کردن‌تون انشالله برای فرصت مناسب تری محفوظه خانم

!من شنیده بودم بی قصد و غرض نگاه کردن مشکلی نداره -

پلک می‌زند و دستش را نزدیکم آورده گوشه‌ای از شالم را می‌گیرد: قصد و غرض سوء ندارم ولی وقتی نگاهتون می‌کنم ته دلم بدجور می‌لرزه، جوری که از خدا و خلق غافل می‌شم و می‌خوام ساعت ها .تماشاتون کنم

6/14

116

.گونه‌هایم گر می‌گیرد، چقدر این مرد با تمام جدیت و زمختی با لطافت صحبت می‌کرد

کاش این مرز های بینمان نبود تا خودم را در آغوشش فرو می‌بردم و او کت مشکی رنگش را دور تنم .می پیچید و عطر دل انگیزش مشامم را پر می‌کرد

.با شنیدن صدایش از خلسه افکارم رها می‌شوم و نگاهم متوجه رستورانی که مقابلش ایستاده می‌شود

!این‌جا هم سفره خونه‌ی سنتیه؟ -

تمرز دستی را می‌کشد: نه خانم، اینجا یک رستورانه که متعلق به دوستمه، به غیر از سرو غذا بخش .عصرونه و موسیقی هم داره

!الانه ۶ شبه برای شام زوده ولی میشه یک میان وعده خورد و یکم گپ زد؟

.البته که میشه -

DONYAIEMAMROL

به خودم که می‌آیم مقابل او در یک رستوران شیک و رسمی که احتمالا از آن دست رستوران هاییش .که نیاز به رزو میز و پرداخت مبلغی گزاف برای سرویس دهی دارد نشسته‌ام

.این بریز و بپاش ها از مرد ساده زیستی مانند محمدیاسین بعید است

.گارسون منوی غذا را مقابلم گرفته، با دیدن قیمت ها ابرویم بالا می‌پرد

.آنچه در ذهن دارم را به زبان می‌آورم: از شما بعیده این بریز و بپاش ها حاج آقا

.لبخندی محو می‌زند و می‌گوید: پس هنوز فرصت زیاده تا منو بشناسید حاج خانم

.بعد از سفارش غذا دست زیر چانه زده می‌گویم: خب بگید تا بشناسم

تکیه به صندلی داده با ژستی مردانه می‌گوید: من اهل بریز بپاش الکی نیستم، چون عقده‌ی خودنمایی .ندارم

.اما تو مواقعی که لازمه بریز و بپاش هم می‌کنم، مثل امروز

مگه من چندتا خانم دارم که باهاش بخوام قرار بذارم؟

اگه برای همسر آینده‌ام خرج نکنم پس این همه کار کردن و تلاشم رو برای کی نگه دارم؟

.پس فردا سرم رو میذارم زمین و می‌میرم بعد میگم ای دل غافل حاجی مردی و لذت از زندگی نبردی

.زیر لب میگویم: دو از جون

:با مهر نگاهم می‌کند و ادامه میدهد

DONYAIEMAMNOE

تو دین و مذهب ما اومده نباید بنده مال دنیا بود و همین که انسان پولش رو جمع کنه و حریصانه بخواد سکه رو سکه بذاره و از زندگی که خدا بهش داده لذت نبره میشه گفت بندگی برای مال دنیا .کرده

!خب بانوی زیبایی قانع شدید؟

.مگه میشه با استدلال های شما قانع نشد، جدی جدی میرید بالای منبر و سخنرانی میکنید -

.حالا مونده سخنرانی های منو ببینید، بیاید تکیه امسال به خاطر شما خودم میرم سر منبر -

با تعجب ابرو بالا می‌اندازم: وا مگه شما آخوندی؟

.بله آخوندم فقط به خاطر شما لباس شخصی می‌پوشم -

!داری شوخی می‌کنید دیگه؟ -

117

با دیدن نیش بازش می‌فهمم مرا دست انداخته، با حرص می‌گویم: واقعاً که آقا محمدیاسین این چه !شوخیه؟

.دستش را تسلیم وار بالا می‌آورد: باشه بانو شوخی کردم به خدا

.ولی امسال ما تو محله بانی مجالس روضه هستیم، خوشحال میشم بیاید

.با اینکه اهل اینجور مراسم ها نیستم ولی میام -

!سپس به یاد مسئله‌ای افتاده آن را به زبان می‌آورم: می‌تونم ازت سوالی بپرسم؟

.در حالی که گارسون با سفارش ها به سراغ ما می‌آید می‌گوید: البته برای همین اینجا هستیم

.خب میدونید برای من همه چیز داره ناباورانه پیش میره -

شما روزای اول آشنایی ما آدم جدی و خشکی بودید، به یکباره به من که دنیایی تفاوت با شما دارم .ابراز علاقه کردید و حالا من کم کم دارم با این مسئله کنار میام

DONYAIEMAMNOE

.اول همه اینکه من می‌خوام دقیقا دلیل این عشق و علاقه نا متعارف رو بدونم

دوم اینکه شما حتما از صحبت های من متوجه شدید که قبلا یک عقد نا موفق داشتم و برام عجیبه چرا .هیچ سوالی درباره اون گذشته نمیکنید

و در آخر میخوام درباره خودتون بدونم، اینکه توی این سی و پنج سال کسی تو زندگی شما حضور !داشته یا نه؟

!معلومه خیلی سوال تو ذهنت ایجاد کردم شیدا بانو -

می‌دونم دوست داری جواب سوال اولت رو دقیق و کامل توضیح بدم، ولی هرچقدر سعی می‌کنم نمی‌تونم برای بیان احساساتم کلمات رو جفت و جور کنم راحت بیانش کنم.

ساده و کوتاه بگم اینکه، عشقم بهت کاملا بی دلیل، ناگهانی و بی برنامه بود.

همون طور که قبل بهت گفتم، به خودم اومدم و دیدم از اینکه پناه دختری حساس و رنج مثل تو باشم، احساس خوبی داشتم، دلم می‌خواست دائما مراقبت می‌بودم.

مخصوصا وقتی دیدم چندباری مرد خطرناکی مثل وحید ربانی بهتون نزدیک شده.

کم کم همین تفاوت هات برام جذاب شد، تو شبیه هیچ کدوم از دختر های دور و اطرافم نبودی.

دروغ چرا اون اول خیلی خودم رو سرزنش کردم، با خودم می‌گفتم« سید بعد یک عمر چشم و دل پاکی از راه به در شدی و فریب عشوه های یک دختر و خوردی » طول کشید تا مرز بین عشق و هوس رو تشخیص بدم.

فکر می‌کردم شدم اون عابد بنی اسرائیلی برصیصا که بعد هفتاد سال عبادت یک شبه اسیر شیطان شد و دین و شرافتش رو به باد داد.

از خودم ترسیده بودم، از اینکه فریب وسوسه شیطان رو خوردم، تا همین چند روز پیش هم همین حس رو داشتم تا اینکه تو رو توی مراسم عید دیدمت.

118

چشم های اشکی و اون حالت عجیبت منو دگرگون کرد و حقیقت رو مثل پتک توی سرم کوبید.

من واقعا بهت دلبسته شده بودم و دلم نمی‌خواست هیچ مدلی از دستت بدم.

خون در گونه هایم دویده و با خجالت می‌گویم: باشه دیگه ادامه ندید.

محمدیاسین بی پروا می‌خندد سپس ادامه می‌دهد: درباره سوال دومت، برام مهمه بدونم چرا نامزدی یا ازدواج سابقت بهم خورد و چرا کابوس هایی می‌بینی که حس می‌کنم بی ربط به اون اتفاق نیست، اما این برام اولیت نیست، حس کردم تو الان تو شرایطی نیستی که بتونی به راحتی مسائل شخصیت رو به من بگی.

لبخندی می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم: ممنونم که انقدر منطقی با این موضوع کنار اومدی.

تو این سالها هر بار که صحبت نامزدی بهم خورده‌ی من می‌شد اولین سوالی که مخاطب میپرسید این بود که آیا من دختر هستم یا...

ادامه حرفم را می‌خورم: حس بدی اینکه دائم دیگران بهت یادآوری کنن، ارزش تو به یک قسمت از جسمت وابسته است.

.اینکه تو با معیار عقل و هوش یا اخلاقت نمی سنجیدن و فقط جسمته که میگی چقدر کیفیت داری

.من با خودم عهد بسته بودم دور هر خواستگاری رو خط بکشم ولی شما دست و پای دلم رو بستید

.چشم های محمدیاسین می‌گیرد و نگاهش را سریع از من می‌دزدد

.چند پسر جوان درست میز کناری ما را اشغال می‌کنند

محمد یاسین که مشغول خوردن کیک سفارشی‌اش است با دیدن پسر ها که نگاهشان روی من چرخ .می‌خورد ابرو در هم می‌کشد و آرام جوری که دستش با سرم برخورد نکند شالم را جلو می‌کشد

.لطفاً گوشتون رو بیرون نندازید -

از توجهش لذت می‌برم ولی دلم می‌خواهد لجبازی کنم: چرا اون داره هیزی می‌کنه من چرا خودم رو !بپوشونم؟

.نفسش را کلافه بیرون می‌دهد، گویا تحمل این وضعیت برایش سخت است

.در آخر بلند شده می‌گوید: پس لطفاً جاتون رو با من عوض کنید

.این بار دلم برایش می‌سوزد و بی حرف جا به جا می‌شوم

پسر هیز برای لحظه‌ای نگاهش روی محمدیاسین که تا پیش از این پشت به او نشسته می‌افتد و زیر .لب چیزی شبیه: ماموره! می‌گوید سریع نگاهش را به دوستانش می‌دهد

.محمدیاسین سریع اخمش را پس زده و دوباره با آن نگاه مهربان به من می‌نگرد

!بعد خوردن سفارش ها می‌گوید: برسونمت خونه؟

DONYAIEMAMNOE

.چند روزی آرام سپری شد تا اینکه باز هم سر و کله وحید دور و برم پیدا شد

دلم میخواست ماجرای تعقیب و گریز هایش را به محمدیاسین بگویم ولی به صورت احمقانه‌ای از .واکنش او می‌ترسیدم

.نمی‌دانستم وحید تا چه اندازه آدم خطرناکی است و اصلا چرا باید به من گیر سه پیچ داده باشد

.برای کلاس آماده می‌شدم، هوا سرد بود و چند دست پالتو پوشیده بودم

.خوشبختانه مشکل موتور ماشینم را حل کرده و حالا می‌توانستم با خیال راحت به باشگاه بروم

.در بین راه متوجه تعقیب ماشینی می‌شوم، زیر لب غر میزنم: همه رو برق می‌گیره منو چراغ نفتی

.یک عمر هیچ مرد درست حسابی نیومد تو زندگیم حالا از در و دیوار داره پیشنهاد برام می‌باره

البته که وحید یک آدم خوشگذران خودخواه است و من هرگز او را در ردیف گزینه هایم انتخاب .نمی‌کنم

.مسعود هم که زن دارد و خود به خود خواستگاری رد می‌شود

می‌ماند محمدیاسین که در بین آدم های دور و برم از همه عاقل تر است و جذابیت های مردانه‌اش .اجازه نمی‌دهد کسی را با او مقایسه کنم

.جلوی در باشگاه می‌کنم، با دیدن وحید زیر لب خانواده‌اش را از فحش هایم بهرمند می‌کنم

.نگاهی به پیراهن تک درون تنش می‌اندازم، مردک کم عقل توی این سرما تیشرت پوشیده است

مثل همیشه تیپش از قیافه‌اش پیشی گرفته است، نمی‌دانم اگر پول و ثروت خانوادگی و نبود این بوته !چغندر می‌توانست هلو بدهد یا نه

همین که چند قدم به سمتم برمی‌دارد و اسمم را صدا می‌زند، قفل فرمان از پیش آماده شده را برمی‌دارم .و با خشم می‌گویم: جرأت داری جلو بیا تا با این مغزت رو سوراخ کنم

.پوزخندی به لب نشانده و نگاهش برقی از خباثت می‌زند

.عاشق همین وحشی بازی هاتم شیدا، تو این مدت بدجور دلتنگت بودم -

از اینکه با او هم کلام شوم، حالت تهوع می‌گیرم، به خودم لعنت می‌فرستم که آن اویل گمان می‌کردم .مرد جنتلمن و محترمی است

.او لیاقت پادویی مرا هم ندارد چه برسد دوستی و هم صحبتی

با همان گارد بسته تهدید وار می‌گویم: بار آخرت باشه میای دور برم ها، دفعه بدی زنگ می‌زنم پلیس .شوخی هم ندارم باهات

DONYAIEMAMNOE

به ماشین مدل بالایش تکیه داده و با تفاخر می‌گوید: شیدا نمی‌خوام ناراحتت کنم ولی خودت بحث رو .اینجا کشوندی، تو که دختر نیستی نگران باشی برای آبروت بیا یک مدت با من باش

با خشم به سمتش پا تند می‌کنم و سیلی محکمی در صورتش می‌نشانم: همین الان گورت رو گم کن .وحید ربانی، برو به درک تا دیگه نبینمت وگرنه قفل فرمون رو جای دستم می‌کوبم تو صورتت

جای سیلی‌ام را دستش ماساژ می‌دهد، سپس آب دهانش را جلوی پایم بیرون انداخته با تهدید می‌گوید: . این باشه طلبت شیدا خانم، منتظر من باش

120

دروغ است اگر بگویم از تهدیدش نترسیدم و در انتهای دلم رختشویی راه نیفتاد، ولی با همان نگاه جدی و خشمگین می‌گویم: تهدیدت رو نگه دار برای وقتی که پلیس میاد به جرم مزاحمت برای نوامیس .بازداشتت می‌کنه. چون قول می‌دم اگه تا ده دقیقه دیگه گورت رو گم نکنی زنگ بزنن بیان ببرنت

.خشم درون نگاهش شعله می‌کشد، آرواره هایش را بهم می‌ساید و قدمی جلو می‌گذارد

قدش از من بلند تر است ولی نه به بلندی و چهارشانگی محمدیاسین، نه آنطور که برای دیدنش باید .سر بلند کنی

.به به شیدا خانم شاملو برای من دم درآورده تهدید می‌کنه -

!خوشم اومد جسارت داری، اما انگار نمیدونی من کیم؟

.من وحید ربانی هستم، عادت به نه شنیدن ندارم اون هم از یک زن

.پوزخندی به رویش می‌پاشم: ببین من نمی‌دونم سر چی به من گیر سه پیچ دادی آقای وحید ربانی

ولی من در شرف ازدواج هستم، اگه اندازه یک ارزن شعور داشته باشی خودت سنگین و رنگین .میذاری میری

.بازویم را چنگ می‌زند و فشار دستش بازویم را به درد می‌آورد

صدای نگران پارمیدا را از پشت می‌شنوم: شیدا اتفاقی افتاده؟

قبل آنکه جواب پارمیدا را بدهم او با

با خشونت می‌گوید: این دروغ ها دیگه خیلی تکراری شده بعد از ظهر امروز کافه کلاسیک همون جا .که یک بار با بچه‌ها دسته‌ای رفتیم منتظرت هستم شیدا

DONYAIEMAMNOE

.دوباره اون شیدای پر از شیطنت و لوندی شو تا دنیا رو به پات بریزم

!با خشم عقب می‌روم، این مرد حرف حساب متوجه نمی‌شد؟

:با التماس و خشم نالیدم

.دست از سرم بردار لعنتی. برام مهم نیست تو کی هستی برو به جهنم -

:سپس رو می‌کنم به پارمیدا و می‌گویم

.اگه با من راه نیای زندگی رو برات جهنم می‌کنم -

پارمیدا جلو می‌آید و با لحنی خشن می‌گوید: هوی مردک چی کار به شیدا داری همین الان زنگ می‌زنم پلیس بیاد پدرتو در بیاره.

سپس گوشی موبایلش را بالا می‌آورد تا شماره پلیس را بگیرد که وحید با خشونت گوشی‌اش را پرت می‌کند و صدای برخورد گوشی با زمین و فریاد بلند پارمیدا یکی می‌شود.

پارمیدا با خشونت به سمت وحید پا تند کرده و با مشت های سبکش با بازوی او ضربه میزند.

وحید هم با خشونت پارمیدا را هل داده به سمت من بر می‌گردد: همین الان سوار ماشینم می‌شی وگرنه منتظر عواقب نادیده گرفتن من باش.

صدای جدی با تن آشنا از پشت می‌غرد: تو به چه جرئتی مزاحم ناموس مردم می‌شی؟!

121

به سمت منبع صدا می چرخم، با دیدن محمدیاسر تعجب می‌کنم، او اینجا چه می‌کند؟!

در کمتر از نیم ثانیه فکر و خیالات مختلف به ذهنم هجوم می‌آورند.

بلافاصله او و وحید را دست به یقه می‌بینم، سرو صداهای پارمیدا و فریاد های آن دو جمعیت را به سمت ما می‌کشاند.

هر چقدر هم سعی می‌کنم از تنش به وجود آمده بین آن ها جلوگیری کنم موفق نمی‌شوم.

عاقبت چند تن از مردا همکار باشگاه آن دو را جدا ساخته و وحید را که عامل اصلی این شر است و از محمدیاسر همه فن حریف حسابی کتک خورده، به کناری می‌کشند و راضی می‌کنن از آن جا دو شود :

با رفتن وحید پارمیدا مطابق همیشه سعی دارد با تملق و چاپلوسی نظر محمدیاسر را معطوف خود نماید و از او تشکر کند و محمدیاسر با جدیت خاص خودش جواب خوش بش ها و رفتارهای سبک سرانه پارمیدا را داده و او را از سر خودش باز می‌کند.

DONYAIEMAMKOE

بعد از مدتی تعارف تکه پاره کردن پارمیدا به باشگاه بر می‌گردد، با رفتن او محمدیاسر به صورت محسوس نفس آسوده‌اش را بیرون داده و به قالب همان آدم بزله گو و شوخ و شنگ در می‌آید.

او شیدا این عجوبه کی بود بر خلاف تو خیلی نچسبه دختر -!!!

تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟! سید فرستاده بودت؟ -

سریع ابروهایش را در هم کشیده با خشم می‌گوید: اولا خودم اومدم چون باهات حرف دارم، دوم این جوجه فوکولی کی بود مزاحمت می‌شه؟

.حرفتون رو بهم بگید، این ماجرای مزاحمت هم کاملا شخصی هست -

گویی از جواب سر بالای من ناخشنود می‌شود: بیا بریم تو ماشین صحبت من سر جمع ۵ دقیقه طول می‌کشه.

.اون مزاحم شخصی شما هم به من نه ولی به برادر من مربوطه

دستم را تسلیم وار بالا آورده با کلافگی می‌گویم: خب خب حق با توست ولی از این ماجرا لطفاً حرفی به محمدیاسین نزن تا خودم درست براش توضیح بدم...

با همان صورت عبوس خنده ای بلند سر داده می‌گوید: او پس ارتباط بینمون نزدیکه! درست حدس زدم.

از اینکه اینگونه یک دستی خورده بودم خشمگین و عصبی می‌شوم، محمدیاسین گفته بود، دلش نمی‌خواهد کسی از اعضای خانواده متوجه ارتباط بینمان شود.

.دلم نمی‌خواست گمان کند من سعی دارم خودم را به خانواده‌اش تحمیل کنم

هرچند برایم جای سوال دارد، مگر مردی به سن و سال او آن قدر تحت نفوذ خانواده خودش است که نتواند مستقلا اعلام کند با دختری در ارتباط هست؟!

.رفتی تو فکر زن داداش -

.ابرو در هم می‌کشم و می‌گویم: گفتی حرف داری آقای حسینی می‌شنوم

سرفه‌ای تصنعی می‌کند و می‌گوید: بیا سوار شو برات توضیح می‌دم، در رابطه با خانواده محمدیاسین و خواهرش یاسمین هست.

نیم نگاهی به ساعتم می‌اندازم هنوز مدتی تا شروع کلاس زمان داشتم، بی حرف به دنبال محمدیاسر به bmw سمت ماشینش می‌روم، بر خلاف محمدیاسین برای خودش بریز و بپاش کرده و ماشینش یک مشکی رنگ است.

DONYAIEMAMNOE

سوار که می‌شوم او بدون هیچ گونه مقدمه‌ای می‌پرسد: اجازه دارم بپرسم تو چقدر محمد یاسین یا همون سید ما رو دوست داری؟ می‌خوام بدونم برات جدی یا فقط داری باهاش آشنا می‌شی و قصد جدی نداری؟

از نگاهم می‌خواند می‌خواهم چه بگویم که سریع دستش را تسلیم وار بالا آورده و می‌گوید: بابا قصد فضولی ندارم، فقط نگران سید هستم.

تو شاید هنوز خوب محمدیاسین رو شناختی ولی برای منی که از وقتی چشم باز کردم بالای سرم بوده، حکم پدر و برادر رو داره.

ده ساله از زندگی خودش گذشته برای من و یاسمین داره تلاش می‌کنه دلم نمی‌خواد یک سری آدم مفت خور عوضی ازش سوءاستفاده کنن.

- منظورت از مفت خور کیه؟!

محمدیاسر دندانش را بهم می‌ساید و با خشم می‌گوید: حاج فتاح و زکیه خانم خاله و شوهر خاله محمدیاسین سالهاست آرزو دارن دخترشون زیبا همسر محمدیاسین بشه.

متوجه منظورش نمی‌شوم با کنجکاوی نگاهش میکنم : خب این حرفا چه ارتباطی با سوالت داره؟

زیر لب چیزی می‌گوید و سپس با کلافگی نگاهم می‌کند: ببین تو گذشته خانواده‌ی ما اتفاقات زیادی افتاده که گفتنش کمکی به بحث الان ما نمی‌کنه.

ولی هر چی هست من نمی‌خوام سید با زیبا ازدواج کنه، دلیلش رو نخواه ولی اگه این ازدواج صورت بگیره آینده مردی که برام از برادر عزیز تره تباه میشه.

تو دختر خوبی هستی، درسته زیاد ندیدمت ولی می‌دونم وقتی با وجود این همه تفاوت سید بهت دل بسته یعنی خوبی خواهش می‌کنم تحت هر شرایطی هر اتفاقی که افتاد پشت حاجی ما رو خالی نکن.

اگه بهش قول دادی و باهاش قرار داری تحت هر شرایطی پای این عهد بمون.

حتی اگه عالم و آدم خواستن جلوی شما رو بگیرن تو کوتاه نیا.

متوجه نگرانی‌اش می شوم بنظر این پسرک شیطان و تخس از درون آدمی پخته و جدی می‌آمد.

علاقه شدیدا به محمد یاسین برایم قابل احترام بود، درک می‌کردم نگران برادرش باشد.

برادری که ده سال از عمرش را پای نگهداری از برادر و خواهرش گذاشته بود.

DONYAIEMAMNOE

- می‌تونم درک کنم چه اندازه نگران محمدیاسین هستی، ولی قول و قرار بین ما هنوز انقدرا جدی نیست.

اون حتی نخواسته خانواده ها چیزی از ماجرا بدونن تا من و اون مطمئن بشیم از لحاظ اعتقادات و اخلاق می‌تونیم با هم کنار بیایم یا نه! ولی می‌تونم قول بدم هیچ عامل خارجی منو وادار به پایان این ارتباط نکنم.

سرش را به معنلی فهمیدن تکان داده و بعد از چند لحظه سکوت ابرو در هم کشید و با جدیت می‌گوید: او پسره که مزاحمت شد، ماجراش جدیه؟ یعنی ممکنه بهت آسیبی برسونه؟

برای لحظه‌ای حس می‌کنم یاسر واقعاً مثل یک برادر دلسوز است، حسی که باید از شهاب برادرم دریافت می‌کردم و هرگز نشد و یا او نخواست که بشود.

ممنون آقای حسینی -

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: من یاسرم

#p123

با پایان جلسه گوشی محمدیاسین به صدا در می‌آید، شماره مادرش را که روی گوشی می‌بیند نفسی از سر کلافگی می‌کشد و با اکراه دکمه اتصال را می‌زند.

این روزها اعضای خانواده برایش غریبه شده بودند و هر کدام ساز خود را کوک می‌کردند.

مادر برای بار هزارم تأکید می‌کند که در مهمانی بعد از ظهر حاضر باشد و او به ناچار و از سر احترام قبول می‌کند.

یادآوری شیدا لبخندی عمیق روی لبش نقش می‌بندد، پایان ساعت اداری است و می‌تواند به او زنگ بزند.

ده سال از عمرش را برای خانواده گذاشته بود، البته که وظیفه شرعی و اخلاقی حکم می‌کرد مراقب مادرش باشد و هوای دل خواهرش را داشته باشد.

اما حالا همه چیز برایش فرق می‌کرد، زیبایی و جاذبه‌ی شیدا او را شیفته کرده بود.

ارثیه مامان بزرگ:

صدای شیدا را که می‌شنود با لحنی جدی و مردانه می‌گوید: سلام حاج خانم شیدا شاملو.

شیدا با صدایی که بی اختیار لوند و دلبرانه شده می‌گوید: علیکم و سلام حاج آقای خوشتیپ

DONYAIEMAMNOE

در دلش قربان صدقه شیدا می‌رود هرچند به زبان نمی آورد، دلش نمی‌خواهد مانند پسران نوجوان عاشق پیشه جو زده به نظر بیاید.

- چی شده زنگ زدی و یاد ما کردی؟

با دلخوری می‌گوید: یعنی باید چیزی می‌شد؟ مثلا من و شما یک قراری داشتیم حاج خانم یادت رفته؟!

- ای بابا اختیار دارید حاج آقا، مگه چندتا دختر پیدا میشه دوست پسرشون حاج آقایی به بزرگی شما باشه.

محمدیاسین از اینکه رابطه عاشقانه‌ی شان به دوستی تعبیر شده دلخور می‌شود: شیدا من عاشق تو شدم نه دوست پسرت.

- اون وقت فرقش چیه؟ لابد اون عشق اون یکی هوس؟ خب خیلی از دوست پسر دوست دخترا کارشون به عشق می‌کشه.

حس می‌کند از کلکل و کلنجار رفتن با شیدا لذا می‌برد: گفتی کارشون به عشق می‌کشه ولی من از اول با حسم کنار اومدم و بعد پا جلو گذاشتم.

#p124

- ولی در هر صورت تو بهم نامحرمی، می‌دونم من و تو قصد مون فقط آشنایی و نه بیشتر ولی تو همین مورد هم تو پا روی عقاید سفت و سختت گذاشتی.

حرف شیدا عین حقیقت است، با هر نیت و قصدی او به شیدا نامحرم بود و عشق او را وادار کرده بود روی خطوط قرمز عقایدش پا بگذارد.

- خب چه طوره بهم محرم بشیم؟ قبلا هم محرم بودیم مانعی وجود نداره.

شیدا که حس می‌کند محمدیاسین قصد سر به سر گذاشتن با او را دارد با شیطنت می‌گوید: خب بیا محرم بشیم همین جا بخون ببینم، تو که درس حقوق خوندی باید متنش رو حفظ باشی.

با لحنی جدی می‌گوید: جدا اگه بخونم تو قبول می‌کنی؟

شیدا بلند و مستانه می‌خندد: آخه این چه کاریه؟! با چهارتا لغت عربی من و تو کارمون راه می‌افته یعنی گناهمون ثواب میشه؟

با لحنی عربی و به تمسخر ادامه می‌دهد: زجوتو زجوتو

محمدیاسین با صدایی که اثری از شوخی و شیطنت درونش نیست می‌گوید: شیدا خانوم اولا صیغه محرمیت یک راهه برای اینکه دو نفر بهم بدون دنگ و فنگ و سختی متعهد بشن.

.دوما هر کلمه‌ش برای خودش معنی داره

شیدا میان حرف محمدیاسین می پرد و می‌گوید: اینکه مردی برای هوا و هوس بره پشت سر هم زن صیغه کنه اصلا فرقی با فساد نداره این صیغه یک گول زنکه که شما مذهبی ها برای سرپوش گذاشتن روی فسادتون درست کردید.

همان لحظه از گفتن کلمه شما مذهبی ها به محمدیاسین و زدن تهمت به او پشیمان می‌شود ولی دیگر چاره ای نیست.

محمدیاسین که بر خلاف شیدا آرام تر است توضیح می‌دهد: این حرف شما درسته شیدا خانم، اون مردی که برای هوسش زن صیغه می‌کنه یا خانمی که صیغه مرد های حتی متاهل می‌شه، کارشون فرقی با فساد نداره و به خیال خودشون کلاه شرعی دوختن و خدا رو گول زدن.

ولی وجود صیغه محرمیت برای مواقعی که یک حاج خانم مثل شما و یکی مثل من بخوان بهم محرم بشن تا بیشتر آشنا بشن و نگران خط قرمز ها نباشن راهکار مناسبی هست.

فکر اینکه شیدا را بدون عذاب وجدان و گناه در آغوش بگیرد برای لحظه‌ای به ذهنش را رها نمی‌کند...

با تردید می‌گوید: بخونم قبول می‌کنی؟!

شیدا بی قیدانه می‌گوید: من اعتقادی به صیغه ندارم وقتی بگم به کسی متعهد هستم یعنی هستم حالا تو هرجور راحتی باش.

محمدیاسین لبخندی عمیق می‌زند، این پاسخ شیدا برایش از هر آیه و خطبه ای معتبر تر است.

با این حال عقایدش را نمی‌تواند نادیده بگیرد، تا همین جا هم از محمدیاسینی که سرش را برای دیدن نامحرم بالا نمی‌گرفت زیادی بود.

فردا با هم بریم بیرون، یک جایی رو باید نشونت بدم و بعد اگر به توافق رسیدیم فکری به حال او - محرمیت هم می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

شیدا کمی شیطنت خرج می‌کند و می‌گوید: از الان گفته باشم ها من برای مهریه با گل رز و بوسه و حلقه راضی نمی‌شم.

سپس به حرف خودش می‌خندد: من یک مهریه درست حسابی میخوام، خسیس بازی در نیاری.

چشم حاج خانم شما جون بخواه -.

وارد خانه‌ی خاله‌اش می‌شود، یک عمارت بزرگ درست شبیه ویلای خودشان با همان تجملات و ظاهر پر زرق و برق.

وضعیت مالی حاج فتاح شوهر خاله‌اش پایین تر آنان بود ولی بسیار بیشتر از آنچه هستند وانمود به ثروتمند بودن، می کرد.

به محض ورود به سالن زیبا به استقبالش می آید.

چادری حریر و نازک به سر دارد و آرایش محوی انجام داده با دلبری سعی دارد خودش را به او نزدیک کند.

-خوش اومدی سید بذارید کمکتون کنم.

دستش را برای کت و کیف محمد یاسین دراز می‌کند و او بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با لحنی سرد و جدی می‌گوید: نه ممنونم.

بوی عطر خورشت های خاله در خانه پیچیده است.

دست پخت خاله و بعد از آن زیبا بسیار خوش طعم و عطر است.

از ذهنش می‌گذرد یعنی شیدا هم می‌تواند به این خوبی آشپزی کند ؟ البته بیشتر به او می آید روی اعصابش راه برود و با او کل کل کند.

اصلا همین تفاوت ها و شیطنت های او نظرش را جلب کرده است.

زیبا با قدم های خرمان و پر کرشمه پشت سرش راه می افتد.

با دیدن علیرضا و یاسمین لبخندی می‌زند و سلام می‌دهد.

خواهرش مثل همیشه یک مقنعه لبنانی به سر دارد و مانتویی با رنگ روشن پوشیده.

علیرضا هم کت و شلوار همرنگ با شال یشمی یاسمین پوشیده.

DONYAIEMAMNOE

به احترامش می ایستند مادرش با خرسندی اول از همه نگاهی به او سپس زیبا می‌اندازد.

مادرش زنی مقتدر و پر نفوذ است، همه‌ی اعضای خانواده را همیشه تحت سلطه دارد همه به جز محمد یاسین را.

خاله زکیه‌اش هم آنقدر ذوق زده است چشم هایش می‌درخشد و به وضوح مشخص است چه فکر ها در سر نپرورانده.

نفسش را با کلافگی بیرون می‌فرستد، از اینکه انتخاب همسر را کسی دیگر برایش انجام دهند نا راضی است.

.و می‌داند قرار هم نیست این اتفاق بیفتد

زیبا با گونه‌ها تب دار و نگاهی پر از امید ابتدا او را نگاه کرده، سپس به بهانه‌ی ریختن چای به .آشپزخانه می‌رود

کنار یاسمین می‌نشیند و با علیرضا مشغول حرف زدن می‌شود

تا پیش از نامزدی آن دو، یاسر هم در مهمانی های خانوادگی شان حضور داشت اما بعد از دعوای سختی که بین مادرش و یاسر شد او برای همیشه دور خانواده مادری شان را خط کشید و به جز .خانه‌ی خاتون و محمدحسین در هیچ مهمانی شرکت نمی‌کرد

.محمدحسین و خانواده‌اش هم بعد از چند دقیقه از راه می‌رسند

.کم کم رنگ و بوی صحبت های درون مهمانی تغییر پیدا می‌کند

مسئله ازدواج نکردن او که مطرح می‌شود، خود را برای شنیدن خواستگاری مادرش از زیبا هم آماده .میکند

خاله زکیه با کج خلقی می‌گوید: آخه پسرم شما که ایمانت انقدر محکم و قویه درست نیست این همه .سال مجرد بمونی

من هر بار می‌خوام این موضوع رو بگم شما مراقبت از یاسمین و مادرت رو بهونه‌ی فرار از بحث .کردی

.ولی پسرم نماز آدم متاهل هفتاد برابر آدم مجرد ثواب و حسنه داره

#124

.حاج فتاح با خنده می‌گوید: نه به من و زکیه خانم که تو سن کم ازدواج کردیم، نه به جوان های الانه

حاج خانم ادامه حرفش را گرفته می‌گوید: آره جوان های الان از ازدواج فراری هستن، ولی آقا سید من فرق داره این سالها به خاطر من و یاسمین نخواسته وارد زندگی مشترک بشه وگرنه پسرم همیشه .پیرو حرف خدا و پیغمبر بوده

.حاج فتاح تسبیح عقیقش را چرخی می‌دهد: صد البته محمدیاسین جان اعتبار خانواده و طایفه ماست

.از بعد اون سفر حج هم عزت و احترامش تو بازار چند برابر شده

.حیفه که بزرگترین سنت دین رو تا به حال به جا نیاورده

.سپس با تملق ادامه داد: تو این دوره زمونه سخته هم مرد قانون باشی هم ایمانت رو حفظ کنی

محمدیاسین که تمام مدت در برابر چرب زبانی های حاج فتاح سکوت کرده بود با لحنی جدی می‌گوید: اتفاقا مرد قانون بودن یعنی مرد خدا بودن، قانون اگه درست اجرا بشه عین عدالته اما مشکل اینکه بعضی ها سعی دارن با کلاه شرعی و رشوه قانون رو دور بزنند.

طعنه‌ی کلامش به حاج فتاح است که چند ماه پیش به بهانه آزاد کردن چند بار توقیفی در گمرک به او پیشنهاد رشوه داده بود.

حاج فتاح که متوجه منظورش شد، از ترس آبرو ریزی بیشتر یا پریدن حرفی از دهان محمدیاسین سکوت می‌کند.

زیبا که از منحرف شدن بحث ازدواج به مسائل کاری دلخور است، با لحنی لوند و دلبرانه سعی می‌کند نظر محمدیاسین را به خود جلب کند: راستی آقا یاسین شما می‌تونید برای من توی دادگستری کاری پیدا کنید؟ امسال دیگه فوق لیسانسم رو هم گرفتم و باید برم دنبال کار.

علیرضا خنده کنان به میان حرفش می‌پرد می‌گوید: تو دادگاه به فوق‌لیسانس مشاوره تربیتی چه نیازه؟!

تو بشین آشپزیت رو درست کن پس فردا مثل نهار ظهر برنج شفته کته جلوی شوهرت نذاری.

محمدیاسین بدون هیچ قصدی می‌گوید: اتفاقا تو بخش دادگاه کودکان و دادگاه خانواده نیاز به مشاوره تربیتی هست، صحبت می‌کنم با مسئول اون قسمت اگه آمادگی داشتی بیای سر کار.

زیبا این حرف محمد یاسین را چراغ سبزی برای شروع ارتباط می‌داند، ارتباطی که از دید خانواده ها پذیرفته شده هم بود.

خاله زکیه باز هم صحبت ازدواج را پیش می‌گیرد، محمدیاسین کلافه از بحث پیش آمده با لحنی محکم و جدی می‌گوید: من تا بعد ازدواج یاسمین و رفتنش خونه‌ی بخت ازدواج نمی‌کنم، بعد از اون خودم تصمیمم برای ازدواج رو بهتون اطلاع میدم.

حاج خانم و خاله زکیه با شنیدن این حرف سکوت می‌کنند، اما نگاه سنگینشان تا پایان مهمانی روی محمدیاسین می‌ماند، گویی محمدیاسین با این حرفش اشتباه بزرگی را مرتکب شده باشد.

مهمانی بیشتر برای هماهنگی تکیه عزاداری برگزار شده بود.

محمد حسین، علیرضا و حاج فتاح دور هم نشسته و برنامه ریزی های مختلف را دوره می‌کردند.

DONYAIEMAMNOE

#p125

یک هفته از آخرین دیدارشان گذشته و محمدیاسین تمام این مدت را حتی یک تماس هم با شیدا نگرفته است.

.یه طرز احمقانه‌ای می‌خواهد وانمود کند این رفتار محمدیاسین برایش اهمیتی ندارد

ولی وقتی در خلوت به این فکر می‌کرد که محمدیاسین کار و مشغله را با او ترجیح داده کمی توپ .درون گلویش متورم می‌شد و اشک به چشمش نیشتر می‌زد

دلش میخواست بر سر خودش فریاد بزند، که چرا آنقدر زود دلبسته شده و افسار دلش را به مردی .همچون محمدیاسین سپرده

.مردی که ابراز علاقه هایش خشک است اما لحنش نرم

.قربان صدقه نمی‌رود ولی همان شیدا گفتنش قند در دلش آب می‌کند

.مردی که در تمام این مدت حتی دستش را لمس نکرده ولی با نگاهش بار ها نوازشش داده

.محمدحسین مرد عجیبی بود، حداقل برای شیدا

.هیچ کدام از مرد های اطرافش را همانند او ندیده بود

.و همین تفاوت ها او را برای شیدا بخصوص کرده و اینگونه او را وابسته یا دلبسته کرده بود

.بی حوصله نهار را کنار اعضای خانواده خورده و حالا یک گوشه نشسته است

آن روز شهاب مهمان خانه‌ی شان بود و مادرش علت کلافگی شیدا را به حضور شهاب ربط داده و از .اینکه دختر و پسرش این گونه از هم دیگر دلخوری هستند به شدت ناراحت بود

!شیرین در حالی که لپ تاپش را روی پا گذاشته است می‌گوید: ریحان سونوگرافی جنسیت رفتی؟

.ریحانه که شش ماهه باردار است با ذوق عکس سونوگرافی را نشان شیرین می‌دهد

!شیدا توجهش به آن ها جلب شده می پرسد: خب جنسیت بچه چیه؟

.ریحانه کمی جا می‌خورد، مدتها بود شیدا او را مخاطب قرار نداده و با او قهر است

.جنسیتش پسره -

DONYAIEMAMNOE

.چشم های شیدا برق می‌زند شیرین با ذوق می‌گوید: الهی قربونش بره عمه

شهاب از ذوق خواهر هایش به وجد می‌آید مدتی است خواهرانش مخصوصا شیدا از او دلخوری دارند .و کم پیش می‌آید نسبت به او ابراز علاقه کنند

.خودش هم متوجه اشتباهش شده و شرمنده آن دوست

شراکت با شوهر سابق خواهرش و از آن طرف بر باد دادن اموال پدری که حق آن دو هم بوده جرم نا .بخشودنی بود

با لبخند نگاهی به ریحانه می اندازد، ریحانه هم دستش را روی شکمش گذاشته کنار گوش دختر ها می‌گوید: بچه گاهی لگد میزنه دستتون رو بذارید روی شکمم متوجه می‌شید.

شیرین با ذوق دست روی شکم قلمبه ریحانه گذاشته و منتظر لگد می‌شود.

از آن طرف شیدا هم تمام غمش را فراموش کرده و منتظر حرکت فرزند شهاب است.

با حس لگد کوچک زیر پوست ریحانه شیرین مثل برق گرفته ها تکانی می‌خورد و با ذوق می‌گوید: خدا جون ببین چی حس کردم شیدا عین نبض ولی محکم تر.

شیدا می‌خواهد خودش هم شکم ریحانه را لمس کند که صدای موبایلش بلند می‌شود.

با دیدن اسم محمدیاسین روی صفحه موبایل با عجله جمع را ترک کرده و به حیاط پناه می‌برد.

#p127

صدای خسته و گرمش در گوشی تلفن می‌پیچد: سلام شیدا بانو.

شیدا نمی‌دانست از ناراحتی و دلخوریش بگوید یا در جواب شیدا بانوی او جانم بگوید.

با صدایی سرد می‌گوید: سلام.

محمدیاسین متوجه دلخوری شیدا می‌شود، چشم های خسته‌اش را ماساژ می‌دهد، حق دارد دلخور باشد یک هفته‌ای می‌شود او را به حال خود رها کرده و تماسی با او نداشته است.

شیدا خانم میدونی خیلی دلتنگت هستم؟ -!

DONYAIEMAMNOE

شیدا پوزخندی می‌زند و می‌گوید: از احوال پرسی هات معلومه.

دلش برای ناز کردن های شیدا پر می‌کشد، میتواند حدس بزند که الان چشم های مشکی کشیده شیدا تا چه حد دلخور است.

دلش می‌خواست شیدا اینجا بود تا او را در آغوش می‌کشید، سرش را درون موهای بلند و مواجش فرو می‌برد و از عطر موهایش می بلعید.

آنگاه بعد یک هفته بی خوابی می‌توانست یک خواب آرام را تجربه کند.

شیدا با صدایی بغض دار که خودش هم نمی‌دانست چه بر دل محمدیاسین می آورد می‌گوید: یک هفته است نه بهم زنگ زدی نه جواب زنگ هام رو دادی.

چشم هایش را می‌بندد و از فکر در آغوش کشیدن شیدا استغفرالله می‌گوید:

اینجوری دلخور نباش خانوم به خدا درگیر بودم.

از آخرین باری که هم دیگه رو دیدیم تا الان انگار برای من صد سال گذشته ولی چاره‌ای نداشتم.

مسئولیت چندین و چند ساله‌ای که به گردنم هست.

من فکر کردم اون دفعه‌ای که سر محرم و نامحرم با هم بحث کردیم تو دلخور شدی برای همین بهم زنگ نزدی -.

محمدیاسین منم توی زندگی تو حق دارم، نباید اینطور منو نادیده بگیری.

« لبخندی روی لبش می‌نشیند و پیش خود اعتراف می‌کند« غر زدن های این دختر هم شیرینه

حق داری بانو، من باید برنامه‌ریزی می‌کردم -.

خب حالا چی انقدر مشغولت کرده بود که همه چیز رو فراموش کردی؟ -

شنبه اول ماهه ما هم مثل هر سال تکیه عزا داریم -.

دلم می‌خواد امسال تو مراسم ما شرکت کنی.

شیدا لبخندی می‌زند، دوست داشت محمدیاسین را در قالب یک مرد هیئتی هم ببیند.

خب هزارم مشغله داشتی دلیل نمیشه اصلا بهم زنگ نزنی حتی یک پیغام کوتاه می‌فرستادی -

حق با شماست گفتم که، شیدا خیلی خسته‌ام کاش تو بودی تا کنارت خستگی هام رو از یاد ببرم -.

شیدا هم در دل نالید: آخ که منم همین حس رو دارم.

هر دو زودتر از آنکه منطق برایشان تصمیم بگیرد گوش به حرف دل سپرده بودند.

اصلا اگر به منطق بود که شیدا هرگز نمی پذیرفت همسر محمدیاسین شود.

مردی که تفاوتش فاصله‌ی زمین و آسمان بود با او.

سکوت که طولانی می‌شود محمدیاسین می‌گوید: پشت خطی شیدا؟

شیدا از پر و بال دادن به افکارش دست می‌کشد و می‌گوید: می‌شنوم.

DONYAIEMAMNOE

.آخر محرم دلم میخواد جدی تر خیلی جدی تر از الان به رابطه بینمون فکر کنی -

شاید نیاز باشه خانواده ها رو هم در جریان بگذاریم

!لبخندی نم نم روی لبانش شکفته می‌شود، چه خوب که او برای محمدیاسین جدی بود

#p128

.یک پیراهن بلند مشکی به تن دارد و مانتوی جلو باز یقه آبشاری روی پیراهنش پوشیده

.موهایش را آزادانه روی شانه رها کرده و شال مشکی روی سرش انداخته است

.لاک و سایه چشم مشکی و رژ لبی بادمجانی روی لبش زده

.مادر و زن عمویش هم با چادر جلوی در ایستادند

. هر دو از اینکه شیدا قرار است همراهشان به مراسم بیاید متعجب هستند

.با ماشین عمو محمودش به ویلای محمدیاسین می‌روند

.ویلا حالا شبیه به یک حسینیه شده است

.دور تا دور آن را داربست زدند و پارچه های بلند عزا داری به دیوار آن نصب است

محمد یاسین بالای سر دیگ ها ایستاده، هیکل چهارشانه‌اش در آن پیراهن مشکی ابهت و مردانگی .بیشتری پیدا کرده است

.ته ریشش هم کمی بلند تر از همیشه شده و ابروهایش را از شدت خستگی بهم پیوست داده

قلب شیدا در سینه فرو می‌ریزد وقتی او را می‌بیند، که در دور ترین نقطه حیاط ایستاده در و تمام .حواسش را به کار ها سپرده

.اخم چهره‌اش را خشن و جدی کرده، شیدا با خود می‌گوید: حتی خستگی هات هم جذابه

.و خودش از اینکه تا به این حد شیفته او شده متعجب می‌شود

.گوشه‌ی دیگری از حیاط زیبا در کنار مادرش نشسته و با تفاخر به دیگر دختران مجلس نگاه می‌کند

از لحظه‌ای که خاله‌اش او را عروس گلم صدا زد و چشم اکثر مهمان ها به سمت او خیره شد این حس .دو برابر شد

.او حالا خود را عروس خانواده حسینی می‌دید، حسرت و آرزویی که به زودی به آن می‌رسید

.با ورود شیدا به زنانه نگاه خیره‌ی بعضی از زنان مجلس روی شیدا سنگینی می‌کند

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی روی لب می‌زند و به عمد به صدر مجلس رفته و بدون آنکه زیبا را بشناسد کنار او می‌نشیند.

مادر و زن عمویش هم در کنارش جا میگردند.

مادرش زیر گوشش پچ می‌زند: مادر کاش چادر سر کرده بودی.

شیدا می‌گوید: اولا فقط من اینجا مانتویی نیستم، دوم از ریا کاری خوشم نمیاد.

زیبا زیر گوش مادرش پچ می‌زند: معلوم نیست یک عده اومدن عروسی یا عزاداری امام حسین.

صدایش با وجود آهسته بودن به گوش شیدا می‌رسد.

ابرو در هم می‌کشد و نگاهی خیره به دخترک چادری که غرور از چشمانش تراوش می‌کند می‌اندازد.

چشم های سبزش در صورت گرد و تپلش جلوه زیبایی دارد.

لب های کوچک و باریک و ابرو های پر و دخترانه.

روحانی که بالای منبر می‌روند پچ پچ خانم های

زیبا با شروع صحبت روحانی سرش را درون گوشی فرو می‌برد و مشغول چت کردن با دوستش میشود.

اعظم دوستش که یک دختر مذهبی درست شبیه خود زیباست و در جریان علاقه زیبا به محمدیاسین است.

در طول چت زیبا از آرزویش برای نحوه برگزاری عروسی می‌گوید، نگاه شیدا اتفاقی روی متن پیام می افتد.

پوزخندی می‌زند و زیر گوش زیبا می‌گوید: بعضیا معلوم نیست اومدن عزاداری امام حسین یا چت کردن با گوشی.

سپس در برابر نگاه بهت زده زیبا پوزخندی زده و ابرو بالا می اندازد.

زیبا با حرص چادرش را درون دستش مچاله می‌کند.

همان لحظه یاسمین با عجله به سمت آن ها می آید او که از قبل شیدا را می‌شناخته حالا وحشت آن را دارد زیبا نیز متوجه حضور او در زندگی برادرش بشود.

... هرچند قسم خورده بود در این مورد دخالتی نکند ولی باز نمی‌تواند بی خیال بنشیند و نگاه کند

#p129

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین کلافه شده است، برای بار هزارم شماره محمدیاسر را می‌گیرد و با جواب ندادن او زیر لب با حرص لا الهه الی الله‌ی گفته و به صفحه گوشی موبایلش خیره می‌شود.

محمدحسین به سراغش رفته و متعجب از رفتار برادرش می‌پرسد: چی شده سید چرا کشتی هات غرق شدن؟!

محمدیاسر جواب تلفن هام رو نمی‌ده، بهش میگم با ما قهری با امام حسین که قهر نیستی پاشو بیا - ویلا، باز هم قبول نمیکنه از خر شیطون پا بشه.

چی بگم داداش؟ حاج خانم اشتباه کرد تو روی این پسر ایستاد، مخصوصا اینکه یتیمه عمه شیرین - خدا بیامرزه.

محمدیاسین آه عمیقی می‌کشد و درمانده نگاه از برادر بزرگتر می‌گیرد.

باز هم باید به آپارتمان شخصی محمدیاسر می‌رفت و با او صحبت جدی می‌کرد.

عدم حضورش در مراسم سخت بود، مخصوصا برای محمدیاسین که همیشه او را در کنار خود داشت.

با آمدن مداح محمدیاسین و محمدحسین به اتفاق یک دیگر وارد مراسم می‌شوند.

لامپ ها خاموش است و پرده ای میان قسمت زنانه و مردانه را پوشش قرار گرفته.

با شروع روضه خوانی جوان تر ها هم لباس خودشان را در می‌آورند و شروع می‌کنند سینه زدن.

شیدا از گوشه پرده به دنبال محمدیاسین میگردد.

با دیدن او کنار برادرش چشم هایش برق می‌زند.

یک گوشه ایستاده بود و آرام سینه می زد.

از نگاه ناراحتش دلگیر می‌شود، یعنی چه چیز این مرد را این طور کلافه کرده است؟!

زیبا گردن می‌کشد و با دیدن محمدیاسین لبخندی عمیق می‌زند و رو به مادرش می‌گوید: مامان نگاه محمدیاسین همون پیراهن مشکی که براش قبل محرم خریدم رو پوشیده.

سپس با غرور ابرو بالا انداخته و ادامه می‌دهد: من که بهتون گفتم کم کم می‌تونم محمد رو مثل موم تو دستم بگیرم.

گوش های شیدا تیز می‌شوند و قبلش درون سینه فرو می‌ریزد با شنیدن حرف های زیبا.

زکیه خانم سری در جواب دخترش تکان داده و با صدایی آرام تر می‌گوید: یاسمین و محمدیاسین که بیان تو خانواده ما دیگه اوضاع بر وفق مراده دخترم، اون وقت هرچقدر دلمون خواست میتونیم از ثروت بی پایان محمدعلی خان که ارث رسیده به این برادر ها استفاده کنیم.

زیبا به یاسمین که با سینی چای نزدیک آنها می‌شود اشاره می‌کند: هیس ساکت مامان میخوای کسی !بشنوه حرف هامون رو؟

شیدا خیلی زود متوجه اصل ماجرا می‌شود و حدس می‌زند این دخترک چشم گربه‌ای صورت گرد همان .دختر خاله‌ی شیرینی خورده‌ی محمدیاسین باشد

پوزخندی در دل حواله آن ها کرده و می‌گوید: انقدر حرصتون زیاده نمی‌تونید جلوی خودتون رو ...بگیرید

#p130

مادر و زن عمویش جلو تر رفته بودند، این موقع سال خیابان ها شلوغ بود و اکثرا تا دیر وقت در .خیابان ها نذری می‌دادند

.شیدا دلش نمی آمد بدون دیدن محمدیاسین آنجا را ترک کند

تقریباً تعدادی از جوانان هیئت هم مانده بودند تا کار ها را انجام دهند

.محمدیاسین یک گوشه ایستاده و از نبود محمدیاسر کلافه و عصبی است

.نوک کفشش را به سنگریزه های زمین می‌کوبد و زیر لب می‌گوید: پسرک تخس زبون نفهم

!صدای شیدا را پشت سرش می‌شنود که می‌گوید: کی تخس و زبون نفهمه؟

با سرعت به طرفش برمی‌گردد، با دیدنش در آن لباس سر تا پا مشکی در حالی که چهره‌ای دلبرانه به .خود گرفته، قلبش در سینه فرو می‌ریزد

.نگاه چند جوان کم سن و سال را روی شیدا حس می‌کند

.با جدیت می‌گوید: بفرمایید تو ماشین با هم صحبت کنیم

سپس با عجله شیدا را به سمت ماشینش که پشت گوشه‌ای از حیاط پشت درختان بلند سرو پارک است .می‌برد

.شیدا با ناراحتی نگاهش می‌کند این حرکت را به نوعی پنهان کاری او از خانواده اش برداشت می‌کند

.ولی محمد یاسین تنها در این فکر است که نگاه کنجکاو و البته معنا دار جوانان روی او نباشد

وقتی سوار ماشین می‌شوند شیدا با لحنی دلخور می‌گوید: انقدر عجله داری نگرانی دختر خاله جانت تو رو ببینه یا خواهرت ؟

DONYAYEMAMNOE

محمدیاسین ابتدا با تعجب سپس تأسف نگاهش می‌کند و سری تکان می‌دهد: با این تیپ و قیافه شما نگران نگاه هیز جوان های جلوی در بودم.

این چه مدل لباس پوشیدنه؟! تو که همه موهات رو ریختی بیرون!

نگاهش روی ساپورت کوتاه شیدا که مچ پای سفیدش را سخاوتمندانه نمایان کرده می‌اندازد، زیر لب نچی می‌گوید و دستش را درون موهایش فرو می‌برد.

او که تماماً عاشق این زن است با دیدن مچ پایش افکار هوس آلود به سرش می‌زند چه برسد به جوانان غریبه و هوس باز!

احساس می‌کند در این یک مورد کم آورده و نمی تواند مانند اوایل بی خیال تیپ و قیافه شیدا شود.

مخصوصا اینکه وقتی خودش هم برای شیدا نا محرم است.

شیدا می‌خواهد از پوشش خودش دفاع کند که متوجه نگاه کلافه و خشمگین محمدیاسین می‌شود.

به غیر از آن روزی که مرد عرب مزاحمش شده بود او را اینچنین کلافه و خشمگین ندیده است.

محمد یاسین من و تو با هم توافق کردیم که هر کدوم نحوه زندگی و عقاید خودمون رو داشته باشیم -.

محمدیاسین تاب نمی‌آورد و بازوی شیدا را از روی لباسش چنگ زده و او را به سمت خودش می‌کشاند، خشمگین است از اینکه او را تمام و کمال برای خودش ندارد و شیدا بی قیدانه هر چه سهم اوست برای دیدن و عشق ورزیدن را به نمایش غریبه ها گذاشته.

محمدیاسین دستش را درون موج موهای شیدا فرو می‌برد و سرش را با خشونت نزدیک صورت خودش آورده و با ولع از عطر موهایش می بلعد.

شیدا بهت زده از حرکت محمدیاسین لب هایش را همچون ماهی که از آب بیرون افتاده باز و بسته می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

سپس با صدایی وحشت زده و لرزان می‌گوید: محمدیاسین داری منو می‌ترسونی.

محمد یاسین به یک باره فشار دستش را از روی سر شیدا برداشته و خودش را عقب می‌کشد.

چند باری با خشم روی فرمان ماشین کوبیده و نفس عمیق می‌کشد، بلکه عطر هوس انگیز موهای شیدا از زیر بینی‌اش برود.

استغفرالله ربی و اتوب علیه، تو شیطانی شیدا به خدا خود شیطانی -.

.همه ارج و قرب امشبم رو دود کردی لعنتی

شیدا دلخور از رفتار محمدیاسین که هوس خودش را به پای شیطان بودن شیدا گذاشته است، دستگیره .در ماشین را می‌کشد که باز هم او مانع می‌شود

.این بار دست شیدا را چنگ می‌زند، نگاهش روی ناخن های مشکی رنگ و مرتب شیدا چرخ می‌خورد

همزمان دو حس او را اسیر می‌کند، وسوسه می‌شود برای بوسیدن دستان سفید و ظریف شیدا و از .طرفی دلش می‌خواهد با حرص تک تک آن ناخن ها را از جا بکند تا چشم کسی به آن نیافته

همین حس را هم در برابر موهایش دارد،

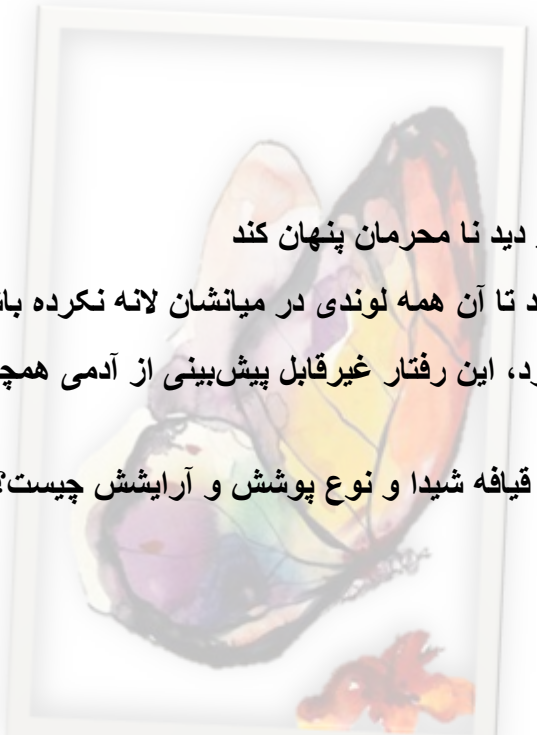

#p131

.دلش میخواهد آن تار های فتنه‌گر را از دید نا محرمان پنهان کند

.اصلا کاش همه‌ی آن ها را کوتاه می‌کرد تا آن همه لوندی در میانشان لانه نکرده باشد

شیدا متعجب به محمدیاسین خیره می‌شود، این رفتار غیرقابل پیش‌بینی از آدمی همچون محمدیاسین !بعید است

!مگر او از قبل تر ها نمی‌دانست تیپ و قیافه شیدا و نوع پوشش و آرایشش چیست؟

با کی اومدی؟ -

عموم -

.چرا تنهایی الان پس -

ترسید بگوید می‌خواسته تنها قدم بزند و به خانه برگردد، محمدیاسین امشب متعصب و بی رحم شده .بود و این شیدا را می‌ترساند

ترس راه یافته به دلش صدایش را می لرزاند: می‌خواستم با اسنپ برگردم، عمو عجله داشت زودتر .بره

با حرص ابرو در هم می‌کشد، این مرد امشب پی بهانه بود برای انفجارش: با اسنپ این وقت از شب؟! اون هم با این سر وضعی که درست کردی؟

.شیدا با نگاهی ترسیده سر تکان میدهد و سریع چشم می‌دزدد

محمدیاسین با حرص به موهای بلند و لخت شیدا که پشت کمرش چون آبشار پریشان افتاده نگاه . .می‌کند

.بی اختیار دستش را بین آن ها فرو می‌برد و دور هم می‌پیچاند و زیر شال شیدا مخفی شان می‌کند

.شیدا خودش را جمع می‌کند، متوجه می‌شود تند رفته و با حرکات پیش‌بینی نشده‌اش شیدا را ترسانده

نفسش را کلافه فوت می‌کند، تنها ماندن بیشترشان عاقبت خوبی ندارد باید هرچه زودتر او را به خانه .می رساند

.باش تو ماشین تا بیام -

سپس با عجله پیاده می‌شود و به سمت خانه می‌رود، کارها را به علیرضا می‌سپارد و با عجله به .سمت ماشین برمی‌گردد

حوصله‌ی جواب پس دادن به زیبا و مادرش را ندارد وقتش نرسیده است حقیقت را به آنها بگوید، .می‌خواهد تا پایان ماه محرم صبر کند

به سمت ماشین رفته با عجله استارت می‌زند، غافل از اینکه دو چشم گریان همه چیز را از فاصله‌ای .نزدیک شاهد است

.در طول راه شیدا سکوت می‌کند

گاهی این هراس را دارد که چگونه باید قسمتی از گذشته نحسش را برای محمدیاسین با تعصبات .خاصی که دارد بگوید

هرچند اثری از آن شب شوم در جسم او نمانده و می‌تواند به توصیه روانشناسش هرگز آن ماجرا را .جایی بازگو نکند، ولی مطمئن بود روح رنجیده‌اش روزی همه چیز را لو خواهد داد

مقصر آن ماجرا نبود ولی خودش را همیشه کثیف و نجس میدید، نمی‌دانست واکنش محمدیاسین در !مواجهه با او چه خواهد بود؟! آیا همچنان او را خواهد خواست؟

جلوی در خانه که می‌رسند محمدیاسین می ایستد، تمایل زیادی دارد دست شیدا را بگیرد و ببوسد، ولی .با سرعت شیطان را لعنت کرده و از شیدا جدا می‌شود

شیدا متعجب از رفتار های غیر طبیعی و کلافه کننده محمدیاسین شانه‌ای بالا انداخته در دل می‌گوید: .خب به درک همینجوری اسکل بمون خدا هم شفا نمی‌ده

شیدا نمی‌داند دو چشم کنجکاو در فاصله کمی از او ایستاده و شاهد پیاده شدن او از ماشین محمدیاسین .هستند

DONYAIEMAMNOE

#p132

.همین که قصد می‌کند پا به درون خانه بگذارد با دیدن شهاب و مسعود کمی دستپاچه می‌شود

.اخم های شهاب در هم فرو رفته و جدی ترین حالت صورتش را دارد

.مسعود پسر عمویش هم با یک پوزخند اعصاب خورد کن دوش به دوش شهاب ایستاده است

قبلتر ها که دختر بی دست و پایی بود ضرب دست برادرش شهاب را چشیده بود ولی حالا اوضاع فرق .می‌کرد

.او دیگر آن شیدای گذشته نبود و نمی‌گذارد شهاب برایش شاخ و شانه بکشد

شهاب با جدیت مقابلش ایستاده و می‌گوید: اون نره خری که از ماشینش پیاده شدی کی بود؟

!کم نمی‌آورد با بی تفاوتی می‌گوید: هر کسی می‌خواد باشه ربطش به تو چیه؟

.شهاب دندان بهم می‌ساید و مسعود خودش را جلو می‌اندازد: ربطش آبروی ماست دختر عمو

.ربطش اون مردکی که دو ساعت پیش اینجا نعره می‌کشید و می‌گفت می‌خواد شیدا رو ببینه

با شنیدن این حرف برق از نگاه محقش می پرد، کدام مردکی اینجا نعره می‌زده؟

.تنها گزینه‌ای که در ذهنش چراغ می‌خورد، وحید ربانی است

.بعید نیست تا دم در خانه‌ی شان آمده باشد

شهاب متوجه گیجی شیدا می‌شود و می‌پرسد: کی بود اینکه از ماشینش پیاده شدی؟

.اون پسرک سر شبی یک سانتافه شاسی بلند داشت این دویست و شش داره

.خیلی سریع متوجه می‌شود حدسش درست بوده و وحید تا آبرو ریزی جلوی در خانه‌ی شان پیش آمده

با وجود کاری که وحید کرده بود صلاح دید با شهاب مسامحه کند، پدرش سر کار است، از عمویش .هم خبری نیست

زل می‌زند درون چشم های شهاب، حیف وقت چزاندن نبود وگرنه حرف ها در آستین داشت برای این .برادر تازه از خواب غفلت بیدار شده

...با محمدیاسین حسینی بودم، خواستگارمه، می‌خواد بعد محرم بیاد با بابا حرف بزنه -

!مسعود جا می‌خورد، شیدا نمی‌داند از خواستگار داشتنش است یا اینکه طرف مقابل محمدیاسین است؟

جوابش را خیلی زود می‌گیرد: با پسر سید محمدعلی؟ همون که اول راسته پارچه فروش ها یک فروشگاه دو طبقه داره؟

DONYAIEMAMNO1

!شهاب رو به مسعود می‌کند: می‌شناسی؟

مسعود با ناباوری می‌گوید: دختر عمو ضربه به سرت خورده؟

.شهاب ابرو در هم می‌کشد و شیدا تازه متوجه کبودی پای چشم برادرش می‌شود

تند رفته بود نه؟! شهاب اگر یک بار او را زده بود، یک بار هم در ماجرای طلاقش پشت رامین را .گرفته بود در عوض هزار بار پشتیبانی شیدا را کرده بود

ولی خب تلخی آن دو بار نابرادری کردنش به ۳۰ سال برادرانه هایش چربید و دلش شیدا را چرکین کرد.

تو سفر حج با هم همکاروانی بودیم، بعد اون ماجرا تا الان ارتباط داریم، بعد محرم اگه همه چیز - درست باشه میاد خواستگاری.

نگاه شهاب برقی می‌زند که شیدا میفهمد پیامش این است که دلم آرام گرفته!

با این حال با همان اخم های درهم می‌پرسد: این وحید ربانی کیه که انقدر راحت خواهر منو تهدید می‌کنه.

شیدا می‌گوید: یک مزاحم بی پدر و مادر.

مسعود با جدیت بدون آنکه به شیدا نگاه کند می‌گوید: می‌سپارم بچه ها دمش را بچینند.

سپس دستی روی شانه شهاب گذاشته و از کنارشان می‌رود.

حرف بزنیم؟ -

شیدا جواب می‌دهد: امشب نه فردا توی موقعیت بهتر همه چیز رو برات می‌گم.

می‌خواهد از کنار شهاب بگذرد که مچ دستش را می‌گیرد و چون آمادگی ندارد کمی تلو تلو میخورد.

سرش را سینه برادرش می‌رسد، یک پیراهن چهارخانه سرمه‌ای پوشیده و مثل همیشه خوش تیپ است.

منتظر به شهاب چشم می‌دوزد که متوجه برق اشک در نگاهش می‌شود، کلا شهاب بعد از آزادی از بازداشگاه آدم دیگری شده بود.

اون روزی که جواب سونوگرافی ریحانه گفت بچه پسره صد هزار بار خدا رو شکر کردم شیدا، نه - اینکه فکر این باشم که پسر ارزشش از دختر بیشتره یا جنسیت قوی تره نه.

آهی کشید و ادامه داد» فقط خوشحال شدم که آدم بی لیاقتی مثل من که یک بار با برادر بودنش به « زندگی خواهرش گند زده، قرار نیست پدر یک دختر معصوم بشه.

قرار نیست خدا انتقام چشم بستنش روی بغضی مسائل رو از دخترش بگیره.

شیدا خیلی میترسم از چوب خدایی که میگن صدا نداره و من منتظرم بیفته وسط زندگیم.

در دلش می‌نالد: حالا به یادت افتاده برادر من؟ آن روز ها که کنج اتاق می‌نشستم و اشک می‌ریختم و تو سینه چاک می‌دادی برای رامین جانت یاد چوب خدا نبودی؟

بد نبود اگر روی زخمت نمک بپاشم؟!

اصلا چه طور حالا یاد آن روزها افتادی؟!

عرق سرد بر تیغه کمرش می‌نشیند، رامین حتماً لب باز کرده بود، امکان اینکه شهاب حالا بعد مدت‌ها به بی گناهیش در طلاق از رامین پی برده باشد همین بود!

.دوست ندارد کسی از آن شب شوم با خبر شود، دوست ندارد غرورش در برابر دیگران شکسته شود

#p133

جرأت پرسیدن سوال ازشهاب را ندارد، از طرفی شهاب هم روی نگاه کردن به چشمان خواهرش را نداشت.

.نمی‌داند برادرش بعد از شنیدن اعترافات رامین به چه حال و روزی افتاده

امشب آمده بود تا از خود شیدا حقیقت را بپرسد ولی وقتی با مزاحمی به نام وحید برخورد کرد و درگیر شد دیگر سوالی از او نپرسید.

این پسره وحید مشکلی که ایجاد نکرده؟ -

.نگاهش غمگین است گویا هر دو عزادار یک حادثه بودند

.نه سر یک مهمونی با من آشنا شد، حالا گیر سه پیچ کرده که با من دوست بشه -

.شهاب با دندان های چفت شده می‌گوید: غلط کرده، پدرش رو در میارم

. خودم از پسش بر میام، مثل همیشه -

.این را می‌گوید و راه خانه را پیش می‌گیرد

.شهاب یک گوشه با کمری شکسته تکیه می‌دهد به دیوار

هنوزم صدای رامین در سرش پیچ می‌خورد، وقتی امروز صبح سر میز صبحانه صحبت از رفتن مستانه نامزد رامین شد و رامین گفته بود « شیدا خواهرت ارزشش بیشتر از آن بود که قدر بدانم» و بحث میان رامین و شهاب بالا گرفت.

DONYAIEMAMNOE

شهابی که در تمام مدت جدایی خواهرش از رامین جانب رامین را گرفته بود، می‌خواست بداند چه شده که رامین ارزش شیدا را بالا تر از مستانه دانسته و می‌خواست بدانم این شیدای با ارزش به چه جرمی تهمت خرابی خورد و توسط شوهرش ترک شد.

گویا همان جمله رامین برای شهابی که سالها مانند کبک سرش را در برف فرو برده بود حکم جرقه‌ای بر خرمن کاه را داشت.

اما حالا آرزو می‌کند، کاش صبح آنقدر پا پیچ رامین نمی‌شد و حقیقت را از زیر زبانش بیرون نمی‌کشید.

کاش می‌گذاشت در ذهنش شیدا همان دختر خوش گذران و بی لیاقتی باشد که بعد از شرکت در یک مهمانی همراه شوهرش دلش برای دوست شوهرش رفته و بنای ناسازگاری می‌گذارد.

کاش نمی شنید به خواهرش چه گذشته؟! کاش از آن شب شوم نمی پرسید!

کاش یک شبه پیش خودش منفورترین آدم دنیا نمی‌شد.

شهابی که با اطمینان پشت رامین را گرفته، به خواهرش تهمت زده بود و حالا حس میکرد از خود لجنش بیشتر از هر کسی متنفر است.

مسعود با بدخلقی روی صندلی خانه لم می‌دهد، سمیرا با چشمان خیس یک گوشه نشسته و بافتنی می‌بافد.

دلش می‌خواست از شر این زندگی سرد و یخ زده خلاص شود ولی سایه رقیبی قدر خیلی زود روی آرزو های تازه جوانه زده‌اش خط می‌کشد.

اسمش کافی است تا بدانم در برابر او شانسی ندارد، تازه با وجدانش کنار آمده و دل به او بسته بود.

اما امشب شنید که دختر مورد علاقه‌اش خواستگاری چون محمدیاسین حسینی دارد، مردی معتبر و با اصل و نسب.

هرچند برایش عجیب است آدمی چون او دست روی دختری مانند شیدا که هم مطلقه است هم دختری آزاد و بی‌قید بند است دل ببندد ولی آنچه دیده بود و حرف شیدا بعد آن جای شکی باقی نمی‌گذاشت.

سمیرا که تمام مدت با سکوت ناظر چهره پژمرده مسعود است با نیشخندی تلخ می‌گوید: چیه یارت زده تو برجکت که انقدر پکری؟

دستش را مشت کرده با تلخی می‌گوید: چیه هوس مشت و لگد کردی که زبون در آوردی؟!

نگاه خون بارش دل سمیرا را می لرزاند، گویا مسعود مقابلش مثل همیشه نیست.

بر خلاف همیشه که یکی به دو می‌کند این بار با ترس عقب می‌کشد و در گوشه‌ای می‌نشیند.

دل مسعود برای سمیرا می‌سوزد، نباید آنقدر آزارش می‌داد، گناهش چه بود که مادر نمی‌شد؟!

DONYAIEMAMROE

#p134

با لحن ملایم تری می‌گوید: سرم درد می‌کنه سمیرا با من بحث نکن امشب.

سمیرا مغموم و بی توجه به مسعود نگاهش را می دزدد.

از ذهن مسعود می‌گذرد، سری به راسته پارچه فروشان برود و با حاج آقا تهماسب صحبت کند، ممکن بود شیدا دروغ گفته باشد و بخواهد آبرو ریزی جدیدی به بار بیاورد.

خسته است، بعد رساندن شیدا مستقیم به اتاقش پناه می‌برد و سر روی بالشت نگذاشته به خواب عمیقی فرو می‌رود.

گمان می‌کرد با خستگی که دارد تا صبح یک ضرب بخوابد ولی اواسط شب است که بیدار می‌شود.

شیرین با تعجب به شانه‌های افتاده خواهرش نگاه می‌کند.

چیزی شده شیدا کشتی هات غرق شده؟ -!

من نبودم اینجا چه خبر بوده؟ -!

شیرین با صدایی آرام می‌گوید: هیس مامان نفهمه شهاب رفت قائله رو ختم داد.

نگفته بودی این پسره عاشق سینه چاکته.

. بی حوصله می‌گوید: بس کن شیرین عاشق کجا بود طرف روانیه

فقط یک بار باهاش رفتم سر قراره حالا فاز عاشق های چندین و چند ساله رو برداشته.

شیرین ریز می‌خندد: همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی.

چرا به حاجی تون نمیگی پدرشو در بیاره؟

حاجی مون فعلا درگیر کارهای خودشه، امروز رفتم تکیه عزا داریشون -.

اگه بدونی چه ابهتی داشت و دستور می‌داد به این و اون.

شیرین می‌گوید: رفتی اونجا جای کسب معنویت حسابی هیز بازی در آوردی.

عشق با هوس فرق داره شیرینی جون، من با عشق نگاهش میکردم نه هوس که هیز بازی بشه -.

شیرین لپش را باد می‌کند و با تمسخر می‌گوید: پس حسابی حاجی روی شما تاثیر گذاشته.

از عشق و معنویت می‌گی، قبلا می‌گفتی گروه خونیم نمیخوره به این بحث ها.

هنوزم میگم گروه خونی‌ام به این خرافات و مسخره بازی ها نمی‌خوره، ولی عشق رو باید حس کنی - تا بهش ایمان پیدا کنی.

چی بگم والا عشق و حالش با شماست، محدودیت با ما، فکر نکنم بتونم عشق رو حس کنم -.

DONYAIEMAMNOE

.امروز بعد شلوغ کاری این پسره جلوی در خونه، شهاب اجازه نداد برم خونه‌ی عاطفه جزوه بگیرم

.بعدم سر یک تیکه رنگ موی جلوی سرم کلی داد و قال راه انداخت

.گفتم تو رو ببینه حتماً کتک رو ازش خوردی ولی از پنجره دیدم بغلت کرده بود

.می‌خندد و نوک بینی‌اش را نیشگون می‌گیرد: حسودی نکن تپل خانم

اینا فکر می‌کنن من از دسته آدمی زاد جدا شدم که کاری به کارم ندارن، ولی تو براشون هنوزم با ارزشی.

.همین که به جرم مطلقه بودن، از آب و نون محروم نشدم خیلیه

صدای زخمی شهاب از پشت سرشان می‌آید: لال شو شیدا، انقدر منو بابا بی غیرتیم تو فکر می‌کنی اگه بهت گیر نمی‌دیم واسه خاطر مطلقه بودنته؟!

.همان لحظه شیدا از گفته‌ی خود پشیمان می‌شود

#p135

شهاب نگاهی جدی به شیرین انداخته و می‌گوید: تو هم بیخودی مظلوم نمایی نکن، فردا برو خونه‌ی دوستت فقط حواستون باشه این پسره اومد سر راهتون زنگ بزنید به من یا مسعود.

!شیرین نیشخندی می‌زند و می‌گوید: چه کسی هم مسعود

.آبجی شیدا خودش حلش می‌کنه

.شهاب تکیه می‌دهد به چهارچوب در و می‌گوید: لابد میخواد به خواستگار جدیدش بگه

!!شیرین متعجب به شیدا انداخته و می‌گوید: شیدا ماجرای محمدیاسین رو گفتی؟

شهاب خواست حرفی بزند که مادرشان از هال به اتاق آمده و یا لحنی دلخور می‌گوید: اینجا فقط من غریبه هستم انگاری؟ ماجرای این پسره چیه اینجا چه خبر بوده؟

!شیدا با نگرانی پرسید: بابا هم وقتی وحید اومد شلوغ کاری اینجا بود؟

.شهاب سری تکان داده می‌گوید: نه شماها که تکیه بودید، بابام سر کار بود

.فقط من و مسعود خونه بودیم، حتی سمیرا هم نبود

.شیدا نفسی راحت می‌کشد، سپس رو به مادرش می‌گوید: می‌خواستم بهتون بگم زودتر

.مادرش چشم غره‌ای نثارش کرده می‌گوید: ولی نگفتی، شیرین هم می‌دونه

.نمی‌دونم چرا برای بچه هام غریبه شدم

آهی می‌کشد، شهاب دستش را دور بازوی مادرش حلقه کرده سرش را روی سر مادرش می‌گذارد و پیشانی‌اش را می‌بوسد: الهی قربونت برم، خودم این شیدا خانوم رو آدم می‌کنم سر خود برای خودش تصمیم نگیره.

دختره‌ی بی حیا نکرده به شما بگه لاقل.

جمله آخر را با کمی طنز می‌گوید، شیدا لبخندی ملیح به مادرش می‌زند، حق دارد دلخور باشد، مدتها بود دیگر آن صمیمیت گذشته را نداشتند.

با به صدا در آمدن گوشی موبایل شهاب و دیدن شماره‌ی رامین، ابرو در هم می‌کشد.

گوشی را جواب نمی‌دهد، نگاه شیدا کنجکاو می‌شود.

دلش نمی‌خواهد صدای رامین را بشنود مخصوصا بعد اعتراف صبحش و خواستگاری بعد از آن.

کاش زودتر می‌فهمید، این پسرک حتی لیاقت پادویی خواهرش را ندارد، کاش هرگز با او شریک نمی‌شد.

موقع خواب بارها وسوسه می‌شود، با محمدیاسین تماس بگیرد و ماجرای مزاحمت وحید را بگوید، ولی در آخر پشیمان می‌شود، فکر اینکه در این ایام باری روی دوش او باشد آزارش می‌دهد.

ناگهان به یاد محمدیاسر می‌افتد، دفعه پیش هم او بود که به داداش رسیده بود، فقط کاش شماره‌اش را داشت تا با او تماس بگیرد.

باید فردا به بازار می‌رفت، این طور می‌توانست شماره یاسر را بگیرد، یا از او کمک بخواهد.

نمی‌توانست به تنهایی مقابل آدمی چون وحید بیاستد.

DONYAIEMAMNOE

چادرش را روی سرش مرتب می‌کند و از سرباز جلوی در می‌پرسد: با آقای حسینی کار داشتم.

سرباز نگاهی متعجب به او انداخته و می‌گوید: با جناب بازپرس کار دارید؟!

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: بله.

سرباز می‌پرسد: وقت قبلی داشتین؟!

زیبا کلافه سرش را تکان می‌دهد، دلش می‌خواست فریاد بزند، من همسر آینده جناب بازپرس هستم، ولی می‌داند این کارش مساوی است با انداختن خودش از چشم محمدیاسین.

.بگین زیبا فتاح هستم، خودشون در جریانن -

سرباز سریع تماس می‌گیرد و بعد از دقایقی می‌گوید: بازپرس حسینی فعلا تو جلسه هستن، گفتن شما .تو دفتر شون بشینید تا بیان

.زیبا سری تکان می‌دهد و به سمت اتاقش می‌رود

.با دیدن اتاق بزرگ محمدیاسین و میز بزرگی که از جنس چوب گردو است چشم هایش برق می‌زند

دفتر بزرگ و ساده‌ای دارد، یک کتاب خانه چوبی با کتاب های قانون گوشه‌ای از اتاق را اشغال کرده و .یک دست مبل چرم قهوه‌ای که مقابل میز قرار دارد تا مراجع ها روی صندلی بنشینند

یخچال کوچک کنار اتاق و جا لباسی و کمد در دو طرف میز وجود دارد و یک گلدانه بزرگ با گیاه .سوزنی

.می‌خواهد روی مبل بنشیند که، با دیدن قاب عکس روی میز به سمتش می‌رود

عکسی دسته جمعی از خانواده خاله‌اش بود، با دیدن عکس لبخندی زده و می‌گوید: به زودی عکس منم روی این میز قرار می‌گیره

.

.با باز شدن در و دیدن قامت چهارشانه محمدیاسین چشم هایش برق می‌زند

به یاد آن دخترک خوش‌پوش شب گذشته می‌افتد، به زودی نوبت رو به رو شدن با او هم می‌رسید، فعلا .باید میخ خودش را کنار محمدیاسین محکم می‌کوبید

.چادرش را مرتب می‌کند و با لحنی پر از عشوه و لوندی می‌گوید: سلام پسر خاله

!محمدیاسین با صدایی جدی و پر تحکم می‌گوید: سلام زیبا خانم. عجیبه از این طرفها؟

زیبا با لحنی دلخور می‌گوید: من حرف چند شب پیش شما درباره کار رو جدی گرفتم و اومدم تا منو به .همکارتون معرفی کنید

DONYAIEMAMNOF

!نگید که تعارف کرده بودید و شغلی برای من تو اطراف تون ندارید؟

محمدیاسین در دل به خودش نهیب می‌زند: لعنت به دهانی که بی محل باز شود، بفرما دخترک تعارف ...مرا روی هوا قاپید و به دادگاه اومد

.نه اختیار دارید، فقط کاش قبلش هماهنگ می‌کردید -

.بفرمایید بشینید

.زیبا روی مبل مقابل میزش می‌نشیند و او از آبدارچی می‌خواهد برایشان چای بیاورد

:در حین ورق زدن پرونده های روی میز می‌گوید

.باید با مسئول زندان صحبت کنم براتون -

زیبا کمی جا می‌خورد، انتظار داشت در دادگاه جایی برایش دست و پا شود با تعجب می‌پرسد: زندان؟! !اونجا برای چی؟

.خانم عظیمی مسئول زندان نوجوانانه، چند وقت پیش دنبال یک مشاور برای اونجا می‌گشت -

مدیر بهزیستی این منطقه هم دنبال مشاور برای مدد جو هاش بود، باید تماس بگیرم ببینم شرایط کدوم .بهتره

آمادگی کار تو همچین محیط هایی رو که دارید؟

.زیبا لب های خشک شده‌اش را تر می‌کند، همان لحظه آبدارچی با چای به دفتر میآید

!چه جور محیط هایی؟ -

#p137

!محیط های خشنی مثل زندان یا سر و کله زدن با دختر های بزهکار و بزه دیده؟ -

.لبخندی می‌زند و با لوندی می‌گوید: آقا محمدیاسین منو دست کم گرفتین ها

.محمدیاسین نیم نگاهی سرد حواله‌اش می‌کند: اینطور نیست، امیدوارم خودتون رو ثابت کنید

.با مدیریت بهزیستی و زندان هماهنگ می‌کند، زیبا برای هر دو جا پذیرش میشود

.فوق لیسانس روانشناسی بالینی با معدل عالی دارد و معرفی همچون محمدیاسین

با خانم عظیمی صحبت کردم روزای فرد باید برید زندان البته شما زیاد تو محیط زندان وارد نمی‌شی - .تو همون قسمت اداری هستی برای مشاوره دادن به زندانی هایی که مشکل دارن

.روزای زوج هم می‌رید بهزیستی برای مشاوره دختر های بد سرپرست بی سرپرست و فراری از خونه

.ممکنه اولش سخت باشه ولی خیلی برای آینده شغلی شما خوب و تاثیر گذاره

زیبا هزاران فکر و رویا در سرش پرورش داد، فکر اینکه محمدیاسین نگران آینده اوست و برخلاف بردار و پدرش افکار پوسیده و سنتی ندارد و خودش برایش شغلی دست و پا کرده است آتش عشقش .را تند تر میکرد

محمدیاسین ولی پریشان است، دلش نمی‌خواست بیشتر از اینها به زیبا نزدیک شود و یا دخترک را امیدوار کند.

به محض تمام شدن دهه محرم به خواستگاری شیدا می رفت و تصمیم داشت بعد ماه صفر اگر همه چیز درست پیش برود جشن عقد و عروسی شان را برگزار کند.

سعی کرد تمام مدت با سردی کلامش اجازه رویا پردازی را از زیبا بگیرد.

ولی زیبا آنقدر تحت تاثیر کمک محمدیاسین قرار گرفته بود که ذهنش نمی‌گذاشت سردی فعلی او را ببیند.

بعد رفتن زیبا محمدیاسین که حس بدی از این دیدار دارد تصمیم می‌گیرد به‌جای رفتن به خانه به آپارتمان برادرش محمدیاسر برود.

عدم حضورش در مراسم عزاداری دیشب و لج و لجبازی هایش به مذاق محمدیاسین خوش نمی آمد و باید هرچه زودتر این بازی را تمام می‌کرد .

از طرفی دلتنگ این برادر کوچکتر احساساتی هم شده بود و می‌خواست هرچه زودتر او را ببیند

#p138

شیدا

شماره محمدیاسر را از خاتون گرفته بودم، به بهانه‌ی احوالپرسی زنگ زدم و شماره او را گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

اما حالا دو دل هستم که با او تماس بگیرم یا نه؟

می‌دانستم وحید آدمی نیست که به این سادگی ها کم بیاورد و عقب نشینی کند.

نمی‌خواستم مسعود و یا شهاب را قاطی ماجراهایم کنم، می‌ترسیدم مسئله مهمانی و کشته شدن پرند و اتفاقات شوم آن شب پیش کشیده شود.

از طرفی محمدیاسین هم مشغولیت های ذهنی زیادی دارد که مرا از گفتن حقیقت به او پشیمان می‌کند بهترین راه این بود که از محمد یاسر کمک بخواهم.

.بعد از چند بوق اشغال بالاخره صدای خواب آلودش را می‌شنوم: الو بفرمایید

.سلام آقای حسینی شیدا هستم -

.می‌توانم حدس بزنم تعجب کرده است

!به به شیدا خانم چه عجب انتظار تماس شما رو نداشتم -

.راستش برای کاری باهات تماس گرفتم -

!چه کاری شیدا خانم؟ -

.ازت کمک می‌خواستم آقا یاسر، درباره همون مزاحم اون روز که باهاش درگیر شدید -

صدایش از حالت شوخ و شنگ در آمد و جدی می‌شود و می‌گوید: باز هم مزاحم شده؟ به سید گفتی؟

.راستش روم نشد بگم آقا یاسر، از طرفی نمی‌تونم برادر و پدرمم قاطی ماجرا کنم -

محمدیاسین شدیدا درگیر کارای هیت شده و مشکلات کارش و دادگاه رو هم داره و من نمی‌خوام اول راه اینجوری مزاحمش بشم.

.شما رو مثل بردار خودم دیدم و اینکه خب فکر کنم شما زبون امثال وحید رو خوب می‌شناسی

.اون روز جلوی روش در اومدی شاید اگه تهدید کنید دست از سرم برداره

.آن طرف خط سکوت طولانی برقرار می‌شود، جوری که از تماس خودم پشیمان می‌شوم

.سپس صدای جدیش را بعد از چند لحظه می‌شنوم: خوب کردی زنگ زدی شیدا

.ناموس سید مثل ناموس خودمه، حواسم بهت هست

فقط بهم بگو ببینم این وحید آدرسش چیه کار و بارش چیه؟ اصلاً از کجا آشنا شدید؟

.با وجود تمام خجالتی که از محمدیاسر می‌کشیدم ماجرای مهمانی را برایش تعریف می‌کنم

.نفسش را با ناراحتی بیرون می‌دهد: پس اینجوری که مشخصه پسره از اون سمج های روانیه

من ته توی کار پدرش رو در میارم، اینجوری که تعریف می‌کنی احتمالا آدم های خلافکاری باشن، اگه بتونم یک آتویی ازش جور می‌کنم و تهدیدش می‌کنم دور بر شما پیداش بشه از اون استفاده می‌کنم

با خوش حالی لبخندی می‌زنم و می‌گویم: دستت درد نکنه آقا یاسر خیلی ممنونم ببخشید من دارم بهت زحمت می‌دم.

اشکال نداره شیدا خانم، تو فکر کن منم محمدیاسینم، وقتی اون درگیر کارای هیئته وظیفه‌ی منه که کمکت کنم -.

می‌خواهم تلفن را قطع کنم که میگوید: راستی امروز میری باشگاه؟

اره چه طور مگه؟ -

من میام جلوی در باشگاه منتظرت احساس می‌کنم این آقا وحید امروز هم مزاحمت بشه -.

بعد نیست ببینمش تا بفهمم حرف حسابش چیه؟!

#p139

همانطور که محمد یاسر حدس زده بود موقع رفتن به باشگاه باز هم سر و کله‌ی وحید پیدا شد.

ساعت سه عصر است و تصمیم می‌گیرم برای رفتن به باشگاه آماده شوم.

تیپ اسپورت می‌زنم، همه‌ی اهالی خانه خوابی هستند پاورچین پاورچین خانه را طی می‌کنم و خودم را به رخش می‌رسانم.

همزمان با خروجم مسعود را هم می‌بینم که برای باز کردن فروشگاه آماده رفتن است.

با دیدنم پوزخندی می‌زند و با نگاهی معنی دار سر تا پایم را از نظر می‌گذارند.

DONYAIEMAMNOE

حتما در دلش می‌گوید: دختر مورد علاقه حاجی حسینی چه تیپ و قیافه‌ای بهم زده!

موهایم را دم اسبی بسته‌ام ، یک کلاه نقاب دار رویش را پوشانده، و دم اسبی موهایم از پشت کلاه بیرون آمده است.

آرایش ساده‌ای روی چهره دارم، آرایشی که با عرق ریختن و ورزش کردن پاک نمیشود.

مانتو و شلوار جذب مشکی رنگم با آن شال بلند سفیدی که روی شانه‌ام رها بود جلوه زیبایی دارد.

.به مسعود حق می‌دهم از دیدن سر و ظاهرم تعجب کنند و با نگاه هایشان طعنه بزنند

ادعای دیشبم درباره محمدیاسین که فردی معتبر و شناخته شده در بازار و محل بود، زیادی بزرگ و .دور از باور به نظر می‌رسید

.در بین راه متوجه تعقیب شدنم توسط یک سانتافه شاسی بلند می‌شوم

.زیر لب می‌غرم: پسره بی کار و الاف، انگار کار و زندگی نداره

.به ماشین سرعت می‌دهم و همزمان شماره یاسر را می‌گیرم

!بعد چند بوق برداشته می‌گوید: سلام شیدا طوری شده؟

.وحید داره تعقیبم میکنه -

!حدس میزدم بیاد کجایی الان؟ -

.نگاهی به تابلوی در خیابان می‌اندازم: نزدیک باشگاه مون هستم، یکم نگرانم

.صدای جرینگ دسته کلید از آن طرف خط می‌آید: نترس اومدم

ته دلم با شنیدن این حرف گرم می‌شود و جلوی در باشگاه پارک می‌کنم ولی صبر میکنم تا محمدیاسر .برسد

#p140

DONYAIEMAMNOE

وحید از ماشین مدل بالایش پیاده می‌شود و عینک آفتابی اش را با ژست مخصوص خودش روی .صورتش گذاشته به سمتم می آید

.دست به سینه ایستاده و نگاهش می‌کنم: باز که پیدات شد بچه پر رو

.پوزخندی می‌زند و می‌گوید: تا تو رو نکشونم تو تختم دست بردار نیستم

.خیلی برام افت داره یک زن مطلقه منو پس بزنه

!برای خودم که با تو درد دل کردم متاسفم، چه طور نفهمیدم چه آشغالی هستی؟ -

لحظه‌ای درنگ می‌کند، گویا این وحید یاغی وحشی که این روزها در وجودش شعله می‌کشد را کنار زده باشد.

من اون موقع واقعاً عاشقت بودم، ولی الان فقط دلم می‌خواد زبونت رو کوتاه کنم. -

سعی میکنم از در دوستی وارد شوم: آخه چرا؟! تو که کمکم کردی اون شب رو توی اون مهمونی شوم نمونم سر یک بهم زدن رابطه شکل نگرفته اینجوری کینه شتری کردی؟

من نه نامزدت بودم نه دوست دخترت! فقط و فقط یک شب باهات هم صحبت شدم.

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد، جلو تر نمی‌آید و می‌گوید: تو خیلی شبیه اونی، حتی همین مدل حرف زدنت که آدم رو خر می‌کنه هم به اون شباهت داره.

ولی من دیگه از یک سوراخ دو بار نیش نمی‌خورم.

از چه کسی حرف می‌زند را نمی‌دانم؟! ولی معلوم است این تغییر حالت هایش عادی نیست، شکم برای روانی بودن این مرد یقین می‌شود.

نمی‌دانم چرا یک لحظه دوست است و یک لحظه دشمن؟!

همان لحظه که در افکارم غوطه ور هستم، او خودش را به چند سانتی من رسانده دستش را دور بازویم حلقه می‌کند: خوب خانم خانوما اون پسره نامزدت و عاشق سینه چاکت کو؟!

از برخورد دستش را بازویم مور مور می‌شوم و خاطرات چندش انگیز آن تجاوز در سرم چرخ می‌خورد.

حدس می‌زنم رنگم پریده و پوستم به گچ دیوار دهن کجی می‌کند.

قلبم از لمس کمرم توسط دستانش یخ می‌زند و بلور های یخی به سد چشم هایم فشار می‌آورند.

صدای مردانه‌اش که درست شبیه برادر بزرگترش است قلبم را گرم می‌کند.

سرم را بالا می‌آورم و او با خشم یقه وحید را چنگ می‌زند: دوباره که دور و بر ناموس من پیدات شد مردک.

وحید با وحشت نگاهی به بازو های ورزیده محمدیاسر که دور یقه‌ی لباسش چنگ شده می‌اندازد.

مگه اون دفعه نگفتم این طرفها پیدات نشه؟ -

جناب وحید ربانی پسر ناصر خان.

فکر کردی شیدا هم سودابه نامزد سابقته که می‌خوای سر به نیستش کنی؟

نمی‌دانم یاسر این اطلاعات را از کجا آورده بود؟! آن هم در فاصله کم نصف روز.

رنگ وحید می‌پرد با لحنی وحشت زده شروع می‌کند به فحاشی کردن به یاسر.

اما یاسر کم نمی‌آورد و بیشتر و بیشتر اطلاعات زندگی او را فریاد می‌زند.

.عاقبت وحید با سرخوردگی سوار ماشینش شده فرار میکند

با تعجب به یاسر نگاه می‌کنم، هنوز هم حالم خراب است و منقلب هستم، با این حال می‌پرسم: این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟

...دست روی سرش می‌گذارد و می‌گوید: خب کافیه یک مخ کامپیوتر بخواد که بشه

.لبخندی به رویش می‌پاشم و همزمان با آن محتویات معده‌ام را در گلو حس می‌کنم

.خم می‌شوم کنار آسفالت و شروع می‌کنم به بالا آوردن

!محمدیاسر نگران بابت حالم بازویم را می‌گیرد: حالت خوبه شیدا؟

...می‌خواهم جواب بدهم ولی فکم قفل کرده است، می‌دانم باز هم یکی از آن حملات عصبی است

#p141

!یاسر با نگرانی نگاهم می‌کند، لابد خیال می‌کند اتفاق بدی افتاده

.این حملات عصبی دردناک با وجود غیر قابل تحمل بودنشان، هیچ خطری ندارند

اما لحظه‌ای که مانند شیطان به سرم هجوم می آورند، حالم را به حدی دگرگون می‌کنند که همان لحظه .آرزوی مرگ می‌کنم

.دستم را بند ماشین می‌کنم و سرم را روی بازویم می‌گذارم

.کاش الان در خانه خودمان بودم، در چنین شرایطی شربت های بهارنارنج مادرم معجزه می‌کنند

!محمدیاسر می‌پرسد: شیدا خانم ببرمت بیمارستان؟

!عمیق نگاهش می‌کنم، چقدر صدایش و نگرانی چشمانش شبیه محمدیاسین است

.به سختی می‌نالم: نه برم استراحت کنم خوب می‌شم، یک حمله‌ی پانیک بیشتر نیست

!من کجا ببرمت استراحت کنی آخه؟ -

.این را گویا با خودش می‌گوید و بازویم را می‌گیرد: بشینید تو ماشین تا بریم

.نای اینکه بپرسم کجا برویم را ندارم

روی صندلی گرم و نرم ماشینش لم می‌دهم و از ذهنم می‌گذرد: کاش به محمدیاسین هم بگویم همچین .ماشینی بخرد

DONYATEMAMNOE

.چشمانم را می‌بندم و او قبل از راندن یک آبمیوه به دستم می‌دهد: بخور تا آروم بشی

چشم می‌بندم، با وجود اینکه زمان زیادی از آشنایی با محمدیاسر نمی‌گذرد اعتماد کاملی به او دارم .اصلا همینکه از او خواستم شر وحید را کم کند بخاطر همین اعتماد بوده

با باز شدن پلکم خودم را توی اتاق آشنایی می‌بینم، نگاهی به اطراف می‌اندازم، اتاق خانه‌ی خاتون .است

.خاتون و جمیله با یک سینی به اتاق می‌آیند

خاتون یک پارچ به دستم می‌دهد و در همین حین می‌گوید: اوقات بخیر دخترم، قسمت شده دوباره .اومدی اینجا

!آقا محمد یاسر کجاست؟ -

.نجمه ظرف سوپ را روی عسلی کنار تختم می‌گذارد: بفرما خانم جان، میل کن خودم صداش می‌کنم

.خاتون کنارش میماند، شربت گلاب بهارنارنج خوش عطرش را یک ضرب نوشیدم

خاتون لبخندی پر مهر به رویم می‌پاشد: این مدت چی شده دخترم، نوه های من. که احیانا خبط و !خطایی نکردن دلت رو بشکنن؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: محمدیاسین که اصلاً در جریان ماجرای امروز نیست، آقا یاسر هم فقط کمک .کردن

پیرزن دستی به دامنش کشیده و می‌گوید: الحمدلله

.بلند می‌شود و در حالی که به طرف هال می‌رود می‌گوید: زنگ بزنم آقا سید برای نهار بیاد اینجا

#p142

من و محمدیاسر همچون دو دانش‌آموز خطا کار مقابل او که با نگاه پرسش گر و البته پر از سرزنشش .نگاهمان می‌کند ایستاده‌ایم

.نه من قصد توضیح آنچه پیش آمده را دارم نه محمدیاسر رویش را

می‌خواستم قبل از تماس خاتون از او بخواهم به محمدیاسین حرفی نزند ولی همین پنهان کاری ممکن .بود برداشت به مراتب غلطی از ما در ذهن او بکارد

.خاتون تماسش را گرفته بود و حالا محمدیاسین با اخم های درهم پی ارتباط ما دو نفر با هم بود

.بالآخره سکوت را می‌شکنم و می‌گویم: من از آقا یاسر خواستم کمکم کنه

!محمدحسین تای ابرویش را بالا می‌دهد و سرد و جدی میپرسد: در چه رابطه‌ای؟

خب می‌توانستم اعتراف کنم، این رویش را ندیده بودم و اصلا فکرش را نمی‌کردم وقتی جدی می‌شود .چه قدر ترسناک است

.دست و پایم را گم می‌کنم، با وجود تمام غرورم در برابر این مرد زیادی بی دست و پا می‌شوم

یاسر ادامه می‌دهد: در رابطه با مزاحمی که اتفاقی من دیدمش، رفته بودم تا با شیدا خانم صحبت کنم .که اون مردک رو دیدم و حقش رو کف دستش گذاشتم

یاسر تقریباً از یک سری اتفاقات فاکتور گرفته بود تا کمتر محمدیاسین را به خاطر نادیده گرفتنش .برنجانیم

!وحید بود؟ -

این بار شبیه کسانی که یک تکیه‌گاه پیدا کردند بغض می‌کنم: اره خودش بود، دیشبم آبروم رو جلوی .برادرم و پسر عموم برد

.شانس آوردم بابام خونه نبود

.محمدیاسین چنان اخم می‌کند که گویی گره کوری میان دو ابرویش افتاده

دستش را مشت کرده می‌گوید: پس به خودش جرأت داده باز هم مزاحمت ایجاد کنه؟

.چرا به من نگفتی شیدا؟! قرار نشد از هم چیزی رو مخفی کنیم

.محمدیاسر سرفه‌ای مصنوعی کرده و میان حرف برادرش می‌پرد: داداش من برم شما راحت باشید

فکر نکن تو رو یادم می‌ره آقا یاسر! برو بشین تو هال تا بیام ببینم علت غیبتت از هیئت چی بوده؟ -

.نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد: چشم آقا سید من بیرون منتظرم

.سپس رو به من کرده می‌گوید: شما یجوری خامش کن آتیش خشمش بخوابه، دامن ما رو نگیره

.سپس چشمکی زمینه حرفش می‌کنم

.گونه‌های من از خجالت گل انداخته و محمد یاسین با اعتراض می‌گوید: یاسر شیطنت نکن برو تو هال

.محمدیاسر احترام نظامی می‌گذارد: چشم قربان

با رفتن محمدیاسر فضای بین ما دو نفره می‌شود، با وجود اینکه آخرین برخورد مان آن گونه بود کمی .استرس می‌گیرم یا بهتر بگویم به هیجان می آیم

.می‌ترسم نکند محمدیاسین امشب مانند همان دو شب با رفتارش احساسات مرا به بازی بگیرد

وقتی دو گام جلو تر میآید و من در خودم جمع می‌شوم، متوجه لبخند عمیق روی لبش می‌شوم، گویا از بازی دادن من لذت می‌برد

.من هنوز توجیه نشدم چرا درباره مزاحمت ها به من حرفی نزدی -

.آخه شما درگیر کارای هیئت بودید، از طرفی فکر نمی‌کردم اونقدر مزاحمت هاش جدی بشه -

#p143

.هر چقدر درگیر باشم وظیفه شرعی و عرفی منه که مراقب ناموسم باشم. مراقب همسر آینده ام باشم -

.از اینکه مرا همسر آینده خطاب می‌کند، دلم غنج می‌رود

.از ابهت و خشمش در عین اینکه ترسیده‌ام، لذت هم می‌برم

:با دندان های چفت شده ادامه می‌دهد

اون عوضی با وجود اینکه تو بهش گفتی خواستگار داری باز دست بر نداشته، تازه می‌گی تا جلوی در .خونه تون هم اومده

!احساس نمی کنی با آدم خطرناکی رو به رو هستی؟

.باید به خودم می‌گفتی حتما، مخصوصا اینکه اون آدم و پدرش تحت پیگرد قانونی هستن و زیر نظر

:حق را به او می‌دهم، نباید اینطور نادیده می‌گرفتمش

متاسفم فکر می‌کردم همه چیز ساده حل میشه ولی انگار اون آدم روانی تر این حرف هاست، تازه - .فکر کرده بود آقا یاسر همون خواستگاری که می‌گم و باز شاخ و شونه می‌کشید

سپس برای توجیه کمک خواستنم از یاسر می‌گویم: ناراحت نشدی که به برادرت گفتم؟! آخه اون اتفاقی .دیده بود وحید مزاحم من شده خودش خواست کمک کنه

نگاهی عمیق به چشمانم می‌اندازد: یاسر نور چشمی منه، هر وقت نتونستی از من کمک بخوای برو .سمت یاسر

.اگه غیر اون از کسی دیگه خواسته بودی مسئله رو برات حل کنه، الان تیکه بزرگت گوشت بود

من با ۳۵ سال سن خیلی باید بی غیرت باشم که دختر مورد علاقه‌ام منو نادیده بگیره و مشکلش رو .بهم نگه

.سر به زیر می‌گویم: ببخشید آقا سید

.صدای بیرون دادن نفسش را می‌شنوم

کمی جلو می‌آید نزدیک من و سرش را رویم خم می‌کند: شیدا جان من نمی‌خواستم شرمنده بشی فقط خواستم...

.هنوز صحبتش به پایان نرسیده که در اتاق باز می‌شود و خاتون وارد

من سریع به خودم می‌آیم و چند گامی عقب می‌روم، ولی محمدیاسین سر جای خودش خشک می‌شود

#p144

.نگاهی مشکوک به ما دو نفر می اندازد

صورت سید سرخ و کلافه است و سرش را پایین انداخته، تا بعد رفتن مادر بزرگش آن جمله پر .احساس نصفه کاره را تکمیل کند

.من هم به سختی لبخند پر شیطنتم را نگه می‌دارم دروغ چرا از نگاهش پر از شرم شده‌ام

.دقایقی پیش ابهتش مرا ترسانده بود و حالا نگاه نافذش قلبم را به بازی گرفته است

.می‌دانم هرچقدر هم جسور و با دل و جرأت باشم مقابل مردی همچون او ضعیف و شکننده هستم

.خاتون به حرف می‌آید: شما دو نفر مشکوک هستید

.سید جوری سرش را بالا می‌آورد که صدای جا به جایی مهره های گردنش را می‌شنوم

!ما چرا خاتون؟ -

.این‌جوری که می‌گید ارتباط تون کاری نیست، اصلا چرا تو این اتاق خلوت کردید -

.سید من تو رو با نون حلال بزرگ کردم رابطه با نامحرم یادت ندادم

.همین الان دیدم انقدر به شیدا نزدیک شدی که گویا می‌خوای تو بغلت بگیری

. درسته شیدا مثل دخترم برام عزیزه ولی به تو نامحرمه

.همین که زیر این سقف ایستادید نفر سومتون شیطانه پسرم

DONYAIEMAMNOE

!با اعتراض می‌گویم: حاج خانوم من و سید فقط با هم حرف می‌زنیم

لا اله الا الله خاتون من رو اینجور شناختی؟ -

من این حرفها سرم نمی‌شه پسرم، یا با شیدا محرم می‌شی یا همین امشب از خونه برو بیرون -

!با تعجب لب زدم: محرم بشیم؟

. نگاهی زیر چشمی به من انداخته و می‌گوید: نگران نباش

!سپس رو به خاتون میگوید: خاتون من رو قبول نداری دیگه؟

.انقدر ایمانم ضعیف نیست که تو این سن خبط و گناه کنم

خاتون که گویا دیگر توان ایستادن ندارد روی تخت کنارم می‌نشیند و می‌گوید: ای مادر به ایمان تو شک ندارم، ولی شیطون رو هم خوب میشناسم، از او عابدی که هفتاد سال عبادت می‌کرد بالاتر نیستی .که مادر

.به قول شاعر هفتاد سال عبادت یک شب به باد میره

من به تو و دخترم تهمتی نزدم، ولی صلاح دیدم این دوستی، رابطه، آشنایی، همکاری هر چیزی که .اسمش رو میذارید با محرمیت بشه

سپس رو می‌کند سمت من و می‌گوید: دخترم خواستگاری، نومزدی چیزی نداری؟

.سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم

.لبخندی می‌زند و می‌گوید: الحمدلله مشکلی نیست برای محرمیت

محمدیاسر که پشت در اتاق در چهارچوب ایستاده است مستانه می‌خندد و می‌گوید: خاتون پس اجازه پدر چی؟ نکنه انتظار داری شیدا زنگ بزنه پدرش بگه بعد باشگاه یک سر اومدم خونه‌ی خاتون تا .صیغه‌ی محمدیاسین بشم

!بابا خاتون شل بگیر، اروپا که نیست

خاتون با اخم نگاهی قهر آلود به محمدیاسر می‌اندازد: تو لازم نکرده من پیرزن رو مسخره کنی، خود سید قاضیه بلده حکم قانونیش چی میشه! اگه هم قانون اجازه نده خودم زنگ می‌زنم بابای شیدا که .باهاش حرف بزنم

#p145

DONYAHEMAMOLE

.محمدیاسین نفسش را با کلافگی بیرون داده و می‌گوید: لازم نیست خاتون

خاتون گمان می‌کند محمدیاسین قصد مخالفت دارد ولی او بلافاصله ادامه می‌دهد: ما یک بار برای سفر .حج بهم محرم شدیم، نیاز به اجازه دوباره نیست

!چشم هایم از تعجب درشت می‌شوند

.ولی این ممکن نیست -

!محمدیاسین به سمت من برگشته می‌گوید: چرا شیدا خانم؟

.من و شما قرار بود فقط با هم یک آشنایی ساده داشته باشیم -

.ولی صیغه و محرمیت و تعهد تو قرار مون نبود

.بعد هم اینجوری بدون اطلاع خانواده ام هول هولی

.نگاهی عمیق به من می‌اندازد، گاهی فکر میکنم نگاهش دست دارد و نوازشم می‌کند

.قرار نیست هول هولی باشه -

!به سمت خاتون برمیگردد: امشب حاضری بریم خواستگاری؟

!محمدیاسر می‌گوید: حاجی محرمه ها

اولا من حاجی نیستم، دوما قرار نیست جشن بگیریم امر خیره -

.محمدیاسر پورخند زنان شانه بالا می‌اندازد: حاج‌خانم بفهمه خون به پا می‌کنه

خاتون ابرو در هم می‌کشد: بی‌جا می‌کنه من بزرگ‌تر محمدیاسین هستم، پسرم اراده کنه باهاش هرجا .بگه میرم خواستگاری

!سرفه‌ای مصنوعی می‌کنم و می‌گویم: ببخشید منم اینجا حضور دارم نباید یک نظری از من بپرسید؟

.خاتون لبخندی مادرانه به رویم می‌پاشد: جانم دخترم بگو

DONYAYEMAMROOZ

قرار من و آقا محمدیاسین این بود، یک مدت کوتاه فقط و فقط آشنا بشیم، در حد رفت و آمد به - .بیرون از خونه، صحبت های معمولی و عادی زندگی تا ببینیم می‌تونیم با هم کنار بیایم یا نه

.من و ایشون از دو تا دنیای متفاوت هستیم ممکنه بهم دیگه نخوریم و ادامه ندیم

« اخم های محمدیاسین به شدت در هم می‌رود »

ادامه میدهم: حالا اگه پای خواستگاری و صیغه وسط بیاد و تهش بی سرانجام باشه من برای بار دوم .جلوی خانواده سرشکسته میشم و این برای من خیلی سخته

.نمیتونم توی این شرایط خواستگاری شما رو قبول کنم

.مخصوصا اینکه مادر و خواهرتون نیستن

خاتون لحظه ای سکوت می‌کند، سپس آهی می‌کشد و می‌گوید: خب مادر همین رفت و آمد رو با محرمیت انجام بدید.

.من لقمه حلال دادم دست محمدیاسین، پدرش هم همینطور، راضی نیستم یک نظر روی نامحرم بندازی

.محمدیاسین سرش را پایین انداخته. نگاهی طولانی روی گل های قالی می‌اندازد

.سکوت تلخی بینمان جریان پیدا می‌کند که محمدیاسین می‌گوید: پس با اجازه من و یاسر بریم

#p146

با رفتن او احساس تنهایی کردم، می‌خواستم خودم هم به خانه برگردم که خاتون اجازه نداد و من را برای شام نگه داشت.

نگران بودم، برای آینده خودم، برای تهدید های آدمی چون وحید و ارتباط تازه جوانه زده‌ام با محمدیاسین.

بعد از شام به پیشنهاد خاتون برای قلیان کشیدن جواب رد ندادم و به اتفاق هم در تراس با صفای خانه‌ی شان بساط چای و قلیان راه انداختیم.

خاتون همینطور که از استکان چایش می‌نوشد می‌گوید: شیدا جان امروز که گفتی برای انتخاب محمدیاسین وقت می‌خوای دیدم دل نوه‌ام بدجور شکست ولی کار خوبی کردی زود بهش روی خوش نشون ندادی.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: شما امروز شنیدید من قبلا نامزد داشتم، قبل تر هم درباره‌اش گفته بودم، برام عجیبه مخالف من برای ازدواج با محمدیاسین نیستید.

.خاتون آهی از اعماق قلبش می‌کشد و نگاهی به حیاط با صفایش می‌اندازد: چی بگم مادر جان

من یک بار خودم رو تو خراب کردن سرنوشت یکی از نوه هام مقصر می‌دونم دیگه دلش رو ندارم این کار رو تکرار کنم.

کنجکاو می‌شوم بدانم از کدام نوه صحبت می‌کند؟!

پسر محمد علی مرد کاری بود و اهل بازار، از اون هایی که برای زندگی چرتکه میندازن و حساب کتاب سرشونه.

وقتی ۱۸ ساله بود دختر همسایه مون مونس براش عقد کردم.

پسرم بعد عقد عاشق زنش شد یک سال بعد تر هم محمدحسین به دنیا اومد.

محمد علی با شروع جنگ زن جوان و پسر ۵ ساله‌اش رو رها کرد و رفت جبهه‌ی جنگ، چند سالی تو جبهه بود تا شیمیایی شد و برگشت تهران.

مونس بچه دومش رو باردار بود و محمدعلی بزرگتر شده بود که یک تصادف شوم باعث شد مونس از دنیا بره و محمدعلی پسرم با وجود بیماری و مشکلات بعد جبهه با یک بچه تنها بشه.

باز هم خودم دست به کار شدم و برای اینکه بچه‌اش مادری داشته باشه مرضیه رو براش عقد کردم.

بر خلاف مونس که زود تو دل محمدعلی جا باز کرد مرضیه سالها طول کشید دل از شوهرش ببره.

البته مرضی دختر عموی مونس بود ولی این زن کجا و اون کجا!

محمدیاسین ۵ ساله بود که دخترم شیرین مرد و محمدیاسر هم اومد پیش مرضی و محمدعلی ولی مرضی هیچ وقت در حق محمدیاسر مادری نکرد.

بعد چندسال که ازدواج این دو تا می‌گذشت خدا یاسمین رو هم بهشون داد و از همون روز محمدعلی عاشق مرضی و زندگی شون شد.

خلاصه کنم مادر، غیبت نباشه مرضی حسرت عشق محمدعلی روی دلش موند و هیچ وقت ته دلش با ماها صاف نشد.

بیست سال پیش که محمدحسین گفت عاشق نجمه همین زنی که گاهی میاد پیشم شده مرضی زمین رو رسوند آسمون و آسمون من رو زمین که اجازه نمیدم پسر ارشد حاج محمد علی و تاجر پارچه یک دختر دهاتی که خدمتکار مادر بزرگشه رو بگیره.

منم اون موقع فکر می‌کردم نجمه دختر درستی نیست و برای محمدحسین دام پهن کرده.

خلاصه که ندونسته همراه مرضی شدم و انقدر تو گوش پسرم خوندیم تا پسرش رو مجبور کرد دست از عشقش دست بکشه.

#p147

اون زمان فهمیدم مرضیه چه جور آدمی هست، که نجمه با دل خون اومد پیشم و گفت، مرضیه رفته روستا و یک سری تهمت بهش زده.

پدر نجمه هم باور کرده اول دخترش رو کتک مفصلی زده بود و بعد به زور عقد پسر عموی معتادش کرده بود.

نجمه زندگی سختی رو گذروند، محمدحسین بدتر.

پسرم بعد عقد اجباری با زینب خودش رو توی کوه و کمر و عملیات و مرز گم کرد.

اون زمان خیال می‌کردم، مرضیه سنگ محمدحسین رو به سینه زد تا با دختری خانواده دار ازدواج کنه و وارث پدرش باشه و

ولی کم کم متوجه شدم این زن همه چیز رو برای پسر خودش محمدیاسین می‌خواد.

محمدحسین بعد ازدواج با زینب برای مأموریت رفت مرز و خیلی دیر به دیر می‌ومدم شهر.

هرچند الان مطمئن هستم عاشق زنش زینب شده و دل گرم زندگیشه ولی خب مراحل سختی رو گذروند...

از او روز رابطه‌ی من و عروسم بهم خورد و دیگه تا فوت محمدعلی رغبتی به دیدنش نداشتم.

الان هم گاهی پسرا و دخترا میان اما خود مرضیه خیلی کم پاش رو اینجا می‌ذاره.

من می‌دونم برای ازدواج تو و محمدیاسین هم مرضیه ساکت نمیشه و شروع می‌کنه به نقشه کشیدن و آزار رسوندن.

می دونم دلش می‌خواهد زیبا با محمدیاسین ازدواج کنه ولی دیگه مثل گذشته فریبش رو نمی‌خورم.

تو و محمدیاسین اگه به توافق رسیدید برای ازدواج بدونید حمایت منو دارید. اجازه نمیدم پسرم تو حسرت عشق بمونه.

از شنیدن سرگذشت محمدحسین متاثر می‌شوم، یک بار او را دیده بودم او و همسرش زینب خانم را.

زینب خانم همیشه حجاب داشت و نصف صورتش را میان چادر مخفی می‌کرد.

اما چشم های سبز و پوست سفید و هیکل چاقش را خوب به خاطر دارم.

او را با نجمه مقایسه می‌کنم، زنی با اندام متوسط است، نه زیاد چاق نه لاغر.

قد بلندی دارد با چشم های غمگین و به رنگ شب.

صورتش زیباست و محمدیاسر یک بار احوال دخترش را از او می‌پرسید.

نجمه خانم و آقا محمدحسین دیگه هم رو فراموش کردن؟ -!

DONYAIEMAMNOE

شوهر نجمه از اعتیاد مرد، خبرش که بهم رسید انقدر عذاب وجدان داشتم که آوردمش پیش خودم تا - بهش رسیدگی کنم.

هرچند اون دختر شد عصای دستم و بهم رسیدگی می‌کنه، یک دخترم داره به اسم ستاره.

الان دانشجوی پرستاریه تو شیراز، محمدیاسر خیلی کمک کرد تا بتونه تو شیراز خوابگاه و کار پیدا کنه.

محمدحسین هم دو تا دختر داره، زهرا و زهره که دیگه ماشاالله ۲۰ ساله و ۱۸ ساله هستن.

از عشق بینشون حسرت و خاطره موند و تمام.

#p148

شیرین گازی از ساندویچ در دستش می‌گیرد و می‌گوید: جدی مادر بزرگش گفت حمایتتون می‌کنه؟!

سس گوشه‌ی لبش را پاک می‌کند و با ولع ادامه ساندویچ را می‌خورد.

نترکی دختر -!

ریز می‌خندد و می‌گوید: خب گرسنمه.

نگاهی به فواره های کنار چمن پارک می‌کنم و می‌گویم: شیرین بیا بریم یکم آب بازی کنیم.

سرده وسط زمستون بابا، بشین ماجرای صیغه و مادربزرگ محمدیاسین رو بگو -.

بی توجه به او به سمت فواره ها می‌روم، شبیه یک تونل آبی شده است، با سرعت از میان‌شان رد می‌شوم.

لحظه‌ی آخر سر یکی از فواره ها می‌چرخد و آب روی صورتم می‌ریزد.

شیرین لبخندی عمیق می‌زند من هم از اعماق وجود قهقهه می‌زنم.

به سمت شیرین می‌روم که متوجه سایه‌ای پشت درختان می‌شوم. سنگینی نگاهش توجهم را جلب می‌کند.

چند باری به آنجا نگاه می اندازم، وقتی اثری از آن طرف نمی‌بینم بیخیال می‌شوم، حتما توهم زده‌ام به سمت شیرین می‌روم

خودتو خیس کردی شیدا یخ میزنی ها -.

نه بابا آفتاب ظهر فعلا قویه -.

.نگاهی به ساعتش می‌اندازد با دیدن عدد ۱۲ می‌گوید: وای دیرم شده

!می‌خوای بری دانشگاه برسونمت؟-

.با خنده میگوید: نه بابا تو تا این رخش رو راه بندازی کلاس دومی منم تموم شده رفتم فعلا

.دستی تکان می‌دهد و با عجله به سمت خیابان می‌رود

.دست که تکان می‌دهد اولین تاکسی سوارش می‌کند

همان لحظه باز سنگینی نگاهی را حس می‌کنم، به سمت نگاه بر می‌گردم و باز با جای خالیش مواجه .می‌شوم

.نفسی از سر کلافگی می‌کشم، حتماً فکر و خیالات به سرم زده است

تصمیم می‌گیرم به خانه برگردم، هنوز در ماشین را باز نکرده‌ام که یک ماشین با سرعت از کنارم رد .می‌شود

نگاهم روی سانتافه شاسی بلند مشکی رنگ خشک می‌شود، ماشین وحید است!گویا این بشر آدمی .نیست که با تشر راضی به عقب نشینی شود

.باید با محمدیاسین صحبت میکردم، دست به سر کردن این آدم کار خود اوست

.با این فکر به سرعت شماره‌اش را می‌گیرم

.بعد از چند بوق بر می‌دارد، با عجله می‌گویم: محمدیاسین باید ببینمت

گویا هنوز از ماجرای دیشب دلخور است که با سردی می‌گوید: من اداره هستم، بیا اونجا وقت نهار ببینمت

DONYAIEMAMNOE

.از سرمای صدایش دلم سرد می‌شود و برای کمک گرفتن مردد می‌شوم

اما با یادآوری بحث دیروز مان و ناراحتی اش احساسات منفی را کنار می‌زنم و به سمت محل کارش می‌روم

#p149

.وارد رستورانی که مقابل دادگاه بود می‌شوم، آدرس آنجا را داده است

.با دیدنش پشت یکی از میز ها به سمتش پا تند می‌کنم

هیبتش در آن کت و شلوار مشکی در حالی که موهایش را بالا داده و چند تار موی جلوی سرش به .سفیدی می‌زند، جذاب و خواستنی است

.!به طرفش می‌روم، نگاهش را بالا می‌آورد ولی مستقیم نگاهم نمی‌کند: سلام خوبی؟

.سرش را تکان می‌دهد و کوتاه می‌گوید: سلام، ممنون

مقابلش می‌نشینم و او می‌پرسد: اتفاقی افتاده؟

!باید حتماً اتفاقی بیفته من و شما هم دیگه رو ببینیم؟ -

.لبخند محوش در میان آن اخم های درهم عجیب جذاب است

.نه خوب کردی اومدی! ولی پشت تلفن جوری با عجله گفتی باید ببینمت که کمی دست پاچه شدم -

.خب راستش یک اتفاقی افتاده، یعنی اتفاق که نه یک ماجرای طول و دراز -

.امروز برای قدم زدن همراه خواهرم رفتیم پارک

.اونجا وحید رو دیدم، فکر کنم تعقیبم می‌کنه

!ابرو هایش را در هم می‌کشد و گره کوری میان ابرویش می‌افتد: باز مزاحم شده پس؟

.نمیشه گفت مزاحم، چون فقط ماشینش رو اونجا دیدم و البته سنگینی نگاهش رو -

!وحید و پدرش آدم های خلافکاری هستن، همینطور خطرناک -

.نمی‌تونم با چهارتا تهدید ساده از تو دورش کنم

.اول باید ببینم چرا انقدر دنبالت افتاده، دوم اینکه یک بهونه پیدا کنم تا قرار بازداشت براش صادر بشه

محمدیاسین من خیلی میترسم، آخه اون دفعه هم که اومده بود جلوی در باشگاه و شلوغ کاری راه - .انداخته بود حرف های عجیبی می‌زد

!بنظرم وحید تعادل روانی نداره، نمیدونم بین این همه آدم چرا گیر داده به من؟

.با آمدن گارسون حرفم نصفه کاره باقی می‌ماند، محمد یاسین جوجه و من کوبیده سفارش می‌دهم

!دیشب ناراحت شدید؟ -

!سرش را بالا میاورد: بابت چی؟

.اینکه قبول نکردم محرم بشیم -

سری تکان میدهد و می‌گوید: نه فقط برام جای سوال داشت، فکر نمی‌کردم برات اهمیت داشته باشه !محرم باشیم یا نه

.یعنی اون روز پشت تلفن اینجوری گفتی که محرمیت رو به دل می‌دونی نه صیغه و عقد

خب راستش جوری که خاتون داشت پیش می‌رفت و می‌خواست به پدرم اطلاع بده دیگه رابطه ما - جدی می‌شد، اون وقت اگه خدایی نکرده من و شما به نتیجه نمی‌رسیدیم من دوباره جلوی خانواده سرشکسته می‌شدم

عمیق و طولانی نگاهم می‌کند، سپس سری تکان داده می‌گوید: حق داری من باید خودم رو تو .موقعیت تو قرار بدم بعد قضاوت کنم

#p150

!محمدیاسین نگاهی عاقل اندر سفیه می‌کند و می‌گوید: یعنی الان تو منو با رامین یکی کردی؟

.لب میگزم و می‌گویم: احتیاط شرط عقله

.خم می‌شود و سرش را نزدیکم می‌آورد: برای عاشقی باید بی عقل بود

.نگاهی عمیق به صورتش می اندازم، چشم هایش با وجود حیا نوعی شیطنت نیز دارد

...نگاهش می درخشد با تردید می‌گویم: بعد دهه محرم می‌تونیم

.دستش را به نشانه سکوت بالا می‌آورد: بعد دهه محرم با خانواده میام خواستگاری

.تو مرام و معرفت من نیست، تو رابطه غیر مشروع با دختری باشم که دوستش دارم

!بی اختیار و از اعماق قلبم می پرسم: چرا عاشقم شدی؟! گناه نبود تو روش و شیوه شما ها عاشقی؟

از آیت‌الله سیستانی استفتا شده که حکم عاشق شدن چیه؟ -

«.جواب داده:«امر غیراختیاری، حکم ندارد

.شیدا باور کن کاملاً غیر اختیاری، یک لحظه به. خودت میای و می‌بینی دلت رفته

.من اعتراف میکنم قبل دیدن تو آدم دیگه ای بودم

.خودم رو عنوان سید بودن و حاجی بودنم رو، اعتبار خانوادگیم رو خیلی جدی گرفته بودم

.فکر می‌کردم چون از یک خانواده شهیدم خیلی پیش خدا اعتبارو آبرو دارم

.چون ساداتم یعنی خونم رنگین تره همه آدم هاست

. چون تحصیلات دینی دارم یعنی من مرد خدام

.اون روزی که توی مکه دلم برای تو لرزید صدایی از درونم شروع کرد به سرزنش کردنم

که سید محمدیاسین معتبر آبرو دار، عاشق شدی؟ عاشق یک دختر که حجابش، دنیاش، خط فکریش بر !خلاف توعه؟

دروغ چرا شروع کردم به توبه کردن، فکر می‌کردم شدم اون عابدی که هفتاد سال عبادتش یک شب از .بین رفت

.اما همه‌ی این حس و حال ها مال یک شب بود

:اون شبی که قرآن رو باز کردم و این آیه برام اومد

وَمَا هَذِهِ الحَياةُ الدُّنْيا إِلَّالَهْوٌ وَلَعِبٌ

لعنی همه چیز این دنیا بازیچه است، از عنوانش گرفته تا آبرو و اعتبارش همه چیزش و من احمقانه .این بازیچه ها رو جدی گرفته بودم

.چقدر خوبه که باهام صادقی حاج آقا -

.حالا نوبت توعه که اعتراف کنی حاج خانم -

!تو هنوز عاشقم نشدی؟

#p151

!نمی‌دانستم باید از آن شب و اتفاقاتی که برایم افتاده به یاسین بگویم یا نه؟

.می‌ترسیدم از اینکه دربرابر نگاهش حقیر شوم، از اینکه او دیگر مرا نخواهد

DONYAIEMAMNOF

.باید صبر می‌کردم و اجازه می‌دادم سرنوشتم خودش پیش برود

:آب دهانم را قورت می‌دهم، لبخندی خجول می‌زنم و میگویم

.اولش منم باور نمی کردم که دلم رو بهت بسپارم -

یک بار به خاطر نامزدی نا موفقی که داشتم چشمم از عشق و عاشقی ترسیده بود و حس می‌کردم .دیگه هرگز نمی‌تونم عاشق بشم اما رفته رفته دیدم همه چیز فرق کرده

تو آدم عجیبی هستی محمدیاسین، خودمم نفهمیدم چجوری ولی خیلی زود تر آنچه فکرش رو می‌کردم .عاشق شدم و تازه فهمیدم اسم حسی که تو گذشته داشتم عشق نبوده

.دلم میخواد امروز که کارم سبک تر بوده و من انرژی دارم با هم بریم یک جا رو ببینیم -

!کنجکاو می‌شوم و می‌پرسم: کجا رو؟

.صبر کن یک ساعت دیگه اداره تعطیل میشه اون وقت با هم بریم اونجا رو نشونت می‌دم -

.

.کنجکاو شدم حتماً اونجایی که میگی رو ببینم -

.خب راستش اونجایی که میگم یک رازه ولی تو محرم رازی و باید بهت درباره‌ی اونجا بگم دختر -

لبخند غمگینی می‌زنم و می‌گویم: محرم راز؟

.آره مگه عجیبیه؟ من و تو نباید راز مگو داشته باشیم دختر -

.نگاهم را می‌دزدم تا از چشمانم نخواهند که من از او راز های زیادی مخفی دارم

کاش پای عقایدش وسط نبود تا حالا دستانش را می‌گرفتم و در آغوش مردانه‌اش فرو می‌رفتم و از راز .های مگویم می‌گفتم

DONYAIEMAMROE

.آهی می‌کشم که از دید او مخفی می‌ماند

.تا کار تو توی اداره تکمیل بشه من میرم فروشگاه جلوی دادگاه چندتا خرید کوچک دارم -

!از خرید کردن لذت می‌بری؟ -

سر تکان می‌دهم و می‌خندم و از جا بلند می‌شوم قبل رفتن صدایم می‌زند: شیدا

به سمتش برمی‌گردم و او دستش را روی شالم گذاشته کمی به جلو می‌کشدش: زیبایی هات فقط مال من باشه؟!

موهای بلندم را که از زیر شال بیرون ریخته روی شانه می‌اندازم و قسمت آزاد شال را رویش می‌کشم: فقط مال تو.

لب هایش نه ولی نگاهش می‌خندد و برق می‌زند.

قرار نبود من شبیه او شوم یا او شبیه من ولی می‌شد کمی با دلش را بیایم؟!

گناه نبود اگر دلم از اینکه زیبای مرا تنها برای خودش خواسته، لرزید و کیلو کیلو قند درونش آب شد؟!

من هم دلم گاهی از این غیرت خرج کردن های مردم را می‌خواست!

دلم گاهی می‌خواست مثل یک زن سنتی برای مردم ناموس باشم و مردم انحصار طلبی کند برای من و زیبایی هایم!

#p152

یک روستا نزدیک تهرانه، حدود ۴۰ دقیقه راه داره، امروز که کاری نداری؟ -!

نگاهی به ساعتم می‌کنم و می‌گویم: تا شب که می‌تونیم برسیم؟!

DONYAEMAMOL

سری به نشانه تایید تکان می‌دهد: انشالله ساعت ۳ رسیدیم اونجا شب تا ۱۲ بمونیم ۱ برمی‌گردی مشکلی که نیست؟!

تازگی ها شهاب روی رفت و آمد هایم حساسیت به خرج می‌داد، امیدوار بودم آن شب هوس سر زدن به مادر را نکند.

به شیرین پیامک می‌دهم تا اگر سر و کله‌ی شهاب پیدا شد، جوری که حساسیتش را تحریک نکند نبود مرا توجیه کند.

- بریم این باز دومیه که همسفر میشیم.

- انشالله از این به بعد بیشتر هم میشه.

- راستی هیئت رو چی‌کار میکنید اگه امشب یک برگردیم؟!

- گوش یاسر رو پیچوندم فعلا بالا سر کار ها هست.

لبخند عمیقی می‌زنم و می‌گویم: ایول پس امروز قراره سوپرایز بشم.

استارت ماشین را می‌زند و ما راه می‌افتیم، مثل همیشه که در طول سفر به خواب می‌روم باز هم خوابم می‌برد، به جای شانه‌ی نرم محمدیاسین این بار سرم را روی شیشه سرد و سخت پنجره می‌گذارم.

کاش با محمدیاسین دوباره محرم می‌شدم حداقل حالا می‌توانستم سرم را روی پایش بگذارم.

آهی می‌کشم و روی پنجره می‌خوابم، حدود یک ساعت بعد است که به روستایی که محمدیاسین وعده‌ی آن را داده است می‌رسم.

- بیدار شو همسفر.

لای پلکم را به سختی باز می‌کنم، محمدیاسین با تمسخر می‌گوید: همسفر ما رو ببین کل راه رو خواب بودی که.

با تعجب به اطراف نگاه می‌کنم، یک روستای کوچک با ده یا بیست خانوار که در میان دامنه های یک کوه وجود دارد.

هوای روستا سرد است، برای همین محمد یاسین یک پتوی مسافرتی از صندلی عقب برداشته و روی من می‌اندازد.

DONYAIEMAMNOE

به محض ایستادن ماشین ما مقابل یک خانه، چند بچه از داخل خانه بیرون ریخته با ذوق دور ماشین محمدیاسین را می‌گیرند.

از ماشین پیاده می‌شود و پیشانی تک تک بچه ها را می بوسد و با آن آنها سلام و احوالپرسی می‌کند.

بچه ها که محمدیاسین را مهندس صدا می‌کنند با دیدنم کنار او توجهشان به من جلب شده و وقتی محمدیاسین می‌گوید من خانم دکتر هستم همه با ذوق به طرفم می‌آیند...

یکی از دختر کوچولو ها می‌گوید: خانم دکتر شما زن آقای مهندسی.

محمدیاسین به جای من جواب می‌دهد: الهام جون درست حدس زدی خانم دکتر قراره به زودی زن من بشه.

دختر بچه دیگری می‌گوید: خوش به حالت خانم دکتر، من اندازه یک دنیا آقا مهندس رو دوست دارم.

سپس عروسک پارچه‌ای در دستش را بالا می‌آورد: نگاه برام چی خریده!.

از رفتار صمیمانه محمدیاسین و بچه ها تعجب می‌کنم، وقتی وارد خانه می‌شوم بر خلاف تصورم یک خانه تمیز تازه ساز با یک باغچه کوچک زیبا پر از درختان میوه کنارش می‌بینم.

به تعارف یک پیرزن و پسر جوان کنارش وارد خانه می‌شویم.

پیرزن برای ما دم نوش و چای می‌آورد و پسر جوان یک ظرف میوه.

پیرزن با تعارف می‌گوید: آش شعله گذاشتم برات سید

محمدیاسین می‌گوید: زحمت نکش بی‌بی شب می‌ریم.

بی‌بی با دلخوری می‌گوید: ای وای ننه! مگه بذارم سید و نومزدش شام نخورده از خونه‌ی ما برن.

سپس رو به پسر جوان می‌گوید: آقا جواد برو از مشتی یک خروس بگیر می‌خوام برای پسرم سید زمین بزنم.

#p153

لازم به زحمت نیست بی‌بی می‌خوام شیدا رو ببرم دره پری ها -.

بی‌بی با مهربانی نگاهی به من انداخته و می‌گوید: سرد این موقع سال پسرم، ولی رفتی قول بده برگردی اینجا و یک آش بخوری.

محمدیاسین می‌خندد، بی‌بی برایمان چای و دمنوش گرم آورد.

محمدیاسین تعریف کرد بی‌بی در گذشته خدمتکار خانه‌ی شان بوده که بعد مرگ پسر و عروسش به روستای شان برگشته و مسئولیت مراقبت از ۴ نوه خردسالش را به عهده می‌گیرد.

از طرفی جواد هم پسر کوچکش بود که با کمک محمدیاسین یک شغل مناسب در تهران پیدا کرده بود و خرجی برادر زاده هایش را می داد.

بعد از اینکه از بی‌بی یک پالتوی پشمی بزرگ گرفتم، همراه محمدیاسین به سمت آن دره که می‌گفته می‌رویم.

در میان صخره ها و درختان خشکیده زمستانی یک چشمه بزرگ آب وجود دارد.

اینجا چشمه زیاد داره ولی چشمه پری ها واقعاً تکه.

با دیدن نمای چشمه حرف محمدیاسین را تایید می‌کنم، یک چشمه کوچک و زلال در میان صخره های سنگی و سخت وجود داشت.

آب چشمه یخ بود و اطراف آن را بلورهای یخ احاطه کرده بود.

محمدیاسین می‌گوید: اینجا هم تابستونش قشنگه هم زمستون.

واقعاً زیباست، خب حالا علت راز بودن اینجا رو تعریف کن آقا سید -.

لبخند محوی می‌زند و روی یک صخره می‌نشیند: این ماجرا بر می‌گرده به ۳۰ سال پیش.

DONYAIEMAMNOE

اون موقع یک بچه ۵ ساله بودم با خانواده گاهی می‌اومدیم این روستا.

آب و هوای خوب و مهمون نوازی مردم این روستا باعث می‌شد بابا اکثرا اینجا باشه، حتی یک باغ بزرگ هم ما همین جا داریم تا برای تفریح و عوض و کردن آب و هوا به آنجا برویم.

محمدیاسین ادامه داد: یک سال این چشمه رو با پدرم اینجا پیدا کردیم، بابا می‌گفت با همسر اولش مونس که عشقش هم بوده و علاقه‌ی زیادی بهم داشتن اینجا قرار می‌ذاشتن.

ازم قول گرفت این چشمه رو نشون مادرم و یاسمین و بقیه ندم، گفت یک روز اگه عاشق شدی بیارش اینجا تا با هم این چشمه رو ببینید.

برای من اینجا مکان مقدسیه، که تا حالا نشون کسی ندادم.

اما امروز این رازم رو برای تو گفتم.

نگاه عمیقی به صورتم انداخته و می‌گوید:

آن دوست که من دارم وآن یار که من دانم

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

گونه‌هایم از شرم رنگ می گیرد و نگاه می دزدم.

#p154

به اصرار بی‌بی برای خوردن آش در خانه‌ی روستاییش می‌مانیم.

بی‌بی تعریف می‌کند که یک بار سیل خانه فرسوده اش را خراب کرده و محمدیاسین و محمد حسین برایش این آپارتمان تازه ساز را بازسازی کرده بودند.

آنقدر محمدیاسین را زیر لب دعا می‌کرد و از خوبی هایش می‌گفت که من نیز شیدا و شیفته‌ی مردانگی بی حد و حصرش شدم.

بعد خوردن آش بود که جواد پسر بی بی خبر آورد جاده‌ی منتهی به شهر به خاطر بارش برف مسدود شده و شانس آوردیم که یک ساعت پیش را حرکت نکرده‌ایم.

چرا که یک ماشین در بهمن کوهستانی گیر افتاده بود.

DONYAIEMAMRIOE

محمدیاسین با سرعت شماره‌ی محمدیاسر را گرفته و نبودش را برای او توضیح داد.

من هم به شیرین زنگ زدم و از او خواستم به دروغ بگوید امشب را خانه‌ی یکی از دوستانم ماندگار شده‌ام.

ساعت ۱۲ شب است، بی‌بی یک دست لحاف و تشک تازه برای ما در اتاق مهمان انداخته.

.نه من نه محمد یاسین جرأت و روی آن را نداشتیم به او بگوییم محرمیتی بینمان نیست

محمدیاسین دستش را کلافه میان موهایش چنگ میزند و می‌گوید: شیدا اگه بگم من و تو نا محرم هستیم آبرو و حیثیتم جلوی بی‌بی و جواد میره.

.خب چه اشکالی داره بگو نامزدیم -

.نمیشه شیدا جان همین نامزدی ساده هم تو خانواده ما با محرمیت همراهه -

نیم نگاهی به لحاف خوش رنگ وسط هال انداخته و می‌گوید: تو برو تو جا بخواب منم همین گوشه می‌خوابم انشالله مشکلی پیش نمیاد.

.تا صبح یخ می‌زنی ها از من گفتن بود -

.بی توجه به حرفم یک بالشت برداشته و روی زمین دراز می‌کشد

.من هم زیر پتوی کلفت و گرم خزیدم و چشمم را بستم

.هنوز یک ساعت از گرم شدن پلک هایم نگذشته است که صدای خش خش کنار رفتن پتو را می‌شنوم

.لای چشمانم را پنهانی باز می‌کنم و با دیدن محمدیاسین شکه می‌شوم

#p155

DONYAIEMAMNOE

.نگاهش به من که می‌افتد زیر لب می‌گوید: استغفرالله ربی و اتوب الیه

!سردت شد؟ -

.سرش را تکان می‌دهد و دور ترین قسمت تشک بزرگ را انتخاب کرده لای پتو می‌خزد

.مجبور شدم -

.دیگر ادامه نمی‌دهد، از رفتارش به خنده می‌افتم

.جوری در کنار دیوار جمع شده و خوابیده است که گویی من برایش قصد و غرضی دارم

!می‌ترسی بهت دست درازی کنم سید؟ -

.لا اله الا الله. بخواب دختر جون شیطان نشو -

.سید نگو که به این آسانی ها میخوای گول شیطان را بخوری -

.بذار بخوابیم امشب فردا بتونم رانندگی کنم -

!این چه شانسی ما آوردیم، باید امشب بهمن بیاد؟

.بد نشد یک امشب رو دوباره با هم گذروندیم -

...شوخی می‌کنی دیگه؟! من اینجا دارم از شدت -

!سکوت می‌کند، با شیطنت می‌گویم: از شدت چی سید؟

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد و می‌گوید: اگه قصد اذیت کردن داری باید بگم تسلیمم، لطفاً بی .خیال شو

.دلم برایش می‌سوزد و بی‌خیال بحث می‌شوم

.نگاه عمیق مان برای یک لحظه در هم گره می‌خورد

.سریع نگاه می‌دزدم و زیر پتو میروم و او زیر لب چیزی می‌گوید

.تا صبح او دائم زیر لب صلوات می‌فرستد و بیداری او خواب را از چشم منم می رباید

.نزدیک اذان صبح است که بی‌بی پشت در اتاق می آید و صدای مان می‌کند

.محمدیاسین با چشم های سرخی که ناشی از بی‌خوابی است از جا بر می‌خیزد

.دم اذان تازه پلکش گرم شده بود که بی‌بی آمد و صدایش زد

برای خواندن نماز به حیاط می‌رود، از گوشه پنجره می‌بینم بعد وضو سرش را درون حوضچه سرد آب .فرو می‌برد و چند باری آب به صورتش می‌زند

.بعد خواندن نمازش سر سجاده به خواب می‌رود

از سر دلسوزی شیطنت را کنار می‌گذارم و پتویم را روی دوشش می‌اندازم و خودم زیر تشک .می‌خوابم

صبح با کمر درد من و سرماخوردگی محمدیاسین شروع می‌شود و همین بهانه را به بی بی می‌دهد تا برای ما از طب سنتی کمک بگیرد و انواع دمنوش ها را به خورد ما دهد.

البته نمیشود منکر صبحانه خوشمزه اش شد، شیر محلی و تخم مرغ بومی، نان تازه و مربای خانگی بعد صبحانه هم برای محمدیاسین آش داغ می‌آورد، جوری که تا ظهر اثر سرماخوردگی از او می‌رود و هر دو با دید گرمای آفتاب ظهر خیال مان برای رفتن آماده می‌شود.

#p156

شب عاشورا است، محمدیاسین همراه دسته‌ی عزاداری به بازار قدیمی شهر می‌روند تا سینه بزنند.

هر سه برادر لباس مشکی پوشیده و شال سبز روی شانه دارند.

زیبا و یاسمین و دختران محمدحسین یعنی زهرا و زهره هم پشت سر مردان برای تماشای سینه زنی می‌روند.

زهره که کمی شیطان تر از زهرا خواهرش است، در طول راه با نگاه هایش دل یک پسر جوان را که پشت سر هیئت زنجیر می‌زند را ربوده است.

زهرا ولی آرام است و گه گاه در میان جمعیت دنبال سپهر می‌گردد.

بالاخره سپهر را در کنار پسر عمویش مسعود در ایستگاه صلواتی در حال پخش چای می‌بیند.

می‌خواهد جلو برود که با دیدن دو دختر مقابل آنها سر جا خشکش می‌زند.

یکی از دختر ها به او پشت کرده است ولی دختر دومی که هیکل چاق و تپلی دارد مقابل سپهر و مسعود ایستاده و در حین خوردن چای گهگاه با خنده چیزی به آن دو می‌گوید.

زهره رد نگاه خواهرش را می‌گیرد و با دیدن سپهر می‌گوید: وا او دختر مانتویی کیه جلوی سپهر و پسر عموش؟!

DONYAIEMAMNOE

زهرا می‌گوید: نمی‌دونم نگاه انگار اومده مهمونی نه عزا داری.

میگم زهرا برو به بهونه چای گرفتن خودتو نشون بده بهش -.

زهرا سری تکان می‌دهد و می‌خواهد به سمت ایستگاه صلواتی برود که سر و کله محمد یاسر پیدا میشود.

رو به دخترها می‌گوید: کجا به سلامتی؟!

زهرا پاسخ می‌دهد: می‌ریم چای بگیریم.

.محمدیاسر ابرو در هم می‌کشد و با اخم می‌گوید: بی خود! اونجا پره مرده خودم می‌رم

.زهره: عمو جون اونجا که دو تا دخترم هستن، تازه چای پخش کنش سپهره

.محمدیاسر با دیدن شیدا و شیرین کنار سپهر و مسعود تعجب می‌کند: ا اون که شیداست

.زهرا و زهره پشت سر محمدیاسر حرکت می‌کنند

.شیدا و شیرین استکان های کثیف را با عجله به ظرفشویی منتقل می‌کنند

.مریم و سمیرا هم آنجا هستند و با عجله استکان ها را می‌شورند

!سمیرا که حالا روابطش با شیدا بهتر شده می‌گوید: زن داداشت نیومده اینجا؟

.جای شیدا شیرین می‌گوید: اون حامله است حوصله‌ی اینجور مراسم ها رو هم ندارن

صدای سلام محمدیاسر توجه آنها را جلب می‌کند، شیدا با ذوق می‌گوید: ا محمدیاسر اینجا چی کار !می‌کنی؟

همه از صمیمیت بین آنها متعجب می‌شوند، همه به غیر از شیرین که خودش هم مانند خواهرش روابط .آزاد و پذیرفته شده‌ای با پسر ها دارد

.سپس دست شیرین را گرفته رو به محمدیاسر می‌گوید: این خواهرم شیرین که تعریفش رو می‌کردم

#p157

شیرین که از همان نگاه اول جذب چهره و هیکل مردانه محمدیاسر شده نیشش را تا بناگوش باز می‌کند و می‌گوید: پس شما برادر آقا سید هستی؟ راستی خودش اومده؟

محمدیاسر متوجه نخ دادن شیرین می‌شود، دختر تپل و با نمکی است به درد سر کار گذاشتن می‌خورد اگر قرار نبود خواهر زن آینده سید شود، برای همین بی خیال مخ زدن از او با جدیت می‌گوید: بله .اومده تو بازار داره سینه می‌زنه

.سپس رو به شیدا می‌گوید: نظر داشتید؟ بهت نمی‌خوره اهل نذر و دعا باشی

.شیدا کلافه از کاری که به او تحمیل شده، می‌گوید: والا نیستم، این ایستگاه صلواتی عمومه

خودش نذر کرده ما رو فرستاده جلو، مسعود و سپهر متوجه آنها می‌شوند و به رسم ادب سلام و .احوالپرسی می‌کنند

زهرا با تعجب زیر گوش زهره می‌گوید: دیدی دختره چه با محمدیاسر صمیمی حرف زد؟

زهرا با سوءظن نگاهی دوباره به شیدا می اندازد: غلط نکنم بین این دختره و عمو خبریه، آخه عمو یاسر هم از همه کارای عمو محمدیاسین خبر داره بعید نیست در جریان رابطه اونها باشه.

- بنظرت به حاجخانم یا زیبا بگیم؟!

- نه به حاج خانم میگیم، چون ممکنه رابطه زیبا و عمو خراب بشه.

- زهرا عمو ناراحت نشه، اون دفعه یادته چقدر با یاسمین بد برخورد کرد!

زهرا دو به شک می‌شود، با دیدن رابطه خوب بین سپهر و آن دو دختر حسادت در قلبش نیش می‌زند.

دلش نمی‌خواهد شیدا همسر عمویش باشد و می‌داند فقط حاجخانم حریف عموی غد و یک دنده اش میشود.

- نگران نباش یجوری به حاجخانم می‌سپارم اسمی از من و تو نبره.

- ولی زهرا کاش ما دخالت نکنیم، عمو خودش ۳۵ سالشه بچه که نیست.

نفسش را با کلافگی بیرون داده و چشم غره‌ای به زهره می‌رود: تو دخالت نکن خودم همه چیز رو درست می‌کنم.

با دیدن محمدیاسین در دسته عزاداری لبخندی می‌زند و می‌گوید: بی جهت نیست عمو هوا خواه زیاد داره، هیکل و تیپ مردانه، اعتبار و آبروی خانوادگی همه‌ی اینا باعث می‌شه دخترایی مثل همین شیدا براش دندون تیز کنن.

اما حاجخانم نباید اجازه بده، اون خودش عروس مناسب پسرش رو انتخاب می کنه

DONYAIEMAMNOE

#p158

در میان جمعیت او را می‌بیند، آستین لباسش را بالا داده و رگ های برجسته بازو هایش سخاوتمندانه در معرض دید اوست.

یک طرف دیگی را گرفته و درست در چند متری ایستگاه صلواتی آنان قرار بود نذری غذا بدهند.

رسم چندین و چند ساله این محل این است که هر سال روز آخر محرم را در مسجد بازار قدیمی محله جمع می‌شدند و همه هیئت های کوچک تشکیل یک دسته بزرگ داده زیر گذر بازارچه عزاداری می‌کردند.

سپس نماز ظهر را در مسجد خوانده و نذری پخش می‌کردند.

محمدیاسین هر چند ثانیه با تشر و فریاد جوانان دیگر را راهنمایی کرده و همچون یک رئیس امر و نهی می‌کند.

« رسول سر آن دیگ را بگیر »

«یاسر برو بلندگو ها را چک کن »

«مصطفی چای رو بده قسمت خانم ها پخش کنند »

گویا همه‌ی جوانان منتظر هستند تا او با دستوراتش آن ها را راهنمایی کند.

شیرین که متوجه خط نگاه شیدا به سمت محمدیاسین می‌شود با چشم و ابرو اشاره می‌کند: مثل یک فرمانده امر و نهی می‌کنه.

شیدا نیشش را تا بناگوش باز می‌کند: ریاست بهش میاد نه؟!

شیرین چشمکی می‌زند و سر تکان می‌دهد.

سمیرا متوجه موضوع صحبت آنها می‌شود، با تعجب می‌گوید: درباره حاجی حسینی حرف میزنید دخترا؟!

شیرین با ذوق می‌گوید: خواستگار شیدامونه ها ایشالله بعد محرم میخواد بیاد با بابا اینا حرف بزنه.

سمیرا که از داشتن خواستگار معتبر همچون محمدیاسین متعجب است می‌گوید: کجا آشنا شدین شیدا؟!

شیرین مشغول صحبت با سمیرا می‌شود، دوباره نگاه شیدا به سمت محمدیاسین می‌رود اما او را میان جمعیت نمی‌بیند.

DONYAIEMAMNOE

دیشب به عشق دیدار با او پیشنهاد عمو محمودش را برای کمک در پخش کردن چای قبول کرده بود و حالا تنها قسمتش از دیدن محمدیاسین در فاصله دور بود.

در حال چیدن استکان های تمیز در میان سینی است که صدایی آشنا می‌شنود: برای بچه های هیئت ما چند تا چای می‌ریزی خسته شدن.

به سمت صدا بر می‌گردد، با دیدن محمدیاسین بی اختیار لبخندی عمیق می‌زند، گویا خیلی زود حاجت روا شده است.

تند تند چای در استکان ها می‌ریزد، محمدیاسین با صدایی آهسته می‌گوید: احوال حاج خانم ما چه طوره؟!

سینی چای تقریبا پر شده است، شیدا می‌گوید: با دیدن حاج آقا خوبه خوبه.

محمدیاسین لبخندی محو میزند که تناقضی آشکار با ابرو های پر اخمش دارد، سپس سینی سنگین را بلند می‌کند و به طرف مسجد می‌رود.

صدای مسعود را در پشت سرش می‌شنود که می‌گوید: پس راست می‌گفتی! عجیبه که حاج آقا حسینی با این سن و سال دین و ایمانش رو بذار کنار و با دلش تصمیم بگیره.

شیدا خشمگین از گستاخی مسعود با نیشخندی می‌گوید: نه عجیبه نه سخت، تازه چه بسا عشق زمینی آدم رو به عشق خدا هم نزدیک کنه.

اونچه عجیب و سخته اینکه که مردی که همسرش رو دوست داره انقدر غیرت و عرضه نداره از زنش دفاع کنه.

چیزی که باعث شرمندگی عشق بین من و محمدیاسین نیست، رفتار تو با همسرته.

طعنه‌ی کلام شیدا خشم مسعود را برانگیخته می‌کند، زیر لب زمزمه ای می‌کند و از او فاصله می‌گیرد، هرچند تلنگری عمیق به اعماق وجودش خورده، تلنگری دردناک اما به جا.

#p159

بالاخره آخرین شب مراسم عزاداری را هم سپری کرد.

خسته از یک روز طولانی برای تخلیه انرژی از دست رفته زیر دوش می‌رود.

فردا صبح چندین کارگر می‌آمدند تا داربست ها را از حیاط ویلا جمع کنند و او بالاخره می‌توانست یک دل سیر استراحت کند.

DONYAIEMAMNOE

در طول این مدت شیدا را بسیار کم دیده است، شیدا به هیچ وجه راضی نمی‌شد برای عقد موقت پا پیش بگذارد و بعد از اتفاق آن شب در روستا، محمدیاسین پشت دستش را داغ کرده بود تا دیگر با دختری هر چند محبوب دلش اما نامحرم به سفر نرود.

به قول خاتون هرچقدر هم اعتقادات سفت و محکم باشد، دست شیطان قوی تر است.

از طرفی ته قلب خودش هم راضی نبود بدون رضایت خانواده شیدا و فقط از سر هوس و دوری از گناه او را صیغه کند.

شیدا در نظر اول برایش دختری گناهکار و بی قید و بند آمده بود ولی ته نگاهش نوعی معصومیت نهفته بود که از همان ابتدا محمدیاسین را اسیر خود کرد و تیر خلاص را آن آغوش اجباری در مدینه .به پیکره قلبش زد

با فکر به نگاه معصومانه شیدا که تناقضی آشکار با رفتارش داشت لبخندی می‌زند و می‌گوید: آخه چی !تو رو از یک فرشته به شیطان تبدیل کرده؟

.البته شیطانی که هنوز هم معصوم است

.گویا نگاهش نیروی مغناطیسی دارد و محمد یاسین را جذب خود می‌کند

شیر آب را می‌بندد و حوله‌اش را می‌پوشد، به سمت تختش می‌رود که صدای در توجهش را جلب .می‌کند

.با سرعت لباس پوشیده و از فرد پشت در می‌خواهد مدتی صبر کند

بعد از دقایقی یاسمین وارد اتاق می‌شود، با دیدنش خستگی از تنش پر کشیده و لبخندی عمیق روی لب .هایش نقش می‌بندد

!چه عجب یاسمین خانم -

.یاسمین با مهربانی می‌گوید: شما به ما کم لطفی خان داداش

صد دفعه گفتم از این القاب خان و حاجی و آقا بدم میاد بگید محمدیاسین یا سید، باز تو و یاسر - .درست بشو نیستید

DONYAIEMAMNOE

#p160

.یاسمین ریز می‌خندد و سپس آنچه حاج‌خانم به او گوشزد کرده را سعی می‌کند با احتیاط بیان کند

.داداش یک چیزی بگم قول بدید نه نیارید -

!محمدیاسین متفکرانه می‌پرسد: چه فسقلی باز چه نقشه ای برای من کشیدن و تو رو انداختن جلو؟

.این را به شوخی می‌گوید ولی هر دو میدانند حاج‌خانم همیشه همین کار را می‌کند

.مامان امروز صبح خاله زکیه روتو مسجد دیده، خاله حسابی دلش پر بود از ما سید -

.می‌گفت تو این مدته بارها و بارها زیبا خواستگار هاش رو رد کرده چون منتظر شماست

محمدیاسین دست به سینه می‌زند و با نگاهی جدی و محکم می‌گوید: من یک بار برای همیشه این .حرف رو به تو و حاج خانم می‌زنم و دیگه هم تکرار نمی‌کنم

.امکان نداره به هیچ وجه با زیبا ازدواج کنم

.من از اول نوجوانی تا به حال یک بار هم نظری به زیبا نداشتم، پس بحث همین جا تمومه

...یاسمین با ناراحتی نالید: اما داداش زی

.دستش را به نشانه سکوت بالا می‌آورد و سری تکان میدهد: همین الان گفتم اما و اگر نداریم

وقتی با این سن کم به خودت اجازه دادی و با علیرضا قرار مدار ازدواج گذاشتی، من اومدم دخالت !کنم؟

جز اینکه به تصمیمت احترام گذاشتم و کمک. کردم نامزدی زود پیش بره

.حق با شماست داداش -

.سرش را پایین می‌اندازد و محمدیاسین دلش می‌خواهد محرم اسرارش یاسمین باشد

.با لحنی پر از احساس می‌گوید: اسمش شیدا ست

.می‌دونم حاج‌خانم تا بفهمه مخالفت می‌کنه

.اما من تصمیمم رو گرفتم، با ما تفاوت داره ظاهرش، فکرش ذهنش همه چیز

.ولی دلش پاکه، نگاهش معصومه نمی‌خواسته شیطان باشه ولی هلش دادن سمت آتیش

.می‌خوام کمکش کنم، دستش رو بگیرم، می‌خوام کمکم کنه منو از سرمای تنهایی نجات بده

.برای ازدواج باهاش برنامه ها ریختم و نقشه ها کشیدم

DONYAIEMAMNOE

.اعترافش سخته اما بدجور دلمو باختم

یاسمین لبخندی عمیق روی لب می‌نشاند، بی خیال دلخوری زیبا و حاج‌خانم می‌شود، سید برایش یک .دنیا ارزش داشت

.داداش رفتی خواستگاری مدیونی منو نبری ها -

.محمدیاسین لبخندی عمیق به روی خواهرش می‌پاشد و می‌گوید: اصلا شاید فقط با تو رفتم

.یاسمین آه عمیقی می‌کشد، می‌داند مادرش مخالفت خواهد کرد

ماجرای مخالفت مادرش با ازدواج محمدحسین را شنیده بود و می‌ترسید محمدیاسین هم به سرنوشت برادرش دچار شود.

ده سال به مرز رفت و از خانه و همسرش قهر کرد، تا بالاخره با خودش کنار آمد و عشق زینب را پذیرفت.

#p161

صبح روز اول با ورودش به سر کار خبر داغی به دستش رسید.

ماموران پلیس و مرزی یک کامیون قاچاق را دستگیر کرده بودند که راننده مدعی شده بود اجیر شده‌ی ناصر ربانی رئیس محترم شرکت واردات و صادرات کالا هست.

البته اثبات ادعای مرد راننده سخت بود مخصوصا با وکیل زرنگی که ربانی داشت.

محمدحسین خودش مسئولیت پرونده را به عهده گرفته بود و صبح شنبه گزارش پرونده را به دست محمدیاسین رساند.

نگاهی به آخرین برگ اعترافات راننده می‌اندازد و میگوید: محمدحسین می‌دونی که نمیشه با ادعای این طرف من قرار بازداشت صادر کنم.

محمدحسین اخم عمیقی می‌کند و می‌گوید: ربانی کله گنده است وگرنه کشوندنش به دادگاه کار سختی نبود، مخصوصا اینکه ما اعترافات این طرف رو داشتیم.

از چندتا بالا دستی دیگه که اسم برده شروع کن -.

گزارش که مینویسی دقیق و با جزئیات بنویس و سعی کن این رابطه بین راننده و بالا دستی ها رو یجور تشکیل باند برای پرونده قاچاق جلوه بدی.

طوری ننویسی وکیل ربانی راحت بتونه با چهارتا حیله و ایراد قانونی از دست ما فرار کنه.

پرونده رو سپردم دست فتحی خودت خبر داری چقدر تو کارش جدیه -!

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: پسر ربانی رو هم تعقیب کنید، بتونیم یک نفوذی بفرستیم تو دم و دستگاهش خوبه و جواب می‌ده.

محمدحسین لبخندی می‌زند و می‌گوید: قبلاً این کار رو کردیم، ولی چون چیز به درد بخوری توی گزارش تعقیبش نبوده به دادستانی فرستاده نشده.

محمدیاسین دستش را روی صورتش می‌کشد تا رخوت و خستگی را کنار بزند سپس با صدایی کلافه می‌گوید: هر چیزی راجع بهش بود به خود شخصاً گزارش بدید، من به پسرش مشکوکم، مطمئنا تو نقشهای پدره دخالت داره.

محمدحسین بعد از برداشتن پرونده ها می‌گوید: قتل اون دختره که کارمند سابق شرکت ربانی بود، اعتراف این راننده، اختلاف عجیب حساب های شرکت همه‌ی این ها کنار هم معنی می‌ده.

درسته فقط اگه ممکنه پرونده قتل اون دختره رو بیار من بخونم. -

باشه برات ایمیل می‌کنم. -

#p162

با دیدن عکس های آن دخترک که ماه گذشته به قتل رسیده بود، کامش تلخ می‌شود.

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد و با نگرانی شماره او را می‌گیرد.

چشم های دخترک و لب خندانش تنها تصویر یک نفر را در مقابلش زنده می‌کند و آن شیدا است.

نمی‌شود منکر شباهت دخترک مقتول به شیدایش انکار نشدنی است.

بعد از چند بوق صدای خواب آلود شیدا در گوشی طنین می‌اندازد: الو بله.

در دلش او را با چشم های پف کرده و موهای بهم ریخته تصور می‌کند: شیدا خانم ساعت ۱۱ ظهر هنوز خوابی؟

خمیازه شیدا بلند می‌شود، دستی به موهای بهم ریخته‌اش می‌کشد و می‌گوید: راستش دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.

اخم هایش نم نمک در هم فرو می‌رود: اون وقت چرا؟!

عموم مهمون داشت، بعد رفتنشون با دخترا نشستیم ظرف شستن و جمع و جور کردن دیر شد. -

شیدا دلش نیامد بگوید دیشب زن‌عمو از او خواستگاری کرده و او آب پاکی را روی دستشان ریخته بود.

DONYAIEMAMNOE

پدرش مثل همیشه حرفی نزده بود ولی مادرش کمی دلخور شده بود که چرا برای پسر زن دارشان به خواستگاری دختر او آمده بودند، تجربه یک شکست و داشتن مهر طلاق در شناسنامه آنقدر سنگین نبود که از او انتظار داشتند به هر شرایطی تن بدهد و وارد زندگی یک زن دیگر شود.

شیدا در کمال ادب جواب عمو و زن عمویش را داد و به مسعود آدرس یک مرکز ناباروری را داده و گفته بود« پیشنهاد میدم خرجی که قصد داشتی برای عروسی و تجدید فراش بکنی رو ببری برای دوا و درمان، دیگه علم انقدر پیشرفت کرده که بیشتر ناباروری ها درمام داره، راهکار زن دوم گرفتن و این چیزا برای دوره‌ی رضاخانه»

!محمدیاسین با نگرانی می‌پرسد: شیدا دوباره که سر و کله‌ی پسر ربانی پیدا نشده؟

!شیدا متوجه نگرانی محمدیاسین می‌شود: نه چه طور اتفاقی افتاده؟

.نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد و می‌گوید: نه فقط نگرانت بودم دختر

من سر اون حرفم که به خاتون زدم هستم، انشالله با حاج‌خانم صحبت میکنم تا آخر این هفته هم به .پدرت زنگ می‌زنم

.شیدا لبخندی عمیق روی لب می‌نشاند، تصور زندگی مشترک با محمدیاسین هم زیبا بود هم رویایی

محمدیاسین تماس تلفنی را پایان میدهد و باز به لپ‌تاپ خیره می‌شود، نگران شیدا بود و باید هر چه .زودتر تکلیف این پرونده را مشخص می‌کرد

پلک های خسته‌اش را ماساژ می‌دهد، به سمت حمام می‌رود تا دوش آب بگیرد. باید بعد از کمی .استراحت با حاج‌خانم صحبت می‌کرد، این بلاتکلیفی خسته‌اش کرده بود

#p163

.ساعت دو شب است که صدای تلفن در خانه می‌پیچد

مامان وحشت زده از رخت خواب برمی‌خیزد، با تعجب می‌گوید: یعنی کیه این وقت شب؟

.شیرین خمار خواب می‌نالد: ای تو روح آدم بی شعور وقت نشناس

.مادر با نگرانی می‌گوید: نکنه اتفاق بدی افتاده

.بی حوصله از بحث آنان به سرعت تلفن را جواب می‌دهم: سلام بفرمایید

.یخ می‌زنم به معنای واقعی کلمه خون در رگ هایم یخ می‌زند، گویی قلبم تپیدن را فراموش کرده است

تلفن را در میان پنجه های فشار می‌دهم و به سختی نفسم را که در میان قفسه سینه‌ام حبس شده .بیرون می‌دهم

.الو شیرینی؟ منم رامین مجبور شدم زنگ بزنم -

.با صدایی دو رگه می‌نالم: من شیدام

.سکوت در آن طرف خط برقرار می‌شود

.عقلم نهیب می‌زند: شیدا آرام باش تو دیگر آن دخترک بی دست و پای گذشته نیستی

!با صدایی سرد و لحن جدی می‌گویم: چرا زنگ زدی چیزی شده؟

.او نیز به خودش می‌آید: شیدا خانم ریحانه امشب حالش بد شد بردمش بیمارستان

.رضوانه رفته شمال خونه‌ی خالم زن دیگه نیست امشب پیش ریحانه باشه

!شهاب کجاست؟ -

.رفته بندر بار بیاره، فقط من و بابام پیش ریحانه بودیم -

!مادر پشت تلفن میآید: شیدا چی شده کیه پشت خط؟

.با سرعت در جواب او می‌گویم: من خودمو میرسونم بیمارستان الان

.سپس گوشی را قطع کرده رو به مادرم می‌گویم: ریحانه دردش گرفته

.مامان سیلی نسبتا محکمی به صورتش می‌زند: خدا مرگم بده وقتش نبود

.بپوش بریم بیمارستان پیشش باشیم، رضوانه شون رفته شمال، شهابم رفته بندر -

...مادر با سرعت لباس می‌پوشد، به سمت بیمارستانی که آدرسش را داده است می‌رویم

مادر آنقدر دلهره و نگرانی دارد که متوجه حضور رامین نمی‌شود، با سرعت به طرف بخش زنان .می‌رود و از پرستار می‌خواهد او را به اتاق ریحانه ببرد

.رامین با ظاهری نا مرتب کنار سالن ایستاده است

.یک تیشرت مشکی و گرمکن پوشیده وموهای نامرتبش نشان می‌دهد خواب بوده

با دیدن من تکیه‌اش را از روی دیوار برداشته و به طرفم می‌آید، می‌توانم تعجب و بهت را در نگاهش .ببینم، به راستی من شیدای دو سال پیش نبودم

#p164

DONYAIEMAMNOE

نگاهش پر از تعجب است ولی متوجه می‌شوم جلوی دهانش را گرفته و قصد ندارد غرورش را پایمال .کند و از من سوالی درباره آن روز ها بپرسد

نفس عمیقی می‌کشم تا مبدا آن حملات عصبی گاه و بی گاه به من غلبه کرد و در برابر او خوردم کند، .من نباید ضعف و نفرتم از او را نشان می‌دادم

جلو می‌آید، چشم های قهوه‌ایش خسته و خمار است، قدش بلند است ولی اندامش ورزیده تر شده و .دیگر مرا به یاد مصطفی در داستان کباب غاز نمی‌اندازد

فراموش نکرده ام رامین یک سلاح دارد و آن زبان چرب نرمش است، همان زبانی که دخترک درس خوان و سر به زیر خانواده را مجذوب خودش کرده بود.

متأسفم بی خوابتون کردم بالاخره شما به عنوان مادر شوهر ریحانه و مادربزرگ بچه حق داشتید در جریان باشید. -

نگاهش به من است و روی سخنش با مادرم.

مادر بعد از چند بار رفت و آمد و گفتگو با دکتر و پرستار بالاخره تصمیم می‌گیرد شب را کنار ریحانه بماند.

دکتر گفته بود صلاح دیده ریحانه چند هفته‌ای در بیمارستان بستری باشد تا دارو هایی که مناسب رشد جنین است را برایش به کار ببرند و به محض زایمان بچه او را به دستگاه انتقال دهند.

مامان برای شب ماندن پیش ریحانه لیست بلند بالایی از اقلام به من می‌دهد تا تهیه کنم.

لیست را می‌گیرم، رامین که پشت سرم ایستاده می‌پرسد: این لیست چیه بدید من.

با صدایی جدی و محکم می‌گویم: لازم نیست خودم اینجا هستم، بهتره برگرید خونه.

مامان گویی تازه متوجه حضور رامین شده با دلهره نگاهی به من می‌اندازد، گویا منتظر دیدن واکنش من است!

رامین که حالا ژست مردان غیرتی را گرفته بادی به غبغب می‌اندازد و می‌گوید: زشته این موقع شب برید این طرف اون طرف خودم هستم.

نمی‌توانم مانع پوزخندی عمیقی که روی لبم نقش می‌بندد بشوم.

من به جای شهاب اینجام، رسیدگی به ریحانه و بچه هم وظیفه ماست شما لطفاً دخالت نکنید ژست مردای غیرتمند رو هم نگیرید. -

حالا نگاه متعجب او جای خود را به نگاهی خشمگین که به سختی سعی در حفظ پرستیژ خود دارد، می‌دهد.

مامان بی حوصله از بحث ما پلک میزند: بحث نکن شیدا جان این موقع شب واقعا خطر داره تنها بری بیرون.

نمی‌توانم بگویم، خطر واقعی مردیست که ادعای غیرت می‌کند ولی در عمل یک گرگ بی صفت است.

مامان فروشگاه بیمارستان نصف این خرید ها رو داره بقیه رو هم میرم خونه میارم. -

رامین مداخله می‌کند و با کشیدن لیست از دستم جلو تر راه می‌افتد: بیا با هم می‌ریم.

مامان با التماس نگاهش می‌خواهد بحث را کش ندهم.

با اجبار و اکراه پشت سرش راه می‌افتم و به سمت داروخانه میرویم.

DONYAIEMAMNOE

دارو ها را خودش حساب می‌کند نوبت خرید های مامان از فروشگاه بیمارستان که می‌شود جلو می‌روم و نمی‌گذارم او دست به جیب ببرد.

- لازم نیست خرید های مامان رو شما حساب کنی.

با لحن آشنایی اسمم را خطاب می‌کند: شیدا بهتره لجبازی نکنی یک امشب رو حداقل.

#p165

به سمتش برمی‌گردم نمیدانم در نگاهم چه می‌بیند که دهانش را می‌بندد و صدایش را در گلو خفه می‌کند.

من شیدا بودم دختری که شیدایی اش برایش تاوان سنگینی داشت.

یک بار اسیر چرب زبانی های این مرد شدم و به توهم عاشقی زندگیم را دستخوش سختی کردم و حالا پر بودم.

پر از نفرت، پر از خشم و نمی‌توانستم بی خیال این مرد رو به رویم شوم و بگویم گناهش را بخشیده ام.

در طول مدت سکوت می‌کند و من با عجله لیست مادرم را تهیه میکنم و خودم پولش را می‌پردازم.

دوباره به سمت بیمارستان برمی‌گردیم، مامور جلوی چند سوال از رامین پرسیده و سپس اجازه ورود به ما می‌دهد.

در محوطه بیمارستان هستم که گوشی موبایلم زنگ می‌خورد، با دیدن شماره محمدیاسین آن هم ساعت ۵ بامداد نگران می‌شوم و بدون توجه به حضور رامین با سرعت جواب می‌دهم: جانم محمدیاسین اتفاقی افتاده؟!

صدای خسته و خش دارش در گوشی تلفن پخش می‌شود، دلم از شنیدن خستگی آن صدا مچاله می‌شود: سلام شیدا خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

من خوبم تو چی چرا اینجوری بهم ریختی؟ -

شیدا امشب حال خاتون بد شده بود، تا دم مرگ رفت، منم باهاش مردم زنده شدم. -

با نگرانی نالیدم: ای وای خاتون چرا؟!

با شنیدن ادامه حرفش قلبم یک لحظه ایست می‌کند، همزمان حس ترس، تشویش و دو دلی به وجودم سرریز می‌شود.

به خاطر تو با حاج‌خانم بحث می‌کردم که خاتون از راه رسید، با حاج‌خانم دعواش گرفت و آخر شب - اینجوری شد.

الان کدوم بیمارستان هستید؟ -

.صدای رامین از پشت سرم می‌آید که همچون پارازیت می‌گوید: شیدا خانم دیر شدا

محمدیاسین به جای اینکه جواب من را بدهد، می‌پرسد: شیدا تو الان کجایی؟! صدای این مرد چیه که میاد؟

دیواره‌ای از بزاق تجمع یافته در دهانم را قورت میدهم و گره شالم را باز می‌کنم، از اینکه از رامین حرفی بزنم تشویش دارم.

.با لحنی دستپاچه می‌گویم: من الان بیمارستانم

!کجا چرا؟! اتفاقی برات افتاده؟ -

.با سرعت جواب می‌دهم: نه نه فقط زن داداشم برای زایمان اومده

رامین با سوءظن نگاهم می‌کند، برای آنکه دوباره صدایش را نشنوم کیسه‌های خرید را به دستش می‌دهم و اشاره می‌کنم برود.

#p166

.محمدیاسین که خیالش کمی آرام گرفته است می‌گوید: بی‌بی تو خونه ویزیت شد

.امشب زنگ زدم بهت که فقط یک لحظه صدات رو بشنوم شیدا

.من یک لحظه از دیدن خال خاتون، از تصور نبودش لرز کردم شیدا

...امشب شرایط تو هم انگار سخته، من مزاحم

.میان حرفش می‌پرم: من خوبم یاسین

.محمدش رو نشکن خانم -

DONYAIEMAMNOE

.با صدایی آرام نجوا می‌کنم: محمدیاسین

.او در دم جواب می‌دهد: جانم شیدا بگو

به حاج‌خانم گفتی که میخوای بیای خواستگاری؟ -

.آه غمگینی از میان سینه‌اش رها میشود، این مرد گویا یک کوه غم دارد، غم هایی فرا تر از زمان حال

.مثل همیشه مخالفت کرد شیدا، مثل همیشه قسم و آیه و نفرین بست به جونم -

.که شیرش رو حلال نمی‌کنه و حقش رو نمی بخشه

.خاتون هم اتفاقی شنید، اومد و ازم دفاع کرد که اینجوری فشارش رفت بالا

.از تصور اینکه آن زن محمدیاسین را از من بگیرد، لرز بر وجودم می‌نشیند

.ندیده از او که خاتون می‌گفت، مرضیه نام دارد متنفر می‌شوم

.محمدیاسین ادامه می‌دهد: خاتون اگه می‌مرد تقصیر بی فکری من بود

!این چه حرفیه محمدیاسین، لابد می خواهی منم این وسط مقصر بدونی؟ -

.هیچ کدوم ما تو اتفاق پیش اومده تقصیر نداشتیم

.تو به عنوان یک آدم مستقل تصمیمت رو گرفتی و گفتی

!مگه اینکه از عاشق شدن به قول خودت منصرف شده باشی؟

صدای فوتش را می‌شنوم: منظورم این نبود شیدا، من نباید شبی که خاتون مهمون ویلا بود حرف .می‌زدم

!عجله کردم فقط همین

.در ضمن من برای عشق ثبت نام نکردم که انصراف بدم، دچار شدم شیدا خانوم

.اشکال که ندارد برای لحظاتی زمان و مکان را فراموش کنم؟! فقط سر تا پا گوش بشوم و بشنوم

.چقدر قشنگ حرف می‌زنی، مثلاً قرار بود من دلداریت بدم -

!حال زن‌داداشت چه طوره؟ -

.یک گوشه درون راهروی خلوت می‌شینم، خوش‌بختانه رامین نیست و همه جا خلوت است

.جای نگرانی نداره، تحت نظر پزشکه، من موندم اگه خرید داشتن کمک کنم -

این موقع شب تنهایی؟ -

DONYAIEMAMNOE

#p167

.پرستار آن شب را اجازه نداد بیشتر در بخش بمانیم

رامین تمام مدت با نگاه های سنگین آزار دهنده روی اعصابم رژه می‌رفت برای همین با عجله .بیمارستان را به مقصد خانه ترک کردم

.ریحانه سه روز بعد به شرط رعایت استراحت مطلق از بیمارستان مرخص شد

برای پرستاری از او مادرم به خانه‌ی آنها رفت و همین باعث رفت و آمد بیشتر خانواده ما و آنها شد...

.نگرانی بابت بیماری خاتون باعث می‌شود فردای تماس محمدیاسین به دیدنش بروم

.با ورودم به خانه باغ بزرگ خاتون و دیدن چند کفش جلوی در از آمدن خودم پشیمان میشوم

.ممکن است نوه هایش آنجا باشند و با دیدن من آتش اختلاف بینشان شعله ور شود

محمدیاسر را جلوی در می‌بینم که با ظاهری شاداب و خندان جلو می‌آید: به به زن داداش آینده بپر بیا خجالت نکش.

!با نگرانی می‌پرسم: کی این‌جاست؟! این کفش ها مال کیه؟

ابرو بالا می‌اندازد: نترس بابا اینا مال ننه‌ی فولادزره نیست، دختر نجمه خانم و دوستاش اومدن دیدن خاتون.

حال خاتون خوبه؟ شما چرا کبکت خروس خون شده؟ -

گوشه‌ی لبش را با حالت بامزه ای گاز می‌گیرد و با چشم به پذیرایی نگاه می‌کند: سه‌تا دختر خوشگل !مشگل اومدن ملاقات ننه جون انصافه من کبکم نخونه؟

.این کبک ما الان عوض خوندن رو پایی می‌زنه

.این پسر نوبر است، نمی‌توانم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند می‌خندم

.خب دیگه دست دست نکن بیا بریم بالا -

با هم بالا میرویم، با دیدن محمدیاسین که با اخم و جدیت یک گوشه نشسته و با موبایلش بازی می‌کند .لبخندی عمیق میزنم

DONYAIEMAMNOE

.دختر ها با دیدنم از جا بلند می‌شوند و سلام می‌کنند

.محمدیاسر با شیطنت نگاهی بیند من و سید رد و بدل کرده و می‌گوید: معرفی میکنم زن داداشم شیدا

.سر محمدیاسین با سرعت بالا می‌آید و نگاهش مستقیم به من می‌افتد

.با دیدنم نگاهش از آن حالت سرد و مات بیرون آمده و می‌درخشد

.می‌توانم برق حسادت را در چهره دو تا از دختر ها ببینم

اما دخترک تپل و زیبایی که چشم های سبزش شبیه نجمه است با لبخندی عمیق روی لب جلو آمده و با من دست می‌دهد.

سلام من ستاره دختر نجمه هستم -.

#169

خاتون با دیدنم لبخندی عمیق زده و اشاره میکند کنارش بنشینم.

ستاره دختر نجمه با دقت مرا بررسی می‌کند.

محمدیاسین سرش را نزدیک من آورده زیر گوشم می‌گوید: بهم نگفتی میای!

نیم نگاهی به او می‌اندازم: کار بدی بود؟!

با نگاه مهربانش نوازشم می‌کند و پلک می‌زند: نه خوب کردی.

دختر ها که با آمدن من جمع را خانوادگی تر دیدند بعد از خداحافظی جمع را ترک میکنند، تنها ستاره دختر نجمه خانم می‌ماند و مشغول تمیز کردن خانه می‌شود.

محمدیاسر هم پشت سرش راه افتاده و با او دائم شوخی می‌کند.

خاتون نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید: خب دخترم فکر هاتون رو کردید؟!

با تعجب می‌پرسم: درباره‌ی چی؟!

درباره محرمیت دخترم، دیشب محمدیاسین گفت قصدش جدیه -.

تو هم که قبول کردی، می‌مونه اجازه پدرت، اونم مطمئنم راضیه یک بار رضایت داده پس این دفعه مخالفتی نمی‌کنه.

سرم را پایین می‌اندازم و با انگشت های دستم بازی می‌کنم، خاتون ادامه می‌دهد: یک محرمیت چند هفته‌ای بخونید، تا از هم مطمئن بشید بعد هم عقد و عروسی.

نگاهی به محمدیاسین می‌اندازم، جدی و عبوس منتظر جواب من است.

با تردید جواب می‌دهم: من مخالفتی ندارم.

خاتون رو به او میگوید: مبارک باشه پسرم

آخر همین هفته میایم -.

حاج‌خانم هم میاد؟ -!

.خاتون با اطمینان می‌گوید: میاد، مجبور میشه بیاد

محمدیاسر با یک سینی چای به پذیرایی آمده و می‌گوید: من نمی‌دونم ماجرای شما و عروس تون چیه؟ .حاج‌خانم فقط از شما حساب می‌بره

.خاتون لبخندی تلخ می‌زند و سر تکان می‌دهد

.بنظرم رفتارش عجیب است، اما ذهن مشغولم اجازه تحلیل نمی‌دهد

.آخر این هفته من و محمدیاسین رسماً نامزد می‌کردیم

.این تجربه هم ترسناک است هم هیجان انگیز

#p170

*****

بالاخره حاج خانم را می‌بینم، آن روز در راه باشگاه به خانه، دو روز مانده به خواستگاری محمدیاسین .است که می‌بینمش

یک بنز قدیمی سوار شده و راننده دارد، بنظر متعلق به سید محمدعلی شوهرش باشد

ابتدا که جلوی راهم ترمز می‌کند، او را نمیشناسم، ولی وقتی از من خواهد سوار ماشین شوم و کمی .لای آن چادر مشکی طرح دارش را باز می‌کند متوجه شباهت زیادش به یاسمین می‌شود

.بر خلاف محمدیاسین و آرامش وجودش این زن برایم سر اسر اظطراب و نگرانی است

!کنارش می‌نشینم، از نخوت در نگاهش متنفر می‌شوم، این زن واقعاً مادر سید بود؟

همان مردی که با نگاه افسونگرش نوازشم می‌کرد؟! همان مردی که مسیحایی بود که مرا از کابوس !هایم بیرون کشیده و نور به زندگیم تابانده بود؟

DONYAIEMAMNOE

!شک دارم، یک اشکالی این وسط است

.حاج خانم از راننده میخواد یک گوشه پارک کند و ما را تنها بگذارد

با رفتن راننده صدای او بلند می‌شود، انتظار این لحن را از او ندارم ولی این زن نشان می‌دهد غیر قابل !پیش‌بینی است

.اسمت شیدا شاملوعه. ۲۶ ساله‌ای و دانشجوی انصرافی دندان پزشکی -

.حالا توی باشگاه کار می‌کنی و صبح و شبت رو توی مهمونی سپری می‌کنی

.می‌فهمم این زن گستاخ برخلاف خاتون لایق احترام نیست

دست به سینه می‌شوم و با پوزخند عمیق نگاهش می‌کنم: خب که چی؟ اول خودتون رو معرفی کنید .هرچند حدس میزنم کی باشید

.من مادر محمد یاسین هستم -

.درست حدس زده‌ام مانند خودش می‌گویم: پس مرضیه خانم شما هستید، مادر محمد یاسین و یاسمین

.سپس با بدجنسی ادامه میدهم: مادر ناتنی محمد حسین خان

نگاهش می‌درخشد، متوجه می‌شوم که از طعنه من بیشتر از آنکه خشمگین باشد، لذت برده، شبیه .مبارزی که متوجه می‌شود حریفش قدر و درخور مبارزه است

.باهم به یک محیط بهتری می‌ریم و حرف می‌زنیم -

لحن محکم و پر غرورش به من این را یادآور می‌شود، که این زن از خانواده اصیل و معتبر است و .احتمالا حرفش در خانواده‌ی شان پر نفوذ و تأثیر گذار

#p171

به یک رستوران همان حوالی می‌رویم، ساعت ۵ بعد از ظهر است و رستوران جز چای سرویس .دیگری ندارد

حاج خانم با نخوت و غرورش کلافه ام کرده است، رفتارش زمین تا آسمان با محمدیاسین حتی خاتون .مادر شوهرش تفاوت دارد

.خیلی با اون چیزی که زیبا می‌گفت تفاوت داری -

!چشم هایم از شنیدن نام زیبا می‌درخشد، او ما را با هم دیده بود؟

.امیدوارم منو از قبل قضاوت نکرده باشی -

DONYAIEMAMNOE

.گوشه‌ی چادرش را کمی رها می‌کند، حالا چهره‌اش کاملا مشخص است

.قضاوت نکردم یعنی اینکه تو چجوری آدمی هستی اصلا برام اهمیت نداره -

.تنها چیزی که مهمه اینکه تو زیبا نیستی

.دختری که سالهاست نافش به اسم محمدیاسین بریده

کنترل خشم در برابر آدم از خود متشکری چون او ممکن نبود، با این حال خاطر محمدیاسین برایم .آنقدر عزیز است که دهانم را به سختی می‌بندم

.من و خانواده‌ام زیبا رو عروس خودمون می‌دونیم اون احترام و اعتبار عروس خانواده رو داره -

ممکنه پسر من یک مدت اسیر هوا و هوس شده و به تو دل بسته باشه ولی این رو بدون که زود گذره .پس از الان پات رو از زندگی ما بکش بیرون تا برای بار دوم شکست نخوری

.فکم از شدت خشم قفل می‌شود، این زن زیادی از خو متشکر است

.با دیدن نگاه خیره‌ی من او نیر عصبانی و خشمگین می‌شود ولی به روی خود نمی‌آورد

.خانم حسینی نوبت منه که حرف هام رو بزنم -

گفتی سید از روی هوا و هوس اومده سمت من؟ باشه چه نگرانی داری بذار همین هوا و هوس باشه .کسی که ضرر می‌کنه منم

.من حاضرم حتی اگه محمدیاسین از روی هوس هم منو بخواد باهاش باشم

.مهم قلب منه که برای اونه، مهم نیت منه که توش خبری از هوا و هوس نیست

این بار بدون پرده و با خشم می‌غرد: دختر جون منو ساده فرض نکن عشق کجا بود؟! تو بوی پول به .مشامت خورده

!برای همین خواسته‌ی ما برات بی اهمیته وگرنه کی حاضره اینجوری عروس بشه؟

:حس میکنم قلبم از درد مچاله می‌شود، او درست می‌داند چه چیز را نشانه برود

حق نداری صرفاً چون مادرم محمد یاسین هستی منو تحقیر کنی، حالا اینجوری میخوای باشه تمام - تلاشت رو بکن تا جلوی ازدواج ما رو بگیری، منم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا ثابت کنم اونی که تو فکر .می‌کنی نیستم

.با عجله کوله پشتی‌ام را چنگ می‌زنم و به سمت در خروجی می‌روم

.اشک هایم بی اختیار جاری می‌شوند، به خودم بابت ضعفم لعنت می‌فرستم

همین که به یکی از پارک های حوالی محله می‌رسم یک گوشه روی چمن ها می‌نشینم و از داخل کوله .پشتی‌ام یک سیگار بیرون می‌کشم

.نگاهی به نخ سیگار در دستم می‌کنم، قول داده بودم لب به سیگار نزنم ولی دلم بدجور پر است

.سیگار را با فندک درون کیفم روشن می‌کنم و پک عمیقی بهش می‌زنم

.دود تلخش را درون سینه‌ام حبس می‌کنم، دلم می‌خواهد تلخی و تندی او تلخی روزگارم را کمرنگ کند

DONYAIEMAMSOG

صدایش را پشت گوشم می‌شنوم: فکر می‌کردم حاج خانم ها سیگار نمیکشن

.با دیدنش بهت زده به عقب برمی‌گردم و سیگار از بین انگشتانم زمین می‌افتد

!اینجا چی کار می‌کنی؟ -

.انگشتش را آرام به سمت چشم های نمناکم می‌برد گویا می‌خواهد نم اشک را از پای چشمم پاک کند

اما دستش چند میلی‌متر مانده به صورتم متوقف می‌شود، انگشتانش را مشت می‌کند و می‌گوید: لا اله .الا الله

.قلبم از فکر به لمس دستانش به تپش می افتد

.او اما من را از نوازش با دستانش منع می‌کند در عوض با نگاهش این کار را می‌کند

.خودم اشکم را پاک می‌کنم، او می‌گوید: هاشمی راننده‌ی ویلا زنگ زد و گفت حاج خانم اومده دیدنت

!ناراحتت کرده؟

.نمی‌توانم جوابش را بدهم، تنها بغض کردم و لبم را گزیدم تا نگریم

:خشمگین می‌شود موهایش را چنگ می‌زند و با لحنی جدی می‌گوید

شیدا حاج‌خانم مادرمه احترامش واجبه برام ولی به خداوندی خدا بخواد مانع من و تو بشه قید احترام - مادر فرزندی رو میزنم و با تو ازدواج می‌کنم حتی بدون رضایت اون

.باورش برایم سخت است، که مردی چون محمدیاسین بخاطر عشق بخواهد قید اعتقاداتش را بزند،

این بار با دیده‌ای دیگر بهش نگاه میکنم، و او بارها بخاطر من پا روی خط قرمز هایش گذاشته، این مرد برای من زیادی خوب بود نه؟

DONYAIEMAMNOE

.مجبون بود برایم ولی حیف که من لیلی شدن بلد نبودم

.خودم را دربرابر عشق او نالایق می‌دیدم، من حتی راز هایم را از او مخفی کرده بودم

.در حالی که لیاقت محمدیاسین بیشتر از این بود

.من نمی‌خوام رابطه تو و مادرت رو خراب کنم -

.خواهش می‌کنم نظرش رو نسبت بهم مثبت کن و همراه خودش به خواستگاری من بیا

پایم را روی سوخته های سیگار زیر پایم می‌فشارم، وقتش بود آن خاطراتی که مسیرم را به سیگار .منتهی کرده بودند را هم بسوزانم

.من دیگه سیگار نمی‌کشم -

.چشمانش برقی از شادی میزند و من حس می‌کنم عاشق این برق نشسته در نگاهش هستم

نزدیک صورتش می‌شوم و با شیطنت می‌گویم: من عروس لایق حاج خانم و زن درخور تو می‌شم به .شرطی که مادرت راضی بشه بیاد خواستگاری

.پلک می‌زند، حس می‌کنم کمی کلافه است: بی انصافی شیدا، شرط های سخت می‌ذاری

.این تغییرات برای منم سخته -

محمدیاسین می‌گوید: شیدا خوب شو، خودت شو همون شیدایی که پاک بوده، کابوس نمی‌دیده و قید و .بند داشته

نمیگم مثل من باش، تغییر عقیده و شخصیت بده فقط می‌گم خودت باش همون شیدای صاف و صادق توی چشم هات

#p173

.از پشت پنجره به حیاط با صفای ویلا خیره است

بهمن ماه است و زمستان سبزی باغ را ربوده، با این حال هنوز هم درختان بلند سرو که حالا سفید .پوش شده‌اند زیبایی خودشان را دارند

نگاه به تاب کنار درخت بلوط شان می‌نشیند، همان درختی که تابستان و بهار وقتی بچه ها جمع .می‌شدند و نوبت به نوبت سوارش می‌شدند

.این ویلا را دوست داشت برایش نماد خاطرات شیرین گذشته بود

.از بازی با هم سالانش تا دورهمی های خانوادگی، همان وقت های که پدرش زنده بود

بابا علی روی ایوان می‌نشست و چای زغالی می‌گذاشت، یاسمین را روی یک پا و یاسر را کنار دستش .می نشاند تا یتیم خواهرش احساس تنهایی نکند

آن روزها خاتون هم از ویلا قهر نکرده بود و زیاد به آنجا می‌آمد، برایشان انار دون میکرد و هندوانه .چهارقاچ و می‌آورد روی ایوان تا دور هم بخورند

بابا علی‌اش که مرد همه چیز رنگ باخت، زندگیش شد کار و کار، مسئولیت یاسمین و یاسر به گردنش .افتاد

از ان طرف محمدحسین هم به مأموریت های بلند میرفت و وظیفه کمک و رسیدگی به زهرا و زهره هم به گردن او بود.

در طول این سالها هرگز طعم عشق را نچشیده بود و حالا می‌خواست به خودش و زندگی فرصتی دوباره بدهد.

صدای کلاغ هایی که روی برف راه می‌رفتند و دنبال غذا بودند بار دیگر بلند می‌شود.

یاد مکالمه دیشبش با خاتون می‌افتد، قول داده بود حاج خانم را راضی کند به خواستگاری از شیدا، باور اینکه مادرش به این سادگی ها زیر بار خواسته‌ی آنها برود مشکل بود ولی چاره‌ای دیگر نداشت باید اعتماد می‌کرد.

خاتون با اقتدار صدر مجلس می‌نشیند. چشم های حاج‌خانم غرق در نفرت و خشم است اما در برابر خاتون زبانش کوتاه است.

محمدیاسین تعجب می‌کند، چه چیز مادرش را در برابر خاتون همیشه تسلیم کرده؟!

مادرش چه نقطه ضعفی دارد؟ که خاتون هربار با یادآوری آن خواسته های خودش را به او تحمیل می‌کند.

حاج‌خانم با لحنی کلافه و خشمگین می‌گوید: محمدیاسین خاتون منو مجاب کرد همراه تو به خواستگاری بیام ولی این رو بدون راضی نیستم پسرم.

اون دختره با طرز پوشش غلط و گذشته‌ی تیره‌اش عاقبت خوبی برای تو رقم نمی‌زنه.

#p174

خاتون عصایش را زمین می‌زند، این زن در برابر مرضیه روی دیگر خودش را نشان می‌دهد: بسه مرضیه من و تو حق نداریم از روی پوشش دیگران رو قضاوت کنیم.

DONYAHEMAMNOE

من یک بار چوب این قضاوت نا به جا و اعتماد بی جا رو خوردم دومی نداره.

محمدیاسین متوجه گرفتگی صورت حاج خانم می‌شود، اگر پای احترام وسط نبود حتماً علت این حرف را جویا می‌شد ولی نمی‌خواست بیشتر از این مادرش را تحت فشار قرار دهد.

علیرضا که در جریان بحث نیست و تازه وارد جمع شده با تعجب نگاهی به خاتون و حاج‌خانم می‌اندازد: اینجا چه خبره قراره به کی اعتماد کنید؟!

یاسمین با نگرانی نگاهی به مادرش حواله می‌کند.

.خاتون لبخندی مهربان می‌زند و می‌گوید: هیچی پسرم قراره بالاخره آقا سید رو داماد کنیم

.رگ گردن علیرضا متورم می‌شود، یک چیز این وسط درست نبود

!چرا مادرش و زیبا به او حرفی نزده بودند؟

!ولی مامانم حرفی به من نزده -

یاسمین می‌خواهد جوابش را بدهد که خاتون دستش را به نشانه سکوت بالا می‌آورد: عروس خانم .غریبه است علیرضا خان

!رنگ علیرضا به آنی میپرد و نگاهی متحیر به محمدیاسین می اندازد: اینا چی میگن سید؟

محمدیاسین جدی و خشک می‌گوید: مودب باش پسر جان، اینا یعنی خاتون و مادر من که احترامشون .واجبه

علیرضا دستش را مشت می‌کند و نگاهی زهر دار به روی یاسمین می‌پاشد، جوری خشمگین شده که .گویی برای خواهرش هوو آورده‌اند

یاسمین از همه جا مانده خوش را بیشتر به سید نزدیک می‌کند و با این کار می‌خواهد نشان بدهد .حمایت برادرش را دارد

نگاه محمدیاسین به علیرضا تلخ می‌شود، هیچ کس حق ندارد به عزیز دردانه حاج محمدعلی نگاه چپ .بیاندازد

ابرو در هم می‌کشد و با همان نگاه سردی که باعث می‌شود همه از او حساب ببرند به مصاف چشمان .پر توقع علیرضا می‌رود

علیرضا سریع رنگ می‌بازد، نباید دربرابر سید گستاخی کند، اندازه موهای سرش مدیون او بود ولی اینکه امروز برخلاف تمام قرار مدار های خانوادگی صحبت از ازدواج با کس دیگری در میان بود، به .هیچ وجه در کت او نمی رفت

حاج‌خانم از جا بلند می‌شود و با تلخی رو به محمدیاسین می‌کند: اون احترامی که ازش دم میزنی رو !چرا خودت رعایت نکردی پسر؟

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین توقع این حرف را از مادرش ندارد، با همان اعتماد به نفس همیشگی هم پای مادرش می‌ایستد و محکم می‌گوید: چون نه تو شرع نه قرآن نه هیچ کتاب مقدس دیگه‌ای نیومده اجازه بده .دیگران یک ازدواج اجباری رو بهت تحمیل کنن

مادرش پورخند می‌زند، در حرکاتش تفاخر و غرور به چشم می‌خورد: اما تو قرآن اومده مرد پاک و !مومن زن پاک و مومن اختیار کنه، سوره‌ی نور حفظی که انشالله پسرم؟

اگر هرکسی جز حاج‌خانم به خودش جرأت می‌داد و تهمت ناپاکی به شیدایش می‌زد گردنش را خورد .می‌کرد، ولی حیف که مادرش مقابلش بود

آنان از شیدا چی می‌دانستند؟ از آن دخترک رنج کشیده ای که کابوس هایش را در آغوش او می‌ریخت .و آرامش طلب می‌کرد

.حاج‌خانم از روی ظاهر قضاوت نکن، بترس از تهمت و غیب مسلمان -

تو چه می‌دونی شاید اون دختر به نظر شما ناپاک از امثال آدم های متظاهر و دو رویی که دور برمون .هستند، صد برابر بهتر باشه

علیرضا نمی‌تواند ساکت بماند و بهت و گیجی جلو می‌رود و خشمگین دندان بهم می‌ساید: این آدم دو !رو و ریاکاری که می‌گید زیبای ماست؟

#p175

یاسمین بازوی علیرضا را می‌گیرد: عزیزم منظور داداش سید خواهر تو نبود

.سید نگاهی معنادار به یاسمین می‌اندازد: یاسمین تو برو بالا من و علیرضا با هم صحبت می‌کنیم

در مسلک او بازی با غیرت یک جوان نبود، می‌دانست علیرضا از جزییات قرار مدار بزرگتر ها خبر .ندارد و حالا احساس تحقیر و خشم می‌کند

.همراهم بیا پسر -

علیرضا بی دلیل احساس شرمندگی می‌کند، سید را دوست دارد جدا از تمام نسبت های فامیلی از بچگی .مرید اخلاق و منش سید بود

روی تراس می ایستند، علیرضا سرش را پایین انداخته و با پایش روی سنگریزه ها ضربه می‌زند: ...سید من

DONYAIEMAMNOF

.دستش را به نشانه سکوت بالا می‌آورد: نیازی به توضیح نیست

من در طول این چندسالی که صحبت من و خواهرت توی فامیل راه افتاد هرگز به چشم دیگه ای به زیبا .خانم نگاه نکردم

هرگز حرف و قرار مدار های مادرت و حاج خانم رو جدی نگرفتم، هرگز حرکتی نکردم که دیگران .برداشت بدی ازش داشته باشن

یک حرف خاله زنکی بوده بین مادرهامون، مثل همون قرار مداری که بین عموت و بابات برای .دخترش بود

.بالاخره سرش را بالا می‌آورد: سید زیبا شما رو دوست داره

.گفتنش برای برادری که کوه غیرت بود سخت است

گور پدر حرف مادرم و مادرت، من فقط نگران دل خواهرم هستن، نگران خواستگار های رنگ و - .وارنگی که بخاطر شما رد می‌کرد

.نگران نگاهی که با دیدنت برق می‌زد، من فقط برادر زیبا هستم

متاسف می‌شود، از اینکه نمی‌تواند کاری برای احساسات زیبا بکند، هرچند دل خوشی از حاج فتاح ندارد ولی حساب زیبا و علیرضا فرق می‌کند، قوم و خویش بودند: صحبت عشق یکطرفه است، می‌دونی سرانجام نداره؟

به عنوان برادرش کمک کن کنار بیاد با این ماجرا، من متأسفم ولی نمی‌تونم جز اون به کس دیگه ای .فکر کنم

علیرضا لبخندی تلخ می‌زند، دست سید روی شانه‌اش می‌نشیند: پای یاسمین رو به این ماجرا نکش، .منم عین خودت برادرم و نگران

دستش را روی دست سید می‌گذارد،خبر دارد روزگار سختی در پیش است: یاسمین روی چشمم جا .داره، دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی‌کنم، از اینکه خطایی کنم و از دستش بدم میترسم سید

.پس مردونه از زنت حمایت کن پسر خاله -

#p176

شیدا

اظطراب، انتظار، نگرانی حس و حالم در این ساعات که قرار بود، خانواده محمدیاسین به این‌جا .بیایند، همین است

.افکارم شبیه موریانه‌های بی رحمی درون مغزم وول می‌خورند و مغزم را می‌جوند

گاهی هم خاطرات نحس آن روزهایی که با رامین نامزد بودم، ترس و اضطرابی را به قلبم پمپاژ .می‌کرد

.ترسی عجیب و ناشناخته که مرا از تصمیم منصرف می‌کرد

.عشق من و محمدیاسین همان میوه‌ی ممنوعه‌ای بود که خوف داشتم تاوانش اخراج از بهشت باشد

.هرچند حال این روزهایم بهشت نبود، اما از جهنم آینده هم واهمه داشتم

.موبایلم را خاموش کرده‌ام و یک گوشه کنار اتاق چنبره زده منتظرم

گاهی حسی موزی درونم فریاد می‌کشد که همه چیز را برهم بزن و گاهی نجوای دلم التماس می‌کند به .محمدیاسین و عشق او اعتماد کن

هر چند همه‌ی ترس هایم منبعی جز خودم ندارد، در واقع من از روح ضربه دیده و آزرده‌ی خودم .وحشت دارم

محمدیاسین گفته بود، با همه‌ی اعضای خانواده‌اش می‌آید و این یعنی قرار بود دوباره با آن زن مغرور .که تفاخر از نگاهش می ریخت رو در رو شوم

دستم سمت پاکت سیگارم می‌رود تا برای آخرین بار با دودش خودم را تسکین بدهم ولی همان لحظه .صدای زنگ در مانعم می‌شود

یک شومیز قرمز با شلوار کتان مشکی می‌پوشم، برای سر کردن شال و یا روسری مردد هستم، دلم نمی‌خواهد تظاهر به چیزی که نیستم بکنم، من اعتقادی به حجاب نداشتم و اگه تظاهر به آنچه نیستم .می‌کردم نمی‌تونستم با خودم کنار بیام

.یک شال تور روی سرم می‌اندازم و بدون هیچ آرایشی به استقبال مهمان ها میروم

#p177

.هرچه پدرم بی تفاوت است، عمو برایم سنگ تمام گذاشته

.از در اختیار گذاشتن سالن بزرگ و دلباز خانه‌اش تا خرید انواع وسایل پذیرایی

.مسعود امشب خانه‌ی مادر همسرش است

...ولی مریم خواهرانه مرا همراهی می‌کند

DONYAIEMAMNOF

.کمک می‌کند چای را در استکان های کمر باریک بریزم

.استکان های قدیمی که متعلق به مامان بزرگ خدابیامرز است

.همان مادربزرگی که با وصیتش برای رفتن به حج باعث آشنایی من و سید شد

.زن عمو هم بی هیچ دلخوری یا حرفی برایم از اصول پذیرایی شوهر داری میگوید

.خوشبختانه در آشپزخانه از پذیرایی جدا است و من لازم نیست دائم از جلوی چشم آنان رد شوم

.دستانم از شدت دلهره می‌لرزد و همان شیدای بی دست پا و گیج گذشته میشوم

.همانی که شب خواستگاری رامین چای را روی پای داماد ریخت

همان شیدای خجالتی که همیشه سرش را در گریبانش فرو می‌برد و روی نگاه کردن به جمعیت را نداشت.

چای را در اتاق چرخاندم، مادرش بر نمی‌دارد، خاتون با لبخندی عمیق و مهربانی یک استکان برای خودش و یاسمین بر می‌دارد.

.نوبت به او می‌رسد، نگاهش روی گل فرش است، چشمانش را از من دریغ کرده

.نگاهم مانند یک گربه‌ی شیطان به چشم هایش که سعی در فرار دارد پنجه می‌اندازد

این بار نیم نگاهی نسیبم می‌شود و لبخندی دلگرم کننده از آن هایی که سالی یک بار نسبیت می‌شود و حکم ستاره‌ی سهیل را دارد.

.لب می‌زنم: بفرمایید و او از حالت بهت و گیجی در آمده و یک استکان بر می‌دارد

#p178

.خاتون می‌خندد و چشم ابرو می‌آید که یعنی متوجه حواس پرتی ما شده

.کنار مادرم می‌نشینم، پدرم گویی در این دنیا نیست؛ چرا که از شدت خستگی نای بیداری ندارد

نوجوان که بودم از مقایسه عمو و پدر دلگیر می‌شدم، عمو همیشه ثروتمند تر خوش مشرب تر و آگاه تر از پدرم بود.

.پدر همیشه دو شیفت کار میکرد و وقتی خانه بود نای بیداری نداشت

اما حالا خوشحالم که عمو مانند یک حامی و پشتیبان در مراسم خواستگاریم شرکت می‌کند و نمی‌گذارد حسرت بی‌تفاوتی های پدرم را حس کنم.

عمو تسبیح شاه مقصودش را درون دستش تاب می‌دهد و می‌گوید: خب سید اگه بزرگتر ها راضی هستن بریم سر اصل مطلب.

مشت شدن دست حاج‌خانم را می‌بینم و قلبم یخ می‌زند اما نگاه گرم خاتون بلور های تیز یخی که قلبم را می آزارد، آب می‌کند.

.خاتون به جای محمدیاسین میگوید: پسر ما رو که خوب می‌شناسی حاجی شاملو

گذشته ها خانواده ما و شما نون و نمک زیاد با هم خوردیم سیدم که تو کل بازار و محل معتبر و شناسه.

DONYAIEMAMNOE

حاج عمو سری تکان می‌دهد و می‌گوید: درسته خاتون، خدا بیامرزه محمدعلی و مونس رو اون زمان که ازدواج کردن من پای قباله ازدواج شون رو امضا زدم.

گذشته خانواده ها زیاد با هم صمیمی بودن، اما خوب سی سال از اون زمان فاصله گرفتیم.

تعجب در نگاه هر دوی ما می‌نشیند، هیچ نمی‌دانستم عمو و سید محمدعلی با هم مراورده و دوستی داشته باشند!

در واقع نه پدر نه مادرم هیچ کدام اشاره نکرده بودند.

زن عمو لبخندی می‌زند و ظرف میوه را تعارف حاج خانم می‌کند: بفرمایید مرضیه جون.

سپس رو به عمو می‌گوید: صحبت گذشته رو بذارید به وقتشه، حالا خوبه که جوان ها با هم صحبت کنند و صحبت های اصلی گفته بشه.

پدر و مادرم آرام تایید می‌کنند، مادرم هم مانند من آدم خجالتی است.

خاتون می‌گوید: جوان ها صحبت زیاد داشتن نوبت ما بزرگتر هاست...

عمو نگاهی حواله محمدیاسین انداخته می‌گوید: خب سید جان از وضعیتت بگو، از عقد و عروسی.

محمدیاسین با صدای خونسرد و جدی می‌گوید: وضعیت مالی منو که می‌دونید الحمدلله خدا روزی رسون خوبیه.

درباره نحوه‌ی برگزاری مراسم هم همه چیز به خواسته شیدا خانم باشه.

روی تراس می ایستم و به صندلی که حالا چند ساعتی است خالی شده می‌نگرم.

صحبت های چند ساعت پیش محمدیاسین در گوشم می‌پیچد، برایم از ویلای بزرگ شان گفته بود و از خانواده مهربانش که عاشقشان بود.

DONYAIEMAMNOE

از مهربانی های خواهرش یاسمین و شوخی های برادرش یاسر.

گفته بود اگر من به عمارت بیایم، یاسر هم از خر شیطان پیاده شده به جمع خانواده برمی‌گردد.

. می‌گفت مادرش زن مهربانی است ولی غرور چشمش را کور کرده

آنقدر گفت و گفت که ندیده عاشق عمارت و خانواده اش شدم.

که از همین حالا هم خودم را جزیئ از آن خانواده حس کردم.

می‌گفت برادرش محمدحسین یک گوشه‌ی باغ ساختمانی اختصاصی دارد و همان جا زندگی میکند و اگر ما هم ازدواج کنیم همان جا خواهیم بود.

می‌گفت یک واحد آن ویلا هم مختص یاسر بوده که از آن قهر کرده و قول داده اگر سید ازدواج کند، بر خواهد گشت.

منم برایش از خانواده‌ام گفتم، از محبت های عمو و زن عمو، از خستگی های پدرم و غیرت شهاب ولی هرچه کردم نشد، نتوانستم از آن شب شوم بگویم.

اصلاً به روز هایی که با رامین بودم می‌رسیدم زبان بند می‌آمد و انزجار در وجودم شعله می‌کشید و سوزش قلبم یخ چشمانم را آب می‌کرد.

دلم نمی‌خواست در زیبا ترین شب زندگی‌ام گریه کنم پس آن خاطرات شوم و نحس را به پستوی ذهنم فرستادم و قفلی محکم رویش کوبیدم تا مبدا در مغزم رسوخ کند و زندگی را به کامم زهر.

امشب بیشتر از همیشه سینه فراخ محمدیاسین و بازوهای ورزیده‌ی مردانه اش به چشمم آمد.

لحظه ای که آرزو کردم هر چه زودتر محرم قلبش شوم و سرم را روی آن عضلات محکم و مردانه بگذارم و فارق از ترس ها و نگرانی هایم برای یک بار عشق را تجربه کنم.

« محمدیاسین می‌گفت« صلاح نیست بیشتر نامحرم بمانیم

و حالا من به حرفش ایمان آوردم. سخت بود، بهتر بگویم غیرممکن بود؛ چشم پوشیدن از آغوش امنش و غرق نشدن در دریای مواج چشمانش.

روی تراس که صحبت هایمان به پایان رسید و با لب خندان به پذیرایی بازگشتیم عمو با اجازه پدرم بینمان عقد محرمیت جاری کرد و بعد مدتها بهم محرم شدیم.

یاد نگاه های محمدیاسین می‌افتم، تمام شب مرا از نگاهش محروم می‌کرد و تا عمو خطبه محرمیت را نخوانده بود حاضر نمی‌شد حتی نیم نگاهی حواله‌ام کند.

DONYAIEMAMNOE

به محض اینکه عقد جاری شد برای اولین بار نگاهی پر محبت که نظیرش را در هیچکدام از روز های رابطه مان ندیده بودم دریافت کردم.

نگاهی که گرمایش یک سور به خورشید میزد، عمیق ژرف و ذوب کننده.

جوری که تمام بلور های قندیل بسته در غار تنهایی قلبم را آب کرد و با همان نگاه نوازشم داد و امید به روز های آینده.

بعد از خطبه خاتون در دستم یک حلقه‌ی فیروزه جا داد و گفت یادگار مادر محمدیاسین است و من متعجب شدم از زنی که چشم دیدنم را نداشت ولی یادگارش را به خاتون داده بود تا در دستم کند.

بعد از تبریک جمع به اتفاق محمدیاسین باز هم به تراس رفتیم، آنجا بود که برایم از عشق سرود و از آینده گفت.

به زمان حال می‌آیم، دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم، هنوز هم جای بوسه‌ای که وقت رفتن رویش مهر زده بود میسوزد.

آن لحظه ای که بوسه‌ی عمیقش روی پوست پیشانی‌ام را سوزاند کارخانه قند پیش دلم لنگ انداخت، از بسکه آن بوسه شیرین بود.

#p180

محمدحسین را سخت می‌شد شناخت، آرام بود و عمیق حرف نمی‌زد، از سختی ها از آنچه در عملیات های سخت و سنگینش گذرانده بود، تنها نگاهش بود که می‌گفت چه روزگاری را گذرانده.

وقتی وارد شغلش شد، ایمان و اعتقاداتش را وسط گذاشت و برای هر ستاره‌ای که روی دوشش نشانده بودند یک تکه از وجودش را بخشیده بود.

هیچ کس جز محمدیاسین نمی دانست، آن شب که یک تلفن دستور داد از پرونده ربانی دست بکشند چه اتفاقی برای برادرش افتاد.

سخت بود تمام باور و اعتقاداتت در پیش چشمت فرو بریزد.

احساس می‌کرد کوهی از غم کمر همیشه استوار برادرش را دو تا کرد.

از نفوذ ربانی خبر داشت، اما باور نمی‌کرد فساد همچون سلول سرطانی در سیستم آنقدر ریشه دوانده باشد که عملا از ادامه و پیگیری پرونده ربانی بازدارنده شوند.

هر دو غمگین و خشمگین بودند، محمدحسین برای دلداری محمدیاسین هم که شده می‌گوید: پسر پاشو زانوی غم بغل نگیر، خیر سرت فردا باید بری آزمایشگاه.

DONYAIEMAMNOE

دستانش را مشت می‌کند، احساس می‌کرد یک گردان به جسم و تنش حمله کردند و او را آماج حملات قرار دادند.

تنش خسته بود و شیرینی وصالش را تلخی این اتفاق به کامش زهر کرده بود.

لب هایش کش می‌آید، نمی‌شود نام آن شکلی که به لبش داده را لبخند نامید.

باورم نمیشه محمدحسین، حس می‌کنم قلوه سنگ توی گلوم گیر کرده -.

می‌گوید قلوه سنگ ولی خودش میداند کوهی در گلویش گیر کرده.

.نگران نباش، هستن کسایی که نمیذارن یک مفسدی مثل ربانی قسر در بره -

.دست روی شانه های محمدیاسین می‌گذارد شانه‌هایش ضعیف شده بود یا دستان برادرش سنگین

.زانو هایی که دیگر تحمل وزنش را ندارند هر لحظه آماده ریزش هستند

برو پسر، شیدا ناراحت میشه فردا این‌جوری ببیندت نگران نباش خودم پرونده ربانی رو پیگیری - .می‌کنم

.اون لعنتی به زودی به چوبه دار بوسه می‌زنه

.یاد شیدا شبیه نسیم خنکی به جهنم وجودش می‌وزد و خنکای دلچسبی به قلبش هدیه می‌دهد

به سمت اتاقش می‌رود، کاش همین امشب شیدا را در کنارش داشت، تا غم هایش را در آغوش او .بریزد

بیا کارت دارم

سلام علیکممم

جانم بانوی جوان؟

😭

جوان کجا بود

پیر شدم سارا

سلام چطوری

سارا تو میری دانشگا ایت الله بروجردی

سارا اگ کسی بخاد با معدل بره اونجا چجوریه

میشه؟

DONYAIEMAMNOE

الان ک نمیشه رفت ها

پ چرا جواب نمیدی

😫

فکر کنم رشته

زبان بشه

البته من دقیق اطلاعی ندارم

چرا میشه

ورودی های امسال حصورین

زباااااننننن

😒

ینی چی

مثلا اگ بخا بری کی باید بری ثبت نام و چی کنی

باید بری تو سایت سازمان سنجش

ببینی ثبت نام سوابق تحصیلی کیه

یا میتونی بری پیام نور ثبت نام کنی

والا خواهر چندان اطلاعاتی دراین مورد ندارم

کنکور ندادی امسال

ن

خواهر گفتن تو بلدی از شما بپرسیم

😁

اوااا

کی گفته

شمسی

جون

😁

DONYAIEMAMNOE

😂

نه بابا

انقد مشغولیت دارم

اصلا خیلی چیزا یادم رفتن

😒

مشغولیت

□□ اره سرکارم بابا

درگیر درس وخیاطی وخودمم که فکرم تا بخوایی مشغوله این روزا

منم خیاطی دوس داشتم

راستی

نیلوفر هم سلام رسوند

گفت از سارا خبر ندارم با اینک نزدیکمونه

مرض خو بگو چیکار کنم

چطوره

بپرس برام بعد بهم بگو

□ من از خاله خودمم چندان باخبر نیستم با اینکه خالمه

ولی اره دلم براشون تنگ شده

یادش بخیر

همتو رفتین قاطی مرغا سر من بی کلاه مونده

قول نمی دم

ولی باشه

😂😂😂

نخند

DONYAIEMAMNOE

😶

ببخشید جوابتو ندادم

داشتم با یکی از بچه ها حرف میزدم دیگ شارژ هم نداشتم بهت بگم

سوابق تحصیلی

علوم قرآن داره وزبان شناسی که هر دوتاش شبانه است

خدودا ترمی ۸۰۰/۷۰۰باید بدی فکر کنم

دقیق اطلاع ندارم از هزینه هاش

ممنون

تا جایی ک میدونم خود عراقیا رذهو بستن اجازه ورود ندادن

راهو

قربونت بشم من

که انقد بفکر روحانیی

من که چیز نگفتم

من کار با اون ندارم

فقط نوشتم این مثل آل امیه داره حکومت میکنه

یعنی میشه اینجوری گفت

یعنی در حد ال امیه ست

خب عزیزم برام سوال پیش اومده بیا بگو تا ما هم بدونیم

☺

/چه سوالی

؟

خو میگم دراین حده

میشه اینجوری بگیم

DONYAIEMAMNOE

اره عزیزم

چون روندی که در پیش گرفته همونه

بصورت محافظه کارانه

دارای کارای خودش رو پیش میبره واین بین هم داره با این نوع رفتار وحکومت داریش به جامعه اسلامی لطمه میزنه

در واقع میشه گفت

اون موقع امیه وخاندانش بخاطر منافع خودشون

به مردم دروغ میگفتن ووعده الکی میدان

واینم داره همون کار رو میکنه

با دورغ ونیرنگ روی کار اومد

یه عده از قشر خاص جامعه رو با نیرگ وعده الکی خرید

....و

خیلی چیزای دیگه که اگر بخوای میتونی با ال امیه مساویش کنی

☹

☺ ممنون

●مهم مهم●

احتمالاً شنیدید که فردی به نام [[مومو]] که یه هکر فوقِ فوقِ حرفه‌ای دارک وب هست،میتونه "کل ○ ○."گوشی شمارو هک کنه

:حالا جریان اینه که این هکر اول به "واتساپ" شما پیام میده که توی پیامش میگه

آیا میخواهی با من بازی کنی؟)،اول منتظر میمونه تا شما پیامش رو سین کنی،سین کردن شما برای) ...اون به این معن

ساراجان تولد توعه

اره عزیز

کی

مبارک باشه

😍😍

۱۶ابان

ممنونم

سلامت باشی

DONYAIEMAMNOE

😒

حالا تا شونزده ام

چهار روز زودتر فراخوان دادم برید کادو بخرید

😐

💋♥

#p181

یاد تن لرزان شیدا می افتد، در میان آغوشش خزیده و بوسه بر پیشانی‌اش نشانده بود و حالا دلش باز هم هوای آن بوسه را دارد.

می‌خواهد پلک هایش را به خوابی عمیق دعوت کند که صدای زنگ پیامک موبایلش مانع می‌شود.

یک متن از فردی ناشناس است، او را برای فردا به یک ملاقات مخفیانه دعوت کرده.

مشکوک می‌شود، به فرد پشت خط پیامک می‌دهد که چه کسی است و ناشناس تنها با گفتن به وقتش، به مکالمه شان پایان می‌دهد.

با ذهنی درگیر کم کم به خواب می‌رود.

شیدا همان دختری است که همیشه تصور می‌کرده.

شاد و بشاش گویی در زندگی خود هیچ سختی نداشته.

وقتی می‌خندد درست مانند یک کودک چشم هایش نیز هم رنگ لب هایش می‌شوند.

به محض ورود به ماشین و دیدن صورت کلافه محمدیاسین لبخند از روی لب هایش پر می‌کشد.

ظاهرش مثل همه‌ی روز ها عادی است، اما در صورتش تفاوتی آشکار با همیشه وجود دارد.

نگاهش سرد و تهی شده است و صورتش گرفته، شیدا متعجب و نگران می‌شود.

افکار مختلف در سرش ردیف می‌کند و حدس و گمان ها شبیه علف های هرز درون معزش ریشه می‌دوانند.

دستش را روی چانه‌ی محمدیاسین می‌گذارد و ته ریشش را نوازش می‌کند.

!این صورت و نگاه همیشگی سید ما نیست ها، یک چیزی ذهنت رو پریشون کرده درسته؟ -

محمدیاسین حس می‌کند جریان برق از نقطه اتصال انگشت شیدا به مغزش وصل کرده‌اند در خود .می‌لرزد

انگشت هایش که مسحور کننده صورتش را نوازش می‌داند نباید روز اول رسمی شدن نامزدی شان را .اینطور تلخ کام باشد ولی اتفاقاتی که شب گذشته رخ داده بود، رسش را کشیده بود

یک مشکل کاری برام پیش اومده و می‌دونم نباید مسائل کاری رو بیارم تو خونه ولی این یکی - .بدجور ذهنم رو مشغول کرده

!نمی‌تونیم درباره اش صحبت کنیم؟ -

.می‌داند می‌خواهد آرامش کند، ولی صحبت درباره مسائل محرمانه کاری جز خط قرمز هایش است

نه صحبت درباره این چیزا فقط وقت تلف کردنه، بهتره بریم به کارای مهم مون برسیم -

#p182

شیدا

.یک رانی آناناس باز می‌کند و مقابلم می‌گیرد: بفرمایید بانو

می‌خندم

.خون اهدا نکردم که یک آزمایش ساده بوده -

کنارم می‌نشیند

.هرچی بالاخره ناشتا بودی -

DONYAIEMAMNOE

.از اینکه نگرانم می‌شود دلم غنج می‌رود

.صبح گرفته بودی -

به سمتم برمی‌گردد و دستش را روی دستم می‌گذارد و با انگشت شست پوست دستش را نوازش :می‌دهد

.کنار تو آروم شدم -

.پروانه ها درون قلبم پر می‌کشند، چقدر ساده، چقدر زیبا گفته بود

.منم کنار تو احساس خوبی دارم -

.بعد از نوشیدن آبمیوه به طرف خیابان راه می‌افتیم

.ماشینش را در یکی از پارکینگ های زیر مجتمع پارک کرده است

.قبل از نشستن به من می‌گوید: بهتره ناهار رو بریم خونه‌ی خاتون من بعدازظهر یک قرار ملاقات دارم

رفتار هایش برایم عجیب است، انتظار داشتم محمدیاسین روز اول محرمیت مان کمی هیجان زده تر از .مرد مقابلم باشد

پشت فرمان که می‌نشیند دستش را برای زدن استارت جلو می‌برد که سوالم را میپرسم: انتظار داشتم .امروز تو هم مثل من هیجان داشته باشی

!ولی نا امید شدم، گویا مشکل بزرگی برات پیش آمده؟

.دستش در میان راه متوقف می‌شود و پنجه هایش را جمع می‌کند

.نفس کلافه‌ای می‌کشد: یک مشکل بزرگ کاری

و دلت نمی‌خواد درباره‌ش صحبت کنیم؟ -

منتظر به او خیره می‌شوم، در سرم افکار مختلف و بی سر و ته جولان می‌دهند، نگرانم مشکلات .کاریش زندگی مان را متاثر کند

.دستش را این بار به سمت من دراز می‌کند

.چانه‌ام را در میان پنجه هایش می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد

دلم شبیه ساعت شنی می‌ریزد، با انگشتش چانه ام را نوازش می‌دهد، لحنش جدی و محکم است وقتی ...می‌گوید: نمیتونم درباره‌ی این مسائل صحبت کنم، فقط بدون به زودی رفع میشه

.خودم هم صدایم را نمی‌شناسم وقتی می‌گویم: میدونم من فقط نگران خودتم

.لبخندی محو می‌زند، شن های ساعت به انتها رسیده

سرش را نزدیک می‌آورد

لب هایش را مماس با لبم قرار می‌دهد، چشمم را می‌بندم، لبش روی لبم می‌نشیند و ساعت شنی سر و .ته می‌شود

.آرام و لطیف می‌بوسد، درست شبیه خنکای نسیم صبحگاهی

#p183

.سرش را که عقب می‌برد، گونه های من هنوز هم ملتهب هستند و لب هایم کمی گز گز می‌کنند

چه کسی باورش می‌شود، سید محمدیاسین حسینی مرد جدی و معتبر بازار که یک قاضی سر شناس هم !هست اینچنین با لطافت و نرمش زنی را ببوسد؟

.گویی عروسکی بلوری را لمس می‌کند، حریف کوبش بی امان قلبم نمیشوم

.پیشنهادش برای رفتن به خانه‌ی خاتون را می پذیرم و با یک پیامک به مادر خبر می‌دهم

هرچند هیچ وقت نگرانم نمی‌شدند، گاهی حس می‌کنم آنطور که شیرین و شهاب را دوست دارند به من .محبت ندارند

شهاب هر گندی بزند باز هم عزیز دردانه‌ی مادر است و شیرین برای کوچک ترین رفت و آمدی خارج .منزل به پدر اطلاع می‌دهد تا نگران نشوند

.اما به یاد ندارم هیچگاه نگران من شده باشند یا برایم سنگ صبور مشکلات باشند

گذشته ها از این تبعیض میان مان دلخور و عصبی می‌شدم ولی مدتها است که دیگر برایم اهمیتی .ندارد

.خاتون این بار با روی گشاده به استقبال مان می‌آید

.اسفند دود می‌کند و نجمه با دیدنم کل می‌کشد، خاتون می‌گفت زمانی عاشق محمدحسین بوده

.انتظار دیدن یاسر را ندارم ولی با دیدنش به خاطر می‌آورم چقدر دلتنگش هستم

.با دیدنم لبخندی گشاد می‌زند و دستش را به طرفم دراز می‌کند: بالاخره زن داداشم شدی ها

!راستش رو بگو چجوری این حاجی عصا قورت داده‌ی ما رو خام خودت کردی؟

. محمدیاسین با اخطار اسمش را صدا میزند: یاسر زشته

دستش را می‌فشارم، چشمکی می‌زنم و دستم را دور بازوی محمدیاسین حلقه می‌کنم: این ها دیگه جز .مسائل خصوصیه

دستش را پشت سرش می‌گذارد و حالت با نمکی به چشمانش می‌دهد: به منم یاد بده تا با روشت مخ .بزنم

.محمدیاسین گوش یاسر را می‌پیچاند: قرار نشد دست از شیطنت برداری تا خودم برات زن بگیرم

نیم نگاهی به من می‌اندازد: اگه سلیقه‌ات برای منم خوب باشه حرفی نیست، اصلا از امروز به شیوه .حضرت یوسف زندگی میکنم

.خاتون چشم غره‌ای به یاسر می‌رود: پسر عروسم رو معطل نکن، بزار بیان تو

.یاسر شانه‌ای بالا انداخته و از جلوی در کنار می‌رود: بفرمایید خوش اومدین

محمدیاسین آرام زمزمه می‌کند: این پسر آدم بشو نیست

2/20

#p184

.خاتون دست شیدا را گرفت و او را بالای مجلس نشاند

.یاسر همچنان در حال مزه پرانی بود

.با دیدن یاسمین در آشپزخانه جا خورد، مشغول پخت نهار سنگینی بود

چیکار می‌کنی خواهر؟؟ : -

اومدم

به خاتون کمک کنم می‌دونی که سر خونه داری چقدر حساسه؟

.لبخندی به رویش می‌پاشد و از او فاصله می‌گیرد

شیدا یک گوشه معذب می‌نشیند، مدتهاست دیگر حضورش در هیچ مهمانی مهم نبوده و حالا که به .عنوان نامزد به خانه خاتون آمده است، حس و حال عجیبی دارد

.یاسر نگاهش دائما پی علیرضا است، از اینکه به آنجا آمده حس خوبی ندارد

می‌داند یاسمین عمدا به آنجا آمده تا او را ببیند و رفتار این مدتش را از دلش ذر بیاورد، ولی حضور .علیرضا کنارش برایش خوشایند نیست

DONYAIEMAMNOE

.یاسمین بعد پذیرایی کنار شیدا می‌نشیند، دلش میخواهد با عروس برادرش آشنا شود

شیدا تمام مدت نگاهش به سید است، دلش می‌خواهد مورد توجه او باشد ولی سید با صلابت یک گوشه .نشسته و نگاهش را از او دریغ می‌کند

.حدس می‌زند وجود اعضای خانواده او را معذب کرده است

.یاسمین بعد پرسیدن چند سوال عادی از شیدا سکوت می‌کند

.متوجه ناراحتی شیدا می‌شود

سرش را نزدیک گوشش می‌آورد: زن داداش از دست سید دلخور نباش عادتشه تو جمع های خانوادگی جدی و رسمی رفتار کنه.

تازه داداش محمدحسین هنوز نیومده وگرنه مردونه زنونه می‌شد جمع کلا.

شیدا نگاه متعجبش را بالا می‌آورد، چگونه یاسمین ذهنش را خوانده است؟!

یاسمین لبخندی می‌زند.

همان لحظه صدای زنگ در می‌آید، یاسر می‌گوید: حتما داداش حسینه.

با ورود محمدحسین و همسر و دخترانش جمع به قدری جدی و خشک می‌شود که شیدا به خودش بابت حضور در چنین مهمانی لعنت می‌فرستد.

مخصوصا وقتی زینب و دخترانش کنارش می‌نشینند و با نگاه های متعجب و پر از سوال به شیدا می‌نگرند.

سر سفره هم همانطور که یاسمین پیش‌بینی کرده است زنان یک سو و مردان یک سمت می‌نشینند...

شیدا از اینکه فرصت کند ساعتی با سید تنها باشد را به کل نا امید می‌شود.

اگر نهار را در یک رستوران خورده بودند حالا حداقل اوضاع بهتری داشتند.

۲۰/۳

#p185

دانه های عرق روی پیشانی‌اش شره می‌کنند و از کنار شقیقه‌اش تا روی پلک می چکند.

آب دهانش را به سختی فرو می‌دهد و بار دیگر به پرونده‌ای که مقابلش قرار گرفته می‌نگرد.

دستش را برای ورق زدن برگه ها دراز می‌کند ولی با شنیدن صدای مرد مقابلش در بین راه متوقف می‌شود.

قبل خوندن اطلاعات اون تو خوب فکرت رو بکن سید، این راه عقب گرد نداره -.

انگشتانش مشت می‌شوند، احساس می‌کند استخوان ماهی در گلویش گیر کرده که نفس کشیدن را اینچنین برایش دشوار ساخته.

من به خودم مطمئن نیستم، چه طور شما -...

.نمی‌گذارد حرفش را تمام کند

.انسان جایز الخطاست سید، خیلی ها هستن بعد بیست سی سال خدمت صادقانه وسط راه جا میزنن -

.اینکه ایمانت چقدر محکم باشه و روحیه‌ت قوی باشه دیگه قابل پیش‌بینی نیست

.تصویر شیدا پیش چشمش نقش می‌بندد

.استخوان ماهی که نیست گویی نهنگ قورت داده

.یقه دیپلماتش را باز می‌کند و دستی به گردنش می‌کشد

.اولین برگه را ورق میزند، تصویر چند برج در دبی است

مرد می‌گوید: این آقا به واسطه پارتی که داشته یک وام کلون میلیارد دلاری گرفته تا به اسم دور زدن .تحریم ها تو قالب یک شرکت خارجی تجارت نفتی کنه

.ولی بعد ۶ ماه نه خبری از وام بوده نه سود تجارت نفت

.ورق بعدی تصویر یک پروژه عمرانی است

.بعد با اون وام تسویه نشده رفته توی این پروژه سرمایه گذاری کرده -

تصویر بعدی را که می‌بیند تازه متوجه علت ورودش به ماجرا می‌شود، تصویری از شرکت ربانی .است

.حالا همین آقا میخواد به عنوان شرکت اصلی شرکت ربانی رو هلدینگ شرکت های خودش کنه -

.به حرف می‌آید: این یعنی قوی تر شدن و کلفت تر شدن گردن ربانی

.ما نباید اجازه بدیم -

بی اختیار پوزخندی می‌زند، نمیتواند تلخ نباشد و این مرد را از زهر کلامش نسوزاند: برای همین برادرم رو از پرونده کنار زدید؟

.توضیحات ما رو گوش ندادی جناب -

DONYAIEMAMNOE

.این را گفته و دست به سینه می‌نشیند

بر اندازش می‌کند، صورت خشن و جدی، چشم های پر نفوذ و بی رحم، از همان لحظه اول متوجه .استایل خاص این مرد شده است

توضیحاتم هنوزم کامل نشده -

محمدیاسین می‌گوید: ادامه بده

.برادرت به خاطر موقعیتی که داره تحت نظره، بهتر دیدیم توجه ها از اون کنار بره -

.تو گزینه مناسب تری هستی برای پیگیری این پرونده

.فقط یک چیز

.به سمت جلو متمایل می‌شود: درباره نامزدت شیدا شاملو

اسم شیدا باعث می‌شود تمام مویرگ های تنش واکنش نشان دهند و حواس پنجگانه اش فعال شود: شیدا چه ربطی به ماجرا داره؟

20/۴

#p186

.نگاهی به فضای خلوت رستوران می‌کند، در گوشه‌ای ترین قسمت آنجا نشستند

سکوت بر فضا حکم فرما است و تنها گه گاه صدای سایش قاشق روی ظروف غذا در سالن پخش می‌شود.

.مردخم می‌شود و سرش را نزدیک صورت محمدیاسین می‌آورد: تو کار ما احتیاط شرط عقله

نامزدت تا زمانی که مشخص نشه بدون برنامه‌ریزی جلوی راهت قرار گرفته باید تحت نظر باشه و از کار های تو بی خبر.

:از قضاوتش عصبانی می‌شوم

.من به شیدا مثل چشمم اعتماد دارم -

.مرد که حالا به صندلی تکیه داده بود می‌گوید: تو شغل ما آدم نباید به خودش هم اعتماد داشته باشه

برای همین برادرم رو کنار زدید؟ قابل اعتماد نبود تا کنار من کار کنه؟ -

.برادرت بخاطر این از پرونده کنار گذاشته شد چون زیادی تو چشم بود -

.ما نمی‌تونیم با مار خوش خط و خالی مثل ربانی و بالا سری هاش رو بازی کنیم

.تلفن همراهی را به سمتم روی میز سر داد: ارتباط ما فقط از طریق این موبایل شکل می‌گیره

!محمدیاسین مردد به موبایل نگاه می‌کند، باید آن را قبول می‌کرد؟

مرد می‌گوید: این راه پر از خطره ممکنه تهدید بشی. برات پاپوش درست کنن و هزار و یک اتفاق دیگه.

.پس با آگاهی انتخاب کن

.دستش را به طرف موبایل دراز می‌کند، تصویری از لبخند شیدا مقابلش نقش می‌بندد

دلش برای او می‌رود و در میان راه مردد می‌شود ولی وجدانش نهیب می‌زند که ترس را کنار بگذارد، باید انتخاب می‌کرد.

با برداشتن گوشی نفس حبس شده اش را بیرون می‌دهد و به چشمان پر نفوذ مرد مقابلش نگاه می‌کند.

مرد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: من سبحان حیدری هستم، وکیل دادگاه و یکی از اعضای سازمان.

محمدیاسین دستش را به سمتش دراز می‌کند.

سبحان دست محمدیاسین را محکم می فشارد.

از آشنایی با شما خوشبختم -

سبحان کارتی به سمتش دراز می‌کند، آدرس یک دفتر وکالت است.

سبحان می‌گوید: من یک وکیلم و عضوی از سازمان.

ملاقات های ما از این به بعد تو دفتر من شکل می‌گیره.

کسی نباید از ملاقات های ما آگاه بشه و اگر من رو جایی غیر از محیط دو نفره خودمون ملاقات کردید لطفاً اظهار آشنایی نکنید.

محمدیاسین مردد است و کمی جا خورده.

تنها پنج سال از کارش توی دادگاه می‌گذرد، در طول این مدت شاهد، لغزش فساد و خطای بعضی از همکارانش بوده است.

تمام نگرانی‌اش خلاصه می‌شود در خودش.

می‌ترسد یک جای این هزار توی بی انتها کم بیاورد و فریب بخورد.

برای همین با شک کارت سبحان حیدری را می‌گیرد.

۲۰/۵

DONYAIEMAMNOE

#p187

شیدا.

رخت خوابم را با خشم روی زمین پرت می‌کنم و با پا لگدی به بالشتم می‌زنم.

!شیرین با تعجب نگاهم می‌کند،سپس رو به مامان می‌گوید: این چشه؟

مامان شانه بالا می‌اندازد: نمی‌دونم از وقتی رفته با محمدیاسین بیرون و برگشته این‌طوری مثل شمر شده.

.بی توجه به بحث شان زیر پتو می‌خزم و آن را تا روی سرم بالا می‌کشم

.شیرین با ذوق کنارم می‌نشیند، هیکلش تپل تر از قبل شده است و اندامش مثل ژله تکان می‌خورد

!خب بگو ببینم نامزد بازی خوش گذشت؟ -

.با لحنی تند و تیز جواب می‌دهم: جای فضولی تو کار من برو فکری برای هیکلت بکن

.دستی روی شکمش می‌گذارد و ریز می‌خندد: من با همین شکم و چربی کلی طرفدار دارم

لب ورچیدم و با چندش بینی‌ام را چین می‌دهم: لابد نوادگان ناصرالدین شاه قاجار عاشق تو می‌شن چون دقیقا شبیه سوگلی های در باری.

شیرین برو بابایی نثارم می‌کند و به حال می‌رود: این دختره عقل نداره انگار هاپو گازش گرفته وحشی شده.

.آره من آمپول هاری مو نزدم پس نیا دور برم تا گازت نگیرم -

.مامان با نگاهظ سرزنشم می‌کند، بغض می‌کنم

.انگار یک تیغ ماهی وسط گلوم گیر کرده باشه

.مامان متوجه بغضم می‌شود و مثل همیشه بدون پرسیدن سوال اتاق را ترک می‌کند

.می‌داند دوست ندارم از غصه هایم بگویم

.مادر مثل همیشه ساعت ۹ که می‌شود، همراه شیرین به خانه‌ی شهاب می‌روند

از وقتی دکتر به ریحانه استراحت مطلق داده مادرم شب ها و خواهرش روز ها را مسئول مراقبت از او هستند.

.با رفتنشان خیالم راحت شده و سعی می‌کنم بخوابم، هرچند بغض در گلویم اجازه نمیدهد

.انتظار داشتم روز اول محرمیت و نامزدی ما رمانتیک تر از آن برگزار شود

.سوای رفتار سرد محمدیاسین، تنها گذاشتن من در میان خانواده اش برایم غیر قابل تحمل بود

وقتی هم یاسر مامور رساندن من به خانه شد، از شدت خشم و ناراحتی نتوانستم تحمل کنم و در ماشین زدم زیر گریه.

.بماند که آبرویم جلوی یاسر هم رفت و او مرا دختری احمق و احساساتی تصور کرد

.با به صدا در آمدن زنگ خانه، مجالی برای پر و بال دادن به افکارم پیدا نمی‌کنم

بابا مثل همیشه سرکار است و کسی در خانه حضور ندارد، به خیال آنکه ممکن است شهاب یا مریم .باشند آیفن را بدون نگاه کردن می‌زنم

مدتی بود بین حیاط خانه‌ی عمو و ما به خواست مسعود یک حصار ایرانیتی کشیده بودیم تا به قول عمو مسائل محرم و نامحرمی رعایت شود، برای همین مریم هر وقت می‌خواست به این طرف بیاید .مجبور بود زنگ بزند

۲۰/۶

#p188

.می‌خواهم دوباره زیر پتو بروم که صدای قدم های محکمی را می‌شنوم

...مریم و شهاب هیچکدام آنقدر محکم گام بر نمی‌دارند مگر اینکه

.همان لحظه در پذیرایی باز می‌شود، با دیدنش در چهارچوب در چشمانم از تعجب درشت می‌شود

.کت و شلوار رسمی پوشیده و موهایش آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بود

.با وجود تمام دلخوری هایم با دیدن سر و وضع پریشانش قلبم در سینه فرو می‌ریزد

!چه اتفاقی برات افتاده محمدیاسین؟ -

.بدون هیچ حرفی دستش را دورم حلقه می‌کند و سرش را روی شانه ام می‌گذارد

.با اینکه دلم برایش پر می‌کشد، کمی در آغوشش معذب می‌شوم

.عضلاتم نا خودآگاه منقبض می‌شوند و خون به صورتم می‌دود

!محمدیاسین می‌خوای بریم داخل حرف بزنیم؟ -

.حلقه دستش را تنگ تر میکند: نه همین جا بمون فقط چند لحظه

DONYAIEMAMNOE

:بی اختیار بغض می‌کنم، یاد رفتارش ظهرش می‌افتم

امروز منو تنها گذاشتی -

.هیس دلخوری ها باشه برای بعد. فقط بذار چند لحظه آروم بشم -

.برای دقایقی سرم را روی سینه‌ی پهن و مردانه اش می‌گذارم و عطر تلخش را می بلعم

!کسی خونه تون نیست نه؟ -

.حالا که بغلم کردی می‌پرسی؟ نیستن رفتن خونه‌ی برادرم -

.سرش را درون گودی گردنم فرو می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد

!تا کی خونه‌ی برادرت هستن؟ -

.تا فردا صبح، زن برادرم استراحت مطلقه -

.بابام هم تا صبح نگهبانی بیمارستان کشیکه

.این بار بوسه‌ی بی مقدمه ای زیر گلویم می‌نشیند

.با خجالت سرم را درون سینه‌اش پنهان می‌کنم، همه‌ی مویرگ های تنم حساس می‌شوند

از سید بعید است این شیطنت ها، ریز می‌خندم در حالی که قلبم از شدت هیجان بر طبل بی قراری می‌کوبد.

.شیدا قایم نشو سرت رو بیار بالا چشم هات رو ببینم -

.سرم را بیشتر فرو می برم: نه خجالت میکشم

!شیدا می‌تونم امشب اینجا بمونم؟ -

.بهت زده سرم را عقب می‌کشم: چی سید؟ ما فقط بهم محرم شدیم نه عقدی در کار بوده نه عروسی

. سپس یاد خلق تنگش در خانه‌ی خاتون می‌افتم: امروز هم که سنگ تموم گذاشتید

حلقه آغوشش کمی باز می‌شود از فرصت استفاده می‌کنم تا بگریزم و عقب بروم ولی سد راهم می‌شود: .صبر کن همه‌ی راه ها امشب به من ختم می‌شه

سرم را پایین می‌اندازم

!دستش را به سمت چانه‌ام دراز می‌کند و آرام سرم را بالا می‌دهد: امروز از چی ناراحت شدی؟

چرا تو خونه‌ی خاتون بهم محل نگذاشتی؟ چرا ظهر تنهام گذاشتی رفتی، من بعد مدتها بخاطر کارای - .تو گریه. کردم

.بوسه‌ای زیر چانه‌ام می‌گذارد: ببخشید من بی تجربه و زیادی ساده انگارم

DONYAIEMAMNOE

۲۰/۷

#p189

!ذهنت درگیر چی بود که انقدر آشفته بودی؟ -

!البخندی می‌زند و دستش را پشت کمرم می‌گذارد: بریم داخل؟

.آره بهتره بریم تو، ممکن بچه های عمو متوجه حضورت بشن -

وارد خانه‌ی کوچکمان که می‌شود برای یک لحظه خجالت می‌کشم، ویلای بزرگ آنان کجا و خانه‌ی ما !کجا؟

.!نگفتی چرا انقدر بد حال بودی؟ -

.این را می‌گویم و به سمت آشپزخانه میروم و زیر کتری را روشن می‌کنم

.مهم الانه که با وجود تو خوبم -

.محمدیاسین به اپن تکیه می‌دهد و نگاهی به اطراف خانه می‌اندازد

به هال کوچکی که تنها یک فرش ۱۲ متری خورده و اتاقکی که شبیه هرچه بود الا اتاق کوچک و پر .از وسیله

از لای در کاملا داخل اتاق مشخص بود یک گوشه کامپیوتر شیرین بود و یک گوشه قفسه کتاب های مامان چند وقت پیش هم یک تخت دو نفره قسمتی از اتاق گذاشته بودیم تا راحت تر شب کنار هم جا .بشویم

.نگاهش را از اتاق می‌گیرد و دور پذیرایی چرخ می‌خورد روی قاب عکس چهار نفره مان زوم می‌کند

!این مال چند سال پیشه؟ -

.نگاهش می‌کنم متعلق به دوران است که هنوز دانشجو بودم

!نمی‌دانم چرا بابا این عکس را در معرض دید قرار داده است؟

.عکسی که در آن من چاق بودم با همان دماغ زیادی تابلو و دندان های ارتودنسی شده

انگشتش را به سمت من در عکس می‌برد و اشاره میکند: این تویی شیدا؟

!موهای بلندم را دور انگشتم پیچ می‌دهم: اوهوم خیلی داغونم؟

.نه چشمات چقدر شیطون بوده، الان کمتر شده بنظرم -

.همان لحظه از آینه دیواری نگاهم به ظاهر خودم می‌افتد

موهایم به خاطر بافتن مواج و آشفته است و یک تیشرت و شلوار ست با عکس میکی موس به تن .دارم

.خجالت زده دستی به موهایم می‌کشم، به طرفم بر می‌گردد، حالا می‌توانم خنده را در نگاهش ببینم

.نگاهی که دقایقی پیش کلافه، خسته و سردرگم بود، حالا می‌خندید

DONYAIEMAMKOL

8/۲۰

#p190

چرا تو ماشین گریه کردی؟ -

!موهایی که جلوی دیدم را گرفته کنار می‌زنم و به او نزدیک تر میشوم: یاسر گفته؟

.تقریبا برادر کوچک ترم به خاطر تو داشت بازخواستم می‌کرد -

تای ابرویم را بالا می‌دهم: پس اومده تو جبه‌ی من؟

.من تو کنار همیم نه مقابل هم -

!پس چرا نمیگی ظهر کجا بودی؟ -

دستش را به سمت موهایم دراز می‌کند، به جای جواب دادن به پرسم می‌گوید: اینجوری موهات رو .پریشون می‌کنی چهره‌ت شیطون و وحشی میشه مثل نوجوانی هات

متوجه می‌شوم محمدیاسین وقتی نمی‌خواهد جوابم را بدهد از بحث طفره می‌رود، یعنی اخلاقش این .بود

.محمدیاسین -

!دستش را پشت گردنم می‌گذارد، دلم هری می‌ریزد: تو زندگی با من صادق باش خب؟

.اگه چیزی رو دوست نداری طفره نرو فقط جواب بده

!جدی می‌شود: چرا تو ماشین گریه کردی؟

.من وسط خانواده‌ت رها کردی و رفتی، تازه فکر می‌کردم روز اول محرمیت مون رومانتیک تر باشه -

یک نهار دو نفره یا رفتن به خارج شهر مثلا می‌رفتیم خونه‌ی همون پیرزن تو روستا، دیگه نامحرم .نبودیم که نگران باشی

DONYAIEMAMNOOR

.نزدیکم می‌شود، بدنش مماس بدن من قرار می‌گیرد

.من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم و نمیگم شیدا -

کمی خجالت زده می‌شوم از اینکه درباره آن اتفاق پنهان کاری کرده بودم، ولی خوب می‌دانستم گفتنش .کار من نیست

.مکه که بودیم تو هر شب کابوس می‌دیدی -

.من هیچ وقت ازت نمی‌پرسم اما اگه خودت احساس کردی می‌تونی درباره اش با من صحبت کنی

.این بار نوبت من است طفره بروم: کتری جوش اومد

.تقریبا از آغوشش می‌گریزم: برم چای بریزم با شیرینی بخوریم

دو استکان چای می‌ریزم و متوجه گرفتگی او می‌شوم، یعنی بخاطر پنهان کاری من دلخور شده یا مسئله غیبت ظهرش است؟

.خواهرت یاسمن و برادرت محمدحسین خیلی با من صمیمانه رفتار کردن -

.اعتراف میکنم انتظارش رو نداشتم

.روی مبل های مان می‌نشیند، سینی چای را مقابلش می‌گیرم: این چایی از دستت خوردن داره

...یک لحظه ذهنم برای گفتن حقیقت به تردید می‌افتد: محمدیاسین اگه تو گذشته

سریع سکوت می‌کنم، چطور درباره آن اتفاقی که حتی جرات نکرده بودم در ذهنم مرورش کنم صحبت !می‌کردم ان هم با محمدیاسین؟

۲۰/۹

191

ظهر چرا رفتی؟ -

.نگاهی عمیق بهم نثار می‌کند و می‌گوید: لا اله الا الله

.دختر تو خیلی کلیدی، شیدا جان بسه دیگه

.ببخش نمی‌خواستم ناراحتت کنم -

.استکان چایش را بر می‌دارد: قصد دارم دیگه فروشگاه نرم، کار ها رو کم کم می‌سپارم به یاسر

DONYAIEMAMNOE

!ذوق زده می‌شوم: به خاطر من؟

.انگشت شستش را روی لبم می‌گذارد، آرام گوشه‌ی لبم را نوازش می‌کند تا به چانه‌ام می‌رسد

.نگاهم به دام چشم هایش می‌افتد، قلبم در سینه فرو می‌ریزد

چقدر قشنگ ذوق می‌کنی شیدا -

.لبم را از شدت شرم گاز می‌گیرم، همین احساسات برانگیخته‌ی او را تحریک می‌کند

.سرش را به سمتم می‌آورد و لبش را روی لبم می‌گذارد

.دنیا زیر پایم فرو می‌ریزد و با همان بوسه به ابرها پرواز می‌کنم

.گویا روی زمین نیستم، بهشتی که می‌گوید قطعاً آغوش اوست

عشق احساس عجیبی است، شاعران زیاد دربارهاش سروده‌اند، نویسندگان زیادی برایش رمان ها نوشتند و نقاشان سعی کردند تصویرش را مجسم کنند ولی همه از نشان دادن و توصیف کردنش عاجز .ماندند، جوری که این حس با وجود اینکه با انسان زاده می‌شود هنوز هم برایش نا شناخته است

.باید آن را تجربه کنی و طعم لحظاتش زیر دندانت باشد تا بتوانی کمی آن را بفهمی

زندگی ام شبیه یک کابوس بی رحم بود، اما معجزه او من را درست از وسط جهنم کابوس هایم کشید و .در دل بهشت رویا انداخت

ساعت دوازده شب است، برای اولین بار است که به عنوان نامزد من و محمدیاسین قرار بود شب را .به صبح برسانم

.کمی استرس دارم و مانند دختران چهارده ساله هیجان زده ام

.یکی از رخت خواب های نو را برمی‌دارم و به پذیرایی میروم، سرش را درون گوشی فرو برده است

سر شب ظاهر آشفته‌اش نگرانم کرد، هرچند در شغل او اینکه یک روز کاری سخت را بگذرانی اتفاق .نادری نبود

!با دیدنم سریع به کمکم میآید: پدرت چه ساعتی میاد؟

نبینه من اینجام ناراحت بشه؟

.بابا ساعت ده میاد، مامان احتمالا تا ظهر نیاد -

.بابا صبح ها میره مغازه عمو پیش اون، نگران نباش

دو شیفته کار می‌کنه؟ -

...آره عصر ها هم کلا خوابه، به خاطر گند شهاب و رامین عوضی خونه مون رو از دست دادیم -

.اولین بار است مقابل او اسم رامین را می‌برم و متوجه توجهش به اسم او میشوم

.روی تشک نیمه پهن می‌نشیند و مچ دستم را با ملایمت می‌گیرد: شیدا جان

#p192

من هرگز ازت درباره اون سوال نپرسیدم. دلم نمی‌خواست خاطرات تلخی رو دوره کنی که کابوس - شب هات شده فقط.

گویا برای گفتن حرفش نگران است. کمی تردید دارد.

امشب می‌خوام بدونم درباره گذشته‌ی تو و علت بهم خوردن نامزدیت -.

دلم بهم پیچ می‌خورد، حالم زیر رو می‌شود متوجه حال خرابم می‌شود و با نگرانی بازویم را می‌گیرد و سرش را نزدیک سرم می‌آورد: چیزی شده شیدا حالت بد شده؟ نگرانت کردم عزیزم؟

گرمای دستانش را دوست دارم و نگرانی هایش را، سرم را به شانه‌های فراخش تکیه می‌دهم یک بار هم که شده باید آن خاطرات را که شبیه یک زخم چرکی گوشه ای از وجودم جمع شده بود ریشه کن می‌کردم.

دستش لای موهای مواجم فرو می‌روند و رشته های بلندشان دور انگشت هایش پیچیده می‌شود.

بیست و دو سالم بود، برادر زن شهاب بود ولی چند سالی به خاطر تحصیل و زندگی تو اروپا از - خانواده جدا بود.

دفعه‌ی اولی که دیدمش و باهاش هم کلام شدم تو مسافرت کیش بود.

من یک دختر سر به زیر بی دست و پا بودم و اون یک پسر چرب زبون هفت خط.

توی اون مسافرت چند روزه چندین بار دور چشم شهاب بهم نزدیک شد و با رفتارش نظرم رو جلب کرد.

بعد قبولی توی رشته‌ی پزشکی خواستگارهای زیادی داشتم ولی هیچ پسری سعی نکرده بود بهم نزدیک بشه غیر اون.

خیلی زود فریب چرب زبونی هاش رو خوردم و بهش دل بستم.

فکر می‌کردم تنها مردی که روی کره‌ی زمینه و از آسمون افتاده پایین..

رامین پسر رفیق بازی بود، دختر و پسر همه مدل تو اکیپ دوستاش بود.

از بعد رابطه دوستی ما من دائم سعی می‌کردم با تغییر چهره و رفتار خودم رو هم سطح رفیق های رامین کنم.

توی همین رفت و آمد های ما بود که شهاب متوجه رابطه ما شد و قیامت به پا کرد.

برای اولین بار پدر و برادرم منو مواخذه کردن و آبروم جلوشون رفت.

بعد اون ماجرا مدتی رفت و آمد مون قطع شد ولی شهاب به حرمت فامیلی با رامین داشت اجازه داد بیاد خواستگاری من.

بیست و سه ساله بودم بعد یک سال دوستی با رامین بالاخره باهاش نامزد شدم.

11

193

به چشم های محمدیاسین می‌نگرم، بنظر کمی ناراحت و دلخور بوده است.

اوایل همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه رفتار رامین کم کم تغییر کرد -.

مهمونی رفتن هاش بیشتر شد، دائم تلفن های مشکوک بهش می‌شد.

رفتارش هم با من عوض شده بود، من رو دائما با دخترای دور و برش مقایسه می‌کرد و شروع کرد بخاطر هیکل و رفتارم تحقیر کردن.

بخاطر اینکه از چشمش نیوفتم رفتم سراغ رژیم های سنگین لاغری ولی نه تنها جواب نگرفتم بلکه هم وزنم دوباره بر می‌گشت هم افسرده تر میشدم.

متوجه بودم همه‌ی این رفتار ها بهونه گیری، رامین آدم رابطه بلند مدت نبود و من دلش رو زده بودم ولی نمیتونستم باور کنم فریب خوردم.

علت این رفتار ها هم این بود که میخواست کسی که رابطه رو بهم میزنه من باشم نه اون.

شاید بخاطر مهریه ام یا رو دربایستی با شهاب.

تا اینکه یک شب آخرین ضربه به پیکر رابطه نصف و نیمه و خرابمون وارد شد.

DONYAIEMAMNOE

اون شب شهراد رفیق پایه‌ی رامین ما رو دعوت کرده بود ویلاش مثل همیشه یک مهمونی دوره همی بود و دوست های بی قید و بند رامین دور هم جمع شده بودن.

بعد یک هفته قهر و دعوا رامین به بهونه آشتی کنکون من رو با خودش برد به مهمونی شهراد.

نمی‌دونستم برام چه خوابی دیده، ساده بودم و فکر می‌کردم همه مثل خودم دلشون پاکه اما خیلی زود ذاتش برام رو شد.

از یادآوری آن شب و شوم و اتفاقاتی که برایم رخ داد به گریه افتادم، نمی‌خواستم به این زودی ها با خاطرات تلخ آن شب مواجه بشوم ولی چاره ای نبود، سوال محمدیاسین من را با خاطرات تلخ زندگیم رو در رو کرد.

محمدیاسین با نگرانی انگشتان یخ زده ام را میان پنجه گرفته می‌گوید: شیدا جان اگه سختته نگو عزیزم.

سرم را به سینه اش می‌چسبانم، این آغوش برایم دنیای امنیت است.

- گفتنش برای من سخت نیست، اما شنیدنش برای تو چی؟!

۲۰/۱۲

#p194

- من آمادگی شو دارم شیدا، می‌دونم تو گذشته تو هر چیزی بوده تو توش تقصیری نداری و من به خودم اجازه نمی‌دم قصاوتت کنم.

چشمانم می‌بندم کاش می‌توانستم به این حرف محمدیاسین اعتماد کنم، ولی می‌دانستم غیرت مردانه مردی چون او اجازه نمی‌دهد ساده از کنار این ماجرا بگذرد.

کاش زودتر جرأت بیان حقیقت را داشتم.

پلک هایم را روی هم می‌نهم و می‌گویم:

DONYAIEMAMNOE

- شهراد پسر شروری بود بارها از رامین خواسته بودم دست از سر دوستی باهاش برداره ولی اون گوشش بدهکار نبود.

تو مهمونی هاش همه چیز پیدا می‌شد از عرق و مشروب تا مواد مخدر.

فکر می‌کردم رامین آدم حسابی ولی متوجه شدم اونم یکی مثل شهراد.

.اون شب مثل همه‌ی وقت های دیگه بین مهمون ها مسابقه و شرط بندی برپا بود

.رامین دائم از سر شب تو نخ دوست دختر شهردا رفته بود و به بهانه‌های مختلف بهش خط می‌داد

.دختره لاغر اندامی که بینی عملی داشت و موهای مش شده

.زیبا بود و جذاب، تو حرفاش متوجه شدم که مربی باشگاه بدنسازی

.دختره که متوجه توجه نامزدم به من شده بود شروع کرد به استهزا و تمسخرم

.با نگاهش تحقیرم می‌کرد و رفتار رامین هم جری ترش کرده بود

انقدر اعصابم از دست رامین خورد بود که یک گوشه دور از همه تو مهمونی نشستم و به حال خودم .اشک ریختم

.رامین هم از نبود من خوب استفاده کرد و تا تونست مست کرد و با اون دختره رقصید

با غرور شکست خورده و روحی که به خاطر نادیده گرفتن رامین زخمی شده بود گوشه‌ای از اون باغ .نحس نشسته بودم که سر و کله‌ی شهراد پیدا شد

.با این حرف بغضی شبیه کاکتوس راه گلویم را بسته و از از گوشه‌ی چشمانم سرازیر می‌شود

.متوجه منقبض شدن دست محمدیاسین می‌شوم

.نکند مرا به جرم ناکرده محکوم کند؟! شاید تنها گناه من در برابر او فقط ترسم باشد

دستم را روی مشت های بهم فشرده‌اش می‌گذرم و التماس می‌ریزم درون چشم های خیسم و صدایش .می‌زنم

.سرش را پایین می‌آورد، صورتم را قاب می‌گیرد

صورتم خیس از اشک هایی است که صورتم را غسل دادند

.با لحنی مظلومانه می‌نالم: من هیچ تقصیری نداشتم محمد یاسین فقط ترسیده بودم

DONYAIEMAMNOE

.با التماس خدا رو صدا زدم ولی کسی نبود تا منو از زیر چنگ بی رحمانه اون مرد بیرون بکشه

.تجاوز تحقیر من حتی جرأت ندارم اون شب رو مرور کنم

...محمدیاسین من

.محمدیاسین با صدایی بم و محکم می‌گوید: هیس بسه

قلبم یخ می‌زند، همزمان احساس می‌کنم رویم آبجوش ریخته‌اند، یعنی از من خشمگین شده؟ یعنی از چشمش افتاده‌ام؟!

.خواستم حرفی بزنم که گرمای لب هایش آتش به جانم می‌کشد

13/20

#p195

.همان لحظه ته قلبم خالی میشود، دلم نمی‌خواهد این لحظات تمام شوند

.مقاومتم می‌شکنند و تکان کوچکی به لب هایم می‌دهم

.دستش روی پهلویم می‌خوابد و فشار کوچکی به آن می‌آورد

.آنقدر بوسه‌ای طولانی میشود که نفس کم می‌آوردم

.سرش را عقب می‌کشد و با علاقه نگاهم می‌کند

!این مرد برایم همه چیز است! همه چیز

همیشه نگران بودم بعد آن ماجرا نتوانم به هیچ مردی اعتماد کنم ولی از همان روز اولی که در آغوش محمدیاسین فرو رفتم تا به امروز لحظه ای از وجودش احساس منفی دریافت نکردم و آغوشش برایم منبع امنیت و آرامش بود و هست.

.اشک هایم از گوشه چشمم روی لب هایمان می‌ریزد

.با انگشت شست اشکم را پاک می‌کند: بسه دیگه گریه نکن شیدا

.دلم نمی‌خواد با گفتن بیشتر حقیقت پیش من شرمنده بشی و حس بدی بگیری

.این اتفاق هرچند تلخ، هرچند دردناک گذشته

.مهم الانه، حالا که من و تو پیش هم هستیم همین الان مهمه

.روزای اولی که رفته بودم سر کار، خانوم های زیادی رو می‌دیدم که مورد تجاوز قرار گرفتن

روح های آسیب دیده، نگاه های خیس اشک و پر نفرت، خیلی ها هم حتی جرأت نمی‌کردن از قانون .برای ظلمی که بهشون شده کمک بخوان

بارها می‌دیدم خانواده ها چجوری اون ها رو مظلومانه از خودشون طرد می‌کردن یا بهشون به دیده‌ی یک مجرم نگاه می‌کردن

با خودم می‌گفتم چرا به جای التیام گذاشتن روی روح زخمی شون نمک می‌پاشن روش و آزارشون .می‌دن

شیدا من آدم سطحی نگری نیستم، تعصبات الکی هم ندارم می‌دونم تو اتفاقی که برات افتاده تو بی گناه .ترین آدمی

دلم نمی‌خواد امشب ادامه اون خاطرات تلخ رو بشنوم، همین جا هم اشتباه کردم پرسیدم، بذار رو .حساب غیرت و عشق بهت

!سرم را پایین انداخته ام و با انگشتانم بازی می‌کنم، نمی‌دانم بوسه‌اش شیرین تر است یا حمایتش؟

تو حق داشتی بدونی محمدیاسین، درسته تو اون اتفاق دوشیزگی من آسیبی ندید و با کمک یکی از - .دوستان مشترک من و رامین نجات پیدا کردم ولی روحم دست خورد و آلوده شد

تو مرد آینده‌ی منی و حق داری از گذشته‌های من بدونی، من و ببخش که زودتر بهت نگفتم بذار روی .حساب شرم و خجالت

اما الان احساس سبکی می‌کنم، دیگه ناگفته‌ای بین من و تو وجود نداره من هرچی بهت گفتم عین حقیقته

DONYAIEMAMNOE

۲۰/۱۴

#p196

محمد یاسین او را به آغوش می کشد احساس می کند این تنها کاری است که می‌تواند برای آرام کردنش انجام بدهد .

صدای تپش های قلب شیدا را روی قفسه سینه اش حس می کند، وحشت زده است به او حق می دهد از مرور چنین خاطره‌ای پریشان شود

.

به خودش لعنت می فرستد که چرا اولین شب محرمیت شان را که قرار بود زیبایی سپری شود با سوال درباره گذشته شیدا خراب کرد.

وقتی لب های لرزان شیدا را که از شدت بغض تکان می خوردند میبیند، طاقتش را از دست می دهد و مهر بوسه روی لبش می‌نشاند .

متوجه آرام شدن ضربان قلب شیدا می‌شود بعد از اینکه منبع آرامش اوست لذت می‌برد.

سرش را که عقب میکشد با دیگر اشک های غلطان شیدا قلبش درون سینه مچاله می شود دستش را جلو می‌برد و اشک شیدا را مانند شی مقدس از

زیر چشمش پاک میکند و روی لبش می گذارد و می بوسد.

با بغض مردانه‌ای که گواه حال خرابش است می‌گوید: گریه نکن.

شیدا تلخ خندی می‌زند و نگاه می‌دزدد، حس سبک بالی می‌کند بالاخره حقیقت را گفته بود!

اما محمدیاسین حس می‌کند یک بغض سنگین راه گلویش را بسته.

DONYAIEMAMNOE

شیدا را در آغوش می‌کشد و هر دو روی تشک دراز می‌کشند.

شیدا لامپ را خاموش می‌کند و خودش را روی ملحفه خنک تشک رها می‌کند.

دستش را باز میکند و نگاهش را به سقف می دوزد

شیدا جان فردا بریم خرید قبل عقد؟ -!

مامانت حرفی درباره ازدواج ما نزد؟ -!

محمدیاسین آه می‌کشد، مادرش شمشیر را از رو بسته بود و گفته بود دلش نمی‌خواهد هرگز با شیدا رفت و آمدی داشته باشد ولی محمدیاسین این را نباید به او بگوید، برای امشب شان کافی است.

- یک روزم می‌ریم خونه‌ی ما دیدنش.

و در دلش ادامه می‌دهد: بالاخره باید با هم یک جا زندگی کنید.

محمدیاسین بازویش را زیر سر شیدا می‌گذارد و سرش را درون موهایش فرو می‌برد.

سخت است خودداری مقابل او و نمی‌داند چگونه شب را صبح کند اما نمی‌خواهد او را تحت فشار قرار دهد حداقل نه آن شب.

15/20

#p197

پرونده های قضایی را بالا و پایین می‌کند و هر چه اطلاعات درباره او است یک گوشه سیو می‌شود.

دور از چشم همه مدتی است روی پرونده او کار می‌کند حتی نزدیک ترین افراد زندگی اش از این موضوع آگاه نیستند.

آن شب هم خاله زکیه مهمان عمارت شان است.

بعد از سیو کردن چند پرونده که با کمک سبحان به آن ها دسترسی پیدا کرده است برای حضور در جمع خانوادگی از پله ها پایین می‌رود.

حال و هوای بهاره زودتر از موعد به فضای ویلا حاکم شده است.

عید امسال برایش حکم شروع رسمی زندگی مشترک را دارد.

DONYAIEMAMROOZ

به انتهای پله ها که می‌رسد، متوجه گفت و گوی عجیب میان خاله و مادرش می‌شود.

خاله زکیه با خشم میگوید: باور نمیکنم مرضی داری راضی می‌شی اون دخترک خدا نشناس عروست بشه، اونم زن کدوم پسرت محمدیاسین.

حالا اگه اون پسره‌ی الدنگ محمدیاسر بود باور می‌کردم ولی حاجی چطور راضی شد؟!

سپس پشت دستش می‌زند: آخ حیف از حاجی حتماً چیز خورش کردن.

چین عمیقی بین ابرویش جا خوش می‌کند و منتظر جواب مادرش می‌شود.

چی کار کنم زکیه؟ خاتون از این دختره حمایت می‌کنه، مطمئنا از لج منه وگرنه خاتون کجا این - !دختره‌ی بی حیا کجا؟

... خواهر می‌خوای بگم حاج فتاح -

.همان لحظه سر و کله‌ی زیبا پشت سر محمدیاسین پیدا میشود

.دخترک با صدایی بلند سلام و احوالپرسی می‌کند

محمدیاسین با خشم چشمانش را باز و بسته می‌کند، به وقتش باید سر از کار مادرش در می‌آورد مدتی .بود رفتار پر رمز و رازی از او می‌دید

زیبا با خوشرویی از او و شیدا احوالپرسی می‌کند، تنها کسی که بعد شنیدن خبر ازدواج او واکنش .مثبت نشان داد همین زیبا است

هرچند مطمئن است این واکنش مصنوعی و دور از واقعیت است اما حداقل برایش خوشایند است که .اشک زاری های او را تحمل نکرده

زیبا با نگاهی قدرشناسانه از محمدیاسین بابت معرفی‌اش به مسئول زندان تشکر می‌کند، گویا پیشرفت .خوبی در کارش داشته و در مدت کم به عنوان روان درمانگر و مشاور در زندان استخدام شده است

.با اتفاق هم وارد هال می‌شوند، علیرضا و یاسمین هم به آنان می‌پیوندد

.جای خالی محمدیاسر به او دهن کجی می‌کند

.یاد قول پسرک می‌افتد گفته بود اگر سید زن بگیرد به ویلا بر می‌گردد

16/20

DONYAIEMAMNOE

#p198

.بعد رفتن مهمان ها به اتاق مادرش می‌رود، مدت ها بود با هم سر سنگین بودند

مادرش با دیدن او تعجب میکند، در حالی که کرم مرطوب کننده ای را روی دستانش می‌زند از داخل .آینه نگاهی به او می‌اندازد

روی صندلی می‌نشیند: می‌تونیم با هم صحبت کنیم؟

.می‌شنوم پسرم -

.درباره‌ی شیداست -

.موقع گفتن اسمش چشمانش برقی مشهود می‌زنند و صدایش دو رگه می‌شود

این حالات از نگاه تیز بین مرضیه دور نمی‌ماند با لبخندی تلخ به سمت پسرش بر می‌گردد، دوباره آه .می‌کشد، نگاه عاشق محمدیاسین برایش آشنا بود

محمدیاسین با دیدن رد کمرنگی از لبخند روی لب مادرش ادامه می‌دهد: می‌خواستم برای مهمانی عید .دعوتش کنید

.درسته اون انتخاب شما نبوده ولی نمیشه با قهر به زندگی ادامه داد

.بالاخره اون به اینجا میاد و با هم رو در رو می‌شید بهتره روابط حسنه باشه مادر جان

در ضمن اینکه پیامبر فرمودند کسی که بیشتر از سه روز با فرد دیگری خودش قهر باشد مسلمان .نیست

.مرضیه سرد و جدی می‌گوید: من با کسی قهر نیستم پسرم

.فقط من و اون دختر حرف مشترکی با هم نداریم

!اون از دنیای دیگه ای. خیلی برام عجیب بود، چه طور انتخاب سید ما دختری مثل اون می‌تونه باشه؟

اما خب هرچقدر هم اون دختر قاب دل شما رو دزدیده باشه از دید من مناسب برای عروسی خاندان .حسینی نیست

محمدیاسین سرش را تکان می‌دهد، نمی‌تواند با عقاید ۶۰ ساله‌ی مادرش مقابله کند، او با این طرز . فکر پرورش یافته است

.این دیدگاه شماست حاج خانم، ولی حداقل برای احترام به من با دلم راه بیاید -

.مرضیه با قلبی فشرده خاطرات دورش را مرور می‌کند

DONYAIEMAMNOE

.از آن روز ها ۴۵ سال گذشته است ولی زخمش هنوز هم درد می‌کرد

.محمدیاسین متوجه گرفتگی صورت مادرش می‌شود

!با دلجویی دستش را می‌گیرد: حاج خانم از من خطایی سر زده؟

.با بغضی فرو خورده سر تکان می‌دهد: نه پسرم چیزی نیست

.سپس با لحن تسلیمی می‌گوید: برای آخر هفته دعوتش کن

.محمدیاسین با خوشحالی لبخندی عمیق می‌زند و پیشانی مادرش را می‌بوسد

.سپس برای راحتی مادرش از اتاق خارج می‌شود

جای بوسه‌ای که روی پیشانی مرضیه گذاشته هنوز هم می‌سوزد، درست مثل زخم ۴۰ ساله ای که روی قلبش است.

محمدیاسین را شبیه محمدعلی همسرش می‌بیند اما با تفاوتی بزرگ، آن هم عشق نهفته در چشمان اوست.

.کاش محمد علی هم به اندازه پسرش عاشقش بود، کاش

17/20

#199

.ماشینش را یک گوشه پارک می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد

از پله های پاساژ که بالا می‌رود علیرضا را می‌بیند، نفس کلافه‌ای می‌کشد و بی تفاوت از کنارش رد می‌شود.

.از وقتی سید کارای فروشگاه را به هر دوی آنها واگذار کرده است بیشتر با او رو در رو می‌شود

صدای موبایلش مجالی به افکارش نمیدهد، با اکراه جواب می‌دهد: الو بله؟

.صدای حنا است دختری که مدتی است مهمان تخت خوابش شده

با صدایی لوند و ناز دار می‌گوید: الو آقا یاسر کجایی؟

DONYAIEMAMNOE

با جذبه می‌گوید: محمدیاسر

.دخترک با ناز و ادا پاسخ می‌ده: خب حالا محمد یاسر

.کارت رو بگو حنا من فروشگاهم وقت ندارم -

فردا باغ مهناز یک دور همی گرفتن به مناسبت تولدش. مهناز تاکید کرده شما هم حضور داشته باشی. -

در حین بارکردن در فروشگاه است، فکر می‌کند بدک نیست به خودش استراحت بدهد مخصوصا اینکه این مدت دائم در حال کار بوده.

برای اینکه حنا پی به اشتیاقش نبرد، صدایش را سرد و جدی می‌کند: آدرس باغ دوستت رو بده شاید اومدم.

صدای پر شور و شعف حنا پورخند روی لبش می‌آورد، دخترک سبک سر فکر کرده با چندتا مهمانی و رفت و آمد می‌تواند قاب او را بدزدد.

با دیدن علیرضا سریع گوشی را قطع می‌کند، هیچ دوست ندارد آمارش به دست سید برسد.

علیرضا هم مشغول تلفنی حرف زدن با یاسمین است.

از این فکر خشم وجود محمدیاسر را فرا می‌گیرد، هنوز هم معتقد است او یاسمین کوچک شان را فراری داده.

بعد تهمت های زکیه خانم و سکوت اعضای خانواده خودش را از این ماجرا کنار کشید وگرنه هنوز هم نگران یاسمین است.

علیرضا با دیدن محمدیاسر خشمگین می‌شود، کت کتان مشکی و شلوار لی تنگی پوشیده است و قسمت جلوی موهایش را با کش بسته است چند تار مو ها از لا به لای کش بیرون آمده و چهره‌ی او را جذاب تر کرده بود.

حس می‌کرد جذابیت و شوخ طبعی محمدیاسر نقطه قوت اوست و فکر اینکه این رفتار ها به دل یاسمین هم خوش بیاید دیوانه‌اش می‌کند.

زیر لب زمزمه وار می‌گوید: پسرک مزلف.

محمدیاسر دستش را جلو می‌آورد و با لحنی پر از حرص می‌گوید: چه طوری حاج آقا.

سپس اشاره به موهای صاف علیرضا می‌کند: با آب قند چسبوندی؟

DONYAIEMAMNOE

علیرضا دندان بهم می‌ساید، پتانسیل اینکه گردن محمدیاسر را خورد کند دارد: عجیبه سید بهت ادب یاد نداده؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: اگه به تربیت سید شک داری یاسمین هم بزرگ شده‌ی همون خونه است.

به یک باره مچ دست محمدیاسر را می‌گیرد و با خشم می‌غرد: اسم زن منو روی دهنت نیار.

محمدیاسر مچ دستش را آزاد می‌کند و هل محکمی به علیرضا می‌دهد، پشتش محکم با کره کره های فلزی برخورد می‌کند.

سرش را جلو می‌آورد یک سر بلند تر از علیرضا است.

زیر گوشش می‌غرد: زن تو قبل اینکه فریب تو رو بخوره خواهر من بوده اینو آویزه‌ی گوشت کن.

علیرضا منتظرم ازت آتو گیر بیارم اون وقت خدا بهت رحم کنه پسر حاجی فتاح.

خدا می‌داند که چقدر از حاجی فتاح و همسرش کینه به دل دارد.

نگاه پر نفرتش را می‌گیرد و به سمت پیشخوان می‌رود، در حین باز کردن دخل به آن روزی فکر میکند که با گوش ایستادنش آنچه نباید می‌شنید را شنیده بود.

همان روزی که خاتون و نجمه حرف های مگو بسیاری را بدون خبر از حضور او گفته بودند.

بچه که بودند حیاط خانه باغ خاتون محل مناسبی برای بازی های کودکانه شان بود.

یک درخت شاه توت بلند در حیاط وجود داشت، که هر تابستان توت های سرخ و هوس انگیزش آنها را وسوسه می کرد برای چیدنش از درخت بالا بروند.

یاسین عاشق آن درخت توت بود و همیشه یاسر را وادار می‌کرد از درخت بالا برود و برایش توت بچیند. درختان آنقدر بلند بود، که شاخه هایش به اندازه ساختمان دو طبقه خانه خاتون بالا آمده بود.

آن روز هم مثل همیشه اصرار یاسمین ا از درخت توت بالا رفت.

دستش رو دراز کرد تا یک شاخه نزدیک خودش بیاورد که نگاهش به پنجره اتاق خاتون افتاد

#p201

DONYAIEMAMNOE

خاتون کنار یک صندوقچه قدیمی نشسته بود و با حسرت به قاب عکسی نگاه می‌کرد.

کنجکاو شد که ببیند چه چیز خاتون را اینچنین منقلب کرده است؟!

از روی درخت به نزدیک پنجره رفت و با کمک نرده ها از پنجره آویزان شد.

قاب عکس مادرش و دایی محمدعلی بود.

خاتون همینطور که اشک می‌ریخت روی تصویر مادرش را نوازش کرد و برای شیرینش نوحه میخواند.

در اتاق قدیمی باز شد و نجمه وارد اتاق، با دیدن خاتون گفت: شما که باز اومدید به اتاق شیرین خانم!

خاتون اشک هایش را پاک کرد و آهی از ته دلش کشید: چی بگم نجمه دلم شبیه یک کوه غمه.

کاش می‌مرد و داغ شیرینم رو نمی‌دیدم.

خاتون درست نیست اینجوری خودتون رو آزار بدید -.

شما چرا زنده ها رو فراموش کردید، یادگار شیرین خانم زنده است.

از طرفی پسرتون محمدعلی خان، آقا محمدحسین و محمدیاسین اینا همه امیدشون شمایی خاتون.

آهی کشید و با پره روسری زیر چشم های نم دارش را پاک کرد: خدا لعنت کنه فتاح رو اگه اون نبود دخترم و دامادم زیر خروارها خاک نمی‌خوابیدن.

حیف خاطر محمدعلی و یاسمین برام عزیزه وگرنه انتقام خون دخترم رو می گرفتم.

نجمه زیر بازوی خاتون را گرفت و به طرف درب خروج برد.

خاتون قبل رفتن در اتاق را قفل زد.

بی توجه به صدا زدن های یاسمین از لای نرده ها رد شد و پا به اتاقی گذاشت که چندین سال ممنوعه بود.

با دیدن فضای اتاق و عطر یاسی که از لا به لای رخت خواب ها به مشامش می‌رسید حدس اینکه اتاق متعلق به مادرش شیرین بوده سخت نبود.

آهی کشید و به دنبال ردی از مادرش تک تک گوشه کنار اتاق را رصد کرد.

با دیدن قاب عکس کودکی مادرش قلبش در سینه فرو ریخت.

مادرش شباهت زیادی به یاسمین داشت.

همان موهای بور، چشمان سیاه نافذ و چانه کوچکی که یک چال ریز رویش بود.

اشکی از گوشه چشمش چکید، صدای خاتون در سرش پخش شد: اگر فتاح نبود دخترش زیر خروارها خاک نمی خفت.

ربط مرگ مادرش به فتاح چه بود را نمی‌دانست، اما خوب می‌دانست خاتون بی خود و بی‌جهت کسی را نفرین نمی‌کند.

فتاح شوهر خواهر زندایی مرضیه بود و نزدیک تر از آن پدر دوست صمیمی اش علیرضا

با اینکه دایی محمدعلی بارها خواسته بود مرضیه را مادر صدا کند و همین طور خود مرضیه برایش کم از محبت نمی‌گذاشت اما همچنان سدی میان احساسش با زندایی‌اش بود.

.حالا هم خاتون می‌گفت، مرگ مادرش به فتاح ربط دارد

.چشمانش را با غضب بست، باید ته توی ماجرا را در می‌آورد

حس می‌کرد چقدر از علیرضا و دوستی بینشان متنفر است، انگار در این سالها به والدینش خیانت کرده.

با خودش عهد بست انتقام آن ها را بگیرد، نمی‌گذاشت قاتل والدینش بدون محاکمه و آزادانه روی زمین بچرخد.

20/20

#p202

.مقابل پای حنا پارک می‌کند و تک بوقی می‌زند

با دیدنش لبخند عمیقی می زند و سوار می شود. بوی عطر زنانه تند و تیز هوش کل فضای ماشین را پر می کند.

.به سمت او برمی‌گردد و لبخندی بزرگ می‌زند: چقدر خوش‌تیپ شدی عزیزم

لبخندی کج می‌زند و بدون توجه به زبان ریختن های حنا به سمت باغی که مهمانی در آن برپا بود می‌راند.

مقابل یک خانه باغ پارک می‌کند، حنا رژ لب سرخش را تمدید کرده به سمتش برمی‌گردد: انگار از همه دیر تر رسیدیم.

.شانه‌ای بالا می‌اندازد و در حین بستن ساعت مچی‌اش می‌گوید: خبری نبوده تا عجله کنم

.به سمت مهمانی می‌روند، همین که وارد ساختمان می‌شود بوی الکل و عطر بینی‌اش را پر می‌کند

.مهمانی از چیزی که تصور می‌کرد شلوغ تر است

.با اینکه حوصله مهمانی های شلوغ را ندارد ولی با دیدن اکیپ دوستانش ناچار میماند

حنا خیلی زود مانتو و شلوارش را با پیراهن شب بلندی که تنش کرده و اندام لاغرش را سخاوتمندانه نشان میدهد جا عوض می‌کند.

.حنا دستش را دور بازوی او حلقه می‌کند و با هم به سمت جمعیت می‌روند

DONYAYEMAMNOVEL

.با وجود اینکه حنا را صیغه کرده است کوچک ترین غیرتی روی او ندارد

.در حالی که رفتارش نسبت به یاسمین متفاوت است

کنار دوستانش پشت میز بار می ایستد، بر خلاف بقیه دوستانش لب به مشروب نمی‌زند با اینکه اعتقاداتش با سید تفاوت دارد ولی به احترام او قول داده لب به مشروب نزند

با عوض شدن آهنگ حنا که چند گیلاسی خورده و سر خوش است همراه مهناز دوستش به طرف سالن .می‌روند و مشغول رقص می‌شوند

چند دقیقه بعد آهنگ عاشقانه و آرامی پخش می‌شود، حنا به او نزدیک شده و با نیش باز میپرسد: میای با هم برقصیم یاسر؟

.ابرو هایش را در هم می‌کشد و جدی و سرد می‌گوید: می‌دونی که از رقص خوشم نمیاد

.لب های حنا آویزان می‌شود با خواهش می‌گوید: نمیشه امشب رو دو تایی برقصیم؟ فقط امشب

نفس را با کلافگی بیرون می‌دهد، عمر دوستی او و حنا به آخر رسیده است بد نبود امشب را با او .برقصد

.با نگاهی مغرور دستش را جلو می‌آورد و حنا ذوق زده بازوی او را می‌گیرد

وسط سالن می‌روند و هماهنگ با آهنگ می‌رقصد در واقع او فقط ایستاده و حناست که دورش چرخ .می‌زند و دلبری می‌کند

.از لابه‌لای جمعیت نگهان نگاهش روی دختری با چهره‌ای آشنا زوم میشود

دختری با هیکل چاق و موهای بلند که یک گوشه ایستاده و پیراهن سرمه‌ای رنگش را در میان مشتش می‌فشارد

DONYAIEMAMNOE

#p203

.با دیدن دخترک به خاطر آورد او را همراه شیدا دیده است

شیرین با حرص شماره مهسا را می‌گیرد به دعوت او برای تولد خواهرش مهناز به این مهمانی بزرگ .و شلوغ آمده است، ولی خود مهسا را یک دقیقه هم ندیده

.زیر لب با حرص می‌گوید: منو دعوت کرده همچین مهمونی و خودشان غیبت زده

.گوشی مهسا خاموش است و همین موضوع خشم شیرین را دوچندان می‌کند

.از اینکه در جمع کسی را نمی شناسد معذب و کلافه است

از طرفی با دیدن دوستان جوان و خوش تیپ مهناز که بیشترشان ثروتمند و متمول هستند، اعتماد به .نفس خود را حسابی از دست داده و کمی سردرگم و مضطرب است

صدای مرد جوانی را از پشت سر می‌شنود به خیال آنکه قصد مزاحمت دارد با خشم به طرفش بر .می‌گردد ولی نگاهش در دو جفت چشم سبز زمردی اسیر می‌شود

.آب دهانش را قورت می‌دهد، نگاهش نم نم پایین می‌آید و روی چهره مرد چرخ می‌خورد

.برادر سید بود؟ همان پسر جوان و شوخی که دو سه بار او را همراه شیدا دیده بود

!آب دهانش را قورت می‌دهد. نکند همراه محمدیاسین آمده باشد؟

.سریع توی ذهنش به خودش فحش می‌دهد، گروه خونی او به این مهمانی ها نمی‌خورد

.محمدیاسر با شیطنت جلو میرود، سرش را کمی پایین می‌آورد تا هم قد دخترک بشود

.از ذهنش می‌گذرد، دخترک شبیه نان همبرگر تپل و گرد است

..برای تفریح و از سر باز کردن حنا کنارش می ایستد: انتظار نداشتم اینجا ببینمت

شیرین با جسارت تای ابرویش را بالا می دهد و می می‌گوید: منم انتظار نداشتم پسر حاجی رو اینجا .ببینم

محمدیاسر که از کلکل با شیرین لذت میبرد پوزخندی می‌زند: چرا پسر حاجی ها دل ندارن یا شاید !دوستی ندارن تا برای تولد دعوتشون کنه؟

.دل که دارن منتها تو تولد دوستاشون مشروب سرو نمیشه -

DONYAHEMAYATI

.می‌خواهد جواب دخترک را بدهد که دستان حنا دور بازویش حلقه می‌شود

.عزیزم کجایی تو بیا مهناز میخواد کیک تولد رو ببره -

. شیرین نگاه معنا داری به دستان گره خورده آنها می‌کند و پوزخند می‌زند

.سپس از آن دو فاصله گرفته و به طرف مهسا می‌رود

#p204

.ذهنش درگیر رفتارش گستاخانه دخترک میشود

.حنا از بازوی او آویزان می‌شود تا به سمت جمعیت بروند

.به پشت سرش نگاه می‌کند، دخترک به طرف حیاط باغ می‌رود

.نمی‌داند چرا ته دلش شور می‌زند، حنا را میان جمعیت گذاشته به طرف باغ می‌رود

شیرین از رفتار مهسا کلافه شده است مخصوصا وقتی یاشار دوست پسر سوءاستفاده گر و هیزش را کنارش می‌بیند.

.به سمت باغ می‌رود تا بعد دادن کادو ها با آژانس از آنجا برود

.اهل این مهمانی ها نیست و حساسیت های خانواده اش کمی او را منزوی تر شیدا کرده است

.شاید اگر یک پاتنر در این مهمانی داشت آنقدر کلافه و معذب نمی‌شد

ولی از بعد جدایی شیدا حساسیت ها روی او آنقدر بالا بود که برای همین مهمانی هم به سختی اجازه حضور گرفت.

.گاهی از اینکه با او مانند کودکان رفتار می‌شد به ستوه می‌آمد

.صدای سوت و پایکوبی مهمان ها نشان می‌داد هنوز مهمانی در جریان است

تصمیم می‌گیرد به جای منتظر ایستادن هر چه سریعتر به خانه برگردد مخصوصا اینکه هر چه دیر تر شود امنیت مهمانی کم می‌شود.

.گوشی موبایلش را بر می‌دارد تا با آژانس تماس بگیرد که صدای مردانه‌ای را می‌شنود

DONYAIEMAMNOE

.خوشگله نبینم تنهایی -

.به عقب برمی‌گردد، یاشار است دوست پسر لوده و بد ذات مهسا

.با اخم های در هم دست به سینه می‌شود: به شما ربطی نداره

یاشار با نگاهی هیز براندازش می‌کند، احساس می‌کند نگاهش پر از سوزن است و پوست تنش را می‌سوزاند.

.گامی عقب می‌گذارد: برو مزاحم نشو یاشار

.این ترس از نگاهش دور نمی‌موند، از بوی تند الکل هم مشخص است که بدجور مست کرده است

مثلا اگه مزاحم بشم چی؟ میدونی تو توی سلیقه‌ی من نیستی ولی من عاشق تنوعم بد نیست یک - بارم یک دختر تپل رو امتحان کنم.

قلب شیرین در سینه فرو می‌ریزد با خشم می‌غرد: گمشو یاشار.

موبایلش را بالا می‌آورد که با آژانس تماس بگیرد که مچ دستش اسیر یاشار می‌شود.

من جایی نمیرم خوشگل خانم تا یک بوس ازت نگیرم -.

جلو می‌آورد و تن شیرین را محصور می‌کند.

هر دو دستش را اسیر کرده و تنش را به او می‌فشارد.

شیرین با انزجار تقلا می‌کند تا او را به عقب هل بدهد ولی حریفشان نمی‌شود.

یاشار سرش را جلو می‌آورد، بوی تند الکل باعث می‌شود شیرین بینی‌اش را چین بدهد و سرش را به چپ و راست تکان دهد.

تقلا نکن کوچولو توی چنگ خودمی -.

سرش را که جلو می‌آورد، شیرین قالب تهی می‌کند، آب دهانش را به سمت یاشار پرت می‌کند و با فریاد کمک می‌خواهد، اما صدایش به کسی نمی‌رسد.

#p205

احساس وحشت می‌کند، نفسش به شماره می افتد.

همین که همه چیز را تمام شده می‌بیند دستی یاشار را به عقب می‌کشد.

یقه پیراهن یاشار را چنگ می زند و می‌غرد: داری چه غلطی می کنی مردک.

DONYAIEMAMNOF

مشت محکمی روی صورتش می کوبد و به عقب هلش می‌دهد.

شیرین با وحشت به آن دو نگاه می کند گویی در یک کابوس پریشان به سر می برد.

یاشار گیج و سر در گم به یاسر نگاه می‌کند.

شیرین تازه متوجه حضور او شده و با لحنی مظلومانه می‌گوید: به خدا خودش اومد سمت من.

سپس همچون کودکان خردسال بلند گریه می‌کند.

یاسر کلافه از جو پیش آمده و به سمت شیرین می‌رود بازویش را چنگ می‌زند و می‌گوید: سریع بپوش بریم تا این هشیار نشده.

یاشار تلو تلو میخورد می ایستد تا جواب مشتی که خورده را بدهد که دوباره پخش زمین می‌شود.

بازوی شیرین توسط یاسر کشیده می‌شود، او را به اجبار سمت ماشینش می‌کشد.

شیرین آنقدر ترسیده و نگران است که مقاومت نمی‌کند.

با نشستن روی صندلی چرم ماشین یاسر و استشمام عطر تلخ و تندش تازه به خودش می‌آید.

رو به یاسر می‌گوید: وسایلم مونده تو سالن، لباسمم هست.

یاسر در حین گذاشتن یک نخ سیگار کنار لبش می‌پرسد: کجاست؟!

روی صندلی سمت چپ کیفم صورتی و مانتوم توسی صورتی -.

یاسر پوزخندی می‌زند و به سمت سالن پا تند می‌کند..

یاشار را یک گوشه میبند که کنار مهسا ایستاده و یخ روی صورتش می‌گذارد.

با سرعت وسایل شیرین را برداشته به سمت درب خروج می‌رود.

یاشار که حالا سر حال تر شده با دیدن او با صدایی بلند خطابش می‌کند: هوی مردک وایسا.

سپس به مهسا می‌گوید: همین بود زد پای چشمم.

یقه یاسر را می‌گیرد و می‌خواهد مشتش را تلافی کند که یاسر پیش گوشش می‌گوید: اگه میتونی حریف استاد جوجیتسو بشی امتحان کن.

در ضمن فکر کنم مهسا خانم ندونه پشت باغ داشتی چه گوهی میخوردی؟!

یقه اش را با آرامش از میان پنجه های مردک رها می‌کند.

به ماشین بر می‌گردد، با دیدن شیرین که سرش را روی داشبرد گذاشته و گریه می‌کند نفسی از سر کلافگی می‌کشد....

DONYAIEMAMNOE

#p206

در طول راه سکوت برقرار است، شیرین با ظاهری آشفته پشت سر هم اشک می‌ریزد و هر چند دقیقه یک بار صدای بالا کشیدن بینی‌اش در ماشین پخش می‌شود.

محمدیاسر سر خیابانی که منتهی به کوچه‌ی آنها بود می‌شود و نیم نگاهی به شیرین که با چشم های خیس و آرایش پخش شده بی شباهت به اشباح نیست، می اندازد: می‌خوای ببرمت خونه؟

شیرین با صدایی دو رگه و بغض دار پاسخ می‌دهد: نه اینجوری آبروم میره مامان و بابا می‌فهمن یک اتفاقی افتاده!

.یاسر دوباره سیگاری روشن می‌کند، شیرین از حس بوی دودش به سرفه می افتد

.یاسر کلافه سیگار را از لای پنجره‌ی نیمه باز بیرون می‌فرستد

.اگر این دخترک خواهر نامزد سید نبود زحمت همراهی اش را نمی‌کشید

.صدای موبایل هر دویشان بلند می‌شود، یاسر با دیدن شماره‌ی حنا رد تماس می‌دهد

. اما شیرین با دیدن شماره شیدا سریع تماس را برقرار میکند: سلام شیدا

.سپس می‌زند زیر گریه

.یاسر گوشی را از دستش می قاپد و می‌گوید: خواهرت رو نصف عمر کردی دختر

.الو سلام شیدا -

.صدای آشنای محمدیاسر که در گوشی پخش می‌شود شیدا متعجب و نگران سلام می‌کند

اونجا چه خبره؟ گوشی شیرین چرا دست شماست؟ -

.توضیحش مفصله اگه ممکنه بیا پارک سر خیابون -

.شیدا با عجله یک پانچ روی پیراهنش می‌پوشد: باشه باشه آمدم

.شیرین به سمت محمدیاسر برمیگردد: ممنون

.صدای تو دماغی و فین فین کردن هایش روی اعصابش پاتیناژ می‌رود، با اکراه سری تکان می‌دهد

.پنج دقیقه بعد شیدا با ظاهری آشفته و نگران به سمت پارک می‌آید

.هر طرف چشم می‌چرخاند، کسی را نمی بیند

DONYAIEMAMNOE

.نا امید روی نیمکت می‌نشیند و شماره شیرین را می‌گیرد

.اما با دیدن ماشین محمدیاسر سریع به طرفشان می‌رود

شیرین با ظاهری آشفته و موهای ژولیده و چشمان سرخ شباهتی به دختر سر زنده چند ساعت پیش که به تولد دوستش می‌رفت، نیست.

.با دیدن شیدا به طرفش می‌دود و خودش را در آغوشش می‌اندازد

#p207

دستانش را دور پهلوی خواهرش حلقه می کند: عزیزم چی شده؟

.شیرین با هق هق می‌گوید: خیلی ترسیدم خیلی من نمی‌خواستم اینطور بشه

.یاسر متوجه سردرگمی شیدا می‌شود، بنظرش حق دارد بداند چه بر شیرین گذشته است

.شیدا خانم من اتفاقی شیرین رو دیدم، توی مهمونی بودیم -

شیدا نگاهی هاج و واج به شیرین می‌اندازد: شیرین چه مهمونی بوده که آقا یاسر رو دیدی؟ مگه نگفتی یک دورهمی کوچیکه خونه‌ی دوستت؟

شیرین با خجالت نگاهش را می‌دزدد، چه طور به خواهرش می‌گفت به خاطر شکست او در زندگی !همیشه از طرف پدر و مادرشان تحت فشار بوده است؟

.مجبور شدم دروغ بگم -

.دست شیدا از دور پهلویش شل می‌شود، حدس اینکه در مهمانی اتفاق ناگواری افتاده دور نیست

.اما شیدا روحیه شنیدنش را ندارد

مردمک چشمانش می لرزند و عرق سرد بر تیغه کمرش می‌نشیند، این حال شیرین کمی برایش آشنا .است

!شیرین چی شده چه اتفاقی برات افتاده؟ -

.شیرین نمی‌تواند از شدت گریه صحبت کند

.محمدیاسر کلافه چنگی بین موهایش میزند، می‌خواهد جوابی به شیدا بدهد که موبایلش زنگ می‌خورد

DONYAIEMAMNOE

.این بار سید پشت خط است

.شیدا با درماندگی بازوی شیرین را می‌گیرد و روی نیمکتی می‌نشینند

.حس می‌کند زانوهایش توان نگه داشتن جسمش را ندارد

.پاهایش شبیه یک نی تو خالی شده که هر لحظه ممکن است بشکند

.می‌ترسد از اینکه خواهرش هم درگیر یک اتفاق تلخ مانند خودش شده باشد

!شیرین حرف بزن بگو چی شده؟ -

#p208

شیدا

چند ساعتی است که از رفتن محمدیاسر می‌گذرد

.شیرین قسمتی از ماجرای پیش آمده را برایم تعریف کرده است

دلم برای خواهرم به درد میآید، درست است حضور در چنین مهمانی هایی گاهی با دردسر همراه است .ولی او آنقدر خوش خیال و بی ترجبه است که به آسانی بازی خورده است

.سرش را روی پایم می‌گذارد و من موهایش را نوازش می‌کنم

خوشبختانه شیرین با کمک محمدیاسر توانسته بود از چنگ آن مردک بگریزد ولی من آن شب شوم .هرچه زجه زدم و فریاد کشیدم دادرسی نداشتم

.کاش به جای رامین بی غیرت مردی همانند محمدیاسین همراهم بود و اجازه نمی‌داد آسیب ببینم

با وجود اینکه عمل شنیع آن مرد آسیبی به دخترانگی هایم نزد ولی هیچ چیز از عمق آن فاجعه دردناک .کم نمی‌کند

من در حالی آن عذاب را تحمل می‌کردم که مردی که مثلا همسر و همراهم بود کمی آن طرف تر مست !و لایعقل با زنی غریبه عشق بازی می‌کرد

.از آن پس روحم آسیبی شدید تر جسمم دید و هرگز به حالت اولیه خود برنگشت

روزی که قبول کردم با محمدیاسین ازدواج کنم هرگز گمان نمی‌کردم آن خاطرات تلخ از دفتر. ذهنم پاک شود و همیشه بیم آن را داشتم که نکند آن اتفاق تاثیر مخربی روی روانم بگذارد و من را از .تجربه یک رابطه زناشویی عاشقانه محروم کند

اما از دقیقه اولی که در کنار محمدیاسین بودم هرگز حتی لحظه ای وحشت گذشته در من تأثیری نکرد !و همه‌ی آغوشش سراسر آرامش بود و بس

.شیرین با بغض به خواب می‌رود. پایم را از زیر سرش بلند می‌کنم

.خودم هم به رخت خوابم می‌روم، فردا باید همراه مادرم به خرید وسایل عقد می‌رفتم

لباس عقد و سفره را قرار است با کمک یاسمین و زهرا و زهره انجام دهم ولی مابقی خرید ها مثل آینه ..چراغ، کادو برای محمدیاسین و

.همه باید فردا آماده شود، برای شب هم مهمان خانه مادرش هستم

کمی از مواجه با آن آدم ها دلهره دارم، اما این دلهره ها و ترس هایم با حضور کنار محمدیاسین قابل .تحمل می‌شود

.زیر پتو می‌خزم، صدای پیامک گوشی‌ام می‌آید

.برخلاف تصور که انتظار محمدیاسین را می‌کشیدم با دیدن اسم یاسر متعجب می‌شوم

:پیامکش تعجبم را دو چندان کرد

«!حال شیرین خانم خوبه؟ »

.با اینکه یک پیامک کوتاه و عادی است، اما برای من معنا های بسیار دارد

!!یاسر نگران شیرین است؟

«در پاسخ می‌نویسم « زیاد خوب نبود کمی باهم حرف زدیم تا خوابش برد

.دیگر پیامکی بینمان رد و بدل نشد

.پلکم گرم می‌شود، خمیازه ای می‌کشم و سعی می‌کنم بخوابم

7/15

#p209

وارد ویلای با صفایشان که میشوی اول از همه نگاهت به حوض آب بزرگی می‌خورد که وسطش یک .فواره به شکل کوزه قرار گرفته است

DONYAIEMAMNOE

بعد نوبت درختان توت و سیب می‌شود و یک درخت گیلاس که می‌شد حدس زد در بهار چه شکوفه .های زیبایی بدهد

ده

.محمدیاسین، برادرش محمدحسین و خواهرش هر سه حضور دارند

.و آن طور که حدس زده ام محمدیاسر به دلیل اختلاف با اعضای خانواده غایب است

.مادرش ظاهراً از من استقبال می‌کند، ولی در واقع با نگاهش نفرت نهفته در قلبش را بروز می‌دهد

.چشم ها دروغ گو های خوبی نیستند، همیشه صدای قلب را از میانشان میتوان حس کرد

.با استقبال دختر های خانواده به پذیرایی میروم

.از بعد خرید عقد رابطه مان صمیمی تر شده بود

.برخلاف تصورم زهرا و زهره دخترانی زود جوش و مهربان بودند

.مخصوصا زهره که دل پاک و ساده ای داشت

.خدمتکار خانه برای پذیرایی از ظرفی میوه و چای می‌آورد

.محمدیاسین نزدیکم نشسته است

.متوجه می‌شوم در خانه و در میان خانواده رفتاری سنجیده تر و سنگین تر دارد

.مثلاً دوست ندارد دستش را در میان جمع بگیرم و یا با هم در گوشی صحبت کنیم

.هرچند درک این رفتار ها برای من که به دیدن محبت پدر و مادرم عادت داشتم کمی سخت است

پدر با وجود اینکه نسبت به من گاهی بی تفاوت و حتی می‌شود گفت بی رحم است محبت خاص و بی .دریغش را نثار مادرم می‌کند

.شاید علت بی تفاوتی پدر را ریشه در رفتار خودم باید تلقی کنم

.با تعارف زینب خانم از فکر به گذشته و خانواده ام خارج می‌شوم

.تعارف می‌کند میوه بردارم و من دلم می‌خواهد میوه ها را محمدیاسین برایم پوست بگیرد

.چون رفتار جدی و سردش را می‌بینم تصمیم می‌گیرم خودم اقدام کنم

.سیب را پوست می‌گیرم و به او زیر چشمی نگاهی می‌اندازم، مشغول حرف زدن با برادرش است

.سیب را قطعه قطعه کرده و به طرف محمدیاسین می‌گیرم

.متوجه تعجب در نگاه زینب خانم می‌شوم، چشمان مادرش هم کمی چین می‌خورد

!زهرا و زهره زیر زیرکی می‌خندد و من نمی فهمم این محبت کوچک چه جای تعجب دارد؟

.محمدیاسین دستم را رد نمی‌کند و با آرامش از ظرف میوه می‌خورد

.کم کم رفتار بقیه هم عادی می‌شود

.کاش در خانه‌ی خاتون بودیم، پیرزن با وجود کهن سالی رفتاری دوستانه تر با من دارد

.محمدیاسر هم همیشه آنجاست و همین خودش برایم سنگینی جو میهمانی را کمتر می‌کند

موقع ناهار که می‌شود دختر ها به کمک خدمتکار میز را می‌چینند، کنار گوش محمدیاسین می‌گویم: شما مردا نمی‌رید کمک؟

محمدیاسین خم می‌شود و زیر گوشم زمزمه وار میگوید: حاج خانم دوست نداره میگه تا زن هست مرد نباید بره آشپزخونه.

تای ابرویم را بالا می‌دهم، گویا با خانواده ای مرد سالار طرفم.

تو چی محمدیاسین مثل مادرت فکر می‌کنی؟ -!

نیم نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: من اجازه نمیدم خستگی زندگی فقط روی دوش تو باشه.

8/15

#p210

با شنیدن صدای خدمتکار از جا برمی‌خیزد و دعوت می‌کند من هم همراهش بروم.

دوست دارم مانند هر زن و مرد دیگری با هم در یک بشقاب غذا بخوریم اما سر سفره خانواده آنها این جور رفتار ها دور از ادب است.

به مادر شوهرم نیم نگاهی می‌اندازم، موهای بلند و مشکی دارد که اثر چند تار سفید در میانشان قابل مشاهده است.

کت و دامن مجلسی به تن کرده و یک روسری روی سرش انداخته.

DONYAIEMAMNOE

نه آرایشی دارد نه از لباس های رنگی استفاده کرده است.

مشخص است چنین زنی عشق و علاقه بین دو زوج را بی حیایی می پندارد.

از دیدگاه او پوشیدن لباس تیره و رفتار سرد و جدی یعنی حیا!

زینب خانم هم درست مانند مادر شوهرش شده.

پیراهن سبز یشمی تیره و روسری که لبنانی بسته بود نه آرایشی دارد نه حتی لبخند می‌زند.

نمی‌دانم من می‌توانم در میان این جمع کاملاً متضاد با خودم دوام بیاورم یا نه؟!

بر خلاف آنها من شاد ترین مانتوام را که یک پانچ چند رنگ سبز آبی و طلایی رنگ است پوشیده ام و شالی با تناژ رنگ مانتوام به تن دارم.

آرایش محوی دارم و موهای لخت نسکافه ای رنگ از زیر شال بیرون ریخته.

تنها تفاوتم با گذشته این است که دیگر آرایش سنگین و غلیظ نمی‌کنم چون محمدیاسین دوست ندارد

«به قول خودش روی چهره ام نقاب بزنم »

همین طور دیگر خبری از پرسینگ های بینی و لبم نیست.

تغییرات جزئی پوششم تنها برای این است که دوست دارم در چشم او زیبا ترین زن دنیا بیایم.

در طول نهار اشتهایم از دست می‌دهم گویی قلوه سنگ در گلویم ریخته‌اند.

شاید دلیل این حالتم رفتار سرد محمدیاسین باشد، او در کنار خانواده اش مرد دیگری می‌شود و من از این تناقضات رفتاری بیزارم.

از اینکه این همه تفاوت بین دیدگاه من و اوست گاهی آنچنان میترسم و وحشت زده میشوم که می‌خوام همه چیز را بهم بزنم و فرار کنم.

در افکارم غوطه‌ور هستم که دستی مقابلم دراز می‌شود.

بشقابی برنج با ماهی که استخوانش از آن جدا شده مقابلم قرار میگیرد.

سرم را بالا می‌آورم، محمدیاسین لبخندی می‌زند و آرام می‌گوید: فکر کنم ماهی دوست داشتی.

قلبم گرم می‌شود، یا بهتر بگویم داغ می‌شود اصلا آتش می‌گیرد و می‌سوزد.

این از نگاه مادرش دور نمی‌ماند، با وجود سنگینی نگاهش نهارم را با لذت می‌خورم و سعی می‌کنم به رفتار اطرافیان توجهی نشان ندهم.

DONYAIEMAMRO

درست است تفاوت مان از آسمان تا زمین است اما عشق میانمان دروغ نبود و نیست.

بعد نهار همه دور هم می‌نشینند، برایم حجاب گرفتن زهرا و زهره عجیب است مخصوصا اینکه در خانه‌ی خاتون از این خبر ها نیست و این دست از رفتار ها تنها در عمارت جریان دارد.

محمدحسین رو به محمدیاسین میگوید: داداش انشالله قرار عروسی رو چه روزی گذاشتید؟!

محمد یاسین پاسخ می‌دهد: برای عید امسال قراره عقد کنیم و برای تابستان شایدم دیر تر عروسی.

#p211

.حاج خانم رو میکند سمتم: شیدا فردا همراهم بیاد تا برای خرید عقد به بازار بریم

.بهتره پارچه لباسش از فروشگاه خودمون باشه

با این حرفش دهانم بسته می‌شود، می خواستم لباسم را از مزون یکی از دوستانم تهیه کنم ولی .نمی‌توانم حالا که مادر محمدیاسین از در دوستی وارد شده با او لجبازی کنم

.هرجور شما صلاح میدونی -

محمدیاسین نگاهی متعجب بهم می‌اندازد که معنی آن این است که یعنی از تو انتظار نمی‌رفت آنقدر .حرف گوش کن باشی

.چشمکی در جوابش می‌زنم و مشغول خوردن چای لب دوز میشوم

.در تراس خانه‌ی ویلایی شان می‌ایستم و به منظره دلباز حیاطشان می‌نگرم

.درختان جلوه‌ی زیبایی به این ویلای بزرگ و با صفا داده‌اند

آدم حس می‌کند این باغ بزرگ و زیبا روح دارد روحی که هزاران حرف و قصه را در خودش جای داده .است

.صدای پایی را می‌شنوم، به عقب برمی‌گردم، محمدیاسین است

.با یک لیوان شربت که رنگ سبزش به تراس آمده است

DONYAIEMAMNOE

!پشتم می‌ایستد و به حیاط نگاه می‌کند: با صفا است؟

.لیوان را از دستش می‌گیرم موهیتوی نعنایی شربت مورد علاقه‌ام

.خیلی انگار این حیاط روح داره و زنده است -

لبخندی تلخ می‌زند، شربتم را مزه مزه می‌کنم، تلخی نعنا تضاد جالی در کنار ترشی لیمو و شیرینی .عسل دارد

.درست مثل خودش و محمد یاسین متضاد هم خوش طعم

.وقتی بابا محمدعلی زنده بود این باغ دیدن داشت -

.خاتون اون موقع از باغ قهر نکرده بود و اینجا بود

.محمدیاسر و دخترا هم همینطور

.آهی می‌کشد و نگاهش را از باغ می‌گیرد

.همانطور که حدس زده‌ام، این باغ در دلش اسرار فراوان دارد

محمدیاسین دستش را دور بازویم حلقه می‌کند و کمی خودش را به من می‌چسباند گرمای تنش در تضاد .با سرمای هوا حسی خوشایند را در وجودم به وجود می‌آورد

.پوست تنم با برخود نوک انگشتانش مور مور می‌شود، خودم را بیشتر در آغوشش مچاله می‌کنم

.درباره پیشنهاد مادرم، اگه دلت نمی‌خواد پارچه از فروشگاه ما بخری میتونم باهاش صحبت کنم -

.سرم را بالا می‌آورم، با توجه به تضاد قدی من و او سرم روی سینه‌اش است

10/15

#p212

.لازم نیست بدم نمیاد کمی با هم هم‌صحبت بشیم. حتی اگه تهش به دلخوری برسه -

سرش به سمتم خم می‌شود، آرام گونه‌ام را نوازش می‌کند، میل عجیبی دارم تا چانه‌اش را گاز بگیرم و .روی این تراس دلباز کمی عشق بازی کنیم

.محمدیاسین زیرلب می‌گوید: نمی‌دونم چرا نگرانم

لبخندی به رویش پاشیدم: چرا از چه بابت؟

جوابم را نمی‌دهد در عوض بحث را عوض کرده می‌گوید: نظرت درباره زندگی تو این ویلا کنار مادرم !و خواهرم چیه؟

.دروغ چرا کمی جا می‌خورم و ته دلم خالی می‌شود

.زندگی در این ویلا آخرین چیزی بود که بخواهم

.آب گلویم را قورت می‌دهم، کمی از او فاصله می‌گیرم

.محمدیاسین من دلم نمی‌خواد دلت رو بشکنم ولی زندگی اینجا اصلا برای من مقدور نیست -

.من نمیتونم اول زندگی بیام جایی که شلوغه و کنار خانواده تو زندگی کنم واقعا برام سخته

.آهی می‌کشد و روی صندلی پشت سرمان می‌نشیند

.تراس بزرگی است، یک میز سفید شیشه‌ای با دو صندلی کنارش وجود داشت که روی همان می‌نشینیم

.یک گلدان با برگ های بلندم روی میز است

.کمی جلو تر ردیف گلدان های شمدانی و رازقی قرار دارند

.دل کندن از این باغ برام سخته -

سپس کمی هیجان به حرفش می‌دهد و می‌گوید: شیدا چه طوره تو هم باغ اون قسمت که قرار بود یک کلبه کنم و تبدیل کنیم به یک واحد برای زندگی، حتی در جداگانه می‌ذاریم. نظرت چیه؟!

می‌خواهم جوابش را بدهم که با ذوق ادامه میدهد: حتی یک پرچین هم بین خونه‌ی خودمون و اینجا می‌ذارم خوبه؟!

حرف در دهانم می ماسد، محمدیاسین وابستگی زیادی به خانواده‌اش داشت، اینکه تا این سن ازدواج نکرده بود، هم گواه این ماجراست.

.او مرد جدی و خشکی است عشقش را در جمع بروز نمی‌دهد و بسیار خود دار. است

.خانواده اش را زیاد دوست دارد و در عین حال به کارش متعهد است

.همین ویژگی ها او را مبدل به مردی قوی و با ابهت کرده است

.نسیم ملایمی می‌وزد، سرمایش تنم را می‌لرزاند

.همام لحظه پالتوی چرمی محمد یاسین و عطر ملایم خاصی که استفاده میکند را حس میکنم

DONYAIEMAMNOE

#p213

.به عقب برمی‌گردم: ممنون

.لبخندی به رویم می‌پاشد و آرام نوک بینی ام را نوازش می‌کند

.از اینکه مورد توجه او باشم، غرق لذت می‌شوم

خیلی زود نقطه ضعف هایم را شناخته است، مثلا همین علاقه به نوازش صورتم یا عذای مورد علاقه .ام

.من برای او شبیه یک کتاب باز هستم و او برای من یک معمای حل نشده

.گاهی رفتار هایش را نمیتوانم درک کنم، غیر قابل پیش‌بینی است

.مثل همین حمایت های زیر پوستیش سر سفره یا حمایت های بی دریغش

.!دلت میخواد اتاقم رو ببینی؟ -

.لیوان خالی موهیتو را گوشه میز می‌گذارد، گویا موهیتو جادوی خود را کرده

.اره چرا که نه برام جالبه -

با هم به طبقه بالا می‌رویم، نگاهم به راهروی درازی می‌خورد که انتهایش یک در قدیمی قرار گرفته .است

!با تعجب می‌پرسم: اون در چیه؟

.بدون آنکه نگاهی بیندازید پاسخ می‌دهد: اتاق همسر اول بابا محمدعلی

وارد اتاقش می‌شوم، با دیدن یک کاناپه شکلاتی و تخت خواب بزرگ دو نفره به این فکر میکنم که .سادگی در تک تک رفتارهایش و حتی چیدمان اتاقش مشهود است

.یک کتابخانه چوبی با چند کتاب حقوقی هم گوشه‌ای از دیوار جا خوش کرده است

.حدس می‌زدم اتاقت این طور ساده باشه -

.دست به سینه به تماشای من ایستاده

DONYAIEMAMNOE

!به طرفش بر می‌گردم: به چی داری نگاه می‌کنی؟

.تکیه‌اش را از دیوار بر می‌دارد: به تو توی قاب اتاقم

.به طرفم گام بر می‌دارد، احساس می‌کنم در کنارش می‌توان خوشبخت ترین زن دنیا بود

.درست مقابلم می‌ایستد، قدش یک سر و گردن بلند تر از من است

.موهایش را به طرف بالا شانه کرده و پیشانی بلندی دارد

.لب هایش نه زیادی درشت و بی قواره است نه باریک و زشت بلکه مناسب است

.زیبا ترین قسمت صورتش فک اوست، یک چانه پهن و مردانه با استخوان بزرگ

.گویی تازه دارم او را می‌بینم. مثل همیشه هم مشکی پوشیده است

.نمی‌دانم چرا اکثر اوقات از پیراهن مشکی استفاده میکند

12/15

#p214

متوجه خیرگی نگاهم می‌شود و می پرسد: به چی داری اینجوری نگاه می‌کنی؟

.دستم را روی چاله گونه‌اش می‌گذارم: به صورتت

.دستم را می‌گیرد و روی لبش می‌گذارد و آرام می‌بوسد

.همه‌ی وجودم مور مور می‌شود، دلم می‌خواهد در آغوشش حل شوم

.بشین شیطنت نکن دختر -

.خجالت زدگی، ذوق زدگی و لذت هر سه حس را دارم

.یک گوشه روی تختش می‌نشینم، نگاهم در میان کتاب های کتابخانه اش چرخ می‌خورد

.با دیدن چند جلد کتاب رمان خارجی و کتاب های شعر تعجب میکنم

!آنچه در ذهنم است را میپرسم: بهت نمیاد رمان و شعر بخونی

کنارم می‌نشیند: چه چیز مطالعه کردنم تعجب برانگیز شده؟

DONYAIEMAMOR

. فکر می‌کردم فقط کتاب حقوقی و فقهی ببینم -

دستش را پشت کمرم می‌گذارد: خب اینطور نیست صرفا یک موضوع رو مطالعه کردن آدم رو خسته و .تک بعدی می‌کنه

.خب بعضی از این کتاب ها با عقاید تو جور در نمی‌آید -

.تو از کجا به عقاید من واقفی؟ قبلا هم بهت گفتم عقاید انسان ها ریاضیات نیست محاسبه بشه -

.هر کسی نگرش خودش رو به زندگی داره

.عقاید آدم ها شبیه یک طیف از مجموعه تفکراته

!اگه این عقاید زندگی یک عده دیگر رو که دنبال اون عقیده نیستن تغییر بده چی؟ -

.مثلا حجاب اجباری، من که بهش اعتقاد ندارم باید به اجبار ازش پیروی کنم

تو هم به عنوان یک مرد قانون حتما از این بند قانون هم حمایت می‌کنی؟

محمد یاسین با حرکتی آرام شالم را از روی موهایم کنار می‌زند و سرش را کمی جلو تر می‌آورد: اگه !بگم باهاش مخالفم تعجب می‌کنی؟

.به طرفش بر می‌گردم، نگاهم در چشمان مشکی با نفوذش گم و گور می‌شود

.گرمای دستانش را پشت موهایم حس می‌کنم

.نوازش می‌کند، اما همان نوازش ساده هم برایم تحریک برانگیز است

.انتظار نداری باورم بشه؟ تو مذهبی هستی این یعنی تفکر بسته و چشم بستن روی آزادی بیان -

سرش را جلو تر می‌آورد بوسه‌ی داغش روی گوشم می‌نشیند: اگه انقدر ترسناک هستم تو چرا قبولم کردی؟

.حالا نفس هایم منقطع شده است: چون مثل بقیه نبودی

.باز بوسه‌ای دیگر می‌زند: خودت الان منو محکوم کردی به تفکر بسته و متحجر بودن

.نگفتم تو متحجری گفتم پیرو تفکر متحجرانه‌ای -

.پس چطور پیرو یک تفکر متحجر و بسته هستم ولی خودم فکرم آزاده؟! حرفات تناقض داره -

.کلافه می‌شوم از اینکه هم احساساتم را درگیر می‌کند، هم افکارم را

.این رفتار توعه که تضاد داره نه حرفای من -

DONYAIEMAMNOE

.کاملا به طرفش می‌چرخم: این تویی که منو مدتهاست به چالش کشیدی

.من همیشه از مردای متعصب متنفر بودم ولی دلم برای غیرت خرج کردن های تو غنج می‌ره

از این تیپ و قیافه و ریش و پشم چندشم می‌شد« دستم را روی صورتش می‌گذارم» ولی حس میکنم .این صورت برام جذاب ترین چهره‌ی دنیاست

این تویی که من رو پاک گیج کردی محمدیاسین، من کاملا تسلیم تو شدم درسته سر عقایدم هستم و تو .کاملاً متضاد منی ولی حتی از این تضادمون هم دارم لذت میبرم

.لب هایش نه ولی چشمانش می‌خندد

سرش را نزدیک می‌آورد، دستش روی گودی کمرم می‌خوابد، صدای کوبش های قلبمان را حس .می‌کنم

او می‌گوید: چون روی آدم ها برچسب میزنی، من چون مذهبی هستم با اجبار عقایدم و تحملشون به .کسی موافق نیستم

.من به عنوان یک انسان قدرت تفکر و اختیار دارم

.مثل همین که بین آدم های اطرافم تو رو انتخاب کردم و این تویی که به چشمم اومدی

می‌دونم زندگی مون کنار هم سخته، مثل هم فکر نمی‌کنیم، خانواده‌ی من زیاد موافق این ازدواج نیستن .و خیلی سختی سر راه داریم

.اما مطمئنم انقدر عشق به پات می‌ریزم که این تلخی ها به کامت شیرین باشه

.لبش را روی لبم می‌گذارد، آرام من را می‌بوسد

تصویر ابتدای آشنایی مان در دفتر حاج آقا صالحین تا تک تک اتفاقات آن سفر و دیدارهای بعدش .مقابل چشمم مثل یک فیلم رد می‌شود

.هیچ چیز جز دست سرنوشت در رساندن من و محمدیاسین بهم دخیل نبوده

.ما دو خط موازی بودیم که سرنوشت راهمان را به سمت هم دیگر کج کرد

DONYAIEMAMNOE

.شب خودش مرا به خانه رساند، در طول راه سکوت کرده و بنظر نگران می‌آمد

.موقع خداحافظی بود که شهاب جلوی در ما را با هم می‌بیند

.ابتدا گمان می‌کنم تنها باشد اما ماشینی که پشت سرش پارک شده حرف دیگری می‌زند

.شهاب کمی نگران است و چندباری زنگ در را می‌زند

به طرفش می‌روم، با دیدن رامین در ماشینش حس می کنم روی سرم آبجوش ریخته‌اند

!او اینجا چه می‌کند؟

.سر جا میخکوب می‌شوم و برای لحظه نگاهم در چشمان متعجب او می‌نشیند

.چشم های شهاب دو دو می‌زند و عرق از سر و رویش می‌چکد

.مشخص است نگران است و مضطرب که حتی یقه باز پیراهنش را نبسته

.شهاب اصولاً روی تیپ و ظاهرش حساس بود

.جلو می‌روم سعی می‌کنم وجود او را نادیده بگیرم

!شهاب چی شده اینجا چی کار می‌کنی؟ -

.آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: ریحانه اتاق عمله

.خواهرش امشب رفته پیشش ولی گفتم مامان هم باشه، ممکنه بعد زایمان بچه همراه بخواد

.به صورت ناخودآگاه روسری‌ام پشت گوش می‌فرستم، عادت داشتم موقع استرس با شالم کلنجار بروم

.من میتونم به جای مامان بیام, اون قلبش درد می‌کنه بیاد فقط جوش و غصه میخوره -

.شهاب از خدا خواسته با سرعت قبول می‌کند

.همان لحظه محمدیاسین از ماشین پیاده می‌شود، پاک حضورش را فراموش کردم

جلو می‌آید و با شهاب دست می‌دهد، نگاهش به رامینی است که روی صندلی راننده نشسته و یک :دستش را از شیشه بیرون داده، ولی از شهاب می‌پرسد

. اتفاقی افتاده؟

DONYAIEMAMNOE

صدای آهنگ ملایمی از ماشین رامین می‌آید، یک بی‌امو سفید، مشخص است بعد ورشکستگی توانسته .دوباره سر پا شود

!شهاب میگوید: همسرم فارق شده سید

محمدیاسین برخلاف همیشه که از محبت نشان دادن در جمع اجتناب می‌کرد، این بار دستش را دور !پهلویم حلقه می‌کند و می‌گوید: ار دست شیدا کمی ساخته هست؟

.متوجه نگاه متعجب رامین روی دستان گره خورده‌ی محمدیاسین می‌شوم

!یعنی این حرکتش نوعی نشان دادن مالکیت بوده؟

.چه زود رامین را شناخته! هرچند نگاه های طولانی و عمیقش روی من شک برانگیز است

به طرف محمدیاسین می‌چرخم: من می‌تونم برم بیمارستان؟

.البته عزیزم سوار شو بریم، آدرس هم بگیر -

شهاب ظاهری شرمنده به خود می‌گیرد، سرش را پایین انداخته و نگاهش خجالت زده است: شیدا اگه .سخته برات می‌تونم از شیرین بخوام

.نه این چه حرفیه شیرین بچه است خودم میام -

.سوار ماشین محمدیاسین می‌شوم، همزمان با شیرین تماس می‌گیرم

.از بعد آن اتفاق در پارک تو دار و سر سنگین شده بود هرچند کمی به او حق می‌دادم

در حین رانندگی مدام می‌خواستم به محمدیاسین درباره رامین توضیح بدهم اما نمی‌دانستم از کجا .شروع کنم

#p217

جلو در بیمارستان که می‌رسم رامین هم از ماشین پیاده شده. ته دلم خالی می‌شود وقتی به مواجه سید .با رامین فکر می‌کنم

.از شدت اظطراب به جان ناخن های بیچاره ام می‌افتم وبا دندان پوست کنار صدف ناخنم را می‌کَنم

.دستش را روی دستانم می‌گذارد، نگاهم به سمتش کشیده می‌شود

!تجمع بزاق در دهانم را حس میکنم، زیاد از حد نگران هستم

DONYAIEMAMNOE

.نفس عمیقی می‌کشم، این رفتارم ممکن است بیشتر محمدیاسین را دلخور کند

.از ماشین پیاده می‌شوم، کف دستم عرق کرده آن را با فشردن مانتو در میان دستم پاک می‌کنم

رامین نیم نگاهی نثار محمدیاسین می‌کند، سپس در حالی که نگاه کمی متعجب و بهت زده اش روی من .است دستش را به سمت او دراز می‌کند: سلام رضوی هستم، رامین رضوی

.نمیتوانم مانع چین خوردن بینی‌ام بشوم، حسی شبیه به شنیدن اسم یک غذای چینی چندش انگیز

محمدیاسین با همان دیسپلین خاص خودش دست دراز شده‌ی او را جواب می‌دهد و با حفظ خونسردی، خودش را معرفی می‌کند: محمدیاسین هستم شوهر شیدا

رامین همیشه مردی مبادی اداب است، زبان چرب و نرمی دارد و جنتلمن وار رفتار می‌کند، همین ویژگی ها طرف مقابلش را فریب می‌دهد.

محمدیاسین در برابر رفتار مودبانه او خلع سلاح می‌شود.

شهاب برادرم آنقدر نگران است، که توجهی به حضور رامین ندارد.

یقه پیراهنش نامرتب و موهایش آشفته شده.

جلو می‌روم در حین مرتب کردن یقه اش می‌گویم: نگران نباش داداش .

من حواسم هست بهش.

سرش را خم می‌کند و در مردک چشمانم خیره می‌نگرد: خیلی مدیونتم شیدا

فراموش نمی‌کنم او شهابی است که وقتی دخترکی ۷-۶ ساله بودم مرا روی دوچرخه‌اش سوار می‌کرد و به دکان اوس جواد می‌برد و برایم نوشمک می‌خرید.

همان برادری که در نوجوانی پشت سرم مرا تا مدرسه همراهی می‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی چپ نگاهم کند.

حالا شهاب من پدر شده بود، آنهم پدر یک نوزاد ۱٬۵۰۰ گرمی که در دستگاه گذاشته بودنش.

رضوانه خواهر ریحانه با صورتی سرخ و ناراحت به پیشواز ما آمد و این را گفت.

اجازه ندادند شهاب همراه ما در بخش بماند.

او را به اجبار همراه رامین به خانه فرستادند.

محمدیاسین هم ناچار به رفتن شد، قبل رفتن از من خواست اگر مشکلی پیش آمد با او تماس بگیرم.

۱۵/۱

DONYAIEMAMNOE

#p218

وارد یک سالن نیمه روشن می‌شوم، بخش نوزادان بیمارستان است.

به سراغ سر پرستار می‌روم، رضوانه هم همراه من است.

رضوانه، دختری که زمانی رفیق گرمابه گلستانم بود، هر دو در یک دبیرستان تحصیل می‌کردیم و شریک شادی و غم یک دیگر بودیم.

ریحانه که همسر شهاب شد من و او خوشحال ترین آدم های این ماجرا بودیم.

من و رضوانه به اندازه موهای سرمان خاطرات مشترک داشتیم.

ولی امان از دست سرنوشت.

نسبت به دو سال پیش چاق تر شده است، موهایش را کوتاه کرده و رنگ بلوندی رویش نشانده است.

برخلاف تیپ و ظاهر من که شبیه دختران است او تیپی زنانه دارد.

چشمانش درست شبه رامین برادرش قهوه‌ای است، شاید همین شباهت ها مرا از او دور کرد.

یک روز به خودم آمدم دیدم حسی که به او دارم تنها نفرت است و مدتهاست دیگر نه من سراغی از او می‌گیرم نه او از من یادی می‌کند!

بعد صحبت با سر پرستار بداخلاق بیمارستان قرار می‌شود من مراقب از نوزاد ریحانه را به عهده بگیرم.

اینجور که دختر می‌گوید: ریحانه بعد فشار ناشی از زایمان دچار پره اکلامپسی شده و فعلا در بخش مراقب های ویژه بستری است.

تا تکمیل پرونده کنارش می‌ایستم.

سوییچ ماشین محمدیاسین در دستانم است ماشینش را به من داده و خودش با محمدیاسر رفته است.

نیم نگاهی به من می‌اندازد و سرد و جدی می‌گوید: از ریحانه شنیدم شوهر کردی.

به طرفش متمایل می‌شوم، صورتش شبیه کسانی است که به سختی احساسات خودشان را کنترل می‌کنند.

دائم لبش را داخل دهانش فرو می‌برد و مک می‌زند و با انگشتان کشیده‌اش روی استیشن ضرب گرفته است..

DONYAIEMAMNOF

مانتوی بلند و زنانه ای که پوشیده به قد بلند اش بد قواره است.

حدس میزنم نامزد ثروتمندی که شیرین از آن سخن می‌گفت سفارش پوشیدن چنین لباسی را کرده.

با اینکه خوش دوخت است و گران قیمت به تن او زار می‌زند.

یادمه قدیما از مانتو های زنونه‌ی گیپور و تور دانتل بدت می‌اومد -.

آهی می‌کشد، دستانش شبیه زنان ثروتمند مسن تا آرنج پر از النگو است.

به جای جواب سوالم می‌گوید: شیرین هم می‌گفت شوهرت یک حاجی آقای بازاریه اره؟

مثل حاج آقا گلستانی ما اهل بازار و چرتکه است؟

موقع گفتن این حرف کمی لبش می‌لرزد و چشمانش پر آب می‌شود

2/15

#p219

حاج آقا گلستانی پدر شوهرش بود، یک بار از زبان ریحانه شنیدم خون رضوانه را توی شیشه کرده و با دخالت هایش در زندگی او و نامزدش مانع ازدواج آنها شده.

یک پیرمرد خسیس ریاکار که آب از دستش نمی‌چکید.

لبخندی محو می‌زنم: هنوز هم اشکت دم مشکته؟

آهی می‌کشد و با پشت دستش پای چشمان را که خیس شده، پاک می‌کند.

سپس لبخندی به روی می‌پاشد: اره هنوزم نازک نارنجی ام، مثل اون موقع ها که زنگ میزدم خونه تون و تو حاضر نمی‌شدی منو ببینی.

مثل اون وقت ها که از شدت گریه چشمام می‌شد مثل عدس و تو به جرم خواهر رامین بودن مجازاتم می‌کردی.

دستی روی شونه‌ام می‌زند و می‌گوید: من رفتم بخش زنان تو برای بچه تشکیل پرونده بده.

فعلا خداحافظ رقیق قدیمی.

این را می‌گوید و می‌رود و هرچه می‌کنم نمیتوانم مانع تعقیب چشمانم بشوم و مسیر رفتنش را دنبال می‌کنم.

خوب میدانستم، اشتباه کرده ام اما غرور جریحه دار شده‌ام در آن شرایط تنها دنبال مقصری برای مجازات می‌گشت.

خوب به خاطر دارم که رضوانه چقدر بعد آن اتفاقات با من تماس گرفت و التماس کرد مرا ببیند تا حداقل توضیحی برای رفتارم به او بدهم، ولی هرچه کردم نشد رضوانه خواهر رامین بود و همین برای مجازاتش کفایت می‌کرد.

.چند دقیقه‌ای منتظر آمدن پزشک پشت استیشن می‌ایستم

اما آن موقع شب بخش خلوت است و جز چند مامور خدمات چی سبز پوش کسی را در آن قسمت .نمی‌بینم

.خون در پاهایم جمع می‌شود و ایستادن را برایم مشکل می‌کند

.روی یکی از صندلی های پلاستیکی کنار راهرو می‌نشینم

.صدای تیک تیک ساعت و فن تصفیه کننده هوا سکوت سرد سالن را می‌گیرد

.گردنم را ناچار به دیوار تکیه می‌دهم

.پلک هایم آنقدر سنگین شده و حس می‌کنم صد کیلو وزن رویش است

.عاقبت در بین مبارزه با خواب و بیداری، شکست می‌خورم

با شنیدن صدای یک نفر لای پلکم را باز میکنم، نگاهم در صورت گرد زنی که بیدارم کرده چرخ .می‌خورد

.از ابرو های تاتو شده‌اش تا لب درشتش را با دقت تماشا می‌کنم

.سرخی رنگ تاتوی ابرویش توی ذوق میزند

.با دیدن اخمش متوجه می‌شوم بیش از حد به صورتش نگاه کرده‌ام

.سریع نگاهم را می‌گیرم و کش و قوسی به تنم میدهم

!با دهانی خشک شده خمیازه ای عمیق می‌کشم و رو به زن می‌گویم: چی شده خانم؟

یکی از همان ماموران خدمات است، تی خیس توی دستش را تکان می‌دهد: میخوام زیر پات رو تمیز .کنم

.دکتر هم همین الان صدات می‌زد

.با سرعت می‌ایستم دستی روی موهای بهم ریخته ام می‌کشم و سراغ دکتر می‌روم

.او را می‌بینم، یک مرد قد بلند با موهای جوگندمی و صورتی که با ماسک پوشانده

دکتر با شنیدن نام شاملو پرونده را میخواند و می‌گوید: مشکل نوزاد تون تنها وزن پایینشه، ریه هام هم هنوز تکمیل نشده و نیاز به چکاپ کامل داره. فعلا باید از شیر مادرش به پرستار بدید تا با سرنگ .به بچه بده چون توان مک زدن هم نداره

.بعد توضیح درباره وضعیت بچه می‌رود

.نفسی از سر کلافگی می‌کشم، حوصله محیط بیمارستان را ندارم

.هرچه می‌کنم دلم نمی‌آید پشت سر آن نوزاد بی نوا حرفی بزنم

.می‌برند و من با پیامکی وضعیت پسرک را برای محمدیاسین شرح میدهم NICU پسر شهاب را به

3/15

#p220

پرونده ربانی پر پیچ و خم تر از آن است که گمون می‌کردم-

این را می‌گوید و به صورتش خیره می‌شد، تک تک اجزای صورتش را می‌کاود تا تاثیر حرف هایش را .روی او ببیند

.صورت کشیده‌ای دارد، نگاهش با نفوذ است و ته ریش کمرنگی روی صورتش خودنمایی می‌کند

.بینی‌اش کمی قوز دارد ولی به چهره مردانه‌اش میآید

.برخلاف او که پوستش کمی تیره است سبحان پوست روشنی دارد

سنگینی نگاهش که روی او زیاد می‌شود، سبحان سرش را بالا می‌آورد و با کنجکاوی می‌پرسد: دنبال !چیزی تو صورتم می‌گردی؟

نفسش را عمیق بیرون می‌دهد، دستش را دور ماگ قهوه‌ای که سفارش داده حلقه می‌کند، وجود آن دو .نفر توی این کافه‌ی خلوت کمی نافرم است

.نمیشه برای اینجور قرار مدار ها بیای منزل یا جای دیگه -

.دست به سینه می‌شود، تلخی قهوه دلش را می‌زند و کمی شکر به فنجانش اضافه می‌کند

نه خطر داره، ریسک بالایی داره ما با آدم های معمولی طرف نیستیم ممکنه به خاطر منافع شون آدم - .بکشن

DONYAIEMAMNOE

.این را می‌گوید و خودش را عقب می‌کشد و به صورت محمدیاسین خیره می‌شود

.او در صورت محمدیاسین دنبال یک چیز می‌گردد، نشانه‌ای از ترس و تردید

اما محمدیاسین با چشمانی مطمئن به صورت سبحان نگاه می‌کند، وقتی تصمیم گرفت با بی عدالتی .مبارزه کند، پی همه چیز را به خودش زد

با یک خانم به بهونه خرید پارچه بیا حجره یا به عنوان سفارش کار تو که هویت واقعیت مشخص - .نیست

.باید هماهنگ کنم، اینجوری نمیشه -

.قهوه‌اش را می‌نوشد، دور دهانش را هم با یک دستمال کاغذی پاک می‌کند

دستمال را کنار گذاشته به سبحان که مشغول ورق زدن پرونده هاست خیره می‌شود: چه طوره بنظرت با همین جرایم می‌تونم به عنوان دادستان عمومی و نماینده مردم ازش شکایت کنم؟

سبحان پرونده را روی میز می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد: با این جرایم میشه یک آدم معمولی را گیر انداخت ولی خودت که بهتر می‌دونی ته این کیفر خواست میشه قرار وثیقه و آزادی.

.محمدیاسین خودش هم بهتر می‌داند به جریان انداختن پرونده کار آسانی نیست

.آهی می‌کشد و می‌گوید: پس برام مدارک بیشتری جور کن

وقتی بازداشت بشه جوری براش وثیقه صادر می‌کنم که نتونه به راحتی قسر در بره

خوبه منم همین رو می‌خوام-

.به ساعت نگاه می‌کند ۲ بعدازظهر است

امروز برادرزاده شیدا از بیمارستان مرخص می‌شود و او می‌تواند بالاخره یک دل سیر همسرش را ببیند...

4/15

#p221

DONYAIEMAMNOE

.سوار ماشین محمدیاسر می‌شود، حوصله رانندگی را ندارد

.به محض نشستن در ماشین عضلات منقبض شده‌اش را روی صندلی رها می‌کند

.بوی عطر تند زنانه‌ای مشامش را آزرد

آفتابگیر را می‌کشد پایین، چشمانش را می‌بندد و می‌گوید: باز زدی جاده خاکی یاسر؟ تو بهم قول نداده بودی؟!

یاسر دست آزادش را پشت گردنش می‌کشد و ابرو هایش را جوری بالا می‌دهد که روی پیشانی اش چین های ریز می‌افتد.

.!حاجی شرمنده ولی خب منم یک مردم غریزه دارم -

سپس با صدایی آرام و شرمنده ادامه میدهد: درضمن رابطه حلاله حلاله

.نمی‌تواند مانع منقبض شدن ابروهایش شود

.یاسر در گذشته جوان چشم و دل پاکی بود، نمی‌دانست چه چیز او را سرکش و یاغی کرده

!چرا زن نمی‌گیری یاسر؟! تو که مشکلات من رو نداری -

.باز همان بحث تکراری شروع می‌شود و طفره رفتن های محمدیاسر

.داخل یک خیابان می‌پیچد، ناگهان ماجرای آن شب و دیدارش با شیرین را به خاطر می‌آورد

.برای اینکه ماجرای ازدواج کردنش را از سر سید بیاندازد، بحث را عوض می‌کند

سید از خواهر خانومت خبر نداری؟ -

این سوال کافی است تا توجه محمد یاسین را به خود جلب کند، تکیه‌اش را از روی صندلی برمی‌دارد و .به سمت یاسر می‌گردد: چه طور مگه؟ تو شیرین خانم رو از کجا می‌شناسی

.محمد یاسر می گوید: او را عاشورای امسال دیدم

.چند وقت پیش هم اورا در یک جشن تولد دیده بودم

.محمدیاسین هنوز هم متوجه رابطه میان آنها نمی‌شود، اما کنجکاوی بیشتری نمی‌کند

.خسته است و نیاز به استراحت دارد

.قصد دارد بعد از دیدن شیدا به خانه برگردد و استراحت کند

.محمدیاسر وقتی سکوت سید را می‌بیند دیگر سوالی نمی پرسد

ماشینش را جلوی در خانه‌ی شیدا پارک می‌کند، تعداد زیادی ماشین در آن کوچه‌ی تنگ پارک شده .است و جلوی در خانه‌ی‌شان پر است از آدم

قبل از آنکه پیاده شوند محمدیاسر از برادر بزرگترش سوال می‌کند: سید این‌جا خبریه چقدر ماشین !پارک شده

DONYAIEMAMNOE

.محمدیاسین به گوسفندی که جلوی در خانه است اشاره می‌کند

.به خاطر مرخص شدن فرزند شهاب یک مهمونی ترتیب داده‌اند -

#p222

.با ورود به خانه و دیدن شلوغی آن به خودش بابت آمدن لعنت می‌فرستد

.از شلوغی و جمعیت بیزار است و حوصله این گونه مراسم ها را ندارد

..برای پسر بچه‌ی شهاب مولودی گرفته‌اند

شیرین بی حوصله کنار حوضچه آب نشسته است و با چوب باریک کنار دستش تکه برگی را به این طرف و آن طرف حرکت می‌دهد.

.بعد آن مهمانی کسل و افسرده شده است و رابطه اش مهسا را به کل قطع کرده

نگاه یاسر در میان جمعیت چرخ می‌خورد و روی دخترک چاقی که کنار حوض بزرگ وسط حیاط نشسته میخکوب می‌شود.

.برخلاف هیکل چاق و نافرمش، چهره ای زیبا دارد

صورت گرد و با نمک با لپ های آویزان، چشمان درشتی دارد و بینی کوچکی که کمی نوکش عقابی است.

.قد بلند و هیکل چاقش در تضادی جالب با صورت کودکانه اوست

به سمتش گام برمی‌دارد، نیم نگاهی به سید می‌اندازد و وقتی او را مشغول صحبت با عموی شیدا می‌بیند با خیال راحت جلو میرود.

.مقابل دخترک می‌ایستد: سلام

نگاه شیرین روی جفت کفش مردانه چرمی که رنگ قهوه‌ای زیبایی دارد، می‌افتد، سپس نگاهش را به بالا می‌کشد.

شلوار کتان مشکی یک پیراهن سفید با یقه ای باز تا روی سینه و کتی کتانی که حسابی به عضلات وزیده صاحبش میآید.

کم کم نگاهش به چشمان خندان محمدیاسر می‌افتد، چشمان سبز و نافذ کمی مدل نگاه کردن سید را برایش تداعی می‌کند اما شیطنت این نگاه کجا و آرامش و حیای آن نگاه کجا؟!

.آب دهانش را قورت میدهد و چوب دستی را روی حوض رها می‌کند: سلام

«می‌ایستد و کمی دستپاچه می‌شود«نکند از مهمانی دیشب حرفی به میان آورد؟

محمدیاسر که سرگرمی جدیدی یافته با تفریح به دست پاچگی شیرین می‌نگرد

DONYAIEMAMNOE

شیرین پیراهن گلدار میان پنجه هایش مچاله می‌کند: برای چی اومدید آقا یاسر؟

.تای ابرویش را بالا می‌دهد و دستش به سینه می‌ایستد: متاسفانه من و شما فامیل شدیم

.در نتیجه اتفاق عجیبی نیست من و سید بیایم منزل تون

6/15

223

.لبش را فرو می‌برد و سرش را تکان می‌دهد: حرفتون درسته

.نگاهش به سمت دستان گره خورده ی او کشیده می‌شود و متوجه دستپاچگی‌اش

:لبش به یک طرف کج شده و با پوزخندی پر استهزا زیر گوش شیرین میگوید

!چیزی برای ترسیدن و نگرانی وجود داره و من بی خبرم؟

.شیرین با خجالتی که تاثیرش در گونه‌های گلگون مشخص شده سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد

.و زیر لب نه ریزی می‌گوید که به سختی به گوش محمدیاسر می‌رسد

می‌خواهد حرفی بزند که با دیدن شهاب در آستانه در سر و ته حرفش را درز می‌گیرد و کمی با فاصله .نسبت به محمد می ایستد

بر خلاف رابطه دوستانه شیدا و شهاب، شیرین به واسه ۱۵ سال اختلاف سنی با برادرش رابطه .متفاوتی با او دارد

DONYAIEMAMNOE

.شهاب را همیشه مانند پدرشان در جایگاه ویژه‌ای می‌دیده

هرچند بعد از طلاق شیدا و ورشکستگی شهاب کمی این جایگاه متزلزل شده و حالا شیرین هم آنقدری .از شهاب حساب نمی‌برد که در گذشته این کار را می‌کرد

با این حال دلش نمی‌خواهد در برابر دیده خانواده با پسر مجردی مثل محمدیاسر حشر و نشر داشته .باشد

.شیدا از پشت پنجره دائم شیرین و برخوردش با محمدیاسر را زیر نظر دارد

نگران است، محمدیاسر مردی پر شر و شور است و سنخیتی با شیرین سر به زیر که مانند شیدای گذشته هایش است ندارد.

شیرین هرچقدر در خانه دختری پر انرژی و شاداب است در بیرون از خانه دختری ساکت و سر به زیر است.

می‌ترسد محمدیاسر از اخلاق خواهرش سوءاستفاده کند و گذشته خودش و رامین تکرار شود.

هرچند می‌دانست محمدیاسین اجازه نمی‌دهد برادرش آسیبی را متوجه خواهرش کند.

با باز شدن صدای در دکمه‌ی خاموش افکارش را می‌زند.

مادرش است به سمتش برمی‌گردد.

مادرش با تعجب جفت ابرو هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: چرا اینجایی؟ شوهرت اون بیرون تنهاست برو پیشش.

شیدا به طرف آینه می‌رود و دستی به سر و رویش می‌کشد.

شال نارک حریری روی سرش می‌اندازد و آرایش محوی می‌کند.

موهای بلندش از اطراف شال بیرون ریخته و چهره‌اش را وحشی و زیبا جلوه میدهد.

پیراهنی که برای مراسم برادر زاده اش از پیش خریده را هم به تن می‌کند.

یک پیراهن مجلسی به رنگ سبز یشمی است که رنگ پرش به پوست سفیدش روح میدهد.

بیرون می‌رود و به سمت محمدیاسین که در کنار عمویش ایستاده، می‌رود.

محمدیاسین گرم گفت‌وگو با عمو محمود است و درباره بازار با هم صحبت میکنند.

محمود با دیدن شیدا لبخندی عمیق زده و با مهربانی به او می‌نگرد، شیدا را مانند مریم دوست دارد.

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین با دیدن شیدا لحظه‌ای حیرت میکند و لب به تحسین باز می‌کند.

اما با فکر به اینکه همین الان سایر مردان در حیاط هم زیبایی شیدایش را می‌بینند عضله بین ابرو هایش را منقبض می‌کند.

هیچ وقت مرد متعصبی نبوده و غیرت الکی به خرج نداده اما شیدا برایش با همه فرق دارد.

224

.گذر زمان قاتل بی رحمی است عمر خوشی هایت را به باد می‌دهد و مشتی خاک برایت می‌گذارد

پسر شهاب بچه‌ی شیرینی است، تمام کدورت های میان من و ریحانه را پاک کرده و با شیرین کاری هایش دلم را برده است...

.شیر ریحانه کم است برای بچه یک شیشه شیر خشک درست می‌کنم

ریحانه روی تخت خواب دراز کشیده است و پیراهن شیردهی به تن دارد، ریشه‌ی موهای رنگ خورده اش هم درآمده است.

با کنجکاوی می‌پرسد: شیدا پریروز سید و برادرش این‌جا بودن؟

به طرفش برمی‌گردم: چه طور نباید می‌اومدن؟

با سوءظن نگاهش می‌کنم، رابطه من و ریحانه شبیه دو قطب همراه آهن ربا است هرچه سعی می‌کنیم بهم نزدیک شویم نیروی مغناطیسی بینمان نمی‌گذارد.

!آخه شهاب می‌گفت رامین گوسفند رو آورده گفتم یعنی هم دیگه رو دیدن یانه؟ -

.سرد و جدی پاسخ می‌دهم: نه برادرت گوسفند رو آورد و نموند

.تای ابرو هایش را بالا می‌دهد و نگاهی معنادار نثارم می‌کند: آهان

.پوف کلافه‌ای می‌کشم و مشغول تکان دادن شیشه می‌شوم، حوصله چشم و ابرو آمدن های او را ندارم

عصر باید به باشگاه می‌رفتم، دومین هفته‌ی تولد شهسام پسر شهاب است و ریحانه دیگر راه افتاده است.

.با این حال این مدت را این‌جا گذرانده

صدای زنگ در سکوت بینمان را میشکند، گوشه‌ی پرده را بالا میدهم و با دیدن رضوانه و شیرین نفسم را کلافه بیرون می‌دهد.

DONYAIEMAMNOE

خانه‌ی مان به لطف وجود این موجود کوچک شلوغ و برهم شده است و این برایم غیر قابل تحمل است.

.رضوانه با سرخوشی خاطره ای را برای شیرین تعریف می‌کند، به صمیمیت بینشان حسادت می‌کنم

صدای گوشی موبایلم روی افکارم خط می‌کشد با دیدن شماره ناشناس رد تماس می‌دهم وای ولی ذهنم حسابی مشغول می‌شود!

یعنی چه کسی پشت خط است؟؛

#p225

.جواب ناشناس را نمی‌دهم، اما پیامکی که به دستم می‌رسد مانند آوار همه چیز را برسرم خراب می‌کند

.تا به حال شده است وسط سرما آتش بگیری حال من آن لحظه این گونه می‌شود

.یک پیامک ساده است اما پشتش هزار حرف دارد

.آدرس یک مکان مکانی که من آن را خوب می شناسم

.با وجود سعی فراوان در فراموش کردن آن شب هنوز هم آن مکان شوم در ذهنم مجسم می‌شوم

.قل زدن مایع مذاب را درون گلویم حس می‌کنم

!دستم را بند دیوار می‌کنم تا نیافتم، او چه اطلاعاتی درباره آن شب دارد؟

!چه می‌داند که با داشته هایش تهدیدم می‌کند؟

من آن شب در بام چیز از گذشته برایش نگفته بودم

کنار دیوار سر میخورم، اصطکاک کمرم با بدنه سیمانی آن سوزش ریزی دارد که حواسم را به زمان .حال می‌آورد

.صدای خنده و شوخی رضوانه و ریحانه با خواهرم شیرین در سرم منعکس می‌شود

علاقه زیادی دارم تا هرچه فریاد در گلویم مانده را بر سرشان آوار کنم با این حال خفه خون می‌گیرم و .مثل تمام این دو سال در خودم می‌گریم

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه می‌گذرد تا بالانس بین مغز و احساسم برقرار شود، باید به محمدیاسین می‌گفتم؟

دلم نمی‌خواهد با مرور آن اتفاق غرورش را جریحه دار کنم ولی از طرفی هم نگران پنهان حقیقت .هستم

.جدال سختی میان قلب و عقلم شکل می‌گیرد

صدای رضوانه و ریحانه و گریه ریز شهسام اعصابم را متشنج می‌کند، باید از آنجا می‌گریختم و درون .خودم گم می‌شدم

.می‌خواستم فراموش کنم تا چه حد وحشت زده و شکننده هستم

.به سختی از جا برمی‌خیزم و دستم را حایل دیوار می‌کنم

با قدم های لرزان از حیاط کوچک خانه‌ی ۵۰ متری مان دور می‌شوم و به باغچه‌ی با صفای خانه‌ی .عمو پناه می‌برم

.خوشبختانه خبری از مسعود و همسرش نیست

کنج یک درخت تنومند سرو که سایه هایش از مرز خاکی باغچه گذشته و تا سنگفرش های حیاط .آمده،می‌نشینم

کمرم را به تنه‌ی زمختش تکیه میدهم و چند بار دیگر پیامکی که وحید به نشانه‌ی تهدید برایم فرستاده .را مرور می‌کنم

9/15

225

باید به محمدیاسین می‌گفتم ولی قبل از آن مطمئن می‌شدم این اطلاعات را از کجا آورده و منظورش از !تهدید من چیست؟

.افکارم آنقدر نا به سامان است که حس میکنم ذهنم هزارتوی از اتفاقات بی سر انجام شده

تهدید وحید، ورود به خانواده محمدیاسین، باز شدن پای رامین به زندگی و خانواده ما، همه‌ی این اتفاقات پتانسیل اینکه ساعت ها ذهن و روحم را درگیر کنند اعصابم را متشنج کنند کفایت می‌کرد، چه .رسد به همزمان شدن شان

DONYAIEMAMNOE

*****

.بلندی شالم تا زانو هایم میرسد، رنگ زردش هم جلوه‌ی زیبایی به صورتم داده

.مانتوی بلند جلو بازم مشکی رنگ است و یقه آبشاری دارد

کیف همرنگ شالم را که یک عروسک پشمالوی کوچک از زیپش آویزان است برمی‌دارم و روی شانه .می‌اندازم

دستی به عروسک کوچک آویز از کیفم می‌کشم، محمدیاسین چند روز پیش آن را همراه یک گردنبند جغد فلزی در خیابان از پیرمردی دستفروش برایم خریده و گفته بود: همراهت باشه هر جا بری با این نشونه پیدات می‌کنم.

چقدر به این حرف مضحک او خندیدم ولی از آن روز همیشه این عروسک را به کیفم آویز کرده و گردنبند بانمک را با خودم همراه می‌کنم.

امروز قرار است همراه مادرش به بازار برویم تا برای لباس عقدم پارچه بخرم، بعد از آن به عمارت دعوت شده‌ام، این بار پدر و مادرم هم هستند.

به لطف وجود محمدیاسین به اینجور مهمانی های خانوادگی عادت پیدا کرده‌ام.

اوایل گذراندن روزم کنار مادر و خانواده محمدیاسین سخت و دشوار بود ولی حالا کم کم دارم از این جمع ها لذت میبرم.

خودم را قاطی صحبت هایشان می‌کنم و گاهی موضوع بحث را خودم وسط می‌اندازم.

چند باری هم در این یک ماه و چند روزه گذشته همراه زهرا و زهره به خرید و رستوران گردی رفته بودیم.

هرچند به توصیه آقا محمدحسین سر ساعت ده خانه بودیم ولی مثل گشت گذارهای گذشته برایم جالب و مفرح بود.

کاظم راننده‌ی حاج خانم مقابل پایم تمرمز می‌کند.

حاج خانم در حالی که رویش را محکم گرفته اشاره می‌کند سوار شوم.

ناخودآگاه کف دستانم خیس عرق می‌شود و ضربان قلبم اوج می‌گیرد.

DONYAIEMAMNOE

اولین باری است که با مادر محمدیاسین تنها می‌شوم.

بی اختیار همه‌ی وجودم غرق در اظطراب و دلهره می‌شود.

نمی‌دانم چرا اما ته دلم گواه بد می‌دهد. ته گلویم خشک شده و دهانم مزه‌ی تلخی می‌دهد

.انگشتانم دور دستگیره در حلقه می‌شود

لحظه‌ای مردد می‌شوم برای همراهی این زن ولی عقلم هشدار می‌دهد پا پس کشیدنم توهین بزرگی به .او و محمدیاسین است

.آب دهانم را قورت میدهم و در را باز می‌کنم

با نشستن در ماشین سرمای چرم صندلی در وجودم رسوخ می‌کند، هنوز بهار نیامده بود ولی کولر .ماشین روشن است و فضای ماشین خنک و مطبوع

حاج خانم چادرش را جوری کیپ تا کیپ صورتش تاب داده که اثری از صورتش جز دو چشم مشخص .نیست

.از گوشه‌ی نگاهم می‌کند و در نگاهش چیزی جز خشم و بی مهری نبینم

.تیپ و قیافه و طرز فکر خودم را که کنار او می‌گذارم پی به انتخاب اشتباهم می‌برم

.صدای عقلم را می‌شنوم که می‌گوید: تو و محمدیاسین وصله‌ی تن هم نیستید

اما امان از کوبش های دیوانه وار قلبم اصلا زبان عقلم را نمی‌فهمد که هیچ هرگاه هم عقلم به او .هشدار می‌دهد سیلی نثارش می‌کند تا خفه خون بگیرد

.تا رسیدن به مقصد در گوشه‌ای از صندلی جمع می‌شوم و می‌نشینم

من دختر زیبایی بودم و جوری رفتار می‌کردم تا اعتماد به نفس پایینم به چشک نیاید اما خدا می‌داند تا .چه حد اعتماد به نفسم ضعیف و شکننده بود، درست مانند یک بلور کریستالی آماده‌ی شکستن

DONYAIEMAMNOE

و آن روز این زن سنگ شد و شیشه‌ی قلبم را شکست، تبر شد و ریشه اعتمادم را زد و چاقو شد و .رگ حیات امیدم را برید

#p227

با دیدن مسیر نا آشنایی که ماشین می‌رود نگاه از پنجره می‌گیرم و با تعجب می‌پرسم: کجا داریم می‌ریم حاج خانم؟!

.حاج خانم دست های گرمش را روی دستان سردم می‌گذارد

.سپس نگاهی طولانی به چشم هایم می‌اندازد، در نگاهش حسرت، غم و اندوه را می‌بینم

اما ظاهرش چیزی به رو نمی‌آورد، با لحنی سرد و جدی می‌گوید: داریم می‌ریم پیش یکی از دوستان .من خانم دکتر فراهانی اسمشه

!حس بدی به وجودم سایت می‌کند، چه دلیلی دارد با هم به مطب دکتر برویم؟

!برای چی داریم می‌ریم دکتر؟ -

.نگاهش به رو به رو است که می‌گوید: برای مشاوره و بررسی یک سری چیز دم دستی

.تا الان هم دیر شده قصد داشتم فردای روز محرمیت ببرمت ولی دیر شد

متوجه منظورش نمی‌شوم، می‌خواهم سوال دیگری بپرسم که با ایستادن جلوی یک ساختمان بلند، .حرفم را درز می‌گیرم و با سردرگمی دنبال حاج‌خانم راه می‌افتم

.آسانسور مجتمع خراب است، این را دربان بداخلاقی که کنار در ایستاده می‌گوید

.ناچار از راه‌پله می‌رویم حاج خانم می‌گوید: مطب خانم دکتر طبقه‌ی اول است

.و من آنقدر در هزارتوی افکارم غرق شده‌ام که متوجه حرفش نشده سر تکان می‌دهم

اظطراب دارم و دلیلش را هم نمی‌دانم، دست و پایم عرق کرده است و هر از چندگاهی کف دستم را با .مانتوی مشکی رنگم پاک می‌کنم

.با هر پله‌ای که بالا می‌روم، حس خفقانی که گریبانم را گرفته بیشتر و بیشتر می‌شود

DONYAIEMAMAN

.به آخرین پله که می‌رسم حس می‌کنم کوه کنده ام

بی توجه به حاج خانم که همراهم است دستم را روی شکمم می‌گذارم، کمی خم می‌شوم و نفس نفس .می‌زنم

برخلاف نگاه همیشه نا مهربانی که از او نسیبم شده این بار کمی دلسوزی چاشینی صدایش می‌کند و !می‌گوید: طوری شده شیدا؟

.اولین بار است من را با اسم صدا زده و اندکی دلسوزی خرجم کرده

.راست می‌ایستم و سرم را به طرفین تکان می‌دهم

.لبخندی کم جان می‌زنم و می‌گویم: خوبم

و همان لحظه نگاهم به تابلوی سر در مطب گره میخورد و لبخندی که روی لبم جوانه زده خشک می‌شود.

«نگار فراهانی متخصص زنان و زایمان »

.در آن واحد هجوم سیلی از افکار به مرز های ذهنم سد افکارم را می شکند

.زنان و زایمان؟! منکه باردار نبودم و بیماری هم نداشتم

!برای چه به اینجا آمده ایم؟

#p228

.به طرفم برمی‌گردد، نمی‌دانم چرا انگار حال او هم خوب نیست

.زبانش را تر می‌کند و چند باری لبه‌ی چادرش را باز و بسته می‌کند

.سپس آب دهانش را قورت داده می‌گوید: ما رسم داریم قبل عروسی این کار رو انجام بدیم

...برای یاسمین هم خودم رفتم گرفتم، مادرت بی مسئولیتی کرده که خوب من هستم جبران می‌کنم

.جوشش ماده‌ای تلخ را در گلویم حس می‌کنم و معده‌ی بی نوایم در هم مچاله می‌شود

.دستم را روی معده‌ام می‌گذارم، حالا دیوار های آن هزارتو هم دارند بهم نزدیک تر می‌شوند

.متنفرم از این ظاهر مظلومانه ای که این زن به خودش گرفته است

به سختی لب می‌زنم: برای چه کاری رسم دارید؟

انگار تا با گوش های خودم نشنوم و با مغزم حلاجی نمی‌توانم باور کنم که در قرن بیست و یکم که صحبت از برابری حقوق زن و مرد و دوری از تحجر است پیدا می‌شنود کسانی که ارزش یک انسان را به جسمش و دخترانگیش می‌بینند.

DONYAIEMAMNO

با مکث می‌گوید: برای چکاپ دوشیزگی

.سپس دستم را میگیرد و با مهربانی ساختگی نگاه پر ترحمش را نثارم می‌کند

.میل عجیبی دارم به فریاد کشیدن و گریختن از آن مطب که در و دیوار هایش مانند گور تنگ است

.می‌خواهم چند قدمی عقب بروم که حاج خانم با هشدار اسمم را صدا می‌زند شیدا صبر کن

.اگر می رفتم به افکار مسموم او دامن می‌زدم و اگر می‌ماندم غرورم لگد مال می‌شد

.مستأصل می‌شوم به گوشی موبایلم چنگ میزنم

یک پیامک برای سید می‌فرستم که« خیلی نامردی سید هیچ وقت اندازه الان تنهایی بهم دهن کجی »نکرده بود

دکمه‌ی ارسال را که می‌زنم، همزمان در مطب باز می‌شود و خانم دکتر شیک پوش و جوانی وارد اتاق .انتظار می‌شود

قدش به لطف کفش پاشنه دار بلند نشان می‌دهد و هیکل ظریف و دخترانه اش در قامت لباس پزشکی .زیبا است

#p229

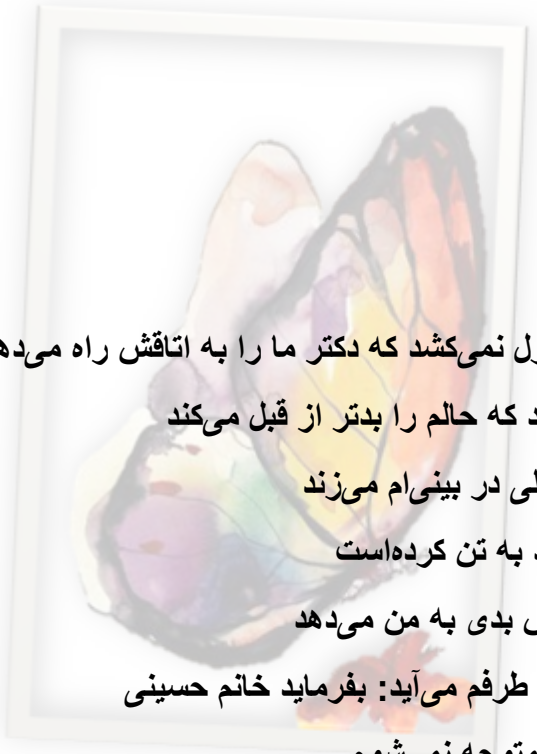

.روی صندلی انتظار می‌نشینم، خیلی طول نمی‌کشد که دکتر ما را به اتاقش راه می‌دهد

.یک اتاق نیمه روشن با نورپردازی زرد که حالم را بدتر از قبل می‌کند

.بوی الکل و پلاستیک های تازه‌ی صندلی در بینی‌ام می‌زند

.دکتر قد بلندی ندارد، یک روپوش سفید به تن کرده‌است

.ابروهای هشتی‌اش را دوست ندارم حس بدی به من می‌دهد

.دستکش لاتکسش را دست می‌کند و به طرفم می‌آید: بفرماید خانم حسینی

.حاج خانم حرفی زیر گوشش میزند که متوجه نمی‌شوم

.قطره عرقی از گوشه‌ی پیشانی‌ام شره می‌کند و در بین موهایم گم می‌شود

DONYAIEMAMNOE

.دهانم مزه زهر مار می‌دهد

.حس می‌کنم تحقیر شده ام و غرورم خورد شده

.دکتر که با لبخند جلو می‌آید و اشاره میکند به تخت معاینه خون در بدنم یخ می‌زند

.خدا شاهد است تا به حال در کل عمرم فقط یک بار این حس را داشتم

.این حس تلخ و زننده را، این حقارت بی پایان را و آن روزی بود که در آن باغ دور افتاده بود

.زمانی که تنم دستمالی هوس یک کفتار صفت می‌شد

.حالا هم همان حس را دارم، این بار نه به تنم بلکه به شعور و حریم خصوصی ام تجاوز شده

نه پای گریز دارم نه دل ماندن، می‌خواهم از آن مهلکه بگریزم ولی پاهایم توان دویدن ندارد و از طرفی نگرانم! می‌ترسم گریزم را پای گناهکار بودنم بگذارند و با ذهن های مریضشان من را آماج تهمت های ریز و درشت کنند.

از طرفی نمیتوانم بمانم ذره ذره خورد شدن غرورم را ببینم، اگه در خانواده آن ها این امر عادی بود که مطمئنم نبود و نیست، در خانواده ما این کار توهین بزرگی محسوب می‌شد و امان از زمانی که مادر و پدر و حتی عمو محمودم بدانند این زن با من چه کرده؟!

.روی تخت دراز می‌کشم دستم را سمت دکمه شلوار جینم می‌برم، دستانم می‌لرزند

.در نگاهش تمسخر و استهزا را می‌بینم، حتما در ذهن بیمارش لرزشم را پای ترس از رسوایی گذاشته

دکتر پرده‌ای میان من و او را می‌کشت و در من حسی قوی تر شکل می‌گیرد که مرا از این جماعت متنفر تر میکند.

.دکتر بالای سرم می‌ایستد، با اخم های در هم به او که لبخندی مصنوعی دارد خیره می‌شوم

.چشم هایش میشی رنگ است و آرایش کمرنگی روی صورتش نشانده

تمام مدت هرچند کوتاه معاینه چشمانم به چشمانش گره خورده و با نفرت به او که شاید به گناه ترین آدم این ماجراست می‌نگرم.

.از آن روز از تمام چشم های میشی متنفر می‌شوم

.بعد از معاینه به سمت میزش می‌رود و در حین یادداشت متنی حاج خانم را صدا می‌زند

.تحمل فضای آن مطب برایم دشوار است، دیوار هایش حس خفقانم را تشدید می‌کنند

.بدون در نظر گرفتن جواب آن معاینه مزخرف به سمت در خروجی پا تند می‌کنم

از در رد می‌شوم، صدای بلند برخورد پاشنه‌ی کفش هایم با پله ها در راهروی آن کلینک پخش می‌شود.

DONYAHEMAYAT

.صدای حاج خانم که صدایم می‌زند را می‌شنوم و بها نمی‌دهم

.با عجله به سمت خیابان اصلی می‌دوم و دستم را جلوی ماشین ها و تاکسی دراز می‌کنم

...نفسم عمیقی می‌کشم، دم باز، دم بازدم، دم

مرد تاکسی دار با تعجب نگاهم می‌کند، یک پیرمرد با سر تاس و سیبیل جو گندمی است. به سمت عقب .بر می‌گردد

!حالتون خوبه خانم؟! کجا برم؟ -

لب هایم را به سختی جمع می‌کنم، بوی تند الکل و پلاستیک در شامه‌ام انباشته شده و تلی از بزاق .درون دهانم جمع است

.آب دهانم را قورت میدهم و با لب های لرزانم آدرس خانه‌ی خاتون را می‌دهم

.چشمانم را می‌بندم و سرم را روی شیشه خنک ماشین می‌گذارم

!افکار منفی مرا آماج حملات خود می‌کنند، یعنی محمدیاسین از قصد مادرش بی‌خبر بوده؟

نکند خودش خواسته تا مرا به آنجا ببرند، هرچه نباشد او هم مردی مذهبی است با تعصبات خاص !خودش

.نمی‌توانستم با آن حال و روز پا به خانه بگذارم، مادرم حتماً پی به حالم می‌برد

تنها جایی که حس می‌کنم می‌توانم احساس آرامش کنم آنجاست، آن پیرزن که عجیب مرا به یاد مادر .بزرگم می‌اندازد

با رسیدن جلوی در خانه باغ خاتون افکارم را درز می‌گیرم و با تنی خسته درست مثل دونده‌ای که .نزدیک خط پایان دیگر رمقی در تنش نیست یا کمری خمیده و شانه های افتاده به طرف در می‌روم

.نجمه در را باز می‌کند، نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که دستانش برای به آغوش کشیدنم باز می‌شوند

!یعنی او هم مانند من زجر کشیده است؟! تهمت شنیده و تحقیر شده است؟

DONYAIEMAMNOE

.سرم را روی شانه‌اش میگذارم، صدای خاتون میآید و لخ لخ دمپایی‌اش که روی زمین کشیده می‌شود

.از آغوش نجمه فاصله می‌گیرم، با دیدن خاتون کاسه چشمانم خیس می‌شود با بغض می‌نالم: خاتون

پیرزن با دیدن حال و روز من رنگش می‌پرد، با نگرانی به سمتم پا تند می‌کند و می‌گوید: چی شده دخترم؟! اتفاقی برات افتاده؟ برای سید اتفاقی افتاده؟

.سرم را تکان می‌دهم تا از نگرانی در بیاید

با لحنی حزن آلود می‌گویم: خاتون فقط بریم تو خونه برام از سماورت چای زغالی بذار و موهام رو .مثل اون دفعه‌ای که خونه تون بودم بباف بذار یکم آروم بشم

بذار درد «روی سینه‌ام می‌زنم.»این یکم آروم بگیره

#p231

.خاتون نگران است، اما فرصت داده تا خودم به حرف بیایم

.سرم را در میان دستانم پنهان می‌کنم روی تشکچه نشسته و به پشتی تکیه می‌دهم

.خاتون جلو تر میآید، کنار سماور زغالی اش می‌نشیند برایم یک استکان چای می‌ریزد

.نجمه هم به آشپزخانه رفته تا وسایل پذیرایی را محیا کند

خاتون یک زانوی خود را بغل می‌گیرد و اشاره می‌کند به چایی: دخترم چایی رو بخور و بگو چی شده؟

.بغض انبار شده در گلویم را با قلپی از چای هل دارش که عطر زغال هم می‌داد پایین می‌فرستم

.امروز -

.سکوت می‌کنم، از مرور آنچه گذشته شرم دارم

خاتون آهی می‌کشد و لبه های روسری‌اش را تو می‌دهد، او هم مانند مادر بزرگم همیشه روسری به .سر داد و شاید همیشه از آتش وعده داده شده‌ی الهی بیم دارد

!اصلا شاید خودش هم پیرو همین رسم و رسومات عجیبی که حاج خانم صحبتش را می‌کرد باشد؟

خدا می‌داند شاید دوشیزگی من برای اینان حکم بهشت و جهنم را دارد که آنقدر سنگش را به سینه !می‌زنند

شاید او هم مانند عروسش گمان می‌کند، ارزش یک زن به دخترانگی اوست و تن و بدن یک دختر .همیشه باید چون عروسکی نو و تازه در اختیار مردش قرار گیرد تا لذت کافی را به او بدهد

.انگار زن ها آدم نیست، خطا نمی‌کنند، عاشق نمی‌شنود، دل نمی بازند و اشتباه نمی‌کنند

که اگر اشتباه کنند باید مهر بی عفتی به پیشانی‌شان بخورد و برای همیشه از جرگه‌ی انسانیت خارج .میشوند

DONYAIEMAMNOE

شاید خاتون هم فکر می‌کند زن ابزاری است برای لذت مردان و وای به زمانی که بخواهد برای یک بار .حتی به اشتباه عاشقی کند که حکم مرگ خودش را امضاء کرده

.با شنیدن صدایش رشته‌ی افکارم را درز می‌گیرم

!شیدا جان تو برام مثل شیرین دخترمی تو رو خدا بگو ببینم چی شده؟ -

نگاهم به پنجره‌ی نیمه باز می‌دود و صدایم میلرزد موقع زدن حرف هایم: منو برد چکاپ برای اینکه ببینه دخترم یا نه؟! برای اینکه بهش ثابت بشه عروس انتخابی پسرش از دید اون پاکه یا دست خورده؟

آخه می‌دونی فکر می‌کنه چون من مثل خودش چادر سیاه سر نمی‌کنم و صورتم رو کیپ تا کیپ نمی .پوشونم هرزه هستم

خاتون به میان حرفم می‌پرد و با لحنی خشمگین می‌غرد: لا اله الا الله دختر جون زبون به دهن بگیر !این چه حرفیه؟

نگاهم را از پنجره ای که به باغ سبز باز شده است و درختان بلندی که در اثر وزش باد می‌رقصند، .می‌گیرم و به چشمان غمگین خاتون می‌دوزم

!چرا خیال می‌کنم در پس نگاهش هزاران حرف خوابیده؟

.انگار چشم هایش هزاران حرف ناگفته دارد که اگر بازگو شوند جماعتی را بهم می‌ریزد

3/17

#p232

حس می‌کنم چین و چروکهای صورتش در همین دقایق بیشتر شده ولی چرا ؟! تنها به خاطر توهین !عروسش به من اینگونه بهم ریخته یا پای چیز دیگری هم در میان است؟

.بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، خاتون با صدایی گرفته و رگ دار از جا برمی‌خیزد

.موقع برخاستن دستش را به زانویش می‌گیرد و می‌بینم که کمرش نمی‌تواند راست کند

سلانه سلانه به طرف پله های طبقه‌ی بالا می‌رود دستش را به نرده ها می‌گیرد و می‌گوید: تو به سید .!چیزی گفتی؟

دیواره‌ای از بزاق انباشته درون دهانم را قورت میدهم، نگاهم را زمین می‌اندازم و حین بازی با .!انگشتانم می‌گویم: نه دقیقاً فقط بعد معاینه انقدر احساس بدی داشتم که سریع اومدم پیش شما

.با صدایی تقلیل رفته میگوید: چیزی به سید نگو فعلا تا خودم با مرضیه حرف بزنم

.خودم خرابش کردم خودمم درستش می‌کنم

...ولی من دیگه نمیخوام عروس او -

نمی‌گذارد حرفم کامل شود و با جدیت می‌گوید: بسته هیچی نگو شیدا، تو دخترمی مثل شیرینمی، دیگه نبینم اینجوری آسمون ریسمون ببافی و قرار و مدارت با سیدم رو بهم بزنی؟ اون محرمیت بین شما دو .تا حرمت داره پس حرف جدایی نزن

.دهانم را درز می‌گیرد و از پله ها بالا می‌رود

.نجمه با یک سینی شربت و شیرینی به استقبالم می‌آید

.کنارم می‌نشیند و پیش‌دستی های چینی دور گل دار را مقابلم می‌گذارد

شبیه پیشدستی های مامان بزرگم بود همان موقع ها که به خانه‌اش می‌رفتیم و دورش می‌نشستیم و او برایمان قصه‌های شب‌های چله می‌خواند، پیشدستی های عزیز گلدارش را هم می‌آورد تا درونش .هندوانه بخوریم

کاش مادربزرگ اینجا بود و حالا می‌توانستم سرم را روی پایش بگذارم و از قصه ها و غصه هایم .برایش بگویم

:با شنیدن صدای نجمه رشته افکارم گسسته می‌شود

شیدا خانم تو هم شبیه دختر من ستاره‌ای از بیرون شادی و از درون غصه دار. سپس دستم را می‌گیرد و ادامه می‌دهد: ستاره‌ی منم دلش گنجینه‌ای از غم و غصه است. اما خیلی می‌خنده مهمونی میره .لباسای شیک می‌پوشه می‌گه دلم نمی‌خواد غمم رو دگرون بفهمن

.لحنم دلگیر است وقتی می‌گویم: وقتی دل ستاره‌ت پره چجوری آرومش می‌کنی

.نجمه لبخندی می‌پاشد به رویم و اشاره می‌کند به پایش: سرت رو بذار اینجا

.بی خجالت دراز میکشم و سرم را روی زانویش می‌گذارم

.او شروع می‌کند به نوازش موهایم و بافتنشان و یک آواز محلی غمگین می‌خواند

.حق داشت محمدحسین خان اگر سالهای هرچند دور عاشق این زن شده بود

.بار دیگر صورتش را از نظر می‌گذارنم، چشمان مشکی ابروهای کشیده و خط شکسته ای میان آن

صورتی بیضی و پوستی گندمی، قد متوسطی دارد و اندام لاغر جدای همه‌ی این ها یک دنیا مهربانی در .قلبش جا داده

وقتی او را با زینب خانم مقایسه می‌کنم، هیچ کم و کسری از او که عروس بزرگ خاندان حسینی هاست .نمی‌بینم، به راستی این زن چقدر مظلومانه به زندگی در کنار ولی دور از عشقش محکوم شده

4/17

#p232

*****

.کش و قوسی به تنش می‌دهد، روز سختی را پشت سر گذاشته است

.پلک هایش را می‌بندد و سرش را به صندلی تکیه می‌دهد

حس می‌کند آن کت و شلوار نوک مدادی که صبح به تن کرده بود حالا برایش مثل یک زره صد تنی .سنگین است

.با تقه‌ای که به در می‌خورد، پشتش را از صندلی جدا کرده و کمی رسمی تر می‌نشیند

.در باز می‌شود، سرباز احترام نظامی می‌گذارد و یک بسته مقابلش قرار می‌دهد

.این بسته رو پستچی فرستاده -

.بعد از گرفتن بسته اجازه می‌دهد سرباز لاغر اندام از آنجا خارج شود

.نگاهی گذرا روی بسته می‌اندازد، جلد و مهر و موم شده است

.با خواندن اسم فرستنده، وکیل پایه یک سبحان حیدری متوجه اهمیت آن بسته میشود

.با چاقوی ناخن گیر داخل جیبش دور تا دور بسته را پاره می‌کند

.چند سند از ملک و املاک و یک نامه به اضافه یک گوشی تلفن همراه روی آن قرار دارد

.قبل از آنکه بسته را باز کند نگاهی به گوشی خودش می‌اندازد

DONYAIEMAMNOE

.با دیدن پیامک شیدا بی توجه به بسته و گوشی پیامک را باز می‌کند

.متن پیامک چون پتکی توی سرش فرود می‌آید

نگرانی چون امواجی بی رحم بر ساحل دلش می‌کوبد با سرعت شماره شیدا را می‌گیرد و صدای زنی که .اعلام می‌کند، مشترک مورد نظر در دسترس نیست گویی نفسش را میبرند

.گوشی را با خشم روی میز چوبی که روکش چرم دارد می‌کوبد

محتویات ارسالی از سبحان را داخل کشوی میزش جا می‌دهد، درش را قفل می‌زند و با سرعت از جا برمی‌خیزد.

مادرش و شیدا برای خرید از حجره با هم از خانه خارج شده بودند و بعید نمی‌دید اتفاق ناگواری رخ داده باشد.

از همان اول صبحی دلش گواه بد میداد.

با سرعت فاصله دادگاه تا خانه‌ی شیدا را طی می‌کند، امیدوار است اتفاقی نیفتاده باشد.

صدای فریاد های خاتون تا طبقه پایین هم می‌آید.

شیدا پشیمان از درگیر کردن خاتون یک گوشه چمباتمه می‌زند و سرش را در میان دستانش می‌گیرد.

می‌ترسد برای پیرزن اتفاقی بیفتد.

نجمه هم پای پله ها راه می‌رود و دائم روی دستش می‌کوبد، خوب می‌داند علت ناراحتی خاتون از چیست!

5/17

#p233

تلفن را قطع می‌کند، دستم را روی قلبش می‌گذارد و نفسی عمیق می‌کشد.

قفسه‌ی سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌رود و احساس می‌کند قلب پیرش ناتوان از تپیدن شده.

حجم اسرار مگویی که در این سال‌ها بیشتر و بیشتر شده روی سینه‌اش سنگینی می‌کند.

اگر پای یاسمین وسط نبود زودتر از این‌ها مرضیه را سر جای خودش می‌نشاند و.

هرچند خودش را بابت اینکه روح مرضیه اینچنین سیاه و پر از خشم نفرت شده مقصر می‌داند.

هنور هم بابت آن روز شرمنده است، آن روزی که به خواستگاری مرضیه رفتند ولی بعد یک هفته مونس را به عقد محمدعلی درآوردند.

خودش هم نمی‌داند چه طور یک شبه محمدعلی که عاشق و دلباخته مرضیه بود از او متنفر شد و از خاتون خواست به جای مرضیه دختر عمویش مونس را عقد کنند.

آن روز غم و حسرت را در نگاه مرضیه دیدو به روی خودش نیاورد.

هرچند خواسته‌ی محمدعلی بود که حلقه‌ی نامزدی‌اش با مرضیه را پس فرستاد و به پدرش پیغام دادند دخترت را نمی‌خواهیم.

می‌توانست پیگیر این درخواست پسرش بشود و اگر سوءتفاهمی بینشان است را حل و فصل کند ولی بی‌تفاوت از کنار دخترک گذشت.

گذشت و بعد یکی دو هفته مونس دختر عموی مرضیه را عقد محمدعلی کرد.

احساس عذاب وجدان بعد از آن لحظه‌ای رهایش نکرد، مخصوصا وقتی که از زبان شیرین دخترش شنید، پدر مرضیه حاج محمدتقی به پاکی دخترش شک کرده و او را به دست ماما سپرده تا گواه دوشیزگی اش را بدهند.

کاش میدانست چه بین محمدعلی و مرضیه گذشت که کارشان به جدایی کشید و این کینه ها در زندگی شان شکل گرفت و بدبختی به بار آورد.

شیدا تقریبا از صحبت های بی‌بی پی به اتفاقاتی که در گذشته رخ داده بود می‌شود.

اما نه کاملا، تنها می‌شنود که مرضیه خانم به خاطر بهم خوردن قرار ازدواجش با محمدعلی تاوان سنگینی پرداخت کرده است.

نجمه بعداز آنکه صحبت های خاتون پایان می‌یابد به طبقه‌ی بالا سراغ خاتون می‌رود.

روی یکی از تشکچه ها نشسته و سرگرم چک کردن تماس هایش هست، حدود ده دوازده تا تماس بی پاسخ از سید دارد و بعد بقیه اعضای خانواده

پیامک شیرین خواهرش را باز می‌کند: کجایی شیدا سید خیلی نگرانت شده.

بهتر دید دست از لجبازی بکشد و بگوید کجاست.

تماس را برقرار می‌کند، بعد چند بوق برمی‌دارد، صدای خسته و نگران محمدیاسین را می‌شنود.

سلام شیدا خوبی دختر؟ کجایی نگرانم کردی! اون پیامک چی بود فرستادی؟ -!

می‌خواهد دهان باز کند و جوابش را بدهد که صدای جیغ بلند نجمه از طبقه‌ی بالا می‌آید.

DONYAIEMAMNOE

#p234

پشت در آی سی یو روی ردیف صندلی های آبی رنگ می‌نشیند، مغزش فرمان هیچ کاری را نمیدهد و تنها به خاتونی فکر می‌کند که در آغوش شیدا بی هوش افتاده بود و شیدا دائم فریاد میزد: تقصیر منه به خاطر من اینجوری شد.

حالا به بیمارستان آمدند و منتظر جواب دکتر برای خاتون هستند.

دستانش را چندباری روی صورتش می‌کشد، تا رخوت نشسته بر جز جز آن را دور کند.

همان کت و شلوار نوک مدادی با آرم دادگستری را به تن دارد.

از صبح که دنبال شیدا می‌گشت حتی وقت نکرده بود کت و شلوارش را تعویض کند.

حلاوت روز های نامزدی اش داشت در تلخی حوادث از بین می‌رفت.

نگاهش به سمت شیدا کشیده می‌شود.

یک گوشه‌ی راهروی بیمارستان روی صندلی‌های مجاور به او نشسته و سرش را در میان دستانش گرفته است.

همان پیراهن مردانه گشاد و شلوار لی کوتاه جذب را پوشیده است.

موقع آمدن آمبولانس تنها یک شال مشکی بلند روی سرش انداخت.

اگه هر زمان دیگری بود به شیدا بابت لباس پوشیدنش خورده می‌گرفت ولی نگاه سرد و غمگین دخترک اجازه نمی‌داد به او نزدیک شود.

در و دیوار بیمارستان به او دهان کجی می‌کنند.

از رنگ سفیدشان و آن نوار های رنگی راهنمایی که رویش نقش بسته بود، متنفر است.

شیدا از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به محمدیاسین می‌اندازد، دلش برای استیصال در رفتارش می‌سوزد، ولی جرأت نمیکند نزدیکش شود.

DONYAIEMAMNOE

از نگاه پرسشگرش فراری است،ظهر که به خانه‌ی خاتون پناه برد گمان نمی‌کرد کارشان به اینجا بکشد.

خاتون چند باری بی حال در آغوشش نالیده بود: شیرین دخترم من رو ببخش.

و او نمی‌دانست پیرزن از چه چیز حرف می‌زند.

ذهنش بازار مکاره‌ای از افکار است که کشش و تحمل تحلیل آنچه گذشته را ندارد.

دوباره آن حالت های افسردگی و غم به سراغش می‌آید و احساس می‌کند مادر بزرگش را دوباره از دست داده است.

محمدیاسین نیم نگاهی نثار شیدا می‌کند و مچ نگاه شیدا را می‌گیرد، دلش می‌خواهد علت آن پیامک و بعد رفتنش به خانه‌ی خاتون را بداند اما شرایط روحی شیدا این اجازه را نمی‌دهد.

کلافه می‌شود ICU از نشستن طولانی پشت.

از جا برمی‌خیزم و سلانه سلانه به سمت شیدا که در نقطه‌ای دور تر او ایستاده گام برمی‌دارد.

هرچند دقیقه صدای پیچ کردن یک پزشک و بعد رفت و آمد پرستار ها توجهش را جلب می‌کند.

شیدا سرش را پایین انداخته و عمیقاً غرق تفکر است، با دیدن دو جفت کفش مشکی چرم ساده نگاهش را بالا می‌آورد.

بر خلاف چند لحظه قبل نگاهش را نمی دزدد و با دقت جزء به جزء صورت محمدیاسین را واکاوی می‌کند، گویی اولین و آخرین باری است که هم دیگر را می‌بینند.

صورت مردانه‌اش کمی در این مدت لاغر شده است و فلک پهن استخوانی‌اش ببشتر جلوه می‌کند.

مخصوصاً بعد اینکه محمدیاسین ریش هایش را کوتاه کرده و حالا رد کمرنگی از ته ریش روی صورتش باقی مانده.

7/17

#p235

صدای زنگ موبایلش بلند می‌شود، با دیدن شماره یاسمین نفسش را کلافه بیرون می‌دهد.

بستری است ICU درباره اتفاقی که برای خاتون افتاده به کسی چیزی نگفته بود و حالا که خاتون در نمی‌داند چه جوابی به خانواده بدهد.

رد تماس می‌زند و گوشی را سر می‌دهد داخل جیبش.

شیدا لب های خشکش را به هم می‌کشد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد می‌گوید: حاج خانم بود؟!

محمدیاسین متوجه صدای گرفته و بغض دارش می‌شود بی توجه به سوال پرسیده کمی خم می‌شود و دستان شیدا را در میان پنجه های مردانه‌اش جا می‌دهد: چقدر دستات سرده دختر.

نیروی عجیبی وادارش می‌کند، شیدا را در آغوش بگیرد و تک تک سوال هایش را از او بپرسد: چرا خونه‌ی خاتون بودی؟

.دوباره گوشی موبایلش زنگ می‌خورد، با دیدن شماره یاسر این دفعه مجبور به جواب دادن می‌شود

.صدای نگران یاسر درون گوشی طنین می‌اندازد: سید کجایی؟! یاسمین و بقیه نگرانت بودن

محمدیاسین به سمت صندلی های انتهای راهرو می‌رود

.می‌دهد ICU روی صندلی می‌نشیند و در همان هین نگاهش را به درب شیشه‌ای

.یاسر خاتون سکته کرده -

.سکوت بر فضا حاکم می‌شود

چند لحظه بعد است که یاسر با صدایی دو رگه و نگران می‌پرسد: کدوم بیمارستانی؟

.آدرس بیمارستان را که می‌دهد، احساس می‌کنم بغضی سنگین گلویش را محکم فشار داده است

!خاتون همه چیزش بود همه چیز

.سرش را به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد و پر شدن حدقه چشمانش را حس می‌کند

.قلب شیدا با دیدن چشمان سرخ سید در سینه فرو می‌ریزد

.از جایش بلند می‌شود و کنار سید می‌نشیند

DONYAIEMAMROL

...دستش را روی بازویش می گذارد و با لحنی دلجویانه می گوید: سید حالت خوبه؟! من امروز

محمدیاسین کلافه و دلخور از اتفاقات پیش آمده با صدایی سرد و جدی حرف شیدا را می‌برد: الان .نمی‌تونم شیدا لطفاً بعداً حرف بزنیم

.دست شیدا از روی بازویش شل می‌شود و می‌افتد

.حس می‌کند هزار خنجر همزمان در سینه اش فرو رفته

.سرش را پایین می اندازد و سکوت می‌کند

می‌خواهد از تهدید وحید بگوید و بی احترامی مادرش ولی سر و ته همه‌ی حرف هایش را درز می‌گیرد.

8/17

#p236

یاسمین آنقدر اصرار می‌کند که محمدیاسر ناچار می‌شود او را همراه خود به بیمارستان ببرد.

محمدیاسین با دیدن خواهر و برادرش بیشتر از قبل متوجه عمیق حادثه می‌شود.

یاسمین با چشمانی اشکی به آغوش برادرش پناه می‌برد و سرش را روی سینه او می‌گذارد.

محمدیاسر هم متوجه حضور شیدا می‌شود و با تعجب سلام می‌کند.

شیدا شدیدا احساس غریبی می‌کند و با صدایی که به زور شنیده می‌شود جواب محمدیاسر را می‌دهد.

یاسمین بعد خروج از آغوش برادرش چادرش را مرتب می‌کند و او هم متوجه شیدا می‌شود.

شیدایی که با رنگ پریده و صورت بی آرایش شباهتی به شیدای گذشته ندارد.

یاد کار مادرش می افتد و قلبش از خجالت به درد آید، حتی روی نگاه کردن به چشمان او را ندارد.

بعد از آگاهی از وضعیت خاتون هر سه نفر روی صندلی می‌نشینند.

شیدا هم یک گوشه می ایستد، اگر پای خاتون وسط نبود حتماً جمع آن ها را ترک می‌کرد.

رزیدنت بخش بعد از چکاپ خاتون به سراغشان می‌آید و وضعیتش را گزارش می‌دهد و از آنها می‌خواهد فقط یک نفر همراه خاتون بمانند.

یاسمین رو به برادرش می‌گوید: من پیش خاتون می‌مونم.

محمدیاسر روی صندلی خوابش برده است و سرش را به دیوار تکیه داده. محمدیاسین می‌گوید: نمی‌شه آبجی من و محمدیاسر که مناسب همراهی نیستیم شمام تجربه نداری.

من الان زنگ زدم نجمه با آژانس قراره بیاد همراه خاتون باشه بهتره باهم آشنا ترن.

.حضور ما هم اینجا اضافی، بهتره برگردید خونه

.یاسمین کمی مردد است و این پا و آن پا می‌کند

.اما خودش هم خوب می‌داند خاتون تا چه حد با نجمه احساس راحتی می‌کند

.محمدیاسین بالای سر یاسر می‌رود و چند باری کتفش را تکان می‌دهد تا بیدار شود

یاسمین هم به شیدا و حرکاتش نگاه می‌کند، دلش میخواهد برای دلداری او حرفی بزند اما سکوت .می‌کند

تمام مدت محمدیاسین به شیدا بی توجه است، شیدا مغرور تر از آن که بخواهد برای رفع کدورت پا .پیش بگذارد

هر چند در دلش برای نیم نگاهی از محمدیاسین پر پر میزند اما به روی خود نمی‌آورد و نگاهش را از .او دریغ می‌کند

.محمدیاسین رو به برادرش می‌گوید: تو یاسمین رو برسون من هم شیدا رو

یاسمین کیفش را روی شانه می‌اندازد و چادرش را جلو می‌کشد: من با داداش محمدیاسین کار دارم اگه .میشه منم بیام

شیدا با لحنی جدی و سرد بالاخره سکوتش را می‌شکند و می‌گوید: منم با آقا یاسر میرم که مسیر دو تا .نشه

محمدیاسین می‌خواهد اعتراض بکند که شیدا بی توجه به او سریع از ساختمان بیمارستان خارج .می‌شود و از آن ها فاصله می‌گیرد

محمدیاسین قصد دارد جلویش را بگیرد که یاسمین بازوی او را نگه‌می‌دارد: داداش صبر کن باید حرف .بزنیم، بهتره شیدا هم امشب تنها باشه

.محمدیاسر سوچ ماشینش را در هوا تکان می‌دهد و با خونسردی می‌گوید: من و زن داداش رفتیم بای

DONYAIEMAMNOE

#p237

!داخل ماشین می‌نشیند، رفتار یاسمین برایش عجیب است! چرا آنقدر اصرار دارد با او صحبت کند؟

یاسمین هم کنارش می‌نشیند، کیفش را مقابل پایش می‌گذارد و برای جلوگیری از چروک شدن چادرش، .آن را در می‌آورد روی کیفش می‌گذارد

.محمدیاسین به چهره ناراحت یاسمین دقت می‌کند و آن را به حساب حال بد خاتون می‌گذارد

.یاسمین روسری سرمه‌ای رنگی را به مدل لبنانی بسته و موهایش را همه روسری پنهان کرده است

.محمدیاسین او را با شیدایی مقایسه می‌کند که شالش را آزادانه روی موهای پریشانش رها کرده بود

.گه گاه شالش روی گردنش می‌افتاد و او اهمیتی نمی‌داد

!این دو انسان چقدر با هم تفاوت دارند

تفاوتشان مثل فاصله زمین تا آسمان است او هرگز نمی‌توان تصور کند پوشش شیدا روزی مانند !یاسمین هر چند ته دلش این آرزو را دارد

افکارم را پس می‌زند، کمربندش را می‌بندد و استارت می‌زند، یاسمین مشغول بازی با انگشتانش .می‌شود و سکوت حاکم بر فضای ماشین است

نزدیک یک آبمیوه فروشی نگه می‌دارد، نور های رنگی جلوی مغازه به داخل فضای تاریک ماشین .می‌تابد

.به سمت یاسمین بر می‌گردم و می‌گویم: خب آماده‌ام بشنوم

لبش می‌گزد و می‌گوید: اگه مامان بفهمه حرفی بهت زدم خیلی ازم دلگیر میشه، ولی پای زندگی تو در .میونه داداش

!حرف هایش نگران کننده است

.داداش امروز مامان یک کار خیلی بدی کرده، یعنی کاری که شما ازش نفرت داری رو انجام داده -

!ذهنش سمت خرید امروز مادرش و شیدا می‌رود، پاک فراموشش کرده بود

!یادتونه خاله زکیه می‌خواست منو ببره دکتر زنان برای گواهی سلامت شما اجازه ندادید؟ -

.با گفتن این حرف رنگ صورتش سرخ می‌شود، سرخ تر از رنگ های چراغهای منعکس در ماشین

!گویی از ادامه آنچه می‌داند شرم دارد

DONYAIEMAMRUZ

!حرف هات رو نمیفهمم یاسمین منظورت چیه؟ -

:یاسمین گویی می‌خواهد جان بدهد

مامان امروز شیدا رو برده چکاپ

!یک بار جوری فریاد می‌زند: چی ؟

.که چند عابر پیاده بیرون از ماشین نگاهشان می‌کنند

.یاسمین از وحشت فریاد سید برادرش که اولین بار است به گوشش رسیده حرف در دهانش یخ می‌بندد

محمدیاسین برای اولین بار در عمرش اختیار از کف می‌دهد و با صدایی بالاتر از حد معمول می غرد: !چی؟! یاسمین درست حرف بزن مامان چی کار کرده؟

.آن لحظه خاتون را به خاطر می‌آورد که دستان شیدا را گرفته بود و زیر لب حلالیت می‌طلبید

.همه چیز در ذهنش آشفته می‌شود، شبیه بازار مکاره

.اصلا برای یک لحظه عقل و هوشش را از دست می‌دهد و مغزش آچمز می‌شود

ناموس او همسرش زنی که محرمش بوده امروز به دست مادرش به بدترین شکل ممکن تحقیر شده .بود

مگر خودش مردانگی نداشته یا آنقدر کودن بوده که نمیتوانسته دوشیزگی همسرش را تشخیص دهد که !مادرش از دکتری غریبه کمک خواسته؟

DONYAIEMAMNOE

یاسمین با احتیاط دستش را روی بازوی محمدیاسین می‌گذارد و می‌گوید: داداش به خدا من چند بار .بهش گفتم نکن ولی مامان می‌گفت این دختره عقل و هوش شما رو برده

.می‌گفت حتی اگه دختر نباشه شما انقدر عاشقش شدی که نمیتونی تشخیص بدی

...می‌گفت

...دستش را به نشانه سکوت بالا می‌آورد

.دلش نمی‌خواهد بیشتر از این ذهنش درباره زنی که نام مادرش را یدک می‌کشد مسموم شود

.بسه یاسمین -

.بغض یاسمین به یک باره منفجر میشود: داداش به خدا اگه زودتر می‌فهمیدم خبرت می‌کردم

.علت سکته‌ی خاتون هم دعواش با مامان بود

.می‌گفت با این کاراش داره روح مونس رو توی قبر می‌لرزونه

.محمدیاسین کلافه و عصبی چندباری دستش را درون موهایش فرو میبرد

.یاد نگاه غمگین شیدا که می‌افتد می‌خواهد زمین دهان باز کند و او را ببلعد

!آخ شیدا، تو با نگاهت چه بر دل سید آوردی؟

شیدا دختر حساسی بود، طلاق شکست عشقی و آن اتفاق شوم در باغ، برای بهم ریختن او یک تلنگر .لازم بود که امروز به لطف مادرش و او زده شد

نمی‌داند با چه هوش و حواسی یاسمین را به خانه میرساند و بی توجه به ساعت به سمت خانه‌ی شیدا .می راند

!باید او را می‌دید

11/17

#p239

DONYAIEMAMNOE

شیدا

.سلانه سلانه قدم برمی‌دارم و به سمت اتاقم می‌روم

.احساس می‌کنم یک کوه سنگی روی شانه‌هایم سوار شده است

.پدر درون پذیرایی خوابیده و اتاق خالی است

.حدس اینکه مادر و شیرین شب را در خانه‌ی ریحانه به صبح رسانده باشند دشوار نیست

کوله پشتی‌ام را یک گوشه کنار وسایل شیرین رها می‌کنم و با بی‌حوصلگی شالم را روی دسته‌ی صندلی می‌اندازم.

.بدون روشن کردن چراغ روی رخت خواب پهن شده دراز میکشم

.میل شدیدی برای دود کردن سیگار دارم ولی روی این میلم سرکوب می‌کنم

.دیگر دلم نمی‌خواهد پشت نقاب پنهان شوم و از مشکلاتم فرار کنم

.فرار تنها آدم را ضعیف تر ترسو تر و شکننده می‌کند

!نمی‌دانم باید از محمدیاسین دلخور باشم یانه؟

!او که تقصیری در کج فهمی دیگران ندارد

اما قلبش با وجود دلداری دادن باز هم درد می‌کند یک جای کار می‌لنگد و آن بی‌خبری محمد یاسین

دلم میخواست حرف نگاهم را میخواند و پی به غم درونم می‌برد اما نبرد باز هم نگاه مغرورش بود که نسیبم شد.

.آهی می‌کشم و مچ دستم را روی پیشانی می‌گذارم

هیچ وقت نتوانستم احساساتم را بیان کنم همیشه هر چه بود را در سینه ریختم و حالا احساس می‌کنم سینه‌ام از غم سنگینی میکند.

.نگاهم روی صفحه گوشی موبایل می‌ماند شاید پیام یا تماسی از جانبش دریافت کنم

DONYAIEMAMNOF

.هرچند حق میدهم برای خاتون بیچاره غمگین باشم

.کم کم پلک هایم سنگین می‌شود که صدای زنگ در می‌آید

.بی توجه به زنگ چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم، دلم نمی‌خواهد فعلا با کسی رو به رو شوم

.با حس نوازش صورتم خواب تازه به چشمانم سر زده می‌پرد

لای پلکم را آهسته باز می‌کنم و با دیدن محمدیاسین بالای سرم درست کنار تختی که رویش خوابم برده .از تعجب چشمانم درست میشود

!با صدایی که از تعجب کمی زنگ دار شده می‌گویم: محمد یاسین اینجا چی کار می‌کنی تو اتاق من؟

12/17

#p240

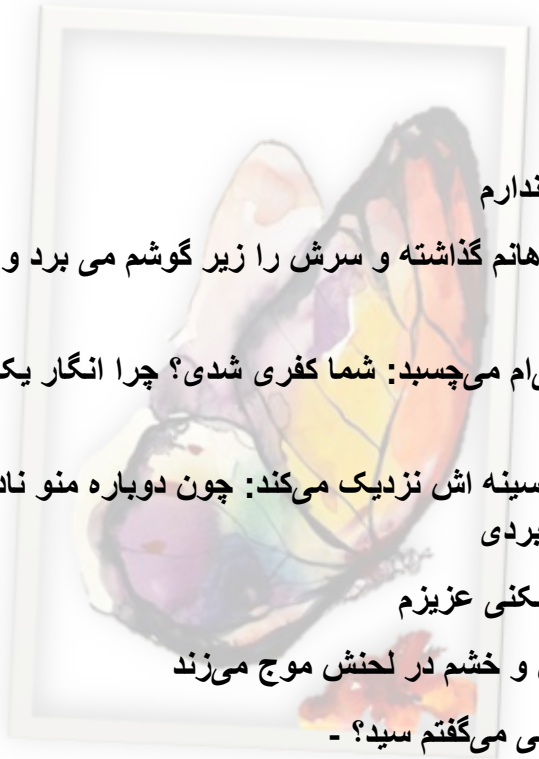

.انتظار دیدن محمدیاسین را بالای تختم ندارم

تا خواستم حرفی بزنم دستش را روی دهانم گذاشته و سرش را زیر گوشم می برد و می‌غرد: هیچی نگو شیدا حسابی از دستت کفری‌ام

ابرو هایم از شدت تعجب به طاق پیشانی‌ام می‌چسبد: شما کفری شدی؟ چرا انگار یک چیزی هم .بدهکارم

بازویم را محکم چنگ می‌گیرد ومرا به سینه اش نزدیک می‌کند: چون دوباره منو نادیده گرفتی و رفتی .برای مشکلات مون به یکی دیگه پناه بردی

!قبلا بهت اخطار داده بودم این کار رو نکنی عزیزم

.متوجه می‌شوم موقع حرف زدن حرص و خشم در لحنش موج می‌زند

!وقتی مشکلم خود شمایی دردم رو به کی می‌گفتم سید؟ -

از این حرفم به خشم می‌آید، لبش را توی دهانش فرو می‌برد و با لحنی جدی می‌گوید: عجب! آخه دختر !سبک سر من چه می‌دونستم مادرم می‌خواد همچین کاری باهات بکنه؟

نمی‌گی از صبح دلم هزار راه می‌ره؟! خانواده‌ت که مثل من نگران نبودن اون خواهر بیچاره‌ت هم .می‌گفت عادت داری یهو غیب بشی

.من این عادت ها رو از سرت می‌ندازم

صدایش را کمی بالا می‌برد: زن سید محمدیاسین رو چه به غیب شدن و بی خبر گذاشتن و رفتن؟

از بلندی صدایش کمی می‌ترسم

نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازم و از فکر اینکه پدر آن بیرون خوابیده شرم و خجالت وجودم را در .بر میگیرد

محمدیاسین بعد گفتن حرفش دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و اسمم را می‌خواند: شیدا کجا رو نگاه می‌کنی ببینمت؟!

بازویش را می‌کشم و با لحنی ملتمسانه می‌گویم: پاشو برو محمدیاسین الان بابام بیدار می‌شه ببینه اینجایی خیلی بد می‌شه.

فکر من نیستی فکر آبرو و اعتبار خودت باش. مثلا پدرم بهت اعتماد کرد اجازه داد بهم محرم بشی.

دستم را با خشونت پس می‌زند و دست دیگرش را در چاله کمرم می‌گذارد و مرا به سینه‌اش می‌چسباند: نمیرم شیدا خیلی برام سنگین بود یک روز تموم از ناموس و همسرم بی خبر باشم.

اون پدرت اگه خیلی غیرتیه امروز که اومدم در خونه و گفتم نیستی نباید می‌گفت: این دختره عادت داره غیبش بزنه.

خیلی درده محرمت نامزدت یک پیام بهت بده و بگه بی غیرتی بعدم بذاره بره.

بفهم منو شیدا اگه قضیه به مادرم ختم نمیشد حالا حالا نمی بخشیدمت

نمی‌توانم مانع پوزخندی که روی لبم میآید شوم: اون کسی که بهم توهین شده منم اون کسی که طلب کاره منم نه تو.

لبش را نزدیک لبم می‌آورد، نفس های داغش صورتم را قلقلک می‌دهد و حس عجیبی زیر پوست می‌جنبد.

نگاهمان در هم گره می‌خورد نگاه مشکی و نافذ او مخمور است درست مانند مستی که خمار می شراب شده.

...با صدایی لرزان می‌نالم: محمد یاسین من

13/17

DONYAIEMAMNOE

#p241

با صدایی در زدن پدر با وحشت از هم فاصله می‌گیریم.

درست شبیه دختر پسر نوجوانی که پنهانی مچ شان را گرفته باشند

لامپ اتاق همچنان خاموش است با وحشت بازوی محمدیاسین را می‌کشم: تو رو خدا برو بابام ببینه آبروم میره.

.محمدیاسین آرام پچ می‌زند: مگه خلاف شرع کردیم شیدا جان نترس عزیزم

.برو تو رو خدا بابام روی این مسائل حساسه مخصوصا اینجا که خونه‌ی عمو این هاست -

بابا باز به پر می‌کوبد: شیدا چرا در رو قفل کردی؟

.باز کن این در رو امشب باید تکلیف بچه بازی های تو مشخص بشه

مگه تو سرخودی که بلند شدی رفتی خونه‌ی مادربزرگ شوهرت بعدم به کسی خبر ندادی؟

.هر چه التماس بود در نگاهم ریختم: محمدیاسین جان من برو

دستانم یخ می‌کنند و همزمان عرق به تنم می‌نشیند، تصور دیدن محمدیاسین در اتاقم آن هم مقابل .چشمان پدر برایم غیر قابل تصور است

باز صدای پدر میآید: دیگه گذشته اون زمون که می‌رفتی تو مهمونی و ولنگ و باز رفتار میکردی؟

تو حالا عروس یک خانواده معتبر شدی! نمیشه مثل گذشته بری پی دود و دم و رفیق بازی محمدیاسین .مثل من نیست که از این کارهات با چهارتا توپ و تشر بگذره

دلم می‌خواهد همان لحظه آب بشوم و در زمین فرو بروم این چه حرف هایی است که پدر این موقع شب !می‌زند؟

.با صدایی لرزان می‌نالم: بابا من امشب سر درد بدی دارم لطفاً بعداً درباره این مسائل صحبت کنیم

.با هر جمله‌ی بابا اخم های محمدیاسین بیشتر و بیشتر فرو می‌رود

.بابا اما بیخیال نمی‌شود: نه نمیرم میخوای در رو باز نکنی نکن ولی من حرف هامو میزنم

اون روزی که اولین بار بخاطر تو اومدم پاسگاه و شنفتم دخترم وسط یک مهمونی مختلط دستگیر شده .خیلی شکستم ولی به روی خودم نیاوردم گفتم هر کاری این دختره می‌کنه ثمره بی تفاوتی منه

گفتم اگه بی قید و بند شده و مشروب میخوره و دور چشم من لب به سیگار میزنه تقصیر منه احمقه که .نتونستم به موقع مراقبش باشم

.تو رو به حال خودت رها کردم تا ببینم کی سرت به سنگ می‌خوره

اما الان اوضاع فرق کرده شیدا خانم، شما از اون شبی که محرم این پسره شدی دیگه فقط دختر من . نیستی که بگم باشه اشکال نداره

.که کارای احمقانه‌ت رو توی خودم بریزم و دم نزنم

که صبح تا شب آخر عمری برم. سر کار تا گند کاری اون برادرت شهاب رو پاک کنم و چشم روی کارای تو ببندم.

حالا تو زن یک مردی که از وجناتش معلومه از من برادرت هم متعصب تره پس حواست خوب جمع کن شیدا.

14/17

#p242

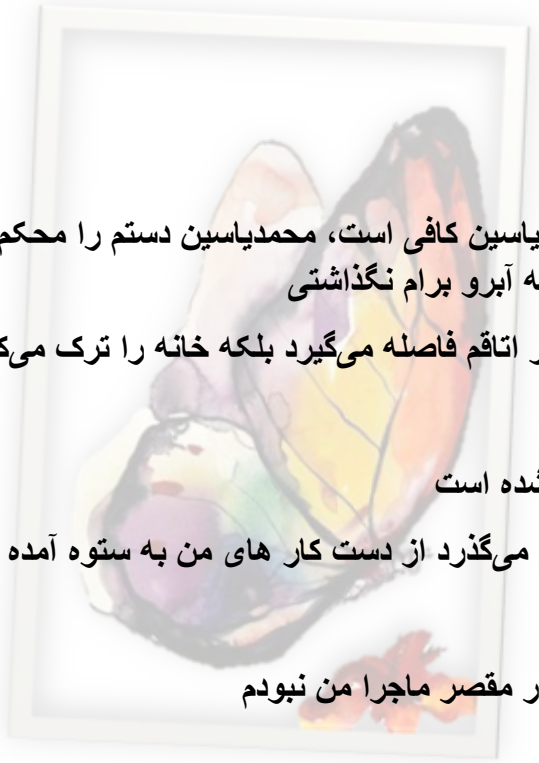

همین حرفش برای تحریک بیشتر محمدیاسین کافی است، محمدیاسین دستم را محکم می‌گیرد و زیر گوشم پچ میزند: آخ شیدا از دست تو که آبرو برام نگذاشتی.

بابا بعد گفتن این حرف ها نه تنها از در اتاقم فاصله می‌گیرد بلکه خانه را ترک می‌کند.

نمی‌دانستم انقدر حرف در دلش تلنبار شده است.

نمی‌دانستم پدری که بی تفاوت از کنارم می‌گذرد از دست کار های من به ستوه آمده است.

دلم برایش به درد می‌آید، هرچند این بار مقصر ماجرا من نبودم.

با صدایی بلند زیر گریه می‌زنم، اشک هایم صورتم را غسل میدهند ولی انگار روسیاهیم قابل شستن نیست.

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین ابتدا حاج و واج نگاهم می‌کند، سپس با دستپاچگی مقابلم می‌نشیند: شیدا جان عزیز دلم چی شده؟!

من میخواستم امشب فقط باهم صحبت کنیم.

از من ناراحتی یا حرفای پدرت؟!

سرم را بالا می‌آورم، نگاهمان که در هم گره می‌خورد، محمدیاسین با کلافگی نفسش را فوت می‌کند .بیرون و دستش را چندباری داخل موهای لختش فرو می‌برد

لا اله الا الله این گریه شما تمومی نداره؟ -

دستش را دور بازویم حلقه می‌کند، قبل ترها در سفر حج که بودیم اینچنین در آغوشش گریسته بودم و .حالا بار دوم است

با هق هق میگویم: من امروز خیلی ترسیدم احساس می‌کردم نجسم که دیگران باهام اینجوری رفتار .میکنند

.دلم میخواست تو اون مطب دکتر هرچی بدبختی تو زندگیم بود رو بالا بیارم

.اما نتونستم راه گلوم رو بسته بودن

محمدیاسین بی قرار تر می‌شود، سرم را به سینه اش می‌چسباند و نوازشش می‌دهد: هیس آروم باش .شیدا، کاش من می‌مردم و شرمنده‌ت نمی‌شدم

!تو چرا یک زنگ بهم نزدی بگی مادرم داره همچین غلطی می‌کنه؟

دوباره دستش را درون موهایش فرو می‌برد: وای وای انقدر از فرارت ناراحت شدم که اصلا اون .موضوع به حاشیه رفت

در حین نوازش سرم میگوید: کار مادرم بدجور اعصابم رو بهم ریخته، حس می‌کنم با این کارش دقیقا .مردونگی منو نشونه رفته

.من اصلا یک ذره هم از تصمیمش خبر نداشتم قسم میخورم شیدا

.حتی سال پیش که خاله‌ی کوته فکرم میخواست برای یاسمین دکتر زنان بره با جدیت جلوش ایستادم

من مخالف سر سخت این بی احترامی ها به زن هستم، اون وقت بیام زن خودم رو دستی دستی بفرستم تو همچین مخمصه ای؟

!خراب بشه در اون طویله ای که این کار رو توش انجام دادن

DONYAIEMAMNOE

243

.آنقدر در آغوش او اشک ریختم که کم‌کم پلک هایم سنگین می‌شود

.با خواب‌آلودگی می‌گویم: محمدیاسین امشب اینجا نمون ها پدرم عاقبت می‌فهمه

کمک میکند روی تختم دراز بکشم، سپس پتوی نازک روی تنم می‌کشد و خم شد می‌شود تا پیشانی‌ام را ببوسد.

.نفس عمیقی می‌کشد و سرش را عقب می‌برد

.یک اور کت بلند پوشیده و موهایش کمی بهم ریخته است

.عموت در رو برام باز کرد. حالا هم از در پشتی میرم نگران نباش دخترک -

.با خواب آلودگی می‌گویم: فردا بیا دنبالم بریم دیدن خاتون

.نمی شنوم چی میگوید تنها نوازش دستش روی موهایم را حس میکنم و بعد خوابم میبرد

وارد باشگاه می‌شوم، پارمیدا پشت میزش نشسته با دیدنم از جا بلند می‌شود: چه عجب عروس خانم !کم پیدا شدی

در طول مسیر دویده بودم، کوله پشتی‌ام را یک گوشه می‌گذارم و در حین تعویض کفش هایم با کنانی .ورزشی میگویم: کل راه رو دویدم خسته‌ی خستم

این ساعتم ورزش کنم برم دوش بگیرم حمام اینجا برقراره؟

.آره خیالت راحت -

.به طرف تاتمی می‌روم، پرستو شاگردم در حین چت کردن است

.صدایش می‌زنم

از بعد نامزدی با محمدیاسین برای ازاد بودن وقتم اکثر کلاس هایم را کنسل کردم به جز دو سه تا .کلاس خصوصی رقص باله

در حین گرم کردن هستیم، پرستو نگاهی به حلقه در دستم می‌اندازد و می‌گوید: شیدا پس راسته عروسی کردی؟

.کوتاه جواب می‌دهم: بله

می‌خواهد سوال دوم را بپرسد: شوهرت چی کارست؟

.چپ چپ نگاهش میکنم که ابرویش را بالا می‌اندازد: خب بابا شوهر ندیده

DONYAIEMAMNOE

.سپس به حرف خودش می‌خندد

!پارمیدا از آن طرف صدایم می‌زند: بعداز ظهر هم اینجایی؟

.در جوابش می‌گویم: نه باید برم ملاقات یکی از اقوامم که بیمارستانه

.پارمیدا چیزی یادداشت می‌کند و به سمت رختکن می‌رود: خیلی خب دختر

#p244

.در راه برگشت از باشگاه هستم که متوجه تعقیب ماشینی می‌شوم

.باز یاد آن پیامک وحید می‌افتم اتفاقات این مدت باعث شده بود آن ماجرا را به کل فراموش کنم

چند قدم می‌روم و با حس آنکه ممکن است توسط تعقیب کننده‌ام ربوده شوم خودم را به داخل یک .سوپر مارکت که آن حوالی هست می‌اندازم

.قفسه سینه ام بالا و پایین می‌شود، مرد فروشنده با تعجب نگاهم میکند

.برای اینکه طبیعی جلوه کنم به داخل فروشگاه رفته و در بین قفسه ها راه می‌روم

.همزمان شماره محمدیاسین را می‌گیرم و دعا دعا می‌کنم قطع نباشد

.با برداشتن گوشی توسط محمدیاسین نفس راحتی میکشم

.با عجله می‌گویم: محمدیاسین خواهش میکنم قطع نکن یک کار مهمی دارم

صدای متعجبش در گوشی طنین انداز میشود: قطع چیه عزیزم؟! چه اتفاقی افتاده؟

.با صدایی که تنازش بالا و پایین می‌شود می‌گوید: محمدیاسین یکی داره منو تعقیب می‌کنه

.فکر کنم از آدم های وحید باشه چند شب پیش تهدیدم کرده بود

!محمدیاسین با فریاد توی گوشی می گوید: الان میگی شیدا الان؟

کجایی دختر؟

. در پاسخش می‌گویم: توی سوپر مارکت نزدیکی پل حافظ

.همون جا که هستی بمون خودم رو میرسونم -

چرا زودتر نگفتی حالا بلایی سرت بیارن چی؟

بزاق انباشته در گلویم را قورت میدهم و با وحشت می‌گویم: باور کن وقت نشد بگم من خیلی میترسم .الان

DONYAIEMAMROOZ

.صدای پوف کلافه‌اش میآید: ای خدا نترس عزیزم الان میرسونم خودم رو قطع نکن تو فقط

سپس بدون آنکه گوشی را قطع کند صدای فریادش آمد که می‌گوید: سرفراز ماشین منو آماده کن سریع .خودت هم همراهم بیا

.و صدای پا کوبیدن یک مرد که می‌گوید: بله قربان

واکنش تند او مرا وحشت زده تر می‌کند، یک خانم در فروشگاه می‌بینم

.خودم را بی اختیار به او نزدیک می‌کنم

.خدا خدا می‌کنم محمدیاسین سریع برسد

.گویا عقربه های ساعت هم با من سر لجبازی دارند که شبیه لاک‌پشت حرکت می‌کنند

هرچه بیشتر می‌گذرد وحشتم بیشتر و بیشتر می‌شود و تازه به عمق ماجرا و خطری که در کمینم است .پی میبرم

ذهنم شبیه روزنامه‌ی حوادث اتفاقات وحشتاک را پشت هم مرور می‌کنم و به عمق وحشتم افزوده .می‌شود

.با شنیدن صدای ماشین با سرعت جلوی فروشگاه می‌روم

همین که قامت محمدیاسین را می‌بینم نفس حبس شده از ترسم آزاد می‌شود با عجله خودم را به او .می‌رسانم و در آغوشش فرو می‌روم

.سرم روی سینه‌ی فراخش بالا و پایین می‌شود، انگار او هم مانند من وحشت زده بوده

DONYAIEMAMNOE

.سوار ماشین می‌شوم، نمیتوانم مانع ریزش اشک هایم شوم

.محمدیاسین سکوت می‌کند و با خشم می‌راند

.سربازی که همرامان بود هم صندلی عقب نشسته است

.محمد یاسین به سمت اداره‌ی شان می‌راند

.با یک دستش رانندگی می‌کند و دست آزادش را روی لبه‌ی پنجره گذاشته

...جلوی ساختمان دادگستری که نگه می‌دارد با صدایی آرام می‌گویم: من میخواستم برم ملاقات خاتون

.با هم می‌ریم -

.سرباز همراهش احترام نظامی میگذارد و می‌رود

.با هم وارد حیاط بزرگ دادگستری می‌شویم

.بیشتر شبیه یک کاخ باشکوه سلطنتی است تا دادگاه

پیشتر برای جدایی از رامین به دادگاه خانواده رجوع کرده بودم ولی ساختمان اداری آنجا قابل مقایسه .با کاخ پیش رویم نبود

حیاط بزرگی که بی شباهت به بوستان نبود را رد می‌کنیم و جلوی یک ساختمان با شکوه چند طبقه که .مشخص است معماری قدیمی اما بازسازی شده ای دارد می‌رسیم

.چه جای خفنی کار می‌کنی محمدیاسین -

لبخندی محو می‌زند و دستم را می‌گیرد: خودمم جدیدا منتقل شدم اینجا عجله کن بریم باید تهدید وحید .رو گزارش بدیم توی روند پرونده درج کنن

!با تعجب تای ابرویم را بالا می‌اندازم: مگه یک تعدید ساده گزارش داده داره؟

.بدون اینکه نگاهش را به سمتم برگرداند می‌گوید: بله تهدید کردن هم جرمه خودش و مجازات داره

.با هم وارد طبقه‌ی سوم اتاق بازپرسی می‌شویم کمی ته دلم خالی می‌شود

.اصولا بازپرس ها آدم های خشن، جدی و دقیقی هستند حداقل در کارشان

اگر متهمی در روند پرونده همکاری نکنند بازپرس می‌تواند او را تحت فشار هم قرار دهد، بنظرم این .شغل کاملا خشک بدون انعطاف و بی رحمانه است

.اما محمدیاسین حداقل در مواجهه با من آدم خشکی نبوده است

.وارد دفترش می‌شویم، یک میز بزرگ چوبی وسط یک اتاق کاملا ساده

.تنها کتابخانه وسط اتاقش هم پر است از کتاب های حقوقی

2/16

#p246

.به عقب برمی‌گردم، پشت سرم در فاصله‌ی کمی ایستاده

نفس هایش به پشت گردن برهنه‌ام می‌خورد، شالم را مطابق عادت پشت گوشم فرستاده و می‌گویم: چه !دفتر کار قشنگی داری

دستش را پر شالم می‌گذارد و او را روی گوشم می‌گذارد: نمی‌دونم گوش این خانوم ها چه قشنگی داره .که مثلا می‌ندازید بیرون

دستم را روی دستش میگذارم، گرمای دستش تشویشم را کم می‌کند: گوش خانوم های دیگه رو نمیدونم .تو هم نباید کاری باهاش داشته باشی ولی من برای راحتی میذارم بیرون

!آرام گوشه صورتم را نوازش میدهد: اما راحتی تو من و ناراحت می‌کنه

.به چشمانش خیره می‌شوم، من دلایل خودم را برای آزادی حجاب داشتم

.محمدیاسین مردم یک سری گرسنه جنسی نیستن که بخوان دایم هم دیگه رو دید بزنیم -

.نگاه کن تو کشور های اروپایی کسی به تاپ و شلوارک زن غربیه حساسیت نداره

نوک انگشتش را روی گونه‌ام نوازش وار می‌کشد، حسی که از انگشتانش ساطع میشود آرامش را به .وجودم تزریق می‌کند: ما تو ایرانیم نه اروپا من به اطرافم نگاه میکنم و حساس می‌شم

....اشت -

.با صدای تقه‌ای که به در خورد حرفم را درز می‌گیرم و محمدیاسین گامی به عقب بر می‌دارد

.در باز می‌شود و یک دختر چادری وارد اتاق می‌شود

.با دیدن چهره‌ی آشنای دختر اخم هایم در هم فرو می‌رود

.هرچه فکر می‌کنم به خاطر نمی‌آورم آن دختر را کجا دیده ام

.کلافگی نگاه محمدیاسین بعد دیدن دختر هم شَکم را بیشتر بر می‌انگیزد

محمدیاسین سلامی زیر لب به دختر می‌دهد و می‌گوید: پیام های تهدید آمیز وحید رو نشونم بده تا .گزارش بدهم

.نگاه کنجکاو دختر سر تا پایم را لمس می‌کند، از نگاهش حس بدی می‌گیرم

سپس با لبخندی که متضاد با نگاه پر خشمش است دستش را جلو می‌آورد و می‌گوید: سلام شما باید !شیدا خانوم باشید؟

.با نوک انگشتانم دستش را لمس می‌کنم، حس بدی از همان لمس دریافت می‌کنم

.نگاهم دوباره به محمدیاسین می‌خورد، دستش را با حالتی عصبی در موهایش فرو می‌برد

دختر با صدایی رسا توجهم را به خودش جلب می‌کند: سلام شیدا خانم من زیبا هستم دختر خاله‌ی .محمدیاسین

و همان ثانیه درست همان لحظه ای که صدایش به گوشم می‌رسد و در سرم تحلیل می‌شود هزار تیر !زهرآلود در قلبم فرو می‌رود، زیبا در دفتر محمدیاسین؟

3/16

#p247

.بزاق دهانم را قورت می‌دهم و پره‌ی شال بلندم را در میان پنجه هایم می‌فشارم

.زیر لب چیزی شبیه سلام می‌گویم و او یک پرونده روی میز محمدیاسین می‌گذارد

.برای نشون دادن این پرونده مزاحم شدم -

محمدیاسین نگاهش به من است و می‌گوید: لازم نبود تا این‌جا بیاید می‌تونستی به یک سرباز بدی تا .بیاره

.نیش خندی می‌زند و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد روی یکی از صندلی ها می‌نشیند

.نگاهی معنا دار به محمدیاسین می‌اندازم و برایش خط و نشان می‌کشم

.زیبا پرونده توی دستش را روی میز می‌گذارد: درباره یکی از زندانی هاست که متهم شماست

.محمدیاسین با لحنی سرد و جدی می‌گوید: بذارید روی میز بعدا مطالعه می‌کنم

.سپس رو به من می‌گوید: روی برگه اتفاقات امروز رو بنویس

بی اختیار خودکار طلایی که به دستم را داده را بو می‌کنم، عطر دستانش روی آن خودکار نشسته حتما .خودکار مخصوصش بود

!زیبا سرش را سمت من می‌چرخاند: بد موقع مزاحم شدم؟

.محمدیاسین پشت میز کارش می‌نشیند: اینجا محیط کاره شیدا هم برای همین اومده بود

.دستم کمی لرزش دارد، علتش را نمیدانم پای خشم از حضور زیبا بگذارم یا اتفاق چند لحظه پیش

.فقط می‌دانم محمدیاسین یک توضیح به من بدهکار است

زیبا وقتی سردی رفتار محمدیاسین را می‌بیند چادرش را مرتب می‌کند و از روی صندلی بلند می‌شود: .پس وقتی مطالعه کردید دوباره سر میزنم فعلا خداحافظ

با رفتن زیبا و بسته شدن در محمدیاسین پرونده را با ناراحتی به کناری پرت می‌کند و خودش را روی .میز جلو می‌کشد: شیدا

!برگه را به طرفش می‌گیرم: نوشتم چی شده

.برگه را می‌گیرد ولی بدون آنکه آن را رها کند من را به سمت خودش می‌کشد: باید بهت توضیح بدم

.توضیحی وجود نداره -

.لا اله الا الله لجبازی نکن -

.خب می‌شنوم -

.اشاره می‌کند به مبل: بشین تا بگم

نگاهی سرسری به روی برگه انداخته و: می‌گوید: من فقط زیبا رو معرفی کردم به یکی از همکار هام .برای کار تو زندان

.دست به سینه و متوقع نگاهش میکنم

!خب همین؟ -

.انتظار داری چی بشنوی؟ ماجرا مال خیلی وقته پیشه -

.باید بهم می‌گفتی -

DONYAIEMAMNOE

.دستش را تسلیم وار بالا می‌آورد: تسلیمم خانم انقدر مهم نبود که بگم

سپس نگاهی به ساعت می‌اندازد: نیم ساعت دیگه پایان ساعت اداری و دلم میخواد با هم بریم ملاقات .خاتون

۱۶/۴

#p248

.سوار ماشین می‌شویم. محمدیاسین کولر ماشینش را به سمتم می چرخاند

.باد خنک از لای شال نیمه به گردن لختم می‌خورد

.سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم

.صدای بستن کمربندش می‌آید: شیدا خانم هنوز که تو لکی

.سرم را بلند می‌کنم و به چشمانش که حالا شبیه یک پسر بچه‌ی خطا کار شده می‌نگرم

درباره ماجرای مادرت سکوت کردم چون تو مقصر نبودی ولی درباره‌ی پنهان کاریت ازم نمیتونم بی - .تفاوت بگذرم

ابرو هایش هم دیگر را در آغوش می‌کشند و لب هایش آویزان می‌شوند: خب جدا فکر نمی‌کردم انقدر .مهم باشه

دستم را مشت می‌کنم و جلوی دهانم می‌گیرم این حرفش واقعا سنگین و حرص در بیار است: ای محمدیاسین دختری که خانواده‌ت قصد داشتن برات لقمه بگیرن و از قضا خیلی هم خاطر خواهته اومده شده همکارت حالا می‌گی فکر نمی‌کردم مهم باشه؟

.پسر بچه‌ی درون چشمانش معصومانه تر نگاهم می‌کند: حق داری شما

حالا چرا انقدر مظلوم شدی؟ -

.دستم را می‌گیرد، گرمای ساطع شده از دستش حس خوبی به وجودم می‌دهد

.راستش وجود زیبا آن حوالی کمی برایم سخت بود ولی می‌دانستم قهر و دعوا کار بیهوده‌ای است

.بریم اول خونه من یک دوش بگیرم بعد بریم بیمارستان -

با شنیدن اسم خانه‌یشان این بار نوبت آویزان شدن لب های من بود، خدا گویی با من سر لجبازی داشت .که امروز همه چیز در به دست هم می‌دادند که من به همراه محمدیاسین با مادرش مواجه شوم

DONYAIEMAMNOE

.محمدیاسین من فعلا آمادگی دیدن مادرت رو ندارم -

.نگاه محمدیاسین تلخ می‌شود، مانند قهوه‌ای خام و رست نشده‌ای که زبان را می‌گزد

انتظار دارم ترکش های خشمش دامن من را بگیرد ولی برخلاف تصورم آهی غمگین از سینه اش .بیرون میپرد و نگاهش را به سمت پنجره می‌اندازد

.من چند روزه خونه‌ی خاتون ساکنم -

.دروغ نبود اگر بگویم از تعجب ابروهایم را به فرق سرم می‌چسبد

!چرا؟ -

!نگاهی سنگین و معنادار نثارم می‌کند، که یعنی پرسیدن دارد؟

.خودت خوب می‌دونی من آدمی نیستم که از اشتباه دیگران بی تفاوت بگذرم -

5/16

#p249

شاید در ظاهر یک جا به جایی مکان ساده بود، ولی من خوب می‌دانستم برای سید محمد یاسین که می‌گفت، جانش برای آجر به آجر آن عمارت می‌رود و با هر کدام از درختانش خاطره‌ای دارد رفتن و دل کندن از عمارت یعنی چه.

از عمارتی که پدر بزرگش آن را بنا گذاشته بود و سال‌ها پیش پدرش آن را بازسازی کرده و برای هرکدام از فرزندانش درختی کاشته بود.

محمدیاسین می‌گفت، اصلا اگر هر صبح درختش را که زمانی نهالی کوچک بوده و حالا درختی تنومند نبیند روزش آغاز نمی‌شود.

.او خودش هم مانند درختان باغ عمارتشان ریشه در خاک آن خانه داشت و دل کندن برایش مشکل بود

!حال چه میان او و مادرش گذشته که محمدیاسین را وادار به کندن کرده عجیب است

نگاهم به صورتش طولانی می‌شود،

.زیر چشمانش کمی گود افتاده است

از ذهنم می‌گذرد، حالا که خاتون اسیر تخت بیمارستان شده و نجمه همراه و پرستارش و میان محمدیاسین با مادرش شکراب چه کسی صبح به صبح جلوی این پسرک همیشه عزیز کرده صبحانه می‌گذارد؟!

چه کسی برای ظهر اداره‌اش نهار خانگی می‌پزد؟

استارت ماشین را که می‌زند نگاهم را کنده و به جاده می‌دوزم

.مانند همیشه با یک دستش رانندگی می‌کند و دست دیگرش را روی دنده گذاشته

!محمدیاسین برای نهار و شام چی‌کار می‌کنی؟ -

دستش را به سمت یک برگه روی داشبورد ماشین دراز می‌کند: این آشپزخونه هست، صبحانه هم خودم درست می‌کنم.

هرچند باید اعتراف کنم این آقای محترم که کنارت نشسته تو عمرش از نیمرو بیشتر پیشروی نکرده.

حالا به خاطر من با معده‌ی خودت در نیوفتی -!

شیدا فقط به خاطر تو نیست -.

بخاطر اینکه غرورت خورد شده، صد بار خودم رو لعنت کردم که چرا حواسم به دل زنم نبوده و هنوز چند روز از نامزدی مون نگذشته پاش کشیده شده به اینجور جایی.

ولی این وسط فقط غرور تو نیست.

من اون روز از کار مادرم مرده و زنده شدم، من خودم انقدر مردونگی و شعور دارم بفهمم با چه زنی دارم ازدواج می‌کنم!

که زنم دختره یا نه؟!

مادرم حق نداشت تو خصوصی ترین مسئله‌ی زندگی من سرک بکشه.

کاش اون روز زودتر متوجه می‌شدم و جلوی اون کار رو می‌گرفتم.

دستم را روی دستش می‌گذارم، متوجه بالا رفتن ابرو هایش می‌شوم.

سرش به سمتم می‌چرخد: چه عجب بانو یک باربرای ابراز محبت پیش قدم شدید!

نفسم را محکم بیرون می‌دهم و کنج لبم بی اختیار کج می‌شود: حالا انقدر لوس بازی در بیار پشیمون بشم.

دست آزادش را به نشانه بستن زیپ روی دهانش حرکت می‌دهد.

از این حرکتش ریز می‌خندم و در جوابم او نیز با چشمانش می‌خندد.

دیگر خنده هایش همانند گذشته ها نایاب نبودند و او هرگاه با هم مواجه می‌شدیم و شاید روزی چند بار از آن لبخند های ناب خرجم می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

پیشتر ها لبخندش همچون حلال اول هر ماه بود برای دیدنش باید روز ها انتظار می‌کشیدی.

با هم به طبقه بالا می‌رویم، با باز شدن در اتاق محمدیاسین خیلی سریع دستانم را در پنجه های قوی و مردانه‌اش پناه می‌دهد.

ابتدا متوجه علت اینکه چرا دستانم را گرفته نمی‌شوم.

اما با دیدن مادرش و لرزش خفیف شانه هایم دلم گرم حمایت های او می‌شود.

محمدیاسین جلو می‌رود و تقریبا مرا هم همراه خودش می‌کشد.

مقابل خاتون می‌ایستم، به خاطر حال او وجود مرضیه را نادیده می‌گیرم.

او هم از دیدن من خم به ابرو نمی‌آورد، حتی با آن نگاه زهر دار شمشیر را هم از رو بسته است.

محمدیاسین سلامی سرد به مادرش میدهد.

خاتون پلک می‌زند که یعنی متوجه ناراحتی تان شده‌ام.

مرضیه رو به پسرش می‌گوید: حاجی سایه تون سنگین شده از مادرت خبری نمی‌گیری.

محمدیاسین را می‌شناختم مردی نبود که مقابل من به مادرش توهین کند.

او هم این را می‌داند که در جمع سر صحبت را باز می‌کند.

محمدیاسین زیر لب استغفار می‌کند و کنار تخت خاتون می‌نشیند: اهالی ویلا انقدر من رو نالایق می‌دونن که بدون مشورت با من و با کار های سرخود آبرو و اعتبار من رو زیر سوال می‌برن.

بهتر دیدم از ویلا جدا بشم تا حرمت ها بیشتر شکسته نشه.

DONYAIEMAMNOE

خاتون آهی می‌کشد و سرش را به سمت پنجره‌ی بیمارستان می‌چرخاند.

من نزدیک نود سال سنمه. دیگه عمرم رو کردم آردم رو الک کردم و الکم رو آویختم -.

تو این مدت زندگی نخواستم دل کسی رو بشکنم ولی گویا ناخواسته دست به همچین کاری زدم.

متوجه حرف هایش نمی شوم.

باز هم آهی می‌کشد، به مرضیه خانم نگاهی معنادار می‌اندازد و ادامه می‌دهد: مرضیه من مادر شوهر بدی برات نبودم هرچند تو و خواهرت در حقمون ظلم کردید.

من آخر عمری همه‌ی کینه ها و کدورت ها رو دور می‌ندازم به شرطی که خودت دست سید رو تو دست شیدا بذاری.

۱۶/۷

#p251

سید سرفه‌ای مصنوعی می‌کند دست مادربزرگش را می‌گیرد و با لحنی مهربان می‌گوید: خاتون انشالله سایه تون روی سر ما مستدام باشه.

نگران کینه و کدورت ها هم نباشید گذر زمان همه چیز رو حل می‌کنه.

سرش را به طرفم چرخاند: مگه نه شیدا؟!

به خودم می‌آیم، لحظه‌ی ورود آنقدر غرق در حضور مرضیه خانم شدم که حال و احوال خاتون را به دست فراموشی سپردم.

به طرف تختش می‌روم و بالای سرش می‌ایستم.

با آن پیراهن صورتی و روسری گلدار سفید شبیه مامان بزرگ خدابیامرزم شده است.

دستان زبرش را در میان پنجه می‌گیرم: خاتون جون انشالله زود سر پا می‌شی میای برامون آش می‌پزی

خاتون لبخندی کم جان می‌زند، پای چشمانش کمی باد کرده و آثار گذر عمر بر روی گونه‌ها و پلک هایم خط و خطوط انداخته.

مرضیه با صدایی سرد و بی احساس رو به خاتون می‌گوید: من خیلی ساله از کسی کینه‌ای به دل ندارم، از روزی که محمدیاسین رو در آغوش گرفتم و بهش شیر دادم همه‌ی کینه و کدورت ها از بین رفت.

DONYAIEMAMNOE

منم ۶۵ سالمه خیلی وقته از زندگی چیزی جز خوشبختی بچه هام نمی‌خوام.

اگه کاری کردم فقط برای خود سید بوده ولی انگار احترام به سنت ها و نگرانی برای پسرم شده خلاف شرع و قانون.

سید زیر لب نچ محکمی می‌گوید، سپس با لحنی کمی خشن اضافه می‌کند: از اینکه هنوز سر موضع اشتباه موندید بیشتر ناراحتم.

شما با اون کارتون نه تنها به شیدا بی احترامی کردید بلکه مردونگی من رو هم زیر سوال بردید.

این مسئله کاملا بین من و زنم شخصی بود حق نداشتید به بهونه‌ی دلسوزی مادرانه زندگی مو خراب کنید.

با دیدن رنگ سرخ صورت مرضیه خانم که نشان می‌داد آماده جر و بحث کردن است و حال خراب خاتون با اخطار اسمش را می‌خوانم: سید آروم باش حال خاتون بد می‌شه یک وقتی.

با شرمنده به خاتون می‌نگرد سپس سرش را روی دستان خاتون می گذارد.

با به صدا درآمدن در و ورود یاسمین و شوهرش و محمدیاسر جو متشنج آنجا جای خودش را به فضایی شلوغ و پر هیاهو می‌دهد.

کمی بعد محمدحسین خان و همسرش می‌آیند دور خاتون جمع می‌شویم.

یاسر خاطرات خنده داری از ماجرای نذری سال پیش تعریف می‌کند.

همان لحظه پرستاری جوان با قد و قامت ریز وارد اتاق می‌شود با دیدن جمعیت در اتاق با ناراحتی دست به سینه می‌زند: وای اینجا چه خبره؟! بیمار تازه از مراقبت های ویژه اومده بخش دوباره حالش بد میشه، لطفاً انقدر دور تختش رو شلوغ نکنید.

به سمت پنجره می‌رود، پرده را کنار زده و آن را باز می‌کند تا هوای اتاق تازه شود.

کسی هشدار پرستار را جدی نمی‌گیرد.

زهرا از داخل کیفش منوپادش را در می‌آورد سپس گوشی موبایلش را داخلش تنظیم کرده رو به همه می‌گوید: همه بریم توی قاب عکس بگیرم.

همه به ترتیب توی عکس می‌ایستیم.

خاتون لبخندی بی نظیر می‌زند، بی اختیار اشک در چشمانم حلقه می‌شود و صدای چلیک عکس می‌آید.

DONYAIEMAMNOE

#p252

*****

«خاتون مرد»

این را محمدیاسین برای شیدا نوشته و ارسال می‌کند.

سپس کنار جسم بی جان مادربزرگش می‌نشیند، قرآن جیبی او را برمی‌دارد و با صدایی آرام سوره‌ی الرحمن را می‌خواند.

چقدر راحت جان داده بود، بدون آنکه ذره‌ای احساس درد کند، در خواب، شب قبلش هم با همان صدای نیمه جان برای سیدش شعری قدیمی خوانده بود.

برایش از حافظ خواندو سعدی، چند بیتی هم از حمیرا خواننده‌ی قدیمی زمان شاه خوانده بود.

خاتون آن روزها که جوان بود و سر پر سودایی داشت دور از چشم حاج صادق پدرش گاهی ترانه‌هایی که رادیو پخش می‌کردند را گوش می‌داد.

بعد از خاطراتش با سید محمد یاسین پدر بزرگش گفت، همان که اسم محمدیاسین را از او گرفته بودند.

سپس قرص های قلبش را خورد و آرام دراز کشید و صبح که محمدیاسین بر بالینش حاضر شد دیگر بیدار نشد که نشد.

خیلی طول نمی‌کشد که خانه باغ کوچک و دنج خاتون شلوغ می‌شود.

اول از همه محمدحسین و همسرش و دختران می‌آیند.

بعد مرضیه و خواهرش و دامادشان حاج فتاح.

آخر از همه محمدیاسر را خبر می‌کنند.

محمدیاسر.

باورش نمی‌شود خاتونش را از دست داده باشد.

لحظه‌ای که خبر را شنید به گوش های خودش بی اعتماد شد.

با عجله سوار ماشین شد و به خانه باغ آمد تا خودش از نزدیک همه چیز را ببیند.

پا که به درون خانه باغ می گذارد، قلبش سنگین می‌شود.

گویی یک کوه غم روی دلش گذاشته باشند.

با گام هایی لرزان جلو می‌رود، دوست دارد هر چه می‌بیند یک کابوس باشد.

مانند همان کابوس هایی که بعد بد مستی های شبانه نسیبش می‌شد.

DONYAIEMAMNOE

.همان مستی هایی که در روز های نوجوانی و جوانی جا گذاشته بود

.جلو تر می‌رود، با دیدن لباس مشکی محمدحسین و محمدیاسین، قلبش در سینه فرو می‌ریزد

.آن لحظه است که با تمام وجود یتیمی و بی کسی اش را حس می‌کند

نگاهش در جمع میگردد، دنبال خاتون است! باور نمی‌کند به همین راحتی طفل دیوانه‌اش را رها کرده .باشد

.همیشه او را به این نام می‌خواند، طفل دیوانه‌اش حالا تنها هم شده بود

.مردانه بغض می‌کند، بدون لرزش بدون اشک بدون شیون تنها بغض می‌کند

.دوباره مردمک نگاهش ناباورانه چرخ می‌خورد، روی یک نفر زوم می‌شود

.حس می‌کند هزاران مار کبری همزمان قلبش را گزیدند

.خون در رگ هایش زبانه می‌کشد و جلوی چشمانش را می‌گیرد

!دستش را مشت می‌کند و با دندان چفت شده می‌گوید: این مردک اینجا چه غلطی می‌کنه؟

9/16

DONYAIEMAMNOE

#p253

با گام هایی بلند به سمت حاج فتاح قدم بر می‌دارد، از مرگ خاتون هنوز یک روز نگذشته که سایه .منحوس او در خانه‌ی پاک و امن خاتون وارد شده است

در این سال‌ها حضورش را همه جا تحمل کرده بود، به اسم حاج فتاح بودن و بزرگ فامیل بودن به .خودش اجازه هر کاری را می داد

می‌خواهد خشمش را همچون طوفانی سهمگین بر سرش آوار کند، می‌خواهد گناهانش را در میان این .جمع فریاد بکشد و او را رسوا کند. ولی در میان راه بازویش توسط کسی اسیر می‌شود

.سرش را که بالا می‌آورد محمدحسین را می‌بیند

.مردی که بعد از سید برایش عزیزترین ها بود

.مردی که به معنای واقعی برایش پدری خرج کرده بود

!کجا راه کج کردی محمدیاسر؟ -

با صدایی خشک، به خشکی یک کویر برهوت که سالهاست روی باران به خود ندیده می‌گوید: حاجی. !مگه نمی‌بینی پا گذاشته تو خونه‌ی پاک خاتون؟

!یادت رفته خاتون تحمل شنیدن اسمش رو نداره؟

محمدحسین خونسرد درست مانند یک صخره امواج پر تلاطم محمدیاسر را در میانه راه متوقف می‌کند: حرمت نگه دار داداش یادت نرفته که همون خاتون چقدر مهمون نواز بود؟! که اگه دشمنش در این خونه رو میزد نه نمی‌گفت بهش؟

.محمدیاسر درخود فرو می‌ریزد، روی زانو می ایستد و بلند نعره می‌زند

!چه زود خاتون تنها دارایی اش فعال ماضی به خود گرفته بود

.حقیقت نبود خاتون به او دهن کجی می‌کرد

.محمدیاسین آنقدر آشفته حال است که متوجه آمدن برادر و خواهرانش نیست

.همچنان بالای تخت خاتون قرآن می‌خواند

.خود خاتون را ساعتی می‌شد به سردخانه برده بودند

نه اشک می‌ریزد نه بی‌قراری می‌کند، مانند روزی که پدرش رفته بود هر چه غم دارد در خودش نگه .می‌دارد

.شیدا زودتر از خانواده‌اش به خانه باغ می‌رسد

.می‌داند محمدیاسین امروز بیشتر از همیشه به او احتیاج دارد

.وارد خانه که می‌شود، بوی عطر هل چای خاتون را که نمی‌شنود بی اختیار بغض می‌کند

.همه‌ی اقوام دور و نزدیک درون پذیرایی نسبتا بزرگ جمع شده‌اند

.یاسمین بدحال در آغوش علیرضا است و زیبا میان جمعیت چای و خرما پخش می‌کند

.زهرا با دیدن شیدا به استقبال می‌رود

.شیدا از همان بدو ورود احساس غریبگی با جمع دارد ولی با دیدن زهرا کمی آرام می‌شود

سلام محمدیاسین کجاست؟ -

!زهرا به راهرو اشاره می‌کند: نشسته تو اتاق خاتون

!شیدا نمی‌داند در این شرایط بهترین کار چیست؟

در این لحظات یاسمین به داداش می‌رسد، به طرفش می‌آید و در حین به آغوش کشیدنش پیش گوشش !آرام زمزمه می‌کند: داداش رو امروز تنها نذاری

10/16

#p254

.وارد اتاق که می‌شود عطر خوش یاس بینی‌اش را نوازش می‌دهد

خاتون برای مردن حیف بود،» این را قلبش می‌گوید، این زن ستون یک خانه بود کاش از پیش » !فرزندانش نمی رفت

چند قدمی به جلو بر می‌دارد، با صدایی آهسته به آهستگی وزش یک نسیم صبحگاهی پیش گوش !محمدیاسین می‌گوید: باورم نمیشه خاتون رفته باشه

.به طرف شیدا بر می‌گردد، با دیدنش احساس آرامش می‌کند

شیدا با دقت اجزای صورت محمدیاسین را می‌نگرد، موهای لختی که پریشان شده‌اند، پای چشم های .گود افتاده و مردمک چشمانش به قایقی شبیه است که در دریایی از خون شنوار باشد

.برخلاف همیشه یقه‌ی لباسش هم نامرتب است

.دلش برای آشفتگی محمدیاسنش پر پر می‌شود

.جلو تر می‌رود، دستش را به سمت یقه‌ی محمد یاسین دراز می‌کند

.لبه‌ی تاخورده آن را صاف و مرتب می‌کند و دستش را روی صورتش می‌گذارد

ته ریش های زبرش پوست کف دستش را کمی قلقلک می‌دهد، با شست گونه‌ی محمدیاسین را نوازش .می‌دهد

.خاتون خیلی دوستت داشت -

.یک روز که از محرمیت مون می‌گذشت، اومدم دیدنش

برام چای هل و حاجی بادومی آورد، کنارم نشست و گفت: تو بین پسرام خاطر محمدیاسین با بقیه برام .فرق داره

.هم منو یاد محمدعلی می‌ندازه هم شوهرت خدا بیامرزم

.با اینکه ۳۵ سالشه هنوز هم عزیز دل خاتونه

.مبادا حواست به پسرم نباشه شیدا

.آه من پیرزن پشتته اگه خم به ابروی سید بیاری

.محمدیاسین پسرم مظلومه، نه مثل محمدحسین دنبال حقش می‌ره نه مثل محودیاسر یاغیگری بلده

.مراقبش باش شیدا نذار احساس تنهایی کنه مادر

.حرف هایش که تمام می‌شود گوشه‌ی چشمش نم اشک می‌نشیند

.قبل آنکه اشکش فروریزد، محمدیاسین نم اشکش را پاک می‌کند سپس او را در آغوش می‌کشد

.دستانش را دور کمر باریک شیدا حلقه می‌کند و سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد

شیدا دستانش را در میان موهای پر پشتش فرو می‌برد، نوازشش می‌کند و او فرصت می‌کند کمی برای .سبکی دلش اشک بریزد

حرکت آرام دستانش در میان خرمن موهای سید جادو می‌کند و بالاخره محمدیاسین بعد یک شب بیداری .با چشمانی متورم از گریه در میان آغوشش به خوابی سبک فرو می‌رود

11/16

#p255

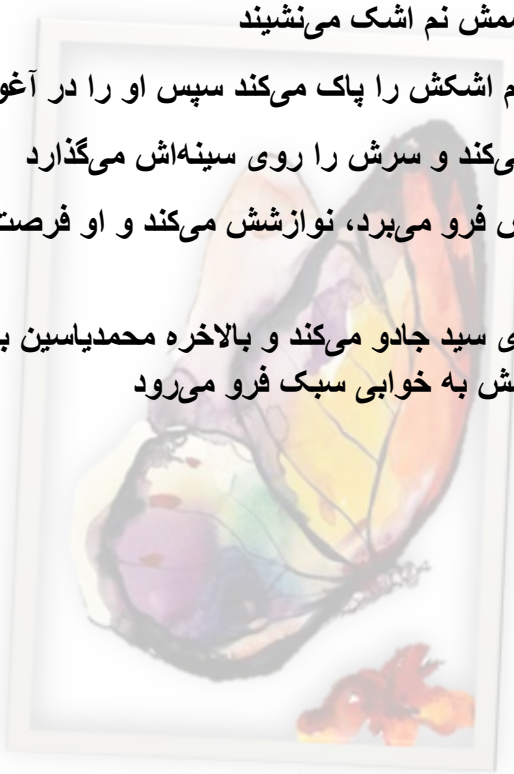

.کتش را یک گوشه می‌اندازد و روی مبل راحتی دراز می‌کشد

.فضای سرد و تاریک هال به او دهان کجی می‌کند

DONYAIEMAMNOE

بی حوصله چشمانش را که از نگاه کردن بیش از حد به لپ تاپ شبیه یک کویر باران ندیده خشک شده .می‌بندد

در سرش اما سونامی جریان دارد، ذهنش مانند امواج خروشان و بی رحم دریا به این سو و آن سو .تکان می‌خورند

حالا از همیشه بیشتر احساس تنهایی می‌کند، گویی با رفتن خاتون یک تنه همه کسش را از دست داده .است

نمی‌توانست مسبب این تنهایی ها را ببخشد، هرچه سعی می‌کرد فراموشش کند باز اثری از او در زندگیش بود.

صدای سوت کتری خط روی افکارش می‌کشد.

بلند می‌شود تا برای خودش یک قهوه فوری آمده کند که صدای پیغام گیر گوشی بلند می‌شود.

سلام داداش یاسر شیدام، از محمدیاسین شنیدم چند روزه با معده تون قهر کردی.

امشب برات دلمه پختم، با شیرین میارم در آپارتمانت در روی ما باز می‌کنی که؟!

نمی‌داند از آمدنشان کلافه باشد یا نه؟! دوست ندارد حالا حالا ها آرامش و تنهایی اش دستخوش تغییرات شود و از طرفی سکوت سرد این خانه بیتاب ترش می‌کند.

بیخیال قهوه می‌شود و برای مهمان هایش چای دم می‌گذارد.

سپس شماره‌ی محمدیاسین را می‌گیرد و آمدن شیدا را به او یادآوری می‌کند.

محمدیاسین با صدایی که از خنده کمی می‌لرزید می‌گوید: پس بالاخره کار خودش رو کرد؟!

متعجب می‌گوید:

- چی کار؟!

- اینکه بیاد اینجا.

- شما هم بیا سید!

- حتما میام

دستش را بهم میزند گویا قرار نبود امشب را مثل تمام این یک هفته در سکوت تاریک خانه سپری کند.

به خودش که نمی‌تواند دروغ بگوید از آمدن شیدا راضی بود، حداقل در این دنیای خاکی کسانی بودند که هوایش را داشته باشند.

DONYAIEMAMNET

لامپ های پذیرایی را روشن می‌کند، یک هال کوچک و پذیرایی که با یک پله از هم جدا شده‌اند.

خانه‌اش تنها یک اتاق دارد و یک آشپزخانه زیادی کوچک، اما برای زندگی مجردی‌اش کفایت میکند.

بر خلاف اکثر پسر های مجرد، همیشه مرتب و منظم است و البته سر زدن های هفتگی نجمه برای تمیر کردن خانه‌اش بی تاثیر نیست.

با به صدا در آمد آیفن از آشپزخانه کوچکش خارج می‌شود و در را باز می‌کند.

۱۶/۱۲

#p256

.در را باز می‌کند، شیدا و شیرین با یک قابله روحی در دستشان مقابل واحدش ایستاده‌اند

لبخندی دندان نما روی لب هایشان نشسته است، این دختر واقعا با همه‌ی دور و بری هایش متفاوت !است

!سلام صاحب خونه مزاحم نباشیم؟ -

.شیرین سرش از پشت شیدا بیرون می‌آورد: من و به زور آوردن آقا یاسر

.یاسر لبخندی به شیطنت شان می‌زند و می‌گوید: بفرمایید مراحم هستید

شیرین ابرو هایش را بالا می‌دهد و رو به شیدا می‌گوید: دیدی بهت گفتم ناراحت نمیشه کدوم پسری از حضور دو تا دختر محترم مثل ما دلخور میشه؟

مسیر نصفه رفته را برمی‌گردد و می‌خواهد کلفتی بار شیرین کند که با دیدن لبخند روی لب هاش و لپ .های تپلی که بخاطر سردی هوا گل انداخته بودند نظر عوض میشود

شیرین دختر دوست داشتنی است، دلش نمی‌خواهد او را برنجاند، هرچند آن اوایل قصد سر به سر .گذاشتن او را داشت

.بفرمایید بشینید گفتم محمدیاسین هم بیاد -

.برق نگاه شیدا نشان از رضایت اوست

.راستش من می‌ترسیدم ازش بخوام بیاد -

این بار نوبت یاسر است که تعجب کند: از چی؟! شما و سید که این حرفها رو ندارید؟

در حین در آوردن پانچ مشکی رنگش و گذاشتن آن روی کاناپه می‌گوید: امروز برام درد دل می‌کرد از .دلتنگی هاش برای خاتون گفت و مشغله‌ی زیادش ترسیدم خسته باشه و بخاطر من نتونه نه بیاره

محمدیاسر تلویزیون را روشن می‌کند تا سکوت خانه بشکند: خب خیالتون جمع باشه من و سید از این .تعارف ها ندارم اگه خسته بود به من می‌گفت

.شیرین با خیال آسوده شال و مانتوی پشمی که به تن دارد را در می‌آورد

.یک پیراهن مردانه گشاد پوشیده و ساپورتی که چاقی پاهایش را به رخ می‌کشد

.نگاه محمدیاسر برای لحظه‌ای روی اندامش می‌نشیند ولی خیلی زود نگاه می‌گیرد

.شیدا ولی ترجیح می‌دهد همان شال نصف و نیمه را روی سرش نگه دارد

بالاخره عروس خانواده‌ی محمدیاسین است و قرار است حالا حالا ها با یاسر چشم در چشم باشد، دلش .نمی‌خواهد درباره‌اش گمان بد کنند

13/16

#p256

.با آمدن محمدیاسین اولین جمع دوستانه بینشان تشکیل می‌شود

.شیدا از اینکه محمدیاسین با وجود عقاید مذهبی هرگز غیرت و تعصبات بی جا ندارد

.وقتی که گفت تصمیم دارد برای محمدیاسر شام ببرد انتظار داشت مردش کمی حسادت به خرج بدهد

.ولی در عوض از محبت او نسبت به اقوامش احساس رضایت کرد و از او تشکر بابت به فکر بودنش

.شیدا وارد آشپزخانه کوچک آپارتمان می‌شود

DONYAIEMAMROL

.با وجود اندازه کوچک بسیار مرتب و منظم چیده شده است

.دلمه ها را درون بشقاب چید

.شیرین به بهانه‌ی کمک دو برادر را تنها می‌گذارد

با ورود به آشپزخانه و دیدن شیدا با صدایی آرام می‌گوید: وای شیدا این محمدیاسر چقدر بچه مثبته .آخه، کل خونه‌ش یک لک گرد و خاک پیدا نمیشه

.حالا مقایسه کن با اتاق من که بازار شام است

شیدا لبخندی محوی می‌زند، سپس دست دراز می‌کند تا از آبچکان ظریف دیگر بردارد که از گوشه‌ی چشم مچ نگاه طولانی شیرین را به محمدیاسر می‌بیند.

شیرین به طرف خواهش برمیگردد، گونه‌های چاقش موقع حرف زدن تکان می‌خورد: هیکلش رو نگاه آبجی چقدر توپه انگار خدا سالها رو خلقت این بشر وقت گذاشته.

سپس کنار شیدا می رود: البته آقا سید هم خوبه ها ولی این محمدیاسر یک چیز دیگه است.

شیدا با آرنج ضربه‌ای به پهلویش می‌زند، سپس در نوشابه را هم باز می‌کند: تو رو نیاوردم هیز بازی در بیاری دختر.

شیرین نخودی می‌خندد: خلقت خدا رو نگاه یکی مثل محمدیاسر خوش هیکل یکیم مثل من چربی متحرک.

شیدا با دلخوری میگوید: همه‌ی اینا که خلقت خدا نیست یکیم مثل من با ورزش خودش اندامش رو ساخته.

تو هم جای هیز بازی روی این کار کن بلکه آبش کنی.

با دست روی شکمش ضربه میزند.

14/16

DONYAIEMAMNOE

#p257

با شنیدن صدای محمدیاسر هر دو تکانی می‌خوردند: بعضیا نباید رژیم بگیرن، حیف می‌شن، انقدر خوبن که باید ازشون زیاد داشته باشی.

شیرین لبخندی دندان نما می‌زند، آنچنان که گونه های چاق و تپلش تکان می‌خورند.

.سپس با ذوق میگوید: وای منم همین فکر رو می‌کنم آقا یاسر

!سپس برای باز کردن سر صحبت میگوید: خب شما محمدیاسر راحت تری خطاب بشی یا آقا یاسر؟

یاسر ابرو هایش را بالا می‌دهد، گویی این دختر شیطان و خوش زبان شباهتی به شیرین وحشت زده‌ی آن شب ندارد.

.من یا یاسر راحت ترم، شما هرجور دوست داری بگو -

.شیدا بدون توجه به آن دو ظرف غذا را به پذیرایی میبرد

محمدیاسین متوجه آمدنش نمی‌شود.با برخورد ظرف به میز شیشه‌ای توجه‌ش جلب شیدا می‌شود: این دو تا کجا رفتن؟! اومدن و کمکت کنن مثلا ها.

.ظرف ها را می‌چیند: گرم صحبت شدن

محمدیاسین آهی می‌کشد و در حالی که به آشپزخانه نگاه می‌کند می‌گوید: محمدیاسر خیلی تنهاست خیلی.

!شیدا کنجکاو می‌شود که چرا محمدیاسر در عمارت پیش بقیه زندگی نمی‌کند؟

البته حدس هایی درباره این موضوع زده بود، نگاه های خصمانه علیرضا داماد خانواده از پیش چشم کسی دور نمانده بود.

!محمدیاسین داداش یاسر چرا از عمارت قهر کرده؟ -

محمدیاسین نیم نگاهی به آشپزخانه می‌اندازد: محمدیاسر از نوجوانی رفتارش با اعضای خانواده مخصوصا حاج خانم عوض شد.

.نمی‌دونم چی باعث شد ولی رابطه اش با خانواده و مخصوصا خاله زکیه و بچه هاش تغییر کرد

.علیرضا بهترین دوستش بود ولی از همون موقع به بعد تبدیل به دشمن شماره یک هم شدن

...این دشمنی با خواستگاری علیرضا از یاسمین بدتر شد

DONYAIEMAMNOE

#p258

.ظاهراً بخاطر سن و سال یاسمین راضی نبود زن علیرضا بشه ولی در باطن مسئله دیگه ای بود

من با اینکه حکم برادر و بزرگتر محمدیاسر رو دارم نتونستم هیچ وقت علت اینکه برادرم از چی داره رنج می‌بره رو بفهمم.

آهی می‌کشد و سکوت می‌کند، هرچند قبل مرگ خاتون پاسخ خیلی از سوالاتش را گرفته بود ولی باز هم مجهولات زیادی در ذهنش بود..

علت غم نهفته در نگاه مرضیه، تفاوت سنی زیادش با یاسمین و البته حسرت های پدرش قبل مرگ.

یاسر با وجود اینکه تصمیم دارد فاصله خودش را با شیرین حفظ کند، تا مبادا ناخواسته به او آسیبی برساند و موجب ناراحتی و کدورت بین سید و شیدا شود، باز هم حریف زبان دخترک نمی‌شود.

طوری که به خودش آمده و می‌بیند چند دقیقه‌ای می‌شود در آشپزخانه ایستاده و دارد درباره خودش با شیرین صحبت می‌کند.

هیچ وقت از دختران چاق خوشش نمی آمده و توجهم را به هیچ وجه جلب نمی‌کردند.

متوجه می‌شود اولین باری است که شیرین اصلا برایش مانند دختران دیگر جاذبه جنسی ندارد و تنها آرامش و حس مثبت است، که از او دریافت می‌کند.

پیش خودش اندیشید چه اشکالی دارد شیرین را به چشم یک رفیق ببیند.

او که برای تامین نیاز های غریزی خود حنا را دارد می‌تواند شیرین را به عنوان یک دوست قبول کند.

اما نگاه درخشان شیرین نظرش را عوض می‌کند، ممکن است دخترک از رفتار های محبت آمیزی که دارد برداشت اشتباهی بکند.

چی شد یاسر رفتی تو فکر؟ -!

به شیرین می‌نگرد و کمی جدی تر و سرد تر قبل می‌گوید: هیچ! من برم پیش سید.

با رفتن یاسر پوف شیرین مانند کیک می‌خوابد.

در دل می‌گوید: وای این پسره اصلا تعادل روانی نداره!

یک بار نخ میده و میاد جلو یک بارم اینجوری پسم می‌زنه.

DONYAIEMAMNOE

#p259

دور هم سر سفره می‌نشینند و محمدیاسین خودش را به شیدا نزدیک می‌کند و زیر گوشش پچ می‌زند: این دستپخت خودته خانوم؟!

شیدا سرش را با لوندش زیر گوش محمدیاسین برده و پاسخ می‌دهد: بله دستپخت من نابه هر وقتی .دست به آشپزی نمی برم

.از برخورد گرمی نفس هایش با گردنش دلش زیر و رو می‌شود

.این روز ها کنترل احساساتش از دستش در رفته است

.شیرین ظرفی مقابلشان می‌گذارد و به محمدیاسین می‌گوید: بفرمایید داداش سید

.محمد یاسر ابروهایش را بالا می‌دهد و به برادرش می‌نگرد، خوب می‌داند میانه خوبی با دلمه ندارد

محمدیاسین چشمکی به محمدیاسر می‌زند و رو به دختر ها با نگاه منتظر می‌گویند: راستش من میانه .خوبی با دلمه ندارم یک مقدار به‌خاطر شیدا خانم می‌خورم

.دختر ها ریز می‌خندند و منتظر می مانند

محمدیاسین یک لقمه بر می‌دارند، کمی غذا را مزه مزه می‌کند، برای اولین بار است مزه‌ی خاص ترشی .و شیرینی را کنار هم تجربه می‌کند

شیدا با لبخند می‌گوید: خب حاج آقا نظرت

لقمه دوم را با ولع درون دهانش می‌گذارد: باید به حاج خانم بگم یک تجدید نظری درباره غذهای .شیرین بکنه

محمدیاسر هم به صرافت می افتد تا لقمه ای از دلمه بردارد، ولع سید در خوردن او را نیز به هوس .انداخته

!شیرین با ذوق کودکانه ای کنار گوشش پچ می‌زند: آقا سید شماره دو شما نمیخورد؟

محمدیاسر به چشمان شیرین می‌نگرد، زلالی خاص چشمانش و صورت با نمکش جذابیت خاصی به او .می‌دهد

.با سرفه‌ی مصنوعی شیدا از شیرین نگاه می‌گیرد: بهتره شروع کنیم

.محمدیاسین تقریباً نصف ظرف غذایش را خالی کرده است که می‌گوید: وگرنه من بهتون رحم نمی‌کنم

DONYAIEMAMNOE

.سید داری کم کم شبیه این بازاری های چاق و شکم گنده میشید -

شیدا دستش را روی شکم محمدیاسین می‌گذارد و می‌گوید: من عاشق مرد شکم دارم، اصلا مرده و .شکمش

.شیرین صورتش را جمع می‌کند: وای دختر شوهر ندیده

.صدای خنده‌ی شان بلند می‌شود

.هر دو برادر بعد غذا روی کاناپه لم می‌دهند، شیدا و شیرین هم سفره را جمع می‌کنند

شیرین با تعجب پیش گوش شیدا پچ می‌زند: این دو تا چرا اصلا تعارف نزدن که ظرف ها رو بشورن؟

شیدا در حین پوشیدن دستکش های پلاستیکی شانه بالا می‌اندازد: چی بگم شیرین جون؟

.این مادرشون خیلی مرد سالاره، یادشون نداده مردم باید توی کار خونه کمک کنه

.شیرین ابرو هایش را بالا می‌اندازد، این تفاوت فرهنگی بین شیدا و محمدیاسین او را هم نگران کرده

به طرف پذیرایی می‌رود و رو به محمدیاسین می‌گوید: داداش شما برو کمک شیدا بکن اولین ظرف .مشترک تون رو بشورید

.یاسر و شیدا هر دو از صراحت شیرین متعجب می‌شوند

.اما محمدیاسین لبخندی در جوابش میزند و از روی کاناپه بلند می‌شود: به روی چشم خواهر زن جان

.به طرف شیدا می‌رود، خجالت می‌کشد بگوید تا به حال دست به سیاه و سفید نزده

.مادرشان بارها تاکید کرده بود جای مرد در آشپزخانه نیست و انجام کارهای خانه برای مرد افت دارد

هرچند خودش پی به اشتباه بودن این حرف برده بود ولی فرهنگ مرد سالاری در رفتارش نهادینه شده .بود

!کنار شیدا می‌ایستد: خب من چی کار کنم؟

.شیدا در حین کف مال کردن بشقاب ها می‌گوید: چهارتا بشقاب و یک قابلمه کوچک کمک نمی‌خواد

.بنظرم شیرین شما رو فرستاده که مثلا با هم تنها بشیم

محمدیاسین چند استکان برداشته و مشغول ریختن چای می‌شود: پس من برات چای بریزم تا بیکار .نمونم

.درباره اتفاقات چند روز پیش -

!با نگرانی به میان حرفش می‌پرد: نکنه باز مزاحمت برات ایجاد کرده؟

به چشمان خشمگین مردش می‌نگرد، ابرو های کشیده و بلندش هم دیگر را در آغوش کشیده‌اند و .دندان هایش چفت هم شده‌اند

DONYAIEMAMNOL

.نه نگران نباشید، نه خبری از تهدیده نه تعقیب -

.متوجه باز شدن عضلات صورتش می‌شود، فرصت می‌کند یک بار دیگر مردش را زیر نظر بگیرد

پیراهن ساده سرمه‌ای و شلوار پارچه ای به تن دارد، همیشه کت می‌پوشد و موهایش را که ساده کوتاه کرده رو به بالا شانه می‌زند

#p260

شیدا بعد از آبکشی ظرف ها دستانش را پاک می‌کند و روی صندلی پشت اپن می‌نشیند، محمدیاسین برای خودشان چای می‌ریزد و کنارش می‌ایستد: نگفتی خانم چی درباره اتفاقات اخیر می‌خواستی بگی؟!

درباره تهدید های وحید -!

صورت محمدیاسین از شنیدن اسم وحید در هم جمع می‌شود.

ابرو هایش بهم نزدیک شده و فکش را صفت میکند: بازم کاری کرده؟!

شیدا متوجه خشم او می‌شود. سر تکان می‌دهد: نه ولی می‌خوام بدونم سر چی داره منو تو رو تهدید می‌کنه؟

صورت محمدیاسین کمی باز می‌شود، استکان چایش را نزدیک بینی می‌آورد، دلش هوای عطر چای های خاتون را دارد.

شیدا منتظر نگاهش می‌کند.

محمدیاسین می‌گوید: درباره‌ی اون اتفاقات نباید توضیحی بهت بدم، چون کاملا سری و محرمانه است.

شیدا دستانش را روی بازوی محمدیاسین می‌گذارد و می‌گوید: نگو که به من اعتماد نداری؟!

محمدیاسین سخت می‌شود، دست شیدا را می‌گیرد و نوازش می‌دهد ولی با لحنی جدی می‌گوید: حرفشم نزن دختر .

شیدا دستی روی پیشانی اش می‌کشد، می‌خواهد خشم را از خودش دور کند: محمدیاسین من حق دارم به عنوان یه آدم بدونم چرا دارم تهدید می‌شم؟!

اون عوضی ها کین از من چی می‌خوان!

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین زیر لب نچی می‌گوید، میان گفتن و نگفتن مردد است.

با این حال سر بسته می‌گوید: نمیتونم حرفی بزنم، فقط بدون دنبال تو نیستن عزیزم هدفشون منم.

شیدا نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد، استکان چایش را آب می‌کشد و بی حرف از آشپزخانه خارج می‌شود.

نمی‌تواند نسبت به بی اعتمادی محمدیاسین بی تفاوت باشد.

در هر صورت مکالمه اخیرشان برایش گران تمام شده بود.

.محمدیاسین دو استکان چای دیگر می‌ریزد و به پذیرایی می‌برد

.سر شیرین و یاسر هر دو در گوشی موبایل است

یاسر مشغول چت کردن با حنا برای آوردنش به خانه و شیرین مشغول صحبت درباره یاسر با دوستش !صبا

.شیدا بعد خوردن چای به شیرین میگوید: لباس بپوش بریم دیر وقته

.یاسر گوشی موبایل را کنار گذاشته و می‌گوید: کجا شیدا جان تازه سر شبه

شیدا در حین سر کردن شال، نگاهی دلخور به محمدیاسین می اندازد: نه دیگه دیر وقته شیرین هم .همراهم اومده مامان و بابا ناراحت میشن دیر بریم

. یاسر بیشتر اصرار نمی‌کند: خب حق دارید، خیلی ممنون که اومدی شیدا

.محمدیاسین در اثر رفتار شیدا کلافه شده

.سوییچ ماشینش را برمی‌دارد و رو به شیدا می‌گوید: میرسونم دیر وقته

شیدا میخواهد امتناع کند که محمدیاسین مچ دستش را می‌گیرد و در چشمانش می‌نگرد: حرف نباشه !همراهم بیا ضعیفه

.شیرین و یاسر همزمان بهم نگاه می‌کنند و می خندند

.شیدا تسلیم شده همراه محمدیاسین و شیرین سوار دویست و شش محمدیاسین می‌شوند

.قرار می‌شود فردا محمدیاسین خودش پراید شیدا را برایش ببرد

.در طول راه هر سه سکوت کرده‌اند

جلوی در خانه شیرین پیاده می‌شود، شیدا هم می‌خواهد پیاده شود که بازویش اسیر پنجه های نیرومند .محمدیاسین می‌شود: بشین حرف دارم باهات

.بدون بردن اسمی از سبحان سر بسته توضیحی به شیدا می‌دهد

سپس دست شیدا را محکم فشرده و می‌گوید: شیدا هر اتفاقی چه کوچک چه بزرگ افتا منو خبر می‌کنی !فهمیدی؟

شیدا سری به نشانه تایید تکان میدهد، سپس بعد بوسیدن گونه‌ی زبر محمدیاسین از ماشین پیاده .می‌شود

محمدیاسین از احساسات بی جنبه‌اش دلخور می‌شود، مشتش را جمع می‌کند و به سرعت به خانه باز .می‌گردند

.خانه‌ی که در نبود خاتون عجیب سوت و کور شده بود

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

❁❁❁❁❁❁

#p261

.بعد از یک ماه بالاخره پا به عمارت می‌گذارد

.دروغ نبود اگر بگوید دلش برای این عمارت پر می‌کشید، ولی از آدم هایش دلگیر بود

پایش را که روی برگ های خشکیده درون حیاط می‌گذارد و عطر درختان شکوفه زده را استشمام .می‌کند جانی دوباره می‌گیرد

.حس می‌کند خودش هم مانند این درختان در این عمارت ریشه دارد

.با گام هایی آهسته بدون هیچ عجله ای در حیاط دلباز خانه ویلا چرخ می‌زند

مشتی باغبانی که ماهانه برای رسیدگی به باغچه می آمد با دیدنش دست روی چشم گذاشته و می‌گوید: .سلام علیک سید

با مهربانی جوابش را میدهد: علیک سلام مشتی نهال تازه آوردی؟

مشتی پاسخ میدهد: نوروز نزدیکه و وقت درخت کاری، خدا بیامرزه مادر بزرگتون رو خونه اون هم .باید میرفتم که نشد

محمدیاسین می‌گوید: مشتی قرار ماهانه اونجا سر جاشه، هر وقت خواستی بری بگو بهت کلید بدم .مبادا باغ خاتون بعد نبودش خراب بشه

DONYAIEMAMOZ

.دلش از یادآوری نبود خاتون می‌گیرد، به سمت خانه می‌رود

.یاسمین و دختر محمدحسین وسط پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون هستند

.با باز شدن صدای در هر دو ذوق زده از حضور محمدیاسین از جا می‌پرند

یاسمین یک پیراهن بلند مشکی با گل های طلایی به تن دارد، با ذوق به استقبال برادرش می‌آید: داداش !سید برگشتی خونه؟

زهره هم با خوشحالی به آغوش عمویش می‌رود: وای عمو جون چقدر خوبه برگشتی. دلمون برات یک ذره شده بود.

زهره دختر احساساتی و مهربانی بود و نسبت به زهرا شیطنت بیشتری داشت، از طرفی زهرا درست شبیه زن برادرش زینب جدی و خانمانه تر رفتا می‌کرد.

- حاج خانم کجاست دخترا؟!

زهره با خنده چشمکی می‌زند و به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کند: ملکه‌ی مادر تو اتاق خودشونن عمو.

یاسمین حرف زهره را تکمیل می‌کند: از وقتی تو رفتی کمتر می‌اومد بیرون.

محمدیاسین پیشانی زهره را می‌بوسد و به طرف پله ها قدم بر می‌دارد.

قبل اینکه بالا برود یاسمین می‌گوید: داداش مامان هر شبی که شما نبودی یک چشمش اشک بود یک چشمش خون، تو رو خدا بابت اون اتفاق دعواش نکنید.

محمدیاسین برآشفته از حرف یاسمین ابرو بهم پیوند می‌دهد: نگران نباش خواهر من، کی بهم بی احترامی یاد داده که بخوام انجامش بدم؟ اونم بی احترامی به والدین.

من قرآن می‌خونم، دین و مذهب حالیمه میدونم نباید به مادرم کمتر از اف بگم اون وقت بیام به خاطر اشتباهش مواخذه‌اش کنم؟

یاسمین سر به زیر می‌گوید: ببخشید داداش سید من یکم نگرانم فقط.

محمدیاسین لبخندی اطمینان بخش به رویش می‌پاشد و می‌گوید: نترس آبجی قراره فقط با هم یکم درباره گذشته حرف بزنیم.

یاسمین متوجه حرفم نمی‌شود، بی توجه به او به سمت اتاق حاج‌خانم قدم بر می‌دارد.

حالا دیگر می‌داند علت بعضی از رفتار های مادرش چیست؟!

با رسیدن به اتاق چند تقه به در می‌زند.

DONYAIEMAMNOE

۱۵/۳

#ارثیه‌مامان‌بزرگ

#p262

❁❁❁❁❁

.وارد اتاق حاج‌خانم که می‌شود، باز دلتنگی بر همه‌ی احساساتش غلبه میکند

کاش در مواجهه با اعضای خانواده هم می‌توانست همان بازپرس جدی و با ابهت داداگاه باشد همانی .که با عقلش حکم می‌داد نه با احساسش

.اما چه میتوان کرد که دل بی جنبه‌ی در برابر مادر خطا کارش نرم و لطیف بود

.پا که درون اتاق مادرش می‌گذارد نفس عمیقی می‌کشد

.عطر گلاب همیشه در این اتاق جاری بود

مرضیه با دیدن چهره لاغر و زرد محمدیاسین برای هزارمین بار به خودش لعنت می‌فرستد، یاسین را !سوای همه‌ی فرزندانش دوست داشت حتی یاسمین

.محمدیاسین در اثر داغ خاتون و دوری از خانه و مسائل کاری فشار زیادی را تحمل می‌کرد

.لاغر و زرد شده بود و پای چشمانش گود افتاده بود

.مرضیه با خود می‌اندیشد، این صورت پسر تازه داماد من نیست

!آهی می‌کشد و چند قدمی جلو می‌رود: پسرم چقدر لاغر شدی

.سپس دستش را دور کمرش حلقه می‌کند و او را در آغوش می‌کشد

محمد یاسین به چهره زیبا ولی سالخورده‌ی مرضیه می‌نگرد، به زیبایی که دست خوش گذر زمان شده .بود

چشم های کشیده مشکی، ابرو های زیبایی که مدتی بود با تاتو جاهای خالیش را پر کرده بودند و .صورت استخوانی با گونه های گرد

DONYAIEMAMROL

.مادرش زنگ زیبایی بود با همان چین و چروکهای کنار لبش و چشمان غمگین

...حاج خانم خاتون قبل مرگش -

!مکث می‌کند، رنگ از رخ حاج خانم می‌پرد: قبل مرگش چی؟

.محمدیاسین زیر لب زمزمه می‌کند: لا اله الا الله

!نترس مادر اون چیزی که یک عمره ازش واهمه داری من خبر دارم چیه

.دست مرضیه به لرزش می‌افتد، آب دهانش را قورت می‌دهد و روی صندلی چوب متحرکش می‌نشیند

محمدیاسین مقابل پای مادرش روی زانو نشسته و در چشمانش خیره می‌شود: من پسر مونس و پدرم درسته؟!

قطره اشک سمجی روی صورتش می‌چکد، عادت ندارد مقابل کسی گریه کند ولی پسرش این روزها زیاد اشکش را در آورده بود.

- وقتی نوجوان بودم از زبون خاتون در رفت.

اما هیچوقت برام مهم نبود که پسر شما نیستم، هیچ وقت هم به روتون نیاوردم.

چانه‌ی مرضیه می‌لرزد، کاش محمدیاسین ادامه ندهد، کاش آن خاطرات تلخ گذشته زنده نشود.

- چرا هیچ وقت چیزی نپرسیدی؟!

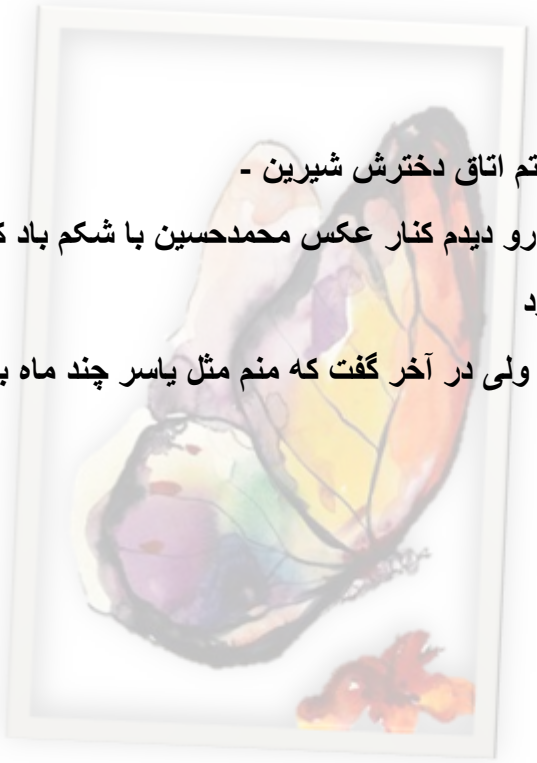

- وقتی نوجوان بودم بی اجازه خاتون رفتم اتاق دخترش شیرین.

قاطی عکس های قدیمی عکس مونس رو دیدم کنار عکس محمدحسین با شکم باد کرده.

شباهت من و مونس غیر قابل انکار بود.

از خاتون سوال کردم، اولش طفره رفت ولی در آخر گفت که منم مثل یاسر چند ماه بعد تولدم مادرم رو از دست میدم و شما بهم شیر میدید.

#ارثیه‌مامان‌بزرگ

#p263

❁❁❁❁❁

DONYAIEMAMNOE

مرضیه بر آشفته می‌شود، گویا در و دیوار های اتاقش قصد دارند او را ببلعند.

رو به محمدیاسین می‌گوید: برای چی الان گفتی؟! نکنه بخاطر اون دختره می‌خوای از منی که ۳۵ سال تر و خشکت کردم بگذری؟!

اخم هایش گره کور می‌شوند، لبش را به داخل دهانش فرو می‌برد و با ناراحتی می‌گوید: اینجوری منو شناختی؟

از روی زانو هایش بلند می‌شود، پشتش را به مرضیه می‌کند و طول و عرض اتاق را طی می‌کند، دلشوره و نگرانی از رفتار هایش مشخص است.

- علت گفتن این حرف وصیت دم آخر خاتون بود.

سرش را بالا میگرید و به چشم های مادرش خیره می‌شود، به حرف هایی که برای شنیدنشان پا به عمارت گذاشته است.

- خاتون ازم خواست حلالش کنید و...

مکث می‌کند همین مکث نگرانی مرضیه را به اوج می‌رساند، نمی‌داند چگونه در برابر محمدیاسین که حالا درست شبیه پدرش محمدعلی شده بود بیاستد و از گذشته ها بگوید.

- گفت علت اینکه شما انقدر روی دوشیزگی شیدا و یاسمین حساسیت داشتید، غفلت اونه گفت ازت بخوام حلالش کنی.

مرضیه آهی عمیق می‌کشد و. دستش را روی صورتش می‌گذارد، اتفاقات آن روز ها از مقابل چشمانش می‌گذرد.

محمدیاسین با وجود اینکه قول داده بود مادرش را مواخذه نکند، لحنی جدی به خود میگیرد، لحظه ای فراموش میکند یک پسر است در برابر مادرش.

بازپرس جدی و بی رحمی می‌شود که به دنبال حقیقت است.

- من می‌خوام علت پشت این حرف های خاتون رو بدونم مادر.

چی باعث شده خاتون اینجوری صحبت کنه؟!

- داری منو بازجویی می‌کنی جناب بازپرس؟

عضلات صورتش از انقباض در می‌آید، کمی عقب تر می‌رود و با لحنی به مراتب ملایم تر می‌گوید: میتونم بپرسم چی تو گذشته شما و خاتون وجود داشته که خاتون بخاطرش احساس دین می‌کرده؟!

- یکجا بشین تا برات بگم.

محمدیاسین روی مبلی که کنار پنجره و مقابل صندلی مادرش قرار دارد می‌نشیند.

مرضیه چشمانش را می‌بندد و شروع می‌کند به توضیح اتفاقات گذشته.

پدرم حاج صادق محمودیان، کارگر حجره‌های پدربزرگت بود.

با وجود اینکه یک کارگر ساده بود تو بازار می‌شناختنش و آبرو و حیثیت براش خیلی اهمیت داشت.

پدرم مرد تند و تیز و دهن بینی بودو زود حرف مردم رو باور می‌کرد.

ماجرا از وقتی شروع شد که محمدیاسین خان پدربزرگت به سفر حج رفت و وقتی برگشت پدرم و همه‌ی اهل بازار برای ولیمه دعوت کرد عمارتش.

5/15

#ارثیه‌مامان‌بزرگ

#p264

.یک دختر ۱۶ ساله بودم و درست شبیه شیدا همسر تو سر پر سودایی داشتم

اون روزا که دخترا سرشون گرم هنر خونه داری بود من دور چشم پدرم به کلاس زبان های خارجه .می‌رفتم

.وقتی چشم بابا رو دور می‌دیدم پای رادیو آهنگ حمیرا و مهستی گوش می‌دادم

.پای دار قالی به جای بافتن فرش رویای رفتن به سینما و تئاتر و مهمانی های آنچنانی رو می‌بافتم

.دفعه اولی که محمدعلی پدرت رو دیدم دلم توی همون مهمونی ولیمه‌ی پدربزرگت بود

یک جوان رشید و زیبا، تحصیل کرده و دنیا دیده، برخلاف پدرم که همیشه پیراهن شلوار پارچه‌ای .می‌پوشید، محمد علی مثل اکثر جوان های اون روزگار کت و شلوار و کراواتش به راه بود

.لبخندی نرم و ملیح از یادآوری آن خاطرات می‌زند

تو همون دیدار اول دلم براش لرزید. به هر آب و آتیش می‌زدم تا محمدعلی رو به بهونه‌ای دوباره - .ببینم

.از بردن نهار خونگی برای آقام تو بازار تا خرید های الکی از پارچه فروشی بابات

.اما اون مغرور تر از اون بود که بهم توجه نشون بده

همین غرورش بیشتر مجذوبم می‌کرد. مخصوصا اینکه از حاجی بابا شنفته بودم محمدعلی تحصیلات .دانشگاهی داره و زبان خارجه بلده

.انقدر از محمدعلی بی محلی دیدم که سودای عشقش از سرم افتاد

تا اینکه یک روز توی راه خونه به بازار چندتا جوان لات و بی سرپا که مست و لایعقل بودن جلوی .راهم رو گرفتن

می‌خواستم بهم تعرض کنند، که به صورت اتفاقی صدای داد و فریاد های من به گوش محمدعلی که .اون حوالی بود رسید

.سریع خودش رو بهم رسوند و ازم دفاع کرد

.اون روز آتش زیر خاکستر عشقم دوباره شعله ور شد، این بار هم با شدت بیشتری

.مثل دیوانه ها شده بودم دائم گریه میکردم و دنبال بهونه ای برای دیدنش بودم

.حتی چند باری نامه نوشتم و دادم عمه‌ی کوچکت شیرین به دستش برسونه

.اما دریغ از کوچک ترین جوابی

چند ماهی بعد یک روز زمستونی خاتون در خونه‌ی پدرم رو زد و با یک حلقه اومد سراغ دختر .بزرگه‌ی محمودیان

تو خونه‌ی ما غوغایی به پا شد، پسر ارشد خانواده حسینی منفرد اومده بود خواستگاری دختر حاج .صادق

.خیلی خوشحال بودم ولی جرأت نداشتم به روی خودم بیارم

بزرگتر ها شروع کردن به صحبت کردن و رفت و آمد، اول خاتون و خواهرش اومدن بعد حاجی .محمدیاسین و بقیه اعضای خانواده

اون روزا محمدعلی برای آوردن پارچه رفته بود فرنگ، حاجی از آلمان پارچه می‌آورد ایران برای .فروش محمدعلی هم رفته بود پی کارهای واردات پارچه

.رسم نبود قبل عقد دختر و پسر هم دیگه رو ببینن، در نتیجه نبود محمدعلی انقدری مهم نبود

همه‌ی قرار مدار ها که گذاشته شد، محمدعلی پیغام داد کارش تو آلمان دچار مشکل شده و از خاتون .خواسته بود، نیابتی دختر حاج صادق رو عقد کنه

.پدرمم موافقت کرد چرا که نگران بودن این دیر اومدن محمدعلی زمینه یاوه گویی فامیل رو فراهم کنه

.یک مهمونی کوچک برگزار شد و حاجی و خاتون به نیابت پسرشون منو عقد کردن

.سال پیش رسم بر آزمایش خون و دنگ و فنگ الان نبود ۵۰

.عقدمون رو هم خود حاجی خوند تا بعد اومدن محمدعلی خودش رسمی کنه

DONYAIEMAMNOE

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p265

.روز ها از پی هم گذشت کار محمدعلی اون طرف چند هفته‌ای طول کشید

.چند باری درخواست داده بود تا بالاخره برگشت به ایران

.وقتی خبر برگشتش به ایران همه‌ی وجودم رو ذوق عجیبی گرفت

خاتون از حاج بابا اجازه گرفت تا بالاخره بعد سه هفته که عقد نیابتی محمدعلی بودم به عمارت بیام .شوهرم رو ببینم

.یکی از اتاق ها رو هم برامون آماده کرد، قرار فقط بر یک دیدار کوتاه بود

.تا بعد عقدمون رسمی بشه و بعد هم در صورت تکمیل شدن جهاز من عروسی بر پا

.بی سر و صدا به عمارت اومدم، به اتاقی که خاتون برامون اماده کرده بودم رفتم

.یک اتاق بزرگ دورش چندتا تشکچه و مخده بود

.روی یکی از تشکچه ها به انتظار همسرم نشسته بودم

.به رسم قدیم چادر سر کردم و روبندم زدم تا بعد گرفتن رو نما چهره‌ام رو نشون آقا داماد بدم

هر لحظه که می‌گذشت دلشوره‌ام بیشتر می‌شد تا اینکه بالاخره انتظار به پایان رسید و بعد یک ساعت .محمدعلی با چهره‌ای بشاش وارد اتاق شد

.اون روز کت و شلوار مشکی به تن داشت و موهاش رو آب شونه کرده بود

.با ورودش به اتاق هیجان زده شدم و مقابل پاش ایستادم

.با هر گامی که به سمتم میومد دلم بیشتر و بیشتر می‌لرزید و قلبم فرو می‌ریخت

.دستش مقابلم ایستاد، از داخل کتش یک گردنبند طلایی در آورد

!با صدایی آروم زمزمه کرد: اجازه میدی برات ببندمش؟

میتونم قسم بخورم بند دلم پاره شد، با دست های لرزون گردنبند رو گرفتم و اون با آرامش گوشه‌ی .روبنده رو گرفت و بالا زد

!سپس زیر لب گفت: بالاخره مال خودم شدی

محمدعلی وقتی سرش رو بالا آورد با دیدن چهره‌ی من جا خورد، چند قدمی به عقب برداشت و گفت: !تو چرا اینجایی؟

DONYAIEMAMNOE

سپس نگاهی دوباره به سر تا پای من که توی اون چادر گلدار و سفید با روبنده‌ی کنار رفته جلوش ایستاده بودم، انداخت و در آخر دستش رو عصبی فرو برد توی موهاش.

تو باید دختر کوچیکه‌ی حاج صادق باشی -

سر تکون دادم و گفتم: نه من دختر بزرگه‌ی حاج صادق هستم.

پس چرا -...

اون روز حرفش رو خورد و اجازه نداد من از چیزی که توی دلشه خبردار بشم.

اما بعده ها فهمیدم چه اتفاقی برام افتاده.

پدرت روزی که از خاتون می‌خواد براش دختر حاج صادق محمودیان رو بگیره.

آدرس مونس رو می‌ده اما خاتون به اشتباه منو انتخاب می‌کنه.

بعدم رفتن محمدعلی به آلمان و گیر کردن کارای گمرکی باعث می‌شه بی توجهیش می‌شه و عقد کاملا اشتباه ما صورت میگیره.

7/15

#ارثیه‌مامان‌بزرگ

#p266

❁❁❁❁❁

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ساعت می‌اندازد، از محمدیاسین می‌پرسد: سرت رو در آوردم پسرم؟

محمدیاسین بهت زده از شنیده هایش با صدایی آرام و غمگین زمزمه وار می‌گوید: نه

و سپس در چشم های مادرش می‌نگرد. بعد از گذشت کمتر از ۵۰ سال می‌توانست اثر آن شکست را در چشمانش ببیند.

با تأثر دستش را می‌گیرد و می‌گوید: حاج خانم من ندیدم بابا محمدعلی با شما تندی کنه پس چی باعث جدایی شما و ازدواج بابا با مادرم شد؟!

مرضیه دستان لرزانش را بر سر محمدیاسین می‌کشد، دستانی که گذر زمان آن را لاغر و استخوانی و زبر کرده است.

حسرت آنکه روزی محمدیاسین او را مادر صدا بزند نه حاج‌خانم را دارد.

با وجود آنکه هیچ وقت به رویش نیاورده بود مادرش نیست ولی همیشه به توصیه پدرش او را حاج‌خانم صدا میزد!

- این همه‌ی ماجرا نیست ببینم هنوز حوصله شنیدن درد و دلای این پیرزن رو داری؟!

محمدیاسین دست مادرش را می‌بوسد، مادرش بود و زحمتش را یک عمر کشیده و تر و خشکش کرده بود.

- اگه این خاطرات اذیتت نمی‌کنه میخوام بشنومش.

مرضیه نگاهی به پنجره و درختان تازه شکوفه زده می‌اندازد، با مرور آن اتفاقات بیشتر از هر زمان احساس دلتنگی می‌کرد.

محمدعلی اون روز چیزی به روم نیاورد ولی رفتار سرد و بی محبتی هاش مشکوکم کرده بود :.

من از همه جا بی خبر هر روز عاشق تر می‌شدم و محمدعلی هر روز سرد تر .

از طرفی مونس و محمدعلی هر بار توی مهمونی ها و دورهمی های خانوادگی هم دیگه رو می‌دیدن و همین آتش داغ محمد علی رو شعله ور تر می‌کرد.

همون طور که بهت گفتم، من دختر سرکش و آزادی بودم و رویای اینکه یک روز با شوهرم بریم به مهمونی های آنچنانی و تئاتر و سینما رو داشتم.

خیلیم دلم میخواست زبان خارجه یاد بگیرم.

تو دوران نامزدی آزادی نسبی بدست آورده بودم و از این فرصت برای رسیدن به تک تک آرزو هام استفاده می کردم.

محمدعلی بر خلاف پدرم پر و بالم رو نبسته بود تا به هرچی رویا تو سر دارم برسم.

البته اول خیال می‌کردم از روی علاقه است، اما بعداً متوجه شدم از سر بی تفاوتی بوده که کار به کارم نداشته.

یک ماه مونده به عید بود، خانواده ها قرار گذاشته بودن اول عید نوروز سال ۱۳۵۲ بساط عروسی مون رو برپا کنن.

DONYAIEMAMOZ

.خیلی خوشحال بودم که از زندان خونه‌ی پدری رها می‌شوم و کاملا مستقل

.می‌خواستم بعد ازدواج و وقت خودم رو صرف درس و تفریح کنم

.اما رویا و خیالاتم چند هفته مونده به عروسی نقش بر آب شد

یک روز عصر بود، برای بافتن قالی رفته بودم خونه‌ی خالم اقدسم، دخترش محبوبه که درست مثل خودم دختر شیطون و سرکشی بود، بهم پیشنهاد داد همراهش به مهمونی تولد دوستش برم.

.دوست محبوبه دختر یک تیمسار عالی رتبه‌ی دوران پهلوی بود

.توی جشن تولدش هم همه‌ی مقامات دولتی و افراد ثروتمند حضور داشتن

.محبوب می‌دونست من عاشق اینجور مهمونی هام که نقشه کشید تا منو همراه خودش به اونجا ببره

8/15

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p267

❁❁❁❁❁

.میدونستم اگه به محمد علی بگم اجازه نمی‌ده تنهایی پا به همچین مهمونی بذارم

.از طرفی وسوسه دیدن خونه‌ی دختر تیمسار و رفت و آمد با اعیان و اشراف رو داشتم

مگه من چند سالم بود، که تشخیص بدم رفتنم درسته یا غلط؟! تازه ۱۵ ساله شده بودم، پر بودم از شور و هیجان و عقلم درست نمی‌رسید.

روز مهمونی که فرا رسید با وجود تمام دلشوره هایی که داشتم به خودم مسلط شدم و دو به شکی رو کنار گذاشتم.

بهونه‌م شد رفتن به خونه‌ی محبوبه، پدرم رو فریب دادم و همراه محبوبه پا به عمارت بزرگ تیمسار گذاشتم.

.من و محبوب کت و دامن مجلسی تنمون بود

.محبوبه که یتیم بود و ترسی از خاله‌ی پیرمون نداشت راحت حجابش رو کنار گذاشت

اما من با وجود اینکه می‌دونستم، آدم های این مهمونی ارتباطی با حاج صادق پدرم ندارن باز هم جرات نکردم روسریم رو در بیارم و یک روسری آبی روی سرم بود.

DONYAIEMAMNOE

.خیلی خوشحال بودم قراره با آدم های اشرافی و اعیونی دیدار کنم، انقدر که سر از پا نمی‌شناختم

همین که پا گذاشتیم به خونه‌ی تیمسار مسخ بزرگی باغش و معماری بی نظیر ساختمونش شدم، .خونه‌ی تیمسار درست شبیه کاخ شاه بود

.وقتی پا گذاشتم داخل مهمونی دیگه کاملا عقل و هوشم پرید غرق تجملات اونجا شدم

.دخترای اشراف زاده وسط سالن عمارت بزرگ تیمار علیشاه می‌رقصیدن و مشروب می‌خوردن

.من و محبوب هم یک گوشه ایستاده بودیم با تعجب نگاهشون می‌کردیم

.صدای حمیرا هم آزادانه از گرامافون بزرگی تو کل سالن پخش می‌شد

.کم کم حسرت و حسادت هم به احساساتم اضافه شده بود

اینکه من بخاطر زمزمه کردن یک آهنگ از حمیرا یا گوگوش از بی‌بی مادرم کلی کتک می‌خوردم و تهدید می‌شدم که به پدرم گزارش می‌ده ولی دختر تیمسار آزادانه برای خودش می‌رقصید و آهنگ .می‌خوند

اینکه من بخاطر بیرون بودن تاری از موهام کلی مواخذه می‌شدم ولی دختر تیمسار راحت وسط جمعیت .نامحرم چرخ می‌خورد و با مردهای جوان بگو و بخند می‌کرد

.اینا همه حسرت شده بود و اجازه نمی‌داد از مهمونی لذت ببرم

بغض بعدی گلوم رو چنگ زد، برای عوض کردن حال و هوام رفتم توی باغ تا بدون خجالتت برای .زندگی دردناک خودم اشک بریزم

همینجوری که لای درخت ها پرسه می‌زدم و برای خودم آهنگی رو زمزمه می‌کردم صدای خش خشی .رو از لای بوته ها شنیدم

!انقدر باغ تاریک و بزرگ بود که از شنیدن همون صدا خوف کردم و با وحشت گفتم: کی اونجاست؟

.یک مرد جوان سیبل چخماقی که از حرکاتش داد میزد مسته سر راهم سبز شد

.نمی‌دونستم از کجا همچین آدمی سرم خراب شده بود

DONYAIEMAMNOE

.با دیدنش خیلی ترسیدم، مخصوصا وقتی صدای کش دارش رو شنفتم ترسم بیشتر شد

.با همه‌ی توان فرار کردم، اما باغ تیمسار انقدر بزرگ بود که هرچی می‌دویدم بیشتر توش گم می‌شدم

.عاقبت انتهای باغ نزدیک یک درخت تنومند اسیرش شدم

.دست های نجس اون مرد که تنم رو لمس کرد، روحم از تنم پر کشید

با وحشت جیغ می‌زدم و تقلا می‌کردم و کمک می‌خواستم، اما ته اون باغ بزرگ صدای فریادم به کسی .نمی رسید مخصوصا با وجود سر و صدای مهمونی

!انقدر ترسیدم و با تقلا کردم که کم کم از شدت ضعف و وحشت از هوش رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد؟

۱۵/۹

#ارثیه‌مامان‌بزرگ

#p268

❁❁❁❁❁❁

.وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم، یک اتاق خصوصی

.محبوبه با چشم های خیس کنار تختم خوابش برده بود

بعدها ازش شنفتم به خاطر اینکه این اتفاق تو باغ خود تیمسار رخ داده اون خودش رو مسئول دیده تا .بهم کمک کنه

وقتی پدرم رو خبر کردن جای اینکه ازم حال و احوالی بپرسه همین که وارد اتاقم شد با چشم های به .خون نشسته نگاهم کرد و بعد که نصف ماجرا رو شنید به سمتم حمله کرد تا خفه‌ام کنه

!نمی‌دونم اگه دکتر و تیمسار اونجا نبودن عاقبتم چی می‌شد؟

دکترا میگفتن اون فرد مست انقدر توان نداشته که کاملا بهم دست درازی کنه و بعد دیدن بیهوشی من .خودش از اونجا فرار کرده

اما پدرم این حرف ها تو کتش نمی‌رفت، به زور وادارم کرد یک بار دیگه هم برم سراغ قابله تا مطمئن .بشه دخترم

نمی‌دونم توسط کی و چجوری ماجرای من تو محل پیچید و دهن به دهن گشت تا رسید به گوش خاتون .و سیدمحمدعلی

.محمدعلی اونقدر ازم بیزار بود که بدون هیچ توضیحی حلقه‌ی عقدمون رو پس فرستاد

.حلقه رو هم خاتون آورد خونه‌ی بابام عین همون روزی که برای خواستگاری اومده بود

نه کسی پای درد و دل دختر وحشت زده‌ای که فقط ۱۵ سالش بود نشست نه وقتی ناکام طلاقم دادن .سراغی از حالم پرسیدن. انگاری واسه همه مرده بودم

.از بعد طلاقم رفت و آمدم با همه قدغن شد از دوست تا فامیل همه و همه

.توی اتاق خودم حبس شده بودم و اجازه کوچک ترین اعتراضی نداشتم

خیلی احمقانه فکر می‌کردم محمدعلی عاشقمه و تنها بخاطر اینکه بی اجازه اون پا به مهمونی غریبه .گذاشتم ازم دلخوره

تنها رفیق اون روزای تنهاییم مونس بود، دختر یتیم عموم که با ما زندگی می‌کرد و حکم خواهرم رو .داشت

حاج بابام علاقه‌ی زیادی به مونس داشت، اون برخلاف من مطیع بود و سر به زیر، برای همین نسبت .به من آزاد تر بود

اون روز ها که دستم به جایی بند نبود از مونس می‌خواستم برام پیغام ببره پیش محمدعلی، ساده .لوحانه فکر می‌کردم خشم محمدعلی که فروکش کنه دوباره بهم برمی‌گرده

.اما با شنیدن خبر خواستگاری محمدعلی از مونس به معنای واقعی شکستم و خورد شدم

.فکر می‌کردم بهم بزرگترین خیانت ها شده و همه فریبم دادن

.فکر می‌کردم مونس عشقم رو ازم دزدیده و در حقم نامردی کرده

!در حالی که از اول عشقی وجود نداشته

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p269

❀❀❀❀❀❀❀❀

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین هنوز هم نمی‌توانست باور کند پدرش در گذشته چه بی رحمی در حق حاج‌خانم مرتکب شده .است

حاج خانم را دوست داشت، حتی وقتی یک نوجوان بود از زبان خاتون شنید مادرش مونس همسر اول .پدرش بوده و حاج خانم تنها به او شیر داده و بزرگش کرده است

.اما باز هم به او حق نمی‌داد شیدا را آن طور برنجاند

.مرضیه متوجه گرفتگی چهره‌ی محمدیاسین می‌شود

دستانش را می‌گیرد و می‌گوید: می‌دونم ازم بخاطر کاری که در حق شیدا کردم دلخوری بذار به حساب حسادت یا عقده‌ای بودنم.

راستش زکیه انقدر دم گوشم از بدی های شیدا گفت و بهم القا کرد که شیدا مار خوش خط و خالیه که پسرم رو فریب داده که چشمم رو روی همه چیز بستم و کار خودم رو کردم.

محمدیاسین با یادآوری آن اتفاق برآشفته می‌شود و می‌ایستد، انگار با یادآوری اینکه در نبودش مادرش همسرش را کسی که برای امنیت به او پناه آورده را رنجانده، باز هم خشمش را شعله ور می‌سازد.

با صدایی بم و گرفته و نگاهی طعنه آمیز خطاب به مادرش می‌گوید: بیشتر از همه این ناراحتم کرد که شما فکر کردید، من محمدیاسین بازپرس و قاضی این مملکت با ۳۵ سال سن نمیتونم از پس خودم بر بیام و پاکی و ناپاکی زنم رو تشخیص بدم.

هرچند از همون روزی که دل به شیدا بستم می‌دونستم قبلا یک باز ازدواج کرده و ممکنه دوشیزه نباشه.

ولی انقدر برام تو اولویت نبود که شما باعث شدید به چشم بیاد.

هیچ وقت دلم نمی‌خواست و نمیخواهد کسی غیر خودم حتی یک پزشک تن و بدن زنم رو ببینه اما شما من رو کاملا پیشش بی اعتبار کردید.

با دیدن نگاه غمگین و بغض آلود مادرش نفسش را با کلافگی بیرون داده و لحنش را نرم تر می‌کند: نباید دیگه درباره‌ی این اتفاقات حرف بزنیم، عین هم زدن مردابه تنها باعث کدر شدن رابطه‌ی ما میشه.

می‌دونی حاج خانم از وقتی فهمیدم شما مادر واقعیم نیستی احترامت پیشم بیشتر شد.

چون شما به جبر غریزه و حس ذاتی نبوده که منو بزرگ کردی، شما بخاطر خودم خودم رو دوست داشتی، بخاطر حس انسانیت نه رابطه‌ی خونی.

حالا هم که گذشته رو شنیدم بیشتر از قبل درکتون می‌کنم.

اگه خسته نیستند ادامه ماجرا رو بگید؟! اینکه چجوری دوباره پا به زندگی پدرم گذاشتید؟ اصلا من شیر کدوم بچه رو خوردم؟

قلب مرضیه از یادآوری فرزند کوچکش به درد می‌آید.

دوباره سینه‌هاش می‌سوزد و یاد آخرین نگاه فرزندش می‌افتد، قبل از آنکه پدرش او را با خود ببرد.

هنوز صدای شیون های مظلومانه فرزند در گوشش هست و اشک هایی که برای رفتنش ریخت.

کاش می‌توانست آن قسمت از خاطراتش را با یک پاک کن از دفتر ذهنش پاک

DONYAIEMAMNOL

.کند، جوری که ردش هیچگاه باقی نماند

11/15

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p270

❀❀❀❀❀

بعد اون ماجرا ها پدرم که منو مقصر بهم خوردن ازدواجم با خانواده‌ی حاجی می‌دید کاملا تردم - .کرده بود و توی روم نگاه نمیکرد

رفتنم به مهمونی و اون اتفاقم نقل محافل شده بود و اسمم به عنوان یک دختر سرکش و بی آبرو تو .محل پخش شده بود

.دیگه نه خبری از خواستگار برام بود نه کسی اجازه میداد دخترش با من رفت و آمد کنه

.برای پدرمم فرقی با یک مرده نداشتم

آهی سوزناک می‌کشد و ادامه می‌دهد » تا اینکه به پیشنهاد محبوبه تنها دوست و یار اون زمانم با « .هم به کلاس زبان خارجه رفتیم

استاد کلاسم یک مرد میانسال به اسم دکتر فرخی بود ۳۰ ۳۵ سالش بود حدود ۱۵ سال بزرگتر از من .و زن بچه‌ای داشت که تو انگلستان زندگی می‌کردن

کم کم تو رفت و آمد های من و محبوب به کلاسش متوجه زندگی من و شرایطم شد و بهم پیشنهاد .ازدواج داد

DONYAIEMAMNOE

.پدرم که ظاهراً از من قطع امید کرده بود خیلی زود راضی شد

مخصوصا اینکه مونس و امیرعلی اون وقت محمدحسین رو داشتن متوجه حسرت و ناراحتی من بود .به خیال خودش برای سر و سامان گرفتن من خیلی زود قبول کرد تا من زن جلال زند بشم

.برام ازدواج با جلال حکم رهایی از قفس رو داشت. انگار از جهنم رهایی پیدا کنم

.چند سال از زندگی من و جلال می‌گذشت

جلال دور از چشم زنش من و عقد کرده بود و شرط گذاشته بود ازدواج ما بدون هیچ بچه‌ای باشه ...اما

.حرفش رو قطع کرد و به سرقه افتاد

.محمدیاسین با نگرانی به سمتش رفت و پشتش زد

نفس مرضیه به سختی بالا می‌آید، دلش نمی‌خواهد از جریانات زندگی اش با جلال جلوی پسرش صحبتی به میان آورد کلامش را خلاصه می‌کند و می‌گوید:

پنهانی حامله شدم وقتی جلال فهمید زمین و آسمون و یکی کرد می‌گفت دلش بچه نمی‌خواد و باید برم بندازمش، اما من راضی نمی‌شدم با هزاران هزار مکافات پری‌سیما به دنیا اومد.

هنوز چند ماه از تولد سیما نگذشته بود، جلال بدون اینکه از قبل بهم اطلاع بده یک شب دست سیمای ۵ ماهه‌ی منو گرفت و با خودش برد.

اون موقع بود که فهمیدم ازدواجم با جلال فقط برای پر کردن جای خالی همسر اولش بوده و برای همین با تولد بچه هم مشکل داشته.

.حال و روزم خیلی بد بود شبیه دیوانه ها شده بودم

.دلم دخترم رو می‌خواست سیمام رو ولی چاره‌ای نداشتم

.اون روزا بود که سر و کله خانواده حسینی و خاتون دوباره پیدا شد اون هم با یک خواسته‌ی عجیب

مونس مادرت بعد به دنیا آوردن تو دچار بیماری سختی شد، بخاطر همین نمیتونست بهت شیر بده و ازت نگهداری کنه پدر و پدر بزرگت هم دنبال دایه برای تو می‌گشتن.

.تو همون زمان ها خبر جدایی من به خاتون رسید و باعث شد اسمم به عنوان دایه بیاد وسط

اولش محمدعلی خان راضی نمی‌شده ولی بعد قبول می‌کنه تا منو به عنوان دایه تو بیاره خونه‌اش برای بار دومم عقدم کنه اما این بار پای عقد دائم وسط نبود، بلکه من برای نگهداری از تو فقط عقد موقت پدرت شدم.

محمدیاسین نتوانست ساکت بماند و با تعجب می‌گوید: یعنی با وجود مادرم شما پا به زندگی پدرم گذاشتی؟!

مرضیه لبخندی سرد می‌زند و در جواب محمد یاسین می‌گوید: خب من اون موقع ها بعد شکست تو زندگی و جدایی از جلال و فرزند شبیه یک مرده متحرک بودم.

.طوری که حال روحیم از مونسی که مریض بود هم به مراتب بدتر بود

حتی پدرت شک داشت تو رو دستم بسپاره و مادرت هم آنقدر درگیر خودش بود که فکر حضور من تو خونه نبود.

همون روز اولی که بهت شیر داد و تو رو توی آغوشم گرفتم تمام کینه و کدورت هایی که از پدرت و خاتون داشتم رو. دور ریختم.

.همه‌ی زندگی من شدی تو. انقدر بهت علاقه داشتم که کمتر کسی شک. می‌کرد من مادرت نباشم

.هنوز برات شناسنامه نگرفته بودن که مونس مادرت از دنیا رفت و کمر پدرت از داغ عشقش شکست

حال بد پدرت ازش یک مرد منزوی و بداخلاق ساخت، حتی یک مدت از تو بدش میومد چون فکر می‌کرد تو باعث شدی حال مادرت بدتر بشه.

.این شد که برای گرفتن شناسنامه برای تو اقدامی نمی‌کرد

تا اینکه پدربزرگت حاجی محمدیاسین دست به کار شد و به اسم من و محمدعلی برای تو شناسنامه گرفت.

12/15

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p271

❁❁❁❁❁❁❁

ساعتی از آنچه شنیده است گذشته، محمدیاسین درون اتاق کارش نشسته و به خاطرات حاج‌خانم می‌اندیشد.

...هنوز پاسخ خیلی از سخنانش را نگرفته است با این حال علت حرفهای دم آخر خاتون را می‌داند

.با دیدن پیامک شیدا خواب از چشمانش پر می‌کشد

.آخرین ملاقاتشان مربوط به دو روز پیش در دادگاه بود

.از او خواسته بود هر موقع از خانه خارج شد با خبرش کند و تنها از منزل خارج نشود

DONYAIEMAMNOF

نگران بود می‌دانست، با آدم های بی رحمی سر و کار دارد و دلش نمی‌خواست نقطه ضعفش از این بابت ضربه بخورد.

.نقطه ضعف او شیدا بود و نباید اجازه میداد آن ها از میزان علاقه اش به شیدا آگاهی پیدا کنند

دلش گواه بد می‌داد، با وجود اینکه سبحان حیدری خیالش را راحت کرده و اطمینان داده بود تیم حفاظتی او در طول پرونده دورا دور حواسشان به او و اطرافیانش است باز هم نمی‌توانست با خیالی آسوده به پرونده قتل منشی ربانی و البته اختلاس هایش رسیدگی کند.

گذشته ماری شده و دور پیکره‌ی آینده‌اش پیچیده بود، حالا که گذشته‌ی تلخ و دردناک مادرش را شنیده بود علت مخالفت ها و بدرفتاری های مادرش با شیدا را می یافت.

حتی عجله‌ای که برای شوهر دادن یاسمین داشت را درک می‌کرد.

به قول قدیمی ها مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد.

مادرش هم مار گزیده بود، عقاید کهنه گذشته و دختری که حاضر نشده بود تن به اجبار دهد و تاوان همه‌ی این‌ها نابودی زندگی او و مرتبه دوم تلخی زندگی آنان بود.

با وجود احترام و محبتی که پدرش همیشه نسبت به حاج‌خانم داشت هرگز به خاطر نمی‌آورد آن ها با هم صمیمیت دیگر زوج ها را داشته باشند.

تولد یاسمین را هم خوب به خاطر داشت ۱۵ ساله بود که حاج‌خانم یاسمین را باردار شد.

اوایل بخاطر این اتفاق دائم جنگ اعصاب در خانه به پا بود و پدرش ناراضی از وجود یاسمین یا به قول خودش زنگوله‌ی پای تابوتش بود.

از طرفی حاج‌خانم بود که می‌گفت یاسمین تنها حق او از این زندگی است.

حالا می‌فهمد منظورش چه بوده؟! او عمری فرزندان مونس و بعد عمه شیرین را ترک و خشک کرده بود و حالا به عنوان زن غیر رسمی پدرش حق داشت از او یک فرزند طلب کند.

یاسمین که با آمدنش نور چشمی پدر و حاج‌خانم شده بود.

روابطشان بعد تولد یاسمین تغییر کرد و عمارت غرق در شادی و سرور شد.

اولین نوه‌ی دختری حاجی محمدیاسین.

یاسمین ۸ ساله بود که پدرشان به خاطر جراحت ناشی از جنگ و تحمل ریه هایی که بیست سال بود نصفه و نیمه نفس می‌کشیدند سرطان گرفته و از دنیا رفت.

DONYAIEMAMNOE

پشت بند آن اتفاق یک میراث سنگین از پدر تاجرش باقی ماند و دو بچه قد و نیم قد.

محمدحسین هم که مرد کوه و مرز بود و نمی‌خواست و نمی‌توانست پشت میز تجارت بنشید.

او بود که آستین همت بالا زد و از سهم الارث یاسمین ۸ ساله و یاسر ۱۵ ساله نگهداری کرد.

و حالا در نقطه ای ایستاده که می‌تواند با خیال راحت از سرنوشت خواهر و برادرش برای زندگی خودش رویا ببافد و تصمیم گیری کند.

!رویایی که ختم می‌شد به یک نفر و آن هم شیدا بود

۱۵/۱۳

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p272

❀❀❀❀❀❀

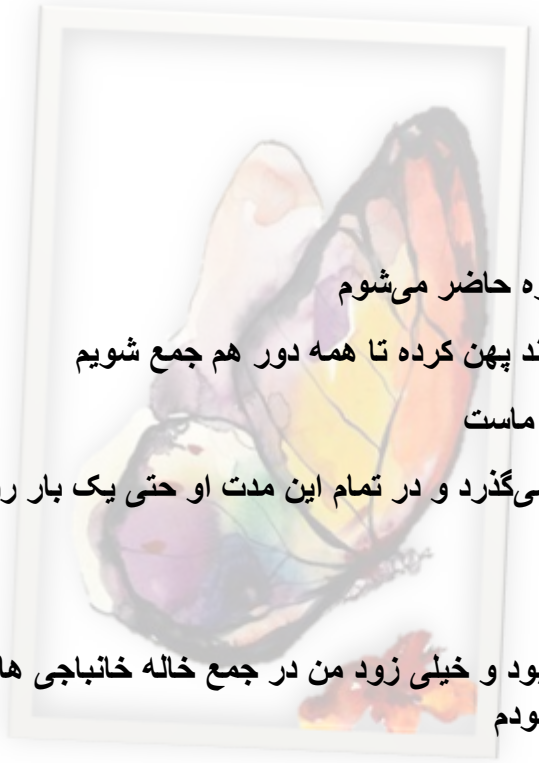

"شیدا

.با چشمانی خمار و خواب آلود سر سفره حاضر می‌شوم

.زن عمو مطابق هر جمعه یک سفره بلند پهن کرده تا همه دور هم جمع شویم

.اکرم خواهر زن عمو هم امروز مهمان ماست

چندین سالی از آشنایی ما و اکرم خانم می‌گذرد و در تمام این مدت او حتی یک بار روی خوشی به .من نشان نداده بود

.اما امروز گویا همه چیز فرق می‌کرد

نامزدی سید و من کار خودش را کرده بود و خیلی زود من در جمع خاله خانباجی های محله به .چهره‌ای محبوب سرشناس تبدیل شده بودم

!البته بماند که ابتدا گمان برد شیرین همسر سید شده و وقتی زن‌عمو اسم مرا برد چقدر تعجب کرد

.سپهر پسرش نیز آن روز مهمان ما بود، انصافا پسر لایقی بود و برازنده دامادی محمدحسین خان

DONYAIEMAMNOE

سر سفره می‌نشینم، پدرم کمی این روز ها شاد تر و سرحال تر شده و از آن پوسته‌ی افسردگی در .آمده

تاثیر وجود نوه‌ی جدید است یا داماد دار شدن؟ شاید هم به خاطر راه اندازی کار و بارش با عمو؟

مادرم هم سر از پا نمی‌شناسند، جوری پز نوه دار شدن و داماد دار شدنش را به اکرم خانم می‌داد که .زن بیچاره کم مانده بود از دست تعریف های مادر سکته بزند

.سفره را جمع می‌کنیم، مریم و ریحانه مشغول گپ و گفت درباره فرزندانشان هستند

.مسعود و سپهر هم یک جا نشسته و صحبت میکنند

.بزرگتر ها به ایوان رفته و بساط چای و قلیان راه انداخته بودند

.با نشستن کسی کنارم سرم را از روی گوشی موبایلم بلند می‌کنم، سمیراست

!نگاهش می‌کنم و لبخندی می‌زنم: احوال عروس عمو؟

.با صدایی آهسته جواب می‌دهد: خوبم شیدا

.نگاهش یک کوه غم دارد و دلم را به درد می‌آورد

!رابطه ات با مسعود چه طوره؟ -

.بغض می‌کند: کاش منم جرأت تو رو داشتم شیدا

.اشتباه نکن سمیرا اگر مسعود و زندگیت ارزشش رو داره براش بجنگ طلاق آخرین راه چاره است -

.به من نگاه نکن که میخندم و در ظاهر خوشبختم

.من تا قبل امدن محمد یاسین و پیدا کردن دوباره خودم، بخاطر طلاق از رامین خورد شدم

.اعتماد بنفسم انقدر پایین بود که با دیدن خودم توی آینه از خودم متنفر می‌شدم

.توی مهمانی های جور وا جور می‌گشتم تا اون اتفاقات رو فراموش کنم

خوش شانسی بود که سید رو پیدا کردم و به سختی بعدش می‌ارزید ولی تو ممکنه ناجی خودت رو پیدا .نکنی

.یک زن مطلقه تو جامعه‌ی ما مثل یک طعمه برای گرگ های بیرونه

سعی کن برای زندگیت بجنگی اگه شوهرت رو دوست داری بخاطر حرفای چهارتا خاله خانباجی از .زندگی پا پس نکش، روز و شب رو به خودت زهر نکن

DONYAIEMAMNOE

.سمیرا سرش را پایین انداخته و به سختی بغضش را کنترل می‌کند

.مسعود زیر چشمی و با نگرانی او را زیر نظر دارد

دستش را می‌گیرم و می‌گویم: قسم می‌خورم مسعود هم مثل تو دوستت داره. فقط انقدر بینتون کدورت .پیش اومده که جرأت ابراز علاقه نداره

.خواهش می‌کنم به هردو تون فرصت جبران بده

.لا به صدا در آمدن موبایلم صحبتم را قطع می‌کنم

.محمد یاسین است، برای جواب دادن موبایل به حیاط می‌روم

.بیا جلوی در بیرونم -

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p273

❀❀❀❀❀❀❀❀

...جلوی در خانه پارک می‌کند، با دیدنش لبخندی عمیق می‌زنم و به اسقبال می‌روم

.حال هوای بهاری است و فصل نو به فضای درختان کوچه لباسی از شکوفه پوشانده

!داخل ماشینش نشسته با دیدنم پنجره را پایین می‌دهد و ابرو درهم می‌کشد: باز بی حجاب اومدی شیدا؟

!موهای مشکی ام را پشت گوش می‌اندازم و شال حریری که روی گردنم سریده را بالا می‌آورم: خوبه؟

!نفسش را کلافه بیرون میدهد: خوب که نیست ولی شیدایی دیگه چیکار کنم؟

!کنارش جا می‌گیرم و می‌گویم: اوه انتظار نداری من مثل حاج خانم تون رو بگیرم و پوشیه بزنم که؟

قرار مون رو یادت رفته سید؟

.رو می‌گرداند و دستش را تسلیم وار جلو می‌آورد: امروز رو نمی‌خوام تلخ باشم شیدا

ببینم جلوی سپهر و پسر عموت که شال داشتی؟

.نفسم را با کلافگی بیرون می‌دهم: داشتم

DONYAIEMAMNOE

.دستش را به سمتم دراز می‌کند، گویا بی طاقت است

.گوشم را لمس می‌کند: خوبه عزیزم خوبه

!خانواده ما و عمو این ها دور هم جمع شدن میای بالا؟ -

!نگاهش میخ لب هایم می‌شود: میام ولی قبلش یکم با خانم خودم خلوت کنم و دلتنگی هام رو رفع؟

.خون می‌دود به صورتم و او با تفریح نگاهم می‌کند: خجالت می‌کشی خوشگل تر می‌شی

یک بار دیگر با دقت نگاهش می‌کنم، به موهایش که کمی کوتاه تر از همیشه شده و مرطوب بنظر .می‌رسد، ته ریشی که تنها اثر کمرنگی روی صورتش باقی گذاشته

.صورت نه زیاد بزرگ است نه کوچک و جذاب ترین قسمت آن فک خوش تراش و مردانه‌اش است

.پوستش مثل همیشه آفتاب سوخته است و کت و شلوار تنش برازنده یک مرد ۳۵ ساله

.دستم را جلو می‌برم و موهای کوتاه و مرتبش را لمس می‌کنم

.نم موهایش نشان می‌دهد تازه دوش گرفته

عطر تلخش که با بوی تنش در هم آمیخته است و یک هارمونی شگفت‌انگیز را آفریده، وسوسه‌ی .گذاشتن سرم روی سینه فراخش را چندین برابر می‌کند

!چرا انقدر موهات رو کوتاه کردی؟-

لبخندی لطیف می‌زند و می‌گوید: نمی‌خواستم تا قبل چهل خاتون برم آرایشگاه دادم دست یاسر پشت .گردنم رو تمیز کنه حواسش نبود زد پشت موهام رو خراب کرد

.منم مجبور شدم با ماشین اصلاح کمی مرتبش کنم

دستم از روی موهایش سر می‌خورد روی صورت زبرش، با آن موهای کوتاه چهره‌اش کمی خشن تر شده است و عجیب این خشونت متضاد با نگاه مهربانش به دلم می‌نشیند: باید از یاسر تشکر کنم خیلی .بهت میاد

.دستم را می‌گیرد دستان کوچکم در میان پنجه های بزرگ و مردانه اش تضاد زیبایی دارد

.لاک قرمز ناخن‌هایم و آن دست‌بند های مرواریدی رنگارنگ در دستانم زیادی خودنمایی می‌کنند

فشار کمی به دستانم می‌آورد و می‌گوید: دلم میخواهد ساعت ها توی آغوشم بگیرمت شیدا چجوری تا !عروسی طاقت بیارم؟

چهار روز دیگه عیده و امروز دوشنبه. کلی برنامه برای چهارشنبه سوری و عیدمون داشتم ولی .امسال عزادار شدیم

.همین که امسال تنها نیستم و تو رو دارم برام کافیه -

دلم میخواد عروسی مون جبران کنم، نامزدی ساده‌ای داشتیم ولی عروسی رو نمیذارم اینجوری - .برگزار بشه. براش برنامه ها دارم

DONYAIEMAMROZ

لبخندی به رویش می‌پاشم: برای برنامه ریزی وقت زیاده باید اول فکر رسیدن مون به تفاهم و .هماهنگی باشیم

!تو هنوز با نگرانی هات کنار نیومدی؟! یعنی نسبت به من و زندگی باهام تردید داری؟ -

سرم را پایین می اندازم: خب راستش من هنوز میترسم از اینکه تو منو محدود کنی جلوی آزادی هام !رو بگیری

.اخمش جدی و عمیق می‌شود، کمی از گفته‌ی خودم پشیمان می‌شوم

.چند بار گفتم آزادی که بی خطر باشه، در شأن تو باشه هیچ مشکلی نداره -

اما اگه منظورت از آزادی رفتن به مهمونی های مختلطی که توش مواد مخدر و قتل و جنایت رخ میده .نه عزیزم اجازه نمیدم گذرت بهشون بیوفته

۱۶/۱

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p274

❁❁❁❁❁

.ترجیح می‌دهم بحث را کش ندهم و کام مان را تلخ نکنم

.من خودم دیگه دلم نمی‌خواد جاهای که امثال وحید و سارا رفت و آمد میکنن برم -

.بابت اون دوره‌ای که با همچین آدم هایی هم دم خور شدم متاسفم

.اما نمیتونم کلا خودم رو بخاطر تو عوض کنم

.تو هم نمی‌تونی من و توی قفس عقاید و باورهای خودت زندانی کنی

.من قناری نیستم که تو قفس بمونم من مثل پرستو آزادم

برق چشمان زلالش از دیدم پنهان نمی‌ماند، دستش را دور گردنم می‌اندازد و می‌گوید: پس پرستویی !آره؟

.آره یک پرستو مهاجر -

DONYAIEMAMNOE

!این دفعه جدی جدی عصبی می‌شود، اخم می‌کند و با صدایی بم میگوید: اون وقت مهاجرت به کجا؟

.از نگرانی اش میخندم، چه حسی خوبی است بود و نبودت برای کسی مهم باشد

داری به ریش من میخندی بانو؟ -

یک زمانی قصد داشتم مهاجرت کنم از ایران پولش رو نداشتم ولی از طریق رشته پزشکی و - .بورسیه و این حرفا می‌خواستم برم

یک روز رفتم با مامان بزرگم درد و دل کردم که گفت: اگه تو از اینجا بری میشی یک نهال که از خاک .خودش کنده و بدون ریشه هاش رفته غربت

.ممکنه یک مدت سبز بمونی و بهت خوش بگذره ولی هیچ درختی بدون ریشه هاش دوام نمیاره

!مادر بزرگت خوب حرفی زده شیدا خوب -

آره خدابیامرز خیلی منو دوست داشت، از غصه‌ی من مریض شد بعدم دم مرگش بهم وصیت کرد - .حتماً جاش برم مکه

.میدونست به این چیزا اعتقاد ندارم ولی اون حتی تا دم مرگ هم فکرم بود

.خدا رحمتش کنه، با وصیتش شما رو سر راهم قرار داد -

زندگیم قبل تو شبیه یک صفحه سیاه بود بدون هیچ نقطه‌ی سفیدی اما وقتی تو اومدی کم کم منو از .تاریکی بیرون کشیدی

!شاید با خودت بگی محمدیاسین که همه چیز داشت چرا میگی تاریکی؟

.اما من قبل تو فقط یک ربات بودم که صبح می‌رفتم اداره و عصر حجره

.خودم رو بالا تر از همه می‌دیدم یک نوع نخوت و غرور همه‌ی وجودم رو گرفته بود

.عشق تو من رو یک مرحله بالا تر برد

.دوست داشتن تو و شکستن اون غرور کاذب شبیه شکستن بتی بود که حضرت ابراهیم انجام داد

.حاجی شدن فقط به رفتن به عربستان و دور خونه‌ی خدا طواف دادن نیست

.بلکه شکستن بت های درونت و سنگ زدن به شیطان نفسه که منو حاجی کرد

.تو خیلی چیزها بهم فهموندی شیدا؛ اینکه دنیا فقط از یک نوع نگاه نیست

.دستم را نوازش می‌کند » فهمیدم می‌شه لاک قرمز زد و پاک بود«

.می‌شه عقیده‌ای متفاوت از من داشت و باز هم آدم خوبی بود

«سرش را خم می‌کند روی صورتم »

!می‌شه دلبری کرد و فرشته بود -

DONYAIEMAMNOE

.بوسه‌ای آرام گوشه‌ی لبم می‌کارد: به عشق من شک نکن شیدا

.من پای عقب کشیدن از این رابطه رو ندارم

.اومدم که رو به جلو برم، فکر رد کردنم رو هم از سرت بیرون کن

می‌دونم بدت میاد ناموس خطاب بشی، اما تو چه بخوای چه نخوای ناموس من شدی یعنی جزئی از .خانواده ام

.مرد اینکه اجازه بدم خانواده‌ام از دور بشن نیستم

.این مدت خیلی غفلت کردم قبول، خیلی بی فکری کردم قبول

چه در زمینه اون دکتر و چکاپ کوفتی چه تهدید های اون وحید بی پدر و مادر باید هر دو جا می‌بودم .و نبودم حق داری بابتش دلخور باشی اما حق رفتن حتی گفتن درباره‌اش رو نداری

2/16

ارثیه‌مامان‌بزرگ#

#p275

❁❁❁❁❁❁

حرف هایش دلم را گرم می‌کند، لبخندی می‌زنم و برای تغییر فضای جدی می‌گویم: کی دلش میاد آقا سید !رو ول کنه بره آخه؟

.با لب های باز شده به خنده شالم را تا روی بینی‌ام پایین می‌کشد: شیدای کله پوک هوس رفتن کرده

.من کی صحبت از رفتن کردم؟! فقط گفتم مرغ معاجرم خودت حرف گذاشتی دهنم -

.تو همون مرغ های خونگی تخم گذاری الکی قد قد نکن -

.مستانه می‌خندم، این روی محمدیاسین را کمتر دیده بودم

.لبخندی محو می‌زند: بریم داخل زیادی تنها موندنمون عواقب داره

.از ماشین پیاده می‌شود و دستم را میگیرد

DONYAIEMAMNOE

.با ورود مان به خانه همه می‌ایستند

برق نگاه اکرم خانم از دیدم پنهان نمی‌ماند، البته می‌توانم حسادت را نیز از تک تک رفتار ها و صحبت .هایش حس کنم

بعد از نشستن محمد یاسین بالای مجلس کنار زن ها منم کنار باقی اعضای خانواده می‌نشینم و به .هزاران سوال اکرم خانم جواب می‌دهم

.قرار است عید امسال را در خانه‌ی خودمان بمانم

.خانواده محمدیاسین عزا دار بودند و خبری از عید در میانشان نبود

از چند روز قبل باشگاه را تعطیل کرده و همراه شیرین در پاساژ ها و مغازه‌های اطراف خانه دنبال مانتوی مناسب برای عید بودیم.

.گاهی ریحانه و مریم و سمیرا هم در این بازار گردی همراهی مان می‌کردند

شیرین بطری آب معدنی را سر می‌کشد و با نفس نفس می‌گوید: آبجی شیدا خسته شدم به مولا بریم یک جا استراحت کنیم.

با دستمال عرق صورتم را پاک می‌کنم: انقدر غر نزن دختر جون بریم یک سر فروشگاه سید چند مدل پارچه ببینیم، بعد برمیگردیم خونه.

شیرین نفسش را با کلافگی قورت می‌دهد و می‌گوید: باشه بریم ولی آخرین مغازه باشه ها! زانو های من درحال شکستنه.

.به خاطر اینکه صد کیلو بار رو انداختی روش، چند بار گفتم رژیم بگیر -

..باشه باشه تسلیم تو غر نرن -

.به طرف فروشگاه پارچه فروشی پارچه سرای حسینی منفرد رفتیم

همین که وارد شدیم نگاهم به دختری لاغر اندام گره می‌خورد که با چشمانی خیس مقابل محمد ایستاده است.

!حنا برای چی اومدی محل کارم؟ -

.محمدیاسر این را با خشم و حرص می‌گوید و دستانش را در موهای مشکی رنگش فرو می‌کند

.حنا هق هق کنان می‌گوید: مجبور شدم محمدیاسر وگرنه من اهل آبرو ریزی نیستم

!بیا برو ممکنه اون علیرضای راپورت چی ببینه چه خبره اینجا -

.برو تو آپارتمان مون اونجا صحبت میکنیم

بازوی حنا را می‌گیرد و می‌خواهد او را از در مغازه بیرون کند که نگاهش به ما دو نفر می‌افتد و دستانش در هوا خشک می‌شود.

!ناباورانه لب می‌زند: شیدا اینجایی؟

نمی‌دانم چرا شیرین آنقدر بهم میریزد با خشم پوزخندی می‌زند و می‌گوید: اره ماییم انتظار ما دو تا مزاحم رو نداشتی؟!

#p276

.با این حرف شیرین سر جایش میخکوب می‌شود

دخترک لاغر کنارش با همان چشمان خیس و ریمل ارزان قیمتی که زیرش چشمانش را سیاه کرده .بود، مسیر نگاهش را دنبال می‌کند و به ما دو نفر می رسد

زیر لب می‌گوید: اینا کین یاسر؟

و او آرام زمزمه می‌کند: خفه شو

.به جای محمدیاسر من دلهره میگیریم، دستان شیرین را میگیریم و متوجه سردی دستان او می‌شوم

.گویی می‌خواهد از هوش برود

زیر لب با ناباوری زمزمه می‌کنم: شیرین چی شده؟

!با صدایی دو رگه و غمگین می نالد: هیچی نگو شیدا هیچی

.محمدیاسر دست دخترک آویزان را پس میزند و با لبخندی کاملا مصنوعی می گوید: سلام خانوم ها

.شیرین زیر گوشم پچ می‌زند: سلام زهر مار پسرک متظاهر

سپس دستش را درون کیفش فرو میبرند و گوشی موبایلش را در می‌آورد و به دروغ می‌گوید: شیدا .داداش شهاب می‌گه جلوی در بازار منتظر ماست جای پارکم نداره زود گفته بیاید

.نگاهم بین یاسر و شیرین جا به جا می‌شود، گویی هر دو از دیدن هم دیگر بسیار ناخرسند هستند

با شیرین همراهی میکنم ولی نمی توانم بدون اینکه متلکی بندازم از کنار این ماجرا رد شوم: ببخشید .اقا یاسر انگار بد موقع مزاحم شدم

با رفتن شیرین نگاهی به یاسر که دستش را با خشم درون موهایش فرو میبرد میاندازم و پشتش راه .می‌افتم

:بازوی شیرین را میگیرم و او را متوقف میکنم

!شیرین وایسا ببینم بگو چی شده؟-

:پوزخندی می‌زند و میگوید

.چشم سید روشن با این برادرش دیدی دوست دخترش رو؟! محرم بودن گمونم دیگه-

!وا مگه محمدیاسر اولین پسریه که دوست دختر داشته؟ -

.تو نمیدونی این مردا چجورین؟! از بدو تولد تا دم قبر اون عضو شون همیشه فعاله

!سید چی شیدا اون دوست دختر نداره؟ -

!خب نه اصلا نداشته گمونم -

!یعنی مرو نسیت یا عضو خاص نداره؟ -

.یعنی چی شیرین درست حرف بزن-

!اصلا تو چرا انقدر حساس شدی؟

.من حساس نشدم، فقط لطفا تو هم سعی نکن زن صیغه‌ای داشتن محمدیاسر رو عادی قلمداد کنی -

.این را با خشم می‌گوید و با عجله به سمت در خروجی بازار میرود

.با رفتنش دست به سینه می‌ایستم و به فکر فرو میروم

!نکند چیزی بین محمدیاسر و شیرین بوده، که خواهرم اینچنین آشفته شده؟

.از این فکر به دل شوره می‌افتم، دوست ندارم روابط آن دو روی روابط من و سید تاثیری بگذارد

به سمت خیابان اصلی میروم و برای اولین تاکسی دست بلند میکنم

DONYAIEMAMNOE

۱۶/۴

#p278

.شیرین تمام روز را به بهانه کار با سیستم پشت در اتاق بسته گذراند

.عاقبت هم بیرون نیامد. بابا آن روز را زودتر به خانه آمد و حسابی کیفش کوک بود

.دور سفره نشسته‌ایم که صدای پیامک گوشی بابا توجهمان را جلب می‌کند

!مامان چشم ابرو می‌آید که یعنی چه کسی آن موقع شب تماس گرفته است؟

.منم شانه‌ام را به نشانه اینکه نمی دانم بالا می اندازم

.برق چشمان بابا بعد دیدن پیامک از چشم مان دور نمی ماند و شک و سوءظن مان را بیشتر کند

.بابا غذا را آنقدر با ذوق غذا می خورد که سر ده دقیقه تمام می شود واز پای سفره بر میخیزد

شیدا رفتار بابات امروز زیادی عجیب نبود؟ -

!چی بگم مامان انگاری خیلی شاد و شنگول میزد -

نکنه سر پیری هوایی شده باشه؟ -

بی فکر و بی قصد میگویم: بابام پیر نیست فقط ۵۵ سالشه ها

!مامان با حرص می‌گوید: من چی میگم تو چی میگی؟

سپس دستش را روی زانویش می‌گذارد و می ایستد: حتما یک خبرایی شده. خانم مدیر مون هم همین .سن و سال رو داشتن که شوهرش خیانت کرد

.یک مرد ۶۰ ساله رفته بود دختر ۲۰ ساله رو عقد کرده بود

مامان اونجور مردا بیشتر پولشون از پارو بالا می ره شوگر ددی می‌شن بابای ما چی داره بنده خدا - !هشتش گرو نهشه؟

همین طور که داریم به ماجرای خیانت مردان مسن پر و بال می دهیم بابا در را باز میکند و وارد خانه .می‌شود

DONYAIEMAMNOE

.همین الآن داشتم با سید حرف می‌زدم -

مادر میپرسد: شوهر شیدا؟

.آره خدا انشاءالله خیرش بده -

چند وقتیه من و شهاب دنبال اون یارویی که پولش رو بالا کشیده بود از این دادگا به اون دادگاه بودیم، .ولی کارمون راه نمی افتاد

تا اینکه سید رو تو دادگستری دیدیم، خیلی کمک مون کرد حالا تونستیم حکم جلب اون یارو و مصادره‌ی اموالش رو بگیریم.

امشب دعوت کن سید رو بیاد اینجا خدا از آقایی کمش نکنه.

ولی محمدیاسین بازپرس ویژه‌ی قتله تو مسائل مالی دخالتی نداره -.

بابا بی توجه به حرفم با خوشحالی شماره‌ی شهاب را می‌گیرد.

تعجب می‌کنم چرا محمدیاسین چرا زودتر به من حرفی نزده است؟!

شیرین با چشمانی سرخ و به بهانه‌ی دیدن دوستش قبل آمدن محمدیاسین از خانه میروم.

حدس آنکه خواهرم دلبسته محمد یاسر شده و با دیدن آن دخترک لاغر مردنی کنارش احساس شکت کرده.

ولی تفاوت سنی ۱۱ ساله‌ی و تفاوت فرهنگی شان را نادیده می‌گرفتم، آیا محمد یاسر هم به شیرین علاقه مند بود؟!

دلم نمی خواست رابطه آن دو روی ما تاثیر بگذارد و از طزفی نمی توانم نسبت به شیرین هم بی تفاوت باشم، حتما باید با او صحبت میکردم.

شیرین دختر به شدت شکننده و احساساتی بود می‌رسیدم سرانجام این عشق یک طرفه به ضربه ای بزرگ برای خواهرم بی‌انجامد.

نزدیک ساعت هشت شب است که سید می‌آید.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن محمد یاسر همراهش خیلی تعجب می‌کنم!

هر دو سیاه خاتون را به تن دارند و ته ریشی که روی صورت هایشان پر رنگ تر شده.

لحظه ای از اینکه خانه‌ی مان آنقدر کوچک شده که جایی برای نشستن همه کنار هم نیست خجالت زده میشوم، ویلای سید کجا و سوییت پنجاه متری ما کجا؟!

محمدیاسر با چشم دنبال کسی می‌گردد، سپس سرش را پایین می‌اندازد و با کلافگی چشمانش را ماساژ میدهد

!حدس آنکه دنبال شیرین است، سخت نیست، ولی چرا؟

مگر شیرین و ناراحتی او برای یاسر اهمیت دارد؟

.نگاهم با محمدیاسین گره می‌خورد، او لبخند میزند و من نگاه می‌دزدم

۱۶/۵

#p278

❁❁❁❁❁❁❁❁

محمدیاسین پیام می‌دهید: سر شب چرا ناراحت بودی؟

چرا نگفته بودی به بابا کمک کردی تو پرونده‌ی شهاب؟ -

!نمی‌دونستم ناراحت می‌شی -

.دلم نمی‌خواد چیزی از هم پنهون داشته باشیم -

یک سر اون پرونده برادر زن شهاب بود، حتما اون هم همراه بابا و شهاب بوده، آره؟

.بود ولی ماباهم برخورد خاصی نداشتیم شیدا -

.من دوست ندارم تو اون آدم رو ببینی -

.این حرفیه که من باید بزنم -

.پس فردا عیده میخوام کنار هم باشیم

.خانواده‌ی من عزا دارن، اما من بعد تحویل سال میام پیشت عزیزم -

.ابرو هایم را بالا میفرستم و برایش تایپ میکنم: عه چه عجب آقا از این حرفا می‌زنی ازت بعیده

ببخشید که تو خرج کردن محبت انقدر خسیس هستم. بذار پای یک عمر زندگی خشک و جدی که - .داشتم

از اول می‌دونستم زندگی با مردی مثل تو با محبت های مخصوص خودت چه شکلیه! همین کمک تو - .به بابا و شهاب خودش کلی محبت و ابراز علاقه پشتش خوابیده

.محمد یاسین در جواب پیامم برایم قلب می‌فرستند

.شیدا جان من دیگه میرم بخوابم خیلی خسته‌ام شب به خیر عزیز -

*****

عید خیلی زود از راه رسید. برخلاف سال‌های گذشته دیگر از جمع فراری نبودم و با خیالی آسوده درجمع اقوام رفت و آمد می‌کردم

نه اینکه وجود محمد یاسین به عنوان یک مرد باعث اعتماد به نفسم شده باشد ها بلکه وجود او به .عنوان یک انسان، یک دوست و همراه بود که مرا از کابوس تنهایی و ترس بیرون کشید

اکثر اقوام و دوستان قدیم وقتی متوجه نامزدی من می‌شدند اولین سوالی که می‌پرسیدند این بود، که طرف چه عیب و ایرادی داشته؟

دنبال سابقه و لکه‌ای تاریک در گذشته‌ی او می گشتند؛ چرا که باورشان نمی‌شد مردی با کمالات .محمدیاسین طالب ازدواج با دختری مطلقه باشد

بزرگ‌ترین دشمن ما انسان ها تفکرات غلط خودمان بود، اینکه در ذهنمان انسان ها را دسته بندی می‌کردیم بعد برای هر دسته ارزش و امتیازی قائل بودیم، طبقه بندی‌مان هم اکثرا بر اساس یک سری .سنت و فرهنگ غلط و گاه جاهلانه دست بندی می‌شد

...مثل زن مطلقه، زن بیوه، آدم بی دین و با دین، مسن و جوان و

این دسته بندی های از پیش تعین شده گاهی تبدیل به تابو می‌شدند و انسان محکوم میشد، در این طبقه .بندی هایی که خودش برای خودش تعیین کرده اسیر باشد

DONYAIEMAMNOE

.اسارت و زندانی که ساخته‌ی وهم و خیالات خودمان بود

اینکه همه‌ی اطرافیانم انتظار داشتند چون مهر طلاق شناسنامه ام را لکه دار کرده پس حتماً باید با .مردی مانند خودم ازدواج کنم واقعاً دردناک بود

.مخصوصاً اینکه بیشتر این تفکر در ذهن زنان شکل می گرفت

بعد از چند شب مهمان داری در خانه‌ی عمو پیشنهاد شمال رفتنی که عمو مطرح کرد و از محمدیاسین .هم خواست همراهیش کند، خستگی را از تنمان بیرون کرد

قرار بر این شد که روز پنج عید همراه خانواده عمو و خانواده محمدیاسین به ویلای رامسر عمو .برویم

.از همراهی با خانواده محمدیاسین و مادرش کمی واهمه داشتم

۱۶/۶

#p279

❁❁❁❁❁❁

.من و محمدیاسین با یک ماشین می آمدیم

..مثل همیشه با دویست و شش به دنبالم می‌آید

.خانواده عمو و شوهرش یک روز زودتر به آنجا رفته بودند

.وارد ماشین می‌شوم، سر محمدیاسین درون گوشی است

به خاطر عید کمی صورتش را مرتب کرده است و یک پیراهن مشکی با وصله روی آرنج قهوه‌ای .پوشیده

.پیراهنش بر خلاف همیشه کمی جذب است و شلوار کتان مشکی‌اش هم

!سرش را که بالا می آورد با دوربین یک عکس از او می‌گیرم و زیرش مینویسم: یک سید خوشتیپ

.سپس عکس را روی صفحه‌ی اینستاگرامی که تازه نصب کرده‌ام می‌گذارم

با حرکت ماشین ضبط را روشن می‌کنم ولی با پیچیدن صدای محمد اصفهانی چهره در هم می‌کشم: محمد یاسین چرا آهنگ بابا ها رو گوش میدی؟

...افتخاری و اصفهانی

.سپس فلش خودم را که پر از آهنگ های شاد است درون ضبط می‌گذارم

.صدای آهنگ شاد و بلندی که آرش به تازگی خوانده بود پخش می‌شود

.شروع می‌کنم به همخوانی با آهنگ و گه گاه با آهنگ قر میدهم

محمدیاسین هم اخم می‌کند و هر دقیقه تذکر می‌دهد: زشته شیدا، شالت افتاد زبون در نیار چشم لوچ نکن...

.لا اله الا الله نکن خانوم

وسط راه هستیم، یک ماشین شاسی بلند که سر نشینان جوان و جلفی دارد با دیدن ما دو نفر کنار هم .شروع می‌کنند به بوق زدن و تمسخر

.یکی از پسر ها سرش را از شیشه بیرون می‌آورد و می‌گوید: حاجی چه دافی بلند کردی

!با خشم و بدون فکر جواب می‌دهم: داف اون مادر همه کاره‌ی خودته

محکم پایشان را روی پدال گاز می‌گذارند و می‌روند

.محمدیاسین چنان اخمی می‌کند که با دیدنش وحشت می‌کنم: او پسره مست بود جدیش نگیر

!تو که هوشیاری جواب اون مردک نامحرم رو دادی؟ -

.تازه متوجه علت ناراحتی او می‌شوم، دست به سینه سکوت می‌کنم

.واقعاً ری‌اکشن بدی بود، نباید دهان به دهان همچین آدمی می‌گذاشتم

.دلم از اخم ها و ناراحتی محمدیاسین می‌گیرد، حتما با خودش فکر میکند چه آدم بی تربیتی نصیبم شده

.سکوت همچنان بر قرار است، کم کم از بی محلی های محمدیاسین بغض می‌کنم

!برای عوض شدن جو می‌پرسم: سیب می‌خوری پوست کنم؟

.جوابم را نمی‌دهد

.بغضم پر رنگ تر می‌شود

.سرم را روی صندلی می‌گذارم تا جوشش اشک هایم باعث سرازیر شدنش روی صورتم نشود

.اما اشک سمجی بی اجازه از گوشه‌ی چشمم راه خودش را می‌گیرد و می‌چکد

DONYAIEMAMNOE

.انگشت گرمی روی صورتم اشک را می‌گیرد

!شیدا گریه نکن -

.با پشت دست اشک هایم را پاک میکنم: چشم

.دستم را می‌گیرد و روی فرمان می‌گذارد: دوست نداشتم باهاش حرف بزنی

.دوست ندارم دهن به دهن این‌جور آدم های مریض بذاری

با صدایی دو رگه می‌گویم: عصبانی شدم

منم ولی جلوی خودم رو گرفتم -

.ببخشید -

!نگفتم که از من معذرت خواهی کنی -

پس چیکار کنم اخم نکنی بهم؟ -

.میوه پوست کن عزیزم -

.با رسیدن به ویلای عمو با کمک محمدیاسین چمدان و وسایل مان را بر می دارم

.دیگر از دلخوری ساعتی پیش خبری نیست

عمو به استقبال مان می‌آید: سلام بچه ها بابات هنوز نرسیده؟

.نه فکر کنم تو ترافیک جاده گیر کردن -

.ما از چندتا میانبر و فرعی اومدیم

.عمو با محمدیاسین دست می‌دهد و من به داخل ویلا می‌روم

.وقتی به اوضاع زندگی عمو فکر می‌کردم دلم برای خودمان می سوخت

عمو و بابا به صورت مساوی ارثیه برده بودند، بابا هرچه داشت را خرج ما بچه ها کرد و عمو ارثش را به کار تجارت زد و موفق شد.

.با رسیدن مامان و بابا و شهاب و خانواده‌اش همه دور هم توی پذیرای عمو می نشینیم

.زن عمو برای همه شربت خنک می آورد

مسعود که کنار همسرش سمیرا ایستاده و دست زنش را گرفته است، می‌گوید: خب دوستان اتاق ما به !چه صورته؟

.بنظر می‌آمد روابطشان بهتر شده

DONYAIEMAMNOE

.شیرین با لحنی شوخ می‌گوید: بهتره زنونه مردانه کنیم چون تعداد اتاق ها محدوده

شهاب و مسعود ناراضی به نظر می رسند. ولی من و محمدیاسین بی تفاوت هستیم چرا که در هر صورت ما نمی‌توانستیم در اتاق اختصاصی بمانیم.

قرار بر این شد خانواده‌ی محمدیاسین دو روز دیگر به بابلسر و ویلای اختصاصي خودشان بیایند و ما از رامسر به بابلسر برویم.

بعد از ظهر است و همه بعد یک استراحت کوتاه به حیاط کوچیک ویلا آمدیم تا با هم بازی کنیم.

مسعود و سمیرا و مریم و شوهرش قبول نمی‌کنند ما را در بازی همراهی کنند و تنهام من و شهاب و ریحانه و شیرین تصمیم می‌گیریم یک والیبال کوچک چهارنفره انجام دهیم.

ریحانه شهسام را به مادرم می‌سپارد، یک شومیز چهارخانه به تن دارد و موهایش آزادانه روی شانه هایش ریخته.

من و شیرین هم دو تیشرت ست مشکی با گرمکن پوشیده‌ایم.

محمدیاسین هنوزم در اتاق خواب است.

شهاب و ریحانه یک تیم می‌شوند و من شیرین یک تیم.

مسعود و سمیرا برای قدم زدن به ساحل میروند ولی عمو و مریم و همسرش فرهاد برای تشویق دور ما جمع می‌شوند.

عمو مثل همیشه طرفداری من را می‌کند و مریم و شوهرش طرفداری شهاب را.

آن‌قدر بالا و پایین می‌پرم که عرق از سر و رویم چکه میکند، مخصوصاً آنکه دم هوا خیلي شدید است.

DONYAYEMAMNOE

همه‌ی موهایم به صورتم می‌چسبد، اوضاع لباس هایم نیز بدتر است.

متوجه عطر تلخ محمدیاسین در نزدیکی خودم می‌شوم سرم را به سمتش می‌چرخانم تا ببینمش که ضربه شهاب به صورتم برخورد مي‌کند و برای یک لحظه چشمانم سیاهی می‌رود.

همزمان محمدیاسین و شهاب به طرفم می‌دوند.

شهاب دستش را روی من که بینی‌ام را محکم گرفته‌ام می‌گذارد و با نگرانی می‌پرسد: چی شدی تو شیدا؟!

!محمدیاسین هم کمی عصبانی به نظر میرسد و می‌گوید: شیدا جان خوبی؟

.دستم را که بر می دارم همه با دیدن بینی‌ام بیشتر نگران می‌شوند

.چشمانم سیاهی می‌رود، هر کدام چیزی بیخ گوشم می‌گویند

.صدای عمو هم می‌آید: دورش رو خلوت کنید. بذارید فرهاد ببیندش

.سپس رو به محمدیاسین میگوید: فرهاد دامادم فوریت های پزشکی خونده

فرهاد جلو می‌آید سپس دستش را روی استخوان بینی‌ام می‌گذارند: درد میکنه شیدا جان؟

یکم تیر می‌کشه-

.نگاهی درباره به صورتم می‌اندازد: نشکسته فقط کوفته شده سریع کمپرس یخ بذار و شستشو بده

.شیرین با عجله برای آوردن کمپرس یخ میرود

.محمدیاسین هم دستانم را می‌گیرد: بیا بریم بشوریمش

.سرم را بالا می‌گیرد که خون روی تیشرتم نریزید

.فرهاد باتاکید می‌گوید: سرت رو بالا نگیر خون می‌ره داخل گلوت

.برای شستن صورتم به آشپزخانه می‌روم. مامان و زن‌عمو آنجا نشسته‌اند

!مامان با دیدنم سیلی آرامی به صورتش می‌زند و می گوید: خدا مرگم بده شیدا

!زن‌عمو هم غر می‌زند: تو مگه بچه‌ای بازي می‌کنی؟

.محمدیاسین با همان لحن تلخ و جدی می‌گوید: سرت رو بگیر تو سینک صورتت رو بشورم

همینطوری که آب به صورتم می‌زند زیر گوشم می‌غرد: جلو شوهر دختر عموت و مسعود هم سر بازی .هم تیشرت پوشیده، انگار من سیب‌زمینی‌ام افتادم دنبالش

.همه‌ی این‌ها را آرام می‌گوید جوری که خاله و مامان متوجه نمی‌شوند

DONYAIEMAMNOE

#p281

.سر سفره نهار هم از چشم غره های محمدیاسین بی نصیب نیستم

.گه گاه هم با آن نگاه با نفوذ برایم خط و نشان می‌کشید

مي‌دانستم از اینکه در برابر مسعود و فرهاد بی حجاب نشسته‌ام چقدر خشمگین است، ولی خب خودش مرا تمام و کمال قبول کرده بود.

یک جور لجبازی باعث می‌شود بیشتر رفتار هایی که او را عصبانی می‌کردند، انجام دهم.

نمی‌دانم با خودم لج کرده‌ام و یا با او؟! می‌خواهم بابت انتخاب محمدیاسین مطمئن شوم و صبر تحمل اورا بسنجم.

محمد یاسین هم تمام مدت را صبوری می‌کند و ناراحتی‌اش را تنها با نگاهش ابراز می‌کند.

بعد نهار شهاب و مسعود با هم تخته نرد بازی می‌کنند.

شهاب احترام خاصی برای محمدیاسین قایل است.

دلیلش را می‌گذارم پای کمک هایش در کار پرونده کلاهبرداری از او و رامین.

نوبت بعدی به فرهاد و شهاب می‌رسد، فرهاد که خلق و خویش به شهاب نزدیک تر است دائم برای او کُری می‌خواند

محمد یاسین هم کنار مسعود می‌نشیند و به کل کل آن دو می‌خندد.

با باخت شهاب نوبت من می‌رسد که با فرهاد بازی کنم.

نیم نگاهی به محمدیاسین که روی مبل نشسته می‌اندازم.

لبخندی به صورت جدی‌اش می‌زنم و ابرو بالا می‌اندازم: آقا فرهاد رغیبت اومد.

محمدیاسین از جا بلند می‌شود، فکر می‌کنم قصد رفتن دارد ولی بالای سر من و فرهاد می‌آید.

- آقا فرهاد می‌تونم جای شما با شیدا بازی کنم؟!

فرهاد می‌ایستد: اختیار داری سید.

DONYAIEMAMNOE

با عقب رفتن فرهاد سیدمحمدیاسین جای او می‌نشیند.

شهاب با خنده می‌گوید: به به حاج آقا و حاج خانم تخته نرد باز ندیده بودیم.

محمدیاسین لبخندی محو می‌زند.

با شیطنت می‌گویم: شرط سر چی ببندیم؟!

محمدیاسین دستی به ریشش می‌کشد و می‌گوید: شرط حرامه حاج خانم.

- نشد دیگه حاجی تخته نرد بدون شرط نمیشه.

محمدیاسین تای ابرویش را بالا می‌دهد، همیشه موقع فکر کردن این کار را می‌کند و عجیب به جذابیت چهره‌اش اضافه می‌شود: نذر می‌کنم اگه شما بردی یک انگشتر عقیق دارم برام خیلی عزیزه میدمش !بهت خوبه؟

.والا غنیمته -

شروع می‌کنیم به بازی، هرچقدر من تلاش می‌کنم با جر زدن باری را ببرم محمدیاسین با زرنگی .متوجه میشود

.آنقدر غرق در بازی و کلکل می‌شویم فراموش می‌کنم او نامزد من است، نه دشمنم

.آخر سر در کمال تعجب محمدیاسین بازی را می‌برد و همین می‌شود سوژه خنده‌ی همه

.عصر همان روز است با یک دیگر به دریا می‌رویم، بقیه هم به بازارچه

.صدای امواج و باد خنکی که در میان موهایم می‌وزد آرامش عجیبي دارد

محمدیاسین هم بعد دور شدن از خانواده کمی آرام تر شده و اخمش را گشوده و با لبخند به من که .مانند دختر بچه ها در میان ساحل می‌دوم نگاه می‌کند

.ساحل خلوت است و تنها یک خانواده کوچک با فرزندانشان در حال بازی کنار ساحل هستند

.کنار بچه ها می‌نشینم و برایشان ماسه جمع می‌کنم

.بچه ها هم خیلی زود با من صمیمی می‌شوند و مرا خاله خطاب می‌کنند

متوجه سنگینی نگاهی می‌شوم

.سرم را بالا می‌آورم و با دیدن مرد جوانی نزدیک ما تعجب میکنم

.مرد سنگینی نگاهم را حس کرده و با لبخند می‌گوید: سلام بانو من عموی بچه هام

.لبخندی در جوابش می‌زنم و می‌گویم: سلام ببخشید بی اجازه با بچه هاتون بازی کردم

!مرد با نگاهی کنجکاو براندازم می‌کند، یکی از بچه ها کنار گوشم پچ میزند: خاله نمیای بازی؟

مرد جوان که چشمان عسلی جذابش توجه برانگیز ترین قسمت صورتش است ابرو بالا می‌اندازد: .بفرمایید به بازی برسید

محمدیاسین که کمی عقب تر ایستاده دیگر تحمل نمی‌کند و دستم را می‌گیرد و چون دخترکان کوچک مرا به زور از میان شن های ساحل به سمت رستورانی در آن حوالی می‌برد

مگه من بچم محمدیاسین؟ -

محمد یاسین بی توجه به من نگاهش را به منوی رستوران دوخته است. خوب میداند تا چه اندازه از بی توجهی بیزارم برای همین است که این راه را پیش گرفته.

محمدیاسین دارم با شما حرف می‌زنم ها -

منو را زمین می‌گذارد: من ماهی کباب می‌خورم تو چی؟!

زیر لب نچی می‌گویم: من اینجا مترسکم؟!

ازت نظر پرسیدم عزیزم.

داشتم تو ساحل خونه شنی درست می‌کردم وسط بازی منو کشوندی بیرون -

#p282

❁❁❁❁❁❁

تحمل نگاه هیز اون مردک رو نداشتم.

وا آقا به اون محترمی هیز چیه محمدیاسین این طوری بی منطق نبودی تو -!

سر تو بی منطق ترم میشم.

چی میخوری؟!

نگاهم را می‌چرخانم به سمت ساحلی که از پنجره‌ی رستوران خودنمایی می‌کند: میرزا قاسمی.

DONYAIEMAMN.IR

محمدیاسین سفارش می‌دهد.

کم کم اخم هایم را باز می‌کنم متوجه آمدن آن خانواده به داخل رستوران می‌شوم.

یک زن و شوهر جوان همراه آن مرد چشم عسلی و دو دختر بچه‌ی همبازی من.

نزدیک ترین میز به ما می‌نشینند.

از نگاه آن مرد برداشت خاصی نمی‌کنم، یعنی واقعا هیز بود یا محمدیاسین زیادی غیرتی شده؟!

این دومین سفر ما با هم است، در سفر اول که ندیدم از این اخلاق ها داشته باشد!

مرد جوان چیزی در گوش بچه ها پچ می‌زند که از نگاهم دور نمی‌ماند.

!بچه ها به طرف من می آیند و با ذوق کودکانه می‌گوید: وای خاله جون اینجایی؟

!سپس نگاهی به محمدیاسین می‌کنند: سلام عمو شما داداش خاله هستید؟

.شک ندارم این سوال را عمویشان در گوششان پچ زده

دختر کوچک تر به سمت من می‌آید و دختر بزرگتر سرتقانه سعی دارد پاسخ سوالش از محمدیاسین را بشنود.

.محمدیاسین دست نوازشی روی سرش می‌کشد و می‌گوید: نه عمو جان من شوهر خاله تون هستم

.صدایش را کمی بالا تر از حد معمول می‌برد که آن پسرک هم بشنود

مرد چشم عسلی نگاهی متعجب به من می‌اندازد، از همان نگاه هایی که آن جوانان بی تربیت به ما !می‌کردند که در پسش این جمله بود: حاجی عجب دافی بلند کرده

.سپس سرش را به طرف دیگر می‌چرخاند

.بی اختیار شالم را کمی جلو می‌کشم، من و محمدیاسین دقیقا شبیه دو وصله‌ی ناجور کنار هم بودیم

!تیپ حاجی مانند او کجا و تیپ به قول شیرین خفن طوری من کجا؟

.بعد از غذا به اتفاق هم دیگر در ساحل قدم می‌زنیم

.دستان هم را گرفته ایم و گوش به سمفونی دریا می سپاریم

شن های روان کف پایم را قلقلک می‌دهد و نسیم خنکی از لای گردنم و موهای روی شانه‌ام رد .می‌شود

!محمدیاسین تو بچه دوست داری؟ -

!محمدیاسین میگوید: اگه مامانشون تو باشی اره

.جدی گفتم

DONYAIEMAMNOE

.محمدحسین که بابا شدن من یک بار ۱۹ ساله بودم یک بار ۱۵ ساله

سر هر دو بارش محمدحسین می‌رفت مرز و می‌اومد کسی که تمام این مدت مراقب زهرا و زهره و .یاسمین بود من بودم

گاهی وقتا با محمدیاسر می‌رفتن توی کوچه بازی اون وقت من مجبور بودم مثل بادیگارد مراقبشون .باشم

وقتی هم زهرا و زهره بهونه‌ی محمدحسین رو می‌گرفتن باز این من بودم که میبردمشون بیرون و .گردش تا روحیه شون باز بشه

. یجورایی از همون نوجوانی بابایی کردن رو یاد گرفتم

!خب حالا بگو تو دختر دوست داری یا پسر؟ -

.هر دو نعمت خدا هستن عزیز جان -

.نه دیگه بگو -

.من یک شیدا دارم بسمه، ولی بدم نمیاد خدا دوتاش کنه -

.مستانه می‌خندم

!شیدا نمیخوای بری دنبال درست؟ -

یادمه گفتی شاگرد اول کلاس بودی، مطمئنا اگه درخواست کنی برگردی دانشگاه قبول می‌کنند پس چرا تعلل می‌کنی؟

راستش نمی‌دونم دندان پزشکی اون چیزیه که دوست دارم یا نه؟ -

!نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم می‌کند: آخه مگه قبلا انتخابش نکردی کلی هم بخاطرش درس خوندی

.درسته ولی ته دلم یک دلهره ای دارم -

.دستم را می‌گیرد و می‌گوید: اصلا دلهره نداشته باش

.من تو مدیریت دانشگاه آشنا دارم، ازشون می‌خوام کارت رو پیگیری کنن

.البته اگه خودت راضی باشی

حضورش و دستان گرمش، از همه‌ی دلهره هایم کم می‌کند: من راضیم محمدیاسین به شرطی که تو .همیشه همراهم باشی

.فشار کوچکی به دستم می‌آورد: هستم شیدا هستم

DONYAIEMAMNOE

۱۵/۱۰

#p280

❁❁❁❁❁

.بعد از گردش در ساحل با اصرار من به بازارچه می‌رویم

.محمدیاسین در خرید آدم دست و دل بازی است

.این را همان ساعت اول متوجه می‌شوم، دست روی هر چیزی می‌گذارم برای خریدش نه نمی‌شنوم

.بازارچه شلوغ است و او جوری کنارم ایستاده تا مانع برخورد دیگران با من بشود

.بعد از یک ساعت پیاده روی به ویلا برمی‌گردیم

.همه خسته از ساحل برگشته یک گوشه دراز می‌کشیم

.محمدیاسین هم برای گرفتن دوش به یکی از اتاق ها می‌رود

.گوشی موبایل محمدیاسین زنگ میخورد، چون به حمام رفته خودم جواب می‌دهم

.یاسمین است، با خوشرویی سلام و احوال پرسی میکند

!سلام شیدا جون خوبی عزیزم داداش خوبه؟ اونجاست؟ -

.ممنون یاسمین جان خوبیم محمد یاسین رفته دوش بگیره -

.شیدا مد رسیدیم بابلسر به داداش بگو برای فردا بیاید پیش ما -

.چشم عزیزم حتما میگم به سید -

همزمان با قطع گوشی محمدیاسین هم از حمام می‌آید، با حوله در حال پاک کردن شن و ماسه‌ی درون
!گوشش میشود: تلفن من بود؟

DONYAIEMAMNOE

.آره یاسمین بود جواب دادم گفتم حمامی. رسیدن بابلسر از ما هم خواستن با هم بیایم -

!پس چرا محمدیاسر قبل حمام رفتنم زنگ زد و گفت تهران تو حجره مونده؟ -

.گوشی موبایلش را برداشته و با سرعت شماره محمدیاسر را می‌گیرد

!الو تو هنوز تهرانی؟ -

.از آن طرف خط صدای ضعیفش را می‌شنوم: چون بخت النصر و خانواده‌ی محترمش هم هستن

!چی حاجی فتاح هم اومده؟! کی دعوتشون کرده؟ -

.نمی‌دونم داداش بالاخره هر چی نباشه علیرضا داماد شماست و خانواده‌اش بهتون نزدیک تر -

.فقط بپا فتنه خانم اعصاب زن داداش رو روز عیدی خط خطی نکنه

لا اله الا الله پسر جون قهر و کدورت اصلا درست نیست، بگو مشکلت با خانواده خاله چیه؟ با هم - .حل و فصلش می‌کنیم

تو یک زمانی رفیق فابریک علیرضا بودی و هر جمعه با حاج فتاح می‌رفتی نماز جمعه چی شد یهو هم !از دین خدا برگشتی هم شدی دشمن حاجی؟

داداش خدا رو که قربونش برم خیلی هوام رو داره منتها از وقتی فهمیدم خیلی از اینایی که حاجی - .حاجی به ریششون می‌بندیم قلابی هستن. از دین بیزار شدم

.کفر نگو بچه، از کی تاحالا گناه بنده رو به پای خدا می‌نویسن؟ برو تو عصبانیت حرف نزن -

باشه سید، فقط هوای زن داداش رو جلوی هنده جگر خوار و دخترش داشته باش. زت زیاد -

.بی اختیار از لحن یاسر به خنده افتادم، خاله زکیه را هند جگر خوار نامیده بود

!گوشی را قطع می‌کند و می‌گوید : شنیدی چی گفت؟

.سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم: آره توپش حسابی پر بود

.روی تخت کنارم می‌نشیند: اخلاقش شبیه توعه شیدا

.لبخندی به رویش می‌پاشم

.از تو ساک برام لباس آماده کن بانو -

.برایش یک دست پیراهن مشکی و کت و شلوار سرمه‌ای می‌گذارم

DONYAIEMAMNOE

.کاش می‌شد رنگ روشن تری بپوشد دلم از این همه سیاهی می‌گیرد

.بر می‌گردم و با دیدن بالاتنه‌ی برهنه‌اش گونه هایم تب دار می‌شود

.بدن ورزیده‌ای دارد، نه مانند محمدیاسر عضلانی نه لاغر مردنی بلکه نرمال و معمولی

.برق نگاهش بعد دیدن گونه های تب دارم، از نظرم دور نمی‌ماند

۱۵/۱۱

#p281

❀❀❀❀❀❀

!خانمم داره خجالت می‌کشه؟ -

قلبم در سینه فرو می‌ریزد، او دارد با من چه می‌کند؟

.مرا روی پایش می‌شاند دستم را روی سینه‌ی عضلانی‌اش می‌گذارم

.گرمای تنش کف دستم را مور مور می‌کند

.با صدایی دو رگه و لرزان می‌گویم: محمدیاسین لطفا

!لطفا چی عزیزم؟ -

!محمد یاسین -

.خم می‌شود و زیر گوشم را می‌بوسد: جانم جانم

!چقدر بی حیا شدی حاج آقا -

.مومن باید برای همسرش بی حیا باشه حاج خانم -

DONYAIEMAMNOF

!اون وقت اگه صدای بی حیایی مون به بیرون درز پیدا کنه چی؟ -

.زیر گوشم پچ می‌زند: این دیگه پای خودته

.همزمان با این حرفم زیر گلویم را میبوسد

.لب می‌گزم که مبادا صدایم بالا برود و به گوش اهالی ویلا برسد

بعد از آن که حسابی از خجالتم در آمد لبخندی از سر لذت می‌زند و می‌گوید: چقدر این نگاه خمارت رو .دوست دارم شیدا

.نگاه طولانی و عمیقی به چشمانم می‌اندازد، ولی نمی‌دانم چرا به یکباره اخم مهمان چهره‌اش می‌شود

.پیشانی‌اش را چین می‌دهد و نگاهش را از من می‌گیرد

!نگران می‌شوم و می‌پرسم: چیزی شده محمدیاسین؟

.از کنارم برمی‌خیزد و به پشت پنجره می‌رود: نه عزیزم فقط کمی عصبی شدم میشه برام قرص بیاری

می‌ایستم: حتماً

.به سمت درب خروج می‌روم که سوال یک دفعه‌ای او مرا در جا میخکوب می‌کند

.وقتی با اون بودی هم براش مثل الان دلبری می‌کردی -

سوالش مانند پتک محکمی بر فرق سرم کوبیده می‌شود؛ چرا ذهنش به بیراهه رفته است؟

!یعنی در نظرش آنقدر بی ارزش شده‌ام که از من درباره گذشته‌ام با رامین می‌پرسد؟

یک کاکتوس راه گلویم را سد کرده، من پی رشد احساسات تازه جوانه زده‌ام در او بودم و او در پی کند و کاو در میان علف های هرزه گذشته.

.تمام خوشی که از آغوشش دریافت کرده بودم دود می‌شود و به هوا می رود

.با عجله اتاق را ترک می‌کنم جایی حوالی قلبم تیر می‌کشد و تپش های قلبم ناکوک می‌شود

.شیرین و مریم در آشپزخانه نشسته بودند با دیدن من متعجب می‌شوند

!مریم میپرسد: اتفاقی افتاده شیدا؟

!شیرین با نگرانی به نزدم می‌آید: گریه می‌کنی ؟

!به خودم میآیم کی اشک هایم جاری شدند؟

.با پشت دست اشک هایم را پاک می‌کنم: من خوبم دخترا

DONYAIERANIAN

.میرم هوا خوری یکم باد به سرم بخوره

.مصنوعی میخندم و با عجله از در ویلا بیرون می‌زنم و به دریا پناه می‌برم

!چرا حالا باید یاد او بیوفتد؟

.از محمد یاسین چنین انتظاری ندارم گویی باورم از او مانند بتی فرو ریخته باشد

آنقدر می‌روم و می‌روم که به ساحل می‌رسم. روی شن های روان ساحل زانو میزنم و یک دل سیر می‌گریم.

او نباید گذشته‌ی تلخم را برایم یادآوری می‌کرد.

نباید با بی رحمی او را به رخم می‌کشید.

باورم نمی‌شود تمام مدت به فکر زندگی گذشته‌ی من بود و به رویم نیاورده بود و امروز آن زخم شبیه دمل چرکی سر باز کرده بود.

12/15

#p28۲

شبیه کسی که از خواب بیدار شده باشد با بهت به مسیر رفتن شیدا خیره میشود.

پنجه هایش را چندین و چند مرتبه درون موهایش فرو می برد.

این چه حرفی بود که از زبانش جاری شد؟!

مگر با خود عهد نبسته بود هرگز دلی را نشکند؟ چه طور توانست دل عزیز ترینش را بشکند؟!

اما نمی‌توانست به خود دروغ بگوید، آن لحظه‌ای که شیدا در آغوشش می‌لرزید، ذهنش بی اختیار به دنبال گذشته‌ی شیدا رفت.

DONYAIEMAMNO1

آن روز در دادگاه وقتی آن مردک با وقاحت تمام در چشمانش خیره شد و پوزخند زنان گفت: شیدا یک زمانی بی اندازه عاشقم بود و فکر نمی‌کنم هیچ وقت واسه تو بتونه انقدر عاشقی کنه.

درست از همان روز افکارش نسبت به شیدا مسموم گشت.

و امروز نتیجه آن افکار مسموم را چون زهرابی به جان شیدای از همه جا بی خبر ریخت.

.طول و عرض اتاق را می‌پیماید. نگاهش به در خشک می‌شود

.نه کسی سراغش می‌آید نه خبری از شیدا می‌شود

.آنقدر از خودش شرمنده است که روی رفتن پی شیدا را ندارد

.نزدیک ساعت ده می‌شود. برای خوردن شام به طبقه‌ی پایین می‌رود

با دیدن جای خالی شیدا نگران از مریم و شیرین می‌پرسد: خانوم ها شیدا رو ندیدین؟

.مریم در حین درست کردن سالاد است و پسرکش در آغوش شیرین بالا و پایین می‌شود

مریم: شیدا که پیش ما نیست، ساعت هفت رفت بیرون

.به گوشی منم پیام داد نگران نباشم

.به ساعت نگاهی می‌اندازد، عدد ۱۰ به او دهن کجی می‌کند

!با حرص از خونسردی خانواده‌اش خطاب به مریم می‌گوید: ساعت چند بهتون پیام داد؟

مریم: ساعت۷:۳۰ بود. این غیب شدن ها عادت شیداست هیچ کدوم نگران نمی‌شیم

.محمد یاسین با عجله کتش را می‌پوشد و به سمت دریا می‌رود

!یعنی قرار نبود آن گذشته‌ی دردناک دست از سرش بکشد؟

.این سوال را بارها از خود می‌پرسد و باز هم به نتیجه نمی‌رسد

.استخوان های تنش از نشستن مداوم بر روی شن های نمناک درد گرفته است و امان از قلبش

هرچه بگوید کم گفته، قلبش با حرف محمدیاسین خون شد و غرورش مثل یک دستمال در میان دستان .او مچاله شد

DONYAIEMAMNOE

.حالا که ساعتی از آن اتفاق می‌گذرد شیدا کم کم به ابعاد فاجعه بار حرف محمدیاسین پی میبرد

.او با گذشته‌ی شیدا کنار نیامده بود، بعید نیست با عقاید و رفتار او هم کنار نیاید

همین رفتار کوچکش نمونه‌ای از مشت و خروار بود. او متعصب بود و نمی توانست تعصبش را پنهان کند.

.حتما تا یه اتفاقی بی‌افتد هم مانند الان هر بار می‌خواهد پای گذشته ها را در میان بکشد

.یا با هر تفاوت نظری شیدا را وادار به تغییر خود کند

.قبل تماشای غروب خورشید پیامکی به مریم می‌دهدو به طرف اسکله می‌رود

.با دیدن آن دختر بچه ها کنارعمویشان به طرف دختر ها پا تند می‌کند

.دختر هابا ذوق عروسک جدیدشان را نشانش می‌دهند و شیدا هم با علاقه مشغول بازی با آنها می‌شود

آنقدر که متوجه گذشت زمان نمی‌شوند، بعد هم برای قایق سواری به پیشنهاد عموی بچه ها سوار قایق او می‌شوند.

.محمدیاسین چند باری ساحل را بالا و پایین می‌کند با ندیدن نشانی از شیدا به طرف اسکله می‌روم

چند قایق ران با نگرانی با هم حرف می‌زدند: دریا مواجه اون قایق موتوری هم رفته سمت قسمت های ممنوعه.

.یکی از قایق ران ها با دوربینش نگاه می‌کنند: یک زنه جوانه

.سوت بزن برگردد -

.فکر نکنم بشنوه -

.سپس به یک باره می‌گوید: یا خدا قایقه از دیدم رفته. بعید نیست تو این امواج غرق شده باشه

DONYAIEMAMNOE

!زانوان محمدیاسین می‌لرزد: نکنه شیدا باشد؟

#p283

❁❁❁❁❁❁

با وحشت به سمت دو قایق‌ران می‌رود: می‌شه دوربین تون رو بدید؟

.مرد دوربین به دست با دیدن استیصال در رفتار او دوربین را به دستش می‌دهد

.با عجله به قایقی که بر روی امواج شناور دریا در حال بالا و پایین شدن است می‌نگرد

.درست نمی‌تواند تشخیص بدهد که شیدا است یا نه

.با صدایی بلند فریاد می‌زند: شیدا شیدا

.صدایش به جایی نمی‌رسد

.همه چیز برایش شبیه یک کابوس می‌شود. سرش از شدت وحشت گیج میرود

!رو به دو مرد می‌گوید: اینجا غریق نجات نداره مگه؟

.یکی از مرد ها با لهجه‌ی شمالی پاسخ می‌دهد: چرا داده برار صبر کن

.تا آمدن غریق نجات صد بار مرده و زنده می‌شود. حتی مطمئن نیست زن درون قایق شیدایش باشد

.شیدایی که با بی رحمی از خودش رانده بودش

دقایق به کندی می‌گذرد نیم ساعتی طول می‌کشد که قایق غریق نجات آن قایق موتوری و سر نشینانش .را از دل طوفان نجات می‌دهند

.با دیدن چهره دختری که سوار قایق شده است، از پیدا کردن شیدا نا امید می‌شود

.به طرف دیگر ساحل می‌رود ولی اثری از شیدا پیدا نمی‌کند

با نگرانی شماره‌ی ویلا را می‌گیرد و وقتی متوجه میشود شیدا هنوز هم به ویلا برنگشته دیگر تحملش .را از دست می‌دهد

!افکار ترسناکی در سرش مانور می‌دهند، نکند شیدا غرق شده و کسی نفهمیده؟

!نکند کسی او را دزدیده باشد؟

DONYAIEMARKOL

.صدبار خودش را بابت آن حرف مزخرف محکوم می‌کند

.نگرانی و انتظار احساس بدی در وجودش تزریق می‌کند

.آنقدر آشفته و پریشان است که نمی‌داند به کجا پناه ببرد

.شیدا آنقدر به رفتار های پیمان خندیده که دیگر نای تکان خوردن ندارد

قرار بود با هم قایق سواری کنند ولی قایق پیمان بنزین تمام کرده بود و آنها مجبور شدند برای پر .کردنش به شهر برگردند

.بعد هم که دریا طوفانی شد و پشیمان شدند

.پیمان برخلاف تصور محمدیاسین اصلا آدم هیز و بد چشمی نبود

.بزرگ شده‌ی آلمان بود و پدری پزشک داشت، خیلی خیلی هم بذله گو و خوش سخن بود

.جوری که مخ شیدا را زد و او را راضی کرد با هم به یک کافه حوالی ویلا بروند

.آنجا از هر دری حرف زدند از محمدیاسین گرفته تا دوست دختر آلمانی پیمان

آنقدر که متوجه گذر زمان نشدند. دو دختر کوچک که آلا و آنا نام داشتند بعد خوردن کیک و بستنی .بالاخره خوابیده بودند

.شیدا به کمک پیمان دختر ها را عقب ماشین شاسی بلندش می‌گذارد

.پیمان قد بلند و هیکلی معمولی دارد، چهره‌اش هم مانند هیکلش کاملا معمولی است

.تنها دو چشم عسلی او را به مردی جذاب بدل کرده

.شیدا سوار شو برسونمت -

DONYAIEMAMNOE

.نه ممنون پیمان ویلای ما همین کوچه‌ای که کافه سرش بود -

.باشه پس مزاحمت نمیشم -

موقع رفتن کارتش را به شیدا می‌دهد(پیمان خالدی کارشناس ارشد روانشناسی بالینی)

.وقتی دیدم چشم هات از گریه سرخه توجهم نسبت بهت جلب شد و خواستم کمکت کنم -

.پشت سرش را می‌خاراند: اما نتونستیم زیاد حرف بزنیم

.اگه کمکی خواستی در خدمتم بانو

.شیدا لبخندی به صورتش می‌پاشد و تشکر می‌کند

.سپس به طرف ویلا می‌رود

#p284

❁❁❁❁❁❁❁❁

.همزمان وارد ویلا می‌شوند، محمدیاسین با چشمانی سرخ و افکاری پریشان

.شیدا با لبانی خندان و حالی به مراتب بهتر

پیمان به او گفته بود(رفتار محمدیاسین طبیعی بوده شیدا هر مردی ممکنه دچار بدبینی بشه ولی باید بتونه با این بد بینی ها کنار بیاد و ردشون کنه. اگر بخواد هر سری با فکر به گذشته خودش و تو رو آزار بده زندگی تون شکل نمی‌گیره)

.با دیدن محمدیاسین قلبش در سینه فرو می‌ریزد

.پیراهن سرمه‌ای رنگش را چنگ می‌گیرد و نگاه می‌دزدد

محمدیاسین دیگر فرصت را از دست نمی‌دهد، در همین چند دقیقه به قدری دلتنگ شیدا شده که حالش دست خودش نیست.

.دستانش را دور تن شیدا حلقه می‌کند و او را به آغوش می‌کشد

وقتی صدای قلب بی قرار محمدیاسین را می‌شنود تازه متوجه دلخوری و ناراحتی هایش می‌شود، گویا تا چند دقیقه‌ی پیش شکه بوده.

اشک هایش ناخوداگاه شروع به ریزش می‌کنند، پیراهن او را چنگ می‌زند و با تمام وجود می‌گوید: خیلی نامردی محمد یاسین

.می‌دونم شیدا بد کردم -

.من هیچ وقت اندازه‌ی الانم کسی رو دوست نداشتم -

.هیچ کسی مثل تو بهم نزدیک نشده بود، ولی تو امروز همه‌ی علاقه‌ی منو زیر سوال بردی

بینی‌اش را با فن فن بالا می‌کشد: با وجود همه‌ی لجبازی هام باهات بازم دوستت دارم، حق نداری شک کنی.

.در چشمان زلالش که حالا رنگ پشیمانی گرفته خیره می‌شوم

.دستانش دور تن شیدا تنیده می‌شود و اورا روی تابی در وسط حیاط می‌نشاند

.امشب مهتاب از همیشه درخشان تر است، انگار نه انگار ساعاتی پیش هوا بارانی و دریا طوفانی بود

:سرش را روی شانه‌هایش می‌گذارد و او زیر گوشش پچ می‌زند

تو را به جای همهٔ کسانی که نمی شناخته ام ... دوست می دارم

تو را به جای همهٔ روزگارانی که نمی زیسته ام ... دوست می دارم

برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می شود و

... برای نخستین گناه

تو را به خاطر دوست داشتن ... دوست می دارم

تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم ... دوست می دارم

:با عمق وجود می‌گوید

.چه شعر زیبایی بود -

!می‌دونی چقدر به خاطر امشب شرمنده هستم؟ -

نباید اون حرف ها رو می‌زدم می‌دونم بد کردم، ولی تو هم امشب چه روز قبل با اون پوششت جلوی دیگران و نادیده گرفتن من کم حرصم ندادی بانو.

ابرو بالا می‌انداز و شیطنت چاشنی حرفش می‌کند: خب حاجی اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست لیلی.

DONYAIEMAMNOE

.امشب هر دو شاعر شدیم -

پشت دستانش را نوازش می‌کند: شیدا می‌شه خواهش کنم موقع لباس پوشیدن فکر دل من حسود رو هم بکنی؟

یعنی خودم رو به خاطر تو نادیده بگیرم؟ -

.نه عزیزم راحت باش، به قول خودت پرستوی آزاد باش ولی فکر دل منم بکن بی معرفت -

می دونی خیلی حسودی؟ -

.بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاند: می‌دونم

.قول نمی‌دم ها سعی می‌کنم -

.تازه هنوز عذر خواهیت رو قبول نکردم

اول تو بگو ببینم کجا بودی؟ -

!راستش رو بگم قضاوت عجولانه نمی‌کنی؟ -

!مثلا خیر سرم قاضیم قضاوت عجولانه چرا؟ -

.با یک روانشناس به صورت اتفاقی آشنا شدم -

.خب روانشناسم آقا بود، اسمش پیمان بود

.با هم رفتیم کافه‌ی سر خیابون کمی گپ زدیم

.منتظر ریاکشن محمدیاسین می‌شوم

سرش را به سمتم می‌چرخاند: درباره‌ی منم بهش گفتی؟

#p285

❀❀❀❀❀❀

"شیدا

.سر تکان می‌دهم

تنها بودید؟ -

DONYAIEMAMNOE

.نه دو تا برادر زاده اش همراهمون بودن -

می‌خواست سوال بعدی را بپرسد که با دیدن سایه عمو و بابا از و صدای حرف زدنشان از جا برخاستیم.

.بیا بریم تو ساختمون فعلا فرصت برای صحبت زیاده -

.منم همین فکر رو می‌کنم باید سنگ هامون رو وا بکنیم -

.منظورش از سنگ صحبت های بعد از ظهر محمد یاسین است

!باید بدانم چرا و چگونه ذهن محمدیاسین به رابطه او و رامین کشیده شده؟

!عمو محمود با دیدن شیدا اخم پر رنگ می‌کند و ابرو در هم می‌کشد: سلام چه عجب شیدا خانوم

.پدرش هم در سکوت نگاهش می‌کند

.سلام عمو جون -

دخترم نباید یک خبر به این شوهر بی نوا بدی؟ -

پنجاه بار زنگ زد به ویلا

.شرمنده از بی فکری‌ام سر پایین می اندازم

به پدر که بی تفاوت نگاهمان می‌کند خیره می‌شوم، چرا بابا هیچ وقت اندازه‌ی عمو محمود نگران من !نبود؟

!یعنی به خاطر اینکه زمانی با رامین دوست بودم؟

اما وقتی در ذهنم رفتار های گذشته‌اش را دنبال می‌کنم می‌بینم هیچ وقت آنقدر که شهاب و شیرین را .دوست دارد با من جور نبوده

قبل تر از رامین من دختر ساده و گوشه گیری بودم، نه شیرین زبانی شیرین را داشتم نه مانند شهاب .پسر ارشد بودم

.فرزند وسطی و محکوم به نادیده گرفته شدن

با شنیدن سرفه‌های عمو به خودم می‌آیم: شرمنده عمو جون یکم سر درد داشتم رفتم لب ساحل حال و .هوا عوض کنم

عمو دستی به ته ریشش می‌کشد و تسبیح عقیقش را در میان پنجه مچاله می‌کند: الله اکبر ساحل که خیلی بزرگه نگفتی تنهایی بری ساحل بلایی سرت بیاد؟

.سر به زیر می‌اندازم: بله درسته

.محمدیاسین به عمو و بابا سلام می‌کند

بابا با لبخند و روی گشاده جواب می‌دهد و عمو دستی به بازوی محمدیاسین می‌کشد: سلام از ماست .حاجی سید

سپس رو به پدرش می‌گوید: منصور بهتره بریم بیرون حرفامون رو بزنیم بذار جوون ها با هم راحت .باشن

بریم محمود جان -

!با رفتنشان رو می‌کنم سمت محمدیاسین: میشه بدونم اول شب اون حرف ها چی بود زدی بهم؟

هزار بار بگم عذرخواهی میکنم بحث رو ادامه نمی‌دی بانو؟ -

DONYAIEMAMNOE

.چشم غره‌ای می‌روم دلم می‌خواهد خودم را کمی برای محمدیاسین عزیز تر کنم

.اصلا انتقام دل شکستن سر شبش را بگیرم: نه با عذرخواهی چیزی درست نمیشه

!تو هنوز با گذشته‌ی من کنار نیومدی اون وقت انتظار داشته باشم با عقایدم کنار بیای؟

.عقاید تو اگه مته رو خشخاش اعصاب من نذاره قابل احترامه -

.و اگه بذاره -

.درباره اش حرف می‌زنیم به توافق می‌رسیم، بالاخره این وسط یکی مون باید کوتاه بیاد -

.با لج و لجبازی هیچ زندگی درست نمیشه عزیزم

!با یادآوری گذشته تلخ دیگران چی درست میشه؟ -

یک کارایی از یک کسایی انقدر بعیده که وقتی بهش مرتکب می‌شن، باور اینکه این کار رو انجام دادن مشکله.

.دائم خودت رو گول می‌زنی، به خودت سیلی میزنی تا باورت بشه این اتفاق افتاده

حق داری شیدا، اوج بی فکری منو می‌رسونه که تو لحظه‌ی مهم احساسی زندگی مون ذهنم بره - سمت بیراهه.

.محمدیاسین من یک لحظه ازت خیلی ترسیدم -

.حس کردم پشتم خالی شده

.نگاه نکن جای گریه زاری رفتن لب ساحل و خوشگذرونم

.می‌دونی من مغزم یکم ایراد داره هروقت دلم خیلی بشکنه جای گریه خنده‌ام می‌گیره

.جای حرص خوردن و ناراحتی هم میرم پی تفریح

.یجورایی غمم رو توی دلم می‌ریزم ولی از درون داغون میشم

محمدیاسین برای تغییر حال و هوایم دستش را دور بازویم حلقه می‌کند و زیر گوشم می‌گوید: پس باید دخترمون رو یک دکتر مغزم ببریم. شایدم روانپزشکی؟

DONYAYEMAMNOL

.دیوونه خودتی ها -

!خانم دکتر از شما بعیده مگه روانپزشکی برای دیوونه هاست؟ -

.اون روانشناسی که برای همه هست روانپزشک دقیقاً برای دیوونه هاست -

!لبش را می‌گزد: زشته نگو یکی ممکنه برای استرس و اظطراب بره دکتر دیوونه است یعنی؟

.من می‌رفتم قبلا ها -

سکوت می‌کنم و آهی عمیق می‌کشم: او وقتا که روحیه ام بابت اون اتفاق خراب بود، می‌رفتم پیش دکتر

#p286

❁❁❁❁❁❁

چی کار کنم خاطرات اون روزا رو فراموش کنی؟ -

تو چشم های زلالش نگاه می‌کنم، این مرد حتی اگر به من بدی هم بکند باز خاطرش بدجور برایم عزیز است.

بهم یادآوری نکن محمدیاسین، من اون آدمی که ذهنت رو مسموم کرده هیچ صنمی دیگه با هم - نداریم.

ذهن من و نکشون سمت اون روزایی که دلم میخواد با پاک کن از صفحه خاطراتم پاکشون کنم.

بذار همه‌ی احساسات بکری که هیچ وقت بهش دست پیدا نکرده بودم رو با تو پیدا کنم باشه؟

دستم را می‌گیرد و می‌گوید: به قول محمدیاسر نوکرتم تا آخر عمر.

******

سه روز اقامتم در ویلای عمو به پایان می‌رسد و من و محمدیاسین با هم به ویلای آنها در بابلسر میرویم.

جو ویلای آنها کاملا با عمو متفاوت است، از تجملات به کار رفته بگیر تا آب و هوایش.

ویلای محمدیاسین که در واقع متعلق به مادرش است از یک طرف به دریا و از طرف دیگری به جنگل مشرف است.

ساختمان دو طبقه با تراسی دلباز رو به دریا.

حدودا چهار اتاق طبقه‌ی بالا دارد که برای زوج شدن عالی است.

عجیب دلم می‌خواهد مقابل خانواده‌ی خاله زکیه و البته زیبا دخترش من و محمدیاسین با هم در یک اتاق اقامت کنیم.

.وقتی به آنجا می‌رسیم اتاق طبقه بالا را برای ما حاضر می‌کنند

.یاسین و زهرا و زهره گرم و صمیمانه از من استقبال می‌کنند

.حس جالبی است وقتی دو دختر جوان و هم سن و سال خودم مرا زندایی خطاب می‌کنند

.محمدیاسین چمدان ها را داخل کمد می‌گذارد: یک هفته‌ای اینجا مهمونیم

جلوی اسپلیت می‌ایستم و در حین تکان دادن روسری‌ام می‌گویم: وای اینجا چقدر شرجی تره ویلای عمو ایناست، از دم هوا خفه شدم.

.محمدیاسین شالم را روی گردنم می‌اندازد: شیدا جان سرما میخوری ها

.بی قیدانه شانه بالا می‌دهم: من عادت دارم به این نا پرهیزی ها

از قبل چون به حساسیت محمدیاسین و حضور محمدحسین خان و علیرضا آگاهی داشتم، یک مانتوی مشکی یقه آبشاری همراه شال همرنگش پوشیده بودم و زیر پیراهنم هم یک تاپ آستین دار سفید ست کیفم دستم بود.

با وجود این باز هم تیپ ظاهرم با زهرا و زهره‌ای که شال لبنانی به سر داشتند و یاسمینی که با وجود برادر و همسرش یک روسری روی سر داشت متفاوت بود.

بنظرم خانواده‌ی محمدیاسین دیگر بیش از حد افراطی بودند، مثلا مریم دختر عمویم در جمع پدرش و همسرش کاملا بی حجاب بود و تنها زمانی که داداش شهابم به آنجا می‌آمد تا حدی حجاب می‌کرد.

.اینکه یاسمین مقابل محارم خود هم تیره می‌پوشید و حجاب می‌کرد دیگر کاسه‌ی داغ تر آش شدن بود

از فکر اینکه با وجود این خانواده‌ی خشک و سفت و سخت محمدیاسین هوایم را داشت و با دلم راه می‌آمد، دلم غنج می‌رفت.

.حتما خاطرم برایش خیلی عزیز است که تحمل می کند

DONYAIEMAMNOE

.برای حضور در جمعشان یک تونیک آستین دار سرمه ای همراه شلوار دم پای هم رنگش می‌پوشم

.موهایم را می‌بافم و یک روسری حریر سرمه‌ای دور بافت موهایم پیچ می‌دهم

.آرایش هم نمی‌کنم حوصله‌ی چشم غره های محمدیاسن را ندارم

.محمدیاسین هم پیراهن سرمه‌ای به تن دارد، باز از آن مشکی بهتر است

خدابیامرزد خاتون را با وجود اینکه مرگش برایم دردناک بود ولی با مشکی پوشیدن بیش از حد موافق نیستم.

محمدیاسین دستم را می‌گیرد و با هم از پله ها پایین می‌رویم، اما با ورود به پذیرایی دستانم را رها می‌کند و به پوسته‌ی خشک خود بر می گردد

#p287

❁❁❁❁❁

.وارد جمع می‌شویم، همه دور پذیرایی روی مبل نشسته‌اند

محمدیاسین کنار حاجی فتاح و علیرضا می‌نشیند و اینگونه به من می فهماند باید در جمع خانم ها .بنشینم

نمی‌دانم این چه رسم مزخفی است که دارند؟! مگر مسجد آمده‌ایم که زنانه مردانه می‌نشینند؟

من کنار یاسمین خوش خنده و مهربان جا می‌گیرم، یک لحظه نگاهم که به جمع می‌افتد از حضور آن .همه غریبه دورم خجالت می‌کشم

باز افکار مالیخولیایی سراغم می‌آید، یعنی پیراهنم مناسب و خوبه؟ نکنه آرایش ندارم زشت بنظر .برسم؟ کمی دستم می‌لرزد، کاش محمدیاسین کنار من می‌نشست

پیراهنم را در میان دستانم مشت می‌کنم، درست همان لحظه دستان گرم یاسمین روی دستم می‌نشیند و .زیر گوشم میگوید: خجالت نکشی زن داداش

یاد آن روزی می‌افتم که در هواپیما ترسیده بودم و محمدیاسین دستم را گرفت، این دختر هم مانند .برادرش منبع آرامش بود

زیر چشمی به همه نیم نگاهی می‌اندازم، به

.علیرضای جدی و خشکی است، که رفتارش تضاد زیادی با یاسمین خوش خنده‌ی مهربان دارد

DONYAIEMAMNOE

.ولی بنظر پسر خوبی میآید هرچند برادر زیبا باشد

چهره‌اش را آنالیز می‌کنم،از لحاظ چهره یک سر کوتاه تر از محمدیاسر قد بلند و چهارشانه است

.البته نه اینکه پسر کوتاهی باشد، محمد یاسر زیاد از حد بلند بالا و چهارشانه بود

کلا ژن خانواده‌ی خاتون زیبا و خوش هیکل بودند، محمدیاسین هم از لحاظ قد و قواره کم از برادر .خوانده‌اش نداشت، ولی اندامش نرمال تر و کمی ریز تر از محمدیاسر چهارشانه بود

علیرضا از لحاظ چهره شبیه خواهرش است، چشم سبز پوست سفید و کمی تو پر بنظرم یاسمین واقعا .از او بالا تر است

حدس اینکه این دخترک مهربان تحت تاثیر فضای خانواده و ارتباط محدود با مرد های غریبه این پسر خاله‌ی جدی و خشک را که ده سالی از او بزرگتر بود انتخاب کرده مشکل نیست.

نگاهم به زیبا که کنار زینب خانم نشسته، می‌افتد

یک پیراهن بلند مشکی پوشیده و شالش را مثل عرب ها دور سرش پیچ داده.

با وجود اینکه عزا دار نیست این رنگ را حتما برای باور های مذهبیش پوشیده است.

کنار زینب خانم و در صدر مجلس هم جایگاه مرضیه مادر محمدیاسین است، او را به غیر از همان باری که با هم به مطب رفته بودیم دیگر ندیده‌ام

عملا از نگاه کردن به من امتناع می‌کند، اما من با صدایی بلند و رسا خطاب به او می‌گویم: سلام مادر جون

سرش را بالا می‌آورد و با لحنی سرد جوابم را می‌دهد، سپس نگاهش را از من می‌دزدد.

از رفتارش ناراحت می‌شوم انگار تافته جدا بافته است که اینچنین خودش را می‌گیرد

ولی خواهرش برعکس مرضیه خانم چهارچشمی مرا می پایید، مثل جغد و یا همان هنده جگر خواری که محمد یاسر به او نسبت داد.

بر خلاف او زیبا و دختران محمدحسین خان بسیار مهربان و خوش اخلاق و با رویی گشاده سلام و احوالپرسی می‌کنند.

با ورود محمدحسین خان همه مقابل پایش می‌ایستند.

محمدحسین خان کنار زینب خانم می‌نشیند و رو به من می‌گوید: سلام عروس خانم ما چه طوره؟

با خجالت پاسخ می‌دهم: ممنون داداش، خوشحالم دوباره دیدمتون.

محمدحسین خان خطاب به برادرش می‌گوید: داداش کنار خانومت می‌نشستی غریبی نکنه.

قبل از آنکه محمدیاسین از جا برخیزد حاج فتاح با صدایی بلند شروع به حال و احوال با محمدحسین خان می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

سپس پیشنهاد می‌دهد، برای روح خاتون همه دور هم حدیث کساء بخوانند.

محمدیاسین هم با توجه به جو پیش آمده سر جایش می‌نشیند.

کمی برایم عجیب می‌آید، مهمانی عید و حدیث کساء ؟! قبلا این دعا را در دورهمی های زن عمو شنیده بودم خواهرش اکرم آن را با صوت غلیظ عربی هر صبح پنجشنبه می‌خواند و بی خوابم می‌کرد.

تصور خوبی از آن حدیث ندارم فقط به احترام خاتون سکوت می‌کنم.

انتظار دارم خود حاج فتاح دعا را بخواند اما کتاب دعایش را به دست محمدیاسین می‌دهد: بخون سید جان شیرینی حضور نامزدت .

خاله زکیه هم با ذوق می‌گوید: به به سید جان خیلی وقته صدات رو نشنیدیم.

#p288

بی حوصله سرم را داخل موبایل می‌کنم تا دعا تمام شود.

محمدیاسین گلوی صاف می‌کند و بسم الله می‌گوید: عَنْ فاطِمَةَ الزَّهْراَءِ عَلَيهَا السَّلامُ بِنْتِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيهِ

با شنیدن لحن خاص و صدای سوزناکی که در حین بم بودن بغض دار است، سرم را از روی صفحه گوشی بالا می‌آورم.

محمدیاسین بدون کتاب دعا را از حفظ می‌خواند و همه سکوت کرده‌اند.

لحظه‌ای نگاهش را بالا می‌آورد و در چشمان متعجب من خیره می‌شود، بدون کوچک ترین لرزشی در صدایش ادامه می‌دهد.

نمی‌دانم این چه حسی هست که از لحن صدایش و آن لحن عربی خاص در وجودم می‌ریزد.

صاد را درست سر لبش تلفظ می‌کند و ح را از عمق گلویم می‌گوید.

باز هم آن نگاه زلال را به بزم نگاهم می‌آورد، قلبم در سینه فرو می‌ریزد.

پیشترها آرزو داشتم، مرد آینده‌ان برایم عاشقانه بخواند و در چشمانم خیره بشود ولی حالا از همین نگاه های عمیق و طولانی دلم زیر و رو می‌شد.

آنقدر به محمدیاسین و لب هایش و حرکاتش هنگام دعا خواندن خیره می‌شوم که نمی‌فهمم کی دعا تمام شد و کی صدای صلوات همه بلند.

DONYAIEMAMNOOR

*****

برای نهار مرد ها جوجه کباب درست می‌کنند و من دختر های محمدحسین خان و یاسمین دور هم نشسته‌ایم.

زیبا وارد جمع مان می‌شود و می‌گوید: دخترا پایه‌ی اسم و فامیل هستید؟

همه با لبخند استقبال می‌کنند.

با حرصی مشهود در رفتارم از جا بر می‌خیزم: اسم فامیل رو که میشه تو آپارتمان های خودمونم بازی کنیم بهتر نیست بریم تو حیاط با اون توپ فوتبال حرفه‌ای وسطی بازی کنیم.

زهرا با تعجب می‌گوید: تو حیاط؟! جلوی حاجی فتاح و آقا علیرضا زشته.

نه بابا میریم پشت درخت ها معلوم نیست -.

تازه مگه قراره بپریم که اندام مون مشخص بشه یک کمر این طرف اون طرف دادن که محرم نا محرم نداره.

بر خلاف تصورم زهره و یاسمین هم حمایتم می‌کنند.

زهرا همچنان مردد است، دستش را میگیرم و می‌گویم: بابا انقدر سخت نگیر همون سپهر خاله اکرم اینا کلی آتیش می‌سوزونه عیدا پس فردا عروسی کردید کم میاری جلوش ها.

زهرا با حالتی خجالت زده می‌گوید: سپهر هم شیطونه؟ شما زیاد با هم رفت و آمد داشتید؟

اوف تا دلت بخواد اون وقت ها که بچه بودم من و سپهر و مریم دختر عموم خیلی با هم جور بودیم. - نگاه به جدیت الانش نکنا برید تو زندگی میفهمی چه جونوریه.

زهرا باز خجالت می‌کشد و به زور جلوی باز شدن نیشش را می‌گیرد: من آقا سپهر رو فقط روز نامزدی و خواستگاری دیدمش.

امسالم عید رفتن قشم، هرچقدر مامان اکرم اصرار کرد بابا اجازه نداد منم برم.

با ابرو های بالا رفته می‌گویم: جانم؟!

این که خیلی بده یعنی اخلاق و خصوصیات همسر آینده‌ات رو نمیدونی؟

بابات اجازه نمیده؟

آره خیلی بابا مشکلی با رفت و آمد عادی نداره ولی مامان اصلا اجازه نداده ما با هم تنها باشیم -.

با خشم نفسم را فوت می‌کنم، خدا آخر عاقبت زهرا و سپهر شیطان را به خیر کند.

به سختی جلوی زبانم را می‌گیرم که ماجرای دوست دختر داشتن سپهر در گذشته را بروز ندهم.

حتی اینکه در نوجوانی هم من و سپهر شیطنت هایی کرده بودیم که درست در نظر خودم مجاز است ولی در این خانواده حکم فساد فی سبیل الله را دارد.

قبل رفتن به حیاط زیبا با تمسخر زیر گوشم می‌گوید: عزیزم من روانشناسی خوندم اگه مشکلی داری لطفا بهم بگو بهت کمک کنم.

نمی‌دانم از سر حسادت و غرض ورزی می‌گوید یا نیت خیر اما منم سریع می‌گویم: منم دندون پزشکی خوندم عزیزم .

با تعجب می‌گوید: تو دکتری؟

DONYAIEMAMNOE

.شانه‌ای بالا می‌اندازم، برای رو کم کردن او هم شده باید طرحم را تمام کنم و مدرکم را بگیرم

#p289

.وارد حیاط می‌شویم، پشت چند بوته طوری که دیگران به زمین ما اشراف نداشته باشند می‌ایستیم

.من و یاسمین یک دسته و زهرا و زهره یک گروه

.زهرا توپ را بلند می‌کند

یک ساعت به سرعت برق و باد می‌گذرد

.با خستگی به سالن پذیرایی بر می‌گردیم

.آنقدر بالا و پایین پریده بودم که تنم خیس عرق شده است

.خاله زکیه و زیبا مشغول چیدن سفره هستند

.با دیدن من رو ترش می‌کنند

زکیه رو به یاسمین می‌گوید: عروس نمیخوای به ما کمک بدی؟

.یاسمین با سرعت به روشویی می‌رود تا بعد شستن دستانش به آنها کمک کند

.حاج فتاح و محمد یاسین و برادرش دور میز نشسته‌اند

.حاج فتاح از اوضاع بازار می‌گوید و محمد یاسین با لحنی سرد و جدی او را در گفتگو همراهی می‌کند

کمی از رفتار سرد محمدیاسین دلگیرم، هر چند در خلوت مرا از گرمای محبتش بی بهره نمی گذارد ولی در جمع می‌شود زمهریر، سرد، خشک و جدی!

از او انتظار محبت های فرا طبیعی و هندی بازی در جمع را ندارم، ولی حداقل می‌تواند کمی دور و بر من بچرخد که احساس غریبی نکنم؟!

حالا بماند که من با زبان دو متری و اخلاق بخصوص خودم، خیلی زود جای خود را در جمع می‌یابم و همه چیز را در دست می‌گیرم. ولی رسم مردانگی بود او هم کمی هوای دلم را داشته باشد.

.به اتاق مشترکی که در اختیارمان قرار داده‌اند می‌روم

موقع آمدن به ویلا عمو محمدیاسین را به گوشه ای کشاند از او خواست هوایم را داشته باشد و تا موعد عروسی دست از پا خطا نکند.

پدر مثل همیشه بی تفاوت بود ولی مادر کمی مهر و محبت به پای من می‌ریزد و مرا از توصیه های مادرانه بی بهره نمی‌گذارد.

دوش حمام را باز می‌کنم، فشار قوی آب خستگی و کوفتگی تنم را التیام می‌بخشد.

به افکار منفی درون ذهنم پر و بال نمی‌دهم، بعد از یک دوش سر سری.

با عجله بیرون می‌روم، سوز باد از پنجره می‌وزد و تنم را می‌لرزاند.

به سمت حوله‌ی روی تخت خم می‌شوم که در باز می‌شود.

صدای مردانه محمد یاسین و ذکری که تیکه کلام اوست: لا اله الا الله.

سری حوله را دور تنم می‌گیرم و به سمت او که نگاهش روی زمین است و رنگ پوستش سرخ و ملتهب می‌اندازم.

شیدای پر شیطنت درونم سر بر می‌آورد و با لوندی می‌گویم: تب دارید سید؟

لبه حوله‌ام هنوز کمی باز است، محمدیاسین نیم نگاهی می‌اندازد و دوباره نگاه می‌گیرد: اگه جای من نامحرم بود چی شیدا خانم؟ تب ندارم فقط عصبانیم.

نزدیکش می‌روم لبه‌ی پیراهن سرمه‌ای رنگش را در دست می‌گیرم و سرش را نزدیک صورتم می‌آورم: دروغ نمیگی که؟

در ضمن نامحرم در اتاق ما رو باز نمی‌کنه نه؟

نگاه فراریش در دام چشمانم می‌افتد سر خم می‌کند، نفس داغش به صورتم می‌خورد: شیطون نشو شیدا نذار گناه کنم!

- گناه؟! مگه نه اینکه با اون عقد بهم محرم شدیم.

حالا مرگ خاتون باعث عقب افتادن ازدواج مون شد وگرنه رسما علاوه بر شرعا ازدواج کرده بودیم.

- مسئله محرم و نامحرمی نیست بلکه قول من به عموته.

- قول بی جا باطله سید، نه عموم نه پدرم هیچ کدوم مالک تن من نیستن، من یک دختر بالغ ۲۶ ساله هستم و خودم بهتر می‌دونم کی و چی به صلاحم هست.

من مالک جسم و حس خودمم نه کسی دیگه.

محمدیاسین لبخندی محو می‌زند و دستش را آرام روی گونه‌هایم نوازش می‌دهد.

- می‌دونستی وقتی جوش میاری خیلی جذاب و خواستنی می‌شی.

با تعجب می‌گویم: سید!

این لحن لطیف و پر شیطنت از محمدیاسین که آن طرف سرد و جدی بود بعید است.

DONYALEMAMNOE

.لباس بپوش بریم نهار شیدا برمی‌گردیم مفصلا درباره اینکه تو مال کی هستی صحبت میکنیم -

.دستش به ریشش می‌گذارد: فقط بالاغیرتاً یک چیزی بپوش به حاج خانوم ها بخوره

.دیگران دارن شک می‌کنن که من و شما جدا تو مکه آشنا شدیم یا آنتالیا

با حرص می‌غرم: محمدیاسین! تو مگه آنتالیا هم میری؟

می‌خندد و به خشم من چشمک می‌زند، خودش برایم یک پیراهن بلند سرمه‌ای با دور دوزی طلایی پیدا .می‌کند

.کمی از نم موهایم را می‌گیرم و روی تخت دراز می‌کشم

.پاشو این لباس رو بپوش تا سرما نخوردی! یالا دیگه الانم وقت نهاره -

.حوصله ندارم، دلم میخواد بخوابم، نهارم نمی‌خوام-

نزن این حرف رو تو خانواده‌ی ما احترام سفره واجبه ناراحت میشن دیگران -

این دیگران خاله زکیه و زیبا هستن؟ -

.محمدیاسین روی تخت می‌نشیند و لباس را روی پای برهنه‌ام می‌گذارد: نه محمدحسین و خانومش

سپس دستش را آرام روی مچ پا و ساق پایم حرکت میدهد، پاهای باریک و خوش تراشم که ثمره‌ی دو .سال مداوم ورزش و رقصیدن است

.نفس هایش تند و کش دار می‌شود: بپوش خانم

.با اکراه می‌ایستم، عادت خوابیدن در حوله را سالهاست که دارم و حالا باید ازش دل بکنم

با ایستادنم گوشه‌ی حوله کنار میرود و نگاه او به روی تنم این بار بی پروا و پر از حرص و ولع .می‌شود

.گویی با نگاهش تنم را می‌بوسد و نوازش می‌کند

این لباس زیپ داره؟ -

جوابم را نمی‌دهد میخواهم به جلوی آینه بروم که مچ دستانم اسیرش می‌شود: یکم دیر بریم برای نهار .اشکالی نداره

همزمان مرا به سمت خودش می‌کشد و من روی او می‌افتم

#p290

.با گونه‌های تب دار می‌نالم: سید چی‌کار می‌کنی دستم شکست

.گویی مسخ شده باشد، جوابم را نمی‌دهد در عوض سرش را نزدیک صورتم می‌آورد: شیدا

.جوری با حس می‌گوید که ته دلم فرو می‌ریزد

.صورتم را قاب می‌گیرد، سرش را جلو می‌آورد و بوسه‌ای کنج لبم می‌کارد

.دستش در چال کمرم می‌خوابد و تنم را در بر می‌گیرد: خیلی می‌خوامت

.می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای در می‌آید و متعاقباً صدای ظریف زیبا که می‌گوید: وای ببخشید

.سریع از هم فاصله می‌گیریم، منکه غرق در خجالت می‌شوم سید را نمی‌دانم

با صدایی لرزان می‌گوید: می‌خواستم صداتون کنم برای نهار ببخشید

.با سرعت اتاق را ترک میککند

.قسم میخورم به عمد این کار را کرده بود، مخصوصا اینکه از حساسیت های سید با خبر است

محمدیاسین پوف بلندی می‌کشد و اتاق را ترک می‌کند

.منم با سرعت و البته عصبانی خورد شده لباس هایم را می‌پوشم

با کمک دختر ها میز ناهار چیده می‌شود، نه تنها جوجه کباب بلکه چند مدل خورشت هوس بر انگیز .دیگر هم سر سفره هست

.با شروع غذا محمدیاسین به خودش زحمت می‌دهد برایم یک بشقاب برنج می‌کشد

.و انتخاب خورشت را به عهده خودم می گذارد

می‌خواهم قاشقی از فسنجان هوس انگیز بخورم که صدا ریز زیبا می آید: پسر خاله فسنجون ترش رو .مخصوص شما پختم

.سپس رو به من می‌کند: شیدا جون پسر خاله عاشق خورشت فسنجونه اونم ترش ترش

.قاشقی که در غذا فرو برده ام را از خورشت بیرون می‌کشم

.دخترک چشم سبز مثل یک گربه خبیث برای زندگی من چنگ و دندان تیز کرده

!محمدیاسین زیر گوشم زمزمه وار می‌گوید: دوست نداری شیدا؟

.نه من فسنجون رو شیرین میخورم -

. سرم را کمی نزدیک به محمدیاسین می‌آورم: تو هم حق نداری دستت بره سمت خورشت

محمدیاسین متعجب نگاهم می‌کند، گویا باورش نمی‌شد من قابلیت اینکه آنقدر خشمگین شوم را داشته .باشم

DONYAIEMAMNOE

.سپس لبخندی محو می‌زند و زیر گوشم می‌گوید: دخترک حسود من

مثل تمام خانمهای دنیا پای رقیب که وسط باشد احساس خطر می‌کنم و حسود می‌شوم منم با احساسات .تازه جوانه زده ام اجازه نمیدهم امثال زیبای از خود متشکر به زندگیم گند بزنند

اگر زمانی شکست خوردم به این خاطر بود که رامین ارزش جنگیدن نداشت، ولی محمدیاسین فرق .دارد

محمدیاسین یک تکه از جوجه کباب را بر می‌دارد و رو به زیبا می‌گوید: من گردو زیاد بخورم گرمی .میکنم

می‌توانم جمع شدن اشک در چشمان سبزش را ببینم، زیر لب می‌گویم: به درگ گربه خانوم عاقبت .عشق یک طرفه همینه

.سپس با ذوق و اشتها از جوجه کباب می‌خورم

.در جمع کردن سفره به بقیه کمک میکنم

.متوجه گرفتگی حال زیبا می‌شوم و با چشم رفتنش را تعقیب می‌کنم

.صدای یاسمین زیر گوشم را می‌شنوم که می‌گوید: تقصیر خودشه

.به طرفش بر می‌گردم: می‌دونه داداش متاهل شده نباید پر رویی کنه

من قبلا دلم میخواست زیبا زن داداشم بشه ولی وقتی علاقه سید رو دیدم دیگه چیزی نگفتم ولی امان ..از دست این زیبا خانم از بس خاله لوسش کرده طاقت نه شنیدن رو نداره

دلگرم از حمایت یاسمین دستانش را می‌فشارم و لبخندی به صورتش می‌پاشم.حاج فتاح و محمد یاسین .و برادرش دور میز نشسته‌اند

.حاج فتاح از اوضاع بازار می‌گوید و محمد یاسین با لحنی سرد و جدی او را در گفتگو همراهی می‌کند

کمی از رفتار سرد محمدیاسین دلگیرم، هر چند در خلوت مرا از گرمای محبتش بی بهره نمی گذارد !ولی در جمع می‌شود زمهریر، سرد، خشک و جدی

از او انتظار محبت های فرا طبیعی و هندی بازی در جمع را ندارم، ولی حداقل می‌تواند کمی دور و بر !من بچرخد که احساس غریبی نکنم؟

حالا بماند که من با زبان دو متری و اخلاق بخصوص خودم، خیلی زود جای خود را در جمع می‌یابم و .همه چیز را در دست می‌گیرم. ولی رسم مردانگی بود او هم کمی هوای دلم را داشته باشد

.به اتاق مشترکی که در اختیارمان قرار داده‌اند می‌روم

موقع آمدن به ویلا عمو محمدیاسین را به گوشه ای کشاند از او خواست هوایم را داشته باشد و تا .موعد عروسی دست از پا خطا نکند

پدر مثل همیشه بی تفاوت بود ولی مادر کمی مهر و محبت به پای من می‌ریزد و مرا از توصیه های .مادرانه بی بهره نمی‌گذارد

.دوش حمام را باز می‌کنم، فشار قوی آب خستگی و کوفتگی تنم را التیام می‌بخشد

.به افکار منفی درون ذهنم پر و بال نمی‌دهم، بعد از یک دوش سر سری

.با عجله بیرون می‌روم، سوز باد از پنجره می‌وزد و تنم را می‌لرزاند

.به سمت حوله‌ی روی تخت خم می‌شوم که در باز می‌شود

.صدای مردانه محمد یاسین و ذکری که تیکه کلام اوست: لا اله الا الله

سری حوله را دور تنم می‌گیرم و به سمت او که نگاهش روی زمین است و رنگ پوستش سرخ و .ملتهب می‌اندازم

شیدای پر شیطنت درونم سر بر می‌آورد و با لوندی می‌گویم: تب دارید سید؟

لبه حوله‌ام هنوز کمی باز است، محمدیاسین نیم نگاهی می‌اندازد و دوباره نگاه می‌گیرد: اگه جای من .نامحرم بود چی شیدا خانم؟ تب ندارم فقط عصبانیم

نزدیکش می‌روم لبه‌ی پیراهن سرمه‌ای رنگش را در دست می‌گیرم و سرش را نزدیک صورتم می‌آورم: دروغ نمیگی که؟

در ضمن نامحرم در اتاق ما رو باز نمی‌کنه نه؟

نگاه فراریش در دام چشمانم می‌افتد سر خم می‌کند، نفس داغش به صورتم می‌خورد: شیطون نشو !شیدا نذار گناه کنم

.گناه؟! مگه نه اینکه با اون عقد بهم محرم شدیم -

.حالا مرگ خاتون باعث عقب افتادن ازدواج مون شد وگرنه رسما علاوه بر شرعا ازدواج کرده بودیم

.مسئله محرم و نامحرمی نیست بلکه قول من به عموته -

قول بی جا باطله سید، نه عموم نه پدرم هیچ کدوم مالک تن من نیستن، من یک دختر بالغ ۲۶ ساله - .هستم و خودم بهتر می‌دونم کی و چی به صلاحم هست

.من مالک جسم و حس خودمم نه کسی دیگه

.محمدیاسین لبخندی محو می‌زند و دستش را آرام روی گونه‌هایم نوازش می‌دهد

.می‌دونستی وقتی جوش میاری خیلی جذاب و خواستنی می‌شی -

DONYAIEMAMNOE

!با تعجب می‌گویم: سید

.این لحن لطیف و پر شیطنت از محمدیاسین که آن طرف سرد و جدی بود بعید است

.لباس بپوش بریم نهار شیدا برمی‌گردیم مفصلا درباره اینکه تو مال کی هستی صحبت میکنیم -

.دستش به ریشش می‌گذارد: فقط بالاغیرتاً یک چیزی بپوش به حاج خانوم ها بخوره

.دیگران دارن شک می‌کنن که من و شما جدا تو مکه آشنا شدیم یا آنتالیا

با حرص می‌غرم: محمدیاسین! تو مگه آنتالیا هم میری؟

می‌خندد و به خشم من چشمک می‌زند، خودش برایم یک پیراهن بلند سرمه‌ای با دور دوزی طلایی پیدا می‌کند.

.کمی از نم موهایم را می‌گیرم و روی تخت دراز می‌کشم

.پاشو این لباس رو بپوش تا سرما نخوردی! یالا دیگه الانم وقت نهاره -

.حوصله ندارم، دلم میخواد بخوابم، نهارم نمی‌خوام-

نزن این حرف رو تو خانواده‌ی ما احترام سفره واجبه ناراحت میشن دیگران -

این دیگران خاله زکیه و زیبا هستن؟ -

.محمدیاسین روی تخت می‌نشیند و لباس را روی پای برهنه‌ام می‌گذارد: نه محمدحسین و خانومش

سپس دستش را آرام روی مچ پا و ساق پایم حرکت میدهد، پاهای باریک و خوش تراشم که ثمره‌ی دو سال مداوم ورزش و رقصیدن است.

.نفس هایش تند و کش دار می‌شود: بپوش خانم

.با اکراه می‌ایستم، عادت خوابیدن در حوله را سالهاست که دارم و حالا باید ازش دل بکنم

با ایستادنم گوشه‌ی حوله کنار میرود و نگاه او به روی تنم این بار بی پروا و پر از حرص و ولع می‌شود.

DONYAIEMAMNOF

.گویی با نگاهش تنم را می‌بوسد و نوازش می‌کند

این لباس زیپ داره؟ -

جوابم را نمی‌دهد میخواهم به جلوی آینه بروم که مچ دستانم اسیرش می‌شود: یکم دیر بریم برای نهار اشکالی نداره.

همزمان مرا به سمت خودش می‌کشد و من روی او می‌افتم

.با گونه‌های تب دار می‌نالم: سید چی‌کار می‌کنی دستم شکست

.گویی مسخ شده باشد، جوابم را نمی‌دهد در عوض سرش را نزدیک صورتم می‌آورد: شیدا

.جوری با حس می‌گوید که ته دلم فرو می‌ریزد

.صورتم را قاب می‌گیرد، سرش را جلو می‌آورد و بوسه‌ای کنج لبم می‌کارد

.دستش در چال کمرم می‌خوابد و تنم را در بر می‌گیرد: خیلی می‌خوامت

.می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای در می‌آید و متعاقباً صدای ظریف زیبا که می‌گوید: وای ببخشید

.سریع از هم فاصله می‌گیریم، منکه غرق در خجالت می‌شوم سید را نمی‌دانم

با صدایی لرزان می‌گوید: می‌خواستم صداتون کنم برای نهار ببخشید

.با سرعت اتاق را ترک میککند

.قسم میخورم به عمد این کار را کرده بود، مخصوصا اینکه از حساسیت های سید با خبر است

محمدیاسین پوف بلندی می‌کشد و اتاق را ترک می‌کند

.منم با سرعت و البته عصبانی خورد شده لباس هایم را می‌پوشم

با کمک دختر ها میز ناهار چیده می‌شود، نه تنها جوجه کباب بلکه چند مدل خورشت هوس بر انگیز .دیگر هم سر سفره هست

.با شروع غذا محمدیاسین به خودش زحمت می‌دهد برایم یک بشقاب برنج می‌کشد

.و انتخاب خورشت را به عهده خودم می گذارد

می‌خواهم قاشقی از فسنجان هوس انگیز بخورم که صدا ریز زیبا می آید: پسر خاله فسنجون ترش رو .مخصوص شما پختم

DONYAIEMAMNOE

.سپس رو به من می‌کند: شیدا جون پسر خاله عاشق خورشت فسنجونه اونم ترش ترش

.قاشقی که در غذا فرو برده ام را از خورشت بیرون می‌کشم

.دخترک چشم سبز مثل یک گربه خبیث برای زندگی من چنگ و دندان تیز کرده

!محمدیاسین زیر گوشم زمزمه وار می‌گوید: دوست نداری شیدا؟

.نه من فسنجون رو شیرین میخورم -

. سرم را کمی نزدیک به محمدیاسین می‌آورم: تو هم حق نداری دستت بره سمت خورشت

محمدیاسین متعجب نگاهم می‌کند، گویا باورش نمی‌شد من قابلیت اینکه آنقدر خشمگین شوم را داشته باشم.

سپس لبخندی محو می‌زند و زیر گوشم می‌گوید: دخترک حسود من.

مثل تمام خانمهای دنیا پای رقیب که وسط باشد احساس خطر می‌کنم و حسود می‌شوم منم با احساسات تازه جوانه زده ام اجازه نمیدهم امثال زیبای از خود متشکر به زندگیم گند بزنند.

اگر زمانی شکست خوردم به این خاطر بود که رامین ارزش جنگیدن نداشت، ولی محمدیاسین فرق دارد.

محمدیاسین یک تکه از جوجه کباب را بر می‌دارد و رو به زیبا می‌گوید: من گردو زیاد بخورم گرمی میکنم.

می‌توانم جمع شدن اشک در چشمان سبزش را ببینم، زیر لب می‌گویم: به درگ گربه خانوم عاقبت عشق یک طرفه همینه.

سپس با ذوق و اشتها از جوجه کباب می‌خورم.

در جمع کردن سفره به بقیه کمک میکنم.

متوجه گرفتگی حال زیبا می‌شوم و با چشم رفتنش را تعقیب می‌کنم.

صدای یاسمین زیر گوشم را می‌شنوم که می‌گوید: تقصیر خودشه.

به طرفش بر می‌گردم: می‌دونه داداش متاهل شده نباید پر رویی کنه.

من قبلا دلم میخواست زیبا زن داداشم بشه ولی وقتی علاقه سید رو دیدم دیگه چیزی نگفتم ولی امان از دست این زیبا خانم از بس خاله لوسش کرده طاقت نه شنیدن رو نداره..

دلگرم از حمایت یاسمین دستانش را می‌فشارم و لبخندی به صورتش می‌پاشم.

DONYAIEMAMNOE

#p291

عصر همان روز به دریا می‌رویم.

.محمدیاسین همراهم میشود تا با هم کمی قدم بزنیم

محمدیاسین ما بخوایم ازدواج کنیم و بیایم عمارت زندگی کنیم باید دم به ساعت با خاله زکیه و بچه - هاش برخورد داشته باشیم؟

.نگرانی همچین مسئله‌ی بی اهمیتی نباش شیدا -

.نگرانم یاسین، نگران اون دختری که ملاک هاش به تو شبیه و خیلی بهت نزدیکه -

.شیدا، زیبا همیشه بوده هیچ وقت هم منو درگیر خودش نمی‌کنه -

.سکوت می‌کنم هرچند ته دلم پر از دلشوره است

:و او برای شکستن سکوت می‌گوید

خب خانمم تو که تصمیم گرفتی ما رو به غلامی بپذیری بگو ببینم آرزوت برای شروع زندگی مون - چیه چه رویا هایی داری؟

.خب من دلم یک خونه‌ی فسقلی وسط اون دار و درخت های تو ویلا می‌خواد -

بعد دلم میخواد شوهرم یک موتور داشته باشه شب به شب دو تایی بریم سر خیابون آزادگان یک .فلافلی هست اونجا ساندویچ بزنیم

.کمی فکر میکنم: آهان دلم می‌خواد کنار باغم یک باغچه داشته باشم

.دلم دو تا دخترم می‌خواد مهشید و مهدا با دو پسر هامین و بیامین، خلاصه خیلی بچه

.محمدیاسین از لحن من به خنده می‌افتد ولی جلوی قهقهه زدنش را می‌گیرد

چرا از بروز احساساتت می‌ترسی؟ -

.ناگهان دستش دور کمرم حلقه می‌زند و مرا به خودش نزدیک می‌کند

!پس اون همه بروز احساسات تو اتاق چی بود؟ :

.منظورم جلوی جمعه، مثلا یک دست گرفتن ساده یا کنار من نشستن و همین بی پروا خندیدنت -

.چون سالها توی محیط خشک و جدی اداره یاد گرفتم احساساتم رو توی کارم دخیل نکنم -

.نشون دادن احساسات به اطرافیان یک جور نشان دادن نقطه ضعفه

اوم! پس احساسات رو نقطه ضعف می‌دونی؟ -

.یک همچین چیزی -

ناگهان از ذهنم می‌گذرد: راستی محمدیاسین شما تو اداره تون برای اعتراف گرفتن از مجرم ها شکنجه شون هم میکنید؟

.سکوت می‌کند و من ادامه می‌دهم: خیلی بی رحمانه است

می‌دونی بی رحمانه چیه؟ اینکه یک حیوون عوضی زن و بچه هاش رو بکشه و تا لحظه‌ی آخر - .برای گفتن جا و مکان جسد با پلیس همکاری نکنه

اینکه با پخش مواد مخدر جوون های مردم رو به خطر بندازی و اون ها رو به کام مرگ یا هزار جور .خلاف دیگه بکشونی

.شیدا طرف مقابل ما تو دادگاه یا آگاهی مردم عادی نیستن بلکه مجرم و قاتل هستن

.البته که تو کار قانون خشونت و جدیت هم هست، برای آرامش همین جامعه‌ای که توش زندگی می‌کنیم

پس چرا اونایی که دزدی های کلون می‌کنن و میرن خارج آزاد آزاد می‌چرخن؟ یا همون مواد فروش - از کی میخره یک سر کرده‌ی اصلی ولی پلیس اون رو نمی‌گیره

از کجا میدونی؟ مگه تو توی همه‌ی عملیات های پلیسی هستی؟ -

البته منکر نمیشم بعضی جاها بی مسئولیتی وجود داره و فساد مثل سرطان تو خیلی از ارگان های قانونی رسوخ کرده و بعضیا با دادن رشوه های کلون از زیر بار گناهشون شونه خالی می‌کنند به عبارتی قانون زورش به اون ها نمی‌رسه، ولی من دارم خودم رو می‌بینم که تو این پنج سال هرگز بی .عدالتی نکردم

یک حدیث از امام علی هست که می‌گه دنیا بی ارزش تر از اونه که با بی عدالتی و گرفتن یک جو از .دهان مورچه‌ای خدا رو نافرمانی کنم

.اون روزی که رشته‌ی حقوق دانشگاه تهران رو قبول شدم پدرم کشیدم کنار و این حدیث رو بهم گفت

.خدا بیامرزه خاتون رو همیشه این حرف رو بهم می‌زد

می‌گفت: پسرم توی راه سختی قرار گرفتی مراقب باش هرگز حقی رو نا حق نکنی که خدا اندازه یک .دانه خردل هم ازت جواب پس می‌گیره

سکوت می‌کنم، قانع می‌شوم و به محمدیاسینی که سالهاست کار در شرایط سخت دادگستری را تحمل .کرده حق میدهم

.آن هم بخش مهمی مانند دایره‌ی جنایی

DONYAIEMAMNOF

یعنی هیچ وقت برای آشنا پارتی بازی نکردی؟ -

نه هرگز پس فردای قیامت اون آشنا صد پشت غریبه می‌شه و نمیاد کوله بار گناهان منو به دوش - .بگیره

من چی؟ اگه من کارم به قانون پیچ بخوره چی؟ -

.اگه طرف حق باشی کمکت میکنم وگرنه باید جواب پس بدی -

.با اعتراض می‌گویم: محمدیاسین خیلی نامردی، یکم ملاطفت داشته باش

.من را تقریبا در آغوشش می‌گیرد: من دروغگوی خوبی نیستم جانم هرچی تو قلبم بود رو گفتم

در چشمان زلال و جذابش خیره می‌شوم، از روز اول شیفته‌ی این چشم ها شده بودم: همین خوبه همین صداقت و یک رنگی که داری.

- تا غروب اینجا می‌مونیم، دیدن غروب و خورن یک آش با چایی تو ساحل می‌چسبه.

- من‌که همه جوره پایه‌تم حاجی.

8/15

#p292

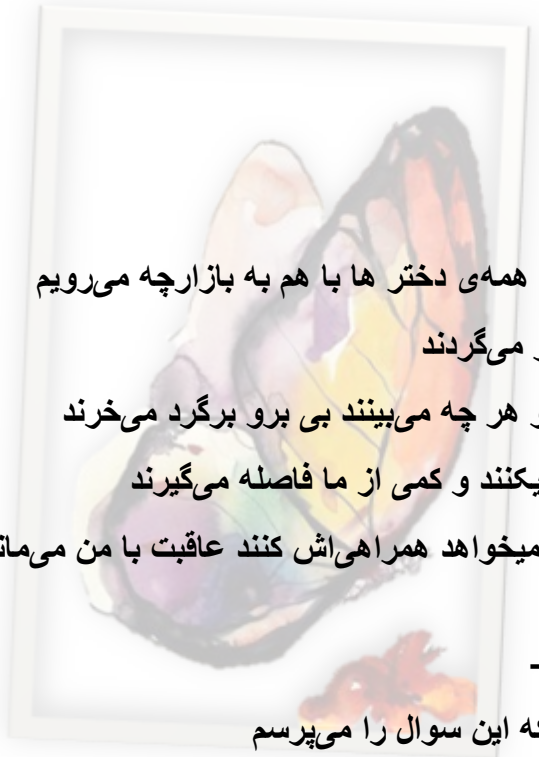

شب که فرا می‌رسد به پیشنهاد یاسمین همه‌ی دختر ها با هم به بازارچه می‌رویم.

مردها خسته هستند و زودتر به ویلا بر می‌گردند.

زیبا با مادرش جلو تر ما راه می‌روند و هر چه می‌بینند بی برو برگرد می‌خرند.

زهرا و زهره هم با مادرشان پچ پچ میکنند و کمی از ما فاصله می‌گیرند.

یاسمین با وجود اینکه بارها زیبا از او میخواهد همراهی‌اش کنند عاقبت با من می‌ماند و با هم به هر فروشگاه سرک می‌کشیم.

- یاسمین تو دلت نمیخواد دانشگاه بری؟

در حین دیدن پارچه های سنتی بودیم که این سوال را می‌پرسم:

آه می‌کشد و با صورتی غم زده در جوابم می‌گوید: راستش من خیلی دوست دارم درس بخونم ولی آقا علیرضا راضی نیست.

DONYAIEMAMNOE

می‌گه تو دانشگاه همه جور آدمی رفت و آمد می‌کنه و دختر و پسر مختلط هستن و جای مناسبی برای من نیست.

حدسش سخت نیست که شخصیت علیرضا را بشناسی، اگر محمدیاسین و محمدحسین خان را نمی‌شناختم در نظرم همه‌ی مرد های مذهبی مانند علیرضا خشک و بی منطق بودند.

- زهرا چی اون دانشگاه می‌ره؟

- آره حسابداری خونده، هر چند زن داداش زینب خانم رو می‌گم خیلی خیلی بسته و سختگیره نسبت به دخترا ولی داداش حسینم مسئله‌ی تحصیل رو خیلی مهم می‌دونه.

.می‌دونی منم از سختگیری بیش از حد خانواده خسته شدم

خودم میفهمم یک چیز خونه و خانواده‌مون درست سر جاش نیست ولی خب چه میشه کرد؟

من یک دختر ۱۸ ساله از یک مادر ۶۳ ساله هستم

.داداش هام حکم پدرم رو دارن و چون پدری ندارم هزار تا آقا بالاسر داشتم

.شاید دلیل قبول خواستگاری خاله زکیه هم خلاصی از این وضعیت بود

.البته فکر نکنی از داداش هام بد میگم ها، جونم بهشون بنده والا

.ولی مسئله اینکه وقتی پدر نداری و سه تا داداش غیرتی هر کدوم برات یک حکمی میدن

اون روزا سر یک اردو رفتن بیچاره بودم، محمدحسین اجازه میداد داداش یاسین راضی نمیشد اون دو .تا راضی میشدن یاسر نه میآورد خلاصه سخت بود دیگه

.ولی میدونی شیدا حس میکنم خیلی نادونی کردم

مراقبت های داداش هام کجا و رفتار های علیرضا کجا؟

نگرانش می‌شوم: نگو که اذیتت میکنه؟

.با بغض ادامه میدهد: میدونم خیلی دوستم داره ولی نشون دادن علاقه رو بلد نیست

خاله زکیه بدتر مامانم از این مدل هاست که می‌گه علاقه و محبت زن و شوهر برای تو رخت خوابه و .این حرف ها

.یه جوری اون اوایل برخورد کرده که نه من نه علی جرئت ابراز علاقه بهم رو نداریم

علیرضا هم بنده‌ی حرف خاله است، حس میکنم از زیر سایه حکومت مامان فرار کردم گیر خاله که .بدتره افتادم

.حتی تو پوشش و لباسمم از طرف خاله تحت فشارم

.دستش را می‌گیرم، این دختر خوش خنده بر خلاف آنچه نشان می‌دهد چقدر سختی کشیده است

DONYAIEMAMNOE

خب عزیزم چرا این حرفا رو به کسی نگفتی؟ -

آخه به کی بگم؟ -

به مامان که جانبت خواهرش رو می‌گیره و میگه تو بچه‌ای یا داداش یاسین که با علیرضا دشمن بشه؟

یک بار به داداش یاسر گفتم که نتیجه‌اش شد کتک کاری با علیرضا و خاله چو انداخت یاسر به من .نظر داره که سر من دعوا کرده با علی

کاش به محمدحسین خان بگی! اون نه آتیشش مثل یاسر تنده نه مثل محمدیاسین بیش از حد روت .غیرت نداری و عاقل و جا افتاده است

تو فکرش هستم که بگم فقط نگرانم زینب برسونه به گوش خاله زکیه اخه حاجی فتاح عموی زینبه، - .اون وقت اوضاع خانواده بد بهم می‌ریزه

یک لحظه از خانواده حاجی فتاح چنان خشمگین و متنفر می‌شوم که دلم میخواهد تک تک شان را .نابود کنم

9/15

#p293

می‌خوای من با محمدیاسین صحبت کنم؟ -

.فعلا نه کم کم یک راه حلی پیدا میکنم براش -

.بعد از خرید چند بسته کلوچه و ترشی و چند مدل دامن و کیف بافت به ویلا برمی‌گردیم

.چراغ های عمارت خاموش هستند و مرد ها خوابیده‌اند

.اتاق یاسمین و علیرضا طبقه‌ی پایین است، اتاق زینب خانم هم همین طور

.همه به اتاق هایشان می‌روند و من می‌مانم برای رفتن به اتاق مشترکم با محمدیاسین

اولین شبی نیست که باهم صبح می‌کنیم ولی اولین بار است که روی یک تخت در یک اتاق می‌خوابیم و .کمی ته دلم از این اولین ها شور می‌زند

DONYAIEMAMNOE

برای اینکه صدایی ایجاد نکنم یا توجه کسی مخصوصا گربه خانم به ما جلب نشود، پارچین پاورچین به .سمت اتاق می‌روم

.چراغ های طبقه بالا کاملا خاموش است و محض رضای خدا یک شب خواب هم روشن نگذاشتند

از نور موبایلم کمک می‌گیرم، در اتاق اول نیمه باز است متوجه قامت حاج فتاح می‌شوم میخواهم از .پشت در اتاق بروم که صدایشان توجهم را جلب می‌کند

.کمی جلو میروم و در دلم از خدا بابت فالگوش ایستادن طلب بخشش می‌کنم

.زکیه محمدیاسین کاملا فریب این دخترک کافر رو خورده و امیدی به برگشتش نیست -

خاله زکیه با لحنی ناراحت می‌گوید: شما جوش نخور حاجی جان. مگه زکیه مرده باشه بذارم این .دخترک هرزه کاری پیش ببره

.بقای ما و خانواده‌ی ما به محمدیاسینه محاله اجازه بدم از دستمون بره

با وحشت چند قدمی عقب میروم، این ها دیگر چه موجوداتی هستند؟

حواست باشه زکی پارچه فروشی من اون باغ ویلایی که توشیم و ماشین آخرین سیستم زیر پای آقا - .زاده‌ات همه اگه اون راز بر ملا بشه میپره

.ولی وقتی سید داماد ما بشه، اون جوجه هم عددی برام نیست

.چشم حاجی جان حواسم هست خودم این دختره رو دست به سر میکنم -

.با گام های لرزان عقب عقب میروم و خودم را در دومین اتاق آن راهروی شوم می‌اندازم

.اتاق کاملا تاریک است، دیگر دل و دماغ رفتن به اتاق خودمان را هم ندارم

.اتاق سوم متعلق به من و محمدیاسین بود و این اتاق را نمی‌دانم

.شارژ موبایلم خالی کرده و حتی نمیتوانم درست اطراف را ببینم

.کیف و شالم را یک گوشه می‌گذارم و خودم را روی تخت دو نفره می‌اندازم

ذهنم طوماری از افکار مشوش است ولی قبل از آنکه بتوانم فرصت تحلیل آنها را داشته باشم صدای .آخ آخ گفتنی توجهم را جلب می‌کند

.صدای محمدیاسین است که سیخ می‌نشیند در آن تاریکی به سختی تشخیصش می‌دهم

حواست کجاست؟ قصد کردی من رو از مردی بندازی؟ چرا خودت رو پرت می‌کنی روی تخت شیدا؟ -

DONYAIEMAMNOE

تو اینجا چی کار میکنی محمدیاسین مگه قرار نبود اتاق دوم باشی؟ -

صدای فنر تخت می‌آید: این اتاقه بزرگتره مامان گفت بیایم اینجا بهت نگفتن مگه؟

.نه بابا این فامیل تو محل بهم نمیدن -

دراز می‌کشم حس میکنم صدای قدم هایی را در نزدیکی اتاق شنیده‌ام و از آرامی قدم ها حدس میزنم .متعلق به یک زن باشد

یعنی زیبا بوده؟ قصد داشته به اتاق محمدیاسین بیاید؟

.پوزخندی به افکارم می‌زنم، از اثرات شنیدن مهملات خاله زکیه و حاجی قلابی باشد

.مردک با آن شکم گنده و قد کوتاه چه طمعی هم دارد

میخواهم در افکارم بیشتر به آن ها بد و بیراه بگویم که دست محمدیاسین دور پهلویم تنیده می‌شود و مرا به سمت خودش می‌کشد.

خب حاج خانم بازار گردی خوش گذشت؟ -

.با تاثر از آغوشش کمی دیر جواب میدهم: اهوم

اینجا چقدر تاریکه؟

.حاج خانم میگرن داره شب همه‌ی چراغ ها رو خاموش میکنیم -

.خب ترسناک میشه که -

.فشاری به پهلویم می‌آورد: خب بیاتو آغوش آقاتون کمتر بترسی عروسک

.همزمان می‌خندم و خجالت زده می‌شوم، من مقابل این مرد آفتاب مهتاب ندیده ترین دختر دنیا هستم

.آغوش شما که معجزه می‌کنه -

.سرش را روی موهایم می‌گذارد

10/15

#p294

.شیدا خیلی خوشحالم تو کنارمی -

.نگاهم به سقف تاریک است که می‌گویم: منم ولی میترسم عمر این خوش بختی کوتاه باشه

.گفتم نترس گفتم وقتی کنارمی مراقبتم شیدا -

.قول دادی ها سید مردِ و قولش -

.وادارم می‌کند روی تنش خیمه بزنم و سرم را روی سینه‌ی پهنش بگذارم

.چشمانم با تاریکی عادت کرده و حالا میتوانم چشمان او را به درستی ببینم

.شیدا من خیلی میخوامت -

.بخاطر تو شده با کل دنیا هم می‌جنگم مطمئن باش

.سپس دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و مرا به سمت لب هایش هدایت می‌کند

....محمدیاسین من امشب آمادگی -

.انگشتش را روی لبم می‌کشد: هیس هیچی نگو فقط یک بوسه است

.چشمانم را می‌بندم و طعم شیرین لب هایش را می‌چشم

.یک قسمت از ویلا رو در نظر گرفتم میخوام ازش یک واحد ۱۰۰ متری در بیارم -

.یک حال نقلی با دو تا اتاق و آشپزخونه

.به بنا گفتم مطبخ جدا هم بسازه نباشه

.خوش ندارم وقتی ضعیفه مشغول آشپزی میشه کسی اون رو ببینه

با چشمانی متعجب می‌گویم: این تویی محمدیاسین؟

بهم نمیاد لاتی؟ -

نه اصلا باورم نمیشه به من گفتی ضعیفه؟ -

.سر جدت شوخی کردم. بخاطر همین حرف متهمم نکنی به اینکه شما مذهبی ها فلانید و بهمانید -

محمدیاسین! من اینجوریه اخلاقم؟ -

.میخندد و من میفهمم دارد سر به سرم می‌گذارد

.برای کاغذ دیواری و کابینت خودت باید باشی نظر بدی -

از تصور یک خانه‌ی نقلی وسط دار درخت های ویلا در حالی که روی مبل به انتظار همسرم نشسته ام .دلم غنج می‌رود

محمدیاسین حاج فتاحی چیکاره است؟ -

.شغل اصلیش تجارت فرشه ولی با برادرش تو بازار شریکه پارچه فروشی و ایناست -

برادرش پدر زن محمدحسین خان میشه؟ -

.آره و البته یک برادر دیگه که از دنیا رفته -

.سری تکان میدهم

.ازشون خوشم نمیاد -

.فکرش رو نکن ماه عزیزم -

.شیدا اسمت خیلی بهت میاد، راستی راستی آدم رو شیدا می‌کنی

.همان طور که روی تنش هستم کم کم پلک هایم سنگین میشود و به خواب میروم

یک هفته از آن سفر می‌گذرد، بعد از آن اتفاق خاصی میان من و محمد یاسین رخ نداد و زیبا هم موقتا .دست و پایش را از گلیمش دراز تر نکرد

.بعد یک هفته از تمام شدن تعطیلات تصمیم می‌گیرم به باشگاه سری بزنم

.قصد کرده‌ام یک روز هم به آموزش دانشگاه سر بزنم

.خوشبختانه من دندانپزشکی را در دانشگاه آزاد گذرانده بودم و بازگشت به تحصیلم راحت تر بود

داخل باشگاه مشغول کار کردن با تردمیل میشوم، به خاطر ناپرهیزی های عید دو کیلویی اضافه کرده‌ام .که باید آب شود

پارمیدا یک سری قرص لاغری جدید آورده است که پیشنهاد می‌دهد استفاده کنم ولی من سر باز میزنم .چرا که لِاغری با قرص کاملا قابل برگشت است

.نگاهم به پرستو شاگرد چاقم گره می‌خورد، حدود ۲۰ کیلو اضافه وزن دارد

لبخندی به رویش می‌پاشم و می‌گویم: به به پرستو خانم میبینم تو ایام عید حسابی از خجال خودت در .آمدی

.وای گفتی شیدا جون، نزدیک چهار کیلو اضافه کردم -

خسته نباشی واقعا، ببینم مکمل هایی که بهت دادم رو خوردی برنامه غذایی چی؟ -

.مکمل خوردم ولی برنامه غذایی رو نه -

.عزیزم اون مکمل ها فقط چربی سوزی جزئی دارن و گیاهی هستن شما باید رژیمم رعایت کنی -

راستی شیدا جون این قرص های پارمیدا رو بخرم خوبه؟ -

.میخواهم به او هشدار بدهم قرص ها را همراه مکمل های من نخورد که صدای موبایلم بلند می‌شود

با دیدن اسم شیرین نگران میشوم، چرا این موقع روز زنگ زده؟

.با پخش شدن صدای محمدیاسر حالم به مراتب بدتر میشود

۱۵/۱۱

#p295

.شیرین یک هفته قبل

صدای قهقهه‌ی بچه های کلاس در سرش چرخ میخورد و در آخر بغض میشود و درون گلویش انباشته.

مهسا لپ هایش را باد میکند و میگوید: شیرین جون حواست هست کم کم داری منفجر میشی؟

.یاشار نامزد عوضیش هم که آن شب قصد سوء استفاده از او را داشت، حالا با صدایی بلند می‌خندد

صبا دوستش نگفته بود این زوج زیادی نچسب هم در دورهمی دوستانه‌ی‌شان حضور دارند وگرنه قلم پایش می‌شکست و نمی‌آمد.

.صبا با تشر می‌گوید: خب بچه ها دیگه شورش رو در آوردید. بغض بچه‌ام در اومد

.مهسا چشمکی می‌زند: برو بالا شیرین که بی جنبه نیست

یاشار با خباثت لبخندی میزند و در حالی که با چشمان دریده در حالی که چیزی نمانده بود شیرین را قورت بدهد ادامه حرف مهسا می‌گوید: خب وقتی یکی خیک... ببخشید توپله باید جنبه‌ش رو هم بالا ببره.

.از ذهن شیرین می‌گذرد واقعا مهسا کور است و هیزی نامزدش را نمی‌بیند؟ پس چرا با او ادامه می‌دهد

.با خشم دستانش را روی میز مشت می‌کند و با سرعت از روی صندلی بلند میشود

صدای بدی که ناشی از سایش صندلی با زمین است موجب خنده‌ی یاشار می‌شود: صندلی کم مونده فرو بره تو ک.ونت

DONYAIEMAMNOE

فشار خون شیرین از این تکه پرانی های بی اندازه‌ی یاشار بالا می‌رود و با دندان های چفت شده می‌گوید: آدم به قول شما خیکی باشه ولی هیز نباشه. انگار مشت های دوست پسرم رو فراموش کردی. به مهسا گفتی چه لجنی هستی؟

.مهسا پقی میزند زیر خنده و زیر لب می‌گوید: دوست پسرم

یاشار حق به جانب می‌گوید: اون شب مست بودم وگرنه نه سراغ توی خیکی میومدم نه از اون دوست پسر الدنگت کتک میخوردم.

.مهسا با حسادتی آشکار می‌گوید: شک دارم اون پسره دوست پسرت باشه تو رو چه به این حرف ها

:نمی‌داند روی چه حسابی با اعتماد به نفس در چشمان او زل می‌زند

.هه چیه مهسا جون فکر کردی منم مثل تو آویزون یک پسر هیز و بد ذاتی مثل یاشار میشم -

مهسا پوسته‌ی خونسردی را کنار می‌گذارد و می‌ایستد: ببین خیکی خیلی احمقی که یاشار رو با اون .پسره‌ی الدنگ یکی میدونی، الان هم از حسادته که داری می‌ترکی

.صبا با تشر می‌گوید: دخترا زشته تو رستوران نشستیم

نگاهش چرخ می‌خورد، داخل یک باغ هستند روی یک تخت و فاصله‌ی زیادی با میز های اطراف .دارند

.نترس صبا جون من همین الان از اینجا میرم -

.صبر کن شیرین -

.دستش را می‌گیرد: به خوا نمیدونستم با مهسا قهری و دعوا داری وگرنه اصلا دعوتش نمی‌کردم

مهسا: ببینم شیرین اگه راست میگی این پسره دوست پسرته آخر هفته بیارش دورهمی رضا داوودی .که تو ویلاشون گرفته

.یاشار ابروی بالا میدهد: شک دارم پسره دوستش باشه

نمی‌داند قصد آن دو برای به چالش کشیدنش چیست؟ با این وجود از سر رو کم کردن و چشم و هم چشمی با مهسا تصمیم بچگانه‌ای می‌گیرد: خیلی جوش نزن مهسا جون آخر هفته حتما با محمدیاسر .میام مهمونی رضا تا پوزه‌ی تو و این دیلاق پشت سرت رو به خاک بمالم

.سپس کیفش را چنگ میزند و به سمت درب خروج می‌رود

از سر باغ تا خیابان اصلی یک فاصله کوتاه است، تمام فاصله را میدود و به خاطر چرت و پرت هایی که نثارش کرده‌اند خودش را لعنت می‌فرستد، کاش آنقدر چاق نبود که اینطور اعتماد به نفسش را .خورد کنند

12/15

DONYAIEMAMNOE

#p296

.با ورود به خانه صدای مکالمه مادر و پدرشان را می‌شنود درباره خرید آپارتمان صحبت می‌کنند

بدون آنکه سلامی به آن ها بدهد راه اتاق را پیش می‌گیرد و یک سره روی تنها تخت اتاق دراز .می‌کشد

.یاد ادعای دوستی با یاسر که می‌افتد دو دستی توی سر خودش می‌زند

!حالا چه طور او را راضی کند؟

.قبل از آنکه فرصت کند شماره‌ی یاسر را بگیرد مادرش با عجله وارد اتاق می‌شود

!اومدی شیرینم حدس بزن چی شده مادر؟ -

بی حوصله تر از آن است که با مادرش همکلام شود، دلش یک دنیا سکوت میخواهد

مادش پی به بی حوصلگی او میبرد و با نگرانی دستانش را می‌گیرد: چی شده شیرینم؟

هیچی مامان من خوبم، خبر خوبت رو بگو -

مادرشان متوجه گرفتگی حالش می‌شود و با نوازش پشت دستش کمی از نگرانی ها و التهاب هایش کم می‌کند: دخترک من، ته تغاری من چرا باید ناراحت باشه؟

.شیرین کلافه می‌نالد: من بچه نیستم

تو برای من همیشه بچه‌ام هستی -

خبر خوب درباره‌ی خونه است؟ -

.مادرش آهی می‌کشد و متوجه می‌شود او نمی‌خواهد بحث را ادامه دهد

.خونه مون رو از گرویی بانک آزاد کردیم -

.لبخند کم جانی می‌زند: خوبه از این سوییت یک ذره‌ای خلاص شدیم

.آره خدا رو شکر باید این هفته تو مراسم زن عموت شیرینی نذری بدم -

همش خجالت ریحانه و محمدیاسین رو می‌کشیدم، می‌گفتم خونه در خور مهمان و عروس و دامادم ندارم، خدا رو شکرکه تونستیم ۱۰۰ تومن از پول مون رو از اون کلاهبردار عوضی پس بگیریم.

.خوبه خیلی خوبه مامان -

DONYAIEMAMNOE

.مادرش زیر لب نچی می‌گوید: نه تو امروز یک چیزیت هست

.او را تنها میگذارد و میرود و او زیر پتویش می‌خزد

.اشک هایش روی صورتش راه می‌گیرند و همه صورتش را غرق اشک میشود

.با تردید صفحه تلگرام محمدیاسر را باز می‌کند و می‌نویسد: سلام حالتون خوبه من شیرینم

:چند دقیقه‌ای انتظار می‌کشد تا پاسخ را دریافت می‌کند

Salam man khobam che ajab?

ببخشید مزاحم شدم باید ببینمتون -

- bray chi?

زیر لبی: برای کوفت و زهر مار پسره‌ی هفت خط به خاطر آورد چه طور با آن دخترک سیاه سوخته‌ی دیلاق در حال جر و بحث بود، دوست دخترش بود دیگر پس اهل این برنامه ها هست و حتما قبول می‌کند.

برای یک کاری کمک میخواستم یک جور مزاحمت -.

از ذهن این محمدیاسر می‌گذرد، این دو تا خواهرم فقط وقتی مزاحم دارن یاد من می‌افتن؟ یعنی هیچ مردی دور و برشون نیست؟!

- be bradret bego

شیرین به سختی جلوی خشمش را می‌گیرد و با حب و بغض زیر لب به محمدیاسر فحش میدهد.

نمی‌تونم اگه بفهمه خیلی بدجور میشه مال مهمونی اون شبه -.

یاشار دوباره مزاحمم شده.

دروغ که حناق نیست، به اجبار دروغ می‌گوید، تا با تحریک غیرت محمدیاسر او را به مهمانی آخر هفته‌ی رضا بکشاند

DONYAIEMAMNOE

#p297

❁❁❁❁❁❁

دیروز مهلت صیغه‌ی حنا تمام شده بود، محمدیاسر دیگر رغبتی برای ادامه‌ی رابطه با حنا را نداشت؛ برای همین همان دیروز آب پاکی را روی دست دخترک ریخت و او را از خود راند.

ماه گذشته بود که دخترک به خاطر چند ماه دیر شدن ماهانه و خط مثبت روی بی‌بی چک او را تا مرز سکته پیش برد.

اما بعد از آزمایش خون و دیدن نتیجه‌ی منفی خیالش که آسوده شد خوب به ماجرا فکر که کرد به این نتیجه رسید ادامه‌ی رابطه با دختری همانند حنا اشتباه محض است.

اصلا از اینکه بدون عشق پا به یک رابطه‌ی صرفا جنسی گذاشته خیانت بزرگی به خودش بود.

کاش خود داری برادرش سید را داشت، آن وقت به خاطر رابطه با حنا آنقدر افسرده نمی‌شد.

با شنیدن صدای پیام به زمان حال برمی‌گردد:

اگه مایل بودید فردا ساعت ۷ کافه کلاف سر خیابون ... منتظرم -

زیر لب زمزمه وار می‌گوید: بمون تا عموراتت بگذره دختی جون.

روی کاناپه دار می‌کشد. ذهنش بی اختیار می رود سمت آن دخترک چاق و شیرین عقل.

اسمش واقعا برازنده‌اش بود؛ شیرین ساده و بامزه و واقعا شیرین.

یعنی چرا می‌خواهد او را ببیند؟

مگر روی پیشانی او نوشته بودند رابین هود که این دو خواهر دنبال او بودند.

یک ماه از ان روز که حنا را در مغازه همراهش دیده بودن می‌گذرد، از نگاه های قضاوت کننده‌ی آنان متنفر بود.

همیشه گمان می‌کرد خانواده‌ای دارد که دوستش دارند از زن دایی که حاج خانم و گاه مادر جان خطابش می‌کرد تا یاسمینی که عزیز دردانه‌اش بود.

اما با ورود علیرضا به زندگی‌شان زندایی و یاسمین با او دشمن شدند همه گمان می‌کردند او چشم بد به خواهرش دارد خواهری که نه خونی بلکه دلی خواهرش بود.

DONYAIEIMAMNOE

بعد به یکباره تنها شد و خودش را به این گوشه از دنیا تبعید کرد.

دوباره داشت دلگرم محبت های سید و شیدا می‌شد که آن نگاه آخر شیدا در فروشگاه و رو گرفتن های بعدش خنجر شد و به روحش آسیب رساند.

گناهش چه بود که نتیجه‌اش همیشه تنهایی بود؟!

دلش برای خاتون مهربانش تنگ گرفته بود.

هوس دستان فرتوتی که میان موشایش می خزید و آنقدر نوازشش می‌کرد تا پلک هایش گرم میشد را کرده بود.

.یتیمی واژه‌ی دردناکی بود ولی زندگی در تنهایی و یتیمی دردناک تر

کاش او را هم همراه خاتون به خاک سرد و بی رحم گورستان می‌سپردند تا اینکه اینگونه او را در قعر جهنم تنهایی رها کنند.

آنقدر در افکارش غوطه ور است که نمیداند کی شب می‌شود و خانه‌اش چون سیاه چاله‌ای در قعر جهنم تاریک فرو می‌رود.

.حس می‌کند در و دیوار های خانه آنقدر بهم نزدیک میشوند که او را در گور خود زندانی کنند

برای رهایی از این خفقان به سمت تراس میرود و روی صندلی مشرف به خیابان به نظاره‌ی باران نم نم فروردین ماه می‌نشیند.

.کاش کسی بود تنهایی هایش را با خود می‌برد، کاش مادرش بود کاش شیرینش بود

لحظه‌ی یاد شیرین دخترک دردسر ساز و شیطان به ذهنش می‌آید یعنی با او چه کار دارد؟

باید فردا به آن کافه برود یا بی تفاوت از این ماجرا رد بشود؟

.از نزدیک زیاد به دختری که خواهر همسر آینده‌ی سید است وحشت دارد

.میترسد ناخواسته به او و احساساتش ضربه‌ای بزند و همین موجب کدورت خاطر شیدا و سید بشود

.دلش از این تنها تر شدن را نمی‌خواهد

دستش را عصبی بین موهایش چنگ می‌زند، باید فکری می‌کرد

#p298

DONYAIEMAMNOE

.شیرین کنار حوض لاجوردی داخل حیاط می‌نشیند و دستش را روی سطح آب می‌کشد

.موج آرام ناشی از ضربه‌ی دستش خواب ماهی های داخل حوضچه را بر هم می‌زند

.کاش مثل این ماهی ها بی دغدغه و نگرانی غوطه ور در دنیای خودش بود

.نفسش را آه مانند بیرون می‌دهد و به خودش بابت مخمصه‌ای که گرفتارش شده لعنت می‌فرستد

.به شهاب و پدرش حق می‌دهد او را ساده لوح و بچه بی‌انگارند

نباید با آدمی مثل یاشار دهن به دهن می‌شد. تقصیر صبا دوستش هم بود که اورا با آن دو موزی رو در رو کرد.

یاد پیشنهاد پارمیدا دوست خواهرش می‌افتد، یک مدل قرص لاغری که اثر بخشی فوق العاده بالایی داشت را برای فروش به باشگاه اورده بود.

وسوسه‌ی خرید قرص ها لحظه‌ای رهایش نمی‌گذاشت.

از ذهنش می‌گذرد اگر کمی خوش‌تیپ تر شود توجه کسی مثل یاسر را هم به راحتی جلب می‌کند.

ته دلش از اینکه یاسر حتی با وجود دوست وختر های رنگ و وارنگش به او دل ببندد غنج می‌رود.

بار ها و بار ها سعی کرده است تا کمی وزن کم کند ولی گویی طلسم شده.

شرایط درسی و کاری اش و کم تحریکی هم مزید بر علت شده بود تا با سی کیلو اضافه وزن کنار بیاید.

با دیدن نگاه نگران مادرش از پشت پنجره دستش را از داخل حوض بیرون آورده و از جا بی می‌خیزد.

با گام هایی که بی حوصلگی‌اش را فریاد می‌زدند به داخل خانه می‌رود.

خدا را شکر میکند از اینکه قرار است به زودی از این خانه‌ی ۵۰ متری قوطی کبریتی به آپارتمان ۱۰۰ متری خودشان باز گردند

به داخل اتاقش پناه میبرد و روی تخت دراز می‌کشد.

صدای جیغ مانندی از تخت بلند می‌شود. در دلش پوزخند می‌زند، تختم تحمل وزن ۸۵ کیلویی من رو نداره!

با وجود قد ۱۶۰ سانتی که دارد ۸۵ کیلویی بودنش زیادی به چشم می‌آید کاش راهکاری برای رهایی از شر این چربی ها داشت کاش!

با شنیدن صدای پیامک موبایلش دکمه خاموش افکارش را می‌زند.

DONYAIEMAMNOF

به سمت گوشی می‌رود، با دیدن اسم یاسر دلش هری می‌ریزد.

شماره‌اش را آن شبی که مهمان خانه‌اش بودند گرفته بود.

صفحه را باز می‌کند و می‌بیند که نوشته: Farda koja biam

برایش تایپ می‌کند: میشه فینگلیش ننویسی چشمم درد گرفت. کافه کلاف خیابون...

باشه بچه. بلد نیستم اون کافه رو. فردا میام دنبالت خودت ببرم -.

چشم ممنون -.

.دکمه‌ی ارسال را که می‌زند دیگر از جانب یاسر پیامی دریافت نمی‌کند

.با خوشحالی روی تخت دراز می‌کشد و پاهایش را روی هوا تکان میدهد: خدای شکرت

.در همان لحظه باز میشود و شیدا با ظاهری نامرتب و خسته در چهارچوب در نمایان

با لبخند به استقبالش میرود: چرا پنچر شدی آبجی؟

شیدا کوله پشتی‌اش را می‌اندازد یک گوشه و به طرفش می‌آید: تو چرا مثل سوسک سر و ته شدی؟

.شیرین بالشتی را به طرفش می‌اندازد: گمشو بی ادب

شیدا بالشت را در هوا می‌گیرد و میگوید: خیلی خستم میرم دوش بگیرم. خانواده‌ی محمدیاسین تا دم .اومدن مون به تهران تو بازارچه بودن عاشق خریدن

ببینم بهت پاگشاد دادن؟ سوغاتی خریدی؟ -

خنگ اون پا گشاست در ضمن مادرش که چشم دیدنم رو نداره خواهرش و زن داداشش یک کیف - .گلیم و یک دست لباس محلی و چندتا دستبند تزیینی برام خریدن

.خوبه عقل شون رسیده -

.بالشت را می‌اندازد: من میرم حمام تو هم دسته گل به آب نده

#p299

.مقابل آینه می‌ایستد و برای هزارمین بار آرایش و مدل پیراهنش را چک می‌کند

استرس شدیدی برای اولین قرارشان دارد. هرچند این یک قرار عاشقانه نبود، بلکه یک قرار برای .معامله بود

.عاقبت رضایت میدهد و یک مانتوی بلند مشکی می‌پوشد تا کمتر بدفرمی اندامش در چشم باشد

به طرف در خروج گام بر می‌دارد سر راهش صدای تلفنی صحبت کردن مادرش و شهاب را می‌شنود، .باید قبل آمدن شهاب می‌رسید به گام هایش سرعت می‌دهد

درست سر کوچه‌ی شان یک پارک کوچک وجود دارد که بچه های قد و نیم قد درون فضای بازی آن .مشغول هستند

مقابل این پارک یک خیابان همیشه خلوت بلند است، ویلای محمدیاسین درست در بن‌بست یکی از .فرعی های همین خیابان قرار گرفته ولی آپارتمان یاسر این نزدیکی ها نیست

.او تقریبا سه خیابان بلند و شلوغ را باید طی کند تا به اینجا بیاید

قصد میکند روی یکی از نیمکت های تازه رنگ خورده‌ی پارک بنشیند که ماشین ساشی بلند پارک شده‌ی محمدیاسر را آن طرف خیابان می‌بیند.

.لبخندی به وقت شناسی اش می‌زند و به طرفش می‌رود

.درب را باز می‌کند: سلام آقا یاسر

یاسر نگاهی سر سری به دخترک تپل و با نمکی که با آن مانتوی بلند تیره و شال سفید جذاب تر از همیشه شده، است می‌اندازد.

.سپس استارت ماشین را می‌زند: بپر بالا بچه

.شیرین به سختی روی صندلی می‌نشیند

گفتی اون کافه کجاست؟ -

نگاهش را از شیشه بیرون می‌دهد: از این خیابون بپیچید سمت چپ یک بوستان بزرگ نزدیکش بزرگ زده کافه کلاف.

.وارد کافه‌ای که دیوار ها و فضایش شبیه یک کلبه چوبی است می‌شوند

.از سقف کافه چراغ هایی شبیه کلاف کاموا آویزان است

پشت یکی از صندلی ها می‌نشیند و تقریبا لم میدهد و به شیرین اشاره می‌کند: بشین بچه ببینم مشکلت چیه؟

.شیرین بیخیال رفتار غیر جنتلمن وار یاسر مقابلش می‌نشیند

.همان لحظه گارسون با تیپی لش به استقبالشان می‌آید

.با شیرین جوری خوش و بش می‌کند که یاسر شک ندارد آشنایی بینشان است

بی اختیار اخم می‌کند، با وجود همه‌ی آزادی ها و بی بند و باری هایش همچنان عقاید سنتی که حاصل سالها زندگی با خانواده‌ی دایی‌اش است و در وجودش رسوخ کرده است.

.و همان قسمت متعصب و زیادی خشمگین درونش روی دختری که مقابلش است غیرت خرج می‌کند

هرچند این مدل غیرت ها را روی حنا نداشت، یعنی دخترک جوری رفتار می‌کرد که او غیرت خرج کردن رویش را حماقت می‌دانست.

بعد از سفارش یک قهوه تلخ برای خودش و شیر شیک نوتلا و کیک برای شیرین گارسون میز را ترک می‌کند: آشنایی با این جوجه فوکولی؟

شیرین با همان لحن کودکانه و شیرینش پاسخ می‌دهد: اوهم

.من و دوستام زیاد میایم اینجا نیما رو هم از همینجا می‌شناسیم

DONYAIEIMAMNOE

ببینم تو بیکار و دوله‌ای یا درس مرس هم می‌خونی؟ -

.شیرین پاسخ میدهد: مگه نگفتم بهت کامپیوتر می‌خونم

.کار رو ولی بابا نمی‌ذاره

بابای تو و شیدا یکیه؟-

شیرین متوجه طعنه‌ی کلامش می‌شود و خوشش نمی‌آید ولی بروز نمی‌دهد

.متاسفانه کارش گیر این پسرک با زبان تند و تیزش بود

#p300

.دست به سینه نگاهش می‌کند تا خودش به حرف بیاید

.شیرین کمی از شیکش را مزه مزه میکند و لبخندی برای شروع بحث میزند

.راستش من به کمکت احتیاج داشتم -

مگه چی شده؟ -

اون پسره که مزاحمم شده بود رو یادته؟ -

کج می‌خندد و دستش را مشت می‌کند، یک خشونت بخصوصی به لحنش می‌دهد و می‌گوید: مگه میشه فراموشش کنم؟

پسرک بی ناموس حرومی رو دوباره مزاحمت شده؟

شیرین لحنش می‌ترسد و جرئت نمی‌کند بگوید با او دیدار داشته برای همین به دروغ متوصل می‌شود: .اره دوباره مزاحمم شد منم مجبورم شدم یک دروغی بگم

چه دروغی؟ -

.گفتم شما نام... دوست پسرم بودید اگه دوباره مزاحمم بشه حسابش رو می‌ذارید کف دستش -

آفرین خوب گفتی خب حالا چی شده دست بر نداشته؟ -

نه راستش آخر هفته من قراره برم مهمونی دربند باغ یکی از دوستام اونم قراره بیاد و اگه من تنها - .برم می‌فهمه دروغ گفتم

.خب از من می‌شنفی نرو -

.چون اگه واقعا رِل من بودی اجازه نمیدادم بری

نمیتواند جلوی پوزخندش را بگیرد: راستی یعنی شما و اون دختره دراز تو مهمونی اون شب نبودید؟

.یاسر لبخندی حرص بر انگیز می‌زند: خب اون قضیه‌اش فرق داشت فعلا موضوع شمایی

.شما که جدا دوست پسرم نیستید -

یاسر نمی‌تواند مقاومت کند و لپ های آویزان شیرین را می‌کشد: بچه اگه بودم نمی‌ذاشتم بری که .بخوای منو تو سر او پسره بکوبی

اصلا نمی‌ذاشتم جایی که یک پسر هیزی هست بچرخی ولی خب الان که نیستم و گوه خوریش بهم نیومده پس چرا باید همراه یک دختر غریبه برم رو کم کنی؟

.درضمن اگه بیام اونجا و بگم دوست دخترمی کلی کیس خوب ممکنه ازم نا امید بشن

.شیرین میل عجیبی به خورد کردن میز توی سرش دارد

چند نفس عمیق می‌کشد و به اعصابش مسلط می‌شود: من اهل التماس و ناز کشیدن نیستم پس حالا که .جوابت نه منم می‌رم

.شیرین می‌ایستو و مچ دستش را چنگ می‌زند: بشین فسقلی چرا رو ترش می‌کنی

شیرین نگاهی دلخور نثارش می‌کند و یاسر قهقهه‌ای مستانه می‌زند: بشین تپلی من میام ولی شرط .داره

.شیرین آنقدر ذوق زده می‌شود که آن صفت تپلی را فراموش میکند: بگو بگو می‌شنوم

آخر هفته که می‌ریم تو جدی جدی میشی دوست دخترم خوش ندارم لباس زننده بپوشی و اونجا ول - بچرخی فقط دم پر خودمی افتاد؟

نمیگفتی هم من اهل این کارا نبودم -

.دوباره لپ آویزانش اسیر چنگ یاسر میشود: آفرین عمویی

شیرین جای نیشگون را ماساژ می‌دهد: آی انقدر نکشش مگه من بچه‌ی دوسالم عمویی چیه؟

.واسه ما با ۱۱ سال تفاوت سنی هستی عمویی -

شیر با حرص بقیه‌ی کیکش را می‌خورد و یاسر غافل از درک احساساتش با لذت و تفریح نگاهش .می‌کند

شیرین ساده و پاک و زیادی خوش بین است و نمی‌داند مرد مقابلش با همان لبخند جذاب و چشمان . خندان و مهربان تا چه میزان می‌تواند خطرناک باشد

DONYAIEMAMNOE

#p301

شیدا

با عجله پشت فرمان می‌نشینم، صدای یاسر از پشت تلفن شیرین می‌آمد؟

.با رسیدن به باغی که یاسر لوکیشنش را فرستاده است با عجله از ماشین پیاده می‌شود

.درب باغ باز است، آنقدر نگران شیرین است که بدون لحظه‌ای تعلل وارد باغ درندشت می‌شود

.با قدم هایی لرزان یکی یکی پله ها را طی می‌کند تا به ساختمان باغ برسم

با دیدن صبا دوست شیرین که با رنگ پریده مقابل شیرین زانو زده بود آنقدر نگران میشوم که بی فکر فریاد می‌زنم: شیرین چی شدی؟

.می‌خواهم جلو بروم که یاسر بازویم را چنگ می‌زند: وایسا دختر کجا میری نگران نباش طوری نشده

.طوری نشده؟ این داره بالا میاره -

.غلط زیادی کرده داره تاوان میده -

مات و مبهوت می‌شوم: چی؟! چی کار کرده؟

.یاسر بازویم را می‌گیرد و وادارم می‌کند بنشینم، تازه نگاهم به سر و وضع او می‌خورد

.موهایش پریشان و کتش خاکی شده و گوشه‌ی لبش اثر یک خونمردی به چشم می‌خورد

DONYAIEMAMNOE

با نگرانی می‌نالم: یا خدا صورت تو چی شده؟

.گوشه‌ی لبش را لمس کرده و با خونسردی می‌گوید: یک بچه پررو به پستم خورد آدمش کردم

شیرین شیرین پاشو ببینم چی شده اینجا چه خبر بوده؟ -

.اون الان تو هپروته از من بپرس -

سرم را به طرف او چرخاندم

خب بگو دیگه چرا کپنی حرف می‌زنی؟ -

.یکی مزاحمش شد منم باهاش درگیر شدم -

چشمانم از تعجب درشت می‌شوم

وای وای چرا از در و دیوار واسه ما مزاحم می‌باره تو چرا خودت رو درگیر کردی؟ -

هین! نکنه باهم اینجا بودید؟

:چند قدمی به شیرین نزدیک می‌شوم و مقابلش می‌نشینم

آره شیرین داری دور چشم من چه غلطی میکنی؟

گفتم شیرین تو هپروته منو بگو -

.یاسر کاری نکنید دودش تو چشم من و سید بره -

چشم خواهر نمونه -

.پوزخندی می‌زند و به شیرین که حالا با بی حالی روی دست صبا است نگاه می‌کند

چرا شیرین بی حاله؟ مگه فقط مست نکرده؟ -

.نمی‌ذاری توضیح بدم که -

این پسره که اون سری میخواست به شیرین عارض بشه امشب اینجا بود، میخواست خواب آور به .خورد شیرین بده و دور چشم نامزدش اونو ببره اتاقای طبقه بالا که من نذاشتم و درگیر شدیم

.میزنم تو صورت خودم، این دختره قصد داره به آبروی پدر بدبختمون چوب حراج بزنه

.آخ خدا من رو بکش که شدم الگویی این دختره‌ی نفهم

میزنم به زانویش: شیرین شیرین جواب بده. این جا وسط کوه و کمر تو باغ غریبه چه غلطی می‌کردی؟ .بیدار شو و آبرو ریزی تو جمع کن

.شیرین خمار خواب است و اصلا توجه‌ای به حضورم ندارد

.نترس حالش خوبه فقط من اسیرش شدم -

DONYAIEMAMNOE

.نگاهی به صبا می‌اندازم، سپس به شیرین: من میمونم شما برو دستت هم درد نکنه

یاسر با دلخوری می گوید

#p302

یاسر با دلخوری می‌گوید: مگه من بی غیرتم زن داداشم و شیرین خانم و اینجا تنها بذارم؟

.با نگاهی قدرشناسانه به یاسر خیره می‌شوم و او کمک می‌کند با هم شیرین را سوار ماشین کنیم

یاسر شخصیت عجیبی دارد، نه مانند محمدیاسین یک زئوس ذاتاً حاکم است نه شخصیتی منفعل و ...ساکت دارد

.کهن الگوی او یک آرس است، یک سرباز جنگجو که از دور می‌ایستد و هوایت را دارد

.گمان می‌کنی نیست ولی هست آن هم با حواس جمع

.او همیشه و همه جا مراقب خانواده است، حتی اگر بهایش طرد شدن باشد

.مانند حمایت بی دریغ از یاسمین و محمدیاسین و کمک هایش به من و شیرین

.این سومین باری و یا بهتر بگویم چهارمین باری است که به من و شیرین دست یاری می‌رساند

با آن تیپ با صلابت و نگاهی که نوعی خونسردی در خود دارد و لبهایی که به جای خنده پوزخند می‌زنند نگاهی به شیرین خوابیده و بی خبر از همه جا می‌اندازد: اینطوری نمی‌شه رفت خونه اشکال نداره بریم آپارتمان من؟

عصبی دستم را درون موهایم فرو می‌برم، مامان و بابا زیادی روی شیرین وسواس داشتند، دیدن این .حال و روز برای بهم ریختن زندگی‌مان کفایت می‌کرد

.بریم بریم -

با ماشین خودت امدی؟ -

.آره تو برو منم پشت سرت میام -

.با رسیدن جلوی خانه‌ی یاسر با عجله از ماشین پیاده می شوم

.درب خانه را یاسر باز می‌کند و من زیر کول شیرین را می‌گیرم

DONYAIEMAMNOL

.یاسر هم به کمکم می‌شتابد

.زیر لب می‌غرم: ای شیرین چقدر آخه دردسری تو

یاسر حین باز گذاشتن درب آسانسور می‌گوید: تقصیری نداره زن داداش اون د...ث توی مشروبش .خواب آور ریخته

.با حرص از بین دندان های چفت شده می‌نالم: اصلا غلط کرده مشروب خورده

.وارد واحد یاسر می‌شویم. این بار خانه‌اش مرتب تر از همیشه است

کلا به عنوان یک پسر مجرد خانه‌ی مناسبی دارد، یک پذیرایی بزرگ که یک فرش دایره‌ای وسطش و سمت راست یک mdf پهن کرده و دورش مبل کرم و شکلاتی چیده دست چپ یک آشپزخانه‌ی تمام .راهرو که دو اتاق و سرویس بهداشتی آنجاست

.محمدیاسین می‌گفت بعد مرگ پدرش یاسر ارثیه‌ی مادری‌اش را گرفته و این خانه را با اقساط خریده

چون مادرش قبل خاتون و پدرشان مرده است ارثیه زیادی جز آن مغازه و این خانه ندارد و بنظرم .همین برای زندگی یک مرد جوان کفایت می‌کند

!اما هیچ وقت درباره‌ی پدر او نشنیده بودم و نمی‌دانستم چرا یاسر نام خانوادگی مادرش را دارد؟

.به سمت مبل ها رفته و شیرین را روی کاناپه می‌گذارم

.یاسر با عجله به آشپزخانه می‌رود تا قهوه‌ی غلیظی برای شیرین تهیه کند

.من هم دستانم را در سرویس بهداشتی میشورم و با همان خیسی روی صورت شیرین می‌کشم

.یاسر به پذیزایی می‌آید و شیرین نیمه هوشیار را وادار به خوردن قهوه می‌کند

محمدیاسین خبر داره اینجایی؟ -

.نه حرفا می‌زنی ها! کی وقت کردم خبرش کنم -

.بهش نگی بهتره.میونه‌ی خوبی با مشروب و الکل نداره یجورایی خط قرمزشه -

خط قرمز محمدیاسین به شیرین ما چه ارتباطی داره؟ -

.بالاخره همینجوری گفتم از دید محمدیاسین همه چیز تو و خانواده‌ت به اون مربوطه -

.این روش رو ندیده‌ام -

. یاسر می‌خندد: می‌بینی شیدا

شیرین کمی سر حال می‌آید، با حرص بازویش را نیشگون می‌گیرم: شیرین چرا انقدر خوردی آخه؟.بی اجازه به بهونه‌ی تولد صبا کدوم گوری رفتی؟

اگه پلیس می‌گرفتت و می‌بردنت پیش بابا و شهاب چی؟

DONYAIEMAMKOL

می‌دونی شهاب سر تو آدم می‌کشه پس چرا آدم نمی‌شی آخه؟

شیرین خودش را درون آغوشم می‌اندارد: آبجی من دیگه خسته شدم از این تنهایی از اینکه همیشه سر .هیکلم مسخره بشم منم دلم شادی می‌خواد، اعتماد به نفس می‌خواد

خیلی خب خودتو لوس نکن شیرین فردا بیا باشگاه ما خودم بهت تمرین میدم لاغر میشی اعتماد به - .نفست هم بر می‌گرده

یاسر که با اخم مصنوعی و نگاه پر تمسخر به شیرین نگاه می‌کرد، خودش را جلو می‌کشد: پاشو پاشو خرس گنده گریه‌ات دیگه چیه؟

!نگاه تو رو خدا سطح دغدغه‌ی اینا چیه مال ما چیه؟

.شیرین از من فاصله می‌گیرد: حیف امروز جونم رو نجات دادی ها وگرنه جوابت رو می‌دادم

یاسر بی توجه به من با لذت به شیرین می‌نگرد، شبیه مردی که با یک دختر بچه‌ی بلبل زبان طرف .است: خب عمو می‌گفتی

.شیرین از حرص صورتش را چین می‌دهد، هنوز آثار مستی‌اش نپریده است

#p303

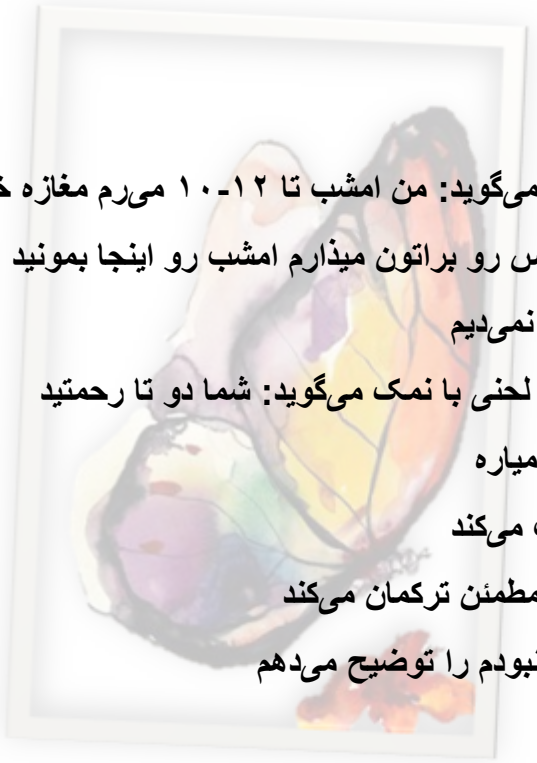

.یاسر از جا برمی‌خیزد و خطاب به من می‌گوید: من امشب تا ۱۲-۱۰ می‌رم مغازه خیلی سرم شلوغه

.شبم مهمونی خونه‌ی دوستمم کلید زاپاس رو براتون میذارم امشب رو اینجا بمونید

.شیرین با لحنی کشدار می‌گوید: زحمت نمی‌دیم

.یاسر خم می‌شود روی سر شیرین و با لحنی با نمک می‌گوید: شما دو تا رحمتید

.مخصوصا تو بچه انقدر رحمتی آدم کم میاره

.شیرین که نای حرف زدن ندارد سکوت می‌کند

.یاسر چشمکی به ما زده و با گام های مطمئن ترکمان می‌کند

.با سرعت به مامان پیام میدهم و علت نبودم را توضیح می‌دهم

******

.تمام شب را روی کاناپه وسط هال خوابیده بودم و حالا استخوان های کمرم خشک شده بودند

.لای پلکم را باز می‌کنم و کش و قوسی به خودم می‌دهم

DONYAIEMAMRUZ

.نگاهم به شیرین می‌افتد روی زمین خوابیده و پیراهنش کاملا بالا رفته و شکمش مشخص است

نفس کلافه‌ای می‌کشم، تا ساعت ۵-۴ صبح هزیان می‌گفت عاقبت هم با خوردن یک فنجان شیر عسلی .به خواب رفت

از جا برخاسته و به سمت آشپزخانه می‌روم، بهتر بود تا ظهر که آقا یاسر بر می‌گردد به خانه .می‌رفتیم

زیر کتری آبجوش را می‌گذارم تا چای دم کنم، هیچ مدله نمی‌توانستم بی خیال چای صبح بشوم نه قهوه .نه آب پرتقال جای چای شیرین را نمی گرفتند

. صورتم را می‌شورم خانه برای یک پسر مجرد زیادی پاکیزه و تمیز است

.یخچال هم پر از خوراکی و میوه و شیرینی است

.انگار یاسر برای شکمش ارزش خاصی قائل است

.شکلات صبحانه و شیر و چای را می‌چینم برای صدا زدن به سراغ شیرین می‌روم

شیرین به سختی از جا برخاسته و به سمت دستشویی می‌رود

.مشغول جمع کردن رخت خواب ها می‌شوم، صدای در می‌آید گمان میکنم یاسر باشد

.بدون برگشتن به عقب شروع می‌کنم به صبحت درباره‌ی دیشب

آقا یاسر ممنون بابت دیشب نمی‌دونم شما نبودی کی به داد ما می‌رسید؟ -

خوبم حق اون یاشار زبون دراز رو کف دستش گذاشتی خلاصه دمت گرم من دیروز خیلی گیج بودم .نتونستم درست ازت تشکر کنم

.خمیازه‌ای می‌کشم: برو صبحوته برات چیدم بخور زود اومدی ولی ها

.صدای بم و مردانه‌ای در جا ساکت می‌شوم

تموم شد؟ -

.به عقب برمی‌گردم، نمیدانم چرا ولی خجالت زده می‌شوم

با اینکه یک شومیز آستین دار و شلوار دم پا پوشیده‌ام و تنها نقطه منفی‌ام موهای پریشانم است باز .نمیدانم چرا معذب می‌شوم

مرا بد موقع دیده بود؟! آن هم خانه‌ی یاسر، فکر بد نکند؟ نه بابا شیدا دیوانه شده‌ای شیرین اینجاست .یاسر هم مورد اعتماد محمدیاسین است

.شیرین که گویی در دستشویی مرده است و من مات و مبهوت به او می‌نگریستم

!سلام محمدیاسین اینجایی؟ -

ابرویش را بالا می‌دهد: من باید تعجب کنم شیدا تو چرا اینجایی؟ تو خونه مجردی یاسر؟

!بزاقم را قورت میدهم و دستم بی اختیار به سمت موهایم می‌رود: چیزه خب من

شیدا فراموش کردی ما یک قراری داشتیم؟ -

اشاره می‌کند به من: اینجا با این سر وضع دیشبم همین جا بودی؟ یاسرم بود؟

!رنگش رفته رفته سرخ می‌شود، چرا بد برداشت کرد؟

چرا من زبانم بی خود بند آمده و نمی‌توانم از خودم دفاع کنم؟

DONYAIEMAMNOE

.آخ لال نشو شیدا زود بگو حرفت را بزن

.محمدیاسین کمی سرخ شده و هنوز آثار تعجب و بهت زدگی در چهره‌اش هویدا است

.گوشه‌ی لبش کمی کج شده، یعنی دارد پوزخند می‌زند، محمد یاسین اهل پوزخند نیست

راستش ته قلبم چیزی تکان میخورد شبیه آن روزی که در شمال دلم را با سوالش شکست و حالا .دوباره حس بدی وجودم را در بر می‌گیرد

!محمد یاسین من -

!هیچی نگو شیدا اصلا بودنت به هر دلیلی تو خونه‌ی مجردی یاسر اونم شب محکومه -

تو کجا بودی که کسی مزاحمت شده؟ چرا جای من به یاسر گفتی؟ قرار مون یادت رفت باز؟

همان لحظه در دستشویی باز می‌شود و شیرین با همان رنگ و روی پریده و موهای ژولیده با صورت .خیس موهایی که مشخص است با دستانش سعی داشته کمی مرتبشان کند وارد سالن می‌شود

.سلام آقا یاسین -

.محمدیاسین دوباره همان نگاه مبهوت را به خودش می‌گیرد

.دهانش دائم باز و بسته میشود تا چیزی بگوید ولی گویی کلمات را در دهانش گم می‌کند

#p304

باز زود قضاوت کردی آقای قاضی -

.زیر لب ذکر می‌گوید

DONYAIEMAMNOE

.وارد آشپزخانه میشوم و پشت میز می‌نشیم هر وقت عصبانی می‌شوم اشتهایم باز میشود

.یک لقمه بزرگ از نان و پنیر و گردو و چند لقمه‌ی شکلاتی هم میگیرم و همه پشت سر هم می‌خورم

.متوجه پچ پچ میان محمدیاسین و شیرین می‌شوم

.بعد محمد یاسین وارد آشپزخانه می‌شود و پشت صندلی می‌نشیند

.شیدا خانم -

.حوصله‌ی قهر ندارم یک چایی بریز بخوریم -

به وضوح جا میخورد: حوصله قهر نداری ولی هستی؟

.نیستم فقط عصبانیم که حل میشه به مرور -

باید یک توضیح ازت می‌خواستم؟ -

خودت چی فکر می‌کنی؟ -

.حق داری یهو تخته گاز رفتم -

بهت گفته بودم من و تو با هم فرق داریم. نگفته بودم؟ -

.شیدا برام مهمی بفهم -

محمدیاسین من بیست و شش سال تو سایه بزرگ شدم قبل اون که با چرب زبونی های او مردک - .فریب بخورم هیچ وقت حضورم برای کسی مهم نبوده

.پدر و مادر داشتم دوستم داشتن به فکرم بودن ولی نه پدر و مادرانه نه از جون و دل

من بلد نیستم واسه هر رفت و آمدی گزارش بدم من عادت نکردم، تازه چند ماهه رابطه‌ی ما پا گرفته، .نمیشه عادت های چند ساله رو تغییر داد

.زود قضاوت کردم بانو خبر دارم ولی تو هم به من حق رو بده -

.من ده سال تمام برای یاسمین و دخترای برادرم برای یاسر برای همه بزرگتری کردم

.گفتم چی بخورید، چی بپوشید چجوری بگردید

.همه چیز زیر نظرم بوده ولی حالا حس میکنم اختیار همه کارا از دستم در رفته

من عادت دارم به شنیدن چشم. همه‌ی زنای دور من مطیع و رام بودن این وسط طی کردم با سرکش .ترین دختر زندگیم خیلی سخته

دستان ظریفم را در میان پنجره های قوی و نیرومندش جا میدهد و پشت دستم را نوازش می‌کند: میدونی پدرم رو در آوردی؟

نمیتوانم مانع نیشخندم نشوم: چرا حاجی چون مثل خواهر و مادرت صبح تا شب کنج خونه و آشپزخونه نیستم؟

.نه حاج خانم نه یاسی هیچ کدوم کنج آشپزخونه نپوسیدن تو هم قرار نیست اینطور باشی -

فقط آستین سر خودی عزیزم

دستش روی گونه ام می‌نشیند: اختیار من بود که بهت یک جی پی اس وصل می‌کردم ببینم کجا می‌ری .کجا میای

.تو می‌گی جی پی اس ولی من از نگاهت میخونم قفس -

.ولی حاجی یادت نره من مرغ قفسی نیستم. نمیتونی بخاطر عقایدت منو تو خونه‌ت زندونی کنی

ابرو در هم می‌کشد و می‌گوید: تو باید بری پیش روانشناس شیدا اخه کی خواستم زندانیت کنم دختر من فقط زیادی غیرت دارم سرت چون دوستت دارم.

.ولی تو سوزنت گیر کرده روی این(تو با عقایدت)

.آره آره بگو دیوونه‌ام که منو ببری پیش اون دختر خاله‌ت مشاوره -

نه بابا تو با روانشناسم درست نمیشی باید جای دماغ مغزت رو عمل جراحی می‌کردی این قسمت - منطق مغزت دچار آسیب شده.

.کلا ما هرچی بگیم تو برداشت بد می‌کنی

آهان اون که الان زود قضاوت کرد یعنی من بودم؟ -

.نه من بودم ولی حق داشتم، تو شب تو خونه مجردی یاسر بودی بدون اینکه به من بگی -

نمیدونم این بابای تو چرا یکم غیرت نداره بگه دخترم کجاست؟

.خواستم جوابش را بدهم که شیرین با لباسی مناسب تر از قبل وارد اتاق شد

#p305

صبحانه را در سکوت می‌خوریم، ماشین را به شیرین می‌دهم تا به خانه برگردد و خودم با محمدیاسین همراه می‌شوم.

.فراموش کرده بودم که امروز او مرخصی گرفته است تا برای کار های اداری من همراهیم کند

وجودش برای سرعت بخشیدن به کار های اداری اثر بخش است و بعد از کلی بالا پایین رفتن و پرداخت جریمه‌ای هنگفت بابت دو سال شهریه ثابت عقب افتاده‌ی دانشگاه با برگشتنم موافقت می‌کند.

.جلوی آرایشگاهی زنانه می‌ایستد

با تعجب به تابلوی بزرگ آرایشگاه می‌نگرم و می‌پرسم: سید چرا اینجا وایسادی؟

!من من می‌کند و با تعجب می‌گویم: چیزی شده؟

...خب یاسمین و زن داداش دیروز رفته بودن آرایشگاه پیش این خانم موهاشون رو -

.سکوت می‌کند

محمدیاسین چیزی شده؟ -

ببین شیدا درسته من قول داده بودم تو پوشش تو دخالت نکنم ولی اینکه موهات رو با این رنگ - .های فانتزی موقت یک بار صورتی میکنی یک بار بنفس زیاد قشنگ نیست

.یعنی راستش زیادی خوشگل می‌شی ولی نه به چشم زن من

میشه این بار به دل من راه بیای و شیرینی برگشتت به دانشگاه رو اینجوری جبران کنی؟

.لبخندی محو میزنم، بنده خدا دق کرد تا خواست منظورش را برساند

می‌خواست مدل تیپ و قیافه‌ام را یک بار هم شده به خواست او باشم؟

...محمدیاسین آخه تعارف نداریم من و تو که میرم آرایشگاه فقط چه مدلی -

.میان حرفم می‌پرد: هماهنگ کردم

چشمانم از تعجب دو تا شد: چی تو هماهنگ کردی؟

.خب راستش یاسمین هماهنگ کرد -

.باشه پس من بهت اعتماد میکنم و میرم -

لبخندی عمیق میزند و خم میشود برای بوسیدن صورتم: بابت صبح که دلگیر نیستی؟

.هستم ولی خب اشتباه دو طرفه بود -

.منم در مقابل او را می‌بوسم: پس من رفتم می‌بینمت

وارد آرایشگاه که می‌شوم دهانم باز می‌ماند، از آن آرایشگاه هایی که در چند لاین مختلف کار می‌کردند .و هر قسمت متخصص مخصوص خودش را دارد هست

. من چند سالی می‌شود که برای ناخن و اصلاح ابرویم پیش منیژه دوستم می‌روم

.همیشه ابرو هایم لیفت بود و قطور موهایم را هم با رنگ های موقت رنگ می‌زدم و ناخنم کاشت بود

.همین که اسم یاسمین را می‌برم دخترک زیبای آرایشگر شروع می‌کند به تعریف و می‌گوید بنشینم

باور نمی‌شوم دخترک درون آینه من باشم، خبری از ابرو های پر رنگ و قطورم نبود و رنگ روشن .ابرو هایم چشمانم را باز تر کرده بود

.ریشه‌ی موهایم مشکی و انتهای آن را آمبره‌ی یخی کرده بود

.فر موهای هایم آن ها را حجیم تر نشان می‌داد

.بعد نوبت مژه هایم رسید، مژه هایم را لیفت کرده ام چشمانم به طرز عجیبی درشت تر شده است

.ناخن هایم را هم ریمو کرده و جایش را به ناخن های فرنچ شده و کوتاه و طبیعی دادم

.یک تیپ نچرال و کاملا طبیعی و البته زیبا

DONYAIEMAMNOE

با ذوق دائم خودم را در آینه دید می‌زنم و از تجسم واکنش محمدیاسین کیلو کیلو قند در دلم آب می‌شود.

با شنیدن صدای زنگ آیفن و آرایشگری که صدایم می‌زند دل از آینه می‌کنم.

حس عروسی را دارم که منتظر داماد است.

وقتی جلوی در محمدیاسین را با کت و شلوار مشکی و موها وصورت مرتب شده جلوی می‌بینم پاهایم می‌خکوب می‌شود

مات و متحیر لب می‌زنم: محمدیاسین.

دستش را دور بازویم حلقه می‌کند: جونم شیدا بانو.

چه خبره؟ -

می‌فهمی امشب -.

#p306

محمدیاسین کنار می‌رود تا با هم سوار ماشینش شویم..

خیلی جنتلمن وار رفتار می‌کند.

در را برایم گشوده، سوار ماشین می‌شوم.

لبخندی به رویش می‌پاشم: چی شده تیپ زدی؟

شما فکر کن میخوام سوپرایزد کنم -.

حاجی داشتیم شما و سوپرایز؟ -

DONYAIEMAMNOE

مگه چمه بچه؟ -

لبخند می‌زنم: هیچی یکم زیادی تخسی یکم زیادی خوبی یکم زیادی خوبی. یکم زیادی خوبی.

بسته دیگه فهمیدم چقدر خوبم. خوب از خودته وگرنه من همون مذهبی زبون نفهم دگماتیسمِ متعصبم -.

لب می‌گزم: من اینا رو بهت گفتم؟!

آره کم نگفتی مخصوصا دفعه‌ی اولی که خواستم بهت پیشنهاد بدم چه گاردی داشتی -.

مستانه می‌خندم: حالا بگو کجا می‌ریم؟

.صبور باش، امشب شب خودته -

.استارت ماشین را میزند

.ضبط را روشن می‌کنم، این بار فلش خودم داخل ضبط است

.محمدیاسین با تفریح و لذت نگاهم می‌کند

.این بار جنس نگاهش جور دیگری است، گستاخانه، پر از خواستن و شاید به رنگ شهوت

.شروع می کنم با آهنگ قِر دادن

.راه ویلا را پیش می‌گیرد. در بین راه دائم نگاه می‌کند و نفسش را کلافه بیرون می‌دهد

جلوی باغ پارک می‌کند: این سوپرایزمه؟

.با همان نگاه چلچراغ و لحن خمار کنار گوشم لب می‌زند: عجول نباش بانو

.دستانم را می‌گیرد وارد ویلا میشویم

.تاریکی ساختمان می‌گوید، کسی آن شب ویلا نیست

.همراهم بیا -

.دنبال محمد یاسین راه می‌افتم، از کنار حوض لاجوردی که حالا مهمان ماه شب بود می‌گذریم

.پشت بوته های گل رز جایی میان درختان یک کلبه‌ی کوچک چوبی است

.مقابل کلبه چند چراغ روشن

اینجا چه خبره محمدیاسین؟ -

.امروز تولد واقعی منه -

چی تولد واقعی چیه دیگه؟ -

DONYAIEMAMNOE

.یعنی روزی که از مادر واقعیم متولد شدم -

.مادر واقعی؟! من پاک گیج شدم -

.بریم تو کلبه -

.با ورود به کلبه و دیدن فضای آن ماتم می‌برد

یک کلبه‌ی چوبی وسط باغ ویلا، دیوار هایش پر از خطاطی های هنر دست محمدیاسین و چند عکس .خانوادگی بود

..یک سه‌تار و یک کاناپه‌ی شکلاتی کنار دیوار و کف پوشی از فرشینه‌ی سنتی دارد

.یک کتاب خانه که با نگاه اجمالی من از دیوان حافظ و قرآن و مولانا پر بود

.با دیدن کیک وسط کلبه متعجب میشوم

.صدای محمدیاسین را می‌شنوم

بهت گفته بودم این عمارت راز زیاد داره. یکیش همین کلبه‌ی خلوتگاه منه -

مناسبت این کیک؟ این تیپ و قیافه‌ی ما چیه؟ -

.امروز تولد منه -

اما من شنیدم تو اول تیر به دنیا اومدی؟ -

.بذار از اول تعریف کنم. اسم مادر واقعی من مونسه همسر و عشق پدرم -

وقتی نوزاد بودم از دنیا رفت حدودا ۳ ماهه بودم که پدر بزرگم اسم منو وارد شناسنامه‌ی حاج خانم که .مادر رضاعی من بود، کرد ولی تولد واقعی من الانه توی فروردین ماه اونم از مادر واقعیم مونس

با اینکه حاج خانم هیچ وقت کمم نذاشت اما همیشه دلم می‌خواست یک بارم شده تو شب واقعی تولدم .جشن بگیرم

.شاید ظاهراً مرد خشک و جدی باشم ولی روحم و روانم برای دیدن و چشیدن محبت واقعی پر می‌کشه

احساساتم به غلیان می‌افتد، محمدیاسین دیگر آن مرد جدی و خشک همیشگی نبود، بلکه پسرکی .مظلوم و مهربان در چشمانش بود

باورم نمی‌شود مرضیه خانم مادر محمدیاسین نباشد! پس ان گردنبند فیروزه‌ای که سر نامزدی به من !دادن متعلق به مادر واقعی او بود؟

شیدا می‌دونم گاهی جدیت و قانونمندی من تو رو اذیت میکنه، ولی بدون قلبم خیلی خیلی بیشتر از - .رفتارم عاشقت شده

.من از بچگی تو خونه‌ای بار اومدم و با مادری که محبت و عشق رو جرم تلقی می‌کرد

.بعد وارد محیط خشک و جدی دادگاه شدم، جایی که خیلی خیلی باید مراقب رفتارت باشی

نباید اعتماد کنی نباید بیش از حد صمیمی بشی و باید خیلی رفتار سنجیده داشته باشی می‌فهمی که؟

اما یک روز به خودم اومدم و دیدم شیدا شدم، انگار ذره ذره عشقت تو خونم تزریق شد جوری که منو .شیدای خودت کردی

می‌چرخد دستش را دور بازویم می‌گیرد: دیگه طاقت نداشتنت رو ندارم، دلم برای یکی شدن باهت پر .می‌کشه

.اگه خاتون خدابیامرز نمرده بود الان این کلبه خونه مون بود

DONYAYEMAMNOE

#p307

محمدیاسین نکنه اینجا رو خراب کنی ها خیلی قشنگه -

.اره عزیزم قشنگه ولی نه برای زندگی مشترک -

لبخندم عمق می‌گیرد: مشترک؟

.نگاهش سر می‌خورد روی لب هایم: آره به زودی بعد چهلم خاتون عقد می‌کنیم و بعد عروسی

.چهلم سه هفته‌ی دیگه است -

.آره گفتم که عجله دارم -

روی کاناپه می‌نشینیم یک قاچ از کیک را می‌برد و من با حس عمیقی میگویم: تولدت مبارک خودم .محمدیاسین

.چرا زودتر بهم نگفتی که کادو بگیرم

.کیک را به سمت دهانم می‌گیرد: کادوی من اینجاست

.یک گاز می‌زنم، لب هایم خامه‌ای می‌شود

با دیدن سر محمدیاسین نزدیک صورتم قلبم به تپش می‌افتد: آن دوست که من دارم شیرین دهنی دارد .دور از لب و دندانم

.لب هایش را روی لبم می‌گذارد

!آدم فریب چه را خورد؟ یک سیب را یا شاید هم جادوی عشق حوا بود؟

.به خدا قسم که عشق ارزش از دست دادن بهشت را هم دارد

سرش را عقب می‌برد دستش را روی لبم می‌کشد و باقی مانده‌ی کیک را از روی لب های نم دارم پاک می‌کند با فرو رفتن انگشتش درون دهانش من بی اختیار چشمانم را می‌بندم، قلبم قلبم گویی می‌ایستد: محمدیاسین

جان جان دلم -

.نکن با دلم اینجوری نکن من جنبه ندارم -

.صورتم را قاب می‌گیرد، مخمور نگاهم می‌کند: چجوری

همین جوری عقل و هوش رو می‌بره. همین جوری که حال و ماضی رو فراموش می‌کنم. زمین و - .زمان از دستم میره همین جوری نکن

.مچ دستم را می‌گیرد: نترس شیدا از شعله ور شدن اون چیزی که تو وجودته نترس

.دستش روی گودی کمرم می‌خوابد و مرا به خودش نزدیک می‌کند

دوباره سرش را نزدیکم می‌آورد: چی از من میخوای شیدا با هم تنها باشیم و احساسات مردونه‌ی من از وجود تو با این همه لوندی برانگیخته نشه؟

سرم را بالا می‌آورم: امروز یک جوری تولد منم بود، بالاخره ترسم رو کنار گذاشتم و اینا رو مدیون تو .هستم

.خب پس واجب شد کادوی ما رو بدی -

...من که -

.میان حرفم می‌پرد: اون که حقم بود نامزدمی دلم خواست بوسیدمت کادوی واقعی رو باید بدی

.از رو نری ها -

یعنی میگی حقم نبودی؟ خدا حلال کرده دیگه چی از این بالا تر؟ -

.از محق بودن و لحن پررویش به خنده می‌افتم

گرمت نیست شیدا؟ -

بند مانتوام را باز می‌کند: محمدیاسین تو امشب یه چیزیت شده؟ مست شدی؟

دستش روی تنم می‌رقصد: تازه فهمیدی شیدا؟

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد: کی پیشنهاد داد یک مدت محرم باشیم ؟

.عموم -

زیر لب فحشی نثارش می‌کند با چشمانی درشت شده میگویم: یاسین تو امشب جدی جدی خودتی؟ عوضت نکردن با کسی؟

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند، تب دار و پر از خواهش می‌گوید: فقط یک عشق بازی شیدا بخاطر تولدم؟

DONYAIEMAMNOE

.وقتی اوج خواستنم را در نگاهش می‌بینم، قلبم در سینه فرو می‌ریزد

تا تو اجازه ندیدی همین حلال خدا میوه‌ی ممنوعه است اجازه میدی؟ -

.این بار نوبت من است که لبش را ببوسم و زیر گوشش پچ بزنم: حلاله محمدیاسین

#p308

.لبش را باز روی لبم می‌گذارد، بوسه‌ای پر حرارت و طولانی که نفسم را می‌برد

دستانش روی پیراهنم می‌نشیند یک شومیز حریر نازک است و زیر آن ست ساده‌ی یاسی رنگ .پوشیده‌ام

دستانش موقع لمس تنم کمی لرزش دارد، صدایی از درونم فریاد می‌زند من اولین زن زندگیش هستم .اولین تجربه

.نگاهش روی تنم مانند نیزه فرو می‌رود. دستم را جلوی قفسه سینه‌ام چلیپا می‌کنم

.بوسه‌ای روی شانه‌ی برهنه‌ام می‌کارد: آخ شیدا آخ عروسکم

تنم لرزشی خفیف دارد، هرچند هیچ وقت حسی که با او دارم زنده کننده خاطرات تلخ گذشته نیست با .این حال ته دلم نوعی نگرانی و شور و هیجان به غلیان افتاده

.دستش رو تنم می‌رقصد و بوسه‌اش گستاخانه جای جای تنم را نشانه می‌گیرد

.اولین عشق بازی طولانی مان است و گویی هر دو از خود بی خود شده‌ایم و بی باده مست

.من مست آغوشش و او مست می عشق

.سرم روی شانه‌ی برهنه‌اش می‌افتد، مغزم از درک و تحلیل آنچه رخ داده است درمانده

هیچ وقت در زندگی‌ام همچین حسی نداشتم، شده‌ام شبیه آدمی که از یک بلندی سقوط کرده و هنوز گرم .است و متوجه درد استخوان هایش را نیست

یک حس ترس و هیجان آمیخته با هم و احمقانه بود که تمام سلول هایم بونم مشتاق بود تا دوباره آن .احساسات را تجربه کند

از مرور آنچه در یک ساعته گذشته اتفاق افتاده است دوباره هوس غرق شدن در آغوشش را می‌کنم، .لعنت به بدنم که خواستن او را فریاد می‌زند

.جای بوسه‌هایش روی تنم می‌سوزد ولی باز هم مشتاق تجربه‌یشان هستم

DONYAIEMAMNOF

مچ دستش را می‌گیرم و این بار من هستم که پیش قدم می‌شوم

.محمدیاسین با هشدار می‌گوید: شیدا نکن من نمیتونم تضمین بدم خوددار بمونم

!بی پروا می‌خندم، واقعا من مست شده‌ام؟

.چرا آنقدر دلم آغوش او را می‌خواهد؟ چرا شبیه مجنون ها شده‌ام

.هیچی اهمیت نداره جز امشب ما دو تا -

.مگه هدیه‌ی تولدت رو نمیخواستی خب من هدیه امیشبت رو میدم

شیدا پاشو تو الان تو حال خوت نیستی بعدا از من به دل می.گیری -

صورتش را قاب می‌گیرم، ته ریشش کف دستم را مور مور می‌کند: محمدیاسین من به خواستنت مطمئنم.

*****

لای پلکم را باز می‌کنم روی یک کاناپه شکلاتی خوابم برده است.

یک پتوی نازک روی تن برهنه‌ام است.

نگاهم به اطراف می چرخد امروز جمعه است؟!

آره دیروز پنجشنبه بود و امروز جمعه.

من دیشب را اینجا سپری کرده ام ؟! چرا کسی نگرانم نشده بود؟! در جواب خودم پوزخندی می‌زنم.

نگاهم دور کلبه‌ی چوبی می‌چرخد؟ من چرا اینجا هستم؟

محمدیاسین مرا آورده بود؟ حالا کجاست؟ چه اتفاقی بین مان افتاده

در کلبه باز می‌شود و هنوز خورشید طلوع نکرده و هوا گرگ و میش است

محمدیاسین با موهای خیس و یک حوله روی دوشش با لبخندی روی لبش می‌گوید: صبح به خیر

هنوز شبه که هوا سرده رفتی حمام؟ -

لبخندش کش می‌آید: برای غسل باید می‌رفتم می‌خوام نماز صبح بخونم.

گیج و خواب آلود می.گویم: دیشب ما چی کار کردی؟

محمدیاسین خواست جوابم را بدهیدکه دوباره از خواب بیهوش شدم.

DONYAIEMAMNOE

#p309

از وزش ارام نسیم به خود می‌لرزم. و خواب از چشمم می‌گریزد

بالای سرم می‌آید و دستش را نوازش وار از زیر گلو تا روی سینه‌ام حرکت می‌دهد.

تنت یخ کرده -.

:ملافه را بالا می‌کشد و روی شانه‌ی برهنه‌ام را می‌بوسد

.مراقبت بودم شیدا -

.نگاهم روی ملافه‌ی دور تنم کشیده می‌شود، کاملا پاک و تمیز است

پس چرا کمرم تیر می‌کشد و درد دارم؟

ولی من وجودت رو حست کردم چه طور هنوز دخترم و خونی روی ملافه نیست؟ -

.با گفتن این حرف خون به صورتم می‌دود و گونه‌هایم گلگون می‌شود

.لبم را نوازش می‌دهد، قلبم به تپش می‌افتد

شیدای عزیزم تو هم مثل من تجربه اولت بود درسته؟ :

:سرم را پایین می‌اندازم

نابلد بودم؟ -

.نه خانومم بکر بودی! درست مثل یک گل خوش بو و با طراوت -

.چرا مراعات کردی؟ من که دیشب کاملا آماده بودم -

سکوت می‌کنم و او پاسخ می‌دهد: دلم می‌خواست رابطه‌ی کامل برای شب عروسیمون باشه

لب ورمی‌چینم: لابد دستمال سفید از حاج خانم می‌گیری و به زنای فامیل می‌گی پشت در اتاقمون کشیک بدن؟

آره تازه قصد دارم به محمدحسینم بگم بعدش تیر هوایی شلیک کنه و منو روی کولش تو حیاط - .طواف بده

:معترض می‌شوم

.محمدیاسین -

جونم؟! فکر کردی زمان قلقلک میرزاست؟ -

DONYAIEMAMNOE

.از مادرتون بعید نیست منو برد دکتر -

.حال خودمم از یادآوریش می‌گیره، روزمون رو با این حرف ها خراب نکن شیدا -

امروز چی میشه؟ -

هیچی یک روز جمعه است دوتایی با هم می‌گذرونیمش. من فکر کنم اگه از همین حالا ببرمت سر - .خونه زندگی‌مون پدرت مشکلی نداشته باشه

.پدرم کلا با عدم وجودم مشکلی نداره -

تو سر اون محرمیت پدرمو در آوردی از بس گفتی بی اجازه پدرم پدرم، ولی پدرت اصلا اهمیتی - .نمیده این طبیعی نیست

.شاید بچه سر راهیم -

.از حرف خودم به خنده می‌افتم ولی خودم می‌دانم چقدر تلخی پشت خنده‌ام خوابیده

.به اندازه‌ی ۲۶ سال حسرت

محمدیاسین پشیمان از آنچه گفته است، دستم را می‌گیرد تا بیاستم: بیا بریم داخل ویلا کسی نیست .امروز

کجا هستن؟ -

خونه خاله زکیه -

.صورتم را چین می‌دهم: نا مادری سیندرلا

.محمدیاسین بلند قهقهه میزند، نگاهم روی خنده‌اش ثابت می‌ماند چقدر قشنگ می‌خندد

.دور چشم هایش چین می خورد و گونه هایش چال می‌افتد

.بریم بریم تا روز جمعه‌ای رو با غیبت حروم نکردی -

.آخ ببخشید آخه کل دیشب رو داشتید نماز صبح می‌خوندید -

...برمی‌گردد سمتم و دست زیر چانه‌ام می‌گذارد: شب زفاف با محرم ثوابش کم از نماز نیست من دیشب ایمانم کامل شد دیگه

.بوسه‌ای زیر گلویم می‌کارد: بریم صبحانه بخوریم شمام یک دوش بگیر بریم تا کار دستمون ندادی

...سرخ می‌شوم و با طعنه می‌گویم: این قسمت حاج آقای شیطون

.با سر خوشی جواب داد: این قسمت حاج آقای عاشق و دلبر شیطون

.برد شیدا برو اسغفرالله نذار دوباره بدون غسل بیام پیشت

DONYAIEMAMNOE

یعنی چی این حرف؟ -

.روایت داریم بعد هر نزدیکی باید غسل انجام بشه وگرنه گناهه -

.شیطنتم گل می‌کند: ولی من غسل نمی‌کنم

.تو که هنوز به سن تکلیف نرسیدی جدی نیستی -

!محمدیاسین -

.جونم خانومی -

.با هم وارد ویلا می‌شویم، مرا به سمت اتاقش راهنمایی می‌کند، واقعا فکر همه جا را کرده است

.حتی یک دست لباس نو هم از پیش خریده است

البته لباسش از این مدل های حاج آقایی است، مانتوی بلند یشمی با شال پسته‌ای یک شومیز کرم هم .کنارش است حتی چند تکه لباس زیر

با دیدن سایز لباس ها و نگاه خندان محمدیاسین با حرص می‌نالم: آی محمدیاسین تو چقدر منحرفی سایز منو از کجا می‌دونستی؟

.حاجی مارمولک رو باید از روی تو می‌ساختن

.روایت داریم مومن باید شیطون باشه -

.اینو از کجا در آوردی؟ در ضمن من این مانتوی گشاد سبز رو نمی‌پوشم شبیه پارکبان ها میشم -

.عه لج نکن بانو به حرف شوهرتم گوش بده. روایت داریم زن نباید رو حرف شوهرش نه بیاره -

چپ چپ نگاهش می‌کنم: روایت ندارید مهمون دعوت کردید یک کوفتی جلوش بذارید؟

. از اتاق نمی‌رود: نچ روایت نداریم در ضمن شما صاحب خونه‌ای

.میخوام برم حموم -

.منم میخوام بیام، به خدمتکار سپردم میز رو بچینه تو فعلا آماده شو -

#p310

.تنها یک شومیز مردانه پوشیده‌ام که با ورود به حمام آن را در می‌آورم

.با دیدن حمام بزرگ و لاکچری‌اش دهانم باز می‌ماند

. یک وان بزرگ سرامیکی با دوش تنظیم دما

DONYAIEMAMNOE

.رنگ کاشی ها سفید و طلایی است و شیر و دوش هم طلایی کار شده

.اینجا چه قشنگه -

.من روی معماری اتاقم حساسم -

.تیشرت مردانه‌اش را از سر در می‌آورد و یک گوشه پرت می‌کند

از آینه‌ی قدی عضلات مردانه‌اش را با هیزی دید می‌زنم، بازو های چقدر جذاب و ورزیده است و .سینه‌اش کم مو و برجسته

.حضورش را پشت سرم حس می‌کنم، فقط یک نیم تنه پوشیده و من را از پشت در آغوش می‌گیرد

شیدا چرا ازت سیر نمی‌شم؟ -

بینی‌اش را پشت گردنم می‌گذارد و نفس می‌کشد: موهات چقدر قشنگ شدن عطر طبیعیش رو دوست دارم.

.دستانش گرم است و عضلاتش منقبض، پوستم از حس سرمای اطراف دون دون شده است

.خودم را بیشتر به او نزدیک می‌کنم، در آغوشش جا می‌شوم

من دختر ریز جثه‌ای نیستم، او هم مرد متناسبی است نه زیاد هیکل دار نه لاغر و استخوانی ولی من در آغوش او جا می‌شوم و این برایم لذت بخش است.

.مرا به سمت وان حمام هدایت می‌کند و میان پاهایش می‌نشاند. آب گرم را باز می‌کنیم

.منقبض شدن عضلات مردانه‌اش را حس می‌کنم و مخمور می‌نالم: محمدیاسین

.زیر گوشم پچ می‌زند: جانم جانم شیدا

.آب گرم از روی شانه های او روی تننم می‌چکد، پوستش یک درجه از من تیره تر است

.مرا می‌چرخاند، دستم را می‌گیرد و روی قفسه سینه‌اش می‌گذارد

.صدای کوبش قلبش را زیر دستم حس می‌کنم

.پاهایم را دور کمرش حلقه میکنم و نزدیک تر می‌شوم

.هیچ کدام دل شکستن سکوت فضای حاکم را نداریم

.دستم را زیر فک مردانه‌اش می‌گذارم، دستانم از صورت او کوچک تر است

سرش را نزدیک می‌آورم بوسه‌ی ای روی لبش می‌کارم و میخواهم سرم را عقب بکشم که اجازه نمی‌دهد.

.آب روی صورت مان جاری می‌شود

DONYAIEMAMNOE

لب هایم را با شیدت و وحشیانه می‌بوسد، با حس فرو رفتن دندان هایش درون لبم آخ خفه ای می‌گویم و اشکی نا خودآگاه از چشمم می‌چکد و در خیسی آب روی صورتم گم می شود.

.بوسه هایش از روی لبم به زیر گلو و چانه و روی گردن و سینه هایم سرایت می‌کند

بر خلاف تمام تصوراتم درباره آدم های خودداری مانند محمدیاسین که گمان می‌کردم با یک رابطه کوتاه ۵ دقیقه ای ارضا میشوند و چیزی از عشقبازی نمی‌دانند حالا مقابل محمدیاسین کم آورده‌ام.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم که محمدیاسین با آن رفتار آرام و متین در رابطه اینقدر خشن و بی پروا باشد.

.موهای خیسم به سر و صورتم می‌چسبد چانه‌ام را بالا می‌دهد و در نی‌نی چشمانم خیره می‌شود

هیچ کسی تو رو اینجوری ندیده شیدا؟ -

چشمانم از تعجب درشت می‌شود: چی؟

مرا در میان بازوانش زندانی می‌کند و پشتم را محکم به دیوار کاشی کاری شده‌ی حمام می کوبد: بگو .شیدابگو عزیزم دلم می‌خواد بشنوم که این لحظات رو فقط با خودم داشتی

دستم را روی رگ باد کرده‌ی گردنش می‌گذارم، نمی‌دانم چرا آن لحظه جای اینکه دلخور شوم ته دلم از حسی مرموز و نا شناخته می‌لرزد، عشق بود؟ این حس احمقانه‌ی لعنتی عشق بود؟

.می‌غرد: بگو شیدا

.زیر گوشش پچ می‌زنم: محمدیاسین قسم می‌خورم فقط با تو این تجربه رو داشتم فقط تو

.رها شدن نفسش با قفل شدن پاهایمان بهم و بوسه‌ی عمیقش هم زمان می‌شود

#p311

.یک لقمه کره و عسل می‌گیرد: بخور

با دهانی پر می‌گویم: ببینم می‌تونی منو دوباره چاق کنی؟

.با لذت نگاهم می‌کند، یک جور شوخی خاص ته چشمانش دارد که به جذابیتش اضافه می‌کند

.من زن چاق دوست دارم -

.من نمیخوام چاق بشم تو رو خدا بی خیال باش -

.لیوان شیر را مقابلم می‌گذارد: بخور جون بگیری

DONYAIEMAMNOE

.خودتم بخور از او اول تا الان زل زدی به من -

..این بار من برایش لقمه می‌گیرمو به دستش می‌دهم

وحید دیگه مزاحمت نشده؟ -

نه چه طور؟ -

فردا پرونده پدرش رو تو جریان می‌اندازم. امروزم مجبورم یک سر برم اداره یک سری مدارک - .جدید گزارش شده به پلیس

میخواستم باهات بمونم ولی خب کار ما روز تعطیل نمی‌شناسه

ابروهایم بالا می‌رود: اشکالی نداره عزیزم ولی پرونده‌ی ربانی منظورت پدر وحیده؟

آره می‌شناسی شون؟ -

.خود ربانی رو نه، ولی از دوستام شنیده بودم آدم گردن کلفتیه -

:با جدیت می‌گوید

گردنش رو خودم باریک می‌کنم -

!بزاق دهانم را به سختی قورت می‌دهم چقدر خشن شده است

نگاهش را بالا می‌اورد و با دیدن چشمان ترسیده‌ام لبخندی می‌پاشد: نمی‌ذارم تو پرونده‌ای که من .بازپرسم حقی ناحق بشه

برات خطری نداره؟ تهدیدت نمی‌کنن؟ -

.خطر که داره چرا ولی من نباید جا بزنم -

!دستم را با نگرانی روی دستش می‌گذارم: محمدیاسین من نگرانتم اتفاقی نیوفته برات

لبخندی به رویم می‌پاشد: نترس عزیزم درسته اینجور آدم ها با فساد و رشوه کار خودشون رو پیش .می‌برن ولی ماموری وظیفه شناسم هنوز هستن. یکی از همون ماموررا هم مسئول امنیت من شده

.پس خیالم راحت شد -

.محمدیاسین مرا به خانه می‌رساند و خودش به سر کار بر می‌گردد

DONYAIEMAMNOE

.خوشبختانه خبری از بچه های عمو نیست

.وارد خانه که میشوم بابا را دراز به دراز افتاده وسط هال می‌بینم

با تعجب می‌گویم: بابا این چه وضعیه

مامان اشاره می‌کند سکوت کنم و به کنارم آمده و زیر گوشم پچ می‌زند: خسته است کل دیشب با شهاب .دنبال پس گرفتن آپارتمان و تمیز کردنش بودن به همین زودی ها قراره برگردیم خونه

مامان شیرین کجاست؟ -

ماشین و داده بودم دستش؟

.مامان با ناراحتی آهی می‌کشد و می‌گوید: این دختره خیلی من رو نگران خودش کرده

.نمیدونم صبح چش بود که صبحونه نخورده رفت بیرون گفتم کجا میری گفت می‌رم باشگاه شما

.خیلی نگرانشم شیدا کاش اونم مثل تو با یک پسر خانواده دار آشنا می‌شد میرفت پی زندگیش

.وا مامان شیرین هنور خیلی بچه است تازه وارد ۱۹ سال شده -

مامان با خنده می‌گوید: این پسره داداش آقا سید مجرده؟

با چشمانی متعجب نگاهش میکنم: منظورتون یاسره؟

آره چی می‌شد می‌اومد دخترم رو می‌گرفت هم تو و خواهرت جاری می‌شدید هم خیالم بابت این - .دختره راحت بود

چی بگم مامان جون؟ یاسر سی سالشه یازده سال از شیرین بزرگتره بنظرم برای شیرین مناسب - .نیست

.جدا از فاصله سنی یاسر خیلی پخته تر از شیرینه

مامان شانه‌ای بالا می‌اندازد: می‌ترسم این دختر راه تو رو پیش بگیره و از اون طرف هیچ ناجی هم .نداشته باشه. می‌دونی تو شانس آوردی بعد رامین به پست محمدیاسین خوردی

ولی شیرین چی؟

مامان جان مگه خوشبختی آدم ها فقط وابسته به ازدواجه؟ -

شیرین می‌تونه در آینده یک برنامه نویس موفق یک مهندس پولدار بشه دلیل نداره به ازدواج فکر .کنه

درسته دخترم درسته که شیرین می‌تونه از لحاظ کاری موفق بشه ولی یک انتخاب غلط هم می‌تونه - .از پیشرفت و خوشبختی دورش کنه

.همین خود تو مگه قرار نبود خانم دکتر من بشی؟ ولی نهایتاً از دانشگاه انصراف دادی

.راستی یادم رفت بگم دیروز دوباره رفتم دانشگاه -

.همراه محمدیاسین، درخواست پذیرش دادم

چون دانشگاهم آزاده زیاد مانع سر راهم نبود، تازه محمدیاسین هم ت بخش آموزش آشنا داشت .واسطه شد زودتر درخواستم رو پیگیری کنن

.البته از بهمن درخواست داده بودم برای ترم جدید چون خبری نشد دوباره پیگیری کردم

.همین روزا جوابش میاد و میتونم برگردم به کلاس ها

.فقط یک طرح دو ساله باید برم که ممکنه حتی تو شهرستان بیوفته

مامان با چشمانی چلچراغ شده و خوشحال مرا در آغوش می‌کشد: خیلی خیلی برات خوشحالم دخترم .خانم دکتر من

#p312

.چند روز مانده به قرار عقدی است که محمدیاسین وعده‌اش را داده

قرار بر این است برای عقد یک مراسم خانوادگی ساده برگزار کنیم تا هم احترام خاتون حفظ شود هم ما .از بلاتکلیفی رها شویم

.منم توافق کردم برای عروسی یک عقد آریایی از همین مدل هایی که تازه مد شده بود برگزار کنیم

.راستش را هیچ اعتقادی به صیغه‌ی محرمیت و آن چهار خط عربی بینمان نداشتم

.تنها قلبم بود که این محرمیت را پذیرفته بود و محمدیاسین را تنها یار خودم می‌دانستم

در یک هفته‌ی گذشته آنقدر سرش شلوغ بود که نتوانست بجز یک تماس کوتاه دیگر احوالپرسی با من .داشته باشد

.در آن تماس کوتاه از من درخواست کرده بود تا وسایل عقد را خودم با همراهی یاسر خرید کنم

DONYAIEMAMNOE

.روز گذشته هم من و شیرین و یاسر سه نفری به بازار رفتیم برای خرید عقد

هرچند دلم همراهیش را می‌خواست ولی خبر داشتم به شدت مشغول پرونده‌ای سنگین است که روز و .شبش را گرفته

یک پیراهن کاملا ساده به رنگ سفید با آستین های تور خریده‌ام و تصمیم دارم یک حلقه گل هم برای .آن روز سفارش بدهم

حلقه‌ی ست پلاتین- طلا هم سفارش دادم تا هفته‌ی آینده آماده شود، چون یاسین تاکید کرده بود حلقه‌ی .طلا دست نمی‌کند

.کار سفارش کیک و میوه آرایی هم با یاسر بود

تنها برای خرید کفش فرصت کم آوردم که قرار شد امروز به همراه شیرین برای خرید آن به پاساژی در نزدیکی خیابان خودمان برویم.

.حالا که قرار بود یک عقد ساده در خانه باغ عمو داشته باشیم زیاد درگیر تجملات نشدم

شیرین چند روزی است رنگ پریده شده در حین پوشیدن لباس و آرایش به طرفش می‌روم و می‌گویم: !شیرین چرا انقدر رنگ و روت زرد شده؟

صورتش را زیر لایه‌ای از کرم مخفی می‌کند: چیزی نیست بابا به خاطر این قرص چربی سوزه که تو باشگاه خوردم.

!از پارمیدا خریدی؟ -

سری تکان می‌دهد و خمیازه‌ای می‌کشد: آره حالا نمی‌شد صبح زود نریم خرید؟

.نه من بعد از ظهر کار دارم -

.برای خوردن صبحانه پا به آشپزخانه می‌گذارم. مامان و بابا صحبتشان را با دیدن من قطع می‌کنند

بابا لبخندی مثلا مهربان تحویلم می‌دهد: سلام خانم دکتر مادرت می‌گفت برگشتی دانشگاه؟

سلام آره دو ماهه درخواست دادم ولی پیگیرش نبودم تا بالاخره دل و به دریا زدم و رفتم سراغ - .آموزش

.چون تو آزمون پره انترنی رتبه خوبی داشتم، دانشگاهم آزاد بود زیاو سخت نگرفتن

مامان می‌پرسد: حالا طرح کارورزی کجا باید بری؟

.زیاد نگران نباشید احتملا یک بیمارستان تامین اجتماعی چیزی اطراف تهران برم -

.مامان سری تکان می‌دهد

یک لیوان چای برای خودم می‌ریزم، همین طور که به بخار چای خیره‌ام برای هفته‌ی آینده برنامه .می‌چینم

.بابا بعد خوردن صبحانه برای رفتن به سر کار خانه را ترک می‌کند

.مامان هم مشهول تمیز کردن آشپرخانه می‌شود

.نمی‌دانم چرا دلشوره‌ای عجیب سراغم آمده

.دلم گواه بد می‌دهد

.شیرین که وارد پذیرایی می‌شود مامان صدایش می‌زند: شیرین بیا صبحانه بخور

.شیرین جواب می‌دهد: میل ندارم مامان

.مامان به من می‌گوید: شیدا رفتید بیرون تو راه براش یک چیزی بخر ممکنه قندش بیوفته

.از جا بر می‌خیزم: چشم مامان نگران نباش

.توی راه شیرین دائم سرش را روی پنجره می‌گذارد و چرت می‌زند

حدس می‌زنم قند خونش افتاده باشد،

.نزدیکی سوپرمارکت نگه می‌دارم تا برایش آب میوه بخرم

.هرچه صدایش می‌زنم و و تکانش می‌دهم جواب نمی‌دهد

.با وحشت از داخل کیفم یک بطری آب برمی‌دارم و روی صورتش می‌پاشم

#p313

.با بیچارگی می‌نالم: شیرین جان آبجی بیدار شو دیگه قربونت برم من. بیدار شو خواهری

.هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، با نگرانی شماره اورژانس را می‌گیرم

تا آمبلانس برسد می‌میرم و زنده میشوم، دستانم آنقدر میلرزید که حتی نمیتوانم شماره کسی را برای .کمک بگیرم

حمله عصبی که مدتها بود سراغم نیامده است حالا به تمام بدنم یورش آورده و تمام عملکرد مغزم را .قفل کرده است

.قبل رسیدن آمبلاس شماره یاسر را می‌گیرم

.صدای خواب آلودش در گوشی طنین می‌اندازد: الو جانم زن داداش

DONYAIEMAMNOE

.یاسر یاسر شیرین از هوش رفته. قرص لاغری خورده دارم می‌میرم -

یا ابلفضل کجایید شما؟ -

.نمی‌دونم دست و پام و گم کردم، نردیک بازاریم -

من من میرسونم خودم رو قطع نکن -

.یاسر همزمان با آمبلانس می‌رسد، از دیدنش به قدری خرسند میشوم که انگار فرشته نجاتم را دیده‌ام

.دو پزشک بالای سر شیرین می‌آیند بعد گرفتن فشار خون با سرعت او را به بیمارستان انتقال می‌دهند

.من و یاسر هم پشت آمبلانس حرکت می‌کنیم

.شیرین را به بخش مراقبت های ویژه منتقل می‌کنند

.مانند مرغ سر کنده از این سر سالن بیمارستان به آن سر می‌روم، کسی جواب گویم نیست

.یاسر برای تشکیل پرونده می‌رود و من با زانوانی نا توان یک گوشه چمباتمه می‌زنم

.نمی‌دانم شیرین را کجا برده بودند و این بلاتکلیفی برای از پا در آوردنم کافی است

مثل همه‌ی آدم های کره خاکی در این شرایط دست به دامن خدا می‌شوم و زیر لب به خدا التماس می‌کنم .اتفاقی برای خواهرم نیافتد

شیرین عزیز دردانه خانواده بود هرچه من در سایه بودم و نادیده گرفته می شدم او مورد توجه بود، .دلم نمی‌خواست حال بد پدر و مادرم را ببینم، دلم نمیخواست شیرین عزیزم را از دست بدهم

با دیدن دکتر معالج شیرین که یک مرد میانسال قد بلند با موهای جوگندمی است، از جا می‌پرم و به سمتش پا تند میکنم: سلام آقای دکتر تو رو خدا حال خواهرم چه طوره؟

دکتر نیم نگاهی به پرونده شیرین انداخته با لحن سردی می‌گوید: نمی‌دونم چرا جوون های مردم با .سلامتی خودشون انقدر سرسری رفتار می‌کنند

دلم هری می‌ریزد، با بغضی در گلو می‌نالم: آقای دکتر تو رو خدا بگید چی شده؟

خواهرتون به شیشه اعتیاد داشته؟ -

با وحشت زمزمه می‌کنم: شیشه؟

DONYAIEMAMROZ

کلمه‌اش در ذهنم چندین مرتبه تکرار می‌شود، اعتیاد به شیشه؟

همان مخدری که در روزنامه‌ی حوادث و تلوزیون و شبکه های اجتماعی درباره‌ی عوارض وحشتناک .مصرفش می‌خواندیم

همان ماده توهم زای خطرناک؟! شیشه کجا شیرین ساده‌ی من کجا؟

.لرزان پاسخ می‌دهم: نه آقای دکتر خواهر من ساده تر از این حرف هاست

.دکتر حرفی نمی‌زند ولی در نگاهش هزاران طعنه و حرف نهفته

.ذهنم در به در دنبال نشانه‌ای از مصرف شیشه در شیرین می‌گردد

.ناگهان جرقه‌ای در مغزم روشن می‌شود، قرص های لاغری که از پارمیدا خریده بود

آقای دکتر خواهرم قرص لاغری تازگی مصرف کرده ممکنه از اثرات اون باشه؟ -

دکتر مکث می‌کند، سپس می‌گوید: بله چه وقت و چه مقدار مصرف کرده؟

!به خدا خبر ندارم، فقط می‌دونم دو روزه -

حالش چه طوره آقای دکتر؟

بستری تا وقتی معده شستشو بشه و ccu فعلا به دلیل تپش قلب بالا و حمله‌ی قلبی تو بخش -
.مسمومیت شیشه از خونش پاک بشه نمی تونم امیدی بهتون بدم

.با رفتن دکتر روی زمین آوار می‌شوم

یاسر با سر و وضع بهم ریخته وارد بخش می‌شود، با دیدن حال من نگران می‌شود : چی شدی شیدا؟

!یاسر-

.فراموش می‌کنم این مرد برادر شوهرم است و در چهارچوب عقاید سید یک غریبه

خودم را در آغوشش می‌اندازم و می‌نالم: شیرین خواهرم وای خدا این چه مصیبتی بود؟

#p314

یاسر برادرانه دلداری‌ام می‌دهد: آروم باش شیدا تو مثلا دختر بزرگه خانواده‌ای چجوری خودتو باختی؟

.اون تپلی هیچیش نمیشه، قول می‌دم

.یاسر زنگ بزن مامانم به خدا طاقت ندارم الانه سکته کنم -

هیس باشه الان زنگ میزنم -

DONYAIEMAMNO1

.نه نه مامان جونش بنده شیرینه، بشنوه سکته می‌کنه زنگ بزن بابام اون دل سنگین تره -

.یک ساعت بعد بابا و شهاب از راه می‌رسند

.شهاب با حالی آشفته و پریشان یک سو نشسته و بابا سوی دیگر

.من و یاسر هم مقابلشان

از وقتی یاسر ماجرا را خلاصه و سر بسته تعریف کرده هر دو به قدری شکه شدند که توانایی ایستادن ندارند.

شهاب با چشمانی سرخ و متورم خطاب به من می‌گوید: شیدا تو آدرس اون باشگاه و پارمیدا رو بده.

نگران می‌گویم: می‌خوای چی‌کار کنی؟

شهاب با صدایی کنترل شده، که جان می‌کند فریادی سرکش نشود می‌غرد: که دهن اون ج.. رو سرویس کنم.

جا قرص شیشه فروخته به خواهرم میفهمی؟

به شیرین آفتاب مهتاب ندیده‌ی ما شیشه فروخته.

بابا با صدای دو رگه اسم شهاب را صدا می‌زند: شهاب زبون به دهن بگیر ببینیم دکتر چی میگه؟

نگاهم به او می‌افتد، به شانه های افتاده و صورت پیرش؛ شبیه شهاب بود و ۶۰ سال سن داشت.

با چشمامی قهوه‌ای که دورش خطوط چین مشخص بود، سری کم مو و لاغر و استخوانی.

چقدر برای شیرین دلواپس است، هیچ وقت حتی آن روز که بخاطر حالت های عصبی بعد آن تجاوز نصف نیمه به بیمارستان رفتم، نگرانم نشد.

برای همین؛ لقب بی تفاوت را به او می‌دادم.

سریع وجدانم مشغول سرزنشم می‌شود: بسه شیدا الان توی این موقعیت که شیرین داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه وقت فک یادآوری گذشته نیست.

چقدر کلمه مرگ و شیرین بهم نمی‌آمدند اصلا در یک جمله نمی‌نشستند.

شیرین نوجوان و مهربان من و مرگ، همان واژه‌ی بی‌رحم و جدی.

با دیدن دوباره‌ی دکتر بعد از چندساعت دوباره از جا برمی‌خیزیم.

این بار بابا جلو تر می‌رود: دکتر من پدر شیرین شاملو هستم میشه بدونم حال دخترم چی شده؟

آقای شاملو به دخترت هم گفتم، بیمار شما با دوز بالایی شیشه مسموم شده. فعلا خونش سم زدایی شده ولی به خاطر حمله‌ی قلبی و فشاری که به مغزش وارد شده بخش مراقبت ویژه است و بیهوش. فعلا نمی‌شه حرفی زد.

شهاب خشمگین جلو می‌رود: یعنی چی دکتر چرا سر بالا جواب می‌دید؟

پرستار بخش نگاهی به ما چهار نفر انداخته می گوید: اینجا چه خبره؟ یک مریض یک همراه داشته باشه کافیه.

سپس با ابرویی در هم و خشم می‌گوید: بفرمایید نمونید.

.رو می‌کنم به بابا و شهاب: شما برید من می‌مونم

.بابا با صدایی خش دار می‌گوید: نه خودم هستم؛ اگه همراه خانمم خواست زنگ میزنم مادرتون

.شاید عملی چیزی بخواد رضایت پدر نیاز باشه

.اولین بار است بابا را اینجور در هم می‌بینم

.یاسر و شهاب به اجبار مرا راضی می‌کنند به خانه برگردم

.یاسر نزدیک نیم ساعت به انتظار می‌ماند و چون خبری نمی‌شود به اصرار من می‌رود

.اما شهاب مرا سوار ماشین می‌کند و به سمت باشگاه می‌راند

در طول راه هر دو سکوت کرده‌ایم

.خودمم بی میل به گوشمالی پارمیدای عوضی نیستم

.ساعت نزدیک ۸ شب است و سانس آخر باشگاه

.جلوی در باشگاه که می‌رسم با دیدن ماشین پلیس ماتم میبرد

رو به شهاب می‌کنم: شهاب اینجا چه خبره؟!.

.نگاه متعجبی بین من و او رد و بدل می‌شود

شاید گند کارشون در اومده؟ -

سپس با اخم و خشم می‌غرد: تو چرا تو همچین محیطی کار می‌کردی؟

.از ذهنم می‌گذرد اینجا را سارا مجد به من معرفی کرده بود

.همان دختری که به تهام قتل پرند بیچاره در زندان بود

بیا بریم ببینم چه خبره؟-

با هم وارد باشگاه می‌شویم، ابتدا یک حیاط کوچک و نقلی بود با یک باغچه‌ی خشکیده که درختانش .آشیانه‌ی کلاغ های نحس بودند

DONYAIEMAMNOE

.از پله ها پایین می‌رویم، این باشگاه جواز کار نداشت برای همین اعضای مخصوص خودش را داشت

.شهاب بالای پله ها می‌ایستد و سیگار دود می‌کند

.همین که پایم را داخل می‌گذارم یک مامور زن می‌بینم که مقابل میز پارمیدا ایستاده

.پارمیدا با همان چشمان گربه‌ای از دور نگاهم می‌کند و پوزخند می‌زند

سپس با اشاره به همان مامور زن می‌گوید: ایشون همون مربی مون هستن که گفتم قرص ها رو .می‌فروختن

#p315

.با بهت به دستبند فلزی که دور مچ پیچیده شده، می‌نگرم

.شبیه یک کابوس بعد از مستی با شرابی تلخ و غلیظ است، کابوسی بی پایان

.هنوزم نگاه آخر شهاب در پس چشمانم است، نگاهی بهت زده، خشمگین و ناباور

.مرا به اداره آگاهی می‌آورند، دو مامور زن در جواب تمام سوالاتم تنها سکوت می‌کنند

.روی صندلی های سخت و زمخت اداره می‌نشینم

.یک سرباز بالای سرم و یک مامور کنارم نشسته

شهاب با تضرع و خشم چیزی را به سروان توضیح می‌دهد..کاش میتوانستم به او بگویم محمدیاسین .را خبر کند، اما بغض لعنتی که در گلویم لانه کرده بود اجازه نمی‌دهد

سروان خطاب به شهاب می‌گوید: در رابطه با خواهر کوچکتون شکایت طرح کنید و در رابطه با خواهر .بزرگتون کمکی از ما ساخته نیست

.امشب خواهرتون مهمون ماست تا فردا بره برای دادسرا

.پرونده کوچیکی نیست، فروش قرص های مخدر، مجازات سنگینی داره

.مامور زن وادارم می‌کند بایستم، از جلوی شهاب که رد می‌شوم با نگاهی ملتمس کمک می‌خوام

شهاب دستش را میان موهایش فرو می‌برد و با دندان های چفت شده می‌گوید: میرم محمدیاسین رو .خبر کنم

وارد اتاق سرگرد می‌شوم، یک مرد قد بلند و چهارشانه است موها و ریش پری دارد و چشمان ریز و .بینی عقابی می‌شود گفت، ترسناک است

.نکند خبر دستگیری‌ام به محمدحسین خان برسد؟ آبرویم مقابلشان می‌رود

.آن وقت مادر محمدیاسین با بهانه‌ی همین سوء سابقه مرا به صلابه می‌کشد

سرگرد پرونده را مقابلم روی میز می‌کوبد: خانم شاملو اینا اعترافات پرستو عامله می‌گه از شما چند .بسته قرص لاغری خریده و حتی به همکلاسیش هم داده

DONYAIEMAMNOE

!قرص هایی حاوی شیشه. می‌فهمی یعنی مخدر

.سکوت می‌کنم، یعنی زبانم بند آمده

.یک فیلم از دوربین مدار بسته داریم که نشون میده شما قرص به پرستو دادی -

مبلغ زیادی هم پول به حساب شما ریخته شده باز نمیخوای دهن باز کنی؟

.با من و من می‌گویم: من اصلا قرص به پرستو ندادم خودش می‌دونه فقط یک سری مکمل بود

خواهر خودم الان رو تخت بیمارستان خوابیده سر همین قرص ها چه طور ممکنه همچین کاری کرده باشم؟

واسه من قصه نباف از قیافه‌ت مشخصه چه کاره‌ای، سابقه‌ی شرکت تو مهمونی های جور واجورم - .داشتی

یک بارم بخاطر مصرف حشیش گرفتنت که با تعهد آزاد شدی حسابت مشخصه، فقط انکار نکن که من .خوب بلدم ازت حرف بکشم

با وحشت سر تکان می‌دهم: به همه مقدسات من خودم قربانی این قرصم نمیام به خواهر خودم مخدر .بدم که

!سرگرد خم میشود نزدیک صورتم و با خشونت می‌غرد: می‌دونی مجازات پخش شیشه چیه؟

می‌دونی تو الان ساقی حساب می‌شی؟ نمیخوای اعتراف کنی از کی و چرا گرفتی؟

.چشمانم از هجوم اشک می‌سوزد و بغض بالا می‌آید: جناب سرگرد به خدا من روحمم خبر نداره

.بذارید نامزدم بیاد اون می‌تونه کمکم کنه

.خود خدام بیاد نمیذارم قسر در بری -

پس قصد اعتراف نداری؟

.با صدایی بلند فریاد می‌زند: فرهادی اتاق بازجویی

DONYAIEMAMNOE

.به دیوار سرد و یخ زده‌ی بازداشتگاه تکیه می‌دهم، همه تنم درد می‌کند

.گوشه‌ی لبم هم پاره شده و خون تا روی چانه‌ام جاری

.آنقدر حالم خراب است که حتی نای بلند کردن دستم و پاک کردن خون را ندارم

.هر چه در توان داشتند انجام دادند تا من از زور درد هم شده پای برگه های اعتراف را امضا کنم

.اما من سر بی گناهی خودم ماندم، نه برای خودم که برای محمدیاسین

.اجازه نمی‌دهم به واسطه‌ی من چوب حراج به آبروی او بزنند

.عجیب است، همه چیز شبیه یک کلاف سردرگم شده، هر طرفش را می‌کشم به یک گره می‌خورم

.بازداشتگاه شلوغ است و من به سختی تواتستم تکه گاهی جور کنم

!روی پیشانی‌ام عرق می‌نشیند، تب کرده‌ام؟

.شک دارم از اینجا زنده بیرون بروم

.کم کم پلکم سنگین می‌شود و به خواب می روم یا از هوش نمی‌دانم

#p316

******

.مشتش پر از آب را توی صورتش می‌پاشد و دستش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد

!این حال مزخرفی که دارد برای چیست؟! چرا توده‌ای بدخیم راه گلویش را سد کرده؟

.لبه‌ی یقه‌ی دیپلماتش را شل می‌کند و روی سکوی کنار سرویس بهداشتی می‌نشیند

.موفق شده بود در پرونده قتل سودابه شایان ربانی را محکوم کند

سوادبه نفوذی پلیس اطلاعات در خانواده شایان برای به دست آوردن مدارک علیه ربانی است که .توسط او کشته می‌شود

نامزد و معشوقه وحید پسرش که بعد از مرگش تاثیر زیادی روی روح و روان وحید می‌گذارد و تا .مدتها باعث قطع ارتباط پدر وپسر می‌شود

. حالا برای دادگاه جرایم مالی و اقتصادی ربانی او را به دادسرای قضایی جرایم اقتصادی می‌فرستاند

.با دلشوره‌ای که نمی‌داند علتش از چیست وارد اتاق بازپرسی می‌شود

.دلش فقط با شنیدن صدای او آرام می‌گیرد. شماره اش را می‌گیرد

.بوق خاموش گوشی اعصابش را متشنج می‌کند

DONYAIEMAMNOE

.می‌خواهد گوشی را کنار بگذارد که با دیدن نام شهاب در بالای صفحه بیشتر نگران می‌شود.

.وارد ستاد مبارزه با مواد مخدر میشود، کارتش را نشان نگهبانی می‌دهد و ماشین را پارک میکند

با قدم های عصبی و بلند مسیر پارکینک تا اداره را طی می‌کند، خدا را شکر می‌کند ستاد آن شب خلوت .است

با ورود به دفتر سرگرد ملکی سرباز پشت در با احترام نظامی در را برایش باز می‌کند می‌گوید: سرگرد الان اداره نیست و باید منتظر بمونید

.باید می‌فهمید قاضی کشیک آن وقت شب چه کسی است تا خودش شخصا با او صحبت می‌کرد

افکار مالیخولیایی‌اش تمامی ندارد، آوازه‌ی خشونت و جدیت سرگرد ملکی را شنیده بود و حالا دلش .برای شیدا بی قرار بود

هیچ کدام از خانواده‌ی شیدا برای پیگیر نبودند، می‌دانست اگر خودش برای او کاری نکند کسی پیگیر .کارش نخواهد بود

نه پدری که حالا در بیمارستان درگیر مرگ و زندگی دختر کوچکش بود و نه برادری که با تردید از بی .گناهی خواهرش حرف می‌زد

.قسم خورد بعد از پایان این ماجرا دیگر اجازه ندهد شیدا با خانواده‌اش رفت و آمدی داشته باشد

.او تمام و کمال برای خودش بود، مثل حالا که بی پناه و بی یاور بود و تنها او را داشت

.انتظار دیدن سرگرد را دارد، که در باز می‌شود و قامت سبحان حیدری را می‌بیند

!با تعجب ابرو بالا می‌اندازد: چیزی شده؟

.همراهم بیا -

.الان نه باید نجاتش بدم -

DONYAIEMAMNOE

.نمی‌شه بیا -

.به اجبار برمی‌خیزد و دنبالش می‌رود، یکی از اتاق های اداره را در اختیارشان قرار می‌دهند

از ذهنش می‌گذرد سبحان همه جا نفوذ دارد؛ البته بعید هم نیست او مامور کارکشته‌ی اطلاعات بود و .خدا هم جواب پس نمی‌داد

چرا به خودم نگفتی سید؟ -

.نیازی نیست، خودم حلش می‌کنم -

.با حرص و خشم می‌گوید: نمی‌شه دخالت کنی همه چیز خیلی مشکوکه

.یعنی چی؟ دست رو دست بذارم تا ناموسم توی این اداره بدون هیچ پناهی رها بشه -

هم خودم هم خودت خوب می‌دونیم ماجرا بی ارتباط با تو نیست، کسی که پشت این قضیه است قصد - .داره پای تو رو بکشه وسط

اونم وسط چی پرونده‌ی فروش مواد مخدر، می‌دونی می‌تونه چه لطمه‌ای به سابقه و کارت بزنه؟

.مشتش را به دیوار می‌کوبد: به درک سبحان به درک

سبحان دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد: بازپرس حسینی که به ما معرفی کرده بودن معروف بود به عدالت گرایی و منطقی بودن، این مرد سراسر احساس کیه؟

.سبحان دست گذاشتن رو نقطه ضعفم -

.منتظرشون بودم. نباید دخالت کنی -

یعنی بذار برم عین یک ترسو؟-

.نه یعنی بسپارش به خودم سبحان حیدری وکیل پایه یکی دادگستری -

.ضربه ای به شانه‌اش میزند: زود باش مرد خودتو جمع کن الان وقت جا زدن نیست

نفسش را سنگین بیرون می‌دهد، یعنی الان شیدایش در چه حالی است؟

.نکند اتفاقی برایش افتاده باشد

.افکارش قطعا امشب قصد دیوانه کردنش را دارند

با هم وارد راهرو اداره می‌شود که صدای دو مامور زن را می‌شنود: بازداشتگاه شماره‌ی دو چندتا از خانم ها می‌گن یکی از بازداشتی ها از هوش رفته. بنظرت راست می‌گن یا بازی جدیده برای شلوغ کاری؟

مامور دوم می‌گوید: از این جونورها هرچیزی بعیده یادت نرفته که هفته‌ی پیش طرف خودشو مسموم .کرد تا از بازداشتگاه فرار کنه

DONYAIEMAMNOE

بذار یک سر و گوشی آب بدم میگن امشب آوردنش بازداشتگاه زیر دست سرگرد ملکی بوده، شاید - .زیاده روی کرده تو بازجویی می‌شناسیش که

.خب برو یک چکی بکن خونش نیوفته گردن ما -

دلش گواه بد می‌دهد، شک ندارد اتفاقی برای شیدایش افتاده، می‌داند او دختر ضعیف و شکننده‌ای .هست، بعید نیست از شدت فشار عصبی از هوش رفته باشد

.با عجله به طرف ماموران زن می‌رود، دو ستوان جوان هستند

بازپرس حسینی هستم، کدوم متهم ها از هوش رفته؟ -

دو مامور احترام نظامی می‌گذارند: اسمش شاملو بوده

.این بار سبحان با عجله می‌گوید: سریع برید منتقلش کنید بهداری اداره

.ماموران زن راه می‌افتند آن دو هم پشت سرشان

.در زندان را باز می‌کنند، دو ماموز زن بدن بیهوش شیدا را از آنجا بیرون می‌کشند

.محمدیاسین با دیدن صحنه‌ی مقابلش زانوانش می‌لرزد

#p317

زمان و مکان را فراموش می‌کند و بی توجه به دو مامور پلیس شیدا را از دستشان می‌گیرد و با عجله .به سمت بهداری راه می‌افتد

ماموران با تعجب مسیر را نگاه می‌کنند و چون محمدیاسین و سبحان مافوق آن ها محسوب می‌شوند .جرئت اعتراضی ندارند

شیدا در همین چند روز آنقدر لاغر شده که مانند پر کاه سبک است، با دیدن تابلوی بهداری در آن طبقه .به قدم هایش سرعت می‌دهد. سبحان هم با حرص پشت سرش راه می‌افتد

.یک پزشک عمومی و دو پرستار بیشتر آنجا نیستند، با دیدن محمدیاسین متعجب می‌شود

.محمدیاسین با لحنی جدی و محکم فریاد می‌زند: زود برسید بهش از هوش رفته

.سبحان با قاضی کشیک آن شب تماس می‌گیرد بلکه بتواند شیدا را به قید وثیقه آزاد کند

محمدیاسین بالای سر شیدا ایستاده و آنقدر حالش خراب است که سبحان با تمام سنگدلی و غیر انعطاف .بودنش دلش برای این مرد زیادی رو راست و درستکار می‌گیرد

DONYAIEMAMNOE

.بعد از چند دقیقه شیدا با تزریق سرم آهسته آهسته به هوش میآید

.در خواب و بیداری تصویر محمدیاسین را می‌بیند

...با بی حالی می‌نالد: محمدیاسین من بی گناه بودم. بهشون گفتم ولی اون ها

.دست شیدا را می‌گیرد، می‌داند این دختر سابقه حمله‌ی عصبی دارد

.آره عزیزم می‌دونم می‌دونم -

سبحان با سرعت بالای سر محمدیاسین و شیدا می‌آید: سید بلند شو باید بری نباید کسی بفهمه اینجا بودی.

چی میگی سبحان تو این حال رهاش کنم؟ نمی‌بینی چقدر بهم ریخته؟ -

قول می‌دهم مراقبش باشم تو فقط برو. -

آره قول‌هات رو دیدم، قرار نبود اجازه ندی بلای سر نزدیکان من بیاد؟ -

این بلا نیست؟ پس چیه؟

محمدیاسین فقط برو، الان زنگ زدم سازمان ته توی ماجرا رو در آوردن، دختری که از شیدا مکمل دارویی می‌گرفته با همون قرص ها مسموم شده و سکته کرده اوضاع اصلا نرمال نیست محمدیاسین. - شک ندارم برای تو دام پهن کردن.

سخت از راضی کردن مردی چون محمدیاسین، سخت است وادار کردنش به رفتن ولی غیر ممکن نیست.

محمدیاسین را به سختی وادار به رفتن میکند.

گویی میخواهد جانش را بگذارد و برود.

سبحان طبق قولی که داده است بالای سر شیدا می‌ماند.

باید از او امضا می‌گرفت تا وکیلش در دادگاه از او دفاع می‌کرد.

حسی قوی به او می‌گفت یک سر این پرونده به وحید ربانی می‌رسد.

منتظر ریختن زهرش بود و حالا میدید برخلاف انتظارشان به جای محمدیاسین نقطه ضعف او را نشانه گرفته‌اند...

تصمیم دارد بعد از به هوش آمدن شیدا با نفوذی که دارد، از قاضی کشیک بخواهد یه قید ضمانت شیدا را آزاد کند سپس باید دنبال مجرم اصلی و پخش کننده‌ی اصلی قرص ها می‌گشتند.

DONYAIEMAMNOE

#p318

لای پلکش را باز می‌کند، مردی ناشناس با قد بلند و چهارشانه کنارش ایستاده.

همه‌ی بدنش درد می‌کند و طعم تلخ آب گلویش را می‌سوزاند.

دوباره حمله های عصبیش بازگشته‌اند و حالا باز هم حسی تلخ و دردناک روحش را می‌آزرد.

باورش نمی‌شود در همچین مخمصه ای افتاده باشد، فروش قرص های مخدر؟ مسمویت دو نفر به خاطر استفاده از قرص ها؟

دندان هایش از لرز بهم می‌خورند، محمدیاسین کجاست؟ چرا به دیدنش نیامده؟

.برای دلداری خودش می‌گوید: حتما بهش اجازه ندادن آره همینه

دوباره به مرد سیاهپوش بالای سرش چشم می‌دوزد، شبیه مامور های دیگر نیست، چهره‌ای خشک و .جدی دارد و هیکلی درشت ترسناک

.البته از دید او تمامی آدم های آنجا ترسناک هستند

شما کی هستید؟ -

سبحان روی صندلی کنار تخت می‌نشیند و لبخندی نثار دخترک وحشت زده می‌کند: من سبحان حیدری .هستم وکیل تو

!شیدا به تلخی زهر می‌خندد: من گورم کجا بود کفن داشته باشم؟ وکیل دیگه چه صیغه‌ای؟

.مسلماً از اون مدل صیغه های بین شما و محمدیاسین نیست -

سینه‌ی شیدا فشرده می‌شود و درد تا قفسه‌ی سینه‌اش نیش می‌زند: من زت صیغه‌ای نیستم ما برای .ازدواج محرم شدیم

..سبحان به لحن ساده‌ی شیدا لبخند می‌زند

من رو محمدیاسین فرستاده برای کمک بهت، یک سری برگه بهت میدم امضا می‌کنی و من رسما - .وکیلت می‌شم

.اون وقت با دست و بال فراق برای تو تقاضای آزادی مشروط با وثیقه می‌کنم

.شیدا برگه ها را سرسری می‌خواند و زیرش را امضاء می‌زند

.سبحان با لحنی مهربان می‌گوید: هیچ نگران نباش، تو فردا میری دادسرا اونجا تکلیفت معلوم می‌شه

با شنیدن رفتن به دادسرا سرش باز به دوران می‌افتد، حس مرده ای را دارد که همه او را در گوری .تنگ و تاریک رها کرده‌اند

DONYAIEMAMNOE

خوف و وحشت همه‌ی وجودش را می‌گیرد: باز هم بازجویی می‌شم؟

.نه می‌ری دادگاه اونجا بازپرس یک سری سوال می‌پرسه -

ولی من که اعترافی نکردم چطور می‌فرستنم دادسر؟ -

سرگرد ملکی گزارش خودش رو نوشته، از بدشانسی کارت افتاده به یکی از خشک ترین و بی رحم - .ترین پلیس های آگاهی

اون کاری به اعترافات تو نداره خودش گزارش خودش رو نوشته و تو رو به جرم فروش قرص غیر قانونی به قتل عمد پرستو سالاری محکوم کرده.

هجوم اشک به چشمانش و کیپ شدن بغض در گلویش نشان میدهد برای خبر مرگ آن دخترک ساده چقدر متاثر شده.

ناگهان به یاد شیرین می‌افتد و بی اختیار مچ دست سبحان را می‌گیرد: آقای حیدری تو رو خدا بگید خواهرم ساله؟ اونم از همین قرص ها خورده.

- متاسفانه هنوز به هوش نیومده. اگر اون به هوش بیاد و بهمون اطلاعاتی درباره فروشنده‌ی قرص ها بده راحت تر پرونده رو پیگیری می‌کنیم.

- من قرص ها رو نمی‌فروختم پارمیدار می‌فروخت ولی اونا باور نمی‌کنن.

من دلم نمیخواد به آبروی محمدیاسین لطمه بزنم.

- کسی قرار نیست از رابطه‌ی شما دو تا آگاه بشه، البته آگاهی دربارەت تحقیقات محلی میکنه ولی چون تو همسر رسمی محمدیاسین نیستی آنچنان خطری برای محمدیاسین وجود نداره، البته اگه احساساتی نشه و نخواد قهرمان بازی در بیاره.

شیدا با لحنی معصومانه می‌گوید: من دلم نمی‌خواد باعث دردسرش بشم، اگه حرفم رو قبول کنه حاضرم باهاش تماس بگیرم و قسمش بدم که حتی به ملاقاتم نیاد.

اول هم اشتباه کردم ازش کمک خواستم، ممکنه براش گرون تمام بشه.

اون بازپرس همه‌ی کاراش زیر نظره، چقدرمن بی فکرم خدا.

سبحان بی اختیار لبخند می‌زند و کمی خم میشود: ببین شیدا محمدیاسین گردنش از منم کلفت تره، به واسطه پدر و برادرش همه جا حرفش برو داره، انقدر معتبره که برای زمین زدن چندتا آدم کله گنده‌ی گردن کلفت از اون خواستیم بازپرس پرونده بشه. ولی الان داره لبه‌ی یک پرتگاه قدم بر می‌داره کافیه نقطه ضعف دست دشمن هاش بده تا کارش رو تموم کنن.

من اینجام تا نذارم این اتفاق بیوفته، یک بار غفلت کردم و اجازه دادم عزیزترین کس زندگیم فدا بشه این بار نمی‌ذارم بهت قول می‌دم.

DONYAIEMAMNOE

نمی‌ذارم سرنوشت من برای تو و محمدیاسین رقم بخوره.

سپس عقب می‌رود و در چشم های زیادی آشنای شیدا خیره می‌شود، چقدر شبیه‌ش بود.

#p319

شیدا مطمئن است اگر دوباره به آن دخمه برگردد می‌میرد، دور و برش را مشتی زن خلافکار و هفت خط فرا گرفته بود که در همان یکی دو ساعت حضورش در سلول انواع و اقسام کلمات رکیک را از میانشان شنید و حالا دلش نمی‌خواهد باز آنها را ببیند.

ملتمسانه به سبحانی که سعی دارد نگاهش را شیدا بدزدد چشم می‌دوزد.

من نمیخوام برگردم به اون دخمه‌ی جهنمی، من بی گناهم -.

سبحان در تمام ۱۰ سال خدمتش در اداره و سازمان هرگز نقطه ضعفی نداشت، جز همان دختری که با بی رحمی خانواده‌ی ربانی از او ستاندند و او قسم خورد انتقامش را بگیرد، ولی حالا احساس می‌کرد سودابه‌اش دوباره زنده شده.

چشم های قهوه‌ای معصومش دوباره برگشته است و باز هم به کمک او نیاز دارد.

نترس فقط هرکاری کردن اعتراف نکن فهمیدی؟ -

در با ضرب باز می‌شود و قامت سرگرد ملکی پدیدار.

کی به شما اجازه داده با متهم ملاقات کنید؟ -

من سبحان حیدری وکیل خانم شاملو هستم -.

گفتم با چه مجوزی اومدی دیدن متهمی که هنوز اعتراف نکرده؟ اومدی راهکار یادش بدی؟ -

سبحان خودداری اش را از دست می‌دهد و یقه‌ی سرگرد را می‌گیرد و او را به دیوار درمانگاه می‌کوبد.

ببین سرگرد ملکی من (کارتش را مقابل سرگرد می‌گیرد) سبحان حیدریم اسمم رو توی حافظه‌ت ثبت کن، خب و یادت نره انقدر نفوذ و قدرت تو اداره دارم که آفتاب نزده هر چی پرونده‌ی ریز و درشت داری رو در بیارم و سنگ قلابت کنم -.

که مجبور بشی این ستاره های رو دوشت رو بکنی و بری تو هفتا سوراخ قایم بشی.

پس خوب گوشات رو باز کن.

این یک پرونده‌ی ساده نیست، ساده نیست که پای من بهش باز شده.

پای من یعنی پای سازمان پای سازمانم یعنی امنیت ملی.

پس اگه دلت نمی‌خواد پرت به پر من بخوره، دستت دفعه‌ی بعد سمت موکل من یعنی شیدا شاملو دراز نمی‌شه، نمی‌شه چون من سبحان حیدری خوب چزوندن بلدم افتاد؟

DONYAIEMAMNOE

دهانش بهم دوخته می‌شود، نگاهی وحشت زده به شیدا می‌اندازد و می‌پرسد: چی کار کرده که ماموری مثل تو موکلشه؟

.دست به سینه می‌ایستد: پرونده‌ی پیچیده‌ای برای یکی که برامون مهمه پاپوش دوختن

دختره بی‌گناهه؟ -

پوزخندی می‌زند: برای تو مهمه؟

.هر دومون می‌دونیم تو شغل ما جای رحمی وجود نداره -

.ولی من یکی می‌تونم فرق یک متهم رو با یک قربانی تشخیص بدم -

سپس در دلش می‌گوید: این دختر زیادی شبیه سودابه با این چشم های معصوم را چه به پخش مواد مخدر و قتل ؟

فردا از قاضی براش قرار وثیقه می‌گیرم تا فردا انفرادی ندارید بمونه توش؟ -

سرگرد ملکی که کمی احساس خطر کرده بود، سرش را تکان می‌دهد: یه سرباز می‌ذارم پشت در همین .جا بمونه روی تخت

.سبحان لبخندی محو و رضایت بخش می‌زند و تکیه اش را از روی دیوار بر می‌دارد: خوبه من می‌رم

سیدا که در اثر آرامبخش ها نیمه هوشیار است، با حالتی خواب آلود متوجه آمدن سرگرد می‌شود و با .ترس خودش را جمع می‌کند

.مخصوصا وقتی سبحان را نمی‌بیند

.چه حسی خوبی داشت وقتی او بود، گویی بعد سالها یک نفر حامی‌اش بود

این حس را کمی متفاوت تر به محمدیاسین داشت و حالا داشت با یک غریبه هم احساس آشنایی .می‌کرد

.کم کم دارو ها اثر می‌کند و او به خوابی عمیق فرو می‌رود

صبح او را همراه یک ون به دادسرا بردند، نگران بود از اینکه بازپرس پرونده هم مانند همان جناب .سرگرد خشن و بی رحمانه رفتار کند

.هرچند جرمش زیادی سنگین بود، قتل یک دختر به خاطر مصرف قرص و یا مکمل های او

ته دلش ولوله ای برپا است، بی اختیار یاد پرند می‌افتد او هم در یک مهمانی مرد و سارا دوست .مشترکشان به قتلش اعتراف کرد

.چه سرنوشت غم انگیزی برای او هم دارد رغم می‌خورد

نکند همین اتفاق ازدواجش با محمدیاسین را بهم بزند؟

.حتما اگر محمدحسین خان یا مادر محمدیاسین متوجه بازداشت او شوند آبرویش مقابل آنها می‌رود

دیگر چگونه عروس خانواده‌ی معتبر حسینی شود؟

یعنی چه کسی برایش نقشه کشیده است؟ چرا پرستوی بیچاره با مصرف قرص لاغری حتی اگر مخدر باشد باید بمیرد.

وای تکلیف خواهر بیچاره‌اش چه می‌شد؟

تازه میخواست به دانشگاه برگردد.

این چه اقبال شومی است؟ تاوان کدام گناهش؟

#p320

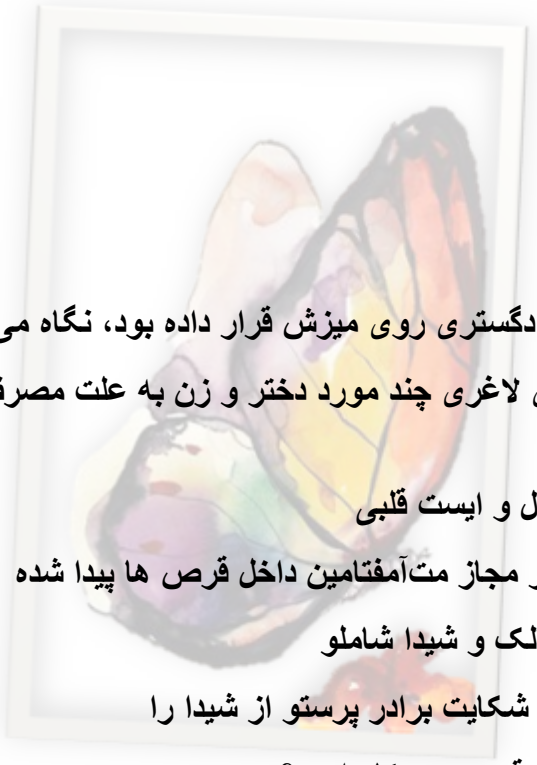

با بهت به پرونده ای که صبح منشی دادگستری روی میزش قرار داده بود، نگاه می‌کند.

پرونده قتل های زنجیره‌ای با قرص های لاغری چند مورد دختر و زن به علت مصرف قرص های لاغری به قتل رسیده بودند.

علت قتل ناسازگاری قرص با بدن مقتول و ایست قلبی.

در آزمایش های انجام شده مقادیر غیر مجاز مت‌آمفتامین داخل قرص ها پیدا شده.

چند متهم هم دستگیر شدند، پارمیدا سالک و شیدا شاملو.

چندباری پرونده را می‌خواند، پرونده‌ی شکایت برادر پرستو از شیدا را.

چگونه پرونده زیر دست او آمده؟! نکند قصدی در کار است؟

شک ندارد که می‌خواهند با هدف قرار داد آبروی او برایش مشکل ایجاد کنند.

DONYAIEMAMNOE

یعنی نفوذ دشمنانش تا دفتر کارش هم رسیده است؟!

پرونده را باز می‌کند ک زیر لب ذکر بسم‌الله می‌گوید.

با دقت اظهارات برادر پرستو و گزارش سرگرد پرونده را می‌خواند.

همه را یادداشت می‌کند و روی تک تکشان فکر.

شیدا گفته بوده، از طریق دوستش با باشگاه پارمیدا آشنا شده و از طریق او با گروهی جوان که وحیدربانی هم جزئی از آنها بوده.

از بایگانی می‌خواهد پرونده قتل پرند و سارا مجد را برایش بفرستد.

شک ندارد وحید پسر جناب ربانی دخیلی در این پرونده دارد.

همزمانی این اتفاق با جریان ربانی نمی‌توانست بی دلیل باشد.

شیدا با قدم هایی لرزان در حالی که اشک هایش را با پشت دستان دستبند خورده‌اش پاک می‌کند، وارد اتاق بازپرسی می‌شود.

اتاق روشن است، اما دیوار های خاکستری و شیشه‌ی قدی بلندی که حالا شبیه آینه عمل می‌کرد، فضای اطراف را تاریک و سرد کرده است.

عقب کشیدن صندلی فلزی روی سنگفرش های اتاق، صدای بدی ایجاد می‌کند.

شیدا با پاهایی لرزان پشت میز می‌نشیند.

همین که در باز می‌شود با دیدن قامت چهارشانه‌ی او لبخند روی لبش می‌نشیند، اما عمر آن لبخند کوتاه است، چرا که لباس رسمی محمدیاسین و اخم های در همش نشان از بغرنج بودن ماجرا دارد...

محمدیاسین می‌خواهد او را در این شرایط حساس دلداری بدهد ولی نمی‌توانست، چراکه نگران بود حرکاتش زیر نظر باشد.

بعید نیست عمدا او را در این شرایط قرار داده‌اند که دست از پا خطا کند و انها آتو گیر بیاورند.

مقابل شیدا مینشیند و با لحنی جدی و خشک می‌گوید: اسم و فامیلت چیه.

شیدا با همان بهت در نگاه و پاسخش را می‌دهد.

DONYAIEMAMNOE

#p321

شیدا نگاهی به پیراهن تمام مشکی محمدیاسین می‌اندازد.

.گوشه‌ی یقه‌ی لباسش کج شده و موهایش آشفته است

.رد شوره را روی یقه کتش می‌بیند و دلش در سینه فرو می‌ریزد

محمدیاسینش روی لباس وسواسی بود، امکان نداشت بگذارد موهایش خشک بماند و شوره بزند و یا یقه لباسش این چنین نا مرتب باشد.

در این مدت چه بر او گذشته است که این چنین آشفته شده؟

لحظه ای نگاهشان در هم گره می‌خورد، محمدیاسین با بی قراری اجزای صورت شیدا را از نظر می‌گذراند و بعد شرمنده از اینکه نمی‌تواند او را از این مخمصه رهایی بدهد نگاه می‌دزدد.

صبح که پرونده را به دستش داده بودند به سراغ دادستان رفت تا به علت آشنایی با شیدا زیر بار این پرونده نرود، ولی در کمال تعجب دادستان اجازه‌ی رد این پرونده را نداده بود و با گفتن اینکه(تو اگه مرد قانون باشی، آشنا و غریبه برات یکیه) محمد یاسین را کاملا آچمز کرده بود.

نگاهی دردناک به زخم گوشه‌ی لب شیدا می‌اندازد و با لحنی سرد و نا آشنا می‌گوید: خانم شاملو من چندتا سوال ازتون دارم و دلم می‌خواد با صداقت جواب بدید.

بله -.

!نفسش را سنگین بیرون می‌دهد، این چه امتحانی بود؟

خاتون همیشه می‌گفت: خدا هر روزی که از خواب بلند میشی تا وقتی به خواب میری در حال امتحان گرفتن از بنده‌ی خودشه.

.دعا کن یک دم ازت غافل نشه که یک عمر راحت دور می‌شه

(یک زمان غافل شدم صد سال راهم دور شد)

.نباید غفلت می‌کرد، نباید حق را نا حق می‌کرد یک عمر دم از عدالت زده بود برای حالا

اعترافات تون رو نوشتید؟ -

.شیدا متوجه فشاری که روی دوش محمدیاسین است، می‌شود

.بله، من به پلیس هم گفتم من اونجا فقط ورزش می‌کردم گه گاه داروی گیاهی می‌دادم به شاگردا -

.پارمیدا قرص ها رو می‌فروخت همه تو باشگاه می‌دونن

شاهدی هم دارید؟ -

بغض می‌کند و با لحنی معصومانه می‌گوید: نه

.بی اختیار جوری که سرباز درون اتاق متوجه نشود پچ می‌زند: جون دلم

.شیدا با پشت دست اشک هایش را پاک می‌کند: پارمیدا اولین بارش نیست قرص میفروشه

DONYAIEMAMNOE

.ناگهان از ذهنش می‌گذرد: واسطه‌ی خریدش یک آقایی به اسم احسان

فامیلی احسان چیه؟ -

.نمی‌دونم یادم رفته -

.محمد..... آقای حسینی حالا چی می‌شه؟ من چجوری باید ثابت کنم قرص نمی‌فروختم

محمدیاسین عمیق و طولانی نگاهش می‌کند و با لحنی آرام می‌گوید: نتیجه‌ی کالبد شکافی پرستو بیاد ببینیم بخاطر چی مرده.

.بعد چند نفر رو می‌فرستم ببینم کیا از باشگاه شما قرص خریدن تا اسم فروشنده رو بگن

. نترس

همین جمله‌ی کوتاه و دستوری، همین نترسی که می‌گوید، مثل آب رو آتش اثر می‌کند و قلب متلاطم شیدا را آرام می‌کند.

.محمدیاسین رو به سرباز می‌گوید: حسنی برو بیرون

.سرباز با احترام نظامی اتاق را ترک می‌کند. دوربین و ضبط صوت را هم خاموش می‌کند

شیدا با خجالت سرش را پایین انداخته است، محمدیاسین دستان شیدا را می‌گیرد و توی چشمانش خیره می‌شود: شیدا جان ببین منو.

شیدا سرش را بالا می‌آورد، محمدیاسین پیشانیش را می‌بوسد و زیر گوشش می‌گوید: نترسی ها من نمیذارم اینجا بمونی قسم می‌خورم.

.شیدا یقه‌ی محمد یاسین را مرتب می‌کند و سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد

.آرزو می‌کند کاش همیشه آن لحظه ادامه داشته باشد

.زیبا با تعجب به پرونده‌ی روی میز محمدیاسین را نگاه می‌کند

DONYAIEMAMNOE

#p322

.بدون اجازه وارد اتاق محمدیاسین شده و حالا علت حال پریشان پسر خاله‌اش را می‌فهمد

به چشم هایش اعتماد ندارد چند بار دیگر از روی پرونده میخواند و با موبایل مشغول گرفتن عکس می‌شود.

محمدیاسین وارد اتاقش می‌شود، دل کندن از شیدا برایش مشکل است و حالا احساس خفقان بغض می‌کند.

با دیدن زیبا در اتاقش آه از نهادش بلند می‌شود. صبح به قدری حالش دگرگون بود که فراموش کرد قفل درب اتاق را فعال کند.

با عتاب و سرزنش خطاب به سربار نگهبان می‌گوید: با چه حقی کسی رو را دادی دفتر من؟

شانه های زیبا از صدای فریاد محمدیاسین می‌پرد.

باز فریاد می‌کشد: اینجا دفتر کاره نه خونه‌ی خاله. اگه کسی از دفتر من مدرک برداره چی؟

هرچند خودش می‌داند دوربین دفتر فعال است و تمامی مدارکش درون لپ تاپ.

زیبا روی مبل جمع می‌شود و خدا را شکر می‌کند محمدیاسین او در حین عکس گرفتن از روی پرونده ها ندید.

محمدیاسین -...

بله خانم فتاحی کاری داشتید؟ -

این یعنی حد و مرز خودت را در اداره بدان، زیبا به خودش می‌لرزد این روی محمدیاسین را ندیده بود.

برای توضیحات درباره پرونده خودکشی اون -...

میان حرفش می‌پرد: الان وقتش نیست خانم.

زیبا با خشم اتاق محمدیاسین را ترک می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین پشت میز می‌نشیند و دستش رل درون موهایش فرو می‌برد.

باید از محمدحسین کمک میخواست، او سرهنگ بود و تحقیقات درباره‌ی این پرونده برایش کار سختی نبود.

هرچند دلش نمی‌خواهد آبروی شیدا را جلوی برادرش ببرد ولی الان اهمیت اثبات بی گناهی او است.

شماره محمدحسین را می‌گیرد بعد خوردن چند بوق جواب میدهد: الو جانم داداش.

محمد حسین به کمکت احتیاج دارم -.

.محمدیاسین بر خلاف خواسته‌ی سبحان با گذاشتن وثیقه برای آزادی شیدا مواقت نمی‌کند

.به این دلیل که نگران است با آزادی شیدا هدف وحید و دار و دسته‌ی ربانی آسیب رساندن به او باشد

تنها کاری که از دستش بر می‌آید این است که شیدا را در یک بازداشتگاه انفرادی نگه می‌دارد تا دوباره هم بالین زنان خلافکار هفت خط نشود.

.سبحان با یک تیم مخفیانه تمامی آمد و رفت های ربانی را زیر نظر می‌گیرند

.این پرونده می‌تواند شمشیر دو لبه‌ای باشد که هم توان نابودی آن ها را دارد هم پیروزیشان را

.خیلی زود رد احسان واسطه‌ی فروش مواد را می‌زنند

خود سبحان شخصا مسئولیت را به دوش می‌کشد؛ نفوذ ربانی زیاد است که امکان رشوه و زد و بند با ماموارن دخیل پرونده وجود دارد.

.احسان اعتراف می‌کند، آن قرص ها را از مردی به نام سامان خریده

.از طرفی سبحان دوربین های اطراف باشگاه را هم بازبینی می‌کند

.در چند فیلم رد و بدل کردن کالا و پول با پارمیدا مشخص است ولی دلیل محکمه پسندی نیست

احسان و سامان هم کاملا از هویت خریدار خود ابراز بی خبر می‌کنند و ادها دارند فقط آن ها را به آدرس باشگاه می‌رساندند.

#p323

DONYAIEMAMNOE

.ساعت کادی دادگستری تمام شده ولی محمدیاسین حاضر به ترک آنجا نیست

.با وجود نگهبانی که برای بازداشتگاه شیدا گذاشته باز هم قلبش بی قرار اوست

اگر زمانی به او می‌گفتند خودش با دستان خودش شیدا را راهی بازداشتگاه می‌کند، حتما به عقل گوینده شک می‌برد.

.اما حالا مجبود شده بود با قصاوت او را در این بازداشتگاه نگه دارد

می‌تواند بی گناهی شیدا را ثابت کند، می‌داند این وقفه‌ی پیش آمده در زندگی و نگرانی ها یک انتقام کوچک از ربانی و پسرش است.

.صدای تلفن همراهش رشته‌ی افکارش را می‌برد

صدای دلخور و نگران حاج خانم آخرین چیزی است که لحظات نیاز دارد، تا بیشتر روانش را بهم بریزد.

.جانم حاج خانم -

حاج خانم بی مقدمه و با صدایی دلخور می‌پرسد: محمدیاسین زیبا چی می‌گه؟ راسته شیدا رو دستگیر کردن؟

.به زیبا بگو به خاطر این خبرچینی هاش دیگه خواب وار کردن تو دادگستری رو ببینه -

.از فردا هم صحبت می‌کنم اخرجش کنن، اینجا جایی برای جماعت خاله زنک نیست

.محمدیاسین فرعیات رو ول کن درباره‌ی شیدا بگو -

.گفتنش چه فرقی می‌کنه براتون؟ نگرانش می‌شید یا کمکی از دستتون بر میاد -

هیچ کدوم فقط می‌دونم با کی طرفم. داری چی رو دیگه لاپوشونی می‌کنی محمدیاسین؟ عروس انتخابی تو یک قاچاق چی در اومده کم چیزیه؟ -

.ببین حاج خانم، خوب گوش بده مادر من چون بک بار می‌گم و تمام -

این دختر اگه افتاده گوشه‌ی بازداشتگاه به خاطر دشمن های منه. اگه داره تهمت و حرف می‌شنوه هم بخاطر منه. چون دشمن هام فهمیدن نقطه ضعفمه.چون می‌دونن یک خار به دست او فرو بره چند برابرش تو قلب من فرو رفته، پس خواهش می‌کنم دیگه هیچ وقت ازم نخواه شیدا رو رها کنم.

من امشب خیلی کار دارم اداره، تا دیر وقت می‌مونم خداحافظ

.منتظر جواب حاج خانم نماند و گوشی را قطع کرد

DONYAIEMAMNOE

شیدا دلتنگ است، کنج این سلول دلش می‌گیرد ولی باز خدا را شاکر است که در آن دخمه‌ی پر از جمعیت اسیر نشده.

محمدیاسین او را به بازداشتگاه دادگستری منتقل کرده بود، حداقل بین بد و بدتر بد را برایش انتخاب کرده بودند.

هر اسمی می‌دانست را برای کمک به پیشبرد پرونده به درد می‌خورد داده بود، هرچند در آن لحظات .آنقدر بهت زده و گیج بود که نمی‌دانست یقه‌ی چه کسی را بگیرد

هیچ کدام ار اعضای خانواده سراغی از او نگرفته بودند و این غم و تحمل روز های اخیر را بیشتر .می‌کرد

.به خودش دلداری می‌دهد حتماً بخاطر شیرین از حال روزش بی خبر هستند

.هرچه می‌گذرد این تبعیض ها بیشتر و بیشتر برایش غیر قابل تحمل می‌شود

به دیوار سیمانی بازداشتگاه تکیه می‌دهد، از برخورد کمرش با دیوار سیمانی سخت و زمخت کمرش .مور مور می‌شود

.زانو هایش را جمع می‌کند و دستش را دورشان حلقه

.این بار مانع از هجوم اشک هایش نمی‌شود

.سکوت خفقان آور بازداشتگاه در میان هق هق های او می‌شکند

.با شنیدن صدای سایش قفل و قیژ لولا دست از گریه می‌کشد

سریع پشت چشمانش را پاک می‌کند و با دیدن محمدیاسین بزاقش را قورت می‌دهد و چنگی به لباسش .می‌زند و از جا برمی‌خیزد

#p324

.محمدیاسین نیم نگاهی به دوربین بالای سرش می‌اندازد و دستانش را با خشم مشت می‌کند

.شیدا بیشتر از این نمی‌تونم تو اداره بمونم -

.خسته است و بی حوصله، سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب باشه‌ای می‌گوید

.یک مامور گذاشتم جلوی در که همه جوره مراقبت باشه -

.ممنون -

.وظیفه‌م بود عزیزم -

.محمدیاسین دقیقه‌ای در سکوت نگاهش می‌کند، سپس با گام های لرزان اتاق را ترک

.اولین باری است که زنو هایش تاب و تحمل وزنش را ندارند

.با رفتنش شیدا احساس می‌کند تهی شده، پوچ و خالی و البته وحشت زده

.روی سکوی کنار بازداشگاه می‌نشیند؛ مانند ساختمانی فرو ریخته و آوار شده

نمی‌داند حکمت این اتفاقات چیست؟ آیا خدا قصد دشمنی و آزار آنان را دارد؟

.اما نه خدا که با بنده‌ی خودش دشمن نمی‌شود، خدا که بد برای بنده‌اش نمی‌خواهد

.یاد مادر بزرگش می‌افتد همیشه ذکر لبش بود می‌گفت: خدا برای من کافیه

می‌گفت وقتی حضرت یوسف افتاد تو زندان به جای تقاضا از خدا از یکی از خدمتکار های فرعون خواست نجاتش بده به خاطر همین یک سال زندانش شد هفت سال چون به جای یاری گرفتن از کمک .دهنده‌ی اصلی دست به سوی بنده‌ی ضعیف اون دراز کرده بود

درسته مذهبی نیست و اعتقاداتش لنگ می زند ولی خوب می‌داند خدا فارغ از هر طرز فکر و مذهب و .مسکلی بهترین کس برای بنده‌ی ضعیف است

.زیر لب زمزمه وار می‌گوید: خدا جون کمکم کن نجاتم بده، تو شاهدی که من بی گناهم

.سرش را روی دیوار می‌گذارد، همه‌ی این سالها تنها بود و حالا بیشتر از هر وقت

چه زمانی که از شدت تنهایی به رامین پناه برد، چه زمانی که در آن باغ اسیر تجاوز بی رحمانه‌ی .دوست مست رامین شد

همیشه تنها بود و هیچ کس را نداشت، تا اینکه در یک سفر تحمیلی سر و کله‌ی مردی پیدا شده که با .همه فرق داشت، با همه‌ی مردان دور و برش

.نه تعصب و غیرت بی جا داشت، نه بی بند و بار و هرزه بود تعادل رفتاریش را هیچ کسی نداشت

دلش را با خودش برد، کنار او احساس غرور می‌کرد، فکر می‌کرد دیگر خوشبخت ترین آدم عالم است ...ولی حالا

دلش پر است از حسرت، حسرت درس و دانشگاه بی سرنجامش، حسرت خانواده‌ی بی محبت و بی تفاوتش و بد از همه حسرت عقدی که دیگر باید خوابش را می‌دید.

حتی برفرض اگر بی گناهیش اثبات می‌شد، دیگر چگونه روی نگاه کردن به محمدیاسین را داشت؟!

دختری که چند شبش را در بازداشتگاه سپری کرده بود لای یک مشت خلافکار یاغی.

سه روز عذاب آورد بدون هیچ پیشرتی می‌گذرد و شیدا نا امید از رهایی افسرده گوشه‌ی بازداشتگاه مثل چند روز گذشته در حال اشک ریختن است.

از لباس های تنش که بوی عرق گرفته و موهایی که به سر و صورتش چسبیده بیزار است.

دلش دائماً بهم می‌خورد و مزه‌ی تلخ دهانش غیر قابل تحمل شده است.

صدای باز شدن در بازداشتگاه و سایش قفل آهنی باعث می‌شود سرش را بالا بیاورد.

نگاهش به زن چادری با لباس سبزنظامی گره می‌خورد با لب هایی خشک سلامی زیر لب می‌دهد.

مامور با لحنی سرد و خشک می‌گوید: بیا باید برید حمام بعدم بری دادسرا.

چی شده؟ -

مامور زن جوابش را نمی‌دهد، حتما قرار است راهی زندان شود.

در فیلم ها دیده بود متهم بعد از پیدا نشد هیچ شاهدی برای بی‌گناهیش به زندان می‌رود.

با لحنی مظلومانه می‌پرسد: می‌برنم زندان؟!

. مامور زن جوابی نمی‌دهد

DONYAIEMAMNOE

همراه او به حمام بازداشتگاه می‌رود، نمی‌دانست آنجا حمام هم دارد. البته بیشتر شبیه یک دستشویی با دوش است.

بعد از شستن لباسش ساک لباسی که حتماً مادرش فرستاده را بر می‌دارد از بهم ریختگی ساک متوجه می‌شود آن را گشته‌اند.

لباس درون ساک را می‌پوشد و موهایش را با پیراهن کهنه‌اش خشک می‌کند، انتهای موهایش همان رنگ نقره‌ای را دارد اما از درخشش کم شده.

روی پیراهن بلند چهارخانه و شلوار پارچه‌ایش یک چادر رنگی خاکستری با گل های مشکی سر می‌کند، حالا کاملا شبیه زندانی ها شده.

وقتی بیرون می‌آید چشمانش سیاهی می‌رود.

مامور زن زیر بازویش را می‌گیرد و می‌گوید: فشارت افتاده چقدر یخی تو؟

با لحنی وحشت زده می‌پرسد: می‌برنم زندان؟!.

خودش را با لباس راه راه زندانی ها در پشت میله های قطور تصور می‌کند.

نه خانوم تو شاملویی؟ خواهرت و یک دختر دیگه اومدن شهادت دادن -.

#p325

چشم هایش سیاهی می‌رود و دیگر سعی در نگهداری خودش نمی‌کند.

با ورود هر قطره سرم به داخل رگ های نفسی دوباره می گیرد.

ذوق شنیدن خبر بی گناهیش بک طرف به هوش آمدن شیرین طرف دیگر خیالش را راحت کرده بود و او بعد از قریب به یک هفته بلاخره می‌تواند بخوابد.

می‌خواهد دوباره چشم هایش را ببندد که صدایی آشنا مانع می‌شود.

صدای پزشک معالج است که بالای سرش ایستاده و شرح حال می‌دهد.

جای نگرانی نداره جناب ، فقط از ضعف بوده -.

DONYAIEMAMNOE

حالا چون شما اصرار دارید هم باز یک چکاپ می‌گیرم.

با بی حالی محمدیاسین را صدا میزنم و او را بالای سرم می‌کشانم.

زمان و مکان را گم کرده‌ام و نمی‌دانم کجا هستم.

بالای سرم می‌آید و دستانم را می‌گیرد و روی لبش می‌گذارد و می‌بوسد.

.عجب است از محمدیاسین مقید قانون عجیب است

حال شیرین چه طوره؟ -

.الحمدالله خانمی به هوش اومده. بعد هم شاهد برات آورده -

هم راننده تاکسی که اون رو رسونده شاهد بوده از کی قرص خریده هم پارمیدا رو معرفی کرده توی .گروه تلگرامی پارمیدا هم اونجا با چندتا وویس از قرص هاش تعریف می‌کنه و شماره کارت میده

البته لیست تراکنش های پارمیدا و مکالمات تلفنیش هم به درستی حرف های شیرین صحه گذاشت و .کار ما رو آسون تر کرد

اگه همه چیز انقدر واضح و مبرهن بود چرا پارمیدا پای من رو وسط کشید؟ اینکه چند روز - بازداشت بشم به چه درد اون می‌خوره؟

برای آزار روحی من و تو، البته اگه شیرین به هوش نمیومد و شهادت خودش و دوستانش نبودن - .کار یکم پیچ می‌خورد

یک نفربه پارمیدا وعده داده بوده در صورت کشیدن پای من وسط گندی که زده و قرص های حامی مت آفتامین رو مثل نقل و نبات فروخته، کمکش می‌کنه قسر در بره در واقع یک وعده‌ی پوچ و تو .خالی

اون آدم که دشمن ماست کیه؟ -

.تو چشم های بی حالم زل می‌زند و با صدایی خشن و دندان های بهم چفت زده می‌گوید: وحید ربانی

به خاطر پدرش؟ -

.با پلک زدن تایید می‌کند

.نگاهم را به پنجره‌ی آگاهی می‌دوزم، باورم نمی‌شود مشکلات زندگی به سر آمده باشد

اشک هایم از گوشه‌ی چشمم تا روی موهایم شره می‌کند یعنی همه چیز تمام شده بود؟

.محمدیاسین کنار تختم می‌نشیند و دستم را می‌گیرد: یک هفته بی خوابی و فشار روحی لاغرت کرده

زشت شدم؟ -

.می‌خندد و دوباره پیشانیم را می‌بوسد: نه عزیزم برای من از هر کسی تو دنیا زیبا تری

.لبخند میزنم و دوباره چشمانم را می‌بندم

تقه ای به در می‌خورد خانم دکتر جوان با جواب آزمایش های که محمدیاسین خواسته بود، انجام دهد تا از سلامتیم مطمئن شود می‌آید

چشم های مشکی رنگش برق می‌زند و لبخندی مرموزانه روی لب دارد: خب اقای حسینی دستور دادید .خانم تون رو چکاپ سریع بکنیم اینم جوابش

.برگه را سمت محمدیاسین می‌گیرد

و آهن خونش پایینه که براش تجویز کردم و چون در حین آزمایش D هیچ مشکلی نداره فقط ویتامین مشکوک شدم این بار رویش را به سمت من می‌کند و لبخندی عمیق می‌زند: یک آزمایش بتا هم نوشتم .که جوابش اونجا هست

با ابروی بالا رفته، روی تخت نیمخیز می‌شوم: چی بتا یعنی بارداری؟

.تازه توجه محمدیاسین جلب می‌شود

.بله خانم حسینی از میزان بتا هم میشه حدس زد تو هفته‌ی چهارم بارداری هستید -

ذهنم به رابطه‌ی تقریبا یک ماه پیشم با او در آن کلبه می‌پرد ولی ما که مراقب بودیم و کاملا محتاط مگر می‌شود با یک رابطه مراقبت شده هم باردار شد؟

محمدیاسین می‌پرسد: ولی خانم من هنوز دختره یعنی چه طور بگم؟

دستش را میان موهاش فرو میبرد: خانم من هنوز بکارت داره چه طور ممکنه حامله شده باشه؟

.تو مواقع کمی امکان پذیره، با کوچک ترین رابطه زناشویی میان زوجین این امکان وجود داره -

.محمدیاسین که گویا هنوز بهت زده است روی مبل می‌نشیند و صورتش را با دست قاب می‌گیرد

.خانم دکتر بی حرف اتاق را ترک می‌کند

من هم هنوز باورم نشده، با وحشت می‌پرسم: حالا چی کار کنیم؟

#p325

DONYAIEMAMNOE

.سرش را بالا می‌آورد: الخیر فی ما وقع، حتماً حکمت خدا بوده

.محمدیاسین ما هنوز عقد رسمی نکردیم -

.می‌کنیم همین هفته که کارای پرونده درست شد بزرگتر ها رو جمع می‌کنیم برای عقد -

.مگه قرار نبود هفته‌ی پیش عقد کنیم؟ بخاطر شیطنت یک از خدا بی خبر عقب افتاد

.دلم می‌خواهد از شدت وحشت بیهوش بشوم و او خونسرد نشسته و می‌گوید: خیر است

من میترسم، وقتی تونستن با تهمت بستن به من ازت زهر چشم بگیرن ممکنه بخوان به من و یا - .خانوادهت آسیبی برسونن

نگران نباش عزیز دل. امروز سبحان با به خاطر قتل سودابه و البته دست داشتن تو پروندهی فروش - .قرص مخدر دستور دستگیری ربانی رو داد

.پسرش هم حتماً پیدا میکنیم و میگیرمش

.باز سکوت میکنم، هنوز هم باورش برایم مشکل است

.بعضی زوج ها سالهای در حسرت بچه دار شدن هستند، بعضی با چند رابطه باردار نمی شوند

.آن وقت با کوچک ترین برخوردی بین من و محمدیاسین باید این اتفاق بیوفتد

هرچند هنوز هم زندگی با محمدیاسین را شبیه راهی نامعلوم میبینم ولی نمیدانم چرا از وجود این .بچهی عجیب ناخواسته ناراحت نمیشوم

. شبیه خوابی پریشان است، حاملگی یک مادر باکره این دیگر برای خودش افسانه ای بود

.شنیده بودم ممکن است ولی درک اینکه خودم در چنین موقعیتی قرار بگیرم دشوار است

من هنوز آمادگی زندگی مشترک را نداشتم و حالا باید خودم را برای مادر شدن آماده میکردم

*****

.قاشق قاشق سوپ را دهانش میگذارم، مامان با یک سینی سوپ دوباره به سالن پذیرایی میآید

.در طول این هفته به آپارتمان قبلی مان برگشته بودیم

سینی را مقابلم میگذارد و با مهربانی دستم را میگیرد؛ حساب مهربانی مادر و شیرین از بابا و شهاب .همیشه جدا بود

.خودتم بخور دخترم شدی پوست و استخون -

.شیرین با بی حالی میگوید: بهش میگم مامان گوش نمیده

تو حرف نزن ها خدا بهت رحم کرده فقط یکی از کلیه هات آسیب دید، اگه کبد و کلیه دیگهت از کار - میافتاد چی؟

مامان هم چشم غرهای نثار شیرین میکند بدون اینکه جوابش را بدهد رو به من میگوید: بیا مادر تو .هم یک چیزی بخور این فتنه باید حالا حالا ها تنبیه بشه تا بفهمه نباید هر چیزی کوفت کنه

اگه بابات سکته میکرد تو پاسخ گو بودی شیرین خانم؟

شیرین که در این چند روز لاغر تر شده بود، نچی زیر لب گفت و میگوید: مامان باز شروع نکن، .اصلا چاقی من بخاطر توعه از بس که به بهونهی ته تغاری بودن شیرینی و غذا جلوم گذاشتی

تو که جای من نبودی ببینی تحمل نگاه تمسخر آمیز دیگران چقدر دردناکه. اینکه هرجا میری بدون توجه به هوش و استعدادت بخاطر هیکلت تو چشم باشی. اینکه دائم به دیگران توضیح بدی چرا چاقی .و همه فکر کنن باید دائم بهت گوش زد کنن

شیرین جون چقدر چاق شدی؟ شیرین جون دکتر لاغری خوب سراغ دارم. شیرین جون نمیخوای رژیم بگیری؟

یک سری خاله خانباجی بی‌کار که سرشون همیشه تو زندگی دیگرانه و فکر می‌کنن اجازه دارن درباره .چهره و هیکل دیگران نظر بدن

.کسی نبود بهشون بگه بابا ول کنید، سرتون رو از زندگی من بکشید بیرون

بازوی شیرین را می‌گیرم خوب درکش می‌کرد. ما آدم ها عادت داشتیم با زبان چند گرمی مان مثل مار .نیش بزنیم و دائم ایرادات هم دیگر را به رخ بکشیم

شیرین جان حرفت قبول خواهرم ولی چرا از راه صحیحش نرفتی؟ چرا ورزش و رژیم رو ول کردی - بی اجازه رفتی سراغ قرص اونم بدون اینکه یک کلمه از من بپرسی؟

شیرین شرمنده سرش را پایین می‌اندازد، بوی بدی از آشپزخانه بلند می‌شود با تعجب از مامان .!میپرسم: مامان بوی چیه از آشپزخونه میاد؟

.بوی کلمه کلم پلو پختم مادر -

.با دست بینی‌ام را می‌گیرم: وای چه بوی بدی داره من میرم بیرون تو محوطه یک گشتی بزنم

#p326

DONYAYE-MAMAN.IR

.یک هفته گذشته بود و نمی‌دانم چرا از آن قراری که محمدیاسین حرفش را می‌زد خبری نبود

نگران هستم، نکند خانواده‌اش با ازدواج ما مخالف باشند؟

.مخصوصا اینکه هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش تماسی با من نگرفته بودند

همیشه دلم می‌خواست برای عروسی‌ام کلی برنامه ریزی کنم ولی ورود این مهمان ناخوانده‌ی زیادی .غیر منتظره مرا کاملا آچمز کرده بود

نمیدانم دلشوره‌ی ازدواجم را داشته باشم یا مادر شدنم را؟

سردرگمیم در این اوضاع بد از آن تجربه‌ی ترسناک از طرفی این بارداری ناخواسته کاملا مرا بهم ریخته بود.

عصر همان روز محمدیاسین با عمو تماس گرفته بود و قرار و مدار ها را گذاشته بود و دلیلش را برای عجله نگرانی از تکرار حوادث گذشته بیان کرده بود.

عجیب بود که به جای من یا پدر با عمو صحبت کرده بود و حتی به خودش زحمت نداده بود برای این قرار مدار ها به خانه‌ی ما بیاید.

*****

ساعت ۶عصر است، قرار است دو روز قبل عروسی کوچکمان یک عقد محضری میان من او خوانده شود تا در روز عروسی خیالمان بابت همه چیز راحت باشد.

دلشوره دارم و نمی‌دانم چرا باورم نمی‌شود همه مشکلات تمام شده باشد و من محمدیاسین قرار عقد گذاشته باشیم.

. همان پیراهن سفیدی که دو هفته پیش خریده بودم را به تن کرده‌ام

شیرین و مامان و بابا و شهاب روی صندلی های محضر خانه منظر محمدیاسین هستند.

عمو و خانواده‌اش حتی چند نفر از اقوام نزدیک مادری هم آمده بودند.

اتاق عقد یک طرف بود و سالن پذیرایی محضر طرف دیگر.

من و شیرین قبل آمدن اقوام چند عکس با سفره‌ی عقد زیبای سالن هم گرفته بودیم.

منتظر محمدیاسین هستم، کمی دیر کرده بود و همین برای بهم ریختن اعصابم کفایت می‌کرد.

با دیدن محمدیاسین و محمدیاسر تنها بدون یاسمین و محموحسین خان و بقیه اعضای خانواده دست و دلم می‌لرزد.

!چرا حاج خانم نیامده بود؟

DONYAIEMAMNOE

زینب خانم و دخترانش کجا هستند؟

آن چهل پنجاه نفر قوم و خویشی که یاسمین وعده‌اش را داده بود و می‌گفت قشون کشی می‌کنند.

چرا محمدیاسین و برادرش تنها آمده‌اند؟

خدا می‌داند در برابر نگاه پر حرف خاله ها و دایی هایم چقدر خجالت زده می‌شوم.

از طرف من ۳۰ نفر همراه آمده بود و از طرف محمدیاسین خودش و برادرش.

حس می‌کنم کسی گلویم را چنگ می‌زند، شالم را باز می‌کنم.

نفس عمیق می‌کشم، نفسم به تنگ آمده بود چرا دو نفر بودند؟

چرا بقیه نیامده بودند؟

نکند به خاطر ماجرای بازداشت من و پرونده‌ی فروش قرص ها بود؟

.منکه تبرعه شده بود و پلیس تنها خواسته بود تا پایان پرونده از شهر خارج نشوم

.محمدیاسین با چهره‌ای در هم به استقبالم می‌آید

.آنقدر هراس دارم که نمی‌توانم روی آمدنش و حرف هایی که تحویل مامان می‌داد تمرکز کنم

.نگاه همه پر می‌شود از حرف و تمسخر و حتی ترحم

.تمام تنم مور مور می‌شود و دندان هایم قفل می‌کند

!خانواده‌اش مرا نخواسته بودند، فقط محمدیاسر آمده بود

.چرا محمدحسین خان نیامده بود؟ او که همیشه می‌گفت تو جای دخترمی

.با رسیدن به اتاق عقد زانو های خالی می‌شود. شیرین حالم را می‌فهمد و زیر بازویم را می‌گیرد

.با کمک او می‌نشینم و دستانش را در دستانم که مثل یک تکه یخ شده، می‌گیرم

.محمدیاسین هم کنارم می‌نشیند، ابتدا صیغه‌ی بینمان باطل می‌شود

دائم این صدا در گوشم زنگ می‌خورد، خانواده‌اش مرا نخواسته بودند و کاری از دست من بر نمی‌آمد؛ .چرا که این نطفه‌ی ناخواسته مثل قفل ما دو نفر را بهم متصل کرده بود

#p327

DONYAIEMAMOL

محمدیاسین زیر گوشم می‌گوید: شیدا جان خوبی؟

.زبانم گویی بند آمده باشد، هیچ نمی‌گویم

.عقد شروع به خواندن خطبه می‌کند

.النِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی

.دوباره و سه باره خطبه خوانده می‌شود. هیچ کس نبود تا زیر لفظی زیر دستم بگذارد

یاسر نزدیک می‌آید و یک حلقه‌ی فیروزه‌ای در دستم می‌گذارد کمی خم می‌شود: این حلقه‌ی مادرم و .خاتون بگیرش

.جای خالیه خاتون بدجوری روی قلبم سنگینی کرد

.زیر لب با صدای بغض آلود بله را می‌گویم

.عاقد: نشنیدم عروس خانم

.صدایم را که بالا می‌برم به گوشش میرسد و شیرین و ریحانه سریع کل می‌کشند

.نگاهم را از کتاب قرآنی که در دستم دارم می‌گیرم و به محمدیاسین می‌دوزم

.حالا دیگر رسما و شرعا و برای همیشه او مرد زندگی من خواهد بود

!آیا انتخاب درستی کرده‌ام؟ نکند پشیمان شوم

.در دلم غوغایی می‌شود دستانم را می‌گیرد و می‌گوید: نترس عزیزم من همیشه مراقبتم

*****

.یک هفته‌ی سختی که گذرانده است با لمس دستان شیدا و حلاوت بله‌ای میگوید تمام می‌شود

.یک هفته ی سختی که زیر بار نگاه های خانواده و شماطت شان فقط از بی گناهی شیدا دم زد

.زینب همسر برادرش، حاج خانم و خاله اش با خبرچینی زیبا متوجه دستگیری شیدا شده بودند

.حاج خانم در خانه قیامتی به پا کرد، زینب و زکیه هم همراهش شده بودند

همه حرفشان این بود که شیدا با این تهمت و سابقه‌ی یک هفته‌ی حضور در بازداشتگاه لیاقت همسری .و عروس خانواده‌ی حسینی را ندارد

هرچند می‌دانست همه‌ی اینها بهانه‌ای برای برهم زدن رابطه‌ی او و شیدا در نهایت چسباندن زیبا بیخ .ریشش بود، اما دلیل این همه اصرار خانواده بر زیبا را نمی‌فهمید

.محمدحسین هم سه شب پیش برای ماموریت مهمی به مرز رفته و در دسترس نبود تا از او حمایت کند

و این وسط زینب جانب دختر عموش زیبا را گرفته بود، همین او را به شدت برآشفت و بعد ۲۰ سال مقابل عروس بزرگ خانواده ایستاده و گفته بود: زن داداش چرا ندیده و عجولانه قضاوت می‌کنید؟

.خود محمدحسین در جریان پرونده‌ی شیدا بوده و می‌دونه همه چیز تهمته

!شما فکر می‌کنید من انقدر ضعیف النفسم که به خاطر علاقه به شیدا براش پارتی بازی کرده باشم؟

صبح همان شب پر تشنج در خانه حاج خانم شمشیر را از رو بست و اجازه حضور در عقدش را به .یاسمین و دختران محمدحسین نداده بود

.دیگر خاتونی هم نبود که به پشتیبانیش برآید و تنها یارش در آن شرایط یاسر بود

اگر خاتون بود حاج خانم آنقدر برایش جولان نمی‌داد، دلش می‌گیرد وقتی به رفتار بی رحمانه‌ی‌شان فکر می‌کند.

عمری بخاطر از آب و گل درآمدن یاسمین و زهرا و زهره تلاش کرده بود.

شب هایی که محمدحسین ماموریت بود مثل برادری وفا دار از فرزندان او حمایت و مراقبت کرده بود و نگذاشته بود زینب همسر محمدحسین ذره‌ای در نبود شوهرش احساس سختی کند. آن وقت مزد دستش شده بود این.

نگاهش را معطوف تازه عروسش می‌کند، در آن پیراهن یک دست سفید ساده با آن حلقه‌ی گل

روی سرش شبیه فرشته ها شده است.

لبخندی عمیق به چشمان نگرانش می‌پاشد و دستش را می‌گیرد: نترس من همیشه مراقبتم.

#p328

بعد عقد به دعوت او همه به رستوران از پیش رزرو شده‌ای می‌روند.

یک رستوران زیبا با فضای سنتی که سالنش را در اختیار مهمانان اندک آن ها می‌گذارد.

از طرف خانواده‌ی شیدا، عمو و خاله هایش هم در مراسم عقد شرکت کرده بودند.

تعداد مهمان ها در حدود ۳۰ نفر است که اکثرا بزرگان فامیل او بودند.

...چقدر در برابر نگاه پرسان شهاب خجالت می‌کشد

یاسر اما پشتش را خالی نمی‌کند و تمام مدت کنارش ایستاده است.

برای مهمانان شام را به صورت سلف سرویس تهیه می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

به درخواست یاسر یک آهنگ ملایم عاشقانه هم پخش می‌شود.

محمدیاسین در کنار شیدا ایستاده، متوجه سکوت غیر عادی شیدا می‌شود و دستش را می‌گیرد: شیدا جان شرمنده‌تم به خدا نمی‌دونستم یک عمری دور خودم جای دوست دشمن جمع کردم.

شیدا سرش را بالا می‌آورد و متوجه خشم و بغض محمدیاسین می‌شود.

همان لحظه صدای دوربین توجهشان را جلب می‌کند.

شیرین با شیطنت می‌خندد و دوربین حرفه‌ایش را بالا می‌آورد: می‌دونستم شما دو تا بی فکرید خودم دوربین آوردم.

خب بریم اولین شام زندگی مشترک تون رو هم توی قاب ثبت کنید.

می‌خواهد معترض بشود و بگوید که حوصله ندارد اما درست همان لحظه صدای سلام چند دختر توجهش را جلب می‌کند.

به عقب بر می‌گردد، زهرا و زهره و یاسمین همراه علیرضا بودند.

زهرا و زهره به سمت محمدیاسین می‌روند و او را در آغوش می‌گیرند.

سید عمو برایشان ابهت و مردانگی خاصی دارد، امروز دلشان برای تنهایی عمو گرفته بود.

زهرا: بابا زنگ زد مامان و شماطتت کرد و گفت نباید تنهات می‌ذاشته.

زهره: عمو جون یک بوس دامادی بده.

زهره دختری به مراتب مهربان تر و ساده تر از زهرا است و علاقه‌ی زیادی به محمدیاسین دارد.

محمد یاسین با همان اخم هایی که مشخص است مصنوعی هستند، خم می‌شود و پیشانی زهره را می‌بوسد.

یاسمین با بغض می‌گوید: از صبح که مامان به زور نگهم داشت تو خونه مثل مرغ سر کنده بودم داداش تا اینکه علیرضا زنگ زد همه چیز رو بهش گفتم.

نگاهی قدرشناسانه به علیرضا می‌اندازد: اونم اومد دنبالم و من و رسوند به مراسم عقد شما...

علیرضا جلو می‌آید و دستش را دراز می‌کند: سلام سید مبارک باشه.

یاسمین هم شیدا را در آغوش می‌گیرد و بعد از دیده بوسی می‌گوید: ببخشید آبجی جون نتونستم سر عقد سید و شما باشم.

سپس یک جعبه از کیفش خارج می‌کند و می‌گوید: اینم زیر لفظی با تاخیر.

یاسر که با آن قد بلندش یک سر و گردن از یاسمین بلندتر است می‌گوید: این دیگه زیر لفظی نیست رو نماست...

دختر ها می‌خندند و با هدایت یاسر پشت میز ها می‌نشینند.

با آمدن مهمان های محمدیاسین جو سنگین و متشنج و نگاه های معنا دار و طعنه آمیز تمام می‌شود.

محمدیاسین و شیدا به اصرار شیرین به حیاط رستوران می‌روند...

یک آلاچیق کوچک، یک کالسکه‌ی چوبی و یک تاب در حیاط با صفای رستوران قرار دارد.

DONYAIEMAMNOE

.شیرین عروس و داماد را وادار می‌کند با تک تک آن ها عکس بگیرند

شیدا دائم غر می‌زند که خسته است ولی محمدیاسین با خنده و تفریح به حرف های شیرین گوش .سپرده و عمل می‌کند

شیدا کمی کم حوصله شده و علتش بارداری‌ش است در تمام مدت سعی می‌کند نشان ندهد چقدر خسته .و خواب آلود است و نیاز به خوابیدن دارد

قرار بر این می‌شود عروسی هفته‌ی آینده باشد، هرچند با رفتار خانواده‌ی محمدیاسین بیشتر .اطرافیانشان امیدی به عروسی ندارند

خیلی از اقوام خاله خانباجی و پیرشان از اینکه محمدیاسین با آن شرایط خوب با دختری مطلقه مانند .شیدا ازدواج کرده تعجب می‌کنند و کلی پچ پچ و حرف را می‌اندازند که از گوش شیدا هم دور نمی‌ماند

در آخر هم خاله‌ی شیدا طعنه‌ی خود را زده و به خطاب شیرین جوری که او هم بشنود می‌گوید: ما که چشممون آب نمی‌خوره عروسی در راه باشه، فامیل دامادتون شمشیر رو از بستن هم اینکه شیدا جون .تجربه دومش از ازدواجه بهتر حیا کنه کمتر سر و صدا راه بندازه

شیرین با آن زبان دو متری تند و تیزش هم جواب می‌دهد: آره خاله جون مطمئن باشید شما چشمتون .به عروس خانم هفته‌ی آینده‌ی ما نمی‌خوره بهتره خودتون حیا کنید و تو مراسم ما تشریف نیارید

خاله در آخر با قهر سالن را ترک می‌کند و این بار بر خلاف همیشه مادرشان از حرف شیرین و .دفاعش از خواهرش قدر دانی می‌کند

شیدا که به شنیدن این طعنه ها عادت دارد زیر گوش محمدیاسین زمرمه وار می‌گوید: اگه خاله .می‌فهمید عروس خانم امشب حامله هم هست حتماً همین جا از شدت حرص سکته می‌کرد

محمدیاسین دست شیدا را می‌گیرد و زیر گوشش می‌گوید: برات یک عروسی بگیرم که کل محله و .فامیل انگشت به دهن بمونن

.شیدا لبخندی می‌زند و خمیازه می کشد و شیرین با شیطنت همان لحظه از او عکس می‌گیرد

.یاسر که تمام مدت به شیرین بی توجهی کرده با رفتار او به خنده می‌افتد

DONYAIEMAMNOE

#p329

محمدیاسین از عمو محمود می‌خواهد با توجه به نزدیک بودن تاریخ ازدواج اجازه بدهد آن شب را .شیدا در کنار او باشد

.عمو محمود هم خواهشش را رد نمی‌کند

مادر و پدرش به ترتیب جلو می‌آیند. پدرش کمی مهربان تر از ۲۶ سال گذشته نگاهش می‌کند و بعد از بوسیدن پیشانی شیدا دستش را در دست محمدیاسین می‌گذارد.

مادرش ولی احساساتی می‌شود و شیدا را در آغوش می‌گیرد و زیر گوشش می‌گوید: ببخشید دخترم امانت دار خوبی نبودم.

عمو محمود با عتاب صدایش می زند: زن داداش کام دخترمون رو زهر نکن.

مادرش با نگاهی پر حرف عقب می‌رود و نوبت بقیه می‌شود.

شهاب با محمدیاسین دست میدهدو کلی سفارش درباره‌ی خواهرش به او می کند.

شیرین هم به یک باره از خود بیخود شده و بلند بلند گریه می‌کند.

یاسر سرش را نزدیک می‌برد و می‌گوید: چته حسودی کردی شیدا عروس شده تو ترشیدی؟

با چشمان گریان نگاهی خشمگین به یاسر می‌اندازد: برو اون طرف پروی بی شخصیت.

یاسر لب می‌گزد و سرش را جلو تر می‌آورد: بچه چقدر بی تربیت شدی برو به کارای بدت فکر کن اینجوری هم اشک نریز دل آدم آب می‌شه.

شیرین با پشت دست اشک هایش را پاک می‌کند، متوجه می‌شود یاسر باز هم قصد سر به سر گذاشتنش دارد.

این بار سکوت می‌کند و جوابش را نمی‌دهد.

شیدا با دیدن اشکهای بی ریای خواهرش او را در آغوش می‌گیرد و دلداریش می‌دهد.

محمدیاسین دست شیدا را می‌گیرد: نترس شیرین خانم قول می‌دم خواهرت رو نخورم.

شیرین با خجالت نگاهش را می‌دزدد و یاسر باز طاقت نمیاورد و با شوخی و بی منظور می‌گوید: شیرین قول میدم خودم برات یک شوهر خوب پیدا کنم، که گریه نکنی.

شیرین به یک باره سکوت می‌کند، نمی‌داند چرا دلش می‌شکند.

ببخشیدی خطاب به جمع می‌گوید و با عجله آنجا را ترک می‌کند.

DONYAYEMAMNOE

یاسر به راه رفته‌ی او چشم می‌دوزد: عه ناراحت شد؟

شیدا و محمدیاسین همزمان نگاهی سرزنشگر به یاسر می‌اندازند.

هرچند محمدیاسین متوجه علت این رفتار های برادر کوچکش شده و به رویش نمی‌آورد.

یاسر دستش را پشت سرش می‌گذارد و بدون هیچ سر و صدایی به طرف ماشینی که شیرین درونش نشسته می‌رود.

شیدا بعد خداحافظی با اقوام به طرف ماشین محمدیاسین می‌رود.

.محمدیاسین در ماشینش را باز می‌کند و کمک می‌کند شیدا بنشیند

.خودش هم سوار می‌شود

سکوت شیدا برایش آزار دهنده است، دستش را می‌گیرد و می‌گوید: چرا ساکتی؟

.چون نگرانم -

به خاطر عقد یا بچه؟ -

هر دو بچه بیشتر، شبیه یک دنیای تخیلی شده. من و تو حتی فرصت نکردیم زیاد هم دیگه رو - .بشناسیم که این طور شد

.فکر کنم ما یک دوجین بچه بیاریم، وقتی اولین رابطه مون به بارداری تو خطم شد -

.سپس می‌خندد جوری که گوشه‌ی چشمانش چین می‌افتد

.محمدیاسین! به شوخی نگیر من واقعا الان شرایط بچه داشتن رو ندارم -

.اشکال نداره ۹ ما فرصته برای اینکه یاد بگیری -

.طرحم رو چیکار کنم؟ پرتوی عکس برادری برای بچه خطرناکه -

.صحبت می‌کنم با مسئول دانشگاه آشنایی داریم با هم -

دست شیدا را می‌گیرد: ببین امشب شب اول زندگی مشترک ماست بهتره جای نگرانی فکر خودمون . باشیم

.شیدا لبخندی میزند و سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد

با دیدن مسیر خانه‌ی خاتون متعجب میشود: محمدیاسین پس کلبه چی؟

.امشب میریم خونه‌ی خاتون، سپردم وسایلش رو عوض کردن یک مدت اونجا زندگی می‌کنیم -

حاج خانم نذاشته من بیام؟ -

DONYAIEMAMNOE

نصف اون ویلا برای حاج خانمه نصفش من و محمدحسین و یاسمین، دلم نمیخواست این طور بشه - .ولی میخوام سهمم رو بفروشم و دیگه راهم را از اون آدم ها جدا کنم

از کسایی که با رفتارشون بهم بی احترامی کردن و حرفم رو زمین زدن. از کسایی که چشمشون رو .تجمل و مال دنیا کور کرده

.یک عمر براشون زحمت کشیدم ولی حرفم رو زمین گذاشتن

اون فروشگاه و ویلا فقط مال من تنها نیست، بیشترش سهم الارث حاج خانم و یاسمینه من یک عم .ازشون نگهداری کردم ولی حالا مزد زحمتم شد تنهایی توی شب عقد

بر می‌گردم اینجا این خونه برای من و محمدیاسره پس خیالم راحته، حداقل نمازم اینجا درسته دیگه دلم با ویلا نیست.

#p330

"شیدا

وارد خانه باغ می‌شویم دلم با یاداوری اولین حضورم در این خانه باغ از دلتنگی به درد می‌آید.

محمدیاسین زیر لب فاتحه‌ای برای خاتون می‌خواند و دستم را می‌گیرد: بفرمایید داخل بانو.

با ورودم به خانه و دیدن وسایل جدیدش بیشتر دلتنگ می‌شوم.

مانند به رنگ صورتی بود و جای سماور بی‌بی L جای آن تشکچه های قدیمی را یک دست راحتی یک گلدان بزرگ.

داده بود led تلوزیون قدیمی هم جایش را به تلوزیون.

فقط همان فرش کرم دستباف که نجمه می‌گفت خودش بافته سر جایش بود.

محمدیاسین پشتم می‌ایستد و می‌گوید: وسایل قدیمی رو بردم انبار. با شرایط پیش اومده بهتره من و تو اینجا زندگی کنیم.

اینجوری مطمئنم از جانب خانواده‌ی من فشاری روی تو نیست.

می‌تونم بپرسم چه اتفاقی بینتون افتاده؟ -!

زیبا متوجه دستگیری تو شده چندتا دروغ هم روی هم گذاشته به زینب و حاج خانم تحویل داده -.

فکر می‌کنن من با پارتی و زد و بند تو رو تبرعه کردم.

سپس با بغض ادامه می‌دهد: به هرکسی لطف کردم بهم ضرر زد.

چرا همه‌ی اموال شما دست حاج خانمه؟ -!

محمدیاسین مکثی می‌کند: بعدا برات تعریف می‌کنم ماجراش مفصله.

.سپس دستم را می‌گیرد و به سمت اتاق ها می‌برد

.یک اتاق دوازه متری که تخت دونفره و میز توالت مان در آنجا بود

دستش را پشتم حلقه می‌کند و چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد: دوست داری عزیزم؟

.لبخندی عمیق می‌زنم: اگه نگرانی ها بذارن آره

.از نگرانی هات بگو هیچ وقت تو خودت نریز -

تاکی من و باید مخفی کنی؟ -

ببین منو -

.برمی‌گردم طرفش

.در چشمانش خیره می‌شوم

.من فقط یک خانواده دارم و اون تویی -

بعد خواهرم یاسمین و دخترای برادرم زهرا و زهره هستن فهمیدی؟

.سر تکان می‌دهم

فکری ذهنم را مشغول می‌کند، اگر نصف عمارت و فروشگاه پارچه متعلق به حاج خانم بود، پس زکیه !و زیبا چرا به دنبال اموال محمدیاسین بودند؟

.فرصت فکر کردن را با کاری که محمدیاسین می‌کند از دست می‌دهم

.پیشانی‌اش را به پیشانی من می‌چسباند

.پر حس لب می‌زنم: محمدیاسین

.با اشتیاق می‌گوید: دیگه خانم خونه‌ی خودم شدی

.بوسه‌ای زیر گلویم می‌نشاند و من از شرم دوباره سرخ می‌شوم

با شیطنت لب میزند: کی باورش میشه من یک عروس دارم که مامان باشه؟

.همه چیز غیر قابل کنترل شد -

.لب هایم را می‌بوسد: من که عاشقشم

#p331

.دستش را زیر پاهام حلقه می‌کند و به طرف تخت می‌برد مستانه می‌خندم

.روی تخت می‌گذاردم

.زیر گوشم می‌گوید: حیف نمی‌تونیم زیاد شبیه تازه عروس داماد ها کیف و حال کنیم

.اهوم داماد نشده بابا شدی حاجی جون -

اشکال نداره نعمت خداست، شایدم رحمت باشه ولی مهم اینکه خدا ما رو لایق دونسته یک مخلوق - .خودش رو به ما هدیه کنه

.دوباره لبم را می‌بوسد، این بار تا گردنم امتداد می‌دهد

.یقه‌ی لباس باز است، روی خط سینه‌ام بوسه‌ای می‌کارد

.دستش را نرم زیر کمرم می گذارد و زیپ لباسم را تا پایین می‌کشد

پیراهن سفید عقد از روی تنم سر می‌خورد

.دستم را روی دکمه های پیراهن سفیدش می‌کنم

.دکمه هایی که تا روی سینه باز می‌شوند

.سرش را در گودی گردنم فرو می‌برد و عطر موهایم را می بلعد

.دستم روی چاله‌ی کمرم می‌خوابد و به سینه‌اش فشرده می‌شوم

.محمدیاسین -

.باز می‌بوسد: جانم

.این بار بوسه هایش را بی جواب نمی‌گذارم

DONYAIEMAMRUZ

.شیدا خانم پاشو برو یک دوش بگیر-

.خسته‌ام و گویی همه‌ی سلول های تنم قصد دارند از هم باز شوند

.سرم را تکان میدهم: نه خسته‌ام

.ناگهان دردی شدید در پهلویم می‌پیچد. دستم را روی پهلویم می‌گذارم

.سقط نکنم -

.می‌خندد: نه عزیزم این درد برای رابطه است

.خسته‌ام بذار بخوابم -

.نچ! ضعف کردی پاشو -

.همزمان با این حرف لیوان شیر عسل داغ رو روی لبم حس می‌کنم

.به اجبار دو قلپ به دهانم می‌ریزد

.سپس به اجبار بلندم می‌کند و به طرف حمام می‌رویم

.این حمام وان ندارد ولی بزرگ است

.خودم دوش می‌گیرم تو برو -

.از این به بعد حمام رفتن تنهایی نداریم -

تو انقدر آتیشت تنده چجوری ۳۵ سال صبوری کردی؟ -

.منتظر تو بودم خانم -

.زیر دوش که میروم، لرز میکنم و به تن داغ او تکیه می‌دهد

.اینجوری می‌خواستی تنهایی حموم کنی؟ -

.کمکم می‌کند موهایم را بشورم. موهای بلندم را توی حوله می‌پیچد و بعد از پنج دقیقه می‌آید

.با حوله روی تخت می‌افتم

.محمدیاسین به اجبار بلندم می‌کند: بلند شو صبحانه بخور، با حوله هم نخواب

.نمی‌دونم چرا انقدر خوابم میاد -

.چون مامان کوچولویی -

.این را می‌گوید و خودش به آشپزخانه می‌رود و برایم یک سینی پر از مخلفات می‌چیند

در حین لقمه گرفتن می‌گوید: این هفته فرصت داریم وسایل عروسی رو آماده کنیم. منم از اداره مرخصی گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین با توجه به رفتار خانواده‌ت بنظرت عروسی گرفتن ما درست باشه؟ -

.با خشم و جدیت می‌گوید: نمی‌خوام بذارم حسرت چیزی روی دلت باشه خانم

.اولا خانواده‌ی من فقط مادر ناتنیم و خواهرش نیستن و من قوم و خویش زیاد دارم

.دوم اینکه مگه فقط فامیله الان نصف همکار های اداره منتظر هستن من دعوتشون کنم عروسیم

.محمدیاسین حس بدی دارم -

!چرا؟ -

.با کاری که پارمیدا کرد، می‌دونی نسبت به همه‌ی آدم های دور و برم بدبین شدم -

دستانم را در میان دستانش پناه می‌دهد: ببین منو تو آدم های اشتباهی رو برای دوستیت انتخاب کردی. .در نتیجه توی مخمصه‌ی بدی افتادی

.اگه سعی کنی سلیقه‌ت رو توی انتخاب دوست بالا ببری شک نکن بهترین آدم رو پیدا می‌کنی

#p332

یک هفته مانند برق و باد می‌گذرد یک هفته ای که من بدون یک شب خوابیدن و پلک روی هم گذاشتن .سپری می‌کنم

...شب آخر به اصرار شیرین حداقل برای خوابیدن پف چشم هایم ساعتی را می‌خوابم

.صبح با نگرانی همراه شیرین به آرایشگاه میرویم

آرایشگر اصرار داردرنگ موهایم را دوباره شارژ کنم ولی من زیر بار نمی‌روم و حساسیت پوستی را .بهانه می‌کنم

.روی تخت دراز می‌کشم تا آرایشگر کارش را انجام دهد

.با برنامه‌ای که محمدیاسین چیده است بهتر می‌بینم آرایش غلیظی انجام ندهم

.بعد از ساعت ها بحث مجادله قبول کردم باب میل او مراسم برگزار شود، البته تا شب و رفتن اقوام او

یک مدل مو و آرایش کاملا سبک و اروپایی پیراهن عروسم هم تنها تفاوتش با پیراهن عقدم تور دانتل .قسمت بالا تنه است کاملا ساده و بدون هیچ پف و فنری

.یک شال حریر روی سرم می‌اندازم و دسته گلم را بر می‌دارم

DONYAIEMAMNOE

.ساعت هنوز ۶ بعد از ظهر بود

شیرین بعد از آرایش و پوشیدن لباس سر تا پا مشکی با گل های رز درشت به سالنی که من درونش .منتظر نشسته بودم

با دیدنم چشمانش برق میزند و جلو می‌آید: وای شیدا چه ماه شدی. فقط خیلی ساده نیست؟

.نه با برنامه‌ای که محمدیاسین چیده خوبم هست -

با تعجب می‌پرسد: راسته قراره برید گلزار شهدا؟

آره محمدیاسین گفته به احترام خاتون که دو ماه پیش از دنیا رفته هم به احترام پدر شهیدش بریم - .گلزار شهدا بعد هم بریم تالار

.شیرین: من فکر کنم برای راضی کردن مادرش دست به هچین کاری زده

.نه کاملاً محمدیاسین ارادت ویژه‌ای به پدرش و داره عموی دیگرش هم در جوانی شهید شده -

.کاش لااقل دامن لباست کمی پر تر بود -

.این که شبیه همون پیراهن عقدته. کلا از وقتی محمدیاسین اومده تو زندگیت تو سلیقه‌ت عوض شده

.نگاهم از پنجره به بیرون است و ماشین مشکی شاسی بلند آشنایی که آن طرف خیابان پارک است

سلیقه‌ام عوض نشده فقط دیگه عقده‌ی خودنمایی ندارم. زیبایی تو سادگی و طبیعی بودنه دوست - .ندارم شبیه سوسک تو آرد افتاده باشم

شیرین دستم را می‌گیرد: در هر صورت ماه شدی

شیرین زودتر از من همراه شهاب و ریحانه می‌رود به احترام دوستی با رضوانه او را هم دعوت کرده .بودم، هرچند خواهر رامین بود ولی نمیتوانستم ۴ سال دوستی دوران دبیرستان مان را نادیده بگیرم

.بعد از رفتن شیرین آرایشگر صدایم می‌زند و می‌گوید: عروس گل داماد اومده جلوی در دنبالت

.دست و دلم می‌لرزد یعنی چه شکلی شده؟ داماد من محمدیاسین من مرد من

.به سمت در می‌روم آرام و خرامان

.جلوی در که می‌ایستم شال حریرم دقیقا روی صورتم قرار گرفته است

...از دور یک ماشین شاسی بلند می‌بینم

.یعنی محمدیاسین است؟

.با تعجب به ماشین می‌نگرم که با صدای گاز دادن یک موتوری و حرکتش به طرفم پاک گیج می‌شوم

همان لحظه دستی مردانه دور مچم حلقه می‌شود و مرا به سمت دیگری هل می‌دهد و مرا از پشت بین .خودش و دیوار پناه می‌دهد

.از ترس به نفس نفس می‌افتم، س گر بلند می‌کنم و به ناجی‌ام خیره می‌شوم، سبحان حیدری است

این جا چه خبره؟ -

سبحان بدون آنکه جوابم را بدهد سرش را بالا برده و دستش را روی گوشش می‌گذارد: مامور .شماره‌ی دو مورد رو حوالی خیابان() رویت کردیم

.سریع نیرو اعزام کنید

.بعد گفتن این حرف بازوی مرا در چنگ می‌گیرد و به سمت وَن مشکی کنار خیابان می‌کشاند

آقا سبحان تو رو خدا بگو چی شده؟ چرا منو کشوندی اینجا؟ -

.در ون را می‌بندد وبه راننده می‌گوید: برو سمت پاسداران

آقای حیدری امروز عروسی من و محمدیاسین هست میشه بفرمایید چرا باید همراه شما بیام - پاسداران؟

.باز جوابم را نمی‌دهد

.می‌برمت محل عروسی -

.بغ کرده به در ون تکیه می‌دهم، این هم از عروسی من

.نگاهی به سبحان می‌اندازم با چهره‌ی سفت و سختش یک گوشه نشسته و به اطراف می‌نگرد

.ستون فقراتش به قدی راست است که حس می‌کنم به جای مهره عصا در کمرش دارد

با آن استایل عصا قورت داده و لحن محکم می‌گوید: وحید هنوز دستگیر نشده، این یعنی هر برنامه‌ای .برای عروسی دارید رو سریع جمع و جور می‌کنید من و مامور هام اطراف داریم می‌چرخیم

.چشم غره‌ای نثارش می‌کنم و در سکوت به بیرون خیره می‌شوم

.نمی‌دانم این پسر روانی چه از جانم می‌خواهد؟! هرچند شک دارم هدف او تنها من باشم

#p333

.جلوی این ورودی چندتا مامور وایساده تو و محمدیاسین هم توسط خودم همراهی می‌شید -

DONYAIEMAMNOE

!مگه قراره تروریست ها ما رو منفجر کنن؟ -

.اصلا عروسی نخواستم

در عمق چشمانم خیره می‌شود، حس می‌کنم که می‌خندد: نه جنگ نیست ترویست هم دنبالتون نکرده. فقط محمدیاسین توی پرونده‌ی سنگین و مهم موفق شده و آدم های اون طرفی که به خاطر دفاع .جانانه‌ی همسر شما محکوم شدن دنبال انتقام هستن، البته خیلی زود دستگیر می‌شن

اون آدم گردن کلفتی که می‌گی وحید و پدرش نیستن؟ -

وحید کجا باهات آشنا شد و چه وقت؟ -

تقریبا یک سال پیش توی مهمونی دیدمش، اولش بهم توجهی نشون نمی داد تا اینکه یکی دو بار - باهاش هم کلام شدم.

اول آدم خوب و سرشناسی جلوه کرد ولی کم کم رفتارش عوض شد.

دائم دنبالم بود و آزار می‌رسوند تا اینکه محمدیاسین ترسوندش.

فکر می‌کردم گورش رو از زندگیم گم کرده.

اون الان دنبال شما نیست. دنبال انتقام از محمد یاسینه -.

من می ترسم عروسی نمی‌خوام -.

اشکالی نداره گفتم که تیم حفاظتی من هست -.

نمی‌دونستم شغل محمدیاسین انقدر خطرناکه -.

نیست پیاده شو -.

دست به سینه می‌شوم: نمیخوام.

سبحان با بی حوصلگی دست روی پیشانیش می‌کشد و زیر لب می‌گوید: درست مثل سودابه لجبازی.

موبایلش را برمی‌دارد: الو بیا ون این طرف خیابونیم.

آره نترس پسر حالش خوب سر و مر و گنده نشسته.

چند دقیقه می‌گذرد و در ون با شدت باز می‌شود.

محمدیاسین کت و شلوار مشکی که خودم برایش خریدم را پوشیده و پیراهن سفیدی که یک حلقه‌ی مشکی دور گردنش دارد.

ریش های را هم کاملا زده بود و تنها ردی کمرنگ از آن روی صورتش بود.

با نگرانی جلو می‌آید و دستانم را می‌گیرد و نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد: خوبی عزیزم؟

عجیب است که او خودش و احساساتش را جلوی دیگران بروز می‌دهد.

فرصت نمی دهد جواب بدهم که محکم مرا در آغوش می‌گیرد جوری که صدای ترق ترق استخوان هایم را می‌شنوم.

محمدیاسین خوبم به خدا البته اگه بذاری نفس بکشم -.

سر و صورتش عرق کرده و چشمانش از نگرانی دو دو می‌زند.

عقب می‌کشد و دستش را پریشان درون موهای لختش فرو می‌برد.

DONYAYEMAMNOE

احمقانه ترین فکری که در آن لحظات می‌کنم این است که چقدر او در این تیپ و استایل دامادی زیبا شده.

همش به خاطر منه لعنتیه -.

نچی زیر لب می‌گوید و خطاب به سبحان می‌گوید: مراقبمون هستی؟ از مراسم فاکتور می‌گیرم فقط یک احترام به روح پدرم باشه و شام شب.

معترض می‌شوم: محمدیاسین پس مراسم رقص و عقد آریایی چی؟

سبحان با تعجب می‌گوید: خودت اول ترسیده بودی که.

حالا عقد آریایی می‌خوای؟

مثل خودش بی توجهی می‌کنم.

محمدیاسین نگاهی موشکافانه به اطراف می‌اندازد سپس شبیه پدر هایی که بخواهند دختر کوچکشان را فریب بدهند می‌گوید: اگه بی خیال عقد آریایی و اون مراسم رقص و دنگ و فنگش بشی قول میدم جشن تولد بچه مون جبران کنم.

#p334

من فقط یک بار عروس می‌شم -.

شال حریرم را مرتب می‌کند. و دستم را می‌گیرد: تا وقتی سبحان هست ادامه میدیم.

سر تکان می‌دهم و پیاده می‌شوم.

سبحان مانند یک محافظ ساقدوش ما دو نفر می‌شود.

جلوی قبر پدر محمدیاسین می‌ایستم، شهید سید محمدعلی حسینی.

حلقه‌ای از اقوام دور قبرش جمع شده‌اند.

یک طرف حاج خانم با چادری مشکی که تنها تفاوتش با گذشته رد کمرنگ گل درون زمینه‌ی سیاهش هست کنارش یاسمین با روسری ساتن آبی و چهره‌ای بشاش با یک پیراهن بلند آبی نفتی و کنارش دختران محمدحسین خان.

خود محمدحسین خان با لباش نظامی در کنار همسرش زینب و بقیه اقوام.

محمدحسین خان اخم به چهره دارد، محمدیاسین گفته بود از راه دور کمک شایانی در حل پرونده‌ی من کرده ولی اصرار داشته به علت اتفاقات پیش آمده عروسی ما به تعویق بیوفتد.

!نمی‌دانم بابت کمکش ممنونش باشم یا بابت قضاوت نادرستش دلخور؟

.بعد نوبت عمو محمود مهربان و زن‌عمو و باقی افراد خانواده می‌رسد

.پدرم و مادرم هم کمی دور تر ایستاده‌اند

.جلوی قبر پدر محمدیاسین که در مقبره‌ای کنار عموی شهیدش به خاک سپرده شده می‌ایستیم

.یک چراغ را با هم روشن کرده و بالای قبرش می‌گذاریم

محمدیاسین دستم را می‌گیرد و روی قبر زانو می‌زند و برای پدرش فاتحه می‌خواند سپس از جا بلند شده و رو به مادرش می‌گوید: حاج خانم امروز اومدم جلوی خاک بابا تا ازت بخوام به حرمت شیری .که بهم دادی، قهر و کدورت ها رو فراموش کنی و شیدا رو مثل دختر خودت ببینی

من قبلتر هم بهت گفتم، شیدا دیگه شریک زندگی منه دلم نمی‌خواد با بی احترامی بهش به منم بی .احترامی کنید

حاج خانم نیم نگاهی نثارم می‌کند و لبخند می‌زند، حس میکنم لبخندش دروغین باشد ولی به روی خودم .نمی‌آورم تنها به خاطر محمدیاسین

.امیدوارم خوشبخت بشید منکه دیگه تو دنیا آرزویی جز عروسی تو و یاسی نداشتم -

.فقط دلم به خوشی شما خوشه

سپس رو به من می‌گوید: محمدیاسین فقط پسرم نیست یادگار عشق بی سرانجامی که بخاطر برکت وجودش به وصال رسید. حالا که خودش به تو دل سپرده و دل اونجایی که یار خوشه من هم به دل .خوشی پسرم راضیم مبارک باشه

DONYAIEMAMNOE

یاسمین مهربان هم جلو می‌آید و در حالی که دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرده می‌گوید: .الهی خوشبخت باشید زن داداش به برکت خون پدر و عموی شهیدم سالها کنار هم زندگی کنید

.لبخندی به رویش می‌پاشم و من هم متقابلاً صورتش را می‌بوسم

این کار محمدیاسین و قسم دادن مادرش به خون پدرش باعث می‌شود نه حاج خانم نه حتی خانواده‌ی .حاج فتاح جرئت مخالفت با حضور در عروسی ما را داشته باشند

.سبحان که خیالمان را از امنیت آن جا راحت می‌کند با اتفاق هم دیگر به تالار عروسی میرویم

#p335

جمعیت تالار غیر قابل شمارش است، محمدیاسین در آن یک هفته نزدیک به ۵۰۰ مهمان از اقوامش .را دعوت کرده بود، حتی در میان همکارانش و بازاریان هم خبر ازدواج سید غوغا کرده بود

.من هم سعی کردم تا می‌توانم مهمان دعوت کنم تا در تالار جمعیت خانواده های مان مساوی باشد

.نتوانسته بودم حریف محمدیاسین بشوم عروسی را مختلط برگزار کند

.طبقه‌ی پایین تلار مردانه و طبقه‌ی بالا زنانه بود

.در هر صورت کنترل امور عروسی فعلا در دست او هست

با هم وارد تالار می‌شویم، فیلمبردار خانمی که شدیدا اعصاب خورد کن است دائم از ما می‌خواهد آرام .راه برویم

با ورودمان روی سرمان نقل نبات می‌ریزند جای خاتون را خالی می‌بینم، اگر بود حتماً خوشحال .می‌شد

.به احترام خاتون و همچنین عقاید محمدیاسین خبری از گروه ارکست و ساز و موسیقی نیست

هرچه اصرار هم کرده بود من راضی به گروه دف نوازی و مولودی نشده بودم، از این دست کار ها .متنفر بودم و هر چه سرش با محمدیاسین صحبت کردم مرغش یک پا داشت

آخر سر هم سر اینکه یک موسیقی ملایم بدون ضرب و به قول محمدیاسین تیتراژ سریالی پخش شود .توافق می‌کنیم

.هر چند همه‌ی این توافق ها تا ساعت ۱۱ و بعد رفتن مهمان های سید شکسته می‌شود

محمدیاسین کلا دو شخصیت دارد، یا سید می‌شود که منطقی و مهربان است یا رگ حاج آقا بودنش باد .می‌کند که سفت و سخت سر بعضی مسائل ایستاده

تالار به قدری بزرگ است که تا وقتی از پله ها بالا بروم و به جایگاه عروس و داماد برسیم کفش های پاشنه بلندم پاهایم را آش و لاش می‌کند و من مجبور می‌شوم نصف وزنم را روی بازوی محمدیاسین .بیاندازم

.همین هم باعث خرسندی فیلمبردار می‌شود و کلی از ما عکس و فیلم مختلف می‌گیرد

مهمان های محمدیاسین مخصوصا اقوام پیرش مثل عمه‌ی پدرش و دخترانش مثل عزادار ها آمده‌اند و عده‌ای از اقوام مادری من هم مانند خاله‌ی کوچکم زری و دخترانش عروسی را با کنار ساحل اشتباه .گرفته‌اند

.در کل وصلت ما دو نفر می‌توانست سوژه‌ی خنده دار یک سریال طنز باشد

.با رد شدن ما از جلوی مهمان ها اقوام محمدیاسین صلوات می‌فرستند و اقوام من دست و کل می‌کشند

در جایگاه عروس و داماد می‌نشینیم به تقاضای محمدیاسین یک سفره عقد نمادین هم مقابلمان پهن .کرده‌اند

دور ستون های دو طرفمان را با بادکنک سفید طلایی تزیین کرده‌اند و یک آویز توپ مانند بالای .سرمان قرار دارد که حدس می‌زدم موقع بریدن کیک بترکد

رو به خانم فیلم برادر می‌گوید: اگه مسئله‌ای نیست یک ساعت دیگه بریم تو باغ شما شروع کنید .عکس و فیلم گرفتن

.فیلم برادر هم قبول می‌کند و بعد از فیلم برداری از مهمان ها برای استراحت یک جا می‌نشیند

.محمدیاسین زیر گوشم می‌گوید: من باید برم قسمت مردونه

مچ دستش را می گیرم و چشم غره‌ای می‌روم: اگه همه با هم توی باغ بودیم تو منو اینجوری تنها .نمی‌ذاشتی خیلی حس مسخره‌ای بدون داماد مثل دلقک بشینم این وسط

اون وقت مردم چی می‌گفتن سید محمدیاسین زنش رو عروسک کرده گذاشته وسط نامحرم ها؟ اصلا - .برکت از زندگی مون می‌رفت

.سپردم یاسرم حواسش به داداشت باشه یک وقت مشروب تو عروسی ندن

.درست نیست آدم شب اول ازدواجش باعث گناه یک عده بشه

.رو می‌گیرم و ابرو در هم می‌کشم: آره اینایی که از دید تو گناه یک کار جا افتاده تو همه جای دنیاست

.نمی‌تونم پا روی عقایدم بذارم شیدا -

نمی‌توانم سکوت کنم و با صدای کمی بلند که در آهنگ گم می‌شود می‌گویم: من مثال بارز نقض .اعتقاداتت هستم سید محمدیاسین خان

.نگاه کن منو نه شبیه خواهرتم نه مادرت نه هیچ کدوم دیگه، ولی تو از من خوشت اومد عاشقم شدی

اعتقادات تو می‌گه من می‌افتم تو قعر جهنم پس چرا هنوز سرش هستی؟ سر اعتقاداتی که منو ازت .می‌گیره

.تو هنوز با خودت کنار نیومدی من و یک بچه رو هم وبال گردن خودت کردی

DONYAIEMAMOE

.از این زورگویی هات متنفرم

#p336

.حلقه‌ی اشک را در چشم های زلالش می‌بینم، حتما دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشته.ام

.به جای رفتن به قسمت مردانه به باغ می‌رود

.شیرین و مادر نزدیکم می‌آیند

.حواسم هنوز پی نگاه آخر محمدیاسین است

.با عجله می‌ایستم، ریحانه و دختر خاله هایم با همان آهنگ محسن یگانه در حال رقص هستند

.از شیرین میخوام برایم یک شنل بیاورد

.بی توجه به درد پاهایم با همان کفش های پاشنه دار از پله ها پایین میروم

.شهاب و مسعود جلوی در مردانه ایستاده‌اند با دیدنم تعجب می‌کنند

آبجی چه طور شده؟ -

محمدیاسین کجا رفت؟ -

.رفت سمت باغ یکم عصبانی بود -

.با عجله به طرف باغ می‌روم قرار است عصر در همین باغ عکس های آتلیه‌ی مان را بگیریم

در میان درختان می‌چرخم

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین کجایی؟ -

.در وسط درختان باغ کنار حوضچه‌ی آب می‌بینمش

.با نوک کفشش روی ماسه های کف زمین ضربه می‌زند و دستانش را درون جیب هایش فرو کرده

به طرفش پا تند می‌کنم: محمدیاسین اینجایی؟

.تازه درد پاهایم را به خاطر می‌آورم

.محمدیاسین با تشر می‌گوید: چرا اومدی بیرون؟ وسط این همه آدم

.دورمان خلوت است منظورش حتما جلوی در مردانه است

.سریع روی زانو می‌نشینم: آخ پام فکر کنم مچم شکسته انقدر درد می‌کنه

محمدیاسین با نگرانی نزدیکم می‌شود و دست زیر زانویم می‌گذارد و در آغوشم می‌کشد و روی نیمکتی همان حوالی می‌گذارد.

.جلوی پایم می‌نشیند و دامن لباس عروس را بالا می‌زند

.کفشم را با آرامش در می‌آورد و مچ پایم را در دست می‌گیرد: همه‌ی پات سرخ شده

.نگاهم روی مچ ورم کرده‌ام می‌افتد و تازه درد واقعی را حس می‌کنم: وای وای درد دارم

!چرا با این کفش ها راه افتادی دنبال من؟ می‌افتادی خودت یا بچه طوری می‌شدن چی؟ -

.چجوری برقصم خب با این پا -

همون بهتر نرقصی -

.تو با خدا فامیلی همه چیز به نفعت شد -

.درد داشتن تو به نفع من نیست -

.شروع می‌کند به ماساژ دادن پایم دستش که روی قوزکم می‌نشیند جیغ آرامی می‌کشم

محمدیاسین پام شکسته؟ -

.دیگر خبری از اخم های درهمش نیست: نه عزیزم

.من را مانند پرکاهی بلند می‌کند و به سمت داخلی تر باغ می‌برد

وای کمرت نشکنه من و بلندم کردی؟ -

.نه جونم من دو برابر تو وزن دارم -

یعنی صد و بیست کیلویی؟ -

.نه نود و پنج کیلوام. صد و بیست کیلو بودم که زیرم له می‌شدی -

.با خجالت سرم را توی سینه‌اش پنهان می‌کنم

.بریم بذارمت توی این آلاچیق دورش هم پرده داره تا از یاسمین بخوام برات کفش راحت بیاره-

DONYAIEMAMROOZ

.نه من عاشق این کفش هامم تو رو خدا -

ضربه‌ای آرام پشتم می‌زند: هیس لجباز چقدر تو فروشگاه گفتم نخرش تو نمی تونی با پاشنه دار راه .بری

.روی صندلی می‌گذاردم: بذار لااقل باهاشون عکس بگیرم

.حرف نباشه وگرنه همینجا می‌ذارمت میرم تو هم با این پاهای آش و لاش شده نمی‌تونی بیای دنبالم -

#p337

.همان لحظه صدای پای کسی می‌آید

.نگاه هر دوی ما پشت سرمان می رسد

سلام -

.خانم فیلبردار است

سلام اتفافی افتاده؟ -

دوربین فیلمبرداری را نشان می‌دهد و می‌گوید: راستی من چندتا عکس خیلی قشنگ از شما دو گرفتم .که حستون واقعا عالی بود

.می‌خواستم اگه مایلید بقیه‌ی عکس ها رو هم همینجا بگیریم

.با سرعت می‌ایستم: آره آره عالیه من آماده‌ام

.محمدیاسین با خشم چشم غره می‌رود: حالا پاهات درد داشت

DONYAIEMAMNOE

.بگیریم دیگه تو رو خدا -

اخمش را حفظ می‌کند ولی دستم را می‌گیرد: میتونی راه بری؟

.با این کفش ها نه -

.صبر کن زنگ بزنم یاسمین -

.چند دقیقه می‌گذرد و فیلمبرادر شروع می‌کند به ارد دادن

.آقای داماد مثل همون لحظه تو باغ عروس خانم رو بغل کنید -

.عروس خانم شمام زیر گردن آقای داماد رو ببوسید

.لا الهه الا الله این کارا مال حریم خصوصی ماست -

.فیلمبردار ابرو بالا می‌اندازد: سخت نگیرید آقای داماد دیگه باید یک آلبوم خوب تحویل بدیم که

.همان کاری که گفت را انجام می‌دهیم

.با برخورد لبم به گردن محمدیاسین و حس دانه‌های ریز و درشت عرق متوجه شرمش میشوم

.دست آزادم را دور گردنش حلقه می‌کنم و سرم را بیشتر فرو می‌برم

.سرش را یک لحظه پایین می‌آورد و لب هایمان مماس هم می‌شود

صدای چلیک چلیک عکس هایی که پشت سر هم می‌گیرد می‌آید ولی ما دو نفر آن لحظه کاملا از خود .بی خود هستیم

.لعل لب هایش مانند جامی شراب مست کننده است

.زیر گلویش را می‌بوسم

.فیلمبرادر می‌گوید: حستون عالی بود عروس خانم و آقا داماد

.سپس نوبت من می‌شود که تنهایی چند عکس بگیرم

.از انواع حالت هایم

.کاش آتلیه هم می‌رفتیم -

.نیازی نیست عروس خانم من پشت سر یک سری از همین عکس هاتون افکت میدم -

.نوبت محمدیاسین برای عکس تکی می‌رسد

.محمدیاسین هیچ مدله حاضر نمی‌شود، به قول خودش با جلف بازی عکس بگیرد

.در اخر یک عکس قدی بابا بزرگی می‌اندازد و چند عکس با من

.با رفتن فیلمبرادر تازه یاسمین با یک جفت کفش سفید ولی بدون پاشنه سر می‌رسد

.با کفش بدون پاشنه لنگان لنگان به طرف تالار میرویم

.محمدیاسین دوباره همراهم می‌شود و به قول خودش جرئت نمی‌کند رهایم کند

.تا نزدیک شام که همه با هم به باغ می‌آییم

.شیدا شیدا بیدار شو ببینم مثلا اومدیم ماه عسل ها تو گرفتی بلانسبت مثل خرس خوابیدی -

.سرم را به سختی بلند می‌کنم

.گردنم را کش و قوس می‌دهم و دستان را می‌کشم

.انگار استخوان گردنم شکسته باشد، پاهایم هم هنوز درد می‌کند

.آی بذار بخوابم انگار ماشین از روم رد شده -

.ماشین رد نشده عروس خانم شما دیشب یک ضرب رقصیدی -

.آخه دختر جون نمی‌گی اون بچه‌ی تو شکمت چه گناهی کرده مثل مشک تکون تکون بخوره

بعدم همه‌ی خاله خانباجی های مراسم پشت سرت گفتن از شوق وصال منه که داری شلنگ تخته می .ندازی

.گو خوردن اه بذار بخوابم -

.بعد گویی تازه مغزم آنالیز می‌کند کجا هستم و پیش چه کسی چه بر زبان آوردم

دستم را روی دهانم می‌گذارم و نگاهی به اطرف می‌اندازم، وسط مه و سرمای یک جاده‌ی کوهستانی .هستیم

.محمدیاسین با اخم چپ چپ نگاهم می‌کند

.چشم هایم هنوز خواب آلود است ولی لبم را ورمی‌چینم: محمدیاسین

درباره فحش دادن چی گفته بودم؟ -

.لب گزه می‌روم، دوباره از آن تیپ های بابا بزرگی گرفته است

.گفتی فحش دادن ممنوع -

پس چرا...؟ -

DONYAIEMAMNOE

.خوابم میومد خب. متوجه حرفم نشدم -

برای آشتی کردنم که شده از داخل سبد خوراکی ها یک بسته چای نپتون برداشته داخل فلاسکی که .روی صندلی عقب گذاشته‌ایم می‌اندازم

.دوباره گردنم درد می‌گیرد: آخ گردنم

.بخاطر خوابیدن اون گلسر و شیفونه -

.آره کاش می‌رفتیم خونه بعد راه می‌افتادیم تو جاده -

.مزه‌ی ماه عسل به لباس عروس و داماده دختر جون -

.یک استکان چای می‌ریزم و به دستش می‌دهم

.بیا برام فوتش کن داغه -

حالا کجا داریم می‌ریم؟ خطرناک نباشه؟ -

کجاش که فعلا رازه تا برسیم دوم اینکه چرا خطرناک عزیزم؟ -

.مثلا وحید ربانی یا کسایی که باهات سر دشمنی دارن بخوان بیان دنبالمون -

.کسی دشمن من نیست، اون روانی هم فعلا تحت نظره شما نترس -

چاییتو بخور-

.یک لقمه هم برام بگیر گرسنمه -

از داخل سبدی که شیرین چیده بود، یک نان کروسان بر می‌دارم و رویش کره و عسل می‌گذارم و به .سمت دهانش می‌برم

.دهانش را باز می‌کند دستم را که جلو می‌برم نوک انگشتم را هم با لقمه می‌خورد

چی از صبحانه‌ی روز اول عروس دامادی خوشمزه تره؟ -

خون به صورتم می‌دود و او با مهربانی دستم را در دست می‌گیرد

.انتظار دارم به ویلا یا هتل برویم ولی با دیدن راه جنگل که کاملا غرق در مه و سرماست تعجب میکنم

.شیدا اون عقب یک پتو گذاشتم بردار بنداز روی بازو هات سرما میخوری -

.پتوی مسافرتی را برمیدارم و خودم را درونش بقچه پیچ می‌کنم

.محمدیاسین نیم نگاهی به من می‌اندازد و بلند بلند می‌خندد

.آهای آهای خاله قزه لپ قرمزی -

.جلوی یک کلبه پارک می‌کند، درست وسط جنگل هستیم

.اینم از مخفی گاه دومم کلبه‌ی عشقی که چند سال پیش خودم ساختمش -

.از ماشین پیاده می‌شوم

.به اطرافم نگاهی می‌اندازم گویی درست وسط بهشتم

.محمدیاسین ماشین را یک گوشه پاک می‌کند و پشت سرم می‌آید

.وای اینجا چه رویاییه. وسط جنگل توی کلبه فقط یک گیتار کم بود که شبمون رویایی تر بشه -

گیتارش یک تاره شما قبول دارید؟ -

DONYAYEMAMROOZ

.هرچند می‌دانم میخواهد از آن آهنگ های بابا بزرگی بزند با این حال لبخندی به رویش می‌پاشم

.این بار بدون امادگی دست دور زانو هایم انداخته و بلندم می‌کند

وای محمدیاسین افتادم چرا هی منو بغل می‌گیری؟ -

.چون به دهنم مزه کرده خیلی مثل پرکاهی -

.تو زیادی زود داری وگرنه من ۶۵ کیلو وزنمه -

.بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد و با هم وارد کلبه می‌شویم

.یک کلبه‌ی بزرگ و دو طبقه است، یک مبل تختخواب شو وسط کلبه هست که مرا روی آن می‌گذارد

.یک قالیچه گرد وسط کلبه پهن شده و کفپوشش پارکت شده و درست مقابلم یک شومینه قرار دارد

.دیوار های کلبه از بیرون چوبی هستند ولی از داخل یک لایه عایق دورش را پوشانده

!اینجا چقدر قشنگه -

.این یکی جا مال خودمه -

مگه ویلاتون مال کیه؟ -

.حاج خانم و خاله هم کنارش ویلا داره -

چرا سهم حاج خانم از میراث تون انقدر زیاده؟ -

در حین در آوردن کتش می‌گوید: یک قسمتی مهریه‌اش بود یک قسمتی ارثیه‌ش. ده سال پیش که پدرم بخاطر مشکلات ریه سرطان گرفت برای درمانش رفتیم آلمان اون موقع پول نقدی نداشتیم و حاج خانم با میراث پدریش و پول تو بانکش یکی از فروشگاه های بابا رو ازش خرید. اون یکی هم مال عمه .شیرین بود نتونست بخره

بعدم با چند میلیارد پولی که بهمون داد ما رفتیم آلمان اما عمل جراحی سنگین بابا فقط ۵ سال زنده .نگهش داشت

حاج خانم مادر مهربونی بوده ولی تو این سالها تا تونسته با چرتکه انداختن و حساب کتابش برای .خودش مال مکنت جمع کرده

.برخلاف پدرم و محمدحسین که اصلا تو فکر مال دنیا نبودن

.محمدحسین رو که دیدی؟ فقط یک خونه داره اونم مهریه زنشه

.البته یک زمینم برای دختراش خریده

.پدرمم که بخاطر سرطان نمی‌تونست کار کنه اختیار همه چیز با حاج خانم بود

نصف اون ویلا، فروشگاه پارچه و اموال پدریش که کمم نیست.ذهنم می‌رود سمت مکالمه‌ی آن شب حاج فتاح و همسرش درباره‌ی اموال محمدیاسین

#p340

.چیزی نمی گویم نمی خواهم فکر کند نیامده در پی وارسی اموال و پول و ثروت او و اقوامش هستم

روی کاناپه لم میدهم تا او شومینه را روشن کند با اینکه اردیبهشت ماه است، هوای آن کلبه سرد است ...و سوز سرما از لا به لای پنجره ها به داخل اتاق رسوخ می کند

.پتوی مسافرتی را روی شانه‌هایم می‌اندازم و نمیدانم چگونه به خواب میروم

.خسته تر از آن هستم که با لمس دستان محمدیاسین پلک باز کنم

ابتدا زیپ لباس عروسم را باز می‌کند و تن عریانم را روی جایی نرم و گرم قرار می‌دهد سپس پتویی .سنگین تا روی گردنم بالا می‌کشد

.و در آن لحظه شیرین ترین خواب تمام عمرم را سپری می‌کنم

.شیدا بانو بلند شو جوجه کباب درست کردم -

لای پلکم را باز می‌کنم و با دیدن خودم روی یک تخت نرم دو نفره‌ی نسبت بزرگ داخل یک اتاق .کوچک بیشتر حجم اتاق را تخت گرفته بود

.از جا برمی‌خیزم با برخورد کف پایم با پارکت سرد اتاق سریع برمی‌گردم زیر پتو

.اینجا چقدر سرده -

.محمدیاسین با کلاه حوله موهایش را خشک می‌کند: ولی حمامش داغه

DONYAIEMAMNOE

.صبر کن تازه گاز و شومینه رو وصل کردم کم کم گرم میشه

.راستی چندتا سیخ جوجه گذاشتم تو مواد بیا بریم کبابش کنیم

!دوباره بلند می‌شوم: میشه منم دوش بگیرم؟

.آره آب هنوز گرمه برات وان هم پر کردم -

!چه کلبه‌ی مجهزی -

من یک وقتایی ذهنم بخاطر بعضی مسایل و پرونده های سنگین قفل می‌کنه نیاز دارم بیام یک جای - دنج و آرامش بگیرم.

اینجا رو خودم ساختم، سه سال پیش مجهزش کردم.

بعضی وقتا شهر و شلوغی خسته‌ام می‌کنه میام اینجا.

ولی کلبه‌ی تو ویلا رو اول پدرم ساخت، اتاق خلوتش بود بعده ها که از دنیا رفت من اونجا رو برای خودم بازسازی کردم.

یک وقت مثل دوران مجردی منو تنها نذاری بیای اینجا؟ -

لبخندی ملایم می زند: نه خانم چرا با وجود تو باید خسته بشم؟

هر وقت دلم خلوت بخواد با هم میای کلبه.

حالا برو حمام تا من به کارا برسم.

وارد حمام می‌شوم زیر دوش آب می روم.

در حین ریختن آب روی سر و شانه هایم و شل شدن عضلات بدنم به اتفاقات روز گذشته فکر می‌کنم.

هنوز هم باورم نمی‌شود ازدواج کرده باشم و یک مهمان ناخوانده در وجودم شکل گرفته باشد.

دستم را روی شکمم می‌گذارم، صاف و تخت است ولی خوب می‌دانم به زودی رشد می‌کند.

نگرانم از این آمدن یهویی و ازدواج عجولانه و مادر شدن بی برنامه.

می‌ترسم نتوانم مادر خوبی برای این موجود معصوم و بی گناه باشم.

موهای خیسم را با شامپوی بچه می‌شویم، عطر ملایم شامپو در تار تار موهایم نفوذ می‌کند.

از داخل کیفم سِرُم مو و لوسین نرم کننده‌ی گیاهی را خارج می کنم و به بدنم را با آن ها ماساژ می دهم.

DONYAIEMAMNOE

عطر ملایم یاس بر روی پوستم باقی می ماند.

یک پیراهن آستین حلقه‌ای بنفش می‌پوشم، شومینه دیگر هوای اتاق را گرم کرده بود و عطر هوس انگیز کباب اشتهایم را بر می‌انگیرد.

بر خلاف اکثر زنان حامله نه تنها از بوی کباب دلزده نمی‌شوم بلکه بیشتر هوس می‌کنم.

از پله ها پایین می‌روم. محمدیاسین در محوطه‌ی جلوی کلبه مشغول باد زدن کباب است.

#p341

.روی یک صندلی حصیری می‌نشینم و پتو را روی پایم می‌کشم
.محمدیاسین لبخندی به رویم می‌پاشد و برایم یک لقمه از روی آتش می‌گیرد

لقمه را خودش در دهانم می‌گذارد و میگوید: چه حسی داری؟
بخاطر بچه یا روز اول ماه عسل؟ -
هر دو چه حسی بهت می‌ده؟ -
.هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم با یک بچه بیام ماه عسل. شبیه اروپایی ها شدیم -
.مستانه می‌خندد
.دوباره لقمه می‌گیرد: بخور مامان کوچولو
.محمدیاسین منکه همه رو خوردم -
.نوش جونت -
.بعد از خوردن شام به داخل کلبه میرود و تارش را می‌آورد
.انتظار شنیدن یک آهنگ سنتی و قدیمی را دارم ولی او شروع به نواختن آهنگ جان مریم می‌کند
.تعجب می‌کنم که آنقدر زیبا با تار می‌نوارد همیشه تصورم از تار آهنگ های سنتی بود
.همیشه در مهمانی های خودمان می‌خواندم. هوس میکنم هم نوای با سازش بخوانم
گل سرخ و سپیدُم کی می آیی -
بنفشه برگ بیدُم کی می ایی
تو گفتی گل در آید من می آیُم
تو گفتی گل در آید من می آیُم

.نگاه محمد یاسین چراغانی می‌شود، سرش را بالا می‌آورد و در نی نی چشمانم خیره می‌شود
.سپس از روی چشمانم سر می‌خورد روی لب هایم

DONYAIEMAMNOE

.نگاهش کم کم خمار می‌شود، سرم را جلو می‌آورم و او بوسه ای عمیق روی لبم می‌کارد

.بوسه‌ای داغ و پر حرارت

.چنگی به پهلویم می‌زند و مرا به سمت خودش می‌کشد

.روی پایش می‌نشینم، گرمای تنش و برجستگی اندامش را حس می‌کنم

.این بار بوسه‌ای زیر گلویم می‌زند و دست پشت پایم انداخته و مرا از جا بلند می‌کند

همین طور که در آغوشش هستم در را با پا باز می‌کند و مرا روی مبلی که حالا شبیه تخت خواب شده .می‌گذارد

روی تنم خیمه می‌زند و می‌گوید: حاج خانم اجازه هست؟

.لبخندی به رویش می‌پاشم و با چشمانی خمار شده سرم را بالا می‌آورم و روی چانه اش را می‌بوسم

.سرش را در گودی گردنم فرو می‌برد و بو می‌کشد، سپس روی ترقوه‌ام را می بوسد

.فتبارک الله احسن الخالقین -

.زیبا ترین خلقت خدایی شیدا داری منو مجنون می‌کنی

.پیراهنم را توی تنم پاره می‌کند، انتظار این خشونت را ندارم

.سپس از روی شانه تا خط سینه‌ام را می‌بوسد و می بوید

.محمدیاسین -

.زیر گوشم پچ می‌زند: جانم

.مچ دستش را می‌گیرم و می‌فشارم

.رقص بوسه هایش روی تنم دلم را می‌لرزاند و حس می‌کنم چیزی در دلم فرو می‌ریزد

.روی تنم خیمه میزند و بازو های چیره‌اش را دو طرف سرم می‌گذارد

...پاهایم را به دور کمرش حلقه می‌کنم

DONYAIEMAMNOE

*****

.صبحانه را لقمه می‌کنم و به دستش می‌دهم، او هم با عجله می‌خوردش

.بدو شیدا میخوام ببرمت اول اکبر جوجه شعبه‌ی اصلی بعدم بریم دریا عصر به بعد هم نمک آبرود -

محمدیاسین جان مجبور بودی انقدر برنامه‌ی فشرده توی روز بچینی؟ -

.می‌خوام زودتر برگردیم خونه هم کارای تو مینده هم من-

.منکه دلم میخواد همیشه همینجا زندگی کنیم -

.سوار پژو206 می‌شوم و به توصیه‌ی او کمربند ایمنی‌ام را هم می‌بندم

.به سمت رستوران اکبرجوجه می‌رود، دلم از فکر به خوردن سس انارش ضعف می‌رود

.سفارش هایمان را می‌دهیم و تا آمدن جوجه ها من دو تا سس انار سر میز را خالی خالی می‌خورم

.شیدا خانم الان ضعف می‌کنی ها -

.خوب دلم میخواد خیلی خوشمزه است -

.نهارت رو بخور میریم کنار دریا اونجا برات لواشک و زغال اخته می‌گیرم بخوری -

.وای وای گفتی زغال اخته دلم خواست -

.سرش را جلو می‌آورد و می‌گوید: انقدر جلوی من مچ مچ نکن هوس میکنم ها

لب های اناریم را می‌گزم: هوس چی؟

.اینجا نمی‌شه گفت -

.سپس انگشتش را روی لبم می‌گذارد و تا روی چانه می‌کشد

#p342

******

الو سلام سید ماه عسل خوش می‌گذره؟ -

DONYAIEMAMNOE

.خوبه یاسر جان چه خبر از حجره ها -

.خبری نیست من اون پسره چسبیدیم به کار -

راستی حاجی مادرتون به علیرضا گفته دیگه حساب کتاب های فروشگاهای شما رو برای حسابررسی .پیش من نیاره. گفته همه رو ببره ویلا پیش خودش

.صدای پوزخند سید از آن طرف خط می‌آید: پس حاج خانم شمشیرش رو از رو بسته

یاسر میان گفتن حرفش دو دل است با این حال دل به دریا زده و می‌گوید: حاجی من نمیخوام اجازه بدم .حاج خانم به بهونه‌ی مادری حق شما رو بخوره

محمدیاسین با عتاب میان حرفش می‌پرد: محمدیاسر بس کن پسر یک بار درباره‌اش حرف زدیم ما حتی مطمئن نیستیم اون حرف های شب آخری که خاتون بهم زد درست بوده تا نتیجه‌ی هزیون هاش.

کاری نکن از گفته‌ی خودم پشیمون بشم.

اخه سید جان فقط حرف های اون شب خاتون با شما نیست که منم چیزایی می‌دونم -.

محمدیاسین کلافه از بحث پیش آمده دستش را روی پیشانی می‌گذارد دلش نمی‌خواهد با جستجو در حقیقت روی واقعی خیلی ها را ببیند.

یاسر جان بذار این مدت سپری بشه پیگیری میکنم -.

باشه سید جان من حرفی ندارم به زنداداش سلام برسون -.

سپس گوشی را قطع می‌کند.

وارد پذیرایی خانه شده و روی مبل جدیدی که متعلق به جهیزیه‌ی شیداست می‌نشیند.

محمدیاسین گفته بود چون خانه خاتون دور افتاده و در اندشت است و اسباب و اثاثیه تازه است بهتر است در نبودشان او به خانه بیاید تا دزد خانه را نزند.

روی کاناپه داز میکشد و شماره‌ی ناشناسی که چند هفته پیش پیامش داده و او جرئت نکرده بود زنگ بزند را می‌گیرد.

بعد از چند بوق قطع می کند و او فرصت میکند دوباره پیامش را بخواند.

"سلام آقای محمودیان اطلاعات زیادی درباره‌ی ارثیه پدری شما دارم لطفا باهام تماس بگیرید "

سالها بود کسی او را به نام واقعی‌اش یعنی یاسر محمودیان فرزند یونس صدا نزده بود و حالا این پیام ناشناس و محتوایش برای برهم ریختن افکارش کفایت می‌کرد.

زیر لب زمزمه می‌کند:

ا-موال پدری!

پوزخندی می‌زند. و موبایل را روی میز می‌اندازد.

DONYAIEMAMNOE

پدری که ازش متنفر است و چشم دیدنش را ندارد.

یونس محمودیان، مردی که وقتی در شکم مادرش بود رهایشان کرد.

در افکارش غوطه ور است که صدای در می‌اید و بعد صدای قدم های کسی.

در را باز می‌کند با دیدن شیرین در راهرو آن هم با حالی آشفته و پریشان تعجب می‌کند.

شیرین سرش را بالا می‌آورد و با دیدنش جا میخورد: وای اینجا چی‌کار می‌کنی؟

این سوال منم هست -.

شیرین که نسبت به یک ماه گذشته کمی لاغر تر شده با صدایی که از شدت بغض می‌لرزد می‌گوید: بابام منو کتک زد.

سپس بغضش منفجر شده و با صدایی بلند شروع می‌کند به اشک ریختن.

محمدیاسر نفسی از سر کلافگی می‌کشد و نگاهش به دسته کلید شیرین می‌افتد: شیدا بهت کلید داده؟

معصومانه سر تکان می‌دهد.

بیا تو -.

شیرین مردد است، یاسر خونسرد می‌گوید: نترس بابا نمی‌خورمت، فعلا شیطون رو فرستادم نون بگیره نمیاد بین ما.

شیرین لب می‌گزد و با قدم هایی لرزان از پله های کم راهرو بالا می‌رود.

جای آن فرش قدیمی یک فرش دراز آبی با مربع های نقره‌ای کف سالن پهن کرده‌اند.

فرش و مبل ها هم ترکیبی از آبی فیروزه‌ایست همین طور پروه که با یالان های آبی خود و گل های صورتی سالن را زیبا و دلباز تر ساخته.

یک بوفه از ظروف تزیینی و آینه شمعدانی بزرگ هم یک طرف سالن است.

میز غذا خوری را هم کنار دیوار آشپزخانه گذاشته بودند.

شیرین لبخندی می‌زند و میگوید: من اینجا رو دیزاین کردم ها سلیقه‌ی آبی هم مال من بود وگرنه شیدا دنبال رنگ سیاه سرمه‌ای بود.

محمدیاسر با پوزخند و دست به سینه‌می‌ایستد: پس بگو. گفتم شبیه مهد کودک شده سلیقه‌ی یک بچه بوده.

#p343

DONYAIEMAMNOE

ابرو در هم فرو می‌کشد و با خشم می‌گوید: چرا انقدر تلخی تو.

یاسر از اینکه او را حرص داده خرسند میشود و با خیالی آسوده به آشپزخانه میرود و زیر کتری را روشن می‌گذارد.

وارد خانه می‌شود و روی مبل می‌نشیند.

یاسر از آشپزخانه صدایش میزند: چای میخوری یا قهوه؟

.چای سبز -

ابرویش را بالا می‌دهد و با تمسخر می‌گوید: تازه کلیه‌ت سالم شده بچه یک وقت برات ضرر نداشته باشه؟

شیرین که دلش از جای دیگری پر است می‌گوید: برات مهمه؟

.یاطر با حالت تخسی سرش را بالا می‌اندازد: نچ ولی خب تو خواهر شیدایی شیدا هم زن داداش من

.حال بد او رو منم تاثیر میذاره

.شیرین نگاه خشمگینش را از او می‌گیرد و تلوزیون را روشن میکند

.یاسر با سینی چای سبز و قهوه پا به داخل هال می‌گذارد

چی شد با پدرت دعوا کردی؟ -

.شیرین با حرص می‌گوید: از بس که آدم نفهمیه

.درباره‌ی پدرت درست حرف بزن بچه زشته جلوی من بدشون رو بگی -

خسته شدم از دستش یاسر دائم اذیتم میکنم از بعد به هوش اومدنم به مامانم سپردن اجازه ندن هیچ - .قرص و دم نوشی بخورم

امشب بهم می‌گفت چون مجرد موندی به سرت زده افتادی فکر لاغری آخه بگو مگه لاغری و چاقی ربطی به تجرد داره؟

.من دیگه نمیتونم اون خونه رو تحمل کنم، گفتم چند روز بیام اینجا نمیدونستم تو اینجایی؟

.شیرین تو خیلی خوشبختی فقط مثل خر داری جفتک می‌ندازی -

چشمان شیرین از لحن و گستاخی یاسر درشت میشود: من خرم؟ تو با من بودی؟

یاسر با جدیت سر تکان می‌دهد: دقیقا با تو بودم دیگه خانواده داری خیلیم دوستت دارن تو رو از شیدا هم بیشتر دوست دارن اون شب که رفتی تو کما پدرت بخاطرت اومد بیمارستان ولی بخاطر شیدا نرفت .بازداشتگاه اون وقت تو عین خر جفتک بندار و سر چیزای بیخود دعوا راه بنداز

شیرین دستانش را مشت می‌کند و می‌ایستد: تو خجالت نمی‌کشی؟ دو بار به روت خندیدم یابو برداشتی؟

.مودب باش من ده- یازده سال ازت بزرگترم -

.آره همه که مشکلاتشون مثل تو حاملگی دوست دختراشون نیست -

.درباره‌ی چیزی که نمی‌دونی زر زر نکن -

چیه مگه دروغ می‌گم توی پسر هرزه‌ی خرابی شیدا میگفت زندابیت بخاطر دخترش بیرونت کرده از - .خونه چون هیزی

DONYAIEMAMNOE

یاسر با خشم می‌ایستد و فریادی بلند می‌کشد و بی اختیار دستش را بالا میبرد: خفه می‌شی یا جور .دیگه جوابتو بدم دختره‌ی احمق گمشو بیرون از اینجا

.اینجا خونه‌ی خاتونه برام حرمت داره وگرنه بلد بودم تو رو خوب لال کنم

.چانه‌ی شیرین از بغض می‌لرزد، خودش هم متوجه می‌شود تند رفته است

اشک هایش از چشمانش جاری می‌شود، پدرش آن شب اعصابش را بهم ریخته بود و با حرف هایش .او را از خونه فراری داده بود و او تمام خشمش را بر سر یاسر ریخته بود

....چند قدم جلو می‌رود: آقا یاسر من... من

.یاسر دستش را به معنای برو بابا تکان می‌دهد و از خانه خارج می‌شود و در را با شدت می‌بندد

.شیرین تا پشت در می‌رود و با رفتن او روی زمین می‌نشیند و گریه می‌کند

.صدای موبایل بلند می‌شود

.با دیدن شماره‌ی مادر جواب میدهد و با صدای بغض آلود می‌گوید که خانه‌ی شیدا مانده است

مادرش با خیالی نیمه آسوده گوشی را قطع می‌کند، منصور آن شب خشمگین بود و می‌ترسید در میان .خشم حرفی نا روا از دهنش در برود و شیرین را حساس کند

!منصور برآشفته و نگران نگاهی به اتاق می‌اندازد و با دیدن همسرش می‌پرسد: کدوم گوری بود؟

.رفته خونه‌ی شیدا -

.سری تکان می‌دهد و با اخم اتاق را ترک می‌کند و به تراس می‌رود و سیگاری آتش می‌زند

از بعد تماس محمود و حرف های پشت تلفن منصور با اعصابی بهم ریخته به شیرین پرخاش کرد و او .را از خانه راند

DONYAIEMAMNOE

#p344

یک گوشه می نشیند و با نگرانی ساعت را نظاره می کند. با برگشت منصور به پذیرایی از جا برخاسته .و به سراغش می رود

!منصور محمود چی بهت گفته که از سر شب تا حالا مثل مرغ سر کنده شدی؟ -

اتفاقی برای شهاب و مسعود افتاده شراکت شون بهم خورده؟

.سرش را تکان می دهد و روی کاناپه می نشیند

.شهاب و شیرین 16 سال اختلاف سنی داشتند

وقتی شیرین به دنیا آمد آنها سن و سال بالایی داشتند و نتوانسته بودند آن طور که باید از دخترشان .مراقبت کنن

.به دلش بدجور بد آمده است صدقه‌ای می‌اندازد و زیر لب سوره می‌خواند

.شب از نیمه گذشته است و خانه باغ درندشت در تاریکی فرو رفته

.سایه درختان حیاط روی دیوار اتاق افتاده است و صدای وزش باد ترس را به دل شیرین می‌اندازد

.پتو را تا روی صورتش می‌کشد و به خودش بابت آمدن به خانه‌ی شیدا لعنت می‌فرستد

.زیر لب فاتحه‌ای برای روح خاتون می‌خورد و قسمش می‌دهد جلوی چشمش ظاهر نشود

زیر لب در حال ناسزا گویی به خودش است که صدای جیغ یک گربه و برخوردش به پنجره وحشتش .را دو چندان می‌کند

.ای خدا غلط کردم بیجا کردم نباید با بابا لج می‌کردم -

.از ترس به آشپزخانه می رود و یک چاقوی بزرگ بر می‌دارد

.نگاهی دزدکی به حیاط می‌اندازد و با دیدن تاریکی مطلق چشمانش را می‌بندد

.بسم الله الرحمن الرحیم. خدایا بهم رحم کن -

.با قدم های لرزان به سمت پذیرایی می‌رود چشمانش را از ترس می‌بندد

.کاش می‌رفتم خونه‌ی عمو هرچند حوصله‌ی زنشو نداشتم -

DONYAIEMAMNOE

.وای خدا اینجا چقدر تاریکه

.میخواهد لامپ های خانه را روشن کند که با سر به سینه‌ای سخت و سفت برخورد می‌کند

.بی اختیار فریاد می‌کشد و همان لحظه دستان مردانه‌ای روی دهانش می‌نشیند: هیس منم دختر

.لای چشمش را باز می‌کند، هنوز بدنش از ترس می‌لرزد

.یاسر با نگاهی خندان ولی ابروهایی در هم و اخم آلود مقابلش ایستاده است

چرا برگشتی؟ -

.این را با ترس و لرزش می‌گوید

.یاسر دسته کلید هایش را بالا آورده و می‌گوید: جا گذاشته بودم پشت در آپارتمانم موندم

.ترسیدم -

.با فاصله‌ای کم رو در روی هم ایستاده‌اند

.فهمیدم، حقت بود بخاطر اون حرفای سر شبت تنبیهت کنم و حساب شده تر بترسونمت -

شیرین لجبازی را کنار گذاشته و با لحنی مظلومانه می گوید: غلط کردم. ببخشید نباید از حرفای .خواهرم علیه‌ت استفاده می‌کردم

.خوبه که فهمیدی -

.باید بگی خواهش می‌کنم -

.من اهل تعارف کردن نیستم -

می‌شه برام آژانس بگیری؟ -

یاسر میخواهد با همه‌ی وجودش بگوید، لطفا بمان قول میدهم قصد و نیتی سوء نداشته باشم بمان .بگذار این تنهایی تلخ و طاقت فرسای شبم بگذرد

بمان که نه یاسمینی هست برای درد و دل نه محمدیاسینی برای همراهی برادرانه نه خاتونی که دستان .پیرش نوازگرم شود

.اما لب فرو می‌بندد، به سمت تلفن خانه می‌رود تا اشتراک بگیرد

شیرین هم تازه نگاهش به پیراهن بازش می‌افتد و سریع برای پوشیدن لباس مناسب به اتاق پا تند .می‌کند

.باز خدا را شکر می‌کند که فضای خانه نیمه تاریک بوده

یاسر با دلی غم زده دوباره به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌نگرد، ناشناس پیام داده بود و قرار ملاقات .گذاشته بود

DONYAIEMAMNOE

.شیرین با پیدا نکردن مانتو و شالش به یاد می‌آورد آنها را در پذیرایی در آورده و جا گذاشته

.به آنجا می‌رود، یاسر درست کنار لباس هایش نشسته است

.با خجالت لقه‌ی لق تاپش را بالا می‌کشد و به سمت مبل می‌رود

یاسر بعد از درخواست ماشین چشمانش را بسته و سرش را به مبل تکیه داده

.شیرین خم می‌شود تا به او بگوید از روی شالش بلند شود که در پذیرایی با کلید باز می‌شود

#p345

.همان لحظه چشمان یاسر باز می‌شود و نگاهش در نگاه متعجب سید قفل

.به عقب بر می‌گردد و شیدا و محمدیاسین را جلوی در می‌بیند

.شیدا عادی سلام می‌دهد ولی محمدیاسین با نگاهی جدی برایش خط و نشان می‌کشد

.شیرین سریع عقب رفته و شالش را روی سرش می‌اندازد

.یاسر هم به صورت غیر ارادی و تنها از روی عادت مانتوی پانچو اش را روی دوش شیرین می‌اندازد

!شیدا با لبخند جلو رفته و می‌گوید: اِ چه خوب اینجایید بچه ها

.محمدیاسین ولی همان طور جدی و ناراحت ایستاده

.یاسر از نگاهش شرمنده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد

شیدا به طرف شیرین می‌رود: چه طور این موقع شب اومدی اینجا؟

.شیرین متوجه جو سنگین حاکم می‌شود: نمی‌دونستم آقا یاسر اینجاست

محمدیاسین نفسش را سنگین بیرون می‌دهد، جذبه و جدیتش مخصوصا حالا که ابرو در هم کشیده روی .همه تاثیر گذاشته است

.با نشستن شیدا شیرین می‌ایستد: آبجی جون من برم براتون چایی بریزم حتماً خسته‌ی راه هستید

راستی ماه عسل خوش گذشت؟

یاسر می‌پرسد: چرا این موقع شب برگشتید؟

!محمدیاسین نه اهل متلک بود نه طعنه وگرنه در ته دلش بود بگوید: چی شد شبتون رو خراب کردیم؟

صاف و پوس کنده حرفش را میزند: چرا شما دو تا نا محرم رو باید توی خونه‌ی خودم خونه‌ی خاتون که توش نماز می‌خونم باید با هم تنها ببینم؟

!شیدا بهت زده می‌شود: محمدیاسین گناه دارن

.یاسر سرش را پایین می‌اندازد: درسته سید ببخشید

.امشب انقدر بهم ریخته بودم نتونستم درست تصمیم بگیرم

محمدیاسین نگاهی جدی به او می‌اندازد: چشم روی خیلی از جوونی کردن هات انداختم ولی خوب بدون حق نداری تو خونه‌ای که براش حرمت قائلم هرکاری دلت خواست بکنی.

سید گفتم اشتباه برداشت کردید. شمام که شدید حاج خانم دارید قضاوت نا به جا می‌کنید جناب - بازپرس.

از جایش بر می‌خیزد، محمدیاسین هم می‌ایستد: یاسر حرف های امشبم رو آویزه‌ی گوشت کن.

برادرانه میگم اون چیزی که توی وجودت هست و می‌خوای رو به دست بیاد و از گذشته ها فاصله بگیر.

هرچی تو گذشته بوده تموم شده بچسب به آینده ت دیگه هم تا وقتی با خودت کنار نیومدی دور و بر اونی که میدونی نباش.

یاسر بر می‌گردد عقب: هر وقت تونستم از گناه اونایی که پدر و مادرم رو ازم گرفتن بگذرم چشم اون وقت به آینده فکر می‌کنم.

با قدم هایی سنگین آنجا را ترک می‌کند.

محمدیاسین کمی از اینکه تند رفته خشمگین میشود و رو به شیدا می‌گوید: من سر درد دارم میرم بخوابم.

شیدا نگران نگاهش می‌کند و می‌خواهد دنبالش برود محمدیاسین اشاره می‌کند: نیا خوبم فقط کمی بخاطر رانندگی سر درد دارم به شیرین برس.

با رفتن محمدیاسین، شیرین با سینی چای به پذیرایی می‌آید و وقتی فقط شیدا را آنجا میبیند بغض می‌کند: رفت؟

DONYAIEMAMNOE

آره اتفاقی افتاده بود؟ -

شیدا من یک کار بدی کردم -.

چی شده؟ -

من با آقا یاسر جر و بحثم شد، یهو از زبونم در رفت گفتم تو هیزی و به خواهر خونده‌ات نظر - داشتی.

می‌دونم تو گفته بودی این تصور اشتباهه حاج‌خانم بوده ولی من تو عصبانیت عقلم کم شد و خواستم یجوری ضایعش کنم.

.خیلی بد شد وقت نکردم ازش عذر خواهی کنم

شیرین آخه این چه کاری بود کردی؟ حالا اون درباره‌ی منم بد فکر می‌کنه و می‌گه عروسمون - .خبرچینه

.بغضش می‌شکند: ببخشید آبجی. به خدا فردا زنگ میزنم و ازش عذرخواهی می‌کنم

شیدا شقیقه هایش را ماساژ می‌دهد: حالا غصه نخور این چایی رو تا یخ نکرده بیار بخورم سرم بدجوری درد می‌کنه. فردا حتما بهش پیام بده معذرت خواهی کن این پسر به گردنمون حق داره تا حالا چند بار کمکمون کرده

.سینی را مقابلش می‌گذارد: چقدر پررنگه

.تو همیشه پر رنگ میخوردی آقا یاسین کمرنگ -

.استکان کمرنگ را بر می‌دارد: حالا کافئین برام خوب نیست تپش قلب می‌گیرم

شیرین که فکرش مشغول است، ابرو بالا می‌اندازد: آهان خب مال یاسین رو بخور منم جاش دو تا .فنجون می‌خوم

.راستی بهت نگفتم امشب با بابا جر و بحثم شد

نه سر چی؟ -

بیخودی بهم گیر داد، اعصابش از جای دیگه خراب بود به من گیر داد و بحث رو کش داد تا آخرش - .با یک سیلی تموم شد

وا بابا و این کارا؟ -

.اهوم نمی‌دونم چرا از سر شب تو لک بود بعدم به من گیر سه پیچ داد -

شاید باز شهاب خرابکاری کرده؟ -

نه بابا شهاب ته سرمایه‌ای که داشت رو با مسعود شریک شده، در واقع بابا و عمو اون مغازه‌ای که - قرار بود با هم شراکتی بزنن رو دادن شهاب و مسعود اونام یک سری وسیله ریختن می‌خوان فروشگاه .بزنن

DONYAIEMAMNOE

.چه خوب خدا کنه این بار شکست نخورن -

#p346

.پشت میز می‌نشیند

مردی ناشناس مدتها بود به گوشی‌اش پیام می‌داد و میگفت از ارثیه پدری‌اش خبر دارد و در گذشته ها راز هایی نهفته است که باید او را در جریان بگذارد.

آن قدر استرس و هیجان برای آن دیدار دارد که توجهی به زمان آمدنش نکرده بود.

اسپرسو سفارش می‌دهد و منتظر آمدن فرد ناشناسی که مدتها بود انتظار دیدارش را داشت می‌نشیند.

مرد قد بلند سیاه پوشی مقابلش میکایستد، یک پیراهن آستین کوتاه مشکی پوشیده با شلوار پارچه‌ای هم رنگش.

با بهت زمزمه می‌کند: یونس.

حتی با وجود آن ته ریش پر، موهای جوگندمی و آن چروک های ریز کنار چشمان مشکی‌اش هم می‌توانست به خوبی او را بشناسد.

بیشتر از آنکه شباهتش به خودش را در چهره‌ی او جست و جو کند متوجه نگاه آشنایش می‌شود.

شبیه سید بود، همان نگاه پر جذبه‌ی نافذ با دو گوی مشکی و عمیق.

خاتون همیشه می‌گفت او شبیه مادرشان شیرین و اندکی شبیه دایی محمدعلی‌اش شده است ولی هیچگاه اسم او را به میان نیاورده بود.

او فراموش شده ترین انسان زندگی‌ش بود، درست مثل مرده‌ای که بعد از به خاک سپردنش همه او را فراموش می‌کردند و حالا آن مرده زنده شده و مقابلش ایستاده است.

فکر نمی‌کردم منو بشناسی پسرم -.

صدای لعنتی او زیادی شبیه صدای خودش است.

دستانش را مشت می‌کند و با دندان های چفت شده می‌گوید: خوب می‌شناسمت اندازه‌ی ۳۰ سال روز و شبی که باید کنارم می‌بودی و نبودی.

خوب می‌شناسمت یونس محمودیان پسر حاج کاظم برادر زاده‌ی نا خلف حاج صادق.

DONYAIEMAMNOE

گندی که به زندگی من و مادرم زدی رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم...

فکر نمی‌کردم جرئت کنی برگردی و بخوای من و ببینی.

اولین بار که درخواست ملاقات باهات رو دادم یک پسر بچه‌ی ۶ ساله بودی تا قبل از اون اطلاعی - از حضورت نداشتم و کسی بهم نگفته بود زنده‌ای....

دایی سید ممدلی تو رو آورد برای دیدنم.

پوزخندی تلخ می‌زند: اولین بار که منو با لباس زندانی و اون هیکل و هیبت دیدی ازم ترسیدی..

انقدر گریه کردی که ممدلی تو رو با خودش نیاورده برد.

.با خشم می‌ایستد و کمی صدایش را بالا می‌برد: حق داشتم بترسم چون قاتل مادرم رو دیده بودم

.من مادرت رو نکشتم، خودمم قربانی بودم -

کدوم قربانی ۶ سال متواریه؟ -

.بشین و همه چیز رو درست بشنو نه نصفه نیمه -

.حرفی بین من و تو نیست یونس خان -

.میخواهد برود که دستانش اسیر دست پدرش می‌شود: بخاطر محمدیاسین صبر کن و بشنو

.شنیدن اسم محمدیاسین پای رفتنش را سست می‌کند

.می‌نشیند و با کلافگی می‌گوید: بگو همه چیز رو بگو

#p346

.قبل گفتن میخوام ازت قول بگیرم تا آخر پای حرف های پدرت بمونی و بلند نشی -

:با لحنی بی ادبانه می‌گوید

بگو -

وقتی خیلی بچه بودم پدرم از دنیا رفت، پدرم تو روستا چند هکتار زمین و اراضی داشت و یک حجره - .تو بازارچه

بعد مرگش من و مونس بی سرپرست شدیم، مادرمون هم سر سال نشده شوهر کرد و ما رو گذاشت به .امان خدا و رفت

مونس ۱۵ سالش بود من ۵ سالم، کسی نبود از اموال من دو تا طفل یتیم نگهداری کنه جز عموم حاج ...صادق محمودیان

عمو که سر رشته‌ای تو تجارت نداشت همون حجره‌ی کوچیک موروثی ما رو با طاقه پارچه های .خانواده حسینی پر کرد و زمین های پدری رو به امون خدا رها

.ماه به ماه هم هرچی از حجره‌ی ما در میاورد بینمون تقسیم می‌کرد

.تا اینکه ۱۰ سال گذشت و من و مونس بزرگ شدیم

.مونس عروس خانواده‌ی حسینی شد و نصف اون حجره رو عمو فروخت و براش جهزیه کرد

.نصف دیگه‌ی پول هم می‌شد سهم الارث من اما بهم ندادش

.من پسر شر و شیطونی بودم و عمو می‌ترسید اون همه پول رو بسپاره دستم

.برای همین شرط گذاشته بود هر وقت آدم شد و زن گرفتم بهم سهم‌الارثم رو می‌بخشه

سرت رو درد نمیارم پسرم. من پسر اهلی نبودم سر و گوشم می‌جنبید و دنبال شیطنت بودم ولی وقتی .شرط عمو رو شنفتم افتادم دنبال ازدواج و زن

انقدر به آبجی مونسم که اون وقتا محمدیاسین رو حامله بود اصرار کردم که نهایتا قبول کرد برام بیاد .خواستگاری شیرین

اولش بخاطر شرط عمو بود اما کم کم طوری عاشق شیرین عسلم شدم که اجازه ندادم خم به ابروش .بیوفته

.من و شیرین عقد کردیم و اون حجره شد پشت قباله‌ی زندگی مون

چقدر اون روزا خوشحال بودم و خوشبخت اما حیف و صد حیف که به کفتار صفتی به اسم احسان فتاح .اعتماد کردم

.باهاش شریک شدم تا توی زمین هایی که سهم الارث پدریم بود ساخت و ساز کنیم

...من بهش اعتماد کردم و شروع کردیم به ساخت و ساز توی اون زمین ها

.اما جواب اعتمادم شد آشوب و عذاب تو زندگیم

توجه یاسر با شنیدن اسم حاج فتاح به صحبت های پدرش جلب میشود. یاد ناله نفرین های خاتون .می‌افتد و اینکه تا سالها گمان می کرد پدرش هم با مادرش از دنیا رفته است

!حاج فتاح کجای این ماجرا ایستاده؟ -

.آهی می‌کشد و با خشم دندانش را مشت می‌کند

فتاح خیال می‌کرد زمین های موروثی من سهم زنش زکیه است. وقتی فهمید حاج صادق از خودش - .هیچ ملک و املاکی نداره و اون زمین ها ارثیه‌ی منه برام دسیسه چید

هرچند قبل اون ماجرای زمین ها هم متوجه حسادت های فتاح و زنش به زندگی و خوشبختی خودم و .شیرین شده بودم ولی فکرش رو هم نمی‌کردم، از دوست و شیریکم اینجوری نارو بخورم

تو اون روزای شلوغی جنگ برام پاپوش درست کرد که من تو احتکار و هم دستی با منافق ها نقش .دارم

.کمیته افتاده بود دنبالم و من با کمک ممدلی که می‌دونست بی گناهم تونستم فرار کنم

یک مدت توی کوهای لب مرزی متواری بودم تا اینکه بهم خبر رسید شیرین زایمان کرده و سخت .بیمار شده

.نبود من و فشار روحی و روانی که روش بود سخت مریضش کرده بود

.بدجور دلتنگش بودم، بهونه‌ی دیدنش رو می‌گرفتم

.اون وقتا داییت هم جبهه بود و کسی نبود تا دستم بهش بند باشه و ازش کمک بخوام برای دیدن زنم

.ناچاراً از محمدیاسین خان پدر بزرگت خواستم شیرین رو برای دیدنم بیاره توی شهر لب مرزی

.اولش قبول نمی‌کرد ولی اصرار من و خودش بود باعث شد محمدیاسین خان قبول کنه

شیرین مهربان و زیبای من با سادگی ماجرای آمدنش رو به گوش اون دو افریطه یعنی زکیه و مرضیه .رسوند و اون ها هم به گوش حاجی فتاح رسوندن

.توی روستای کوهستانی لب یک رودخونه قرار ملاقات گذاشتیم

.شیرین بخاطر شیردهی و بیماری زرد و رنگ و رو پریده شده بود

.من بخاطر فرار و در به دری حالی بدتر از اون داشتم

اون روز نحس آخرین دیدار من و شیرین بود اون روز من شیرین رو در آغوش گرفته بودم و دلم . نمی‌خواست یک لحظه رهاش کنم

.همون روز و لحظه قصد کرده بودم تو و مادرت رو هم با خودم ببرم

.اما قبل از اینکه تصمیمم رو عملی کنم، مامورای مرزی از راه رسیدن

#p347

.یاسر بهت زده و با حب و بغض به پدری که از حضورش خبر دارد ولی همیشه در سایه بود می‌نگرد

...عضلاتش منقبض از خشم می‌شود: مامو ها از راه رسیدن و

.شیرین می‌خواست از من دفاع کنه و اجازه نده منو با خودشون ببرن -

DONYAYEIMAMNOE

.توی کوهستان بودیم و انتهای اون کوهستان یک رودخونه بود

با مامور ها درگیر شدیم. قصد داشتم خودم رو بندازم تو رودخونه و یک مامور تفنگش رو بهم نشونه .گرفت

شیرین دست اون رو گرفت تا نذاره منو با گلوله بزنن که مامور هلش داد عقب و اون با شدت به یک صخره برخورد کرد و بخاطر سست بودن سنگ ها و خالی شدن سنگی که بهش برخورد کرده بود پرت .شد توی دره

.اون لحظه تنها واکنش غیر ارادی من انداختن خودم توی رود بود چرا که حکم تیر من اومده بود

سکوت خفقان آوری حاکم بر فضا می‌شود، رگ و پی یاسر چنان باد کرده که گویی هر لحظه امکان دارد سکته بکند.

مادرت بیمار بود، تازه تو رو به دنیا آورده بود و بدن ضعیفی داشت از طرفی فکر میکرد منم از دره پرت شدم و مردم. -

این ها رو دایی خدا بیامرزت گفت برام که مادرت نتونست دوام بیاره و از دنیا رفت و تو موندی بی مادر تویی که وزن موقع تولدت انقدر کم بود که کسی امید به زنده موندنت نداشت.

یاسر نمیتواند مانع بغضش شود و غرور احمقانه را کنار گذاشته اجازه‌ی جاری شدن اشک هایش را می‌دهد.

بار دیگر خشم در وجودش شعله می‌کشد.

پدرش ادامه می‌دهد: فتاح تو اون زمین های غصبی کارگاه فرش بافی و بعده ها کارخونه‌ی فرش راه انداخت و حجره‌ی سهم مونس هم رسید به شوهرش و پسرا و نمیدونم چجوری مرضی با دوز و کلک اون حجره رو مال خودش کرد.

من بعدا از خاتون شنیدم، که مرضیه سر عذاب وجدان مرگ شیرین و جا باز کردن تو دل حاجی سرپرستی تو رو به عهده می‌گیره و به خیالش اشتباهاتش رو جبران می‌کنه.

چی شد دستگیر شدی؟ -

من شش سال توی روستای لب مرزی کُرد نشین مخفیانه زندگی می‌کردم.

اونجا عاشق شدم و ازدواج کردم، البته سخت گذشت تا با مرگ شیرین کنار بیام و بتونم عاشق بشم.

برای همین بی خیال پسر بدبختت شدی و رفت دنبال عشق و زندگی خودت؟ -

نه پسر من ۶ سال بعد وقتی فهمیدم تو سالمی اومدم دنبالت اما تو منو نخواستی، تو چنان دلبسته‌ی دایيت و خاتون بودی که من برات یک غریبه بودم. -

من حتی دو سال زندان رفتم تا بیگناهیم رو به اثبات برسونم و تو رو با خودم ببرم ولی نشد نخواستی با من بیای.

بعده ها هم هر عید به ایران میومدم به دیدنت ولی رفتار سرد تو و گوشه گیری هات منو دلسرد کرد.

هر چند پشیمونم که خودم رو از داشتن نعمتی مثل تو محروم کردم.

من باید می‌فهمیدم درد پسرم چیه که از پدرش گریزان شده ولی مثل کبک سرم رو کردم تو برف و ازت دور تر شدم.

چرا دنبال کار فتاح رو نگرفتی؟ زمین های موروثی و اون کارخونه -.

برگردوندن اون زمین ها سخته ولی غیر ممکن نیست -.

DONYAIEMAMNOE

.خدا رو شکر پدرم قبل مرگش اون زمین ها رو سند دار کرده بود و سند ها دست منه

.مطابق قانون نصف اون زمین ها متعلق به مونس و بچه هاشه نصف دیگرش من و بچه‌هام

!سر یاسر با تعجب بالا می‌آید، بچه از چه کسی صحبت می‌کرد؟

.یونس لبخندی تلخ می‌زند و می‌گوید: ژینا دخترم

.عکسش را از توی گوشی خارج کرده نشان یاسر می‌دهد

یاسر با حب و بغض نگاهش می‌کند، یعنی در تمام سالهایی که او در تنهایی زندگی می‌کرده پدرش یک !خانواده داشته؟

!پس درست حدس زدم، حالا اومدی اینجا چیکار؟ -

#p348

یونس دستان یخ زده‌ی پسرش را در دست می‌گیرد: یاسر جان اومدم جبران کنم عزیزم، من حقی برای .ژینا نمیخوام اون خودش داره یک خانم وکیل موفق میشه و نیازی به ارثیه‌ی پدرش نداره

.ولی نمی‌تونستم تحمل کنم پسرم تو شهر خودش و از حق خودش محروم باشه

.مدتیه زیر نظرت دارم و شنیدم چی بهت گذشته نمی‌خوام اجازه بدم پسرم هم از اون نامرد زخم بخوره

!الان کجا زندگی می‌کنید؟ -

.یک مدت طولانی فرانسه بودیم ولی ۵ سالی می‌شه برگشتیم -

سر تکان می‌دهد، حسش به پدرش خنثی است نه نفرت گذشته را دارد و نه عشق و علاقه‌ی یک پسر .به پدر را اما چیزی که درون وجودش شعله می‌کشد تنها یک چیز است، انتقام

.سرش مانند یک هزارتوی پر از نقشه می‌شود پر از راه که گاهی بی سر انجام است

باید به فتاح نزدیک می‌شد، کمرش را می‌شکست عزیزش را می‌گرفت و بعد تکلیف آن زمین ها را .مشخص می‌کرد

.خواسته‌ی زیادیه امروز برای شام دعوتت کنم به خونه‌ی خودم و همسرم کژال؟ -

.سپس با چشمانی ذوق زده ادامه می‌دهد: خیلی خیلی دلتنگ محمدیاسین هستم

محمدحسینم حتما پیرمردی شده برای خود؟

.اون وقت که به دنیا اومد من حدودا ۱۱- ۱۲ سالم بود

.من اهل شب نشینی و شام نیستم، سید هم جدیداً ازدواج کرده نمیتونم از جانبش حرفی بزنم -

:گویی پاسخ رد یاسر را نشنیده باشد با لبخندی تلخ می‌گوید

من به داییت می‌گفتم ممدلی خیلی با هم عیاق بودیم با اینکه ازم بزرگتر بود، حکم برادر و رفیقم رو - .داشت

.خدا بیامرزه خاتون رو خیلی میخواستم بیام دیدنش اما ترسیدم

میدونی من خجالت می‌کشیدم تو چشم های پیرزن نگاه کنم و بگم ازدواج کردم و زن و زندگی خودم رو .دارم در حالی که دخترش زیر خروارها خاک خوابیده

اگه فداکاری شیرین نبود حتماً منم اسیر مامور های مرزی می‌شدم و یا با گلوله‌ای کشته میشدم و .نمی‌تونستم ثابت کنم بی گناهم

چشمان یاسر تر می‌شود، با یاد مادری که حسرت دیدنش را دارد و تنها تصویری محو از او در پستوی .ذهنش باقی مانده

.خیلی دلم میخواد بچه های مونس رو ببینم -

...محمدیاسین و محمدحسین تنها یادگار های آبجی مونس مرحومم شدن، تو هم تنها یادگار شیرینم

.باید با سید صحبت کنم راستش من هنوز باورم نمیشه -

!میخوای با هم قدم بزنیم؟ -

.الان فقط میخوام تنها باشم یونس خان -

آهی می‌کشد و سر تکان می‌دهد: آدرس خونم رو برات پیامک می‌کنم محمدیاسین رو حتماً به دیدنم بیار .مشتاق دیدارشم

یاسر بی صدا می‌ایستد و با مکث پدرش را ترک می‌کند. لحظه‌ی خروج از کافه در دلش او را نیز .بخاطر تنهایی ۳۰ ساله‌اش محکم می‌کند

DONYAIEMAMNOE

#p349

شیدا بدون صبحونه نمیری بیرون -

.یک ساندویچ به دستم داده و مقنعه‌ام را مرتب می‌کند

من با رئیس اون درمانگاه تامین اجتماعی که قراره توش دوره بگذرونی آشنایی دارم تاکید کردم - .مراقبت باشن

برای عکس برداری و رادیولوژی و بقیه کارای خطرناک نمیری ها فقط یک گوشه می‌شینی و بیمار ویزیت می‌کنی و نهایتا دندون می‌کشی.

- باشه نگران نباش عزیزم گفتم که با احتیاط کارا رو انجام می‌دم.

- مگه میشه نگران نبود؟ داری میری تو دل خطر.

- محمدیاسین جان من فقط قراره دندون بکشم و کمک دست یک دندون پزشک بیاستم و ازش کار یاد بگیرم، این کارا هیچ کدوم خطری نداره.

همین رفت و آمد آدم رو نگران می‌کنه.

بعد خوردن لقمه گونه‌ی زبرش را می‌بوسم و با آرامش بیرون می‌روم.

از اینکه مجبور نیستم توی خونه باغ زندگی کنم بسیار خرسندم.

این خانه باغ را دوست داشتم برایم یادآورد بهترین خاطرات را به ارمغاک آورده بود.

قرار بود برای مدت ۱۸ ماه در بیمارستان تامین اجتماعی کار کنم، خوشبختانه رییس بیمارستان از آشنایان محمدیاسین بود و خیالم را بابت شرایط کاری‌ام کمی راحت تر.

وارد محیط بیمارستان که می‌شوم با دیدن صف شلوغی از بیماران که اکثرا با لباس محلی یا لهجه بودند متوجه می‌شوم وارد محیط شلوغ و پر کاری شده ام و از همین حالا باید دست به کار شوم.

به عنوان یک داندان پزشکی که در دوره کارآموزی است اجازه نداشتم مستقیم عمل جراحی انجام دهم و فعلا کارم محدود می‌شد به معاینه از بیماران تحت نظر پزشک اصلی.

یک سری کلاس زبان انگلیسی و مقاله نویسی و مشاوره هم برگزار می‌شد که باید درنش شرکت می‌کردم.

ساعت تقریبا ۲ بعد از ظهر است، با خستگی لای در را باز می‌کنم و کفش هایم را با بی حوصلگی از پایم می‌کنم و یک گوشه هل می‌دهم.

وارد خانه می‌شوم بوی خوش شله زرد و گلاب همه جا را گرفته.

ابروهایم را از شدت تعجب بالا می‌دهم. با یک حساب سر انگشتی متوجه می‌شوم نمیتواند کار محمد یاسین باشد چرا که او هم باید همین ساعت ها به خانه برسد.

دلم از حس بوی زعفران و گلابش مالش می‌رود.

وارد آشپزخانه می‌شوم و با دیدن اجاق بزرگ لب گاز لبخند می‌زنم. دستانم هنوز کثیف هستند و لباس های بیرون را به تن دارم.

اما نمی‌توانم در برابر وسوسه‌ی خوردن یک کاسه شعله زرد مقاومت کنم.

وقتی به طعم لطیف برنج شیرین و گلاب و زعفرانش فکر میکنم هوش از سرم می‌پرد.

با دیدن سینک تمیز و ظروف شسته شده تعجبم دو چندان می‌شود: اینجا چه خبر بود؟!

یک کاسه بر می‌دارم و در حین ریختن شله به آشپزخانه‌ی تمیزی که در این یک هفته زندگی مشترک مان شبیه بازار شام شده بود می‌نگرم.

همان لحظه در حیاط خلوت باز می‌شود و قامت بلند نجمه مقابلم قد می‌کشد.

با دیدنش ذوق زده می‌شوم، سه ماهی می‌شد ندیده بودمش.

سلام نجمه جون خوبی عزیزم؟ -

#p350

DONYAIEMAMNOE

سلام خانم خوشگلم خوبی دخترم؟ -

نجمه جون این مدت کجا بودی؟! -

در حین گفتن این حرف یک قاشق از شعله خوردم.

این مدت برگشته بودم روستا فکر میکردم سید این خونه رو بفروشه ولی پریشب زنگ زدن و گفتن - برای کمک کردن به شما بیام اینجا گفتن شما سر کار می‌ری به کمک من احتیاج داری.

.منم امروز به نیت خاتون شعله پختم تا پخشش کنم

.همان لحظه صدای بر هم خوردن در می‌آید و صدا زدن های محمدیاسی

شیدا کجایی ؟ -

.ما اینجاییم تو آشپزخونه -

.پا به آشپزخانه می‌گذارد و با دیدن ما لبخندی می‌زند: سلام شیدا جان. اومدی نجمه خانم

.نجمه با مهربانی محمدیاسین را نگریست: سلام سید شیداخانم اومده اول کاری رفته سر قابلمه نذری

.نگاهی به من کاسه‌ی خوش رنگ در دستم می‌اندازد و به سمتم پا تند می‌کند

.شیدا نخور شعله زرد رو -

.نجمه نگاهی متعجب به او می‌اندازد

!من هم که ابتدا متوجه ماجرا نیستم می‌پرسم: چرا خیلی خوشمزه است که؟

.کاسه را با حرص می‌گیرد و می‌گوید: برای شما خوب نیست

همان لحظه نگاهم به چشمان خندان نجمه خانم و نگاه پر معنایش می‌افتد و لب ورمی‌چینم: خب من برم .لباسام رو تعویض کنم

.موقع رفتن محمدیاسین می‌گوید: مراقب باش از پله ها نیافتی

!صدای آرام نجمه را می‌شنوم: سید خانم بارداره؟

.منتظر نمی‌مانم جوابش را بشنوم همین حساسیت هایش عاقبت دستمان را رو می‌کند

هرچند بنظر من اتفاق بدی نیست، من و محمدیاسین محرم بودیم و تنها بدی ماجرا این است که در این .مدت به جای شناخت یک دیگر باید منتظر آمدن فرزندمان باشیم. همین مهمان ناخوانده‌ی کوچک

DONYAIEMAMNOE

تا عصر و پخش شدن تک تک کاسه شعله زرد هایی که یاسر و ستاره میان همسایه ها پخش می‌کردند .به پذیرایی نمی‌روم

.ستاره دختر خاتون صمیمیت خاصی با سید و یاسر دارد و آن ها را عمو صدا می‌زند

عصر همان روز هم بعد پخش شدن شعله زرد ها همه‌ی اعضای خانواده‌ی محمدیاسین دور هم جمع .می‌شوند

بافت سنتی خانواده و محبوبیت محمدیاسین باعث شده است این دورهمی ها در طول یک هفته زندگی مشترکمان به بیش از حد نرمال برسد.

مخصوصا توسط یاسمین و یاسر که وابستگی ویژه‌ای به برادرشان دارند.

فکر می‌کنم باید در کنار تفاوت عقاید به این تفاوت فرهنگی هم عادت کنم.

مثلا من و شیرین سر جمع ماهی یک بار با دعوت ریحانه به خانه‌ی شهاب می‌رفتیم که این رفت و آمد بعد جدایی من و رامین به حداقل رسیده بود.

یا اینکه در خانه‌ی ریحانه هرگز دست به یخچال او نمی‌بردیم و بدون اجازه پا به اتاقش نمی‌گذاشتیم.

ولی در اینجا همه چیز فرق می‌کند، یاسمین و دختران محمدحسین خان روابط صمیمانه‌ای با من دارند خودشان در آشپزخانه نهار می‌پزند، دست به یخچال و ظرف ها می‌زنند و جوری رفتار می‌کنند که گویی منم مثل یکی از دختر های این خانواده هستم نه عروس عمو و برادرشان.

تحمل این رفتار ها چون از جانب کسانی است که قصد محبت و دوستی دارند نه دخالت و فضولی زیاد سخت نیست و کم کم برایم عادی می‌شود.

صدای زهرا از پایین راهرو می‌آید که خطاب به زهره می‌گوید: عمو گفت شب زنگ بزنم سپهرم بیاد. بنظرت بگم بهش؟

زهره شانه بالا می‌اندازد: نمیدونم والا شاید مامان ناراحت بشه.

بالاخره که چی من و سپهر باید یکم با هم آشنا بشیم -.

از پله ها پایین می‌روم، دیدن سپهر برایم کمی استرس زا است.

در دوران نوجوانی که من ساکن خانه‌ی عمو بودم، البته آن روز ها خانه‌ی پدر بزرگ حساب می‌شد من و سپهر که درست همسن هم بودیم با هم شیطنت زیاد می‌کردیم، شیطنت و دوستی بی قیدانه‌ای که از دید خانواده‌ی من موردی نداشت اما از دید اعضای این خانواده را نمی‌دانم.

DONYAIEMAMNOE

#p351

وقت شام می‌رسد دختر ها خودشان غذا را پخته و سفره را چیده‌اند.

مرغ و فسنجان و البته برای من سوپ شیر و قارچ هم پخته بودند.

خیلی دلم می‌خواست شام را خودم تهیه کنم مثلا پنه آلفردو و ساندویچ اولویه کنار ژله های رنگا رنگ ولی خستگی و شلوغی آشپزخانه اجازه نمی‌دهد...

صدای سلام و احوالپرسی مردانه ای به گوشم می‌رسد و متعاقب آن چشمان پر شیطنت سپهر پسر خاله‌ی مسعود است که مرا از آن طرف پذیرایی می‌بیند و با صدایی بلند می‌گوید: به به ببین کی اینجاست دختر شیطون فامیل. چه طوری شیدا خله.

سکوت در جمع حاکم می‌شود.

نگاه جدی محمدیاسین و کمی دلخور زهرا بین ما چرخش می‌کند.

امان از تفاوت فرهنگی، حالا من چه طور به تک تک این جماعت حالی می‌کردم من و سپهر تنها دو دوست اجتماعی صمیمی هستیم؟

با لبخندی مصنوعی جوابش را می‌دهم: ممنون خوبی تو.

سپهر با شیطنت جلو می‌آید و می‌گوید: مگه میشه خوب نباشی بلا گرفته همیشه تو همه چیز خوش شانسی از اون رتبه دو رقمی کنکورت بگیر تا ازدواج با حاجی

سپس با خنده رو به یاسر می‌کند: من و شیدا با هم کنکور دادیم من رتبه‌ام شد ۹۰ هزار ایشون شدن ۹۸. فکرش رو نمیکنی حاجی چقدر من سر این دختر کتک زد.

یاسر هم بلند می‌خندد و می‌گوید: اوه پس همه عمرت با شیدا قیاس شدی خجالت بکش دختر لیلا خانم شده فلان تو شدی فلان.

سپهر هم می‌خندد: اره من و شیدا خیلی با هم عیاق بودیم.

زهرا با نگاهی متعجب به ما زل می‌زند، سپهر تازه نگاهش به او می‌افتد و با صدایی آرام و زیر لب می‌گوید: احوال زهرا خانم ما چه طوره؟

زهرا با صورتی سرخ و خجالت زده می‌گوید: خوبم آقا سپهر.

در همان نگاه اول متوجه میشوم این دو وصله‌ی تن هم نیستند.

زهرا زیادی خجالتی و دختر صاف و ساده‌ای هست و سپهر پسری هفت خط.

نه اینکه نامرد و بد ذات باشد ولی اندازه‌ی تار مو های سرش دوست دختر داشته و کل دانشگاه آزاد با پسر متمول حاج طهماسب سَر و سِر داشتند.

حالا چرا اکرم خانم به این نتیجه رسیده برای پسر شر و شورش همسری همچون زهرا انتخاب کند خدا می‌داند.

سپهر که چشم محمدحسین خان را دور می‌بیند شانه به شانه‌ی زهرا می‌ایستد و دستش را می‌گیرد.

حواس یاسر پرت صحبت با ستاره می‌شود ولی من زیر چشمی نگاهم به رنگ و وارنگ شدن زهراست.

DONYAYEMAMNOE

همان لحظه دست محمدیاسین روی شانه ام را لمس می‌کند، یک تونیک سرمه‌ای جذب پوشیده‌ام

.و موهایم از پشت شالم بیرون ریخته

.شیدا جان میشه همراهم بیای -

.سپهر لبخند زنان ابرو بالا می‌اندازد

.با سرعت به همراه محمدیاسین میروم تا از زیر نگاه پر معنای بعضی از آدم های آنجا دور بمانم

#p352

وارد اتاق مشترکمان شدیم. محمدیاسین گفت: شیدا جان این چه سر و وضعیه؟

نگاهی به تونیک سرمه‌ای و دامن کوتاه مشکی که روی زانو و جوراب های راه راهی که تا زیر زانو هایم امتداد داشت می‌اندازم

...چیه مگه؟ خوبه که جوراب و تونیک پوشیدم -

.آخه مگه تو بچه‌ای جوراب راه راهی پوشیدی زشته جلوی برادرم اینا -

.لب می‌گزم تا پرخاش نکنم، این تازه شروع اختلاف عقایدمان است

.من این طور فکر نمی‌کنم. چه اشکالی داره مگه جوراب هام خیلی خوشگلن که -

.محمدیاسین نچی می‌گوید و من نگاهی در آینه‌ی قدی اتاق به خودم می‌اندازم

.ایرادر در لباس هایم نمی‌بینم

بخاطر چی ناراحتی؟ -

DONYAIEMAMNOE

.روی تخت می‌نشیند و دستانش را زیر چانه می‌زند

.اون پسره سپهر انقدر بهت نزدیک نیست که تو جمع تو رو خل صدا بزنه -

.لب می‌گزم، پس حدسم درست است

محمدیاسین می‌دونی الان که من و تو زیر یک سقفیم برای گفتن این حرف ها دیره؟ -

من و تو یک دنیا تفاوت فرهنگی داشتیم، وقتی من ازش حرف زدم تو گفتی اعتقادات هر کسی شخصیه .ولی دقیقاً منظورم یک همچین روزی بود

.من و سپهر خیلی با هم دوست بودیم، مریم و شوهرش فرهادم بعدا یه اکیپ مون اومدن

.مسعود گوشت تلخ بود برای همین از اول صمیمیتی باهاش نداشتیم

ولی ما دوتا کلی سفره شمال و تفریح و کافه گردی و رستوران با هم رفتیم همیشه سر به سر هم .می‌گذاشتیم. خانواده هامون هم با وجود اون عقاید و نگرش ایرادی بهمون نمی‌گرفتن

نمی‌شه یک شبه به خاطر طرز فکر آدم های بیرون منکر دوستیمون بشم و تظاهر کنم باهاش آشنایی .ندارم

محمدیاسین نفسی عمیق و کشدار می‌کشد، سپس دوباره نگاهم می‌کند: با این جورابای بلند و راه راه .خیلی با نمکی. شبیه دختر بچه ها می شی

می‌خندم و کنارش می‌نشینم، موهای صاف شانه شده‌اش را بهم می‌ریزم: اونی که اعصابت رو بهم .ریخته و ذهنت رو درگیر کرده انقدر برام اهمیت نداره، دلم نمی‌خواد اینجوری ببینمت

دستم را می‌گیرد و مرا به آغوشش دعوت می‌کند: شیدا من تا حالا روی هیچ کسی انقدر حس مالکیت و .حساسیت نداشتم که روی تو دارم

.این حساسیت رو بذار پای حسادت و عشقم بهت نه پای تفاوت عقیده و فرهنگ

من می‌دونم تو بی قصد و نیت با سپهر، یاسر یا هر پسر دیگه‌ای تو فامیلتون سر شوخی رو باز می‌کنی .ولی به همونم حسادت می‌کنم

شاید احمقانه باشه ولی نمی‌تونم نسبت به صمیمیت تو بی تفاوت باشم. این خنده های با نمک و تیپ و قیافه‌ی دختر بچه‌هات فقط باید مال من باشه سهم من باشه می‌فهمی؟

DONYAIEMAMNOE

.سر تکان می‌دهم و او روی پیشانی‌ام را می‌بوسد

بعد رفتن به طبقه‌ی پایین به بهانه‌ی خستگی کنار محمدیاسین می‌نشینم این طور خیالش راحت تر .می‌شود و هم به بقیه مهمانان می فهمانم در خانه‌ی من با هم صمیمی و راحت باشید

زینب خانم آن شب نیامده است و نجمه هم به هیچ وجه پا به درون پذیرایی نمی‌گذارد، ابتدا متوجه علتش نمی‌شوم تا بعد رفتن محمدحسین خان و دخترانش می‌فهمم علت این پنهان شدن نجمه خانم چه بوده.

نجمه خانم زنی ۴۰ ساله است و دخترش ستاره ۲۲ سال دارد.

قد بلند و خوش اندام است با چشمانی عمیق و غمگین، کنار چشمانش پر از چین خوردگی هایی است که نشان از تاثیر روزگار بر جسم و صورتش دارد.

موهایش بلند و مشکی است ولی چشمانش به اندازه‌ی یک زن ۷۰ ساله بی فروغ و غمگین.

#p353

نمی‌دانم یاسر آخر شب چه در گوش محمد یاسین پچ پچ می‌کرد که او را شدیدا در فکر فرو برد و حالش را دگرگون ساخت.

موقع خواب نجمه و دخترش ستاره به خانه‌ای خودشان میروند.

پشت همین خانه باغ خاتون یک سوییت تازه ساز بود که محمدیاسین در اختیارشان گذاشته بود.

رفتار محمدیاسین با ستاره نجمه به نوعی برادرانه و حمایت گر بود و ابدا هیچ کدام از اعضای این خانواده به چشم خدمتکار به آن ها نگاه نمی‌کرند.

روی تخت دراز می‌کشم به عادت همیشه قبل خواب دوش گرفته بودم و موهایم را لای یک حوله پیچیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین هم به تبعیت از من دوش گرفته بود.

کنارم دراز می‌کشد و دستانش را باز می‌کند و من سر روی بازویش می‌گذارم.

محمدیاسین -.

نگاهش به سقف است: جانم شیدا خانم..

یاسر چی می‌گفت رفتی تو فکر؟ -

.درباره‌ی گذشته هامون بود عزیزم، پدر یاسر بعد چند سال برگشته ایران و می‌خواد منو ببینه -

.فکر میکردم پدرش فوت شده -

.نه پدرش زنده است و دایی تنی منه، برادر مادر واقعیم مونس -

.حتما باید ببینیش پس هم داییته هم شوهر عمه‌ی مرحومت بوده -

.آره بهشون گفتم آخر هفته بیان راستش خیلی نگرانم شیدا -

.به سمتش می‌چرخم و دستم را روی صورتش می‌گذارم: چرا عزیزم

دستم را می‌گیرد و کف دستم بوسه‌ای می نشاند: می‌ترسم دایی یونس حقیقت هایی رو برام از گذشته .بگه که چهره‌ی آدم هایی که زمانی خیلی دوستشون داشتم پیش چشمم خراب بشه

.از اینکه بفهمم اطرافم رو چه آدم هایی گرفتن و ذات حقیقی بعضی آدم ها رو ببینم واهمه دارم

می‌فهمم عزیزم ولی تا کی؟ آدم کبک نیست که سرشو بکنه تو برف تا نبینه آدمه نیاز داره به رفت و - .آمد و گرم گرفتن با اطرافیانی که خیر خواهش باشن نه یک سری آدم دو رو

اون روز تو شمال من حرف هایی عجیبی از طرف خاله‌ت زکیه شنیدم، اینکه به شوهرش گفت باید یک .نقشه بکشیم تا تو رو از من جدا کنن و خیلی چیزای دیگه همین باعث شد دورم رو خوب ببینم

.تو هم باید بدونی که خیرخواهته کی دشمن

.تا بتونی با چشم باز تصمیم بگیری در کنار خودت داشته باشی شون یا مثل دندون لق بکنی شون

محمدیاسین ضمن نوازش موهایم سرم را می‌بوسد: حرفت منطقیه شیدا ولی قبول کن من خیلی درگیر .ترم، پای مادر و خاله و حتی شوهر خواهرم وسطه

DONYAIEMAMNOE

.بعد از لحظاتی مکث می‌گوید: ولش کن این حرف ها رو از محل کار جدیدت بگو

!راضی بودی آقای جم هوات رو داشت؟

.بد نبودیکم شلوغ بود از همه شهرا اومده بودن -

بعضی شهرا ابزار و امکانات جراحی های سنگین دهان و دندان رو ندارن برای همین با کمک بیمه .میان تهران تا درمان بشن

پس باید محیط پر هیجان و تنشی باشه؟ -

اره ترجیح می‌دادم توی کلینیک کوچک باشم -

.انشالله اونم به موقع خانم دکتر من -

یادته باور نمی‌کردی خانم دکتر باشم؟ -

آخه برام عجیب بود معمولا کسی تو سفر حج آرایش نمی‌کرد انقدرم بی تفاوت نبود، انگار اومده - .سفر تفریحی

برای همین گفتم اینکه خانم دکتر باشی و اینجوری عجیب غریب رفتار کنی مثلا سس رو با دندون باز .کنی بعیده

.راستی خیلی دلم میخواد بعد تولد بچه بریم مشهد

.منم دلم هوای کیش کرده وای اون غروب دریای جنوب و ساحل صخره‌ایش رو بگو -

.بریم مشهد شیدا جان صدای نقاره های امام رضا نماز صبح جماعت تو حرم -

.نه بریم دریا جنوب -

مشهد می‌ریم -

.کیش می‌ریم -

#p354

.آن شب تا نیمه های شب من محمدیاسین سر سفر بعد تولد بچه دعوا داشتیم

محمدیاسین سعی داشت مرا به رفتن به سفر پر بار مشهد راضی کند ولی من مرغم یک پا داشت و فقط .دلم می‌خواست به کیش بروم

یک جورهای هورمون های حاملگی هم مزید بر علت شده بودند تا بیشتر با محمدیاسین جر و بحث کنم .و خودم را تخلیه کنم

*****

.آخر هفته است و محمدیاسین خانواده‌ی یونس خان را برای آشنایی به خانه‌ی ما دعوت کرده

به خاطر خواست یاسر محمدحسین خان و خانواده‌اش هم دعوت هستند ولی خبری از یاسمین و شوهرش نبود.

مثل همیشه تا عصر سر کار هستم و تا وقتی برمی‌گردم می‌بینم همه‌ی زحمت ها را نجمه و دخترش کشیده‌اند.

از اینکه نجمه و ستاره کمک حالم هستند کامل راضی‌ام مخصوصا اینکه نه ستاره نه نجمه اخلاق عیر قابل تحملی ندارند بسیار نجیب و آرامند.

ولی از حضور هر شب خواهرو برادران محمدیاسین در خانه واقعا به ستوه آمده ام ولی با این حال دلم نمی‌خواست شبیه یک عروس خودخواه و نا مهربان رفتار کنم و دور همسرم را خالی کنم.

درک می‌کردم این رفت و آمد های یک روز در میان در خانواده‌ی سنتی محمدیاسین طبیعی است مخصوصا اینکه محمدیاسین از ویلا به اینجا آمده بود و یک دفعه از جو صمیمی خانواده‌اش فاصله گرفته بود.

با این حال تحمل زهرا یاسمین و یاسر آن هم با خلقیات خاصی که داشتند واقعا نیاز به صبر خاصی داشت.

با وجود علاقه‌ای که بهشان داشتم باز هم دلم نمی‌خواست اول زندگی مشترکم با حضور در جمع خانوادگی محمدیاسین بگذرد.

یک تونیک زرشکی و شلوار دم پای مشکی می‌پوشم و نیمی از موهایم را بی حوصله لای توربانی براق هم رنگ لباسم می‌پوشانم.

نجمه و ستاره دو دست غذای پخته بودند و من برای بیکار نبودن یک سالاد مکزیکی جدید درست کرده بودم چرا که محمدیاسین گفته بود خانواده‌ی دایی یونسش سالاها در فرانسه زندگی کرده و امکان داشت از غذا های محلی ما لذت نمی‌بردند.

DONYAIEMAMNOE

محمدحسین خان برای اولین بار زود تر از همه می‌آید این بار با حضور زینب خانم و دخترانش و البته داماد تحفه‌اش سپهر.

بعد نوبت یاسر می‌شود و البته پنج دقیقه بعد حضورش یونس خان می‌آید.

یونس خان قد بلند چشمانی مشکی و نافذ و حدود ۵۴ سال سن دارد که البته جوان تر نشان می‌دهد.

دقیقا شبیه محمدحسین و محمدیاسین بود. نوبت دختر و همسرش می‌رسد.

دخترش چهره‌ای زیبا و دلنشین دارد طوری که توجه محمدحسین خان را به خود جلب کرده و او را شبیه مادرشان مونس می‌خوانند.

در آخر همسر یونس خان کژال است که وارد می‌شود او هم چهره‌ای مهربان و دوست داشتنی دارد و بسیار خوش سر و زبان است.

با تعارف من همه به پذیرایی می‌روند و گرداگرد سالن می‌نشینند.

محمدحسین خان که گویا خاطرات مشترک زیادی با دایی خود دارد و حتی یک بار او را در فرانسه ملاقات کرده تک تک ما را معرفی می‌کند.

برای پذیرایی به آشپزخانه می‌روم و به کمک زهرا و ستاره بشقاب میوه ها را می‌چینم.

بعد از لحظاتی خوش و بش اطرافیان یونس خان از همه دعوت می‌کند ساکت باشند تا مسئله‌ی مهمی را با آن ها در میان بگذارد.

#p356

*****

محمدیاسین در تمام مدتی که یونس خان از گذشته ها می‌گوید در سکوت به حرف هایش گوش می‌سپارد.

باور وقاحت افرادی که در نظرش انسان های درستکاری بودند مشکل است.

البته مدتها بود که به واسطه‌ی شغلش از ذات واقعی حاج فتاح با خبر شده و می‌دانست این مرد به ظاهر خدا ترس یک انسان دو رو و ریکار است که وجودش فقط باعث بدنام کردن اسم انسان مومن است.

اما انتظار ندارد زنی که سی و پنج سال تمام مادرش بوده و او را شیر داده و بزرگ کرده در این راه همراه فردی مانند حاج فتاح شود.

هرچند در صحت تمام گفته های دایی اش دچار شک و تردید است اما محمدحسین و تایید هایش او را نیز از دو راهی شک بیرون می‌کشد...

DONYAYEIMAMNOE

محمدحسین سکوت جمع را شکسته و به حرف می‌آید: راستش من از بعد برگشتن دایی به ایران دورا .دور در جریان اتفاقات گذشته بودم

.هرچه نباشه من اون زمان ۱۵ سال داشتم و خوب میدونم چی به دایی و عمه‌ی مرحومم گذشت

حتی از حرص و طمع خاله و حاجی هم با خبر بودم اما به واسطه‌ی قوم و خویشی که همسرم و .خواهرم با هاشون داشت دلم نمیخواست با جنگ و جدل ماجرا حل بشه

یاسر نمی‌توانید سکوت کند و پوزخندی می‌زند: داداش پای یک کارخونه که تو زمین غصبی ساخته شده و سهم من و دخترای خودته وسطه قوم و خویشی چیه؟

محمدحسین ابرو در هم می کشد و با اخمی که به شدت او را شبیه محمدیاسین کرده می‌گوید: من قصد .نداشتم از سهم تو و دخترام بگذرم ولی نمی‌تونستم بدون مدرک یقه‌ی حاج فتاح رو بگیرم

محمدیاسین روزه‌ی سکوت چند ساعته را می‌کشند: مدرک محکمه پسندی هم در اختیار دارید یونس خان؟

یونس خان سر تکان می‌دهد و یک پرونده بیرون می‌آورد: من متوجه شدم عمو صادق قبل مرگش توی محضر تمام زمین ها و اسناد رو دسته بندی کرده پس از اون جهت نگرانی نیست جز جعل سند توسط .حاج فتاح و برادرش برای ساخت اون کارخونه

زینب خانم خشمگین از جایش بر می‌خیزد، صورتش برافروخته است و به سختی سعی دارد خودش را .کنترل کند

بس کنید لطفا آقای محمودیان اگه اشتباه نکنم شما بعد سی سال تازه یادت افتاده پسر و خواهر زاده - هایی داری و حالا مدعی هستی کارخونه‌ی پدر و عموی من سهم الارث پدری شماست؟

چه چیزا ما سالهاست که صاحب های اون کارخونه‌ی و فروشگاه بزرگ فرش هستیم. اگه کفگیرتون ته دیگ خورده و پول کم دارید خب از خواهر زاده هاتون قرض کنید مثلا همین سید محمدیاسین خودمون .ایشون پولش از پارو بالا میره

.محمدیاسین زیر لب لا الهه الا الله می‌گوید و جواب زینب را نمی‌دهد

DONYAIEMAMNOE

زینب با لحنی طلبکار می‌گوید: سید شما که حرف های دایی تون رو باور نکردید؟

زن داداش مسئله‌ی حق و حقوق مردمه نه باور من اگه دایی مدارکش و حرفاش صحیح باشه اون - .کارخونه‌ی فرش و فروشگاها و حجره‌ی حاج فتاح همه میراث مادر و دایی ماست

خوبه دیگه داداش شما و محمدحسین دست به یکی کردید حرف های یک تازه وارد رو قبول کردین - .چون توش نفع دیدید

شیدا متعجب از لحن حق به جانب زینب و با ابرو هایی بالا رفته به محمدیاسین که از خشم سرخ .می‌شود و گردنش را ماساژ می‌دهد می‌نگرد

.سیدمحمدحسین هم چشمانش را می‌بندد

.شیدا با ناراحتی اسم محمدیاسین را صدا می‌زند

زینب نگاهی به سوی او انداخته و می‌گوید: از وقتی پای این دختره کافر و بی دین به زندگی سید باز شد خدا هم از یادش رفت، شمایی که دنبال حقی اول به حق خودت برس اومدی تو خونه‌ی خاتون جا .خوش کردی در حالی که هنوز انحصار وراثت نشده

.ناگهان سکوتی سهمگین بر فضا سایه می‌گسراند

.دختر ها با تعجب و محمدیاسین با دلخوری به زینب خانم نگاه می‌کنند

.محمدحسین چشمانش را باز می‌کند و با لحنی خشن اما آرام می‌گوید: زینب مراقب حرف زدنت باش

.زینب خانم چادرش را مرتب می‌کند و می‌گوید: دخترا بیاید بریم جای ما اینجا نیست

یونس خان میخواهد التهاب پیش آمده در جمع را آرام کند: زینب خانم لطفا صبر کنید حق خودش .روشن بشه

حق خودش مشخصه پای پول اومده وسط پسرای آسید ممدعلی یادشون رفته خدا کیه؟ -

محمدحسین با خشم فریاد می‌کشد: زینب ساکت شو خجالت بکش هنوز مطمئن نیستی حرف های دایی .درسته با غلط اون وقت چیه بلند شدی و برای همه شاخ و شونه می‌کشی

!سید از نونی که سر سفره‌ی پدرم خوردی خجالت بکش عمو اهل این حرفاست آخه؟ -

می‌خواهد پا از خانه بیرون بگذارد که محمدحسین جلویش می‌ایستد: از در این خونه بری بیرون دیگه .تو روت نگاه هم نمی‌کنم

زینب تکانی سخت می‌خورد، بغض می‌کند و با لحنی مظلومانه می‌گوید: این آقا یونس تا حالا کجا بوده که یکاره اومده به حاج عموی من که به سرش یک بازار قسم می‌خورن تهمت دزدی می‌زنه؟

DONYAIEMAMNOE

#357

شیدا بغ کرده به رفتن زینب خانم چشم می‌دوزد و دختر ها با چشمانی خیس و گریان یک گوشه رفتن .مادرشان را نظاره می‌کنند و هیچ کدام جرئت جلو آمدن ندارند

.محمدحسین خان با حالی دگرگون به حیاط رفته است و محمدیاسین هم سکوت کرده

.ناگهان به خاطر می‌آورد شیدایش باردار است و تحمل این وضعیت برایش دشوار

بدون اینکه پاسخی به جمع بدهد به طرف شیدا میرود و بازویش را می‌گیرد و او را در آغوش می‌کشد .و زیر گوشش می‌گوید: بهتره بریم بالا تا استراحت کنی

.شیدا بغض می‌کند ولی حرفی نمی‌زند

.یونس خان سرش را پایین انداخته و ژینا دخترش به شیدا و محمدیاسین می‌نگرد

زهرا قبل رفتن آن ها رو به عمویش می‌گوید: عمو جون زن عمو به خدا شرمنده هستم. نمی‌دونم چرا مامان از کوره در رفت و اون حرفا رو تحویل شما داد؟

محمدیاسین مهربان نگاهش می‌کند: دشمنت شرمنده عمو حتما مادرت به زودی پی به اشتباهش .می‌بره

.زهره بدون هیچ حرفی تنها اشک می‌ریزد. یاسر به طرف او رفته و کنارش می‌نشیند

.زهره خانم اشکات رو پاک کن عمو جون -

زهره لب ور می‌چیند و با صدایی لرزان می‌گوید: مامان آبروی بابا رو جلوی عمو برد همیشه اینطوریه .بخاطر خانواده‌ی خودش با بابا دعوا می‌کنه

محمدیاسین دست شیدا را گرفته و به طبقه‌ی بالا میبرد دلش نمی‌خواهد شاهد جر و بحث های خانوادگی .شان باشد

کنار هم می‌نشینند. شیدا با لحنی مظلومانه می‌گوید: من باعث شرمندگی تو شدم؟

.دستش روی سر شیدا و موهای بلندش می‌کشد: نه جونم چی می‌گی

اون گفت من آبروی تو رو بردم ولی من این مدت که با هم بودیم دیگه اصلا سراغ پارتی و سیگار - .نرفتم

DONYAIEMAMNOE

میدونم عزیز دل این چه حرفیه میزنی آخه؟ -

صدای تقه‌ی در می‌آید و صدای ظریف و زنانه: ببخشید مزاحم میشم آقای حسینی میشه صحبت کنیم؟

.شیدا خسته است ویارش تازگی ها خیلی خیلی زیاد شده چشمانش را می‌بندد

.محمدیاسین دستی روی سرش می‌کشد و از اتاق خارج می‌شود

ژینا دختر دایی شان شباهت بسیار زیادی به عکس های مادرش مونس که مدتها پیش در آلبوم .خانوادگی دیده بود دارد

.چشم و ابروی مشکی قد بلند و موهای کمی بور

.به عادت همیشه سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: بفرمایید دختر دایی

آقای حسینی اشکال نداره به اسم کوچک صداتون کنم؟ -

.بگید حرفتون رو دختر دایی -

پدرم شکایتی علیه حاج فتاح تنظیم کرده و چون اقامتگاه حاج فتاح تهرانه و ما هم مدتی اینجا - .خواهیم بود خواسته پیگیر کار هاش باشم

راستش من درس حقوق رو در فرانسه خوندم و هیچ آشنایی با روال بررسی پرونده ها توی دادگاه ایران ندارم گویا شما بازپرس هستید بله؟

راستش من بازپرس جنایی هستم ولی میتونم از طریق دوستانتون کمک کنم یک سر این پرونده هم - .میراث مادری من و محمدحسینه

از بعد ازدواجم با همسرم شیدا از طرف مادرم به شدت تحت فشار مالی قرار گرفتم در حالی که حداقل .نیمی از اموال اونا حق منه و کسی اجازه نداره منو از حقم محروم کنه

ژینا با زیرکی می‌پرسد: من فقط یک سال به ایران اومدم ولی از پاپا و دالکه شنیدم توی ایران ازدواج ها همه بر پای نظر خانواده است درسته؟

مادرتون رو دالکه خطاب کردید؟ -

.بله مادر کورد هستن و تو دورانی که پدرم در روستاشون پنهان بودن ازدواج کردن -

...بعد آزادی پدر من ۵ ساله بودم که رفتیم فرانسه و تا بیست سال اونجا ساکن بودیم

#p358

DONYAIEMAMNOE

.صدای پای کسی صحبتشان را قطع می‌کند

یاسر است، که با قدم های بلند و با عجله خودش را به آنها می‌رساند: محمدیاسین داداش حسین .ناراحت بود پدر زنش زنگ زده بود بهش هرچی از دهنش در اومد بارش کرد

.اونم رفت خونه‌ی پدر زنش

.اسغفرالله این زن قصد داره زندگی مشترکش با خان داداش رو سر مال دنیا از بین ببره -

یاسر پوزخند دردناکی می‌زند و می‌گوید: اگه بیست سال پیش بخاطر حاج خانم جا نمی‌زد و نجمه رو رها نمی‌کرد نه من و ستاره تاوان پس می‌دادیم نه انقدر تیر و طایفه‌ی فتاح تو زندگی ما ریشه می‌دواندن.

محمدیاسین جا خورده به یاسر می‌نگرد، پای صحبت چند سال پیش را کشیده است وسط.

حالا وقت این حرف هاست؟ -

پس کی وقتشه داداش گفتم اجازه ندید علیرضا و یاسمین عقد کنن گوش کردید؟ -

این زینب بود اینجوری داغ کرد امان از علیرضا خان. اونم در حالی که گوشتتون زیر دندون همچین آدمی باشه.

محمدیاسین با ناراحتی آهی می‌کشد، اوضاع بدجور در هم شده است، شکایت آنها یعنی عملا اعلام دشمنی به فتاح و خانواده اش و یک شکاف عمیق بین دو طرف.

زینب همسر برادرشان و از آن طرف علیرضا شوهر یاسمین و بزرگ تر از همه خود حاج خانم مادرش.

درست است از حاج خانم دلخور است و مدتی بینشان جدایی افتاده ولی او نمی‌تواند محبت های این زن را فراموش کند، می‌تواند؟

محمدحسین با سرعت پایش را روی پدال گاز می‌فشارد.

اعصابش به شدت بهم ریخته و احساس می‌کند کسی دستانش را دور گردنش حلقه کرده و می‌فشارد.

همسرش زنی که بیست سال تمام او را در کنار خودش داشت حالا با بی رحمی او را به پدر و عموی حرام خورش فروخته است.

اولین باری نبود که چنین رفتار های از جانب او سر می زد و پدر و عمویش را بر او ترجیه می‌داد.

چند سال پیش هم که فتاح را بخاطر فعالیت های غیر قانونی به اداره آگاهی خواسته بودند زینب همین طور کور کورانه جانب اقوامش را گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

با رسیدن به ویلا و دیدن خانواده‌ی حاج فتاح و پدر همسرش و زینب و حاج خانم متوجه می‌شود زینب همه چیز را گفته.

...کنار علیرضا می‌نشیند، احساس غریبگی می‌کند، کاش محمدیاسین یا دخترانش آنجا بودند

حاج فتاح دستی به ریش های یک دست سفیدش می‌کشد، ریاکار تر از او در تمام ۴۵ سال عمرش ندیده است.

خب خب پسرم خبرایی به گوش ما رسیده -.

علیرضا با حالتی عصبی پاهایش را تکان می‌دهد و نگاهش را کج می‌کند.

محمدحسین با لحنی سرد و خشک که ماحصل ۲۵ سال خدمتش در نیروی انتظامی است می‌گوید: .درست شنیدید

زکیه: یعنی درسته یک آدم از اون سر دنیا پا شده اومده به ما تهمت زده؟

این آدم پسر عموی شماست زکیه خانم فراموش که نکردید خیلی سال پیش حدود ۳۰ سال پیش این - .آدم که دایی ما و پسر عموی شماست همه توی خونه باغ زندگی می‌کردید

زکیه تکانی سخت می‌خورد، جوان تر که بود در حسرت عشق یونس یا گوشه چشمی از او می‌سوخت .اما یونس ۳۰ سال پیش به خواستگاری شیرین رفت و او به ناچار همسر فتاح شد

.محمدحسین متوجه تغییر حالت میشود و سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد

زیبا با آن زبان چرب و نرمش لحنی خیرخواه به خودش می‌گیرد: خان داداش شما چرا به خاطر حرفای یک آدم که خیلی ساله از بین ما طرد شده داری با خانواده همسرت دشمنی می‌کنی؟

.فکر ما نیستید فکر خواهرتون یاسمین باشید

.دخترک گستاخ عملا تهدیدش کرده است

۶'۱۶

#p359

یاسر یک گوشه در حیاط می‌نشیند، حال و هوای خانه با آمدن شیدا و یاسین فرق کرده بود با این حال .باز هم احساس تنهایی می‌کرد

.با ژینا خواهر ناتنیش و پدری که از او تنها چند تبریک عید رسیده بود

.محمدحسین و محمدیاسین را بیشتر خانواده‌ی خودش می‌دانست تا آنان

DONYAYEMAMNOE

چشمانش در باغی که تک تک درختانش پر از خاطره برایش است می‌چرخد و دلش برای گذشته ها پر .می‌کشد

ده سال پیش که دایی محمدعلی به خاطر جراحت های جبهه و شیمیایی سرطان ریه گرفت و درگذشت اختلافات او و زن دایی اش به اوج رسید او نوجوان بود و مغرور و حاج‌خانم زنی خود رای و مستبد .آخر تصمیم گرفت به اینجا بیاید تا کنار خاتون زندگی کند

تازه ۲۰ ساله شده بود و ستاره تازه ۱۳ سالش بود دختر نوجوان پر شر و شور نجمه بود و مانند .خواهرش عزیز

سال تمام در این خانه ساکن شد و تنها آخر هفته ها به ویلا می‌رفت همان وقت ها هم از تکه و ۵ طعنه های حاج خانم و زکیه خواهرش بی نسیب نبود.

کم کم ستاره پیش چشمش بزرگ شد و رشد کرد و مانند نهالی که به درختی جوان تبدیل شود در قلب او ریشه دواند.

آن عشق خواهرانه هم جای خودش را به عشق از جنس دیگری داد.

اما امان از دست سرنوشت که قبل از محکم شدن ساقه ها و تنه‌ی درخت عشقشان خیلی زود همه چیز را بینشان به پایان رساند.

با دیدنش از جا برخاسته و لبخند می‌زند: چه طوری دخی؟

ستاره شانه هایش را بالا می‌اندازد، کم کم یاد گرفته بودند عادی با هم رفتار کنند و دیگر دلشان با دیدن هم دیگر نلرزد.

- مامان گفت بیام صدات کنم بیای شام بخوریم.

گفت زشته فقط یونس نشسته سر سفره و محمدیاسین.

- زینب اعصاب داداش حسین رو خورد کرد حرص خوردنش به من سرایت کرد.

ستاره کپی برابر اصل نجمه است همان چشم های میشی و صورت گرد و سفید. به اضافه دو دندان خرگوشی که چهره‌اش را با نمک تر کرده.

- میام تو جلوتر برو.

ستاره می‌رود. اون نیز دنبالش.

با دیدن ژینا و همسر پدرش بی اختیار اخم می‌کند بی خود و بی جهت از آنها گله داشت در حالی که پدرش مقصر اصلی مشکلاتش است.

DONYAIEMAMNOE

شیدا هم با چشمانی خواب آلود سر سفره حاضر می‌شود.

محمدیاسین ناچاراً برای تغییر حال و هوای زهرا و زهره از سپهر خواسته بود به آنجا بیاید تا آخر شب با هم بیرون بروند و هنوز خبری از محمدحسین نبود.

همه سر سفره از دستپخت آشپز تعریف و تمجید می‌کنند ولی شیدا اصلا میل و کششی به خوردن غذا ندارد.

.محمدیاسین به زور کمی سوپ در کاسه‌اش میریزد و او را وادار می‌کند از آن بخورد

.شیدا خانم اینجوری پیش میری ضعیف میشی دختر -

.شیدا آرام می‌گوید: به خدا دست خودم نیست میل ندارم

نجمه متوجه عدم تمایل شیدا می‌شود و برایش یک لیمو ترس تازه می‌آورد و آرام جوری که بقیه .متوجه نشوند می‌گوید: بیا دخترم اینو بو بکش یکمم بچکون تو سوپت ویارت کم میشه

.شیدا غرق در خجالت تشکر می‌کند و محمدیاسین لب می‌گزد تا نخندد

۷-۱۶

#p360

.شب از نیمه گذشته محمدحسین برای بردن دختر ها مجبور به برگشتن به خانه باغ می‌شود

زینب هم صندلی جلوی ماشین را گرفته و با اخم هایی در هم و نگاهی پر از خشم و حرص به همسرش ...می‌نگرد

.زنگ در خانه باغ را می‌زند و وارد می‌شود

.با دیدن نجمه درست سر راهش در راهرو می‌ایستد

سالها بود از یک دیگر فراری بودند. نگاهش در چشمان او قفل می‌شود سری به نشانه‌ی سلام تکان .می‌دهد و بی حرف از کنارش رد می‌شود

.هر چند تمام وجودش از حسرت می‌سوزد

.وارد پذیرایی می‌شود، یونس خان رفته است و یاسر و سپهر کنار دختر ها مشغول صحبت است

.زهرا و زهره با دیدن پدرشان از جا بر می‌خیزند

.غم در چشم تک تک شان موج می‌زند

.سلام بابا -

.محمدحسین بی رمق سری تکان می‌دهد و زیر لب سلام می‌گوید

!زهره با نگرانی می‌پرسد: مامان همراهتونه؟

.آره دخترم نگران نباش -

.یاسر می‌پرسد: داداش ویلا بودید؟ چی شد چه اتفاقی افتاد

.با طعنه می‌گوید: هیچی اتفاقی نیوفتاد فقط دور بری هام رو خوب شناختم

زیبایی که فکر می‌کردم زن زندگی ک مناسب برای ازدواج با محمدیاسین خوب ذات واقعی خودش رو .نشون داد

علیرضا خان هم که سکوت کرده بود تا مادر و خواهرش بتازن اما صحبت از حرف و حدیث خاله زنکی گذشته پای حق و حقوق خانواده‌ی ما وسطه بسه هرچی مثل گاو شیرده از ما دوشیدن و جیب .شون رو پر پول کردن

از فردا خودم و محمدیاسین می‌افتیم دنبال کارا، بعد بیست سال زندگی تازه می‌فهمم چقدر احمق بودم و .کیا دورم رو گرفته بودن

یک عمر تو ماموریت های مختلف با قاچاقچی و دزد و قاتل رو در رو شدم اون وقت تو خونه‌ی خودم .مار پرورش می‌دادم

.این ها را با خشم می‌گوید و به سمت در خروجی می رود

دختر ها متعجب بهم می‌نگرند به یاد نداشتند پدرشان این چنین برآشفته و خشمگین باشد و حرف های .دلش را عیان کند

محمدحسین همیشه سرد و خاموش بود تا کارد به استخوانش نمی‌رسید از وضعیت زندگیش گله و .شکایتی نمی‌کرد

.یاسر هم قصد می‌کند به آپارتمان خودش برگردد

.در بین راه ستاره را می‌بیند که روی ایوان ایستاده است

.به طرفش می‌رود و می‌گوید: اردیبهشته ولی هوای این موقع شب باغ سرده

ستاره به سمتش بر می‌گردد: داداش حسینت رفت؟

DONYAIEMAMNOE

.این را با طعنه می‌گوید

.آره دست دختر ها و زنش رو گرفت و رفت -

.از مادرت شنیدم خواستگار داشتی ولی ردش کردی

ستاره شانه بالا می‌اندازد: چیز مهمی نبود از همکلاسی های دانشگاهم بود قبل ترم بهش جواب منفی .داده بودم

.داری اشتباه می‌کنی ستاره -

.ببین یاسر این ربطی به نامزدی بی سر انجام ما نداره به مامان هم گفتم دلم نمی‌خواد شوهر کنم -

یاسر کمی بی رحم می‌شود اما برای ناامید کردنش لازم است: در هر صورت من قراره به زودی .ازدواج کنم

...ستاره در ظاهر خونسرد اما با قلبی دردمند می‌گوید: مبارک باشه عمو

..این عمو گفتنش کمی فقط کمی آزارش می‌دهد. با این حال هر دو در سکوت بهم می‌نگرند

.بعد از رفتن یاسر ستاره به توصیه‌ی مادرش برای چک کردن حال شیدا به طبقه‌ی بالا می‌رود

محمدیاسین در اتاق کارش مشغول وارسی یک پرونده‌ی جدید است و شیدا در اتاق خواب دراز کشیده .است

#p361

DONYAIEMAMNOE

"شیدا

.باورش سخت است که این همه اتفاق در طول یک روز افتاده باشد

از بیرون که به خانواده‌ی محمدیاسین نگاه می‌کنی یک خانواده همه چیز تمام را می‌بینی ولی امروز .شاهد اختلافات ریشه دار این خانواده‌ی پر از راز و رمز بودم

.روی تخت دراز می کشم و دستم را زیر سرم می گذارم و به سقف ساده‌ی اتاق خیره می‌شوم

.تا چند روز پیش قصد داشتم دیوار های خانه را پتینه کاری کنم و چند لوستر جدید سفارش بدهم

یک بوفه ی چوبی زیبا هم در بازار دیده بودم و قصد داشتم برای قسمت خالی هال بخرم اما با حرفی .که زینب خانم زد تمام حس و حالم پرید

دیگر دلم نمی‌خواهد اینجا زندگی کنم نه اینجا نه آن ساختمان گوشه ی ویلا که محمدیاسین قولش را .داده بود

باید راضیش می کردم سهم خودش از ویلا و این خانه را بفروشد و یک آپارتمان نوساز در مرکز شهر .خریداری کند

...اینطوری فاصله‌ای هم بین ما و خانواده اش حفظ می‌شد

.در افکارم غوطه‌ور هستم که صدای پایی را می شنوم و از جا بلند می‌شوم

.موقع ایستادن کمی احساس تهوع می کنم و دستم را بند دیوار که نیفتم

.به سمت راهرو میرم چون در باز است حضورم صدایی ایجاد نمی‌کند

با دیدن ستاره دختر نجمه خانم کنار محمدیاسین در راهرو متعجب می‌شوم این موقع شب چرا به ساختمان خودشان نرفته؟

صدای صحبتشان را از انجا درست نمی‌شنوم تنها متوجه می‌شوم که محمدیاسین می‌گوید: پس حسابی .حواست رو جمع کن تا کسی متوجه نشه

.ستاره با لحنی صمیمانه می‌گوید: خیالت راحت سید حواسم هست

.محمدیاسین نمی‌دانم چه می‌گوید که ستاره لبخندی عمیق می‌زند و می‌گوید: آخ قربونش برم

.تاکید نکنم دیگه پس بین خودمون بمونه ها -

DONYAIEMAMNOE

.چشم -

با نگاهی خصمانه به ستاره و چشمان خندانش می‌نگرم، تا آنجایی که به خاطر می‌آورم او دانشجوی سال آخر پرستاری بود و همین امسال هم طرحش تمام شده بود و به گفته‌ی خودش در یک روستا در .شیراز طرح خود را گذرانده بود پس هیچ رابطه‌ی کاری بین او و محمدیاسین نبود

.به خودم دلداری می‌دهم که اتفاقی نیفتاده حتما بخاطر ماجرا های امروز با هم صحبت می‌کردد

.به اتاقم بر می‌گردم و روی تخت دراز می‌کشم

چند لحظه بعد محمدیاسین وارد اتاق می‌شود. عطر تنش که همیشه برایم لذت بخش بوده حالا دلم را بر هم می‌زند.

می‌خواهد رو تخت دراز بکشد که کمی از او فاصله می‌گیرم.

- چیزی شده عزیزم.

- یکم بوی عرق می‌دی.

پیرهنش را بو می‌کشد: نه همین امشب بعد رفتن مهمون ها رفتم دوش گرفتم.

- دروغ که نمی‌گم محمدیاسین بو میدی.

زیر لب حرفی می‌زند و نفسش را مانند پوف کش داری بیرون می‌دهد.

- حتماً بخاطر ویارته. باید از فردا تقویتت کنم.

- خیلی بده اصلا نمیتونم حضورت رو تحمل کنم.

ضمن برداشتن بالشتش می‌گوید: خیر سرمون تازه عروس داماد هستیم ولی کل رابطه مون شده مراقب باش، دور باش، احتیاط کن.

با خواب آلودگی می‌گویم: دست گل خودته حاجی جون.

نمی‌دونستم هدف گیریت انقدر خوب باشه.

- حاج خانم حسابی آماده بوده که حاجیشون گل زده.

جوابش را نمی‌دهم و حتی نمی‌پرسم چرا با ستاره در راهرو صحبت می‌کردی.

پلک هایم که سنگین می‌شود و به خواب عمیق و طولانی فرو می‌روم.

#p362

DONYAIEMAMNOE

ژله سنوگرافی را روی شکمم می‌کشد.صدای تپش های قلب بچه همچون یک سمفونی در اتاق سنوگرافی بخش می‌شود.

صورت گلگون محمدیاسین غرق شادی می‌شود.

اولش قبول نمی‌کرد بیاید و می‌گفت چنین محیط هایی زنانه است وقتی اطمینان خاطر دادم اتاق سنوگرافی مخصوص حضور پدر ها هم هست با کلی اخم و تَخم قبول کرد.

.حالا با پخش صدای قلب تالاپ تالاپ نوزاد چشمانش از هیجان برق می‌زند و عمیقاً می‌خندد

. خب خانمی همون طور که داری تو تصویر می‌بینی کوچولوت الان اندازه یک لوبیاست -

هماتوم هم داری حواست باشه در طول بارداری حداقل تا دو ماه فعلا اصلا پیاده روی، کار سنگین و .رابطه‌ی جنسی نداشته باشی

.محمدیاسین سرخ می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد

.ژل را کنار می‌گذارد، در حین برگشتن به پشت میزش منم با کمک محمدیاسین بر می‌خیزم

.یک سری آمپول تقویتی می‌نویسم برات و یک سری قرص مولتی ویتامین و فولیک اسید -

آهنت زیاد پایین نیست. باز سعی کن از طریق غذا همونم جبران کنی؛چون ویارت شدیده فعلا قرص آهن .نداری

سپس رو به محمدیاسین می‌کند: تو جفت خون دیدم آقای پدر پس حواستون باشه رابطه از خانومت .نخوای دوم اینکه نمیذاری زیاد تکون بخوره کار سنگین ممنوعه

.محمدیاسین کنار می‌نشیند: خانم دکتر یک نامه بدید برای محل کارش ببرم

.خانم دکتر سر تکان می‌دهد. باز حالت ویارم اوج می‌گیرد و سر درد بدی به جانم می‌افتد

.دکتر قرصی هم برای کم شدن ویارم می‌نویسد

.از وقتی صدای قلبش را شنیده‌ام حسی عجیب در قلبم دارم

دیگه این حاملگی ناخواسته برایم بی اهمیت نیست، در اعماق قلبم یک حس قوی نسبت به آن لوبیای .کوچک دارم

می‌دانم برای محمدیاسین هم مهم است. بعد بیرون آمدن از مطب دکتر سکوت کرده تا حالا که با استایل خاصی رانندگی می‌کند، یک دستش را روی پنجره و یک دستش را روی فرمان گذاشته

هوس خوردن گوجه سبز به سرم میفتد، او را مجبور می‌کنم به بازارچه برود و برایم چند کیلویی .بخرد

.با رسیدن به خانه هم اوست که آمپول هایم را به دست ستاره می‌دهد تا برام تزریق کند

.ستاره بیشتر ساعت روز را در بیمارستان بود و باقی روز را در خانه

.دختر کم حرفی بود و رابطه‌اش با محمدیاسین صمیمی مانند دو دوست

برایم عجیب بود که آدمی چون محمدیاسین با آن عقاید سفت و سخت و خاص چطور ممکن است، با دختری مثل ستاره رابطه‌ی دوستانه و صمیمانه داشته باشد؟

DONYAIEMAMNOE

گاهی به این رابطه حسادت می‌ورزیدم، مخصوصا وقتی آن دو را در حال شوخی بر سر یک موضوع چند باری دیدم.

نمی‌دانم تاثیر هورمون هایم است یا اتفاقات اخیر که سرد و خشک با ستاره رفتار میکنم. او هم متوجه ناراحتی‌ام شده و در سکوت بعد انجام کارش از اتاقم می‌رود.

تا عصر منتظر محمدیاسینم، در طول این مدت کمتر اقوامش به ما سر زده بودند.

به جز یاسر هم خبری از دیگران نبود.

حدس اینکه حاج خانم و زینب شمشیر را از رو بسته باشند دشوار نیست.

عصر محمدیاسین با خستگی فراوان به خانه باز می‌گردد، دیشب به طور اتفاقی شنیدم که با سبحان در تماس است و می‌توانم علت خستگی‌اش را به همین تماس و ارتباط دوباره ربط بدهم.

بعد از یک دوش اجباری بدون هیچ حرفی روی کاناپه به خواب می‌رود.

با دیدن اینکه با بدن نیمه عریان و موهای خیس روی مبل به خواب رفته است دلم برایش می‌سوزد.

یک پتو بر می دارم و روی تنش می‌کشم. شکایت یونس خان از فتاح و از طرفی فشار کاری زیادش از او مردی خسته و کم حرف ساخته است.

امیدوار هستم بعد از اتفاقات اخیر کمی برای خودمان دو نفر هم فرصتی بگذاریم.

هر چند با بالا رفتن ماه‌های حاملگی من شرایط هم سخت تر می‌شود، بعد هم نوبت بچه داری است گویی قرار نیست خودمان دو نفر هم لحظه‌ای نفس بکشیم.

۱۰-۱۶

DONYAIEMAMNOE

#p363

صدای زنگ در می آید به جای من نجمه جواب می دهد.

چند دقیقه بعد صدای پایش و سلامش مرا متوجه خود می‌کند.

سلام محمدیاسین کجاست؟ -

.نجمه با صدای سرد و جدی جواب می‌دهد: آقا سید هنوز از سر کار بر نگشتن

اون دختره هم خونه است؟ -

.باورم نمی‌شد بعد دو ماه به ایجا بیاید و ببینمش

.حدسش سخت نیست که برای پس گرفتن شکایت محمدیاسین آمده

دلم نمی‌خواهد ببینمش او هم گویا همین حس را دارد که دیگر سراغی از من نگرفته و در همان پذیرایی ماندگار می‌شود.

چند دقیقه بعد محمدیاسین از راه می‌رسد، به بالای پله ها می‌روم و از آن بالا شاهد گفتگوی میانشان می‌شوم.

.محمدیاسین پسرم احوالی از مادر پیرت نمی‌پرسی -

محمدیاسین کیفش را به دست ستاره که کنارش ایستاده می‌دهد: انتظار نداشتید که بدون شیدا بیام عمارت؟

خودتون گفتید شیدا جاش تو عمارت نیست. منم نمی‌تونم بدون همسرم پا بذارم تو عمارتی که دورش رو بدخواه های اون گرفتن.

!.فکر نمی‌کردم اون دختر انقدر خوب پسرم رو افسون کنه، پس احترام به والدین چی؟ -

DONYAIEMAMNO

.بی احترامی بهتون نکردم حاج خانم -

شکایت از حاج فتاح و خانواده‌ی من اسمش بی احترامی نیست چیه؟ -

ده سال پیش که پدرت فوت شد و برادرت جا گذاشت و رفت کی تو بازار دستت رو گرفت؟ کی کمکت کرد سر پا بشی و مغازه رو تبدیل به پارچه سرا کنی؟

اگه کمکی بود شک نکنید بدون مزد نبوده و در ضمن یک سر اصلی اون شکایت یونس خان و - یاسره.

یاسر از تو بیشتر پدرش و محمدحسین حرف شنوی داره راضیش کن از خر شیطون بیاد پایین -.

این زن خاتون و محمدحسین و محمدیاسین که مالکان اصلی آن ویلای بزرگ و حجره های پارچه بود را از ملک و دارایی شان محروم کرده بود و حالا در کمال وقاحت آمده بود تا اندک حق باقی مانده‌ای که سهم فرزندان مونس بود را هم در چنگ بگیرد.

به خودم قول دادم رابطه‌ی سید و او را به طور کامل قطع کنم جوری که حسرت دیدار پسرش را داشته باشد.

او اصلا لایق نام مادری نیست.

محمدیاسین برای کنترل خشمش زیر لب ذکر می‌گوید.

محمدیاسین یونس آدم کینه توزیه به حرفاش اعتباری نیست شما نباید عقلتون رو می‌سپردید بهش -.

یاسرم که دیگه بدتر بخاطر علاقه به یاسمین به علیرضا حسادت کرده و میخواد تلافی کنه.

محمدیاسین خودداری را کنار می‌گذارد و صدایش را کمی بالا می‌برد و با لحنی محکم می‌گوید: بس کنید حاج خانم بذارید رابطه ها جای خراب تر شدن درست بشه.

بهتون هشدار میدم توی این ماجرا پشت پسر ها و دخترتون باشید نه حاج فتاح.

حتی اگر فرضاً ادعا های دایی یونس دروغ باشه خودم شاهد زیرابی رفتن های حاج فتاح بودم.

بهتره عادلانه قضاوت کنید حاج خانم.

همه‌ی این کارا بخاطر اون دختره‌است؟ چون از خودمون طردش کردم تو فکر تلافی افتادی؟ - آره؟ بخاطر اون دختره‌ی سر راهی مادرت رو فراموش کردی؟

DONYAYEMAMNOE

#p364

این کلمه در سرم منعکس می‌شود، دیگر نمی‌توانم سکوت کنم.

از پله ها پایین می‌آیم و با تعجب می‌پرسم: درباره‌ی من چی گفتید؟

.محمدیاسین با نگران زیر بازویم را می‌گیرد: تو چرا اینجایی؟ مگه نگفتم استراحت کن

.مادرش با دیدنم ابرو در هم می‌کشدو نگاهش را می‌گیرد

برای چی اون حرف رو زدید؟ -

.شما به خاطر پول حتی حاضر به گفتن تهمت هم هستید

!از خدایی که انقدر ازش دم میزنید نمی‌ترسید؟

تهمت چیه؟ برو از عموت بپرس اون خوب خبر داره بگو بیست - بیست و پنج سال پیش تو رودبار - تو رو از کجا پیدا کرد و آورد گذاشت تو بغل زن داداشش؟

!سرش گیج می‌رود داشت چه می‌گفت؟

چه طور موضوع به او ربط پیدا کرد؟

این راز را از کجا می‌دانست؟

محمدیاسین نگران و مستاصل است، قبل از آنکه فرصت کند به سوالاتم پاسخی بدهد سرم گیج می‌رود .و دیوار را نگه می‌دارم

مادرش می‌خواهد ادامه بدهد که ناگهان و برای نخستین بار بلند فریاد می‌کشد: ساکت شو حاج خانم شیدا حامله است فقط دلم میخواهد بلایی سرشون بیاد اون عمارت رو روی سر همه تون خراب .می‌کنم

.به طرفم پا تند می‌کند و زیر بازویم را محکم می‌گیرد

DONYAIEMAN.IR

.محمدیاسین ببین چی می‌گه! من مطمئنم حرفش دروغه می‌خواد حال منو خراب کنه -

.نمی‌دانم درست می‌بینم یا نه ولی چشمان حاج خانم نگران می‌شود ولی همچنان مغرورانه ایستاده است

.سر گیجه ام شدت می‌یابد محمدیاسین در آغوشم می‌کشد و مرا به سمت یکی از اتاق ها می‌برد

.و همزمان با صدای بلند ستاره را می‌خواند

.ستاره با دیدنم و با رنگ و روی پریده‌ام نگران می‌شود به بالینم می‌آید و دستم را می‌گیرد

سپس در چشمانم نگاه می‌کند و می‌گوید: هیس نفس عمیق بکش نترس خب؟

.دندان هایم بهم جفت میشود و گردنم تیر می کشد

محمدیاسین با نگرانی می‌پرسد: شیدا عزیز خوبی خانمی؟ چش شده ببرمش بیمارستان؟

.نه تکونش ندید بهتره، فقط یک حمله‌ی پنیک بهش دست داده -

بچه چی؟ -

.براش میزنم B12 استرس براش خوب نیست الان یک ویتامین -

.کمک می کند دراز بکشم و داخل کیف کمک های فوری اش یک سرم کوچک برمی‌دارد

.آنژوکت را داخل رگم می‌کند و ضمن وصل سرم چند آمپول تقویتی هم داخلش می‌زند

.با کمک نفس های عمیق کمی از آن حالت خفقان آور فاصله می‌گیرم و عضلاتم کم کم شل می‌شود

.ستاره نگاهم می‌کند و با لبخند می‌گوید: سید گفته بود حواسم بهت باشه منم از قبل مجهز بودم

خانم دکتر خودت وارد تری ها ویتامین ب دوازده برات تزریق کردم به آرامش اعصاب کمک می‌کنه
.نمیتونستم برات آرامبخش بزنم کوچولو تو سن حساسی بود

.قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکد، گویی ذهنم قفل کرده است

ستاره پیش پایم می نشیند و می‌گوید: شیدا جان من حال امروزت رو چند سال پیش داستم درکت می‌کنم
.ولی لطفا الان تمرکزت رو بذار روی بچه اعصاب خوردی تو فقط به دخترمون ضربه می‌زنه

.راستی بهت گفتم؟ من و مامان روی جنسیت بچه اختلاف نظر داریم

.مامان میگه بچه مون یک سید کاکل زریه من می‌گم یک دختر خوشگل و چشم عسلی

تو خودت چی حس می‌کنی شیدا جون؟

DONYAIEMAMNOE

#p365

خیلی زود خواب به چشمانم رسوخ می‌کند و با فکر به حرف های ستاره به رویای شیرینی می‌روم رویایی که در آن من و دخترم محمدیاسین در حال دویدن در میان درختان این باغ بودیم و کسی .نمی‌توانست عمر خوشبختی ما را کوتاه کند

صدایش را از پشت در می‌شنوم: حالش چه طوره ستاره؟

!بهتره داره استراحت می‌کنه. حاج خانم رفتش؟ -

.فعلا آره ولی گفت دوباره میام، گفت میام خودم شخصا مراقب شیدا و بچه باشم -

.در دلم می‌نالم: من محتاج مراقبت تو یکی نیستم

.آنژوکت را بیرون میآورم، سرم حالم را بهتر کرده است

افکارم در هم پیچیده شده شبیه یک کلاف سر در گم مادرش چه گفت؟ عمو محمود و زلزله‌ی رودبار؟

.موبایلم را از روی عسلی کنار میز برمی‌دارم و با سرعت شماره‌ی مادرم را می‌گیرم

صدای مهربانش در گوشی پخش میشود، حتی جرئت ندارم به افکارم بال و پر بدهم، مثلا فکر کنم .صدای زنی که از پشت گوشی می‌آید با من غریبه است

الو شیدا جان چرا حرف نمی‌زنی مادر؟ -

.او چه طور بود؟ همیشه مهربان بود، با من کمتر از شیرین ولی باز هم مهربان بود

مادرانه هایش را خرجم می‌کرد و برایم دل می‌سوزاند. با نگرانیم نگران می‌شد و پای غم هایم .می‌گریست

.یادم می‌آید چقدر سر جدایی من از رامین اندوهگین شد و برای ازدواج دومم خوشحال

DONYAIEMAMNOE

.الو مامان -

جانم شیدا چیزی شده؟ مشکلی با شوهرت دارید؟ -

.مامان حاج خانم چی می‌گفت؟ من، عمو محمود، زلزله‌ی رودبار -

ربط این سه تا کلمه بهم چیه که تهش خطم میشه به بچه‌ی سر راهی بودن من؟

.صدای نفس مادر بود که در میان سینه‌اش شبیه یک جیغ خفه بلند می‌شود

....شیدا من من -

.همین ریاکشن برای گرفتن جوابم کفایت می‌کند

.با دستانی سرد و لرزان گوشی را قطع می‌کنم. زانو هایم را جمع می‌کنم و سر رویش می‌گذارم

مغزم به معنای واقعی کلمه آچمز شده است، نه میتوانم به آنچه شنیده‌ام فکر کنم نه توان فکر نکردن .دارم

.حس عجیبی دارم، لحظه‌ای سردم، لحظه‌ای گرم شبیه یک تب عصبی

.درب اتاق باز می‌شود ستاره است

.با دیدن رنگ و رویم وحشت زده اسمم را می‌خواند و جلو می‌آید

.همزمان محمدیاسین است که وارد اتاق میشود

نه دلم سرم و آمپول قرص میخواهد نه هیچ دکتر و دارویی دلم فقط یک شانه می‌خواهد تا بهش تکیه .کنم و یک آغوش که درونش بگریم

.دستانم را باز می‌کنم و با بغض اسمش را میخوانم

ستاره متوجه حالم شده اتاق را ترک می‌کند و محمدیاسین با همان خشونت مردانه مرا در آغوش .می‌کشد و محکم به خود می‌فشارد

تو می‌دونستی؟ -

سرش را پایین می‌اندازد، با دلخوری می‌گویم: چرا بهم نگفتی؟

DONYAIEMAMNOE

.قبل ازدواج عموت گفت از لحاظ شرعی مشکل پیش می‌اومد اگه بهم نگفت -

.ولی قسمم داد که بهت چیزی نگم

.مادرت چه طور فهمیده؟ خدایا هنوز باورم نمیشه -

دلم می‌خواهد مامان و بابا رو ببینم و ازشون بپرسم چرا یک عمر همه چیز رو ازم مخفی کردن؟

اصلا بدونم عمو محمود منو از کجا آورده زلزله‌ی رودبار کجای زندگیم بوده چرا هیچ قوم خویشی نداشتم که دنبالم بگردن.

سرم را می‌گیرم: وای وای سرم داره منفجر میشه توش پر حرف و سواله.

محمدیاسین سرم را می‌بوسد و نوازم می‌کند: نترس دختر انقدر خود خوری نکن به جواب همه‌ی سوالاتت می رسی عزیزم...

فقط انقدر خودتو عذاب نده تو الان زندگی خودت رو داری.

داری مادر میشی نباید انقدر استرس و نگرانی داشته باشی.

بغض میکنم سرم را روی سینه‌اش میگذارم، او دائم نوازشم می‌کند و آنقدر حرف های زیبا از آینده می‌زند و وعده وعید می‌دهد که کم کم اتفاقات روز برایش کمرنگ می‌شود.

چندباری موبایلم زنگ می‌خورد، حدس اینکه مادر باشد دور نیست من جواب نمی‌دهم.

باید چند روزی صبر می‌کردم تا ذهنم به خود بقبولاند و باور کند آنچه شنیده‌ام حقیقتی انکار ناپذیر است، آن وقت ملاقات با اعضای خانواده‌ام بود.

#p366

DONYAIEMAMOE

شیدا جان بیا پایین صحبت کنیم -.

دستم را روی گوشم می‌گذارم: محمدیاسین برو بهشون بگو نمیخوام ببینمشون.

محمد یاسین بین من و آن ها ایستاده است، با استیصال نگاهی به پایین پله ها می‌اندازد و می‌گوید: شیدا زشته لج نکن خانواده‌ت اون پایین منتظرن زشته این مدل برخورد.

.اشک هایم یکی پس از دیگری سر می‌خورند، از همه‌ی شان دلگیرم

شیدا مگه تو بچه‌ای؟ -

...می‌بینی بچه‌مون داره به دنیا میاد ما خودمون دو تا آدم عاقل هستیم بیا حرفاشون رو بشنو

.دستم را روی گوش هایم می‌گذارم و کنار دیوار سر می‌خورم

.محمدیاسین تو خودت رو بذار جای من ببین چه حالی دارم -

از وقتی چشم باز کردم تو حاشیه بودم مامانم همیشه فکر شهاب بود و پدرم مراقب شیرین انقدر من .رو نادیده گرفتن که تبدیل شدم به یک آدم منزوی و خودم رو تو باتلاق اشتباهاتم غرق کردم

حالا بعد۲۶ سال باید از زبون یک غریبه بشنوم بچه‌ی واقعی شون نیستم؟

.صدای پای کسی می‌آید و پشتش صدای لرزان مادر: شیدا جان مادر نمیخوای حرف ما رو بشنوی

چرا بهم نگفتید با من همخون نیستید و غریبه ای؟ -

.مامان جان اشتباه فهمیدی باور کن -

.با حب و بغض نگاهش می‌کنم هم از او دلگیرم هم ممنونش که بی هیچ جبری مرا بزرگ کرده

با دیدن نگاهم به حرف می‌آید: کی گفته تو همخون من نیستی؟ چرا خودت رو الکی عذاب دادی مادر؟

منظورتون چیه؟ -

.محمدیاسین دست مرا می‌گیرد و از مادرم میخواهد وارد اتاق شوند

.روی صندلی می‌نشینم و منتظر ادامه‌ی صحبتش می‌شوم

.هرکی هرچی درباره‌ی گذشته گفته دروغه بیا راستش رو از خودم بشنو -

میخواید بگید منو از زلزله‌ی رودبار نیاوردید؟ -

DONYAIEMAMNOE

.آوردیم اما این همه‌ی ماجرا نیست -

.محمدیاسین مداخله می‌کند و می گوید: مادر جون اگه میشه همه چیز رو برای ما تعریف کنید

.با ناراحتی سر تکان می دهم: می‌خوام بدونم گذشته چی بوده

من و خواهرم لعیا اصالتا اهل شمال بودیم. هر دو سی سال پیش معلم شدیم. من اون وقت ها شهاب - .رو داشتم ولی خواهرم مجرد بود

.برای طرح باید به یک روستا می‌رفت که شانسش بود یا قرعه که اسمش افتاد روستایی حوالی رودبار

لعیا دختر احساساتی بود مثل خودت شیدا.خیلی عاشق کارش بود و با جون و دل برای بچه های ...روستا وقت میذاشت

دوسال طرحش تو روستا تموم شد اما حاضر نشد برگرده. خواهرم اونجا عاشق شد، عاشق یکی از .احالی روستا و باهاش ازدواج کرد

.البته خانواده ها اول مخالفت کردن ولی اصرار اونا ما رو نرم کرد

.چند سال بعد هم لعیا و محسن بچه هاشون رو به دنیا آوردن

14-16

#p367

به میان حرفش می‌پرم: بچه هاشون؟

.محمدیاسین هم گویا کنجکاو می‌شود: آره دختر و پسرش لعیا یک دختر و یک پسر داشت

محمدیاسین: یعنی لعیا خانم بچه های دیگه‌ای هم داشته؟ پس چرا شما فقط شیدا رو آوردید؟

.اون دو تا طفل معصوم هر دو زیر آور کشته شدن -

بچه های اول لعیا یعنی سودابه و سهراب

DONYAIEMAMNOF

.چهره‌ی محمدیاسین در هم می‌شود ولی حرفی نمیزند

تو خبر داشتی محمدیاسین؟ -

متاسفم شیدا نتونستم بهت همه چیز رو بگم عموت منو قسم داد و خیلی سر بسته موضوع رو قبل - عید گفت. بخاطر اینکه اگه بعده ها این راز بر ملا شد مثل الان، من شماها رو متهم نکنم به .دروغگویی و برای زندگی مون بد نشه

مادر ادامه می‌دهد: اون روزی که خبر زلزله تو اخبر پخش شد. من منصور و حاج محمود سریع خودمون رو رسوندیم منجیل.

اونجا همه چیز از اخبار و شنیده ها هم بدتر بود.

درسته که میگن شنیدن کی بود مانند دیدن.

به معنای واقعی کلمه شهر خوش آب و هوا و زیبایی که خواهرم داخلش زندگی می‌کرد شبیه یک تل خاک ویران شده بود.

شوهر خواهرم پدرت، باغ زیتون داشتن و خونه شون خارج روستا توی خود شهر بود.

برای خبر گرفتن از حال تو و لعیا و بچه هاش از پاسگاه پلیس تا اداره آتش نشانی نیروی امداد خلاصه هزار جا آمار گرفتیم.

رفتیم خونه‌ی خواهرم خونه شبیه یک تپه خاک بود یک خرابه.

جنازه‌ی خواهرم و شوهرش سه روز بعد تجسس پیدا شد، تو رو هم محمود خودش توی یکی از اتاق ها زیر یک داربست نیمه ویران پیدا کرد.

محمود گفته بود اگه اون داربست یکم می‌امد پایین تر تو زیر آوار مدفون می‌شدی.

ما تو رو با خودمون آوردیم شهر، محمود خیلی دوستت داشت و میخواست خودش مسئولیتت رو قبول کنه بر خلاف منصور که می‌ترسید تو رو به عنوان دخترش قبول کنه.

محمود بهش قول داد در صورت قبول تو، بخشی از مخارجت رو تامین کنه.

خیلی زود تو خودت رو تو دل ما جا کردی، شدی دختروم من و منصور و خواهر کوچولوی شهاب.

DONYAIEMAMNOE

هر چی بزرگتر می‌شدی بیشتر شبیه مادرت لعیا میشدی.

من خیلی دوستت داشتم شیدا چون هم بی اندازه شبیه خواهرم بودی هم از طرفی تو بعد ده سال مشکل اولین دخترم بودی.

چرا بهم نگفتید؟ شاید انجوری راحت تر می‌پذیرفتمش -.

.دلمون نمیخواست اگه کمبودی داری بذاری اینکه بچه‌ی ما نیستی -

.هر چند من نتونستم مادر خوبی برات باشم و در حق دسته گل لعیا جفا کردم

سکوت بینمان حاکم می‌شود، هنوزم هضم آنچه شنیده ام عاجزم. تنها اینکه من واقعا یک بچه‌ی بی هویت نیستم راضیم.

.بار دیگر از مادر محمدیاسین متنفر می‌شوم، او حق نداشت من را با دروغگویی انقدر برساند

.مادر از روی صندلی برمی‌خیزد و روی به رویم مینشیند و دستش را قاب صورتم می‌کند

شیدا جان عزیزم بگو مادرت رو به خاطر پنهان کاریش بخشیدی؟ -

اشک هایم پست هم جاری می شوند؛ دلم برای مادر و پدری که ندیده بودمشان و زیر آوار جان داده بودند می‌سوزد.

#p368

.با افسوس سر تکان می‌دهم. همه‌ی دوران کودکی و نوجوانیم را به خاطر می‌آورم

.گوشه گیری هایم از جمع خانواده را

.اینکه همیشه یک دختر منزوی و ساکت بودم را

DONYAIEMAMNOE

.شاید دلیلش این بوده که در جمع خانواده‌ام غریبه بودم

....شاید

مادر و پدرم قبری هم دارن؟ -

.قطره‌ی اشکی همزمان از چشم من و مادر می‌چکد

.محمدیاسین زیر لب نچی می‌گوید و اتاق را ترک می‌کند

مادر می‌گوید: آره عزیزم لعیا و محسن تو قبرستان رشت پیش خانواده خودم خاکن. نزدیک قبر آقاجان پدرمون.

یکی دو بار وقتی بچه بودی تو رو بردم رشت سر خاک.

چرا مسئولیت منو شما قبول کردی پس بقیه خاله ها چی؟ -

خاله‌ی اولیت که می شناسی اخلاق درست و حسابی نداره خاله ناهیدت هم اون وقتا ایران نبود -.

از طرفی من و لعیا خیلی خیلی بهم وابسته بودیم.

دستم را نوازش می‌کند: تو برام یک جور جدا عزیز بودی.

بهت که پیشتر گفتم، وقتی گذاشتنت بغلم همه‌ی غم و غصه هام پر کشید.

بی اختیار خم میشوم و در آغوشش فرو می‌روم.

دیروز تا الان صد بار مردم و زنده شدم بخاطر اینکه فکر می‌کردم یک بچه‌ی سر راهی و بی هویتم -.

دستش را روی سرم می‌کشد: محمود بعد برگشتن از رودبار ما رو برد خونه باغ اون وقت ها همگی اونجا زندگی می‌کردیم. یادته که؟

برای اینکه همسرش حساس نشه به زنش و اکرام خانم نگفت تو دختر لعیایی بلکه یک داستان ساخت که تو رو اتفاقی پیدا کردیم.

برای همین زن عموت و اکرم خانم فکر می‌کردن تو فرزند خوانده‌ی مایی همین حرف رو هم حتماً اکرم به گوش مادر شوهرت رسونده.

اولش منصور خیلی از بودنت راضی نبود ولی کم کم شیرین زبونی هات و خوشمزگی هات باعث شد تو دل ما جا باز کنی.

مخصوصا آقابزرگ و مامان بزرگ، مامان بزرگ قبل مرگش وصیت کرد سهمیه‌ی حجش رو به تو ببخشیم تا از اون حال و هوایی که داشتی بیرون بیای همیشه نگرانت بود و می‌گفت ما امانت داری نکردیم.

میشه منو ببرید سر خاک مادرم؟ -

DONYAIEMAMNOE

محمدیاسین با یک سینی شربت وارد اتاق می‌شود.

یک لیوان شیر موز است با سس شکلات و یک قاچ کیک شکلاتی کی وقت کرده است این ها را آماده کند؟

سینی را مقابلم می‌گذارد: بیا بخور عزیزم گریه نکن خوب نیست برات.

سپس رو به مادر می‌کند: من شرمنده‌ام بخاطر رفتار بد مادرم.

.دشمنت شرمنده سید، من و منصور خیلی بهت مدیونیم پسرم -

.حتما اکرم خانم این ماجرا رو اشتباه رسونده به گوش مادرت

چرا عمو دروغ گفت به زنش و نگفت من دختر لعیا خواهر شمام؟ -

مادر سر پایین می‌اندازد و آهی می‌کشد: محمود یک عمر عاشق لعیا بود، ولی به رسم گذشته ها جرئت .پا جلو گذاشتن نداشت

تا اینکه لعیا رفت منجیل و همسر محسن شد بعد اون هم ما که تهران بودیم زیاد اون ها رو نمی‌دیدم .فقط پدرت گاهی بار زیتون میاورد مغازه‌ی پدر بزرگت و بهش می‌داد تا بفروشه

محمدیاسین من میتونم برم سر خاک مادر و پدرم؟ -

.سر تکان می‌دهد: حتماً ولی قبلش باید من مرخصی بگیرم هم وضعیت خودت بهتر بشه

مادر با نگرانی نگاهم می‌کند: وضعیتش مگه چیه؟

به محمدیاسین چشم غره می‌روم، کم مانده یک بلندگو دست بگیرد و همه جا جار بزند که من او قبل .عقد رسمی تخم دو زرده کردیم

.و حالا من در ماه دوم قرار دارم

مادر کمی شک می‌کند و با سوءظن می‌پرسد: شیدا مریض شدی؟

.او جای من پاسخ می‌دهد: مادر جون شیدا بارداره

..آن لحظه از شدت شرم نگاه می‌دزدم ولی مادر لبخندی عمیق می‌زند و مرا محکم در آغوش می‌گیرد

دکتر گفته باید استراحت مطلق باشه یعنی حتی یک پیاده روی ساده یا راه رفتن تو خونه براش - .ممنوعه

DONYAIEMAMNOE

#p369

.مادر با محبت می‌بوسدم: الهی قربونت برم مادر

.محمدیاسین تو رو خدا فردا بریم شمال -

.مامان می‌گوید: با این وضعیت که نمیشه مادر

.روی تخت دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم بی خبر از آینده‌ی سختی که در پیش دارم

.سه روز از این اتفاق می‌گذرد که آن شب نحس فرا می‌رسد

نجمه سوپ پخته است و من روی تخت دراز کشیده ام همه نگرانیم این است که با وجود این همه .استراحت باز هم تناسب اندامم بهم بریزد

.عصر است و هنوز محمدیاسین از سر کار باز نگشته است

.این روز ها ساعت کاریش طولانی تر شده است

.هوس خوردن سوپ وادارم می‌کند از جا بر خیزم

.به طرف آشپزخانه می‌روم، بخاطر شرایط بارداری از اتاق طبقه‌ی پایین استفاده می‌کنم

.نجمه پشت میز آشپزخانه نشسته و مشغول پاک کردن سبزی است

!به طبقه‌ی پایین می‌روم، از نجمه خانم می‌پرسم: نجمه جون چه بوی راه انداختی

ستاره نی‌ومده؟

.نه مادر رفته دنبال کارای ثبت نامش. امسال کنکور ارشد قراره بده -

.ایول چه خوب منکه نتونستم مدرکم رو آخر بگیرم -

.منم سر ستاره استراحت مطلق بودم دخترم -

DONYAIEMAMNOE

خیلی سخت بود نه؟ -

:سکوت می‌کند و آهی می‌کشد

حتما از خاتون شنیدی شوهرم معتاد بود، یک روز که درد خماری بهش فشار آورد منو به باد کتک - .بست اگه اون روز همسایه ها منو نجات نداده بودن الان اوضاع بدی داشتم

.بعد از اون استراحت مطلق شدم و کمی بعد تر هم طلاقم رو گرفتم

از آقا سید شنیدم قراره مادرشون بیاد اینجا مثلا به شما سر بزنه ولی شیدا خانم از من می‌شنوی پای این زن رو از زندگیت ببر.

یک مار خوش خط و خال و زبون بازه که فقط دنبال فتنه گریه.

وقتی ۱۹-۱۸ سالم بود و سر پر سودایی داشتم عاشق شدم و دل به آدم اشتباهی بستم.

نمیدونم کدوم خدا نشناسی به گوش مرضیه خانم و بعد پدرم رسوند.

این زن انقدر خبیث و بد ذاته که برای من خام از همه جا بی خبر نقشه ها کشید.

اسماییل پسر عموی معتادم رو شیر کرد تا منو عقد کنه بعدم زینب خانم رو با بهونه‌ای فرستاد تو زندگی اون.

نجمه جون میشه بدونم حس الانتون به آقا محمدحسین چیه؟-

نجمه تلخ خندی می‌زند و مشغول خورد کردن سبزی می‌شود: یک روزایی که شوهر و پدرم آزارم می‌دادن و کتکم می‌زدن ازش متنفر میشدم و نفرینش می‌کردم ولی بعد اون هیچ حسی بهش نداشتم. خنثی خنثی.

متوجه حرفش می‌شدم، حتی اگر از کسی متنفر باشی به آن حسی داری ولی بی تفاوتی درجه‌ای بالاتر از تنفر است.

نمیدانم چرا باورم نمیشد محمدحسین خان آن آدم نامرد و خائنی که نجمه تصور می‌کرد باشد؟!

با شنیدن صدا چرخ ماشین محمدیاسین به پشت پنجره می روم.

برای یک لحظه به چشم هایم اعتماد نمی‌کنم، ستاره از ماشین محمدیاسین پیاده می‌شود و یک راست به سمت واحد خودشان میرود.

DONYAIEMAMNOE

حس بدی همه وجودم را در برمی‌گرد ولی به خودم دلداری می‌دهم که اشتباه می‌کنم.

نباید با دیدن همچین چیز پیش پا افتاده‌ی خال خودم را مکدر می کردم.

به داخل اتاقم بر می‌گردم ولی افکار مشوش من جایی حوالی حیاط پرسه می‌زند.

چرا کنار هم بودند؟ چرا محمدیاسین امروز انقدر دیر کرده بود؟

محمدیاسین که هیچ وقت یک دختر نامحرم را سوار ماشینش نمی‌کرد، می‌کرد؟

مگر نه اینکا خودم زمانی به او نامحرم بودم و او برای ارتباط با من چندباری مرا سوار ماشینش کرد و رابطه‌ی ما از حد و حدود عقاید پیشروی کرد!

نکند بخواهد با ستاره هم ارتباط بگیرد؟ اگر به اینکه در اسلام ازدواج مجدد جایز است عقیده داشته باشد چه؟ چه کاری از دستم بر می‌آید؟

#p370

.خودم را به خواب می‌زنم تا با او چشم در چشم نشوم

از اینکه به او شک دارم خجالت می‌کشم ولی نمی‌دانم چرا ذهنیتم نسبت به او بهم ریخته است؟

.با گرم شدن پلک هایم از دست افکارم رهایی می‌یابم

.نوازش دستی روی موهایم مرا از خواب عمیق و طولانی بیدار می‌کند

.چشمانم را باز می‌کنم و با محمدیاسین رو به رو می‌شوم

.سلام عزیزم شبت بخیر باشه -

سلام ساعت چنده؟ -

DONYAIEMAMNOE

.یک ربع نه -

.سریع سر جایم می‌نشینم، محمدیاسین می‌گوید: عزیزم چه خبره مراقب بچه باش

.لبخندی می‌زنم و می‌گویم: داره حسودیم میشه ها چقدر حواست به این فسقلیه هنوز نیومده

.سرم را می‌بوسد و می‌گوید: صدف من یک مروارید قیمتی تو قلبش داره که قدرش رو نمی‌دونه

میخواهم درباره‌ی ستاره بپرسم ولی خجالت می‌کشم خودم می‌دانم حساسیتم کاملا بی جا است و نباید اینقدر احمقانه رفتار کنم...

- امشب یک جلسه مهم دعوتم میشه برام لباس آماده کنی.

- جلسه اونم تو شب؟

- یک دورهمی دوستانه باید حتما داخلش شرکت کنم. کار من که روز و شب نداره.

ابرویم را بالا می‌فرستم، نمیدانم چرا ته دلم به شک می‌افتد.

محمد یاسین به حمام می‌رود و من مشغول مرتب کردن لباس های او می‌شوم.

چون اردیبهشت ماه است برایش کت بر نمی‌دارم. یک پیراهن سرمه‌ای با شلوار مشکی و کفش های ست بند دارش را کنار می‌گذارم.

بعد از حمام مشغول اتو کردن موهایش می‌شوم، کم پیش می‌آمد موهایش را اتو کند، اکثر وقت ها موهایش آنقدر کوتاه بود که نیازی به مرتب کردن ندارد.

بعد پوشیدن لباس هایش از همان عطر همیشگی می‌زند و درکمال تعجب اعتراضی به آستین کوتاه پیراهنش هم نمی‌کند...

روی تخت می‌نشینم و با دلخوری به رفتارش می‌نگرم: نمیشه منم بیام؟

سرش را بالا می‌آورد: شیدا جان من که نمیرم گردش میرم برای کار در ضمن ندیدی خانم دکتر گفتن اگه دلت میخواد بچه سالم باشه پیاده روی و راه رفتن قدغن؟

چرا حالا انقدر به خودت رسیدی؟ -

DONYAIEMAMNOE

لبخندی عمیق می‌زند و کنار می‌نشیند: حسودی نکن مامان کوچولو.

پیشانیم را می‌بوسد و از آنجا می‌رود.

- محمدیاسین.

- جانم.

- کی میریم شمال میخوام برم سر خاک مادر و پدرم.

- بذار سه ماه اول که پر خطره بگذره چشم میریم.

.نگاهی به ساعتش می اندازد و می‌گوید: من دیگه باید برم شیدا جان

زود بر می‌گردی؟ -

اره چرا انقدر بهونه می‌گیری؟ میخوای به شیرین بگم بیاد اینجا پیشت یا دخترای محمدحسین بیان - اینجا تنها نباشی؟

نه نیازی نیست مگه نجمه نیست؟ -

چرا هست ولی تو خیلی نگرانی چیزی شده؟ -

.نه نه نگرانی برای چی؟ فقط دلم می‌گیره وقتی نیستی -

.انشالله مشکلات که حل بشه کلا دربست در اختیار خانمم هستم -

.چه مشکلاتی؟ کاش نمیرفتی محمدیاسین -

.بهونه نگیر قول میدم دفعه بعدی برای جلسه تذکر بدم مجردی نمیام -

.پیشانیم را دوباره می‌بوسد و می‌رود

.با رفتنش احساس تهی بودن می‌کنم. برای تغییر حال و هوایم به آشپزخانه میروم تا کمی آشپزی کنم

.نجمه را هم خبر می‌کنم و در کمال تعجب متوجه میشوم ستاره هم امشب در خانه‌ی شان نیست

#p371

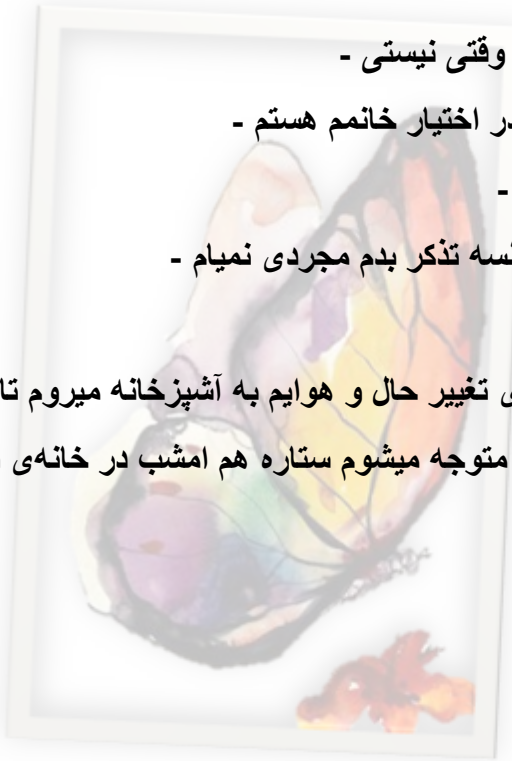

DONYAIEMAMNOL

.کیک را می‌پزم ولی دل و دماغ خوردنش را ندارم

.دلم بی جهت به آشوب افتاده است

از نجمه می‌پرسم: ستاره کجا رفته؟

.او می‌گوید: فکر کنم شیفت شب بیمارستان باشه

.بی حرف دیگری از کنارش می‌گذرم و به اتاقم پناه می‌برم

.پشت پنجره می‌ایستم و به نم نم باران بهاری خیره می‌شوم

.عاشق هوای بهاری بودم، لحظه‌ای قابل پیشبینی نیست

ناگهان به یاد مادر و پدر واقعیم می‌افتم، باید از مادر می‌خواست عکسی از لعیا و محسن به من نشان بدهد.

یعنی چه شکلی بود؟ موقع بارداری من چه حسی داشت؟

دلم بی اختیار می‌گیرد، برای پدر و مادری که ندیده از دست داده بودمشان.

کاش حالا کنارم بودند، همیشه حس می کردم در خانه‌ی مان یک چیزی لنگ میزند ولی نمی‌دانستم چیست.

دستم را روی شکمم قرار می‌دهم و زیر لب زمزمه می‌کنم: فسقلی مامان به جای تمام حسرت هام برای تو سنگ تموم می‌ذارم.

کاش رد و نشانی از خواهر و برادرمم مینوانستم بیابم مادر می‌گفت بعد زلزله مفقود شده بودند.

ساعت نزدیک ۱۲ شب است ولی محمدیاسین هنوز برنگشته است.

نمی‌دانم چرا انقدر دلم شور می‌زند و گواه بد می‌دهد.

صدای گوشی موبایلم بلند می‌شود.

به سمتش می‌روم با دیدن شماره‌ی ناشناسی دست و دلم می لرزد، یعنی چه کسی است؟!.

گوشی را بر می‌دارم.

سلام بله -.

صدای آشنا در گوشی پخش می‌شود، خودش بود خود لعنتی‌اش.

بدنم از شدت خشم به لرزه می‌افتد، یعنی از جانم چه می‌خواهد

DONYAIEMAMNOE

سلام بانوی زیبای من -.

چرا به من زدی عوضی؟ -

چون مثل همیشه به فکرت بودم شیدا خوشگله -.

برو به فکر خودت باش با اون همه خلافی که کردی و پرونده‌ی قطوری که داری -.

یادته اون روز از وسط باتلاق اون مهمونی کشیدمت بیرون؟

حالام دارم این لطف رو بهت می‌کنم تا مثل قبل تو گل گیر نکنه ولی خب توی خر جفتک می‌پرونی.

خفه شو روانی چی از جونم میخوای؟ تو همونی هستی که منو انداختی زندان و برام پاپوش درست - .کردی

.فکر نکن فراموش می‌کنم

.پس اون بچه مذهبی خوب مخت رو شستشو داده اوهم خوبه -

اسم شوهرم رو به دهن نجست نیار -

.نچ نچ بی ادب نشو شیدا خاتن خوب فکر کن ببین کیه که کثیف و نجسه -

.!حتما تا حالا فهمیدی ننه بابای واقعیت کین نه؟

سودابه و سهراب رو حتما می‌شناسی؟

داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی لعنت بهت ک -

.وحید ربانی

.درباره‌ی سودابه دارم درباره‌ی اون حرف میزنم خوشگله -

منظورت چیه؟ -

سودابه دختری که خواهر تو بود و نامزد من ولی اونم مثل تو جفتک زیاد می‌انداخت. یک جاسوس - دو جانبه بود که هم عاشق من شده بود هم برای پلیس مخبری می‌کرد ولی خیلی زود گیر افتاد یک .سری مدارک از بالا دستی های کله گنده به دست آورد که به ضررش بود

.برای نجات جون خودش مدارک رو به برادرش سهراب داد

اما کسی نمی‌دونه هویت واقعی سهراب کیه و کجاست؟ محمدیاسین با اون برنامه‌ی حج و بعدم عشق و .عاشقی دروغی نزدیکت شد تا سهراب رو پیدا کنه

.بیا تلگرام تا ذات واقعی شوهرت رو بهت نشون بدم

.دست هایم می‌لرزد، حس می‌کنم نفسم به زور از سینه‌ام خارج می‌شود

.حتما وحید دروغ می‌گوید او آدم دیوانه و بد ذاتی است

.وارد صفحه‌ی تلگرام می‌شوم، عکس های یکی یکی دانلود می‌شوند

.یک عکس محمدیاسین با ستاره توی مهمونی بودن

.یک عکس ستاره بود که در آغوش محمدیاسین بود

.عکس های بعدی را باز نمی‌کنم

.به سختی دستم را بند میز می‌کنم تا پخش زمین نشوم

باورم نمی‌شود، یعنی محمدیاسین بخاطر سهراب نامی که برادرم است به من نزدیک شده؟

DONYA-E-MAMAN

یعنی همه چیز بازی و نقشه بوده است؟

.احساس می‌کنم نفسم دیگر قصد بالا آمدن ندارم

.سرم به دوران می‌افتد و بی اختیار روی تخت کنار پنجره خودم را رها می‌کنم

#p372

******

.وارد اتاق خواب می‌شد. شیدا روی تخت دراز کشیده است

.بالای سرش می‌رود با دیدن رنگ پریده‌ی شیدا دستانش می‌لرزد، سریع او را تکان می‌دهد

.شیدا جان عزیزم شیدا لطفا بیدار شو -

.نگاهش به گوشی موبایل در دستش می‌افتد دوباره به شیدا می‌نگرد

.با سرعت شیدا را در آغوش می‌گیرد و به طرف درب خروج می‌رود

.نجمه و ستاره در واحد خودشان هستند

.ستاره را با فریاد صدا می‌زند. ستاره سراسیمه به سمتش میرود

با دیدن شیدا سیلی آرامی در صورتش می‌زند: ای خدا چی شده؟

تو پرستاری از من می‌پرسی؟ -

.ماشین رو روشن می‌کنم زود در رو برام باز کن

.ستاره سریع در را باز می‌کند و محمد یاسین با یک تی‌کاف از حیاط خارج می‌شود

نجمه با وحشت به حیاط می‌دود و با دیدن در باز خانه و ستاره که صورتش غرق اشک است نگران میشود: چی شده ستاره؟

.مامان حال شیدا خانم بد شده زنگ بزن آقا یاسر باهاش بریم بیمارستان -

.محمدیاسین به قطرات سرم که در خون شیدا جاری است خیره می‌شود

.سرش درد می‌کند و حالش دگرگون است

DONYAIEMAMNOE

نمی‌داند چه چیز حال شیدا را بهم ریخته و نتیجه‌ی این حال بد شده خونریزی و سقط فرزند ۷ هفته‌ای شان.

طفلکشان هنوز دو ماهه هم نشده بود که اینچنین از دست رفت.

قرار بود شیدا را سنوگرافی کنند تا مطمئن شوند سقط کاملا صورت گرفته او بر روی صندلی انتظار نشسته و قطرات سرمش را می‌شمرد.

به خودش بابت بی فکریش لعنت می‌فرستد نباید او را در چنین شرایطی تنها می‌گذاشت.

موبایل زنگ می‌خورد.

الو بله -.

داداش یاسرم ستاره زنگ زد و گفت حال شیدا بهم خورده چی شده داداش الان خوبه؟!-

آره نیازی به لشکر کشی شماها نیست، یک معاینه‌ی کوچیک داره میایم خونه -.

درضن زنگ بزن شیرین و مادر شیدا بیان پیشش شاید با ستاره و نجمه راحت نباشه.

چشم حاجی - .

نچی زیر لب می‌گوید و همان لحظه گوشی شیدا می‌لرزد با دیدن شماره‌ی شیرین جوابش را می‌دهد: الو آقا یاسین یاسر چی پیام داده شیدا مگه حامله بوده اصلا؟

مگه مادر نگفتن بهت؟ -

نه من از آقا یاسر شنیدم -.

آره این پسر شیپور دست گرفته همه رو خبر کنه. فردا لطفا بیاید خونه‌ی ما شیدا حالش خوبه فقط - خونریزی داره دکتر اطمینان داد طبیعیه.

با رفتن شیدا به اتاق سنوگرافی می‌خواهد گوشی شیدا را خاموش کند که با دیدن پیامک از شماره‌ای ناشناس شک بر دلش می‌افتد.

DONYAIEMAMNOE

پیام را باز می‌کند و با دیدن محتوای پیام سریع به تلگرام می‌رود.

با بالا و پایین کردن عکس ها کم مانده است فریادش در کل بیمارستان طنین بیاندازد.

بالاخره زهرش را ریخته بود. خدا لعنتش کند که بی فکری کرد و زودتر حواسش پی نگاه های نگران و پر حرف شیدا نرفت.

نفهمید چرا شیدای همیشه سر خوشش نگاه می‌دزدد و پشت پنجره او را تعقیب می‌کند.

از او غافل شد نتیجه‌اش شد نیش زدن این مار افعی بی رحم.

صورتش را در میان دستانش می‌گیرد و نفسش را فوت می‌کند: خدا لعنتم کنه خدا لعنتم کنه احمقم احمق.

دلش برای مظلومیت شیدا به درد میآید.دکتر گفته بود همسرش تحت تاثیر تنش شدید بوده و حالا می‌فهمید شیدا در آن لحظات چه حالی داشته.

آنقدر حالش خراب است که نمی‌تواند از پشت در اتاق سنوگرافی تکان بخورد.

با سرعت شماره‌ی سبحان را می‌گیرد باید او را می‌دید.

#p373

شیدا به هوش آمده است اما حرفی نمی‌زند، گویا روزه‌ی سکوت گرفته است.

محمدیاسین بعد از اطلاع ماجرا به سبحان به نزدش باز می‌گردد.

حتی روی نگاه کردن به چشمانش را ندارد.

دکتر وارد اتاق می‌شود و بعد از دیدن عکس ها و نتیجه‌ی سنوگرافی شیدا رو به محمدیاسین کرده و می‌گوید: آقای حسینی خانومتون دو هفته مشکل خونریزی دارن و بعد از اون تا مدت هفت ماه تا یک سال اجازه‌ی بارداری ندارید.

سرمش تموم شد می‌تونه برید.

بالای سر شیدا می‌ایستد خم می‌شود و دستش را لا به لای موهای مشکی رنگش می‌چرخاند.

شیدا جون -

شیدا خانم

جوابی از جانبش نمی‌شنود: خانمم مگه نگفتم هیچ وقت به من شک نکنی؟ مگه نگفتم برای تو صادق ترین آدم روی کره‌ی زمینم.

شیدا خانم.

.نزدیک تر می‌شود، بوسه‌ای روی پیشانیش می‌نشاند

.دلم خونه شیدا تو خودتو ازم نگیر، نگاهت رو از من دریغ نکن -

چرا روزه‌ی سکوت گرفتی؟

درباره‌ی اون عکس های لعنتی اشتباه برداشت کردی؟

.حس می‌کند نگاه شیدا پر از پوزخند و تمسخر شده

.بذار برات توضیح بدم جانم -

...ستاره یک

سکوتش را می‌شکند: توضیح تو برام بچه میشه؟ میتونی حال خرابم رو درست کنه؟

.سکوت می‌کند شاید بهتر باشد در شرایط بهتری توضیح دهد

.اما اجازه نمی‌دهد این قهر طولانی شود

شیدا برایش یک تندیس قابل ستایش بود. دختری که انتخاب خودش بود و تنها کسی که زندگی یخ زده .اش را گرمایی دلپذیر بخشیده بود نمی‌گذاشت دشمنش او را از چنگش بگیرد

اجازه نمی‌داد بخاطر یک شک و سوءضن مسخره آن همه تلاشش برای به دست آوردن شیدا بی ثمر .باشد او پای دلش قمار کرده بود و بی این راحتی ها نمی‌باخت

.سرم شیدا کم کم تمام می‌شود و پلک های سنگین او گرم می‌شود

.نمی‌داند چه ساعت از روز و شب است که به خواب عمیقی می‌رود

DONYAIEMAMNOE

یاسر ماشین را جلوی خانه باغ پارک می‌کند، شیرین با دیدن صورت در همش نگران می‌شود: آقا یاسر اتفاقی افتاده؟

.یاسر به طرفش برمی‌گردد: پس فردا روز رسیدگی به شکایت پدرم از حاج فتاحه

خب چرا ناراحتی الان؟ -

.می‌خوام از حاج فتاح انتقام بگیرم شیرین -

.انتقام چرا؟ دارید شکایت می‌کنید که -

.به خاطر کار اون مادرم از دنیا رفت و پدرم آواره شد -

الان ناراحتی که می‌خوای انتقام بگیری؟ -

...آره چون اگه انتقام بگیرم، کسی که دوستش دارم رو از دست می‌دم -

شیرین آب دهانش را قورت می‌دهد و با نگرانی می‌پرسد: هدفت چیه آقا یاسر؟

به شیرین می نگرد، ارزشش را دارد؟ انتقام ارزش از دست دادن شیرین را دارد؟

.شیرین قبل این حرف ها میخوام باهات صادقلانه حرف بزنم و درخواستی ازت بکنم -

.می‌شنوم -

.حرف آخرم رو اول می‌گم بچه، فقط لطفا نپر وسط حرفم حتی اگه مخالف بودی -

.شیرین با تعجب سر تکان می‌دهد

یاسر بدون هیچ مقدمه و پیش زمینه‌ی می‌گوید: خاطرت رو می‌خوام خیلی وقت نیست اصلا براش برنامه‌ای نداشتم ولی شد، پیش اومد می‌فهمی که؟

یاسر آن وقت شب با موهای کمی ژولیده و ژاکت زرشکی آن شلوار لی جذب شبیه خواستگار هایی . .که قبلا داشت نبود

5-15

#p374

DONYAIEMAMNOE

.من قبلا با یک دختر نامزد بودم. اما بهم میخورد -

شیرین متعجب میشود: با کی آقا یاسر؟

ستاره دختر نجمه -

خب... خب چرا باهاش ازدواج نکردید؟ -

.یاسر به رو به رو خیره می‌شود، با یاداوری آن روز ها دلش به درد می‌آید

چون آزمایش هامون بهم نخور، من و ستاره از لحاظ ژنتیکی اصلا نمی‌تونستیم در آینده صاحب - .بچه‌ای بشیم

پس بخاطر بچه از عشقتون گذشتید؟ -

.یاسر دستش را در میان موهایش فرو می‌برد

.شیرین دلخورانه نگاهش می‌کند و منتظر جواب است

.تو فکر می‌کنی زندگی بچه بازیه؟ خب معلومه جایگاه بچه تو زندگی مهمه، البته فقط این نبود -

.نجمه خانم هم بعد اومدن جواب آزمایش با ازدواج ما مخالفت کرد

.می‌گفت از دار دنیا فقط یک دختر دار که خاطرش براش عزیزه

چرا آزمایش تون مثبت شد مگه نسبتی دارید؟ -

مگه حتما باید نسبتی داشته باشیم آزمایش مون بهم نخوره؟ -

:ساده لوحانه می‌گوید

آخه من اینجوری فکر می‌کردم -

.همیشه اینطور نیست که پای نسبت وسط باشه ولی برای ما بود -

چرا قسطی حرف می زنید میشه همه چیز رو بگید؟ -

DONYAIEMAMNOL

ستاره رو از وقتی ۱۳ ساله بود دوست داشتم یک علاقه‌ای که آروم آروم اومد و ت وجودم رخنه - .کرد

.خیلی سخت بود ازش دل بکنم ولی جبر زمانه ما رو وادار به جدایی کرد

حالا دیگه خبری از اون علاقه نیست، فقط بینمون احترامه که جاریه اون به زودی ازدواج می‌کنه و .منم همینطور

اونم با دختری که دوستش دارم

.دیگه قرار نیست پای گذشته ام بمونم، دلم می‌خواد مثل سید منم خونه زندگی داشته باشم

.زن و بچه‌ای که دوستشون داشته باشم و از تنهایی درم بیارن

تو بین آدم های اطرافم این چند سال اخیر فقط یک دختر تخس و زبون دراز دلم رو حالی به حاای کرد .و اونم تویی

.نمیگم الان جواب بده چون خودخواهیه بذرامت تحت فشار ولی لطفا روی پیشنهادم فکر کن

گفتی میخوای انتقام بگیری از کسی که زندگی مادرت رو ازش گرفته، گفتی انتقامت ممکنه باعث - بشه منو تو نتونیم ازدواج کنیم. با خودت چند چندی آقا یاسر قضیه انتقامت چیه؟

.اون رو به وقتش می‌گم فقط لطف کن و الان جواب منو بده همین -

درضمن اینو بدون جنس دوست داشتنت با همه‌ی آدم های دور و برم فرق داشته و داره ملتفتی که بچه؟

چجوری باورش کنم؟ -

.شما جواب مثبت رو بده اثبات کردنش با من -

.از ماشین پیاده می‌شود و در خانه باغ را با کلید باز می‌کند

ستاره و نجمه را در حیاط می‌بیند: اینجا چه خبره؟ بخاطر شیدا اینجوری اشک می‌ریزید؟

#p375

DONYAIEMAMNOE

.محمدیاسین جلوی خانه باغ پارک می‌کند، از سکوت طولانی شیدا خسته شده است

باید به او توضیح می‌داد چه شده؟

.از ماشین پیاده می‌شود و به سمت در خانه می‌رود

.شیدا هم سلانه سلانه دنبالش راه می‌افتد

.با دیدن شیرین و یاسر و ستاره و نجمه سری تکان می‌دهد

.ستاره شرم زده نگاه می‌دزدد و نجمه با روسری اشکش را پاک می‌کند

.هر دو به نحوی خودشان را مقصر می‌دانستند

.شیدا تا جلوی در می‌آید ولی خونریزی زیاد و فشار پایین باعث سر گیجه‌اش میشود

ستاره به عادت یک پرستار زیر بازویش را می‌گیرد و او را به سمت یکی از اتاق های طبقه‌ی پایین .همراهی می‌کند

او هنوز از عکس هایی که وحید به دستش رسانده خبری ندارد و تنها می‌داند علت این حال بد شیدا .نبود سید است

.بعد از گرفتن فشار شیدا مشغول پیدا کردن رگ در آن دست بدون فشار می‌شود

.شیدا با دردمندی به ستاره نگاه می‌کند و تنها حسی که دارد حسرت است

نمیداند علاقه محمدیاسین به او از قبل ازدواج شان بوده یا بعد شایدم یک صیغه میانشان باشد برای .هوس

DONYAIEMAMNOE

.ستاره -

.سرش را بالا می‌آورد: جونم شیدا خانم

تو محمدیاسین رو دوست داری؟ -

کیه که آقا سید رو دوست نداشته باشه؟ -

!چشمانش را با مکث می‌بندد: چرا اجازه دادی با من ازدواج کنه اگر انقدر دوستش داشتی؟

ستاره شک زده نگاهش می کند نکند برداشته بد کرده است؟

.سریع لبخندی سرسری می‌زند و با تعجب می‌پرسد: خانم من غلط بکنم تو زندگی سید دخالت کنم

چرا باید جلوی عشق مرد ترین آدم زندگیم به یک خانم مهربون مثل شما رو بگیرم؟

شیدا جان می‌دونم بخاطر اینکه آقا سید رو مجبور کردم با من به اون مهمانی کوفتی بیاد و پیش شما نمونه ناراحتی ولی باور کنید....

.محمدیاسین وارد اتاق می‌شود، ستاره سکوت می‌کند

.ستاره جان برو بیرون بعدا بیا با شیدا حرف بزن -

.ستاره سرم را روی میله‌ی بالای تخت آویز می‌کند و با اجازه‌ای گفته و خارج می‌شود

.شیدا پوزخندی زده و نگاهش را می‌گیرد

.و او جلو می‌رود و کنار صندلی شیدا می‌نشیند

DONYAIEMAMNOE

چی تو سرته خانمی؟ اینکه من بعد ۳۵ سال پرهیزکاری و دور از روابط بی قید و آزاد درست وقتی که زن حامله‌ام تو خونه چشم انتظارمه رفتم پی هوا و هوسم؟ -

حالا اون عوضی روانی یک چیزی گفت تو چرا باور کردی؟

اگه حرفت اون عکس هاست بذار توضیح بدم

شیدا با خشم می‌غرد: حرف من اون عکس ها نیست سید حرف من دروغ توعه حالا عکس ها نباشه .خودم دیدم ستاره اون روز تو ماشینت بود

تویی که محرم و نامحرم حالیته چرا حاجی شرمت نشد؟

.محمدیاسین برآشفته فریاد می‌کشد: من و ستاره بهم محرم هستیم

شیدا با چشمانی متعجب و بغضی کیپ در چانه می نالد: محمد یاسین تو چی‌کار کردی؟

.من کاری نکردم، برادرم این کارو کرده -

.شیدا جان ستاره دختره واقعی محمدحسین و نجمه است اون برادر زاده‌ی منه و محرم به من

#p376

محمدحسین و نجمه بعد دیدن مخالفت بزرگتر ها پا روی خواسته‌ی خودشون نذاشتن و پنهانی عقد - .کردن

.البته پدر نجمه میدونست و با پول رضایت داده بود ولی کسی دیگه خبر نداشت

محمدحسین ۲۲ ساله بود و تازه لباس ستوانی به تن کرده منم اون وقت ها ۱۲ سالم بود بیست و سه .سال پیش رو می‌گم

DONYAIEMAMNOE

.منم حتی از ازدواج شون خبر نداشتم هیچ کس خبر نداشت

تا اینکه نجمه ناخواسته باردار شد و اومد ماجرا رو به حاج خانم گفت نه به خاتون نه حتی پدرم بلکه سادگی کرد به حاج خانم گفت و اون ها وقتی فهمیدن نجمه و محمدحسین پنهانی ازدواج کردن اون .نقشه رو کشیدن

این ها رو خودم چند وقت پیش فهمیدم و از همون روز خوب حواسم رو جمع کردم تا همین کلاهی که .سر برادرم رفته سر من نره

.محمدحسین به واسطه‌ی شغلش خیلی روی آبروی کاریش حساس بود

.از طرفی پسر بزرگ حسینی ها بود و احتمال اینکه همه چیز به اون برسه وجود داشت

حاج خانم که دل پری از پدرم داشت و منتظر بود بخاطر بی مهری پدرم به محمدحسینی که پسر مونس .و یادگار اون بود ضربه بزنه نقشه چید تا محمدحسین بیچاره مجبور بشه زینب رو عقد کنه

نجمه رو هم با پول هنگفتی که به پدرش داد، بعد تموم شدن مهلت عقدش به اجبار به پسر عمو داد .تا دست محمدحسین ازش کوتاه بشه

شیدا با بهت به محمدیاسین می‌نگرد، در پس این باغ زیبا و آن ویلای باشکوه در پس اسم و رسم خاندان حسینی و اعتبارشان، پشت نقاب دین و تقوایی که بعضی از آدم های این خانواده به صورت زده بودند چه جهنمی می‌گذشت؟

.برو بیرون محمدیاسین نمیخوام هیچ کدومتون رو ببینم -

.شماها یک مشت آدم ریاکار و دو رو هستید

. محمدیاسین جا می‌خورد، انتظار ندارد شیدا او را به گناه دیگری بزند

تقصیر او چه بود که برادرش در مخمصه افتاده و مجبور شده بود دست از نجمه بکشد؟

محمدحسین بیچاره هم تا همین پنج سال پیش و قبل از بهم خوردن ازدواج ستاره و یاسر از اینکه .ستاره دخترش باشد بی خبر بود

.می‌دانست شیدا حال روحی خوبی ندارد ولی باز هم نباید او را با این لحن گزنده می‌راند

.لبخند تلخ می‌زند و پیشانی شیدا را می‌بوسد و اتاق را ترک می‌کند

DONYAIEMAMNOE

.دیشب برای تحقیق درباره‌ی دکتر رسولیان به مهمانی که او دعوتشان کرده بود پا گذاشت

دکتر کورش رسولیان، پسری که زمین تا آسمان با او و عقایدش تفاوت داشت اما پسر خوبی بود و .برازنده‌ی دختری زنج کشیده چون ستاره

عمو بهش گفتید؟ -

.محمدیاسین سر تکان می‌دهد

.کاش زودتر گفته بودید عمو -

.فکرش رو نمی‌کرد اون عوضی بهش زنگ بزنه و اطلاعات غلط بده -

.ستاره آهی می‌کشد و به یاسر و شیرینی که بیرون در حیاط مشغول صحبت هستند می نگرد

.در دلش آرزو می‌کند کاش او هم خوشبخت شود و از این تنهایی رهایی یابد

.محمدیاسین طاقت این سکوت شیدا را ندارد. باید فکری به حالش می‌کرد

.بعد یک ساعت دوباره پا به اتاق شیدا می گذارد

.شیدا پشیمان از تندی که با او کرده این بار را سکوت می‌کند

محمدیاسین دستش را می گیرد و می‌گوید: خیلی حیف شد بچه‌ای که بهش امید داشتم و ثمره‌ی عشقم .به تو بود به خاطر اون عوضی پر پر شد

.ازش نمی‌گذرم محمدیاسین -

.منم نمی‌گذرم شیدا، به سبحان سپردم ردش رو بزنه این بار تا تهش میرم -

.یک سفر برای هر دوی ما نیازه شیدا ولی دو هفته طول می‌کشه تا تو دوباره مثل قبل بشی

دلم میخواد این مدت رو به خودت استراحت بدی قول می‌دم بعد گذر این مدت اون سفری که بهت قول .دادم رو ببرمت

DONYAIEMAMNOE

#p3768

.نجمه سفره‌ی شام را می‌اندازد و یک یک ظرف ها را می‌چیند

.همه سر سفره در سکوت مشغول خوردن غذا هستند که تلفن خانه به صدا در می‌آید

.یاسر می‌گوید: من جواب میدم

.ستاره و شیرین لحظه‌ای چشم در چشم هم می‌شوند

.شیرین با خجالت نگاهش را می دزدد. فکر می‌کند حضورش ستاره را آزرده خاطر کرده باشد

.شیدا هم با سوپش مشغول بازی است، هنوز آنچه در این چند روز را شنیده باور ندارد

هر روز زندگیش با محمدیاسین شده یک تراژدی پر اتفاق، روزی از جانب مادرش تهمت سر راهی بودن میخورد و روزی دیگر از فرزند مخفی خانواده خبر دار می‌شود.

.پیشبینی حضور صد در صدی خانواده‌ی محمدیاسین را و تاثیراتشان را نکرده بود

.یاسر تلفن را قطع می‌کند و با ناراحتی به سر سفره بر می‌گردد

ستاره می‌پرسد: اتفاقی افتاده؟

یاسر می‌گوید: زهرا بود، می‌گفت زینب خانم و آقا محمدحسین با هم دعوا کردن و الان محمدحسین یکم ناخوش احواله.

.محمدیاسین نگران می‌شود، شیدا کلافه نگاهش را از یاسر می‌گیرد مشکلات این خانواده تمامی ندارد

.شما نگران نباش داداش پیش خانومت بمون من میرم بیمارستان -

.محمدیاسین بین دو راهی می‌ماند اما اصرار های یاسر راضیش می‌کند که کنار شیدا بماند

.نجمه و ستاره هم نگران میشوند اما غرور نجمه باعث بی تفاوتی‌اش میشود

با این حال ستاره با نگرانی می‌گوید: میشه من همراها بیام؟

.یاسر نگاهی به شیرین و به محمدیاسین می‌اندازد

سپس با مکث می‌گوید: بیا

DONYAIEMAMNOE

.محمدحسین چشمانش را بسته و دکمه‌ی خاموش افکارش را می‌زند

.شبیه ساحل آرام دریایی است که شب گذشته طوفانی سخت را بجا گذاشته باشد

.زهرا با دیدن یاسر به طرفش می‌رود

سلام عمو ببینم، بابات کجاست؟ -

.سر شب دوباره با مامان دعواش شد و مامانم به بهونه‌ی خرید با زهره رفتن خونه‌ی آقاجون -

من و خونه‌ی آقا سپهر اینا دعوت بودم که اومد و دیدم بابا با حال خراب تو تراس نشسته داره سیگار .دود می‌کنه

عمو بابا ده سال بود سیگار نمی‌کشید، از بعد فوت آقاجون لب به سیگار نزده بود ولی امشب خیلی .حالش بد بود

.ستاره جلو نمی‌رود و از دور شاهد قضایاست

.چشمان مشکی ستاره و زهرا تقریبا بهم شبیه است

هرچند ستاره شبیه مادرش قد بلند و کشیده شده و زهرا مانند زینب قد متوسطی دارد و کمی توپر است .

.با پیوستن سپهر به آنها یاسر مشغول صحبت درباره وضعیت محمدحسین و اتفاق پیش آمده می‌شود

ستاره سلانه سلانه به سمت اتاق محمدحسین می‌رود و با بغض به مرد با صلابتی که حالا روی تخت .افتاده نگاه می‌کند

.به چهارچوب در تکیه می‌دهد و در سکوت او را می‌نگرد

.او هم متوجه سنگینی نگاهی شده و سرش را بالا می آورد

با دیدن ستاره و چشمان خیس از اشکش به قدری متاثر می‌شود که دوباره قفسه‌ی سینه‌اش جایی .حوالی قلبش می‌سوزد

.همه عمر، خودش را مدیون این دختر می‌دانست

.روی نگاه کردن به چشمانش را ندارد

.چرا اونجا ایستادی دختر؟ بیا جلو و من و درست وسط بدبختی هام ببین -

DONYAIEMAMNOE

.اینجوری غرور شکسته مادرت ترمیم میشه

#p379

.شیدا با حالی خراب افسرده راه اتاق خوابشان را پیش می‌گیرد

.محمدیاسین به او حق می‌دهد که دلخور باش

شیدا -

.می‌ایستد و به پشت سرش نگاه می‌کند: بله

.ببخشید که نتونستم به قولم عمل کنم -

.قرار بود یک زندگی آروم برات درست کنم ولی از لحظه‌ی اول فقط دارم آزارت می‌دم

لبخندی تلخ می‌زند و می‌گوید: اینکه متوجه شدم مادر و پدرم کی هستن و چرا کشته شدن که تقصیر تو نبود.

اینکه مادرم بهت گفت سر راهی بود. اینکه هر روز پذیرای خانواده‌ی منی بود. اینکه اون عوضی - .بهت زنگ زد و حالت رو خراب کرد بود

.با هر جمله‌ای که می‌گفت یک قدم جلو می‌آید

مقبلش که می‌رسد دستش را دور تنش پیچک وار می‌پیچد: اینکه الان رنگ و روت پریده هم تقصیر منه.

.خم می‌شود، این بوسه برای رفع و رجوع اتفاقات اخیر بود برای همراهی با دل شیدا

.لبش را روی پیشانی شیدا می‌گذارد و آرام می‌بوسدش

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمان مشکی رنگش سر میخورد و روی لب محمدیاسین که حال بوسه‌ای روی چشمش کاشته می‌افتد.

.شیدا جان -

.سرش را روی سینه های مردانه‌ی او می‌گذارد

.و بلند بلند گریه می‌کند

DONYAIEMAMNO

شیرین از اتاق صدای گریه‌ی شیدا را می شنود و می‌خواهد به هال بیاید که با دیدنش در آغوش محمدیاسین عقب می‌رود تا خلوتشان را بهم نزند.

.یاسر خسته از یک روز پر حادثه یک گوشه می‌نشیند

زهرا پروانه وار دور پدرش می‌چرخد و ستاره با حسرت به رسیدگی های زهرا به محمدحسین می‌نگرد.

.یاسر صدایش می‌زند: ستاره از سید شنیدم جوابت به اون پسره کوروش مثبته

.ستاره نگاه از صحنه‌ی مقابلش می‌گیرد

.هنوز حرف های محمدحسین که با گریه گفته بود در گوشش پژواک می‌شود

.می‌گفت نمی‌دونسته مادرم حامله است -

.ستاره به گذشته فکر نکن. برای آینده تصمیم بگیر -

.همه عمرم وقتی بازی زهرا و یاسمین و دخترای دیگه‌ی فامیل رو می‌دیدم فقط حسرت خوردم یاسر -

.یک عمر حسرت روی دلم تلنبار شد. فکر می‌کردم فرارم از عمارت کمکم کنه ولی نکرد

.منم پر حسرتم ستاره و میخوام انتقام حسرت هامون رو از باعث و بانیش بگیرم -

مرضیه و زکیه و حاج فتاح هر کدوم به نوعی به من و تو رو از داشتن خانواده محروم کردن حالا .وقتشه تفاص پس بدن

یاسر من نگرانم تقصیر زیبا و علیرضا چیه این وسط که باید قربانی بشن؟ -

.یاسر پوزخندی می زند و می گوید: نترس دخی فکر اونجا رو هم کردم

اگه خودشون ذاتشون بد نباشه گیر نمی‌افتن فقط مطمئن شو که میخوای کمکم کنی یا نه؟

ستاره به زهرا می‌نگرد، او هم می‌توانست حالا به جای دختر بزرگتر کنار پدرش باشد اگر حاج فتاح با .نقشه پدرش را مجبور به عقد زینب نمی‌کرد و اگه مرضیه مادرش را به ریش آن معتاد نمی‌بست

میتوانست یک خانواده‌ی خوب داشته باشد و بخاطر خانواده‌اش از کوروش خجالت نکشد همه و همه .اگر فقط آن اتفاق شوم پدرش را از آنها جدا نمی‌کرد

.من مطمئنم یاسر فقط دلم برای یاسمین میسوزه -

اون تخس و زبون نفهمم باید آدم بشه وقتی بهش گفتم علیرضای ماست به دردش نمی‌خوره واسه - .همین بود

:زهرا نزدیکشان می‌شود

حالش چه طوره؟ -

.زهرا با بغض می‌گوید: خوبه ولی بیچاره بابام خیلی غصه خورد

ستاره نیم نگاهی به محمدحسین که نگاهش به اوست می‌اندازد و نزدیکش میشود: جناب سرهنگ .انشالله زود سلامتی تون رو به دست بیارید من دیگه رفع زحمت می‌کنم

.محمدحسین نمیخیز میشود، میل زیادی به در آغوش گرفتن دخترک با آن نگاه تخس دارد

تنها این وقت شب؟ -

.یاسر نزدیکش شده و می‌گوید: خودم می‌برمت

.زهرا رو به سپهر می‌گوید: شما هم برید من مراقب بابا هستم

.سپهر که عادت به اصرار کردن ندارد کوتاه می‌گوید: من تا صبح تو ماشینم کاری داشتی بگو نمیرم

.سپس بدون شنیدن اعتراض زهرا پشت سر ستاره و یاسر می‌رود

10-15

#p380

******

.پشت آینه می‌ایستم و رژ قرمز رنگ را روی لبم می‌کشم

.بعد از یک هفته دل مردگی حالا دلم می‌خواهد کمی با حال و هوای دل خودم راه بیایم

موهای بلندم را مثل گذشته دو گیس می‌بافم و دامن کوتاهی به پا می‌کنم و آن جوراب های بلند رنگا .رنگ را به پا کرده و در آخر هدفن صورتی رنگم را روی گوشم می‌گذارم و به طرف باغ می‌روم

.احساس رهایی می‌کنم، با سرعت می‌دوم و در میان چمن ها حرکت می‌کنم

این هفته هیچ خبری از یاسر و سیدمحمدحسین نبود و من با استراحت و گشت و گذار در فضای .مجازی روزم را شب می‌کردم

.دور حیاط می‌دوم و با صدای بلند موزیک را همراهی می‌کنم

ذهنم به سمت حرف های وحید درباره‌ی ساختگی بودن آشنایی‌ام با محمدیاسین که می‌رسد خشمگین .می‌شوم

!حس بدی است که ندانی حقیقت چیست؟

.آنقدر در افکارم غرقم که متوجه دو چشم قوه‌ای رنگی که با تعجب به من می‌نگرد نشوم

دقیق که در صورت آشنایش می نگرم متوجه می‌شوم چه کسی است؟

.سبحان دوست و همکار محمدیاسین

.با دیدن نگاه خشمگین محمدیاسین و خواندن اسمم تازه متوجه سر و ظاهرم می‌شوم

دستم را لبه‌ی دامن کوتاهم می‌کشم تا لختی پاهایم مشخص نشود سپس لبخندی خجولانه زده و به اتاقم .پناه می‌برم

از آنجا هم متوجه خشم محمدیاسین می‌شوم، حدس اینکه یک جنجال بزرگ بعد رفتن سبحان داشته .باشیم سخت نیست

.جای دامن کوتاهم یک شلوار دم پا می‌پوشم و یک شال حریر روی سرم می‌اندازم

.دوباره می‌خواهم به حیاط بروم که در راهرو متوجه صحبت های محمدیاسین و سبحان می‌شوم

.وحید رو پیدا نکردیم-

.محمدیاسین: سبحان، وحید آدم خطرناکیه مخصوصا الان که علنا دشمنی کرده

میدونی چیا به شیدا گفته؟ -

.محمدیاسین: نه کاملا فقط یک سری چرت و پرت درباره‌ی ارتباط بین من و برادر زاده‌ام گفته

.بیشتر ایستادن و گوش دادن را درست نمی‌بینم

.با سلامی بلند بالا وارد پذیرایی می‌شوم

.محمدیاسین همچنان اخم کرده و از تیپ و ظاهرم نارضی است

.لبخندی به رویش می‌پاشم و کنارشان می‌نشینم

سبحان لبخندی متقابل زده و می‌گوید: حالتون بهتره شیدا خانم؟ شنیده بودم بخاطر حرفای تلخ و .گزنده‌ی وحید دچار شک عصبی شدید

.ممنون خوبم -

...می‌خواستم بدونم تا کی وحید آزادانه می‌چرخه و زندگی من و محمدیاسین رو تهدید می‌کنه

DONYAIEMAMNOE

به زودی دستگیر میشه. ما یک سری مدارک دارم که تو قاچاق مواد و فروش قرص روان گردان - .نقش داشته با اثبات این ادعا به زودی دستگیر میشه و مجازات سختی در انتظارش داره

.امیدوارم -

نگاهی دوباره به سبحان می‌اندازم چهره‌ای آشنا دارد از آن دسته آدم هایی است بعد دیدنشان حس .می‌کنی سالهاست آن ها را می‌شناسی

.به حیاط می‌روم تا آن دو به راحتی درباره مسائل کاریشان صحبت کنند

نمی‌دانم چرا حسی غریبانه به من می‌گوید، بخشی از صحبت های وحید حداقل آن قسمت های مربوط به .زنده بودن خواهر و برادرم حقیقت دارد

همه چیز آنقدر عجیب است که ذهنم توانی درکش را ندارد .حتی در دور ترین رویاهام هم هرگز خودم .را در چنین موقعیتی ندیده بودم

بعد رفتن سبحان بر خلاف تصورم محمدیاسین چیزی به رویم نمی‌آورد و با همان بی حوصلی و کلافگی . به اتاقش می‌رود

.من برای برای پر نکشیدن ذهنم سمت او خودم را با فضای مجازی سرگرم می‌کنم

#p381

.روز دادگاه پرونده‌ی شکایت یونس خان از حاج فتاح از راه می‌رسد

همه‌ی طرفین دعوا به دادگاه خوانده شده اند و من به عنوان یک فرد بی طرف یک گوشه از صندلی های دادگاه نشسته و شاهد جنگ و جدل خانواده ای به ظاهر معتبر و آبرومند ولی در باطن پر از .مشکل هستم

DONYAIEMAMNOE

...گویی اعضای خانواده هر کدام تبر دست گرفته و یک ضربه بر پیکره‌ی درخت خانواده می کوبند

یاد آن روزی می‌افتم که مریم با اب و تاب از اعتبار خانواده‌ی حسینی می‌گفت. حالا کجا بود تا ببیند این .خانواده‌ی به ظاهر کامل و همه چیز تمام از درون پر بود از کینه و مشکلات خانوادگی

.حاج فتاح بارها سعی کرده بود پیش از دادگاه با رشوه‌ای کلان قاضی پرونده را بخرد

.اما محمدیاسین با نفوذش در دادگستری مانع شده بود

حالا می‌فهمیدم چرا آن ها در پی ازدواج و وصلت با محمدیاسین بودند. تنها پای ارثیه‌ی محمدیاسین وسط نبود، بلکه اعمال نفوذش در دادگاه هم بود.

زکیه و مرضیه خانم هم به عنوان کسانی که میراث یونس را بدون اجازه او صاحب شده و به حاج فتاح داده بودند به دادگاه احضار شده بودند.

روز عجیبی بود، کشمکش های خانوادگی و تذکرات قاضی، حرف هایی که از سر خشم میانشان رد و بدل می‌شد و چهره‌ی خشمگین و نا امید محمدیاسین.

روز آنقدر تلخ و کش دار بود که وقتی شب از راه می‌رسد با ذوق به تراس خانه رفته و یک ماگ قهوه با خودم می‌برم تا لحظه‌ای هم که شده برای آرامش با خودم خلوت کنم..

از بالای ایوان محمدیاسین را در حیاط کنار حوض می‌بینم که زانو در بغل گرفته و با ناراحتی به حوض خیره است.

با وجود اینکه اواخر اردیبهشت ماه است شب هوای باغ بسیار سرد می‌شود.

تراس را ترک می‌کنم و یک پتوی نازک بر می دارم و پا به حیاط می‌گذارم.

کنارش می نشینم و سرم را روی شانه های که صبح شاهد افتادگی‌اش بودم، می‌گذارم.

یک عمر سعی کردم با تمام وجود برای خانواده، برای اعتبارش زحمت بکشم -.

هر رفتار زننده‌ای رو دیدم و تحمل کردم تا به اینجا نرسه به اینکه خانواده جلوی هم بیاسته و فحش و خشم بی رحمانه یک تکه از گوشت خانواده رو با خودش بکنه و ببره.

از علیرضا و زینب خانم، از مادرم حاج خانم انتظار این بی رحمی رو نداشتم شیدا.

دستم را دور تنش حلقه می‌کنم وسعی می‌کنم هیکل درشتش را در آغوشم جا بدهم.

لبخندی محو روی لبش می‌زند و مرا در آغوش می‌گیرد: جوجه تو که نمیتونی منو تو آغوش بگیری.

پیشانیش را روی پیشانیم می‌گذارد و با لبخند می‌گوید: فردا بریم شمال؟

وسط این جنگ و جدل؟ بد نمی‌شه؟ -

مرا بیشتر در خودش به خودش نزدیک می‌کند و می‌گوید: دیگه هیچ کدومشون برام مهم نیستن، میخوام از این به بعد برای خودمون دو تا زندگی کنم.

- بریم.

لبخندی میزنم و او لبش را روی لبم می‌گذارد و عمیقا می‌بوسد.

#p382

صبح زود راه می‌افتیم. قرار است به رودبار برویم سر خاک پدر و مادرم.

محمدیاسین در سکوت رانندگی می‌کند و هر از چند گاهی بر می گردد طرفم و نگاهم می‌کند.

- شیدا خوبی؟ نگران نباشی ها. کاش مادرت هم میومد.

- نمی‌خواستم به زحمت بندازمشون.

برخلاف همه‌ی سفر های طولانی خواب به چشمانم نمی‌آید.

تا رسیدن به مقصد و دیدن مزار والدینم دائما بیدارم و با دیدن مناظر اطراف خودم را سرگرم می‌کنم باید به وقتش درباره‌ی سودابه و سهراب هم می‌پرسیدم.

اصلا وحید از کجا می‌دانست من ماجرای والدینم را شنیده‌ام؟ چه طور شماره‌ی مرا به دست آورده بود و با آنان تماس گرفته بود؟

- وحید میدونست من بچه‌ی واقعی کیم و خواهر و برادرم کی هستن!

- چرا زودتر نگفتی؟

اخم هایش پر رنگ می‌شود: من سودابه رو می‌شناسم، کارمند وحید بود.

و شباهت زیادی به تو داشت.

- چرا الان میگی؟

- به همون علتی که تو پنهان کردی خانم...

نگاهم را از او می‌گیرم و به بیرون می‌دوزم.

- سودابه مرده؟

DONYAIEMAMNOE

.بله قاتل هم الان زندانه -

.در ضمن بین سودابه و سبحان حیدری یک ارتباط هایی بوده

:به سرعت گردنم را به طرفش می‌چرخانم

یعنی نامزد بودن؟ -

.نمی‌دونم ولی سبحان برای حل پرونده و پیدا کردن قاتل سودابه خیلی تلاش می‌کرد -

میترسم محمدیاسین از مواجه شدن با گذشته ها کاش هیچ وقت نمی‌فهمیدم. کاش پدر و مادرم - همیشه همون آدم های بی محبت تو ذهنم بودن نه خاله و شوهر خاله‌ای که از سر فداکاری منو نگه .داشتن

.دستم را می‌گیرد: اگه حقیقت رو نمی‌فهمیدی همیشه تو ذهنت دنبال چرا بودی

چرای بی تفاوتی پدرت چرای محبت های کمرنگ مادرت چرای گذشته‌ای که بخاطر رفتار دیگران از تو یک دختر منزوی ساخت هزار تا چرا تو ذهنت بود ولی حتی نمی‌تونستی سوالی بپرسی خوشحال باش .که حقیقت رو فهمیدی

به زودی با دیدن مزار خانواده‌ت قلبت آروم می‌گیره و میتونی گذشته رو کنارشون چال کنی و به فکر .آینده باشی

.نگاهم به چشمان مهربانش گره میخورد. قطع شیدایی نبود اگر این مرد هم نبود

در طول گذر از تمام مشکلاتم پشتم گرم به حضور پر رنگ و حمایت های بی دریغ او بود که توانستم با .همه‌ی سختی های زندگی مان کنار بیایم

.با رسیدن به آدرسی که مادرم داده است تپش قلبم بالا و بالا تر می‌رود

.باورم نمی‌شود می‌توانستم مقبره‌ی مادر و پدرم را از نزدیک ببینم

.باید سر فرصت از سبحان هم نسبتش با سودابه را می‌پرسیدم

DONYAIEMAMNOE

.پرسان پرسان قبرستانی که ابتدا پدر و سپس مادرم در آنجا دفن شده بود را می‌یابیم

.قبرستان در یک تپه‌ی خوش آب و هوا و مشرف به اما زاده بود

.تک تک اسم ها را مرور کردم تا به نام لعیا و محسن رسیدم

.روی قبرشان زانو می‌زنم حس عجیبی دارم

.یک بغض تلخ و حسرتی عمیق

#p383

.محمدیاسین برای اینکه راحت باشم بعدخواندن فاتحه به داخل امام زاده می‌رود

سرم را روی قبر مادرم می‌گذارم، یعنی اگر زنده بود چه حسی نسبت به من داشت؟

.حتما مرا هم اندازه‌ی بقیه فرزندانش دوست می‌داشت

.چه تلخ که بعد بیست و شش سال دوری حالا باید قبرش را در آغوش می‌گرفتم

.اشک داغم روی سنگ سرد قبرش می‌چکد و خاک نشسته روی مزارشان را می‌شوید

.با بطری آب درون کیم روی قبرشان را می‌شویم و برایشان زیر لب دعا می‌خوانم

.حتما اگر زنده بودند زندگیم جور دیگری پیش می‌رفت

.برایشان یک دل سیر حرف می‌زنم و از خاطرات خوبم می‌گویم

.نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که خورشید با رفتنش دل آسمان را خون می‌کند و رنگ آسمان کهربایی می‌شود

محمدیاسین سرش را به سنگ مرمر امام زاده تکیه داده و کتاب دعایی به دست گرفته و آرام با خودش .زمزمه می‌کند

.با دیدن یک جفت کفش مشکی جلوی مقبره متعجب می‌شوم

چطور متوجه حضور کسی نشده بودم؟

DONYAIEMAMNOE

سرم را بالا می‌آورم با دیدنش تعجب نمی‌کنم، سوالی نمی‌پرسم و حتی از جا بر نمی‌خیزم انتظارش را .داشتم نمی‌دانم از کی ولی داشتم

می‌دونستم می‌آیی -

.انتظار این حرف را هم دارم. درست از همان روزی که دیدم نگاهش روی من متفاوت است

من و اون فقط هم دیگه رو داشتیم. همه کسم بود ولی ازم گرفتنش حالا انگار دعا هام اجابت شده که - .خدا دوباره بهم دادش

.زمین سرده بلند شو بریم تو امام زاده. درسته تو تعجب نکردی ولی شوهرت انتظار نداره

می‌ایستم و پشت سر او می‌روم، هوای سرد تپه و اشک های داغی که روی صورتم خشکیده‌اند باعث .سوزش پوستم می‌شوند

از کی می‌دونستی؟ -

.به طرفم بر می‌گردد: وحید ربانی خیلی وقته تحت تعقیب ماست. تلفنش هم شنوده

از روزی که دوستت پرند مرد و تو رو آوردن بازداشتگاه پی به شباهتت به سودابه بردم ولی اون روز ساده ازش گذشتم تا اینکه پاکتی که سودابه پنهان کرده بود با جسدش پیدا شد و به دستم رسید و اونجا .بود که همه چیز رو فهمیدم

جلوی در امام زاده که می‌رسیم گرمای مطبوعی به صورتم برخورد می‌کند، بوی عطر گل محمدی و .عطر گرم محمدیاسین در هم آمیخته شده است

محمدیاسین با دیدن او پشت سرم از جا بر می‌خیزد و با تعجب و بهت نگاهش را بینمان رد و بدل .می‌کند

چرا زودتر فکرش را نکرده بود که سبحان در پی نشان کسی که شبیه سودابه‌اش باشد می‌رود؟

!جلو می‌آید و با تعجب می‌گوید: تو اینجایی؟

.سبحان دستش را می‌گیرد و می‌گوید: بشین داداش باید با هم حرف بزنیم

DONYAIEMAMNOE

.همه روی قالی کوچک کف زمین می‌نشینیم

نمی‌فهمم چرا اومدی اینجا؟ تو بخاطر سودابه به من و شیدا نزدیک شدی؟ -

این بار من می‌پرسم: سودابه نامزدت بود آره؟

می‌خواهد جوابم را بدهد که متولی امام زاده بالای سرمان آمده و می‌گوید: باید در های اینجا رو ببندم .لطفا برید

.محمدیاسین می‌ایستد: بریم تو ماشین حرف بزنیم

سبحان در حالی که با فاصله‌ای کم پشتپ ایستاده می‌گوید: نه بریم خونه خونه‌ی من و سودابه همین .نزدیکی هاست

#p384

.یک خانه‌ی نقلی است. نزدیک همان امام زاده در دامنه کوه و کنار یک مزرعه

.همیشه عاشق زندگی روستایی بودم و حالا علتش را می‌فهمم

شاید اینجا متولد نشده باشم اما حس آشنایی بهش دارم، گویی در خانه‌ی خودمم

..تشکچه هایی دو تا دور هال نقلی را گرفته‌اند روی آن ها می‌نشینیم

.محمدیاسین از او می‌پرسد: لطفا زودتر بگو، هرچند باید زودتر از این ها به حرف می‌اومدی

.دستانم می‌لرزد و دلم بیشتر. آب دهانم را قورت می‌دهم با درد از راه گلو پایین می‌رود

.حدس سخت نیست او سهراب است برادر سودابه و من

سبحان نگاهی به پنجره‌ی نیمه باز هال می‌اندازد و قاب عکس روی تاقچه‌اش و لبخندی محو روی لب :می‌نشاند

.از وقتی چشم باز کردم و فرق دست چپ و راست رو فهمیدم توی یک بهزیستی با سودابه بودم -

.چیز زیادی از زلزله و این حرفا به خاطر نداشتم و حتی یادم نمی‌امد مادرم قبل مرگ حامله بود

.تا اینکه ۱۰ ساله بودیم پدر بزرگ پدری مون ما رو پیدا کرد

DONYAIEMAMNOE

.یک پیر مرد روستایی بود که همین خونه رو داشت

یک عمو و عمه هم داریم، عمو تو روستا و عمه تو شهره و مشغول زندگی خودشونن و آخرین .دیدارمون باهاشون بر می‌گرده به چند سال پیش

.اون ها بهمون جسته گریخته اطلاعاتی درباره‌ی والدین مون داده بودند ولی کامل نبود

عمه می‌دونست مامانم باردار بوده و بعد زایمان بخاطر جراحت زیاد از بین میره ولی از سرنوشت .بچه‌ش خبر نداشت

.عمو هم فقط نام خانوادگی مامان رو می‌دونست و آدرسی از اقوامش نداشت

اشک هایم باز راه خودشان را در پیش می گیرند. باورش ممکن نیست ولی چرا مادر من دنبال رد و نشانی از آن دو نبود و چرا سهراب با نامی دیگر زندگی می‌کرد؟

چرا اسمت با سودابه فرق داره؟ -

.شغلم ایجاب می‌کنه یک اسم به عنوان وکیل و یک اسم واقعی به عنوان مامور مخفی داشته باشم -

:محمدیاسین می‌پرسد

از کی فهمیدی شیدا هست و خواهرته؟ -

.سودابه یک مدت به عنوان نفوذی ما وارد دم و دستگاه ربانی شد

بزرگترین اشتباهم در واقع همین بود. همون جا از طریق نام خانوادگی خاله و شوهر خاله دنبال اطلاعاتی درباره‌ی خانواده‌ی مادرمون می‌گرده و بعد شیدا برو پیدا می‌کنه. خودشم زیاد مطمئن نبود و تنها به استنادش به اینکه شیدا خواهر ماست سن شیدا و سال زلزله بود که هر دو توی یک زمان .اتفاق افتاده. در واقع حدس می‌زد شیدا خواهر ما باشه

.اما فرصت نکرد به دیدن شیدا بیاد و همون عوضی ها دخلش رو در آوردن

.بغض صدایم را لرزان می‌کند: باید زودتر می‌گفتی

تا قبل تماس وحید مطمئن نبودم. نمی‌دونم اون چجوری فهمیده ولی وقتی تلفنش رو شنود می کردم - .از زبونش شنیدم

.به چشم های بی اندازه شبیه به منش دقیق می‌شوم، او هم ته نگاهش پر است از حسرت پر از غم

.کاش زودتر پیداتون می کردم، حداقل اون موقع راحت تر داغ سودابه رو تحمل می‌کردم -

تنها کسم بود و عزیز دلم، ولی اون لعنتی ازم گرفتش، حس کردم منم مردم و دیگه هیچ وقت نمی‌تونم .به زندگی برگردم

DONYAIEMAMNOE

.برای همین قسم خوردم هر جوری شده تاوانش رو بگیرم

.اونا حتی داشتن پای تو رو هم وسط می‌کشیدن که خوشبختانه محمدیاسین اجازه نداد

محمدیاسین چندباری دستش را روی صورتش می‌کشد تا خستگی چشمانش را دور کند شاید حس .می‌کرد دارد خواب می‌بیند: خدایا باورم نمی‌شه. حتی همین الان که اینجام حس می‌کنم توی رویا باشم

سبحان یا همان سهراب لبخند می‌زند: آره برای منم باورش مشکله ولی همچین اتفاقی افتاده و ما اینجاییم.

بعد از جاری شدن اشک و سبک شدن آن توده‌ی حجیم و دردناک درون گلویم به حرف می آیم: همیشه دلم میخواست یکی بود و حمایتم می کرد.

شهاب بود پدرم بود ولی هیچ کدوم حامی نبودن.

وقتی جدا شدم هر دو پشتم رو خالی کردن، شهاب بیشتر.

همیشه حس می‌کردم یک جای قضیه اشکال

داره، هیچ برادری انقدر با خواهرش سرد نیست. تا اینکه حقیقت رو شنیدم.

تازه جواب تموم پرسش هام رو فهمیدم.

سبحان با لحنی محکم و جدی می‌گوید: مطمئن باش شیدا جبران می‌کنم . تموم نبودن ها و کم و کسری ها رو تموم حسرت ها رو جبران می‌کنم.

در چشم های شبق رنگش خیره می‌شوم.

دستم را روی مچ دستش می‌گذارم، او تنها یادگار و باقی مانده‌ی خانواده‌ای بود که هرگز نداشتمشان.

خانواده‌ای که هر گز ندیده بودم و با آن ها نزیسته بودم، او پدر بود، مادر بود خواهر هم بود.

نگاهمان در هم گره می خورد، سرنوشت همیشه خواب های عجیبی برایمان می‌دید و بازی های غیر قابل پیشبینی راه می‌انداخت.

لبخندی به رویش می‌پاشم و او هم متقابلا لبخند می‌زند و بدون هیچ تعللی مچ دستم را می‌کشد و مرا در آغوشش می‌گیرد.

DONYAIEMAMNOE

ابتدا کمی معذب می‌شوم قدیمی ها می‌گفتند: خون، خون را می‌کشد و حالا من از نزدیک این را حس می‌کنم.

قطرات اشک از چشم هر دوی مان جاری می‌شود.

محمدیاسین با لبخندی محو به ما می‌نگرد.

حس می‌کنم حالا دیگر ترسی از تهدید های وحید و دشمنی های خانواده‌ی حاج فتاح ندارم چرا که مردی به مانند کوه پشتم ایستاده.

**

عمو حسین برادر پدر واقعی‌ام بعد از شنیدن آمدن ما به روستا همراه همسر و تنها پسر کوچکش به خانه‌ی نقلی سبحان یا همان سهراب آمدند.

مرد مسن و جا افتاده‌ای بود، او هم در زلزله همسر و فرزندانش را از دست داده و ده سال پیش با ازدواج دوباره صاحب خانواده شده بود.

نام خانوادگی اصلی پدرم حیدری رودسری بود و اسمی که مادرم در دوران بارداری تصمیم داشته رویم بگذارد سارا ولی خب دست سرنوشت به من هویتی تازه بخشیده بود، شیدا شاملو.

درست است از بی تفاوتی های پدر و محبت های نصف و نیمه‌ی مادر دلخور بودم ولی، من بیست و شش سال فرزند خانواده‌یشان بودم و خودم را از آن ها می‌دانستم پس علاقه‌ای به عوض کردن هویتم نداشتم چرا که این کار نوعی نا سپاسی در قبال محبت والدینم بود.

عموی مسنم که قد کوتاه و کمی توپر بود و همسر میانسال و مهربانش ما را در روز دوم حضور در روستا ما را به یک نهار محلی دعوت کردند.

زن عمو با آن لهجه‌ی ترکی که مختص مردم روستای خودشان بود درباره‌ی آشنایی‌اش با مادرم و خانواده‌ی عمو می‌گفت.

برای کمک در تدارک نهار به آشپزخانه رفته بودیم و غرق صحبت بودیم.

برای نهار یک خورش محلی همراه کوفته تبریزی و آش باقلا تدارک دیده بودیم.

زن عمو حین خورد کردن خیال و کاهو می‌پرسد: راستی شیدا جان چند ساله با شوهرت ازدواج کردی؟

سال نشده زن عمو حدود ۳ ماهه -.

مبارکه پس تازه عروس و دامادید. چشمت روشن دخترم هم شوهرت آقاست هم برادرت سبحان -.

بعد فوت سودابه سبحان دیگه نیومد روستا، ولی قبلش سال به سال با سودابه می‌اومدن.

تو رو دیدم دختر دلم روشن شد، گفتم سودابه خانم زنده شده و برگشته.

آه حسرت باری می‌کشم: کاش زودتر پیداشون کرده بودم کاش.

عصر همان روز به اتفاق سبحان و محمدیاسین به یک دشت در حوالی خانه ی روستایی مان می‌رویم.

عمو یک اسب جوان و تازه دارد که بسیار چابک و زیبا بود.

پیشتر ها در یک پیست اسب سواری تمرین سوار کاری کرده بودم به اصرار می‌خواهم سوار اسب بشوم.

عمو با لبخند زین را آماده می‌کند.

سبحان هم در آنجا یک اسب دارد و خودش هم سوارش می‌شود.

محمدیاسین نمی‌دانم چرا با اخم یک سو می‌نشیند و به من خیره می‌شود.

یک مانتوی بلند مشکی با شلوار لی پوشیده بودم سواری با آن لباس ها کمی مشکل است.

سبحان کنارم می‌ایستد: فکر نمی‌کردم سواری بلد باشی.

حالا می‌بینی -.

با سرعت اسب رو به حرکت می‌اندازم او هم پشت سرم.

در اثر حرکت تند اسب شال از سرم می‌افتد و باد در میان تار های بلند مویم پیچ و تاب می‌خورد.

صورتم از خنکی هوا یخ می‌زند و گونه هایم گل می‌اندازد.

با رسیدن به مقصد جلو ترم سبحان را نیز می‌بینم.

خوبه بدک نبودی -.

منو با خودت که بچه‌ی این منطقه‌ای قیاس نکن -.

تا قبل اینکه بریم تهران من صبح و شبم روی این اسب بود. کاش هیچ وقت نمی‌رفتیم اونجا -.

سرنوشت غیر قابل پیش‌بینی برادر شاید پیش آمد دیگه‌ای سودابه رو از ما می‌گرفت -.

آهی حسرت بار می‌کشد و می‌گوید: تو شبیه محمدیاسین حرف می‌زنی ولی مثل اون نیستی. حالا که بیشتر باهات آشنا شدم مطمئن تر هم شدم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی می‌رسیم محمدیاسین را نمی‌بینم.از عمو سراغش را می‌گیرم که می‌گوید درون ماشین نشسته است.

کلاه سوییشرتی که به تن دارم را روی سرم می‌کشم و به سمت پایین تپه می‌روم.

سهراب یا همان سبحان خودمان هم در یک کافه نزدیک همان تپه مشغول سفارش چای است، از کنار کافه رد می‌شوم و سری برایش تکات می‌دهم.

به پایین تپه که می‌رسم با دیدن محمدیاسین لبخندی عمیق می‌زنم و می‌گویم: سلام بر مرد اخموی خودم چرا اومدی تو ماشین.

.شالم را به دستم می‌دهد و می‌گوید: اینجا رو با سواحل اروپا اشتباه نگیر

شال را با اکراه روی سرم می‌کشم و با حرص می‌گویم: نترس جانم با وجود شما هر بار یادم میاد تو .ایرانیم. همه جای دنیا مرد و زن مثل هم لباس می‌پوشن فقط اینجا ما باید بقچه پیچ بشیم

اسمش حیاست عزیزم. در ضمن من کی شما رو بقچه پیچ کردم خبر ندارم؟ -

.یک تفریح اومدیم شما جای دیدن جنبه های زیبای طبیعت تو بند اینی یک وقت شال من نیوفته -

کمی خشمگین می‌شود و با صدای کنترل شده‌ای می‌گوید: حق داری عزیزم من یک احمق متعصب .هستم فقط خیلی دوستت دارم و دائم برای از دست دادنت احساس خطر می‌کنم

به سمتم بر می‌گردد و دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و لبم را با حرص و طولانی می‌بوسد. تقلا می‌کنم .تا عقب برود ولی کار ساز نیست

.بعد از چند دقیقه سرش را عقب می‌کشد و با صدای گرفته می‌گوید: بشین تو ماشین

.اشک در چشمانم حلقه می‌زند و نگاهم را ازش می‌گیرم

.با صدای برخورد محکم در تکانی سر جایم می‌خورم و به دور شدنش از ماشین می‌نگرم

منظورش از احساس خطر چه بود؟

چرا انقدر از صبح گرفته بود و با سواری کردنم این گرفتگی بیشتر و به خشم بدل شد؟

لبم به گز گز می‌افتد، سایه‌بان ماشین را پایین می‌دهم و از درون آینه به هاله‌ی کمرنگ سرخ کنار لبم .می‌نگرم

.با یک بطری آب معدنی صورتم را می‌شوم و سرم را به داشبورد ماشین تکیه می‌دهم

بعد حدودا بیست دقیقه در ماشین باز می‌شود و محمدیاسین با یک استکان چای و چند بیسکویت کنارم .می‌نشیند

.خورشید در حال غروب است و کرانه‌ی آسمان قرمز

چای را به دستم می‌دهد و بیسکوییت را مقابل لبم می‌گیرد: از ظهر تا الان هیچی نخوردی ساعت .هفته

سوار کاری و بالا پایین رفتن از تپه حسابی گرسنه‌ام کرده بود. بی حرف میخوردم و او استارت ماشین .را می‌زند

بعد شام بر می‌گردیم تهران. مرخصیم تموم شده -

.باشه -

#p387

******

یاسر مطمئنی با تعقیب کردن علیرضا می‌تونیم ازش آتو یا مدرکی چیزی پیدا کنیم؟ -

.آره این علیرضا اگه همون مارموز گذشته باشه هنوزم اهل زیرابی رفتن هست -

ستاره پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید: نیست خودت پسر پیغمبری حالا گیر دادی به این بیچاره؟

خوبه من کمکت کردم بفهمی حنا آزمایش جعلی داره بهت غالب می‌کنه وگرنه از سر غیرت خرکی دوست دختر دروغگوت رو عقد می‌کردی.

.یاسر صورتش را چین می‌دهد و با حرص می‌گوید: باشه خانوم مارپل بزرگ منت نذار

در ضمن من اون موقع به کسی تعهد نداشتم و مجرد و آزاد بودم ولی این پسر یک ریگی به کفش داره.

.جرقه‌ی این شکم زمانی خورد که حرف زدنش پشت موبایل رو با یک آدم مشکوک شنیدم

:نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد

می‌دونی اگه این هایی که می‌گی حقیقت داشته باشه چه بلایی سر زندگی خواهرت میاد؟

بهتر از اینکه با یک بچه بهش خیانت بشه. یاسمین چشم و گوش بسته است فکر می‌کنه ته - خوشبختی یعنی پوشیدن لباس سفید و ازدواج با این شازده خبر نداره تخم و ترکه‌ی فتاح چه هفت خطیه.

.تو از کجا مطمئنی یاسر به خدا یاسمین گناه داره -

DONYAIEMAMNOE

عصبی چند باری دستش را روی فرمان می‌کوبد: برای پسر اون کفتار دل نسوزون یادت رفته با نقشه‌ی اون پدرت رو ازت جدا کردن مادر منو به کشتن دادن؟

ستاره نفسش را محکم بیرون می‌دهد و نگاهش را به پنجره می‌دوزد. با دیدن علیرضا با سرعت . می‌گوید: یاسر بدو تعقیبش ببین اونجاست

.یاسر عینک آفتابیش را پایین می‌دهد

.هر دو علیرضا را از دم مغازه تا خانه و از آنجا تا مسجدی که برای نماز می‌رفت تعقیب می‌کنند

.ستاره با کلافگی می‌گوید: یاسر این علیرضا واقعا بچه مثبته خیلیم زندگیش کلافه کننده است

یاسر پوزخندی می‌زند و می‌گوید: منکه از خدا می‌خوام این پسر سر به راه باشه ولی نیست صبر کن و .ببین

تا نزدیک شب تعقیب و گریز ادامه دارد، یاسر کلافه از تعقیب چند روزه و نیافتن هیچ نشانی دیگر دارد .نا امید می‌شود

همین که می‌خواهد برگردد و ستاره را به خانه برساند با دیدن یک زن میانسال و بچه‌ی کوچکش ًکنار .علیرضا و رفتار صمیمانه او با آن دو سر جا میخکوب می‌شود

.بفرما ستاره خانم شاهد از غیب رسید. اینم تخم دو زرده‌ی علیرضا خان -

.صبر کن مطمئن بشیم الکی بهش تهمت نزن -

.تهمت چیه بفرما خودت با چشم خودت ببین داره با زنه چجوری خوش و بش می‌کنه -

.تازه سابقه دارم هست آقا

DONYAIEMAMNOE

.گوشی موبایلش را در آورده و چند عکس از آن ها می‌گیرد

فیتیله‌ی این پسره که پیچیده شد میریم پی زیبا اون مار هفت خطم دستش رو میشه اونم به همین - .زودیا

.من نسبت به زیبا بدبینم ولی نمیدونم چرا حس می‌کنم علیرضا بی گناهه -

.چون دوست بچگی هامون بوده دلیل بر بی‌گناهیش نیست -

ستاره لبخند تلخ روی لب می‌نشاند و می‌گوید: هر وقت زیبا منو آزار می‌داد همین پسر ازم حمایت می .کرد خدا کنه ریگی به کفشش نباشه

.مخصوصا اینکه یاسمین دلش گرو علیرضاست

یاسر کلافه از دلسوزی های ستاره نفسش را با آه بیرون می‌دهد: خیلی خب فعلا بذار آدرس خونه ی .این زنه رو پیدا کنیم

#p388

.زن از ماشین پیاده می‌شود و علیرضا بچه به بغل وارد ساختمان

.یاسر من به یک چیزی شک دارم -

به چی؟ -

.این بچه خیلی شبیه علیرضا بود البته هنوز مطمئن نیستم -

.بذار همین امشب ته توی ماجرا رو در میارم -

با گذشت نیم ساعت ستاره خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید: یاسر به خدا هلاک خوابم بیا و خوبی کن .امشب رو بیخیال خودم فردا میام درباره‌ی این خانومه تحقیق می‌کنم

.اینجوری که معلومه آقا علیرضا قراره اینجا بخوابه

.یک ربع صبر کن نیومد می‌ریم -

یاسر تو درباره‌ی شیرین جدی هستی؟ -

یاسر همین طور که نگاهش به رو به روست می‌گوید: خوشگل و بامزه است نه؟ فقط یکم تپله که اونم .درست میشه

DONYAIEMAMNOE

.آره فقط یکم رفتارش بچگانه است -

.به زن من حسودی نکن -

معترض می‌شود: اوی من کی حسودی کردم؟ فقط خواستم بهت هشدار بدم انتظار نداشته باشی شیرین .هم مثل خواهرش شیدا عاقل باشه

میدونی ستاره جدا از مسئله‌ی آزمایش ها شاید بعد ازدواج من و تو زن و شوهر خوبی برای هم - .نمی‌شدیم

من و تو هر دو تخس و یکه حرفیم. هر دو می‌خوایم رئیس خانواده باشیم و حرفمون رو به کرسی بشونیم این طوری یک روزی به مشکل می‌خوردیم. ولی شیرین این طور نیست اون دختره به قول تو آرومیه و رفتارای بچگانه‌اش ازش یک دختر با نمک و مهربون ساده تو قلبش کینه‌ای نداره هرچند زبونش تند و تیزه برای منی که همیشه دوست دارم از یکی مراقبت کنم بهترین گزینه است.

بر می‌گردد سمت ستاره: از آقای دکترتون چه خبر با هم به کجا رسیدید.

ستاره بحث را می‌پیچاند: بیخیال یاسر از پدرت بگو با خواهر فرنگیت دیدار داشتی؟ باهاش جور شدی؟

نپیچون من رو به زدید؟ -

ستاره نفسش را کلافه بیرون می‌دهد: از جنس من نبود. دنیا مون فرق داشت.

یاسر زیر لب نچی می‌کند: ای بابا از سید و شیدا که بیشتر تضاد نداشتید نگاه چه عاشقانه دارن زندگی می‌کنن.

....مسئله همون قسمت عاشقانه است کوروش پسر خوبی بود ولی خب -

مکث می‌کند و با خجالت می‌گوید: نتونست منو عاشق کنه می‌دونی مدل دوست داشتنش با من فرق داشت.

ستاره تو که اون رو با من مقایسه نکردی؟ نکنه هر کسی میاد تو زندگیت یک خط کش دست بگیری - و با من اندازه‌اش کنی.

ستاره با حرص معترض می‌شود: هی پسر این طورا نیست من تو رو فراموش کردم. من و تو مثل دو تا خط موازی هستیم.

ولی کوروش حداقل معیار های منو هم نداشت.

تو کات کردی یا اون؟ -

ستاره بی اختیار بازویش را می‌گیرد: زود باش علیرضا اومد بیرون.

یاسر زیر لب زمزمه‌ای می‌کند و استارت ماشین را می‌زند.

.وارد اتاقک نگهبانی می شود. نگهبان پیر شکمش را به میز تکیه داده و مشغول تماشای فوتبال است

.دستش به موهایش می‌کشد: سلام

.نگهبان شاکی می‌گوید: علیک فرمایش

.برای امر خیر اومدم تحقیقات و این صحبت ها -

تازه نگاهش را بالا می‌آورد: خب بگو ببینم چیه جوون؟

این خانوم واحد ۴ رو می‌شناسی؟ -

.برای سمانه خانوم اومدی تحقیق؟ اونکه شوهر داره -

شوهرش همون پسر جوونه است؟ -

نگهبان مردد نگاهش می‌کند: چه تحقیقی اومدی که داری درباره‌ی شوهر سمانه خانم پرس و جو .می‌کنی

ببین حاجی اون پسر جوون که شوهر سمانه خانم هست، اومده خواستگاری خواهر بنده می‌خوام - .بدونم متاهل یا مجرده چی کار حسنه

منظورت علیرضا خانه؟ اونکه شوهر سمانه خانم نیست پسر شوهرشه گاهی میاد اینجا پسر خیلی - .آقا و خوبیه

یاسر ابرو هایش را بالا می‌اندازد پسر شوهر؟! یعنی آن زن میانسال با آن تیپ امروزی و موهای طلایی و آرایش غلیظ همسر حاج فتاح است؟

.حاج فتاح که معتمد محل و آبرو دار زن دوم دارد آن هم با این وجنات

.نگهبان ناگهان می‌گوید: بفرما اینم سمانه خانم از خودشون بپرسید

یاسر به عقب بر می‌گردد با دیدن زن که کم کم سی سالی از حاج فتاح جوان تر است و حدود سی دو یا .سه سال می‌تواند داشته باشد لبخندی مرموزانه می‌زند

زن نگاهی وحشیانه به یاسر انداخته و با حالتی طلبکار به او نزدیک می‌شود: سلام بفرمایید شما با من کاری داشتید؟

یاسر با حفظ ظاهر می‌گوید: با شما نه با شوهرتون حاج فتاح. شوهرتون پول ما رو خورده یک آبم روش حالا هم می‌خواد جمع کنه بره خارج.

چشم های وحشیانه‌ی سمانه از خم ریز می‌شود: چی بره خارج با کی برای چی؟

شانه‌ای بالا انداخته و می‌گوید: والا نمیدونم حاج خانم منم از بقیه طلبکارا شنفتم قراره جمع کنه با زن و بچه از ایران بره این شد که شوهرت رو تعقیب کردم و افتادم دنبالش.

اما شوهر من چیزی در این باره نگفته بود. شما مطمئنی؟ -

نه آبجی مطمئن نیستم فقط شنیدم. -

چیه شمام از شوهرت طلب داری؟

ابرو های شیطانی زن چین می‌خورد و با پرخاشگرانه جواب می‌دهد: نخیر چه طلبی؟ ببینم نه کنه از قوم و خویش زن اولشی اومدی ذهنیت منو از حاجی بهم بریزی؟

نه آبجی زن اول چیه ما فقط حاجی رو تعقیب کردیم و رسیدیم به اینجا. -

زن زیر لب با خودش می‌گوید: پدرش رو در میارم فکر کرده منم مثل زکیه خانمش سرمو رو کردم زیر برف.

یاسر سریع میان حرفش می‌پرد: من هر روز پی حاجی میرم که یک وقت فرار نکنه می‌خوای شماره‌ت رو بدی بهم که اگه خبری شد بهتون اطلاع بدم، شمام مثل خواهر ما.

DONYAIEMAMNOE

سمانه مردد نگاهش می‌کند، سپس نگاهی به پسر کوچک سه ساله‌اش انداخته و می‌گوید: یادداشت کن.

**

برفی کجاست؟ -

.تو حیاط گذاشتم توی لونه‌ش -

با حرص پایش را به زمین می‌کوبد: محمدیاسین برفی سگ فانتزیه سگ گله نیست که گذاشتیش تو .لونه

.لا اله الا الله خانمم عزیزم من اینجا نماز میخونم نمیشه که سگ نجس بیاد تو خونه -

بغض می‌کنم، چطور دلش می‌آید به برفی بگوید نجس؟

اون سنگ انگل نداره قبلشم کلی حمومش کردم کجاش نجسه؟ -

.ای تو روح اون همکارت که این سگ رو بهت داد صلوات -

.کتش را با حرص چنگ می‌زند و در حین بیرون رفتن از خانه لگدی هم به لانه‌ی سگ می‌زند

.با عجله سراغ برفی می‌روم و با دیدن چشم های مظلوم مشکی رنگش دلم ضعف می رود

.برفی یک سگ یک ساله از نژاد پامرانین است که همکارم به دلیل مهاجرت او را به من سپرده

در این یک هفته حضور برفی محمدیاسین انواع اقوام ادا ها را در آورده که سگ کثیف است نجس ...است و

.در حالی که برفی کوچکم نه نجس بود نه کثیف ولی خب حرف او هم یکی بود

.قرار گذاشته بودیم برفی تنها در محوطه باغ و قسمتی از راهرو قبل از هال و پذیرایی رفت و آمد کند

.لانه‌ی کوچکش هم جلوی در ورودی بود

.با دیدنم شروع می‌کند به پارس کردن به آغوشم می‌پرد

DONYAIEMAMNOE

.با نمک ترین موجود دنیا همین سگ فسقلی تزیینی بود

از دور برای ستاره که دارد به سر کارش می‌رود دست تکان می‌دهم

.نگران آمدن زمستان بودم و سرد بودن جای برفی

.او را در آغوش می‌گیرم و به سمت باغ می‌روم

امشب بعد از چند روز که از بازگشتم می گذرد خانواده‌ی خودم و سهراب را برای آشنایی دعوت کرده بودم.

یاسر هم زنگ زده و گفته بود می‌خواهد در جمع ما حضور داشته باشد چرا که نگران بود پسر خاله‌ی تازه پیدا شده‌ی شیرین برایش رقیب جدیدی باشد.

رفت و آمد هایش با ستاره زیاد بود از طرفی سنگ شیرین را به سینه می‌زد، نگران بودم قلب خواهرم در این بین شکسته شود هر چند یاسر پسر خوب و مهربانی بود ولی یک دنده و تخس بود و این رفت آمد های زیادش با ستاره ممکن بود علاقه‌ی میانشان را شعله ور کند و این وسط شیرین قربانی شود.

سید محمدحسین هم بعد رهایی از بیمارستان برای دوری از خانه و خانواده دوباره راهی یک ماموریت جدید شده بود تا کمتر درگیر کشمکش های خانوادگی شود.

در بین درختان باغ که می‌گذرم نگاهم به یک خانه خرابه گوشه‌ی حیاط می‌خورد.

توجهم به ِآن سمت جلب می شود به طرفش که می‌روم با دیدن پنجره های شکسته و خرابی اش کمی میترسم.

وجود برفی ترسم را کم می‌کند و کنجکاوی وادارم که پا به درون آن اتاقک خرابه بگذارم.

#p391

نگاهم در طول اتاق چرخ می‌خورد، با دیدن یک صندوقچه‌ی آهنی زنگار بسته و چند تکه خورده وسیله جلوتر می‌روم.

برفی را یک گوشه می‌گذارم و در صندوقچه را باز می‌کنم.

DOKTAIEMAMKICE

چند پارچه‌ی قدیمی با وسایل آنتیک پنجاه سال پیش به همراه یک کتابچه.

همه‌ی چیز هایی که باید درون صندوقچه باشد همین است

کتابچه را بر می‌دارم و به میخواهم از جا برخیزم که پایم به یک میله گیر می‌کند و از پشت به چیزی بر خورد می‌کنم و محکم زمین می‌خورم.

احساس می‌کنم چشمانم از درد سیاهی می‌رود.

مچ پایم هم زیر آن چوب قطوری که با برخوردم افتاده بود گیر می‌کند.

هر چقدر نجمه و ستاره را صدا می‌زنم کسی نیست جوابم را بدهد.

.برفی مدام پارس می‌کند و سعی دارد الوار را از روی پایم کنار بزند ولی نمی‌تواند

کلافه از اتفاق پیش آمده و نبود هیچ کمکی اشک از چشمانم جاری می‌شود و بعد از نیم ساعت گریه .کردن به خواب می‌روم

*****

وارد خانه می‌شود روز سختی را سپری کرده و تماس آخری مادرش و تهدید و کردن هایش یک طرف .اصرارش برای بازگشت به ویلا هم یک طرف دیگر

.با ندیدن شیدا درون خانه تعجب می‌کند، همیشه به استقبالش می‌آمد

.کتش را روی دسته‌ی صندلی رها می‌کند و روی کاناپه دراز می‌کشد

ناگهان از ذهنش می‌گذرد که شب مهمان دارند و حتما شیدا تا به الان باید غذا و وسایل مهمانی را !آماده می‌کرد ولی چرا خبری از او نیست؟

.با دیدن سگ شیدا ابرو در هم می‌کشد، اصلا تحمل صدای وق وقش را ندارد

.برخلاف همیشه به پایش می‌پیچد و پاچه‌ی شلوارش را گاز می‌گیرد

ابتدا می‌خواهد سگ را دور کند وقتی با اصرار و بی قراری سگ مواجه می‌شود بیشتر نگران شده و .به دنبالش راه می‌افتد

پشت سر سگش تا نزدیکی خانه خرابه می‌رود و با رسیدن به آنجا و اوج گرفتن واق های برفی به .سمت خرابه پا تند می‌کند

شیدا روی زمین افتاده و یک الوار قطور روی پایش البته سنگینی چوب روی پایش نیست و مچ پایش .تنها بین آن چوب و دیوار گیر افتاده و از شدت درد و گریه خواب رفته است

محمدیاسین با عجله به طرفش می‌رود و با کمک یک اهرم چوب را کنار زده و او را در آغوش .می‌کشد

....شیدا با حس لمس دستی بی حال لای پلکش را باز می‌کند و می‌گوید: مهمونی امشب

.محمدیاسین نگران از وضعیتش می‌غرد: هیس آروم باش دختر فکر مهمونی نباش

شیدا را در آغوشش تا روی تخت مشترکشان می‌برد و همین که می‌خواهد او را روی تخت بگذارد .فریاد شیدا بالا می‌رود

.آی پام خیلی درد می‌کنه -

.ای خدا حتماً شکسته -

.به سمت مچ پای کبود شیدا می‌رود و با دیدن کبودی و تورمش نگران می‌شود

.با سرعت به ستاره زنگ می‌زند و بعد شماره‌ی یاسر را می‌گیرد

.ستاره با شنیدن صدای پر نگرانی و التماس عمویش با سرعت به خانه باغ بر می‌گردد

سرم شیدا را وصل می‌کند. سهراب با نگرانی می‌پرسد: پاش شکسته خانم پرستار؟

.نه فقط کوفتگیه -

.سهراب: مطمئنی ستاره خانم دکتر و چکاپ نمی‌خواد؟

.ستاره: نگران نباشید گفتم که من معاینه کردم اصلا نشکسته. باز میخوای یک عکس برداری برید

.ولی عمو جون کار شما خیلی خطرناک بود

نباید اون الوار رو بر می‌داشتید وقتی یک جسم سنگین روی بدن کسی می‌افته اگه بخوای برداری ممکنه خون مردگی شدید تر او چیزی که فکر می‌کنی باشه و با برداشتن اون الوار به یک باره وارد جریان خون بشه...

.محمدیاسین: ستاره جان اون لحظات من انقدر ترسیده بودم که حتی فرصت نکردم به این چیزا فکر کنم

.صدای زنگ در باعث می‌شود سکوت کنند

.سهراب به طرف آیفن می‌رود: خاله و بچه‌هاش هستن

.زنگ در را می‌زند شیدا با همان بی حالی می‌نالد: آبرو ریزی شد

ستاره دستش را می‌گیرد و برای دلداری می‌گوید: یاسر رفته رستوران غذا بگیره من و مامان هم وسیله‌ی پذیرایی گذاشتیم.

سهراب با خانواده‌ی جدید پیدا کرده‌ی خواهرش خوش و بش می‌کند و آن ها با ذوق او را در آغوش می‌گیرند.

لیلا خانم یک ریز اشک می‌ریزد و از اینکه نتوانسته او را زودتر ببیند و یا سودابه را نجات بدهد احساس شرمندگی می‌کند.

.ستاره به سراغ محمدیاسین رفته و آرام زیر گوشش می‌گوید: عمو باید باهاتون حرف بزنم

به طرفش بر می‌گردد: درباره‌ی چی دختر؟

.درباره‌ی یاسر و کار هاش -

.اشاره می‌کند به اتاق: بریم اونجا صحبت کنیم

.بفرمایید منتظرم -

!راستش یک چیزی شده... چه طوری بگم؟ -

سینه‌اش را پر و خالی می‌کند و سپس به حرف می‌آید: یاسر می‌خواد از حاج فتاح انتقام بگیره حتی تا .پای تعقیب و دنبال کردن علیرضا هم رفتیم ولی اینا به کنار تصمیم داره یک کار بدتر بکنه

ابرو در هم می‌کشد و می‌پرسد: چه کار؟

.میخواد به زیبا نزدیک بشه و با احساساتش بازی کنه تا مثلا انتقامش رو بگیره -

#p392

زیر لب ذکری می‌گوید و با خشم از جا بر می‌خیزد: این پسر دستی دستی داره خودش رو به دردسر .می‌ندازه

.بهش بگو بیاد پیشم

.ستاره چشم هایش را مظلوم می‌کند: عمو جون از من ناراحت نشه

.نه عزیزم شما به صلاحش حرف زدی برو صداش کن -

سهراب با آن قد بلند و نگاه تیزش رفتار ستاره را از نظر می‌گذراند توجهش از بد ورود به این دختر .قد بلند و جذاب مقابلش جلب شده بود

ستاره معذب از خیرگی نگاهش لبخندی خجولانه میزند و به آشپزخانه می‌رود وسایل تا پذیرایی را .حاضر کند

DONYAIEMAMNOE

یاسر به اتاق محمدیاسین می‌رود. با دیدن او که با چشمان سرخ و ابرویی در هم کشیده در انتظارش ایستاده بسم الله زیر لب می‌گوید: اتفاقی افتاده سید؟

.ستاره یک چیزایی می‌گفت درباره قصد شما برای انتقام -

یاسر دستش را مشت می‌کند و با چشم غره‌ای که در دلش به ستاره می‌رود میگوید: دختره‌ی فضول .اومده راپورت منو میده

.جلوی من به ستاره توهین نکن -

.چشم سید -

حرف نباشه ها. نگفتم پسر خوب صبوری کن بذار قانون کار خودش رو بکنه؟ -

مگه من و محمدحسین اینجا مترسکیم؟

.من شکایت کردم پیگیرم تا ثابت کنم اون زمین ها مال پدر بزرگ خدابیامرز ما بوده

اون وقت شما افتادی پی تعقیب و گریز و پلیس بازی؟ آستین سرخود شدی پسر؟

حاجی شما نهایت تلاشت رو بکنی اینکه ثابت کنی اون کارخونه غصبیه بعدش چی؟ -

با اون همه دارای میان و زمین ما رو می‌خرن و بعد یک آبم روش. کی جواب دل شکسته خاتون و جوونمرگی شیرین و غصه های پدربزرگ مون رو میده؟

کی جواب ۷-۶ سال در به دری و آوارگی پدرم رو میده؟

تنهایی من پر میشه؟

تنهایی ستاره چی؟

هرکسی ندونه من و شما خوب یادمونه که حاج فتاح چه طور داداش محمدحسین بیچاره رو تهدید به آبرو ریزی کرد و گفت اگه زینب رو عقد نکنی کاری می‌کنم آب روی پدرت بره و مردم توف بندازن تو .اسم حسینی ها

یادت نرفته که این روباه مکار قصد کرده بود زیبا رو هم با همون ترفند ببنده به ریش شما؟

اگه یادت رفته من همه رو یاداوری کنم؟

.حق الله بخشیدنی سید جون ولی حق الناس نه

.اینکه پشت یک کپه ریش و ذکر الله الله دست بدی به شیطان نه

.اینکه بری حج به شیطان سنگ بزنی و بیای تو زندگی از همون شیطان بدتر باشی بخششی نداره

DONYAIEMAMNOE

میدونی تو این تعقیب های چند وقته چی فهمیدم؟

حاج فتاح پر مدعا غیر خاله زکیه یک همسر جدید داره یک دختر بیست سی سال جوون تر خودش با .تیپ و ظاهر نا متعارف

خیلی دلم می‌خواد زکیه خانمی که به من تهمت بی ناموسی و نظر داشتن روی یاسمین رو زد حالا بیاد بگه بی ناموس واقعی کیه؟

.محمدیاسین می‌ایستد: بس کن پسر تخته گاز نرو

چند قدم جلو می‌رود، دستش را روی شانه‌ی یاسر میگذارد: درباره‌ی حاج فتاح غیر پرونده‌ی زمین ها یک پرونده‌ی قاچاق نخ و پارچه توی دادگاه بازه که زیر نظر یکی از دوستام پنهانی داره بررسی می‌شه.

هم خودش رو هم برادرش رو به زودی تحویل قانون می‌دیم.

درباره زیبا و علیرضا، زیبا یک بار با نداشتن من و بهم ریختن نقشه هاش تاوان داده و علیرضا هم گناهی نداره که این وسط قربانی بشه میمونه بقیه که صبر کن و ببین.

#p393

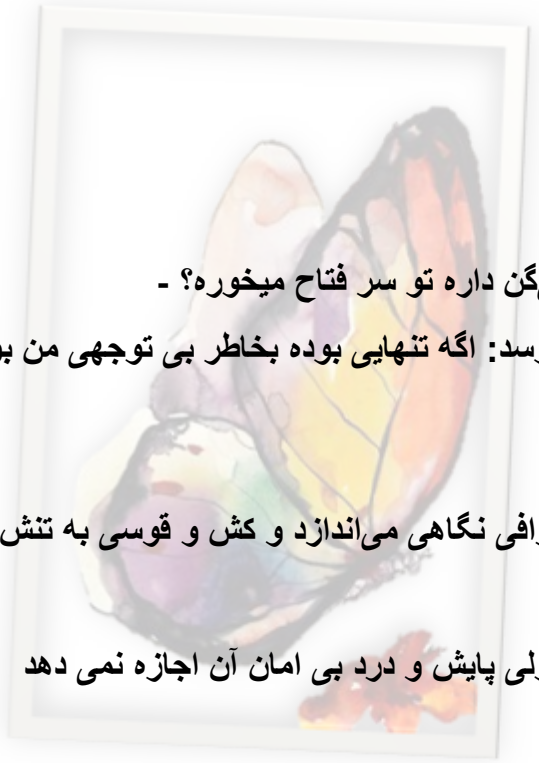

جدی می‌گی سید؟ یعنی چوب خدا که می‌گن داره تو سر فتاح میخوره؟ -

سید می‌خندد و شانه‌ی برادرش را می‌بوسد: اگه تنهایی بوده بخاطر بی توجهی من بوده وگرنه داداش کوچیکه‌ی ما نباید انقدر درد می‌کشید.

شیدا لای پلکش را باز می‌کند و به اطرافی نگاهی می‌اندازد و کش و قوسی به تنش می‌دهد.

دلش می‌خواست در جمع حاضر باشد ولی پایش و درد بی امان آن اجازه نمی دهد.

ستاره جون بیرونی؟ -

ستاره با شنیدن صدای شیدا از اتاق جمع را ترک می‌کند و به سراغش می‌رود.

ستاره جون می‌شه یک مسکن برام بیاری؟ پام تیر می‌کشه. -

DONYAIEMAMKHOL

میخوای معاینه کنم؟ کجای پاته؟ -

قوزکش خواستم بلند بشم خیلی درد گرفت ترسیدم شکسته باشه. -

سبحان وارد اتاق می‌شود و نگران به سمت شیدا می‌رود: بلند شو بپوش بریم عکس بگیریم از پات.

نیازی نیست سبحان جان خواهش می‌کنم نگران نشو. -

چی نگران نشو. پات کبود کبود شده اگه شکسته باشه چی؟ -

ستاره: آره زن عمو جون برو اشکالش چیه یک عکس بگیر.

سبحان با تای ابروی بالا رفته می‌گوید: زن عمو کیه؟

ستاره لب گزه می‌رود کاش جلوی این پسر با آن نگاهش که شبیه عقاب تیز و برنده است این حرف را نمی‌زد.

محمدیاسین وارد اتاق می‌شود: چی شده شیدا جان درد داری؟

شیدا سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد: آره خیلی انگار پام شکسته.

شیرین و یاسر و مادرش هم وارد می‌شوند: آبجی چی شده؟

ستاره می‌ایستد و رو به همه می‌گوید: ببخشید میشه دورش رو نگیرید؟

یاسر که کمی از ستاره دلخوری دارد با طعنه می‌گوید: ما میریم بیرون خودشیرین خانم بتونه شیدا رو معاینه کنه.

سپس اتاق را ترک می‌کند.

سکوت در جمع حاکم می‌شود.

ستاره از حرف یاسر که او را خودشیرین خوانده بود رنجیده می‌شود و بغض می‌کند.

سرش را پایین می‌اندازد تا دیگران نفهمند میل شدیدی به ریزش اشک ها و البته کند تار تار موهای یاسر را دارد.

- آقا سبحان آبجی رو ببرید بیمارستان ممکنه خطرناک باشه.

سبحان و محمدیاسین زیر بازویش را می‌گیرند و به اصرار شیدا را راضی به رفتن می‌کنند.

با رفتن شیدا شیرین به حیاط می‌رود تا حال یاسر را بپرسد.

- چرا از ستاره خانم ناراحت شدی حرف بدی نزد که.

به طرفش بر می‌گردد: چون تحمل نگاهش رو ندارم.

- یعنی بهش حس داری؟

این را با بغض می‌گوید و سعی می‌کنم جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد.

نه بچه جون. فقط دلم میخواد اونم به من حسی نداشته باشه.

نزدیک تر می‌شود: از فردا میخوام برم هر روز توی پارک بدوم می‌تونی بیای؟

- ما دیگه خونه‌ی عمو اینا نیستیم باید یک تاکسی سوار بشم و....

به چشمان پر شیطنت یاسر می‌نگرد: میایم.

DONYAIEMAMNOE

.آخ قربون بچه‌ی چیز فهم -

.شیرین خجالت زده و دستپاچه می‌گوید: یک زنگ بزنم به شیدا ببینم پاش چه طور شد

پایش را آتل بستند. نشکسته بود ولی ضرب دیده بود و طبق توصیه دکتر باید چند صباحی را در آتل .می‌ماند

سبحان مردد از سوالی که قصد پرسیدنش را دارد جلو می‌رود و از محمدیاسین می‌پرسد: حالت خوبه سید؟

.آره یکم نگران شیدام. با این پا سر کارم میره -

چرا ستاره خانم به شیدا گفت زن عمو؟ -

#p394

چرا درباره‌ی ستاره خانم کنجکاوی؟ -

:سبحان خونسرد با همان استایل دست به سینه و جدی پاسخ می‌دهد

.چون توجهم رو جلب کردن -

.ستاره دختر محمدحسین برادرمه -

.سبحان ابروهایش را بالا می‌اندازد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می دهد

DONYAIEMAMNOE

چرا با خانواده‌اش زندگی نمی‌کنه؟ -

با خانوادهش زندگی می‌کنه با مادرش نجمه و برادرم محمدحسین قبلا زندگی مشترکی داشتن که بی - .سرانجام موند

محمدیاسین بعد گفتن این حرف سکوت می‌کند، خب کم کم دارد به شباهت رفتاری سبحان شیدا پی .می‌برد و آن رک بودن رو راستی هر دوست

هر دو وارد اتاق شیدا می‌شوند. سبحان به ساعتش نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: من دیگه باید برم

.خم می‌شود و پیشانی شیدا را می‌بوسد: مراقب خودت باش عزیزم

شیدا دستش را می‌گیرد و با مهربانی نگاهش می‌کند: مراقب خودت باشه سبحان من خیلی نگرانتم شغل سختی داری. دیگه نگرانی هام دو تا شده.

- نترس من تازه پیدات کردم حالا حالا کنارتم خواهر.

محمدیاسین تحمل ندارد ببیند شیدا کسی را به اندازه او دوست دارد.

بعد رفتن سبحان دست شیدا را گرفته و می‌گوید: حالا دیگه باید محبتت رو تقسیم کنی؟

- چرا تقسیم عزیزم. من اون رو جور دیگه ای دوست دارم شما رو جور دیگه.

جایگاه تو توی قلب و ذهنم خیلی خاص و دست نیافتنیه.

قلبش آرام می‌گیرد و پشت دست شیدا را می‌بوسد.

با آمدن پرستاری که می‌خواهد فشار شیدا را بگیرد سراسیمه خودش را جمع می‌کند و عقب می‌رود.

بعد گرفتن فشار پرستار با نگرانی می‌گوید: فشارت خیلی پایینه با اینکه گفتی سرم زدی.

بهتره یک بار دیگه سرم بزنی.

- فشارش چنده خانم؟

- ماکزیمم روی ۹ و مینیمم روی ۶ برای کسی که قبل اومدن سرم زده خیلی کمه بهتره چکاب بشی ببینیم خونریزی داخلی نداری.

شیدا زیر گوش خانم پرستار می‌گوید: من عادت ماهیانه هستم همیشه فشارم به ۹-۸ می‌رسه.

پرستار سری تکان می‌دهد و آنژوکت را وصل می‌کند.

محمدیاسین با احتیاط فراوان او را در آغوش گرفته و روی تخت می‌گذارد.

خانه خلوت شده و همه رفته‌اند.

کتش را هم در آورده و روی دسته‌ی مبل رها می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

- حالت بهتره شیدا خانم؟ اصلا ببینم صبح رفتی توی اون خرابه چی‌کار؟

شیدا ار روی عسلی کنار دستش یک دفترچه برمی‌دارد: برای کنجکاوی سرک کشیدم و این رو اونجا پیدا کردم نگاه...

صدای واق برفی حرفش را قطع می‌کند.

- وای بچم گرسنشه.

محمدیاسین ابروهایش را در هم می‌کشد: یک جوری می‌گی بچم انگار واقعا زایدیش. بشین بشین خودم می‌رم غذاش رو بهش می‌دهم.

رابطه‌تون هنوز خوب نشده؟ -

شاید بهتر شده البته اگه نیاد توی اتاق خوابم و هال و لباس های که باهاش نماز میخونم رو نجس - .کنه شاید بتونم تحملش کنم. بالاخره سلامتی شما رو مدیون برفی خانمم دیگه

باز گفتی نجس؟ -

برای نماز نجسه دیگه ولی خب چون برفی خانم شما استثنا هست دیگه نمی‌گم خوبه؟ راضی می‌شی - منو نمی‌خوری؟

کوسن را بر می.دارد: اینو می‌زنم تو سرت ها من کجا بداخلاقم؟

.ریز می‌خندد: همین کارت نشان از درون خشنت می‌ده

با صدای دوباره واق واقش به هال می‌رود تا غذای سگ را تهیه کند. شیدا لای آن دفترچه را باز می .کند

.با تعجب چند خطی از آن را می‌خواند چند ورق می‌زند که از لای دفتر چند برگه بیرون می‌افتد

.آن را بر می‌دارد و با دقت واررسی می‌کند. به نظر یک سند باشد

شروع به خواندن سند می‌کند. سند زمین بود آدرس هم حوالی تهران است و نام مالک آن شیرین .سادات حسینی است

.برگه‌ی بعدی را بر می‌دارد سند حجره‌هاست آن هم به مالکیت مونس

.با تعجب محمدیاسین را صدا می‌زند

.محمدیاسین خیلی زود خودش را به اتاق می‌رساند: جانم شیدا خانم

.محمدیاسین نگاه چی پیدا کردم. سند زمین حجره هاست -

.محمدیاسین با عجله جلو می‌رود و سند ها را می‌گیرد مهر محضر خورده

.با چشمانی شاد و متعجب می‌گوید: الحمدالله شاهد از غیب رسید

شیدا می‌پرسد: محمدیاسین اینا مهمه؟

فکر می‌کنم سند اصلی حجره های پدرم و زمین های عمه شیرین باشه. که به اسم مادر من و عمه - .خورده

.امیدوارم بتونه تو دادگاه کمکتون کنه -

.باید قبلش تایید امضا بشه و بعد با عنوان مدرک استفاده -

...دستان شیدا را می‌گیرد و می‌بوسد: قربونت برم عزیزم

#p395

*

.باورم نمی‌شود مرضیه خانم برای عیادت من آمده باشد اینجا

سید هنوز حرفی از سند ها نزده بود و مرضیه خانم هم از در دوستی وارد شده و ظاهراً می‌خواست ما .را برای شام به ویلا دعوت کند

در این سه ماهه که ازدواج کرده بودیم او شمشیر را از رو بسته و اصلا قصد ارتباط با مرا نداشت ولی .حالا می‌دیدم رفتاری متفاوت پیش گرفته بود

از آنجا که می‌گوید سلام گرگ بی طمع نیست من کمی به این مادر مهربان شک داشتم و نگران بودم !که چرا ناگهان مهربانیش عود کرده است؟

.محمدیاسین بر خلاف گذشته از محبت کردن در جمع مادر و خواهرش و ابراز مهربانیش ترسی ندارد

.کنارم نشسته و هر چند دقیقه دستم را می‌گیرد و یا دستش را پشت کمرم حلقه می‌کند

.مرضیه خانم بعد کلی صغری کبری چیدن در آخر می‌گوید: پسرم بین ما متاسفانه اتفاقات بدی رخ داده

.اختلاف نظرمون برای ازدواج و بعد هم شکایت یونس و این قضایا ارتباط مون رو تیره کرده

.اما یادت نره محمدیاسین تو پسرمی. یادگار محمدعلی هستی

DONYAIEMAMNOE

.اون اوایل ازدواجم با محمدعلی تنها دلخوشی من تو خونه تو بودی

کسی منو عروس حسینی ها نمی‌دونست و قبولم نداستن فقط وقتی تو پسرم کنارم بودی و بهم مهر می .ورزیدی غم و غصه هام پر می‌کشید دلم نمی‌خواد تو رو هم از دستت بدم

.یاسمین هم بعد از صحبت های مادرش گفت: اره داداش خیلی دلتنگت شدم

نگاهی بین من و محمدیاسین رد و بدل شد سپس با پلک زدن من به نشانه تایید می‌گوید: آخر این .هفته حتماً میام دور هم باشیم

.مرضیه خانم لبخندی عمیق می‌زند و یاسین گونه‌ی برادرش را می‌بوسد

نگاه مرضیه خانم متوجه من می‌شود: اتفاقات سختی این مدت برات افتاده استراحت کافی داشته باش تا بتونی چند ماه دیگه باز باردار بشی.

در دل کلی بد و بیراه بهش می‌گویم، یک جور می‌گوید باز باردار بشوی انگار من ماشین تولید مثل پسرش هستم.

.لبخندی مصنوعی می‌زنم و تشکر می‌کنم

. یاسمین هم با نگاهی مهربان دستم را می‌گیرد: حتما بیای ها سگ با نمکت رو هم بیار

.مادرش چشم غره‌ای نثارش می‌کند ولی من با لبخندی مرموزانه می‌گویم: حتما میارمش

محمدیاسین متوجه شیطنت من میشود و بدون پروا از دیگران دستش را دور کمرم حلقه می کند و پیشانیم را می‌بوسد: این دختر با شما شوخیش گرفته.

.می‌دونه من با برفیش سر لجم برای همون قصد کرده بیاردش

.یاسمین می‌خندد و مرضیه خانم پشت چشم نازک می‌کند

#p396

*****

DONYAIEMAMNOE

.صبح با صدای ساعت از خواب بیدار می‌شود و کش قوسی به تنش می‌دهد

.چشم هایش بهم چسبیده و گلویش خشکیده ساعت هفت و نیم است

.سرش را می‌خاراند و می گوید: کی این وقت صبح ساعت کوک کردم

.می‌خواهد دوباره روی تخت شیرجه بزند و بخوابد که تازه به یاد می‌آورد که با یاسر قرار داشته

.با عجله از روی تخت پایین می‌پرد و به سمت روشویی می‌رود

خودش شب و تو جاهای رمانتیک قرار می‌ذاره این پسره می‌خواد bf زیر لب غر می‌زند: هرکسی با منو بکشونه پارک ورزش کنیم.

داخل حمام نگاهی ناامیدانه به هیکل چاقش می‌اندازد و از ذهنش افکار مثبت هیجده می‌گذرد.

مثلا من با این هیکل چجوری جلوی شوهر آینده‌ام لخت بشم -.

دستی توی سر خودش می‌کوبد و می‌گوید: خاک تو سرم فکر کنم مجبورم با لباس برم تو حجله.

به افکار کودکانه‌ی خودش می‌خندد و بعد از شستن صورتش بیرون می‌آید.

یک مانتوی راحت مشکی و شلوار گرمکن می‌پوشد به جای شال هم کلاه سر می‌کند و کوله‌ای که از دیشب آماده کرده را بر می‌دارد.

پدر و مادرش در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه هستند که با دیدن شیرین ساکت می‌شوند.

پدرش با طعنه می‌گوید:

چه عجب این موقع روز بیداری؟ کجا میری؟ -

می‌رم پیاده روی با دوستم عاطفه -.

مادرش در حین ریختن چای است: ظهری سهراب رو دعوت کردم اینجا زود برگردی.

سهراب کیه؟ هاا آقا سبحان خودمون رو می‌گی -.

مادرش با تاکید می‌گوید: بگو سهراب تا عادت کنی کاش زودتر می‌فهمیدم زنده‌ن کاش زیر بال و پر سودابه رو هم می گرفتم.

مصنور با طعنه می‌گوید: شیدا خانم که سایه‌ش سنگین شده میدونستم بفهمه پدر و مادر واقعیش نیستیم باهامون قطع ارتباط می‌کنه.

DONYAIEMAMKOL

لیلا: وا آقا منصور این چه حرفیه؟ دیدی بچم چه قدر مصیبت سرش اومد هر روزم قوم و خویش سید خونه‌ی این دخترن یادر حال مهمون داریه یا سر کار.

شیرین: مامان من دیگه رفتم.

مصنور: صبر کن برسونمت میخوام ببینم دوستت چجور آدمیه؟

شیرین با خشم دستش را مشت می‌کند: بابا مگه من بچم آخه؟ زشته شما اینجوری رفتار می‌کنی.

لیلا به دفاع از دخترش می‌گوید: ای بابا منصور بچه رو راحت بذارش.

.بیا برو مادر فقط دیر نکنی ها

.چشم زیر لبی گفته و برای اینکه نظر پدرش تغییر نکند با عجله بیرون می‌رود

.با نهایت سرعت ساعت هشت و نیم خودش را به یاسر در پارک می‌رساند

همینطور هم با خود غر می‌زند: آخه اینجا کجاست قرار گذاشتی؟

.پارک چیه تو رو خدا

با دیدن یاسر روی نیمکت در حالی که سرش درون گوشی است و متوجه آمدن او نشده لبخندی خبیثانه می‌زند و از پشت نیمکت به او نزدیک می‌شود

.با دست ضربه ای محکم پشت گردن یاسر می‌زند

.یاسر سیخ سر جایش می‌ایستد

صدای خنده‌ی بلند شیرین مصادف می‌شود با اخم های یاسر: این چه مدل قرار عاشقانه‌ای دختر زدی .گردن شوهر بیچاره‌ت رو نصف کردی

.با این دستای قوی می‌زنه تو گردن نازک من

.پشت گردنش را ماساژ می‌دهد

.شیرین لبخندش را سریع جمع می‌کند: خب حالا مثل کنیز حاج باقر غر نزن یک شوخی بود

آخه کدوم دختری سر قرار گردن دوست پسرش رو می‌شکنه؟ -

.همون دوست پسری که جای رستوران و کافه تو پارک قرار می‌ذاره -

جلو می‌رود و دستی به شکم شیرین می‌کشد: بده فکر تناسب اندامتم؟

یعنی جدی قراره ورزش کنیم؟ -

DONYAIEMAMNOE

شوخی ندارم باهات -

موبایل را داخل جیبش سر می‌دهد و دست شیرین را می‌گیرد: شروع کن تایم می‌گیرم اول دور پارک .می‌دویم بعدا میریم سراغ اون وسایل ورزشی

#p397

.تو رو خدا بسته خسته شدم -

.بازوی شیرین را می‌گیرد: تنبلی ممنوع عجله کن

شیرین به نفس نفس می‌افتد و بی جان روی نیمکتی می نشیند: وای یاسر من دیگه نمی‌تونم بابا .دفعه‌ی اولمه انقدر دارم ورزش می‌کنم

یاسر در فاصله ای نزدیک روی نیمکت می‌نشیند: از فردا برنامه‌ی غذاییت رو درست می‌کنی و رژیمت .رو همونجوری که گفتم رعایت می کنی

.شیرین با بغض می‌گوید: من نمی‌تونم بخدا میمیرم

.کسی با ورزش و غذای سالم نمرده -

.در حال کلکل با یک دیگرند که صدای موبایل یاسر بلند می‌شود

.با دیدن شماره‌ی ویلا به خیال اینکه یاسمین زنگ زده جواب می‌دهد: بله بفرمایید

الو یاسر -

صدای مرضیه خانم را که تشخیص می‌دهد اخم هایش جای آن لبخندی که روی صورتش داشته را .می‌گیرد

DONYAIEMAMNOE

.بفرمایید زندایی -

.آخر این هفته یک مهمونی خانوادگی گرفتیم -

.همه رو دعوت کردم حتی پدرت میخوام برای همیشه کدورت بین خانواده رو حل کنم

.همراه سید و شیدا تو هم بیا

نمی‌داند چه بگوید، این زن کنار تمام خیانت هایی که به مادرش کرده بود و تمام تلخی ها گاهی اوقات زندایی مهربانی برایش میشد و برای یاسر یتیم مادری می‌کرد حالا باید چه جوابش را می‌داد؟

!من قسم خورده بودم پا تو ویلا نذارم جایی که توش تهمت خوردم و الان نمیدونم چی بگم؟ -

گفتم پسرم قصد دارم همه‌ی کدورت ها رو کنار بگذاریم. اعمال حاج فتاح و برادرش جدا از - .خانواده‌ی ماست

.قرار نیست دیگه دشمنی بینمون باشه پس حتما آخر هفته به عمارت بیا. منتظرم

با قطع شدن مکالمه شیرین با تعجب می‌پرسد: کی بود چرا انقدر عصبانیت کرد؟

.دعوت شدم برای آشتی کنون-

پوزخندی می‌زند: معلوم نیست چه خوابی برای ما دیده؟

کی خواب دیده؟ -

.مرضیه خانم زندایی رو می‌گم -

.بلند شد برم میخوام بعد ورزش یک نهار مشتی بهت بدم

.شیرین تازه قرار نهار مادرش و مهمانشان را به خاطر می‌آورد

وای نه من نمی تونم بیام نهار مهمون داریم. پسر خاله‌ام سهراب میاد همون آقا سبحان خودمون - .دوست سید

یاسر با جدیت اخم می‌کند: به چه مناسبت میاد؟ ببینم جلوش خوشمزه بازی در نیاری ها مثل خانم ها .رفتار می‌کنی

DONYAIEMAMNOE

.بیا بریم برسونمت خودمم برم حجره هزارتا کار مونده که انجام بدم

میخوای خودم برم؟ -

.نه بابا مگه بی غیرتم بذارم سر ظهری تنها برگردی بدو عجله کن -

.با هم سوار ماشین می‌شوند. جلوی در خانه پیاده می‌شود

. یاسر هم بعد زدن تک بوقی از او جدا می‌شود

در پاگرد پله ها شهاب را می‌بیند. با نگرانی به چهره‌ی برادرش خیره می‌شود، یعنی دیده سوار ماشین یاسر بوده؟

.اولین سوالی است که به ذهنش می‌رسد

.با لکنت زبان سلام می‌کند و شهاب با جدیت و لحنی خنثی جواب می‌دهد

.سریع وارد خانه می‌شود و به اتاقش پناه میبرد

.برای فرار از رویارویی با شهاب یا پدرش دوش گرفتن را بهانه می کند

.سهراب و شهاب و ریحانه و خواهرش مهمان ظهر مادرش هستند

#p398

شهاب و همسرش غرق صحبت هستندکه زنگ خانه به صدا در می‌آید و شیدا و سید هم وارد جمع شان .می‌شوند

سنگینی نگاه ریحانه روی شیدا باعث میشود چند باری سرش را بالا بیاورد و هر دفعه ریحانه در .جواب شیدا لبخندی مصنوعی می‌زند

.شیرین کنار شیدا می‌نشیند، دلش می‌خواهد از رابطه‌اش با یاسر بگوید

.اما می‌ترسد شیدا را ناراحت کند

.کنار گوش شیدا پچ می‌زند: چرا ریحانه اینجوری نگاه می‌کنه

!چجوری نگاهش که عادیه -

.با حرص نگاه می‌کنه انگار پدر کشتگی داره -

.نمی‌دونم والا -

.ریحانه شهسام را در آغوش می‌گیرد و نزدیکشان می‌رود: سلام دخترا چند وقته سراغ ما رو نمی‌گیرید

.سلام ریحانه جان شما اون سری تو مهمونی خونه‌ی ما نیومده رفتی وگرنه ما کم محلی نکردیم -

مصنوعی می‌خندد و سپس کنارشان می‌نشیند: راستی شیدا خواهرم رضوانه خیلی سراغت رو می .گرفت هرچی نباشه یک زمان دوستای جون جونی هم بودید اما الان اصلا سراغش رو نمی‌گیری

.راستی بهت گفتم؟ از پدر شوهرش جدا شد و شوهرش با برادرم کار و کاسبی راه انداخته

.شیرین با تمسخر می‌گوید: خدا رو شکر داداش شهابم حسابش رو از رامین شما جدا کرده

.کی بشه اون شوهر رضوانه خانمم بفهمه برادرت آدم کاسبی نیست

ریحانه با حالت قهر رو برمی‌گرداند: وا شیرین جون چرا نفوس بد می‌زنی در ضمن کار و کاسبیشون خیلیم گرفته.

شیدا با پوزخندی تلخ می‌گوید: مبارک باشه.

ریحانه پشت چشمی نازک می‌کند و ادامه می‌دهد: در عوض شهاب با مسعود شریک شد فقط در جا زد.

در جا زدن بهتره زندان رفته ریحانه جون -.

ریحانه که می‌بیند شیرین شمشیر را از رو بسته دهان می‌بندد و به جای قبلی خود باز می‌گردد.

از وقتی برادرش رامین و شوهر خواهرش با آن مرد ثروتمند شریک شده بودند تصمیم داشت به هر طریقی رای و نظر شهاب را هم برای شریک شدن با آن دو بزند ولی شهاب هیچ رقمه راضی نمی‌شد.

بعد از آمدن سهراب صحبت ها حول محور گذشته ها چرخ می‌خورد.

سهراب کنار شیدا روی مبل وسط پذیرایی می‌نشیند شیرین هم در فاصله‌ای نزدیک مشغول بازی با شهسام است.

دست شیدا را می‌گیرد: احوال خواهر ما چه طوره؟

خوبم سهراب تو خیلی کم بهم سر می زنی دلتنگت میشم -.

نمی‌خوام شوهرت حس کنه یک سر خرم که اومدم آسایش تون رو بهم بزنم -.

شیدا لب می‌گزد و صدای محمدیاسین از پشت سرشان می‌آید: من همچین فکری نمی‌کنم. تو برای منم مثل یاسر و محمدحسین برادری.

در چهارچوب در اتاق ایستاده است.

لیلا خانم برای بچه ها کیک پخته است.

آنقدر در جمع قربان صدقه‌ی سهراب می‌رود که حسادت شهاب را قلقلک می‌دهد: مامان جون پسرت رو زود فروختی.

مادرش می‌خندد و سهراب ابرویی بالا می‌اندازد: بعد سی سال من حس می‌کنم مادرم رو دوباره پیدا کردم.

مادر و برادر و خواهرم رو.

لیلا بغض می‌کند و شیدا در آغوش برادرش فرو می‌رود.

سهراب جلوی در ایستاده است و شیدا و محمدیاسین هم کنارش.

سهراب تو رو خدا حواست به محمدیاسین باشه ها -.

DONYAIEMAMNOE

دستت درد نکنه خانم حالا دیگه منو به برادرت می‌سپاری؟ -

.شیدا دست محمدیاسین را می‌گیرد: هر دو مراقب هم باشید

محمدیاسین لبخندی به روی شیدا می‌پاشد: باشه عزیزم نگران نباش یک ماموریت دو شبه است زود .بر می‌گردیم

.همان لحظه که می‌خواهند سوار ماشین بشوند، سانتافه‌ی مشکی رنگی جلوی خانه ترمز می‌کند

.شیدا با دیدن رامین آن هم جلوی در خانه‌ی شان متعجب می‌شود حتماً کار ریحانه است

بی اختیار ابرو در هم می‌کشد. ریحانه با لبخندی مرموزانه در حالی که شهسام را در آغوش دارد از پله .ها پایین می‌آید

.رامین پیاده می‌شود و شهسام را از آغوشش می‌گیرد

.سهراب با دقت و تیز بینی رامین را زیر نظر دارد

ریحانه رو می‌کند به و شیدا: خب عزیزم من دیگه برم شهابم سر شب رفته فروشگاه اگه زنگ زد .سراغم رو گرفت بگو با رامین رفتم

.لبخندی به سید و سهرابم می‌زند و سوار ماشین می‌شود

این پسره کی بود؟ -

محمدیاسین متعجب از سوال سهراب می‌گوید: می‌شناسیش؟

.سهراب بی آنکه جوابی بدهد تنها سرش را بالا و پایین می‌آورد

.بشین سید دیر می‌شه خداحافظ شیدا جان -

#p399

DONYAIEMAMNOE

******

.رژ لب قرمز را روی لبم می‌کشم و در آینه به تصویر خودم لبخند می‌زنم

.موهایم را به سادگی بافته‌ام و یک شال بلند طرح ترکمنی به سر دارم

.محمدیاسین هم کت و شلوار پوشیده و عطر جدیدی که برایش خریده‌ام را روی پیراهنش زده

.جلو می‌روم تا یقه‌ی لباسش را مرتب کنم: چه تیپی زدی حاجی مون

.دستش را از روی لاله‌ی بیرون از روسری گوشم تا روی چانه‌ام سر می‌دهد و سرم را بالا می‌آورد

.هیچ حرفی نمی‌زند و تنها به سرخی لبانم خیره است

.لبخندی به رویش می‌پاشم و با دیدن نگاه براقش لب می‌گزم

الان ساعته هفته. اگه هشت برسیم اشکالی نداره؟ -

یقه‌ی کتش را می‌گیرم سرش را کمی خم می‌کنم به طرف خودم: مثلا چه اشکالی داشته باشه؟

!شاید نگرانی اقوامت متوجه بشن چرا دیر کردی؟

زیر گوشم پچ می‌زند: چرا دیر کردم؟

شاید با خودشون بگن برای حاجی دل کندن از حاج خانم سخت بوده ها؟ -

بی انصافا نمی‌گن حاج خانم چه تیپی زده و با این رژ لب سرخش دل شوهرش رو برده؟ -

.چند دکمه‌ی ابتدایی لباسش را باز می‌کنم و دستانم را روی سینه‌ی برجسته‌اش می‌گذارم

.نرمی دستانم تضادی زیبا با زبری موهای سینه‌اش دارد

.قرار نبود عروس سادات شدی پدر دل این آقا سید رو در بیاری -

.دستم را دور گردنم حلقه می‌کنم: آقا سیدم قرار نبود اینجوری من رو اسیر خودش کنه

.دستش از روی شانه‌ام سر می‌خورد و داخل گودی کمرم می‌خوابد

.لبش را روی لبانم می‌گذارد و مهر موم می‌کند هر چه می‌خواستم بگویم را

.مانتوام کنده می‌شود شالم کنار می‌رود و بوسه هایش روی گردن و سینه‌ام می‌نشیند

DONYAIEMAMOE

.محمدیاسین زشت شد نگاه ساعت نه و نیمه -

.اشکال نداره زنگ زدم یاسرم همین وقت میره ما مهمونی هامون گاهی این ساعت می‌کشه -

.من خیلی نگرانم قرار بعد چند وقت با زینب خانم و خاله‌ت رو به رو بشیم -

.توکل به خدا نگرانی نداره فوقش یک جر و بحثی شد ما دخالت نمی‌کنیم -

.ماشین را یک گوشه پارک می‌کند و شیرینی را به دستم می‌دهد: من گل و میارم تو شیرینی رو

.محمدیاسین مگه داریم میریم خواستگاری؟ شیرینی خوب بود دیگه -

.گلم خوبه عزیزم باشه به حساب آشتی کنون -

.وارد عمارت می‌شویم همان لحظه یاسر و محمدحسین خان هم می‌رسد

.زینب خانم به سردی جواب سلام ما را می‌دهد و یاسر به این رفتارش پوزخند می‌زند

.سید محمدحسین سلامی کرده و با شرمندگی سر تکان می‌دهد و پشت سر همسرش می‌رود

.زهرا و زهره هم با سپهر می‌آیند

.سپهر مطابق معمول با دیدنم شروع می‌کند به شوخی و لودگی

.یاسر هم که دلخوری سید را می‌بیند سریع دست سپهر را گرفته و از ما دور می‌کند

عمارت در این مدت نبود ما تغییر نکرده است جز اینکه خزان پاییزی رنگ درختانش را زرد و نارنجی .و هوایش را سرد تر کرده بود

نگاهم به کلبه‌ی سید محمدیاسین که گوشه‌ی حیاط است می‌خورد و لبخندی تلخ می‌زنم. چه آرزو ها .برای هم داشتیم ولی اختلافات خانوادگی مانع شد

.همانطور که حدس می‌زدیم خاله زکیه و دختر و پسرش هم حضور داشتند

دایی یونس پدر یاسر مثل گرگ زخم خورده به حاج فتاح نگاه می‌کرد و مشخص بود دل خوشی از او .ندارد و هر لحظه منتظر درگیری با اوست

.حاج فتاح هم با پوزخندی فاتحانه با آن ها نیشخند می‌زند

.چون دیر وقت است همگی سر سفره می‌نشینیم تا اول شام را بخوریم

DONYAIEMAMNOE

#p400

یک سفره‌ی مجلل و با شکوه بر پا است. همان طور که پیشبینی کرده ام مرضیه و زکیه خانم از انواع .خورش ها و سالاد ها برای ضیافت شام ترتیب داده‌اند

.زیبا یک پیراهن بلند سبز با گل های سفید ریز پوشیده و روسری‌اش را لبنانی بسته

.یاسمین ولی کمی متفاوت تر ظاهر شده است. یک کت و دامن طوسی و شال صورتی به سر دارد

.بقیه هم تقریبا همین مدل لباس ها را پوشیده‌اند

ولی من با آن پیراهن یقه کج و شال مشکی که بیشتر روی گردنم افتاده و آرایش غلیظ وصله‌ی ناجور جمعم.

.البته ژینا دختر دایی یونس هم تقریبا شبیه من لباس پوشیده است

در این جمع های خانوادگی محمدیاسین کمتر روی پوشش و ظاهر من تعصب به خرج می‌دهد، گویا اعتماد کامل به اعضای خانواده دارد.

.عجیب است که زیبا این بار به جای محمدیاسین توجهش را خرج دیگران مخصوصا یاسر می‌کند

هرچند متوجه نگاهای زیر چشمی او به محمدیاسین هستم و هر بار که سنگینی آن نگاه ها بیشتر می‌شود من دست سید را بیشتر می‌چسبم.

.می‌شد حدس زد علت جمع شدن همه‌ی این آدم ها بحث بر سر ارثیه‌ی پدر بزرگ محمدیاسین باشد

شانس را ببین محمدیاسین از پدر بزرگش زمین به ارث برده بود و من از مادر بزرگم یک سفر اجباری.

.هرچند آن سفر حکم طناب نجاتم را داشت و مرا به سید آشنا کرد

.در هر صورت دم خدا گرم که هوایم را داشت ولی انصافا هوای محمدیاسین را بیشتر من دارد

شیدا جان دستپخت ما رو دوست نداری؟ -

این را یاسمین می‌گوید. سرم را بلند می‌کنم و با تعجب می‌پرسم: هان چی؟

محمدیاسین لبخندی محو می‌زند و آرام می‌گوید: یک ربع زل زدی به من چرا؟

.یاسمین برایم از دیس برنج ها یک کفگیر می‌ریزد: رودربایستی نکن زن داداش

.محمدیاسین هم روی برنجم خورش می‌ریزد: خودم حواسم بهش هست یاسی جان نگران نباش

.متوجه سنگینی نگاه مرضیه خانم روی خودم می‌شود

بعد شنیدن نقشه‌هایی که برای محمدحسین و نجمه و برای یونس و شیرین کشیده بود دیگر دید مثبتی به او نداشتم.

!نمی‌دانم چرا خواسته همه اینجا دور هم باشیم؟

اصلا چه طور یونس خان را راضی کرده با حاج فتاح سر یک سفره بنشیند؟

.هرچند تمام مدت غذا یونس خان لب به غذا نمی‌زند و محمدحسین و محمدیاسین هم با اکراه می‌خورند

.بعد غذا همه دور میز نشسته‌ایم که بالاخره مرضیه خانم مجلس را به دست گرفته و به حرف می‌آید

.حالا که همه اینجا جمع هستیم بهتره سر صحبت رو باز کنیم -

یونس خان سری تکان می‌دهد و ادامه‌ی حرف را می‌گیرد و خطاب به مرضیه خانم می‌گوید: شاید بین .من و شما دشمنی نباشه دختر عمو ولی حساب حاج فتاح فرق داره

.این حاجی قلابی ما نگفتن بالاخره تصمیم شون رو گرفتن یا نه

حاج فتاح تسبیح عقیقش را در میان مشتش می‌فشارد. بنظر عصبی می‌آید: من مثل مرضیه اهل مقدمه .چینی نیستم رک و پوس کنده حرفم رو می‌زنم و تمام

درسته اون زمین ها سهم الارث پدرته و حق شماها ولی کارخونه‌ی توش از قبل زحمت من و داداشم ساخته شده پس بهتره با زبون خوش و تو صلح بیای و زمین های پدریت رو به ما بفروشی و بعد .گرفتن سهمت شکایت رو پس بگیرید

.یاسر و یونس همزمان پوزخندی تمسخر آمیز روی لب می‌نشانند

پس فکر کردی با بچه طرفی؟ یک عمر از حق بچه های من و مونس خوردی که حالا بیای با پول - زمین های خودمون با ما معامله کنی؟

.برنده‌ی دادگاه منم فتاح نه تنها زمین ها بلکه اون دو تا حجره هم سهم ماست

کار به این خونه ندارم. محمدعلی خودش خواسته و در سلامت عقل ویلا رو به همسرش سپرده ولی .تکلیف اموال مونس و من باید کامل روشن بشه

#p401

DONYAIEMAMNOE

فکر کردی فقط دادگاهه؟ من انقدر اعتبار و آبرو دارم که قاضی رو هم راضی می‌کنم به خواسته‌ی - .من رای بده

.درسته برنده‌ی جلسه‌ی اول شما بودید ولی در نهایت همه چیز به نفع ما خواهد بود

.مطمئنی آدم با آبرویی هستی؟ تو حیا رو خوردی رو آبرو رو قی کردی -

تو همون کسی هستی که هر روز رنگ عوض می‌کرد یک روز دلسوز بود یک روز دشمن تو شیرین .رو کشتی و من و شیش سال آواره کردی

تو نقشه کشیدی محمدحسین رو مجبور کردی با زینب خانم ازدواج کنه چون فکر می‌کرد باهاش خلوت کرده و عذاب وجدان داشت تو یک عمر بچه های خواهرم رو چزوندی و آزار دادی فکر نکن اگه .پسرای مونس نجیبن منم ساکت می‌مونم

.موبایل را بلند می‌کند و روی بلند گو می‌زند: در بازه بفرمایید داخل

همه متعجب و بهت زده بهم می‌نگرند. زیبا و زکیه کنار مرضیه نشسته‌اند در جهت رو به رویشان من .و دختر ها هستیم

.همان لحظه ژینا در ساختمان را باز می‌کند و رو به کسی می‌گوید: بفرمایید

.زنی مو بلوند با قدی بلند و لاغر اندام وارد خانه می‌شود

.رنگ پوسو حاج فتاح با دیدن زن به مانند گچ دیوار سفید می‌شود

.یونس خان رو به زن می‌گوید: اینم شوهرتون حاج فتاح

زکیه و زیبا برآشفته و سراسیمه از جایشان بر می‌خیزند و من متعجب و بهت زده پشت سر هم پلک .می‌زنم

اینجا چه خبر است؟

.سوالی به محمدیاسین نگاه می‌کنم و او دستش را میان موهایش فرو میبرد و زیر لب ذکری می‌گوید

خاله زکیه با گام هایی لرزان جلو می‌رود، با وجود کینه توزی هایی که داشته این مجازات را مستحق .او و هیچ زنی در این کره‌ی خاکی نمی‌بینم

.خیانت بدتر درد بود حتی اگر از جانب کسی باشد که عاشقانه دوستش نداری

تو چی‌کار کردی فتاح اینا چی می‌گن؟ -

حاج فتاح سر به خودش می‌آید و با خشم می‌گوید: بهتونه زن این یونسه یادت رفته چه کینه‌ای از ما داره؟

یونس خان سری تکان می‌دهد: اشتباه اول رو عموی بیچاره و ساده لوحم کرد که تو مادر خوش خط .خال و دورو رو وارد زندگی ما کرد

زن با پرخاش جلو می‌آید و به حاج فتاح می‌گوید: حالا من بهتونم حاجی؟ سام چی اونم لابد توهمه؟

ببین زکیه خانم بسه هرچی کبک بودی. این حاجی مون روی هرچی مرد تو عالم رو سفید کرده. .می‌خواست منو دور بزنه که من بهتر دیدم بیام دیدنت بهت بگم حاجی چه کارست

.نگاهی به دور و برش می‌اندازد: البته نمی‌ودونستم اینجا مهمونیه

زیبا با لحنی به شدت خشمگین و صدایی لرزان می‌گوید: تو دیگه کی هستی؟ بوی پول به مشامت خورده یارو؟ برو خانم اینجا خبری از پول نیست.

.من سمانه هستم تو هم باید زیبا باشی، دختر حاجی -

رو می‌کند سمت علیرضا و می‌گوید: ببینم آقا علیرضا به مادرت نگفتی منو می‌شناسی بهش بگو من بهتون نیستم.

این بار واقعا بهت زده می‌شوم، دور ما چه خبر است؟

زکیه دستش را روی قلبش می‌گذارد و می‌نالد: علیرضا تو دیگه چرا پسرم؟ همکار کثافت کاری پدرت شدی؟

محمدیاسین برآشفته می‌شود و مچ دستم را می‌گیرد و خطاب به جمع می‌گوید: من منتظرم حقم رو قانون بهم بده فعلا هم این جمع رو ترک می‌کنم دوست ندارم همسرم شاهد چنین اتفاقاتی باشه. بسه هرچی آبروم پیشش رفت.

.اتفاقات خانوادگی شمام ربطی به ما نداره پس این خانم رو لطفا راهی کنید

.می‌خواهیم از در خارج بشویم که خاله زکیه ناگهان پخش زمین می‌شود

.صدای جیغ بلند زیبا می‌آید: مامان جون

به سمتشان می‌روم و نبض زکیه خانم را می‌گیرم. با عجله می‌گویم: زنگ بزنید اورژانس نبغض ضعیفه

همه به نوعی دست و پایشان را گم کرده‌اند متوجه می‌شوم حاج فتاح با آن شکم چاق و هیکل تپلش سعی دارد از تراس به حیاط فرار کند.

.یاسر مقابل در ایستاده و جهت دیگرش سمانه و بقیه هستند

DONYAIEMAMNOE

#p402

.یاسر و محمدحسین راه حاج فتاح را می‌بندد و اجازه‌ی فرار به او نمی‌دهند

.زیبا و علیرضا هم مادرشان را با ماشین به بیمارستان می‌برند

محمدیاسین دستم را می‌گیرد و می‌گوید: عزیزم بهتره ما از اینجا بریم این جنگ و درگیری هیچ ارتباطی به ما نداره.

قبل رفتن رو به مادرش می گوید: حاج خانم هر وقت دعوتم کنی با جون و دل میام هر زمان هم اومدی توی خونه باغ قدمت رو چشم تو هر چقدر بهم بدی کنی نهایتا مادرمی ولی دیگه منو با این جماعت رو به رو نکن.

سوار ماشین می‌شویم محمدیاسین خشمگین است نمی‌دانم چرا؟

محمدیاسین چی شده چرا انقدر داغونی؟ -

شیدا چرا انقدر این آدم ها دو و خدعه کار هستن؟ چرا با کثافت کاری هاشون آبروی هرچی آدم مومن رو می‌برن؟ -

دستش را می‌گیرم و در چشمانش نگاه می‌کنم: آروم باش محمدیاسین جان مهم اینکه آدم های درست کاری مثل تو و برادرت هستید تا ثابت کنید همه آدم های مذهبی ریاکار نیستن.

تو توی تمام این مدت چند ماهه که ازدواج کردیم و نزدیک یک سالی که آشنا شدیم هرگز سعی نکردی منو عوض کنی، هرگز آزارم ندادی به چیزی که می‌گفتی هستی عمل کردی و این خیلی مهمه.

دیگه دلم نمی‌خواد با اقوام حاج خانم ارتباط داشته باشیم رفت و آمد با خانواده‌ی خودمم محدود میشه. کم کم مشکلات اون ها داره روی زندگی ما هم تاثیر می‌ذاره. -

این حرف را با جدیت می‌زند و با استارت ماشین را روشن می‌کند: بریم یک جا حال و هوا عوض کنیم؟

باورم نمیشود بدون هماهنگی آن وقت شب با هم به روستایی که قبل ازدواج رفته بودیم می‌رویم.

این بار را با هم محرم بودیم و او دیگر نگرانی و مانعی ندارد.

بی بی همان پیرزن مهربان طبقه‌ی بالای خانه‌ی زیبایش برای مان پتو و تشک می اندازد و بدون هیچ سوال می‌رود.

محمدیاسین کتش را در می‌آورد و یک گوشه می‌گذارد روی پتو دراز می‌کشد و منم سرم را روی بازویش می‌گذارم.

بی حرف به خواب می‌رویم. بدون دقدقه‌ی دیگران چرا که مهم ترین افراد در زندگی خودمان دو نفر هستیم و مشکلات دیگران نباید به زندگی ما ورود کند.

شروع صبح جمعه در یک روستای خوش آب و هوا برای تقویت روحیه و بازیابی انرژی عالی است.

بی‌بی و نوه‌اش برای مان شیر تازه‌ی محلی و نان سنتی محلی می‌آورند.

با اینکه فاصله‌ی این روستا تا شهر دو ساعت بیشتر نیست ولی جریان زندگی در این منطقه‌ی دنج که شبیه تکه‌ای از بهشت است متفاوت است.

بعد خوردن صبحانه همراه محمدیاسین برای دیدن چشم پیاده از خانه‌ی بی‌بی تا چشمه‌ای که خارج روستا در کوهپایه است می‌رویم.

در روستا تقریبا همه محمدیاسین را می‌شناسند از آقا معلم روستا که صبح زود در تراس خانه‌اش ایستاده ما را می‌بیند و از او برای کمک به تعمیر سرویس بهداشتی تنها مدرسه‌ی روستا تشکر می‌کند، بگیر تا چند زن روستایی که با زنبیل های پر میوه و سبد هایی روی سرشان برای آقا سید دست تکان دادن و از او برای کمک هایی که محمدیاسین کرده بود تشکر کردند.

در طول مدت کوتاه اقامتم در روستا متوجه شدم محمدیاسین برایم ناشناخته است، مردی که نه اهل تظاهر بود و نه ریا ایمانش قلبی بود و خیرش به همه می‌رسید.

نه بد خلقی می‌کرد نه بد دهنی یک تنه برای روستایی که بعداً فهمیدم زادگاه خاتون است و برای خانواده‌اش مردانگی خرج می‌کرد.

نزدیک چشمه می‌شویم و کنارش می‌نشینیم.

زنبیل خوراکی که بی‌بی داده را یک گوشه می‌گذارم و محمدیاسین یک رو انداز هم می‌گذارد.

امروز رو قراره دو تایی با هم بگذرونیم -.

لبخندی نمکین می‌زنم: یعنی عین تازه عروس داماد های بچه مثبت یک پیک نیک دو نفره؟

DONYAIEMAMNOE

مگه ما تازه عروس داماد بچه مثبت نیستیم؟ -

گونه‌اش را می‌بوسم و می گویم: هستیم اصلا تا قبل به دنیا اومدن بچه‌مون ما عروس دامادیم.

#p403

ریحانه به مناسبت دندان در آوردن شهسام پسرش جشن بزرگی ترتیب داده و ما را هم دعوت کرده بود.

جشن آخر هفته بود و من و شیرین برای پیدا کردن لباسی مناسب تمام پاساژ ها و بازار ها را گشته بودیم.

محمدیاسین به خاطر وجود رامین علاقه‌ای به حضور من در آن مهمانی ندارد با این حال می‌دانم تحمل کرده و سکوت می‌کند.

یک پیراهن بلند توسی با تور های صورتی می‌خرم شیرین هم مثل همیشه رنگ سورمه‌ای را انتخاب می‌کند.

شیرین تو چقدر این چند وقته لاغر تر شدی نکنه دازی قرص میخوری؟ -

شیرین سرخ و سفید می شود و با خجالت می‌گوید: وا نه آبجی من دیگه پشت دستم رو داغ کردم سمت قرص نرم. فقط یک همراه پیدا کردم.

چشمکی می‌زنم و می‌گویم: خبریه کلک خانم؟

می‌خندد و سرش را بالا می‌برد در نگاهش شادابی و جوانی را می‌بینم: خبرا که پیش شما و سیده ماه عسل های عشقولانه و رفتن به روستا.

به پهلویش می کوبد: بحث رو عوض نکن بگو دیگه.

من و آقا یاسر با هم صحبت کردیم قراره آخر این ماه با پدرش بیاد خواستگاری من -.

بر میگردم به طرفش و می‌گویم: واقعا راست می‌گی؟ یعنی یاسر و تو؟

جیغ خوشحالی بلند می‌کشم و خودم را در اغوشش می‌اندازم: وای آبجی فسقلی ما رو ببین میخواد عروس بشه.

صورتش را می‌بوسم و او در حین پاک کردن صورتش می‌گوید: اه بسه تف تفیم کردی.

با هم به خانه باغ می‌رویم تا آماده‌ی رفتن شویم.

سهراب و محمدیاسین در اتاق کارش مشغول گفتگو هستند از میان حرفشان تنها اسم وحید را می‌شنوم ولی متوجه‌ی اصل حرفشان نمی‌شوم.

عصر که می‌شود من و شیرین با عجله لباس هایمان را به تن می‌کنیم.

مجلس زنانه است و در طبقه‌ی بالای خانه‌ی شهاب اما احتمال اینکه رامین را ببینم هست برای همین دلم نمیخواهد با آرایش تند و غلیظ حرف و حدیثی ایجاد کنم.

محمدیاسین و سهراب سوار ماشین می‌شوند من و شیرین هم صندلی عقب می‌نشینیم.

.شیرین در طول راه با یاسر چت می‌کند و من به حرف های محمدیاسین گوش می‌دهم

.جلوی در خانه‌ی شهاب که می‌رسیم جلوی در رامین و شوهر رضوانه را می‌بینم

.محمدیاسین ابرو در هم می‌کشد و سهراب با چشمانی ریز شده به ان دو نفر می‌نگرد

!اون مرد بور که کنار رامین ایستاده کیه؟ -

.شیرین جواب سهراب را می‌دهد: اون آقا حامد شوهر رضوانه میشه باجناق داداش شهاب

.سهراب سری تکان می‌دهد و دیگر هیچ چیز نمی‌گوید

.از پاشین پیاده می‌شوم و بدون در نظر گرفتن آن دو نفر راه پله هارا بالا می‌روم

.کنار مامان و زن عمو می‌نشینم

مریم و سمیرا هم هستند. مریم مشغول بازی با پسرش است و سمیرا با غم سرش را پایین انداخته .است

سرم را نزدیکش می‌برم و می‌گویم: خوبی سمیرا خیلی وقته ندیدمت حال مسعود چه طوره؟

لبخندی محو روی لب می نشانده و جواب می‌دهد: خوبیم مسعود سر گرمی های جدیدی پیدا کرده و منم .همینطور

منظورت چیه؟ -

سری تکان می‌دهد و سکوت می‌کند. دلم برایش میسوزد، اما کاری از دستم ساخته نیست قرار نیست .همه آدم ها خوشبختی را در یک زمان و یک اندازه لمس کنند

.شاید خوشبختی سمیرا هم در آینده ای دور و نزدیک در انتظارش باشد

DONYAIEMAMNOE

ریحانه و خواهرش و اکثر مدعوین کت و دامن پوشیده‌اند و تنها من و شیرین هستیم که پیراهن به تن .داریم

گه گاه صدای پچ پچ از اقوام ریحانه به گوشم می رسد که درباره من و جدایی ام از رامین و ازدواجم .با محمدیاسین روده درازی می‌کنند

شهسام با آن کت و شلوار فسقلی بسیار زیبا شده است مادرش مشغول پذیرایی می شود و من او را در .آغوش میکشم و با هم به تراس می رویم

.در تراس ایستاده ام که صدای پایی را می شنوم

.به عقب که برمی‌گردم رامین را پشت سر خودم می‌بینم

!برای چی اومدی اینجا؟ _

!بی حرف جلو می‌آید و به چهارچوب در تکیه می‌دهد: می‌شه حرف بزنیم شیدا؟

.دلیل نمی‌بینم ارتباطی بین من و شما وجود نداره که بخوایم درباره‌ی اون صحبت کنیم -

من شوهرت رو توی محل کارش دیدم با تهدید ازم خواست نزدیکت نشم، وگرنه می‌خواستم قبل - .عقدت بیام ببینمت

. خوب کرده تهدیدت کرده حالا راحت رو بگیر و برو -

تو نامزدی مون رو بهم زدی حتی بهم یک توضیح قانع کننده ندادی چرا چون توی باغ بخاطر نا - !رفیق من آزار دیدی تقصیر من چی بود این وسط؟

.منی که تازه عاشقت شده بودم

.شنیدن این که رامین زمانی عاشقم بوده اصلا برایم اهمیتی ندارد

.شهسام گریه می‌کند با حرص او را کنار می زنم و وارد پذیرایی می شوم

طفلک را چند باری می بوسم و به دست مادرش می سپارم و به مامان می گویم میخواهم مراسم را .ترک کنم

.بدون آنکه سوال پیچم کند اجازه می دهد تنها باشم

به طرف راهپله ها می روم و میخواهم با سرعت از آن راهپله ی طولانی بگذرم که حس می کنم دستی ...مرا با ضرب هل می دهد و با شدت به زمین می خورم

DONYAIEMAMNOE

#p404

**

.سهراب با شدت روی کاپوت ماشین می زند و فریاد می کشد: برگرد خونه شهاب محمدیاسین زود زود

الله اکبر چی شده سهراب؟ -

برگرد پسر این پسره که گفتید باجناق شهابه همون حسابدار و کارمند وحیده همون که گفتیم احتمال - داره از جاش با خبر باشه.

محمدیاسین وحشت زده می شود و سر اولین دور برگردان به سمت خانه ی شهاب می راند.

سهراب با عجله از ماشین پیاده میشود و به سمت ساختمان می دود جلوی در ورودی شیرین را می‌بیند: شیرین خانم شیدا کجاست؟

شما اینجایی؟ شیدا خواست برگرده خونه اومد بیرون ولی غیب شده منم می خواستم باهاش برگردم - ولی انگار زودتر رفته.

سهراب زیر لب با حرص چیزی زمزمه می کند و با سرعت به طرف حیاط می رود. اطراف را با دقت می نگرد و با ندیدن اثری از شیدا با عجله به ماشین بر می گردد.

محمدیاسین که کنار ماشین ایستاده با نگرانی می گوید: هرچی به گوشیش زنگ زدم جواب نداد.

اومده تو حیاط که برگرده ولی ردی ازش نیست -.

یا علی خدایا رحم کن یعنی کجاست؟ -

بالا و پایین کوچه را رسد می‌کند ولی اثری از شیدا نیست.

شیرین با عجله بیرون می‌آید و می‌گوید: آقا سهراب کل خونه رو گشتم نبود اومده بیرون تازه کیفشم نیاورده جا مونده.

در نگاه هر سه نگرانی و وحشت موج می زند.

سهراب سریع با چند همکار تماس گرفته و ازشان می خواهد سریع چند نیرو به آنجا بفرستند و از طرفی سوابق حامد شوهر رضوانه را هم پیگیری کنند .

محمدیاسین هم به محمدحسین زنگ زده و از او کمک می خواهد.

دقایق به کندی و با سختی می گذرد کم کم همه متوجه گم شدن شیدا می شوند.

DONYAIEMAMNOE

لیلا و پدرش نگرانش می شوند.

محمدیاسین هم هنوز باور ندارد شیدایی که تا عصر کنارش بوده حالا غیب شده است.

حال خرابش دیگران را هم متاثر می کند. در همان چند ساعت به قدری سخت گذشته که کمرش زیر بار فشار خم شده است.

اما سهراب منطقی تر از اوست و بدون دستپاچه شدن با کمک محمدحسین تمام رد و نشانه های منتهی به وحید را جستجو می کنند.

روز دوم گم شدن شیدا که می‌رسد سهراب مجبور می‌شود جدی تر پیگیری کند.

رامین و حامد را موقتا باز داشت می‌کنند و خانه‌ی پدری وحید را بازرسی می‌کنند همینطور تمام انبار .و زمین های خانوادگی ربانی ر ولی اثراز شیدا پیدا نمی کنند

.سه شب از نبود شیدا می گذرد سه شبی که برای محمدیاسین به اندازه ی قرن ها گذشته است

بار ها و بارها فکر و خیال های مختلف به سرش می زند، افکاری منفی و دیوانه کننده

.سهراب همه راه ها را رفته و هنوز نشانه‌ای از وحید پیدا نکرده است

از وقتی در دادگاه علیه ربانی گزارش و سند ارائه کرد و توانست او را محکوم به اعدام کند، برق .انتقام و کینه را در نگاه وحید دید ولی گمان می‌کرد کار به اینجا بکشد

.دستش را مشت می‌کند و محکم به دیوار می‌کوبد: لعنت به من که ساده از کنار همه چیز گذشتم

ستاره با شنیدن صدای فریاد محمدیاسین وحشت زده به اتاقش می‌آید: چی شده عمو چرا فریاد زدی؟ .الهی بمیرم برات عمو رنگت رو دیدی؟ سه شبه خواب به چشمت نیومده

.محمدیاسین با درد می‌نالد: همه چیز داشت کم کم حل می‌شد که این مصیب پیش اومد

سپس گویی با خودش هزیان بگوید زمزمه می‌کند: خدایا مگه من غیر بندگی و اطاعت از تو چه گناهی .مرتکب شدم که دارم تاوان می دهم

با چشمانی خسته و دردمند رو به ستاره می‌کند: ستاره این عوضی خواهر شیدا رو کشته می‌ترسم .بلایی سرش بیاره

.برای اولین بار بغض مردانه اش می شکند و اشک هایش جاری می‌شود

ستاره متاثر جلو می‌رود و دستش را می‌گیرد: عمو جان با خودخوری شما شیدا خانم پیدا نمی شه. با .آقا سهراب فکراتون رو بریزید روی هم و یک راهکاری پیدا کنید تو رو خدا اینجوری نکنید

محمدیاسین مجنون وار می‌گوید: توی رودخونه جسد سودابه رو پیدا کردیم آب آورده بودش دختره رو .خفه کرده بودن. می‌ترسم با شیدای منم همین کار رو بکنند

DONYAIEMAMROE

قبل آنکه ستاره حرفی بزند در اتاق باز می‌شود. سهراب است که با صورتی پر اخم و نگاهی خسته .ولی محکم پا به اتاق می‌گذارد

.ستاره خانم شما بیرون باشید من باهاش صحبت می‌کنم -

.ستاره احترام خاصی برای سهراب قائل است با تکان سری به معنای تایید اتاق را ترک می‌کند

سهراب با تشر به محمدیاسین می گوید: پاشو مرد خودتو جمع کن اینجوری میخوای زنت رو پیدا کنی؟

جای من باشی چی؟ حس می‌کنم دوباره سودابه رو ازم گرفتن. به خودت بیا و قوی باش انشاءالله امروز پیداش می کنیم.

دست و دل محمدیاسین می‌لرزد و کمرش ریش ریش می‌شود.

از فکر نبود و مرگ شیدا همچون سودابه قلبش از تپش می‌ایستد.

اگه پیداش نکنم چی سهراب من دارم از نگرانی میمیرم -.

هیس مرد مثلا تو مرد قانونی نباید انقدر شکننده باشی -.

پنجه هایش را مشت می‌کند و با خشم و عصبانیت فریاد می‌زند: نباید ازش غافل می‌شدم نباید.

سهراب جلو می‌رود و او را برادرانه در آغوش می‌کشد: هیس سید آروم باش توکل کن درست میشه.

نیمچه پارت

ستاره در حیاط روی تاب نشسته و غرق در افکارش شده است که با دیدن سهراب از جا برمی‌خیزد: سلام آقا سهراب.

سهراب کنارش روی تاب مینشیند: سلام ستاره خانم به سختی سید رو راضی کردم یک چرت بزنه سه شب و چهار روزه خواب به چشمش نیومده.

می ترسم برای شیدا اتفاقی بیوفته از زبونش درباره‌ی خواهرتون شنیده‌ام متاسفم بخاطرش -.

سهراب در سکوت به ستاره می نگرد کاش شیدایش بود تا از او بخواهد برایش از این دخترک با چشمان معصوم خواستگاری کند.

ببخشید این حرف رو میزنم آقا سهراب ولی امکان داره وحید بخواد خواهرتون رو توی همون مکانی که سودابه رو کشته بکشه؟ -

پشتش از این حرف می لرزد ولی ناگهان جرقه ای در ذهنش روشن می‌شود.

امکان دارد ستاره راست بگوید تنها یک جا بود که از زیر نگاه تیز بینش جا مانده بود و آن ویلای جنگلی بود که منتهی به رودخانه می‌شود.

با سرعت از جا بر می خیزد محمدیاسین را صدا می زند بر خلاف تصورش نخوابیده است.

DONYAIEMAMKO

.سید سریع آماده شو بریم ویلای متروکه ی ربانی ها هم سری بزنیم -

اونجا دیگه کجاست؟ -

.همون جایی که سودابه رو کشتن -

.محمدیاسین به سرعت کتش را می پوشد و پشت سر سهراب راه می افتد

#p403

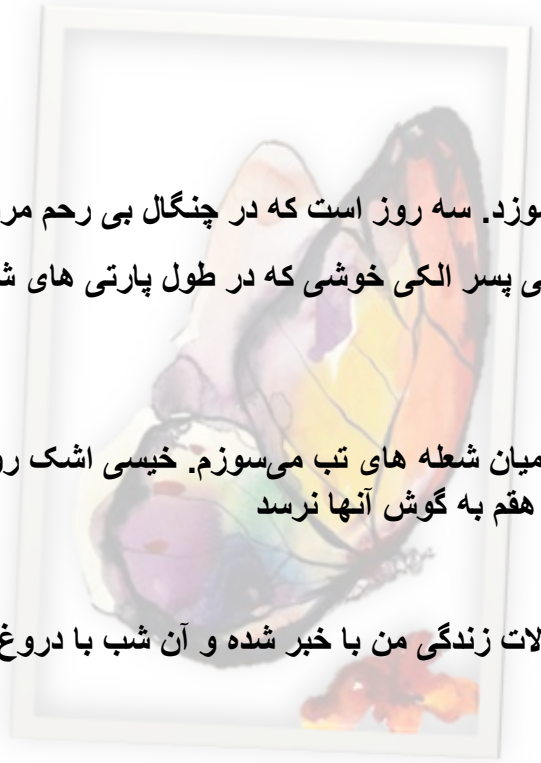

******

.سرم درد می‌کند و تمام تنم در تب می‌سوزد. سه روز است که در چنگال بی رحم مردی دیوانه اسیرم

هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم وحید ربانی پسر الکی خوشی که در طول پارتی های شبانه او را ملاقات .می‌کردم یک همچین دیوانه خویی باشد

روی زمین سرد و یخ زده‌ی انباری در میان شعله های تب می‌سوزم. خیسی اشک روی گونه هایم را .حس می‌کنم و لب می‌گزم تا صدای هق هقم به گوش آنها نرسد

حالا متوجه شده‌ام وحید چگونه از احوالات زندگی من با خبر شده و آن شب با دروغ های بی پایه و .اساسش من را به آن حال انداخته بود

در انباری باز می‌شود. هر لحظه از ترس و وحشت اینکه دستان کثیفش تنم را لمس کند و به من .عارض شود به رعشه می‌افتادم

DONYAIEMAMKOL

.وارد انبار می‌شود و بالای سرم می‌ایستد: انقدر غذا نخوردی که داری میمیری شیدا

.چی از جونم می‌خوای وحید بذار برم -

دورم به مانند گرگی گرسنه چرخ می‌زند و با خشم می‌گوید: سودابه تنها دختری بود که تونست به قلب .من نفوذ کنه

می‌دونی من بچگی سختی داشتم. پدرم مادرم رو از من جدا کرده بودو محکوم بودم توی خونه‌اش با پرستار بد اخلاقم زندگی کنم.

...وقتی سودابه پا به زندگیم سگی من گذاشت امیدوار شدم همه چیز رو می‌تونیم درست کنیم ولی

سکوت ترسناکی می‌کند و با نوک کفش مشکی رنگش سنگ ریزه های کف زمین را له می‌کند: من عاشقش بودم حتی وقتی فهمیدم پلیسه.

نیشخندی تلخ روی لب می‌نشانم و با طعنه می‌گویم: برای همین اون رو کشتی؟

با حرص و خشم فریاد می‌کشد: من اون رو نکشتم پدرم کشت. سزای جاسوسی از ربانی همین بود.

اولش بخاطر سودابه و شباهتش بهت نزدیکت شدم. سودی قبل مرگش گفته بود یک خواهر داره پس پیدا کردنت برام سخت نبود.

.... نزدیکت شدم تا به دستت بیارم چون بعد سودی تو برام عزیز بودی ولی

خم می‌شود و می‌گوید: تا قبل اینکه با اون بازپرس عوضی ازدواج کنی و بهش دل بدی.

اون فقط وظیفه‌اش رو انجام داد بذار من برم وحید خودتو بیشتر تو منجلاب خلاف فرو نبر. -

به سمتم خیر بر می‌دارد: تو هم از قماش همونی شیدا تو هم تاوان می‌دی فردا با خودم می‌برمت ترکیه . از اونجا هم اروپا حسرت دیدن محمدیاسین رو به دلت می‌ذارم

این را می‌گوید و لگدی به پهلویم می‌زند و با خشم از آنجا می‌رود.

DONYAIEMAMNOE

کم کم هوا رو به تاریکی می‌رود. انبار سرد با دیوار های سیمانی و کف پوش خاکی تن تب دارم را بیشتر شکنجه می‌دهند.

بوی بد نفت و بنزین بینی‌ام را می‌سوزاند. مدتهاست این بو در مشامم می‌پیچد.

نمی‌دانم چرا محمدیاسین نمی‌آید؟ چرا مرا از چنگ این ملعون نجات نمی‌دهد؟

کم کم پلک هایم گرم می‌شود و می‌خواهم بیهوش شوم که در انباری باز می‌شود.

سایه‌ی ترسناکش روی سرم می‌افتد و بوی بد الکل در تمام اتاقک پخش می‌شود.

.ببینم خوشگله چرا توی این سرما دراز کشیدی رو زمین؟ بغل من که هست بیا خودم گرمت کنم -

.نای تکان خوردن ندارم خودم را روی زمین عقب و عقب تر می‌کشم

#p404

جلو تر و جلو تر می‌آید و درست مقابلم قرار می‌گیرد: سودی دلم برات تنگ شده. چرا ترکم کردی نامرد؟

چرا رفتی پیش اون برادر حروم زاده‌ت؟

عقب عقب می‌خزم: چی می‌گی روانی. خدایا کمکم کن محمدیاسین کجاست؟ سهراب کجان خدایا نجاتم بده.

.روی زانو هایش می‌افتد و خودش را به طرفم می‌کشاند: عزیزم از من نترس من دوستت دارم

.گمشو عقب عوضی -

دستش که به پایم می‌خورد با تمام بی حالیم جیغ می‌کشم و مانند کسی که تشنج کرده بدنم بی وقفه و بی اختیار می‌لرزد و تکان می‌خورد.

.شیدا شیدا آروم باش -

.صدایش را نمی‌شنوم و تنها لرز چانه و فشار شدیدی که روی سرم است را حس می‌کنم

.اگر دستش به من می‌خورد همین جا تمام می‌کردم، به خدا قسم که می‌مردم

.بازویم را می‌گیرد و می‌کشد جلو تا به خیال خودش آرامم کند

.اما با لمس دستش بیشتر و بیشتر فریاد می‌کشم ک حتی تکان های دستش کارساز نیست

خدایا به من رحم کن. خدایا به من رحم کن محمد یاسین می‌گفت وقتی سه بار خدارا صدا بزنی او جوابت را می‌دهد: خدایا خدایا خدایا نجاتم بده.

.دقایق به کندی می‌گذرد بی جان که می‌شوم او برای باز کردن دکمه‌ی پیراهنم اقدام می‌کند

!من چشم خود دیدم که جانم می‌رود

ولی همان لحظه در انباری با برخورد محکم لولا به در باز می‌شود و صدای شلیک گلوله آخرین چیزی است که حس می‌کنم.

در خانه باغ بودم. صدای هو هوی بادی که در میان شاخ و برگ درختان می‌رقصد به گوشم خورد.

درخت بید وسط حیاط برگ هایش را تاب می‌داد و دو دختر بچه‌ای مو مشکی که چشمان مشکی‌شان شبیه سید بود پای درخت چرخ می‌خوردند و شعر می‌خواند.

صدایشان زدم: مهدا یلدا بیاید تو سرده سرما می‌خورید.

جواب می‌دهند: من منتظریم بابا بیاد بعد برگردیم داخل.

یک گربه سر دیوار می‌پرد پایین و مهدا و یلدا به دنبال گربه دور تا دور حیاط را می‌دوند.

می‌خواهم دنبالشان بروم که تمام آنچه مقابل چشمم است محو می‌شود و برای لحظه‌ای حس خفگی می‌کنم اما ناگهان اکسیژن به سلول هایم بر می‌گردد.

یک دم عمیق می‌کشم و چشمانم را می‌گشایم.

همه جا را تار می‌بینم با این حال متوجه دیوار های سفید مقابلم می‌شوم. در خانه‌ام یا بیمارستان؟

#p405

ستاره با دیدن چشمان بازم با ذوق صدا می‌زند: شیدا جان عزیزم خوبی؟

DONYAIEGMAMNOE

پیراهن سفید پرستاری به تن دارد. یعنی من در بیمارستانم؟

نگاهم دور می‌زند در اطراف. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا وحید توانسته بود به مقصود شومش برسد؟

در سرم هزاران فکر بالا و پایین می‌شود. نکند وحید به من تجاوز کرده و من متوجه نشده باشم؟

احساس وحشت می‌کنم، دیگر از سایه خودمم می‌ترسم. با ورود محمدیاسین و سهراب و مادرم داخل اتاق کمی از ترسم کاسته می‌شود.

محمد یاسین خودش را بالای سرم می‌رساند و دستم را میگیرد: خوبی عزیزم؟ سالمی احساس درد نمی‌کنی؟

.دست ها و صورتم را نگاه می‌کند و چشمش را می‌بندد و زیر لب چیزی می‌گوید

:با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آید می‌گویم

اون اون عوضی چی شد.؟ -

.سهراب با خشم می‌گوید: دستگیر شد نتونست کاری بکنه

.نفس راحتی می‌کشم ولی همچنان حس ترس و نگرانی در وجودم است

.دستان محمدیاسین را می‌گیرم: من خیلی ترسیدم فکر کردم میمیرم

.بلند می‌زنم زیر گریه و اجازه می‌دهم اشک هایم جاری شود

.سرم را می‌بوسد: می‌دونم عزیزم می‌دونم همه چیز تموم شد نگران نباش

.تو خیلی شجاع بودی باید این اتفاق رو فراموش کنی

.آن قدر بی قرار می‌کنم که دکتر برایم آرامبخش تجویز می‌کند

.شب به خانه باغ بر می‌گردیم. محمدیاسین لامپ ها را روشن می‌کند

حال غریبی دارم و یک لرز خفیف در اندامم: محمدیاسین میشه بگی نجمه و ستاره بیان اینجا؟

.می‌ترسی شیدا؟ من هستم عزیزم مراقبتم -

نه نه تو یک تنه حریفشون نمیشی بگو سهراب بیاد چند شب پیش ما می‌گی؟ یا بگو برادرت بیاد آقا - .محمدحسین اسلحه داره

به طرفم می‌آید و مقابلم می‌نشیند: عزیز دل آخه چرا انقدر بیقراری؟ منم اسلحه دارم منم حواسم هست .بهت

دستانم را می‌گیرد: می‌خوای ببرمت مشاور؟

بغض می‌کنم و سر بالا می‌برم: محمدیاسین من خونه‌ی شهاب بودم اون حتی اونجا تو خونه‌ی برادرم .آدم داشت

DONYAIEMAMNOE

.نچی زیر لب می‌گوید و شماره‌ی سهراب را می‌گیرد

می‌گم برادرت بیاد امشب اینجا خوبه؟ -

.به بازویش می‌چسبم و سر تکان می‌دهم: آره خوبه خوبه

.وقت خواب فرا رسیده است. سهراب در پذیرایی و من و محمدیاسین در اتاق می‌خوابیم

اجازه نمی‌دهم لامپ ها را خاموش کند و جوری خودم را با ترس در آغوشش جمع می‌کنم که کلافه .می‌شود

.شیدا جان اینجوری می‌کنی دلم می‌لرزه خواب تو سر من کنن که نتونستم مراقب زنم باشم -

.محمدیاسین بیا از شغلت استعفا بده بریم یک جا بی دردسر زندگی کنیم -

.سرم را می‌بوسد: بخواب عشقم قول می‌دهم دیگه اجازه ندم این اتفاقات رخ بده

.می‌ترسم همش ذهنم می‌ره سمت افکار منفی -

دستش را پشت گردنم می‌گذارد و سرم را نزدیک می‌آورد: می‌خوای حواست رو پرت کنم؟

.سهراب بیرونه گوش هاش هم تیزه -

.تو پذیرایی خوابیده. فاصله‌ی اتاق خواب تا پذیرایی زیاده -

.با وحشت می‌گویم: نه نه آمادگی ندارم

.سر و صورتم را می‌بوسد: باش گلم بخواب می‌خوای برات یک چیزی بخونم آروم بشی

خودم را بیشتر به آغوشش می‌چسبانم: آره

.چند شب و روز از آن اتفاق می‌گذرد ولی هنوز ترس آن چند روز اسارت با من است

.شب ها اجازه نمی‌دهم، محمدیاسین لامپ ها را خاموش کند

صبح وقتی می‌خواهد به اداره برود قبلش از شیرین یا نجمه می‌خواهم به خانه‌ی ما بیایند تا تنها نباشم.

.عصر ها هم با همراهی او به کلینک می‌روم و به خودم جرئت تنها ماندن در هیچ مکانی را نمی‌دهم

.حس می‌کنم همیشه چشمان وحید و آن لبخند شومش جلوی چشمم باشد

.وحشت و ترس لحظه‌ای رهایم نمی‌کند و حتی باز اسیر آن حملات عصبی شده‌ام

.نمی‌دانم چگونه می‌توانم خودم را از منجلاب ترس، افسردگی و سردرگمی نجات بدهم

.زندگیم دیگر شبیه گذشته نیست و در یک روزمرگی ترسناک اسیرم

در لیست گوشی موبایلم دنبال شماره‌ی یکی از همکارانم هستم که با دیدن اسم پیمان همان همسایه‌ی ویلای عمو که می‌گفت روانشناس است لبخندی عمیق می‌زنم خودش است می‌توانم از او کمک بگیرم.

.با شماره تماس می‌گیرم، یک آهنگ ملایم در حال پخش است

.الو بفرمایید -

سلام آقای خالدی؟ -

بفرمایید شما؟ -

.من شیدا شاملو هستم می‌خواستم برای مشاوره از تون وقت بگیرم -

اسمتون آشناست. چرا به منشی زنگ نزدید؟ -

.در واقع من با شما تو شمال آشنا شدم خودتون بهم شماره دادید -

:کمی مکث می‌کند

...بله بله به جا آوردم پس شماره‌ی منشی رو برای هماهنگی یادداشت کنید -

#p406

منشی اجازه‌ی ورود می‌دهد. سرم را بالا می‌آورم و با دیدن پیمان در کت و شلوار در حالی که پشت .میزش نشسته است لبخند می‌زنم

.مقابلش می‌نشینم و او هم بلند می‌شود و روی کاناپه مقابلم می‌نشیند

.خیلی تغییر کردید خانم شاملو -

.شاید بخاطر اتفاقاتی که این مدت برام رخ داده -

.ابرویش را بالا می‌دهد: مشتاقم که بشنوم

برایش از اتفاقات این مدت می‌گویم از دشمنی وحید و پیدا شدن سهراب، از دست رفتن بچه‌ام و .درگیری های خانوادگی محمدیاسین

.باورم نمی‌شود پیمان با وجود جوانی به این خوبی مرا مشاوره دهد

DONYAIEMAMNOE

.با ترس هات مبارزه کن، اجازه نده روی زندگیت سیطره بندازه -

.زندگی خانوادگی شوهرت رو از زندگی مشترکت جدا کن -

.و چندتا تمرین روان درمانی دیگر هم برایم توصیه می‌کند

.قرار شد ماه دیگر هم برای مشاوره به مطبش بروم و در صورت مشکل با او تماس بگیرم

مرا تا دم در مشایعت می‌کند: شیدا خانم سلام من رو به همسرت برسون و اگر ممکن بود جلسه‌ی بعدی .رو با ایشون بیا

.لبخندی می‌زنم: ممنون آقای خالدی خیلی کمکم کردید

در راه برگشت هستم. نگاهم به گوشی موبایلم که خاموش شده می‌افتد. باطریش تازگی ها ضعیف شده .و نیاز به تعویض دارد

به ماشین گازی می‌دهم تا زودتر به خانه برسم. همیشه ۸ در خانه بودم ولی امروز بخاطر مشاوره .ساعت ۹/۳۰ دقیقه به خانه باغ می‌رسم

کلید می‌اندازم و وارد می‌شوم همینکه نگاهم به چشمان نگران محمدیاسین و سهراب می‌خورد متعجب .می‌شوم

محمدیاسین برای اولین بار با خشم به طرفم می‌آید: نباید یک خبر بدی شیدا؟

با بهت می‌گویم: چی؟

فریاد می‌زند: گفتم شما نباید یک خبر بدی؟

.بی اختیار بغض می‌کنم و عقب عقب می‌روم: بهت پیامک دادم

. سهراب ملایم تر می‌گوید: ولی ما پیامکی به دستمون نرسیده بود

می‌خواهم اشک بریزم که در آغوش گرم محمدیاسین فرو می‌روم و صدای بمش را می‌شنوم: یک قطره .اشکم حق نداری بریزی ها

.من من -

...پیشانیم را می‌بوسد: باشه باشه عزیزم

DONYAIEMAMROZ

حالا حتما باید می‌رفتی پیش روانشناس مرد؟ -

نگاه کلافه‌ام را در حدقه می‌چرخانم: این چه دیدگاهیه شما داری؟ یعنی به من اعتماد نداری یا فکر می‌کنی همه‌ی مردا منحرف هستن؟

نفسی عمق می‌کشد و شانه بالا می‌اندازد. ستاره با یک سینی چای به پذیرایی می‌آید سهراب با سرعت .مقابل پایش می‌ایستد و سینی را از دستش می‌گیرد

.چرا شما زحمت می‌کشید -

محمدیاسین به سهراب می‌نگرد و ابرو بالا می‌اندازد: داداشت چقدر مهربون شده انگار نه انگار همون .مامور جدی و بی رحمه

.ریز می‌خندم و کنار گوشش پچ می‌زنم: شما مردا خوب بلدید به وقتش مهربون بشید

سهراب برایم چای و قند می‌آورد: من کی با تو نامهربون بودم که الان این رو گفتی؟

.چه گوشای تیزی داری -

چشمکی می‌زند و کمی خم می‌شود: با نجمه خانم صحبت کردی؟

محمدیاسین مشکوک نگاهمان می‌کند: درباره‌ی چی؟

.سهراب با نیش باز می‌گوید: خواستگاری از ستاره خانم

.فعلا یاسر تو صفه گفته از بابا براش وقت بگیرم -

نامرد تو خواهر منی یا اون؟ -

.خیلی خب باشه به نجمه جون می‌گم -

محمدیاسین به میان حرفم می‌آید: پس محمدحسین چی؟

رو ندارم بگویم او حقی گردن ستاره ندارد، چرا که او را رها کرده ولی خود ستاره باید بگوید .محمدحسین حق دارد جایگاه پدرش را داشته باشد یا نه

عصر همان روز با نجمه خانم صحبت می‌کنم و او هم نظر من را دارد و محمدحسین را نسبت به دخترش غریبه می‌داند و حق دخالت را به او نمی‌دهد برای همین قرار می‌شود آخر شب با حضور .محمدیاسین و سهراب موضوع مطرح شود

#p407

******

DONYAIEMAMNOE

ستاره و نجمه یک طرف و سهراب و محمدیاسین و یاسر هم طرف دیگر نشسته‌اند

.من بین محمدیاسین و یاسر نشسته‌ام و پیراهنم را با محمدیاسین ست کرده‌ام

یاسر سرش را پیش می‌کشد و زیر گوشم می‌گوید: خیلی نامردی قرار بود اول من رو سر و سامون .بدی

.یاسر جان نوبت به سنه سهراب و ستاره بزرگ ترن -

.سهراب گلویی صاف می‌کند و می‌گوید: اگه میشه بریم سر اصل مطلب

.یاسر باز زیر گوشم می‌گوید: چقدرم داماد آتیشش تنده ها نسوزه

محمدیاسین با صدایی بم و بلند خطاب به نجمه می‌گوید: خب نجمه خانم نظرتون درباره‌ی پیشنهاد آقا سهراب چیه؟

.نجمه نگاهی مردد به ستاره می‌اندازد: هرچی دخترم بگه

ستاره کمی معذب مشود و سرش را پایین می‌اندازد: راستش چی بگم من؟

.عمو جان خجالت رو کنار بذار و حرف دلت رو بزن -

.کاش به بابا هم خبر می‌دادید -

.نجمه برآشفته از حرف ستاره می‌گوید: اون مرد هیچ حقی نسبت بهت نداره ستاره

ولی مامان فراموش کردید اون پدر منه؟ شاید اگه پنج سال پیش برام شناسنامه‌ی جدید نمی‌گرفتید - ...برام مهم نبود ولی الان

.متعجب ابرو بالا می‌اندازم، شناسنامه‌ی جدید

ستاره رو به ما می‌گوید: پنج سال پیش بابا برای من شناسنامه‌ی جدید گرفت ولی خاتون و مامان .خواست موضوع مخفی بمونه نصف این خونه باغ دو هم به اسم ما زدن ولی زینب خانم خبر نداره

.درسته من بخاطر پنهانکاری های مادر و پدرم ازشون دلگیرم ولی نمی‌تونم انکارشون کنم

نجمه می‌خواهد حرفی بزند که سهراب می‌ایستد: حرف ستاره خانم درسته من باید اول با آقای حسینی .صبحت کنم بعد مزاحم بشم

.متوجه لبخند رضایت روی لب محمدیاسین می‌شوم

.سهراب تشکری از همه می‌کند و جمع را ترک

.ستاره روی تاب وسط حیاط نشسته است. مرد ها هم در اتاق کارشان غرق گفتگو هستند

.یک شنل روی دوشم می‌اندازم و به حیاط می‌روم

DONYAIEMAMNOE

ستاره با دیدنم لبخندی عمیق می‌زند: به اقا سهراب جواب ندادم، ناراحت شدید؟

.نه عزیزم حق داشتی دلت بخواد پدرتم پیشت تو مجلس باشه -

.کنارش جای می‌گیرم: نمی‌دونستم تو رسماً دختر آقا محمدحسینی

پنج سال پیش وقتی اردواج من و یاسر بهم خورد برام شناسنامه گرفت ولی از زینب و دخترا مخی - .کرد

.خیلی سخته آدم یک شبه بفهمه والدینش درباره‌ی گذشته بهش حقیقت رو نگفتن -

سری تکان می‌دهد: عمو می‌گفت آبروی حاجدفتاح رفته و تو دادگاه محکوم شده. یک جورایی انتقام یاسر گرفته شد ولی نمی‌دونم چرا احساس شادی نمی‌کنم.

دستش را می‌گیرم: انتقام شاید بتونه کمی آرومت کنه ولی به این معنی نیست که آرامش رو برات بیاره.

دیروز مشاور تونست بهت کمک کنه؟ -

آره خیلی خوب بود شاید جلسه‌ی بعدی با محمدیاسین برم. -

میشه برای منم وقت بگیری؟ نیاز به صحبت و مشاوره دارم. -

در آغوشش می‌گیرم و می‌گویم: حتما.

می‌دانستم ته دلش هنوز رد و نشانی از حس به یاسر وجود دارد ولی او باید به خودش فرصت می‌داد.

با صدای محکم در زدن وحشت زده از جا بلند می‌شویم.

ستاره یعنی کی می‌تونه باشه این وقت شب؟ -

نمی‌دونم بهتره عمو رو خبر کنیم کسی قرار نبوده بیاد اونم این وقت.

محمدیاسین و یاسر با عجله از خانه وارد حیاط می‌شوند و به سمت در می‌روند.

با باز شدن در و دیدن کسی که پشت در است مات و مبهوت بهم دیگر نگاه می‌کنیم.

یاسمین است آنهم با وضعیتی اشفته و چشمان خیس اشک.

#p408

محمدیاسین با سکوت و جدیت به خواهرش می‌نگرد و یاسر زودتر می‌پرسد: یاسی چی شده؟

DONYAIEMAMNOE

یاسمین خودش را به آغوش برادرش می‌اندازد و بلند بلند اشک می‌ریزد.

یاسر دستش را عصبی بین موهایش فرو می‌برد و چشم هایش را باز و بسته می‌کند.

آروم آروم باش عزیزم بگو چی شده آبجی بگو به من. -

علیرضا .... خانواده‌ش منو منو... -

باز بلند بلند می‌گرید. با وجود اینکه دلم برایش می‌سوزد از اینکه دوباره غرق در مشکلات خانوادگی محمدیاسین شده‌ام کلافه و عصبی می‌شوم.

یاسمین با همراهی ستاره و برادرش به داخل خانه می‌آید.

ستاره برایش آب میوه می‌آورد و کنارش می‌نشیند.

من هم به اتاق مهمان رفته و برایش رخت خواب می‌اندازم بالاخره ۱۱ شب است و احتمال دارد شب را بماند.

از اون روز که زکیه خانم سکته کرده و خونه نشین شده یک ضرب داره آقا فتاح رو لعن و نفرین می‌کنه -.

زیبا و علیرضا هم شدن پرستار خاله خانم که حالش برگرده سر جاش.

دیشب خاله زکیه با علیرضا دعواش شد و هرچی از دهنش در اومد نثار من و شما کرد.

می‌گفت علیرضا دستیار پدرش شده هم من شدم تف بالاسر و ننگشون.

امروز هم که اومدن عمو فتاح رو بخاطر رشوه بردن دیگه همه چیز بدتر شد.

علیرضا جلوی مادر و خواهرش من رو سکه‌ی یک پول کرد و هر سه تا تونستن ریختن سرم و دعوام کردن.

گفتن باید به شما فشار بیارم تا از شکایتتون صرفه نظر کنید...

دوباره به گریه می‌افتد

نگاهم به صورت سرخش که مشخص بود جای سیلی را روی خودش دارد می‌خورد. همه چیز واضح است.

دستش را می‌گیرم و سرش را نوازش می کنم: هیس عزیزم آروم باش اینجا همه مراقبت هستن فقط بگو چی شده؟

علیرضا تهدیدم کرد اگه شکایتتون رو پس نگیرید منو بدبخت می‌کنه نمی‌ذاره طلاق بگیرم گفت زندگی رو برام جهنم می‌کنه -.

DONYAIEMAMN.IR

من تا حالا این روش رو ندیده بودم، شبیه دشمن خونی نگاهم می‌کردن.

داداش من خیلی ترسیده بودم.

مامانم هر چقدر بهش پیغام دادم جوابی بهم نداد ناچار شدم اومدم اینجا.

یاسر دستانش را مشت می‌کند و دندان بهم می‌ساید: غلط کرده مردک پدرش رو در میارم

محمدیاسین در سکوتی تلخ سر تکان می‌دهد و آهی عمیق می‌کشد: زنگ بزن علیرضا بیاد اینجا همین حالا.

یاسی وحشت زده خودش را به طرف من می‌کشد: نه داداش تو رو خدا زن داداش اجازه نده منو بده علیرضا .

.من به شما پناه آوردم شما که نمیخوای مثل مامان بگی صبر کن بسوز و بساز

.محمدیاسین برای اولین بار صدایش را جوری بالا می‌برد که هر چهار نفرمان در جا تکان می‌خوریم

گفتم زنگ بزن او مرتیکه بیاد ببینم با چه جرئتی دستش به تک دختر حسینی به یادگار سید - .محمدعلی بزرگ خورده

.می‌دانستم این مرد خشمگین مقابلم قدرت اینکه بخاطر خواهرش آدم بکشد هم دارد

.کم چیزی نبود یاسمین عزیز دردانه‌ی این برادر زیادی خشمگین غیرتی است

یاسر به سرعت شماره‌ی او را می‌گیرد و با لحنی خشمگین فریاد می‌زند: تن لشت رو جمع کن و بیا .خونه باغ ببینم جرئت داری با ما سه تا برادر یاسی در بیوفتی و گنده گنده حرف بزنی

محمدیاسین با همان جدیت می‌گوید: شیدا و ستاره یاسی رو ببرید اتاق مهمان هر چی هم شد بیرون .نیاید

نگران بازوی محمدیاسین را که با آن نگاه خشمگین و صورت جدی برایم نا آشناست می‌گیرم: .محمدیاسین آروم باش عزیزم یک وقت بلایی سرش نیارید، شر بشه

محمدیاسین رو می‌کند سمت یاسمین و می‌گوید: با این شرایط پیش اومده هنوز به علیرضا علاقه داری؟

یاسمین سکوت می‌کند و جوابی نمی‌دهد. محمدیاسین با دلخوری دستش را درون موهایش فرو می‌برد .و سر تکان می‌دهد

.نه داداش دیگه دوستش ندارم. شک هاش فشار های الکیش من و خسته کرده -

.یک زن مگه از شوهرش چی میخواد؟ آرامش امنیت و صداقت. علیرضا هر سه رو از من گرفته

.منو از درس از تفریح حتی این اواخر از دیدن شما محروم کرد

چند بار دستش هرز رفت و بخشیدم ولی امروز با توهین های خانوادش و سکوتش خودش رو از .چشمم انداخت

.هرکاری صلاح می‌دونید بکنید

#p409

.علیرضا با سری افتاده مقابل محمدیاسین و یاسر ایستاده است

یاسمین با نگرانی می‌پرسد: آبجی چی شده دعواشون شده؟

.نه فعلا علیرضا سرش افتاده پایین و شرمساره -

.نگرانی از چشم هایش مشخص است: نکنه داداش باورش کنه

یاسمین تو یک شبه انقدر از علیرضا دلخور شدی که صحبت طلاق رو می‌کنی؟ -

نه زن داداش صحبت یک شب و دو شب نیست. از وقتی اومد خواستگاری من بعد هم عقد کردیم کم - .کم متوجه شک های بی دلیلش و بدبینی هاش می‌شدم

اون از بچگی شاهد رابطه خوهرانه‌ی من با یاسر بود ولی دائم به یاسر تهمت می‌زد ناموس دزده، بد ....چشمه، می‌خواد تو رو ازم بگیره و

انقدر گفت و گفت که مامان باورش شد و تو روی یاسر ایستاد. درسته مامان و یاسر رابطه شون یک وقت ها خوب بود یک وقت ها بد ولی مامان همیشه ته دلش یاسر رو دوست داشت و بهش مثل بچه‌ی .خودش نگاه می‌کرد

.خاله زکیه و پسرش انقدر بدگویی کردن که رابطه مون بهم خورد

وقتی دیپلم گرفتم بخاطر سختگیری مامان نرفتم دانشگاه ولی شرط عقدم این بود ادامه تحصیل بدم .علیرضا زیر اون قول هم زد

.بعد ازدواج شما هم دائما سرکوفت زندگی خواهرش رو بهم می‌زد

می‌دونم من رو دوست داره، به قول خودش عاشقمه ولی شکراب شدن روابط خانوادگی ما و خاله، از .طرفی بهم خوردن ازدواج زیبا و داداش باعث شد اختلافات بینمون شبیه یک دیوار فاصله بندازه

من خیلی سعی کردم صبر کنم و به توصیه دیگران دندون سر جیگر بذارم ولی نتیجه چی شد؟

.اینکه امشب جلوی مادر و خواهرش بهم سیلی بزنه و طرف اون ها رو بگیره

.سری به نشانه‌ی تایید به حرف هایش تکان می‌دهم

DONYAIEMAMNOE

. قاطی کردن مشکلات دیگران با زنوگی خودتون اشتباه بزرگی بود -

.بغض می‌کند و به سختی جلوی ریزش اشک هایش را می‌گیرد

.حس می‌کنم دیگر آن یاسمین خوشبین و احساساتی گذشته نیست و یک شب بزرگ شده است

.گویی مشکلات زندگی از او دختر عاقل با دید باز تر ساخته

سرش روی شانه‌ام هست که به خواب رفته، یاسمین دختر خوبی است مثل محمدحسین و یاسر زیادی .ساده و نجیبند. شاید بخاطر تربیت سید محمدعلی هست که این طور مهربان و صبور هستند

محمدیاسین با صبر و حوصله به حرف های علیرضا گوش می‌دهد هر چند متوجه خشمش می‌شوم و می‌بینم چقدر برای خودداری تلاش می‌کند.

بعد از شنیدن توجیح های او از یاسی می‌خواهد به جمع شان بیاید.

هر دو با هم وارد پذیرایی می‌شویم، ظاهر آشفته‌ی علیرضا گویای حال خرابش است.

داداش من‌که گفتم نمی‌خوام ببینمش -.

یاسر هم ابرو در هم می‌کشد: سید این عوضی دست رو خواهر ما بلند کرده اجازه بده من....

محمدیاسین با اقتدار و جدیت حرف یاسر را قطع می‌کند: طلاق گرفتن اون هم تو خانواده‌ی ما بچه بازی و شوخی نیست.

باید بشینن رو در رو صحبت کنن اگه به نتیجه نرسیدن صحبت طلاق میشه.

بعد اینکه یاسی با علیرضا صحبت کرد بیاید اتاقم یک خورده حسابی با هم داریم.

دست مرا می‌گیرد و با هم به طبقه‌ی بالا می‌رویم.

محمدیاسین چرا اون همه خشمت ازش فرو نشست؟ -

چون یاسمین کم سن و احساساتیه نمی‌تونم براش تصمیم بگیرم دو روز دیگه بگه تو زندگی من رو خراب کردی - .

از طرفیم نمی‌تونم به امون خدا رهاش کنم و نسبت به رفتار های شوهر و خانواده‌ی خاله بی تفاوت باشم.

مخصوصا اینکه یک طرف این جنگ و درگیری ها منم.

باید اول به خشمم غلبه می‌کردم، بعد بهترین تصمیم رو می‌گرفتم.

حاج فتاح خلاف کرده مال حروم آورده سر سفره‌ی زن وبچه، رشوه داده، رفته پی هوا و هوس.

اما من به عنوان بنده‌ی خدا اجازه ندارم گناه پسر رو به اسم پدر بنویسم.

اگه علیرضا قبول کنه تو رفتارش تجدید نظر کنه یک بار دیگه شانس داشتن همسرش رو داره.

اما سید پس این کدورت های پیش اومده بین دو خانواده چی؟ -

اگه عاشق هم باشن همین امشب پای خودشون رو از دشمنی ها پس می‌کشن اگه نه خودشون باید بگن نه اینکه من به زور طلاق خواهرم رو بگیرم - .

نمی‌دانم بینشان چه می‌گذرد ولی بعد نیم ساعت علیرضا به طبقه‌ی بالا می‌آید.

سید در راهرو با او صحبت می‌کند، من از لای در پنهانی سرک می‌کشم و می‌بینم.

.تمام مدت سرش پایین است و حرفی در دفاع از خودش نمی‌زند

:در آخر محمدیاسین یقه‌ی علیرضا را دست دست می‌گیرد و می‌غرد

خیلی دلم می‌خواد تلافی اشک های خواهرم رو ازت بگیرم ولی فرصت می‌دم پسر! باید رفتارت رو - .درست کنی وگرنه بی برو برگشت طلاق خواهرم رو ازت می‌گیرم

علیرضا با صدای لرزان می‌گوید: خیلی اقایی سید. به خدا تحت فشارم از یک طرفم زن و دوست دارم می‌خوام خوشبختش کنم از یک طرف مامان و زیبا دائم خانواده‌ی شما رو نفرین می‌کنن عمو و پدرمم .بخاطر شکایت آقا یونس دستگیر شدن

.اونا بخاطر مال حروم و خلافکاری هاشون دستگیر شدن نه شکایت دایی -

.بین اشتباهات خانواده و همسرت یکی رو انتخاب کن علیرضا من رو نا امید نکن

.با رفتن علیرضا خانه برای مدتی هم که شده آرام می‌شود

#p410

******

.رژ لب قرمزم رو تجدید می‌کنم و از داخل آینه نگاهی به شیرین می‌اندازم

چه طور شدم آبجی؟ -

به طرفش برمی‌گردم، پیراهن طلایی پف دار موهای بلند مواج کمی لاغر تر شده است ولی هنوز .هیکلش تو پر است

.آرایشش ملیح است ولی او را خیلی تغییر داده

DONYAIEMAMROL

.با ذوق به طرفش می‌روم و می‌گویم الهی قربونت برم آبجی جان چقدر ماه شدی

.در آغوشش می‌کشم. آرایشگر اخطار می‌دهد مراقب آرایشش باشم

.یاسمین هم از اتاق رنگ خارج میشود به پیشنهاد من موهایش را مش فانتزی کرده است

.چقدر خوشگل شدید خواهرا -

.دست شیرین رو می‌گیرم و می‌گویم: به پای خواهر شوهر مون که نمی‌رسیم

.با آمون فیلمبردار و شروع کارش ما هر دو ساکت می‌شوم

.شیرین چرخی وسط سالن آرایشگاه می‌زند و من و یاسمین همراهش به سمت پله ها می‌رویم

.من و یاسمین هر دو پیراهن کرم طلایی بدون پف ست هم پوشیده‌ایم

.با دیدن یاسر در کت و شلوار دامادی با کروات و موهای مرتب اشک در چشمانم حلقه می‌زند

جای خاتون و مادرش خالی از وقتی خاطرات خاتون و شیرین را می‌خواندم حسشان را عمیقاً درک .می‌کردم

.شیرین با ذوق به آغوش یاسر می‌رود و یاسر او را دور خودش می‌چرخاند

نگاهم از پشت سر یاسر به محمدیاسین می‌افتد، انتظار دارم با دیدن من بدون شال اخم کند اما محو .تماشایم است

.منم با دیدن او با کروات و ریش کوتاه شده لبخندی عمیق می‌زنم

.بالاخره حاضر شده است کروات بزند. شال حریری روی سرم می‌اندازم و به طرفش می‌روم

.چقدر خوشگل شدی عزیزم -

:یقه‌ی کتش را صاف می‌کنم

.تو هم همین طور -

یاسر و شیرین با ماشین گل زده می‌روند. یاسمین هنوز هم با علیرضا قهر است و هرچه اصرار می‌کند راضی نمیشود با او بر گردد در این مدت یا خانه باغ پیش ما بود یا ویلا پیش مادرش و حاضر به .برگشتن نمی‌شد

.حتی وقتی علیرضا با دانشگاه رفتنش موافقت کرد و یک آپارتمان جدا برایش گرفت

.باز هم راضی نمی‌شد به این راحتی ها او را ببخشد

.ستاره هم هنوز جواب سهراب را نداده و او را سردرگم رها کرده بود

DONYAYEMAMNOE

.به تالار که می‌رسیم، شهاب و پسر عمو مسعود را جلوی در می‌بینم

..با پیاده شدن شیرین و یاسر صدای کل کشیدن جمعیت بالا می‌رود

.بابا و مامان خیلی زود با خواستگاری یاسر موافقت کردند، علتش هم اعتمادشان به سید بود

.یاسر شیرین دست در دست هم به سمت در ورودی تالار می‌روند

.من و یاسی و زهرا و زهره هم همراهش هستیم

جمعیت زیادی حاضر شده البته منهای زکیه خانم و زیبا که مدتها بود در جمع خانوادگی سید جایی .نداشتند

.حاج فتاح هم به قید ضمانت آزاد بود و به زودی باید بابت تک تک کار هایش تقاص پس می‌داد

.ولی مرضیه خانم و زینب در مراسم حاضر بودند

رابطه‌ی محمدحسین و زینب شکراب بود با این حال در این خانواده جدایی و طلاق سخت اتفاق می‌افتاد.

.همه وسط سالن مقابل عروس و داماد می‌ایستند و شیرین از یک سبد به هر مهمان یک نقل می‌دهد

.وقتی عروس و داماد در جایگاه می نشیند آهنگ ملایمی پخش می‌شود

.عقد و عروسی را با هم گرفته بودند و هرچه به شیرین اصرار کردم حاضر نشد لباس سفید بپوشد

.لباسش کاملا شاین دار د طلایی بود و آرایشش متناسب با لباس مسی قهوه‌ای

.با آمدن عاقد همه سکوت می‌کنند. چشمانم را می‌بندم و دعا می‌کنم خواهرم خوشبخت شود

.عاقد سه با خطبه‌ی عقد را می‌خواند و ژینا خواهر یاسر به شیرین یک دستبند زیر لفظی می‌دهد

با شنیدن بله‌ی شیرین و دیدن چهره‌ی هر دو نفری که برایم عزیز ترین هستند لبخندی عمیق و از ته .دل می‌زنم

محمدیاسین دستم را می‌گیرد و مرا در آغوشش می‌گیرد: یاد خودمون افتادم شیدا چه زود یک سال .شد

.آره انگار همین دیروز بود -

زیر گوشم پچ می‌زند: عروس خانم من نمی‌خواد بهم یک کادو بده؟

.نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم: من خواب دیدم دو تا دختر دو قلو داریم اسمشون مهدا و یلدا بود

.خواب خانم ها چپه مطمئنم دو تا پسر دو قلو میاریم میشن مهدی و امیرعلی -

.وای انقدر بدم میاد مرد پسر دوست داشته باشه -

DONYAIEMAMNOE

.مردای که دختر دوست دارن جذاب ترن

.من کی گفتم پسر دوست دارم؟ گفتم خواب شما خانم ها چپ می‌شه -

اخمم را که می‌بیند بلند بلند می‌خندد و زیر گوشم پچ می‌زند: من چهارتا بچه می‌خوام به یکی قانع .نیستم

.زیر گوشش را می‌بوسم و می‌گویم: بذار یکیش بیاد آقای خوش اشتها

.برای صحبت درباره سهراب ستاره سراغ محمدحسین میروم

با دیدنم لبخندی مهربان می‌زند و می‌گوید: کاری داشتی زن داداش؟

.می‌خواستم باهاتون درباره‌ی ستاره صحبت کنم -

.لبخندی تلخ می‌زند و به طرف یک قسمت خلوت حیاط هدایتم می‌کند

بیشتر مهمان ها در ساختمان هستند و من سید محمدحسین در میان درختان روی یک نیمکت می‌نشینیم .تا درباره‌ی ستاره صحبت کنیم: اتفاقا آقا سهرابم باهام صحبت کرده بود

خب بنظرتون کی می تونیم یک جلسه رسمی داشته باشیم؟ -

.لحنش غمگین می‌شود و می‌گوید: من در قبال ستاره خیلی کوتاهی کردم

.وقتی نجمه باردار شد از ترس حاج فتاح و خانواده به من چیزی نگفت

.بعد زینب خانم مدعی شد من باهاش ارتباط داشتم شروع کرد تهدید که باید باهاش ازدواج کنم

.بخاطر آب روی پدرم عقدش کردم ولی تا سه سال رابطه‌ای بینمون نبود

.وقتی زهرا و زهره به دنیا اومدن کم کم دلم با زینب صاف شد اون موقع خبری از وجود ستاره نداشتم

.ولی زینب داشت، می‌دونست من دختری دارم و ازم پنهان کردن

.تا اینکه شوهر صوری نجمه مرد و نجمه اومد پیش خاتون و همه چیز رو بهش گفت

..اون موقع فهمیدم چه اشتباهی کردم که پای نجمه نایستادم و نجنگیدم

.من فکر می‌کردم نجمه عاشق پسر عموی معتادش بوده و به من پشت کرده

.چه می‌دونستم زینب و مادرش و مرضیه خانم نقشه کشیدن برای من و اون تا جدامون کنن

وقتی فهمیدم که دیر شد. کم کم به زندگیم به دخترا علاقه مند شدم ولی خب همیشه حتی شده پنهانی .جویای حال ستاره بودم

بارها به بهونه‌ی ماموریت به شیراز رفتم و مهمون خونه‌اش شدم درسته تو نگاه کسانی که حقیقت رو .می‌فهمن من یک مرد بی لیاقتم ولی برای ستاره نهایت تلاشم رو کردم

.حتی سهم الارثم از خونه باغ رو به نامش زدم تا کمبود مالی نداشته باشه

من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم شما یا دیگران رو قضاوت کنم. هرگز جای شما نبودم تا بدونم چه - تصمیمی باید بگیرم.

ستاره هم مردده می‌تونم عشق رو تو نگاه برادرم بخونم ولی ستاره داره به خودش ظلم می‌کنه.

ستاره دخترمه دختری که بیشتر زهرا و زهره حق به گردنش دارم. حتما باهاش صحبت می‌کنم -.

صدای خش خش برگ ها و پای کسی می‌آید.

به عقب بر می‌گردیم، زینب خانم است با نگاه سرخ و خشمگین و ابرو های در هم فرو رفته.

یعنی حرف های ما را شنیده است؟

سلام زینب خانم فرصت نشد تو عروسی ببینمت -.

سلام سردی می‌کند و رو به محمدحسین می‌گوید: تو چی کار کردی؟ سهم الارث بچه های منو زدی به اسم دخترک دهاتی که خودش رو با دروغ چسبونده به تو؟

محمدحسین سرخ می‌شود، عجب صبری دارد.

زینب خانم با پرخاش می‌گوید: گفتم چی کار کردی؟

محمدحسین با خشم هلش می‌دهد عقب: لا اله الی الله بس کن زن حسودی رو بس تموم کن تا کی میخوای با این رفتارات رابطه‌ی بینمون رو خراب کنی.

تو حق بچه های منو دادی به اون دختر حروم زاده -...

صدای سیلی که به گوشش می‌زند مرا از جا می‌پراند.

زینب خانم با خشم و عصبانیت و قدم هایی لرزان به طرف پژواش که در گوشه‌ای از باغ پارک شده می‌رود.

محمدحسین قلبش را می‌گیرد و یک گوشه می‌نشیند.

به طرفش می‌روم و شانه هایش را می‌گیرم.

داداش خوبی نفس عمیق بکش -.

DONYAIEMAMRO

سریع شماره‌ی محمدیاسین را می‌گیرم

با عجله به طرفم می‌دود و با دیدن رنگ و روی خراب برادرش می‌گوید: چی شده داداش

#p412

*

باورش مشکل بود ولی آن شب که زینب خانم با سرعت و خشم عروسی را ترک کرد به خاطر سرعت زیادش با گاردریل های کنار جاده تصادف کرد و بعد از سه روز بیهوشی و کمال از دنیا رفته بود.

از وقتی مجلس ختم تمام شده و به خانه آمده‌ایم شیرین حال خوشی ندارد.

به او حق می‌دهم درست شیش روز بعد نامزدی‌اش باید این اتفاق می افتاد

یاسر و محمدیاسین پست میز نشسته و غرق گفت و گو هستند و شیرین در اتاق ما خوابیده است.

یاسر نمی‌خوای به شیرین سر بزنی فکر کنم الان بهت نیاز داره -.

من دیدم رو مود نیست اتفاقی افتاده؟ -

می‌خواستی چی بشه؟ شب عروسیش جاریش تصادف می‌کنه بعد سه روزم از دنیا میره حالا هم مدام - تو مراسم پچ پچ بود عروس شومه بد قدم.

یاسر دستش را روی صورش می‌کشد و کلافه نفس می‌کشد: می‌رم بهش سر بزنم فعلا.

با رفتنش محمدیاسین نگاه غمگین و افسرده‌اش را به طرف شیدا روان می‌کند: محمدحسین رو به زور راضی کردم بیاد خونه. خودش رو مقصر می‌دونه

امشب بهتره بریم یک سری بهشون بزنیم -.

دستش را روی بازویم می‌گذارد و آرام نوازش می‌کند: ممنون که هستی همیشه همراهم بودی.

لبخندی به رویش می‌پاشم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم.

بعد خوردن نهار یاسر و شیرین به بهانه‌ی تغییر حال و هوا از پیش مان می‌روند.

سهراب برای ماموریت جدید دو روزی می‌شد که از تهران رفته بود و خبری هم از خودش نگذاشته بود.

ستاره هم جوابی به سهراب نمی‌داد و این فرار هایش از من و او نشان از بی میلیش به خواستگاری سهراب حداقل در این زمان می‌داد.

DONYAIEMAMNOE

بعد از ظهر ها خودم را با کار در کلینیک مشغول می‌کردم و ولی دل شوره و نگرانی گاه به سراغم می‌آمد.

مشاوره های پیمان واقعا عالی بود و من توانسته بودم کمی از ترس هایم را کنار بزنم.

وارد خانه‌ی زیبا و دلباز محمدحسین می‌شویم. ماشین را در پارکینگ که زیر ساختمان است پارک می‌کنیم.

زیاد به اینجا نیامده بودم، زینب خانم دوست نداشت مرا مهمان خانه‌اش کند.

نمی‌دانم با وجود ثروت پدرش و خانه‌ی زیبا چرا همیشه حسادت نجمه را می‌کرد و همین خشم و حسادت او را به کام مرگ کشاند.

وارد خانه که می‌شویم عطر گلاب و حلوا و صدای ریز گریه های زهره قلبم را به درد می‌آورد.

زهرا و سپهر روی مبل نشسته‌اند و زهرا سرش را روی سینه‌ی سپهر گذاشته و آرام آرام اشک می‌ریزد.

قاب عکسی با نوار سیاه مقابلم است، کاش آن شب موضوع خواستگاری را مطرح نمی‌کردم تا صبحتمان به ستاره بکشد و خشم زینب زیاد شود.

زهره با دیدنم به طرفم می‌آید و خودش را در آغوشم می‌اندازد.

زن عمو دارم می‌میرم دل گرفته -.

گریه هایش اشک مرا هم جاری می‌کند، دستش را می‌گیرم و روی مبل می‌نشینیم.

محمدیاسین هم به طرف اتاق محمدحسین می‌رود.

صدای قرآن خواندنش از اتاق انتهای راهرو به گوش می‌آید، الرحمن می‌خواند با صدایی آرام و سوزناک.

مامان و بابا این آخری ها خیلی دعوا داشتن ولی بابا انقدر قلبش مهربونه که طاقت مرگ مادر رو ندارە - .

DONYAIEMAMNOF

با وجود همه‌ی بدی های مامان بهش باز دوست نداشت شریک زندگیش بره.

زهره اشک هایش را پاک می‌کند: مثل من که دلم برای بدخلقی هاش تنگ شده.

نوازشش می‌کنم و می‌گویم: حق داری عزیزم گریه کن نریز توی خودت از دست دادن عزیز سخته.

زهره بلند بلند هق می‌زند و زهرا هم پشت او

.برایشان سوپ می‌پزم، زهرا و زهره به زور چند قاشقی می‌خورند

.زهره سردرد می‌گرنی دارد برای همین برایش یک لیوان شربت درست می‌کنم

.بعد خوردن شربت چشمانش را با روسری می‌بندم و وادارش می‌کنم در تاریکی ساعتی را بخوابد

..سپهر هم زهرا را که به شدت بی قراری می‌کند با خود بیرون می‌برد

.محمدیاسین پای اخبار نشسته است. برای برادرش یک کاسه سوپ می‌ریزم و به طرف اتاقش می‌روم

.با دیدنم لبخندی مهربان زده و می‌گوید: بشین دخترم

.ته ریش های جوگندمی اش حالا بلند تر شده و نگاهش از گریه سرخ است

.دیدم شام نخوردید براتون آوردم -

.ممنون میل نداشتم ولی الان که بوی غذا بهم خورد متوجه شدم چقدر گرسنه هستم -

.کنارش می‌نشینم

می‌خوای با هم حرف بزنیم؟ -

.لبخندی غمگین می‌زند و می‌گوید: خیلی وقته درد و دلم رو به کسی نگفتم و ریختمش تو سینه‌ی خودم

بشین تا برات حرف بزنم، چون می‌دونم از گذشته و من خیلی شنیدی و تو ذهنت من یک آدم بی .مسئولیتم

.سرم را پایین می‌اندازم: من شما رو قضاوت نمی‌کنم

آهی عمیق می‌کشد، سید محمدحسین برای همیشه نماد یک مرد سرد و جدی و محکم است و دیدن این . روی غمگین و شکننده بعد آن ابهت عجیب و تلخ ست

.ده ساله که بودم مادرم از دنیا رفت من موندم و یک برادر شیر خواره -

احساس ترس و تنهایی می‌کردم تا اینکه خاتون دست مرضیه خانم رو گرفت و آورد خونه و گفت این .مادر جدیدتونه

اولش خیلی روی خوش بهش نشون نمی‌دادم و حس می‌کردم اومده محبت مادرم رو از دل ما بیرون .کنه

.تا اینکه یک شب محمدیاسین تب کرد و مرضیه تا صبح روی بالینش نشست

.فردای اون روز مرضیه خانم برام شد یک قهرمان یک مادر جدید

DONYAIEMAMNOE

پدرم دوستش نداشت منکه بچه‌ی بزرگتری بودم می‌فهمیدم ولی اون چیزی برای من محمدیاسین و بعده ها یاسر کم نمی‌گذاشت.

درسته گاهی بد می‌شد و فکر منفعت خودش ولی برای ما پسرا چیزی از مادری کم نمی‌ذاشت.

ساله که بودم نجمه رو دیدم خدمتکار خونه‌ی خاتون بود ۱۸.

یک دختر زیبا و مهربون که از همون اول مهرش به دلم نشست.

چند وقت با خودم کلنجار رفتم تا مطمئن شدم حسم بهش عشقه نه هوس و می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

موضوع رو به حاج خانم گفتم انتظار داشتم مثل همیشه برام مادرانه خرج کنه و بیاد خواستگاری.

ولی آنچنان خشمگین و برآشفته شد که تعجب کردم.

خیلی سعی کردم حاج خانم رو راضی کنم ولی مرغش یک پا داشت و با وجود احترامی که نسبت بهش داشتم، نتونستم روی حرفش نه بیارم.

موضوع رو مدتی بی خیال شدم تا اینکه برای نجمه خواستگار پیدا شد.

دلم نمی‌خواست از دستش بدم، برای همین با یک پولی که به پدرش دادم خواستگار رو رد کرد و بهم رضایت نامه داد.

پنهانی و دور از چشم همه عقد کردیم، یک عقد موقت تا خیالم راحت بشه از دستش نمی‌دهم.

سالم بود که تو ازمون انتخابی نیروهای مسلح انتخاب شدم به دانشگاه افسری رفتم ۱۹.

همچنان رابطه‌ی پنهانیم با نجمه ادامه داشت که صحبت ازدواج من و برادر زاده‌ی حاج فتاح مطرح شد.

سفت و سخت مخالفت کردم ولی حاج خانم به حرفم توجهی نشون نداد و زینب رو بدون در نظر گرفتن رضایت من نشون کرد.

مجبور شدم تو خواستگاری فرمالیته‌ای که برام ترتیب دادن شرکت کنم.

DONYAIEMAMNOE

اما بعد مراسم به طور جدی اردواج رو رد کردم.

این کشمکش ها بین من و حاج خانم جریان داشت.

مجبور بودم به دانشگاه و توی خوابگاه اونجا بمونم برای همین زیاد نمی‌تونستم پیش نجمه باشم.

ترم آخر دانشگاه رو هم که گذروندم اومد تهران و دیدم نجمه نیست.

هرچی پرس و جو کردم کسی خبر نداشت جتی خاتون.

دیگه داشتم از پیدا کردنش نا امید می‌شدم که خبر ازدواجش با پسر عموش بهم رسید.

.می خواستم برم روستاشون پیداش کنم که اون اتفاق افتاد

#p415

زینب به خاطر علاقه به من انقدر خودش رو بهم نزدیک کرد و با رفت و آمد های گاه و بی گاهش - .به ویلا خودش رو تو زندگیم بند کرد

یک روز که پدرم و حاج خانم مهمانی بودن به بهونه‌ی دادن نذری اومد خونه‌ی ما و هر چه ازش .خواستم بره نرفت

گریه می‌کرد و می‌گفت عاشقمه ولی من با وجود بی خبری از نجمه هنوز بهش متعهد بودم از طرفی .احساسی به زینب نداشتم

همون شب حاج خانم و زکیه خانم برگشتن ویلا با دیدن زینب و من توی خلوت شروع کردن به داد و .واویلا که چرا با دختر آبرو دار حاجی خلوت کردی

.تو عقاید پدر و عموی زینب همین که ما دو تا هم صحبت شده بودیم یعنی ته بی آبرویی

.انقدر بابا و من رو تحت فشار گذاشتن که قبول کردم بالاخره عقدش کنم

با خودم گفتم چند ماهی بی محلی می‌کنم و اون خسته میشه و میره اما، دو سال تموم بی محلی های من ...رو تحمل کرد و بهم محبت کرد هیچ وقت خسته نشد تا اینکه

.خبر بچه دار شدن نجمه از پسر عموش من رو کاملا از بدست آوردنش نا امید کرد

از طرفی زینب هر بار شکایت منو می‌برد پیش بابا و حاج خانم بالاخره تسلیم محبت شدم و دل بسته‌ی .زندگیم

DONYAIEMAMNOF

...با اومدن زهرا و زهره هم همه چیز عوض شد

.زیر لب می‌گویم: خدا بیامرزدشون

چانه‌اش می‌لرزد و نگاهش سرخ است: اصلا تو دهنم نمی‌چرخه بگم خدابیامرز. با وجود همه‌ی تلخی و .شیرنی های زندگی بالاخره شریک بیست و چندساله‌ی من بود

...تقصیر من شد اون شب عصبانیش کردم

شما نباید خودتون رو مقصر بدونید، به قول محمدیاسین هیچ برگی توی این دنیا بی حکمت خدا از - .درخت نمی‌افته. اگه عصبانیت اون شب نبود یک دلیل دیگه پیش می‌امد داداش محمدحسین

لبخندی کم جان می‌زند: خدا رو شکر که محمدیاسین یک همراه فهمیده مثل تو داره. چون به حرف قلبش گوش داد لیاقت این زندگی رو داشت.

- ممنون از لطفتون. من دیگه میرم تا استراحت کنید.

یک هفته‌ی تلخ سپری می‌شود، دختر ها کمتر بی قراری می‌کنند و سپهر و زهرا بیشتر بهم نزدیک شده‌اند.

یاسر هم برای تعویض حال و هوای شیرین او را به شمال می‌برد.

خسته از یک روز کاری به خانه بر می‌گردم. محمدیاسین را نمی‌بینم.

هر چه صدایش می‌زنم خبری ازش نیست.

خودم را مهمان یک دوش آب گرم می‌کنم، تمام گردن و دست هایم به خاطر کار زیاد کلینیک درد می‌کند.

حوله را می‌پوشم و از حمام بیرون می‌آیم، با دیدن او روی تخت لبخندی عمیق می‌زنم: چه عجب امروز نیومدی استقبالم؟

- یکم سرگرم کارای حجره بودم. تو نبود یاسر و علیرضا مجبور شدم دو تا فروشنده‌ی غریبه بذارم و باید همیشه چکشون کنم.

کنارش روی تخت می‌نشینم: امروز چندتا مورد کشیدن داشتیم گردن و کتفم داره از کار می‌افته.

دست می‌اندازد به بند تن پوشم و آنرا باز می‌کند: در بیار این حوله رو.

- وای نه الان وقتش نیست خیلی خسته‌ام.

- اتفاقا قصد دارم خستگیت رو بر طرف کنم.

از داخل کشوی کنار دخت یک قوطی کوچک برمی‌دارد: با ماساژ تایلندی چه طوری؟

- واه مگه حاج آقامون اصلا می‌دونه تایلند کجاست؟

روغن را روی کمرم می‌ریزد: وقتی ماساژت دادم می‌فهمی.

گرمی دستانش از روی کمرم به سمت مهره های گردن و شانه‌ام حرکت می‌کند.

دستانش گرم است و نفس هایش تب دار.

- خیلی این چند وقته زحمت افتاد گردنت از هم غافل شدیم.

DONYAIEMAMNOE

.ولی من قول و قرار شب عروسی مون رو فراموش نکردم

چه قول و قراری چرا من آلزایمر گرفتم؟ -

.روی تنم خیمه می‌زند و مرا می‌چرخاند: یادت میارم حاج خانم

.دستش از روی شانه‌ام تا سینه‌ام حرکت می‌کند

.احساساتم زیر دستش برانگیخته می‌شود

.دست می‌اندازم دور گردنش و او را به طرف خودم می‌کشم

.لب هایم را می‌بوسد و دست من در موهایش چنگ می‌شود

.سنگینی هیکلش روی تنم هم دردناک است هم لذت بخش

.چشم هایم را می‌بندم و خودم را به دست او می‌سپارم

#p416

.ساک لباس هایم را پشت ماشین می‌گذارم و محمدیاسین چمدان بزرگ تر را بر می‌دارد

.ستاره با یک سینی آب و قرآن به همراه مادرش پشت سرمان می‌آید

.سهراب تازه از ماموریت آمده است و خستگی ماموریت یک ماهه‌اش هنوز در تنش مانده

محمدیاسین کلید را به دست سهراب می‌سپارد و می‌گوید: پس تا برگشت ما همه جور حواست به خونه .باشه پسر

لبخندی می‌زنم و به بهانه‌ی بوسیدنش روی نوک پا می‌ایستم: داداشی دو هفته فرصت داری مخ ستاره !خانم رو بزنی ببینم چی کاره‌ای

DONYAIEMAMNOE

.دستش را پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید: بر می‌گردی می‌بینی عمه شدی

.هیس زشته پسر محمدیاسین رو این حرف ها حساسه کاری نکن با تیپ پا بندازدت بیرون -

.لبخندی شیطنت آمیز می‌زند: شوخی بود آبجی خانم

.قرار است با هم به مشهد برویم. بعد ان سفر مکه اولین سفر زیارتی ما است

.بعد یک هفته هم به یاسر و شیرین در شمال می‌پیوندیم

.یک ماه از فوت زینب خانم گذشته است. در طول این مدت اتفاقات مختلفی رخ داده است

مثلا مرضیه خانم قصد کرده سهم ویلایش را بفروشد و پسرا هم تصمیم دارند با فروش حجره ها سهم او را بخرند.

می‌خواد با پول فروش ویلا هزینه‌ی سفرش به انگلیس را جور کند.

البته نیازی به فروش ویلا نداشت و می‌دانم این کارش نوعی جبران برای پسر ها بود چرا که قیمت ویلا را به قدری پایین گفته بود که حتی نصف قیمت واقعی هم نمی‌شد.

سه هفته پیش ایمیلی دریافت کرده بود که نشان می‌داد دخترک ۵ ماهه اش حالا بعد سی و شش سال پیدا شده و قصد دارد مادرش را ببیند.

البته دخترش بیمار بود و برای درمان بیماریش به خون مادرش نیاز داشت و همین باعث شده بود بعد سالها سراغ مادر واقعیش بیاید.

یاسمین هم تصمیم گرفته با مادرش به دیدن خواهرش برود و فعلا قصد بازگشت به زندگی با علیرضا را ندارد.

البته محمدیاسین می‌گفت بهترین تصمیم برای این دو جدایی موقت بود تا ببینند آیا می‌توانند با هم ادامه بدهند یا نه؟

ستاره همچنان دست سهراب را در پوست گردو گذاشته و جوابی به او نداده بود ولی من امیدوار بودم بعد از برگشت ما از سفر سهراب با آن رفتار جنتلمن وارش دل ستاره را نرم کند.

و من محمدیاسین هم تصمیم بزرگی گرفته بودیم و آن فاصله گرفتن از مشکلات خانواده بود.

البته با رفتن یاسی و مادرش بیشتر مشکلات خانوادگی به خودی خود حل می‌شد.

ولی باز هم قرار گذاشته بودیم اولویت زندگی خودمان و بچه های آینده‌ی مان باشند.

سید محمدحسین خیلی دلش می‌خواست به نجمه نزدیک شود ولی دیواری به ضخامت بیست سال بینشان فاصله انداخته بود.

از سادگی نجمه و از دست دادن محمدحسین تا نجنگیدن او برای دختر مورد علاقه‌اش.

شاید یک روز این دیوار به پل تبدیل شود ولی به این زودی ها و سادگی ها نمی‌شد.

در واقع نجمه خودش شب گذشته به من گفت: نمی‌توانم با دلم راه بیام به این زودی ها محمدحسین رو ببخشم زمان می‌خواد از طرفی داغ دل بچه هاش هنوزم تازه هست.

محمدیاسین پشت فرمان ماشینش می‌نشیند: نمیای بالا شیدا جان.

سهراب در ماشین را برایم باز می‌کند: برو آبجی خانم خدا به همراهت.

ستاره هم خداحافظی می‌کند، و کنار سهراب می‌ایستد.

با نشستن درون ماشین ستاره آب را پشت سرمان می‌ریزد.

DONYAYEMAMNOE

.البته سهراب هم در مسیر ریزش آب قرار می‌گیرد و خیس می‌شود

.ریز می‌خندم و لحظه‌ی آخر صورت خجول و نگاه شیطان ستاره را می‌بینم

.بسم الله الرحمن الرحیم بریم که انشالله خیره -

.اگه خوابت گرفت منم می‌تونم پشت فرمون بشینم ها -

.چشم هر وقت از جونم سیر شدم ماشین رو می‌دم دست تو -

:معترض می‌گویم

.محمدیاسین باز خوی مرد سالاریت گل کرد -

.من غلط بکنم خانم یک چایی بریز برام که حسابی خسته‌ام کردی -

.برایش چایی می‌ریزم

میذارم که بیشتر دوستان راضی باشن هرچند این vip هست منم براتون یک پارت vip چون اینجا پارت مد نظرم نبود ☎

#p417

چادر رنگی را روی سرم تنظیم می‌کند و جلوی چادر را به دستم می‌دهد: ببین اینجوری باید بگیری .آرایش که نداری تو بازرسی بهت اجازه ورود نمی‌دن

.خودش انگشتش را روی لبم می‌کشد و لبخند می‌زند: نه دیگه قشنگ حاج خانم حاج خانم شدی

DONYAIEMAMNOE

. بریم حاج آقا دیر شد -

.دستش را در دستانم حلقه می‌کند به درب ورودی حرم پا می‌گذاریم

.اولین بار است مشهد می‌آیم وقتی خیلی بچه بودم یک بار آمدم

.شیدا امروز برای همه دعا کن و هرکسی بدی در حقت کرده رو ببخش -

.ادامه می‌دهد: مثلا برای حاج خانم دعا کن تا بتونه دخترش رو سالم و سر حال ببینه

!با نگرانی می‌پرسم: دخترش خیلی مریضه؟

.من دقیقا نمی‌دونم ولی دختره گفته بود برای پیوند و عمل جراحی نیاز به مادرش داره -

آهی می‌کشم و می‌گویم: حتما برای حاج خانم سخت بوده. چه دیدن دختر بیمارش چه درک اینکه این بیماری باعث ملاقاتشون شده.

.با هم به طبقه‌ی پایین حرم می‌رویم

.محمدیاسین دعا می‌خواند و من محو تماشای او هستم

.ته ریش مردانه صورت جذاب و اخم های درهمی که چهره‌اش را جدی تر کرده است

.دستم را روی شکمم می‌گذارم، دیشب قبل سفر تست بارداری دادم ولی جوابش را نگفته بودم

.می‌دانستم خبر دار شود باردارم اجازه‌ی این سفر را نمی‌دهد

.لبخندی نرم زدم و اول برای فرزند درون شکمم دعا کردم

.اینکه هرچه هست سالم باشد

.یک جا خوانده بودم همه‌ی پایان ها خوش است و اگر پایانی تلخ بود بدانید هنوز به آخر نرسیده

امیدوار بودم پایان زندگی همه‌ی عزیزانم خوش باشه

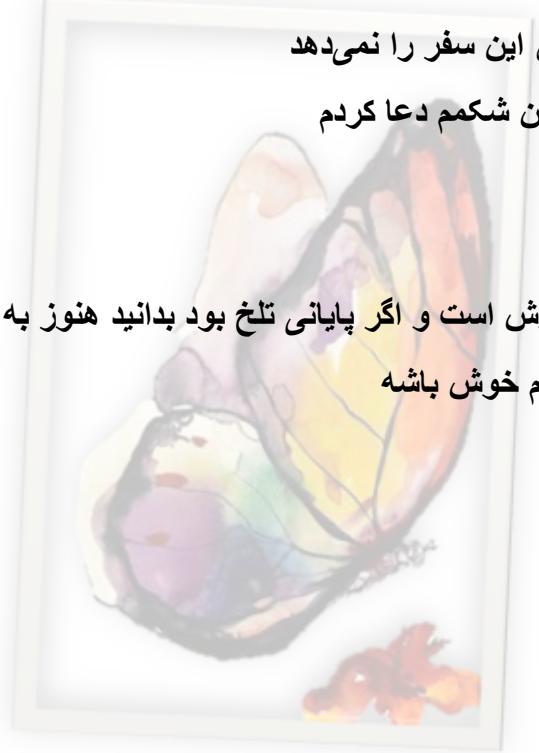

DONYAIEMAMNOE